

تب نگاهت | کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه :

ابر از آسمان اجازه نمی گیرد.

پاییز در اختیار باغ نیست و برگ بی رضایت درخت با باد می رود.

نا خوانده می آید.

بی در زدن.

ناگهان! نشسته ای که نفست می گیرد.

نگاهش می کنی که چه آرام می رود توی جانت!

اختیاری نداری.

می توانی راه بروی ... می توانی بخوابی ... می توانی بخندی ...

می توانی زندگی کنی.

می تواند بیاید. پا به پایت. با تو. در تو.

ساعت در دست اوست ... راه را او می برد ...

بگذریم. دلتنگی مقدمه ندارد...

آینده نزدیک است :

فریاد های بلندش در سراسر راهرو پیچیده بود ... گریه سوزناکش دل سنگ را هم آب میکرد ...

صداهای درهم در ذهنش دوباره جان گرفته بود ... لرزش بدنش هر لحظه بیشتر میشد ... صدای

زوزه سگ ... صدای قهقهه جسم لرزانش را در بر گرفته بود ...

دستان لرزانش را با تمام قدرت روی گوشه های فشار میداد ... اما صداها هر لحظه بیشتر و نزدیک

تر میشدند ... تصاویری گنگ در ذهنش جان گرفته بود ... فردی که قصد داشت با تیغ موهایش را

بزند هر لحظه به او نزدیک تر میشد ... این بار انعکاس فریاد خودش را هم میشنید ... صدای

قهقهه مرد ... سیگاری که پشت دستش خاموش میشد ... بوی الکی که مشامش را آزار میداد ...

مزه تلخ مشروبی که به زور در دهانش ریخته میشد ... زن با صدای بلند شروع به جیغ زدن کرد

... کلماتی نامفهوم در بین فریادهایش گم میشدند ...

چند نفر سعی داشتن دستهای ظریفش را مهار کنند ... پرستاری سراسیمه از اتاق زن بیرون دوید ... " امپول بیهوشی رو بیار الان دوباره تشنج میکنه ... زود باش "

سایه مردی خمیده پشت دیوار اتاق زن پیدا بود ... فریادهای زن شانه های پهنش را به لرزه انداخته بود ...

صدای بلند زن بار دیگر در راهرو پیچیده شد ... " من نجسم ... من کثیفم ... باید بمیرم ... ول ... کنید ... به من نزدیک نشید ... "

صدای خس خس گلوش از پشت دیوار هم شنیده میشد ... صداها از ذهنش گریخته بودند ... حال تصویر مردی با پیشانی خونی در ذهنش جان گرفته بود ... زن به نفس ... نفس افتاده بود ... " بهش بگید بره ... منو نباید ببخشه ... من دیگه پاک نمیشم ... من نجسم ... با ناله ضعیف ادامه داد ... نجسم ... نجسم ... نجسم ... "

چند ثانیه بعد سکوت وهم آور و غمگینی بعد از تراژدی سوزناک زن همه جا را فرا گرفته بود ... و سایه مردی که این بار روی زمین افتاده بود ...

فصل اول (شروع زندگی) :

برای حقوق از دست رفته ام می گیرد

زیباترین لبخند را

از لب های بی رنگِ خدا می چینم

و چهره ی تلخِ خدا را می بینم!

-رزا دخترم ... چرا بیدار نمیشی مادر پاشو نماز صبحت قضا شد آفتاب در اومد.

- تو رو خدا خانوم جون بی خیال شو قضا شو می خونم

- الله اکبر ... دختر تو چرا انقدر تنبل شدی؟ نماز که قضا بشه دیگه خوندن نداره. خب بگو نمی

خوام بخونم چرا من پیرزن رو گول میزنی ... این همه پله واسه تو بالا اومدم...

نخیر ول نمیکرد ...

-باشه شما برو منم پاشدم

خانوم جون همین جور که با خودش غر میزد از اتاقم بیرون رفت. منم پاشدم مطمئنا خانوم جون راحت گول نمی خورد! همیشه همین طور بود باید کاری که میخواست سریع انجام میشد اگر نه ول کنش نمیشد.

از زمانی که خودمو شناختم پیش خانوم جون بودم. وقتی فقط دو سالم بود مادرم رو تو یه تصادف از دست دادم پدرم رو هم اصلا ندیدم ... همون زمانی که من به دنیا اومدم مادرم رو طلاق داد و از ایران رفت.

واسه همین خانوم جون یه جورای همه کس من تو این دنیا هست ... من و خانوم جون تو یه خونه قدیمی دوطبقه زندگی میکنیم همیشه بهش گفت دوبلکس ولی خب از طبقه اول به دوم راه داره

... طبقه بالا دو تا اتاق خواب داره که یکش برا مهمونه یکیشم در تصاحب منه! طبقه اولم قلمرو خانوم جوئه ... یه خواب بیشتر نداره که خانوم جون واسه پادردش تو همون حکفرمانی میکنه! من که خیلی اینجا رو دوست دارم ... مخصوصا حیاطش رو ... یه حیاط با یه باغچه وسطش که پر از گل و درخت ... من عاشق گل رزم ... همه گلای رز باغچه رو هم خودم کاشتم وقتی عمو یوسف باغبونمون میاد از اول تا آخر از بغلش جم نمی خورم ... انقدر ازش سوال می پرسم که بیچاره دهنش کف میکنه دفعه قبل به خانوم جون گفت براش یه پارچ اب بیاره ... از فکرشم خندم میگره ... یه بارم به خانوم جون گفته بود نوه تون همیشه خونه هست؟ فکر کنم می خواسته هر وقت من نیستم بیادا!

خانوم جون میگه پدرم مرد خوبی نبوده و مادرم تو زندگی یازده ماهه متاهلیش خیلی اذیت شده البته چند بار از نفرین های خانوم جون فهمیدم که مادرم عاشق پدرم شده و با وجود مخالفت های زیاد آقا جون ازدواج کرده آقا جون یه نظامی خشک بود که مادرم رو به خاطر ازدواج اشتباهش از خونس بیرون میکنه ...

به هر حال من ثمره ازدواج راحله فرمند و منصور اذرمنش هستم. که بعد گذشت تنها یازده ماه از روز عقد پدر و مادرم به دنیا اومدم ... خانوم جون میگه پدرم یه مرد هوس باز بوده که با وجود داشتن زن و دو تا بچه مادر من رو هم به عقد خودش در میاره ... و بعد از اینکه میفهمه حامله شده سر ناسازگاری رو با مادرم میزاره ... خانوم جون میگه روزی که مامان راحلم به خونه برگشت همه جای بدنش پر بود از کبودی و سوختگی ... با همه اینا آقا جون انقدر غد بود که حتی راضی نشد فامیلی خودش رو رو من بزاره و من باید تا عمر دارم فامیلی یه ادم هوس باز رو تحمل کنم ...

خانواده پدرم رو مثل خودش نه میشناسم نه حتی تا حالا دیدم ... کی میتونه باور کنه یه دختر حتی یه عکس از پدرش رو هم ندیده باشه! هرچند با تعریفهای اطرافیانم حتی دلم نمی خواد یه روز به طور اتفاقی از کنارش رد هم بشم چه برسه به دیدنش ... اما خانواده مادرم رو دوست دارم ...

مامانم بچه دوم خانوم جون و آقا جون بود ... یه جورایی نور چشمی آقا جون ... البته تا قبل از ازدواج ناموفقش ...

خاله رویا فرزند اول خانوم جون و آقا جوئه ... دو تا بچه داره ...

آرش و آرزو ... من با هر دوشون رابطه خوبی دارم ... آرش ۲۶ سالشه و دانشجوی ارشد کامپیوتر
یه سالی هست با دوستاش یه شرکت راه انداخته. آرزو ۲۳ سالشه عکاسی خونده الانم دنبال
کارای باز کردن آتلیشه ... هر دوشون برام حکم خواهر و برادر دارن ...

دایی رحمان فرزند آخر و تا زمانی که اقاچون زنده بود دردونش به حساب میومد ... با گیتی
شکوهی دختری یکی از تاجرای بزرگ تهران به دستور اقاچون ازدواج کرد ... و بعد از اینکه اقاچون
فوت کرد با خانوادش از ایران رفتن ... الانم لندن زندگی میکنن ... دو تا بچه دارن ... سینا ۲۲
ساله دانشجوی روانشناسی ... و سبحان ۲۷ ساله دانشجوی پزشکی ...

اقاچون سه سال بعد از مرگ مادرم سکتته کرد و قبل از رسیدن امبولانس فوت کرد. اما قبل از
مرگش درست روزی که مادرم رو بخشید شرطی گذاشت که آینده من رو مثل کودکیم سیاه کرد
...

مادرم بعد از اینکه پدرم ترکش میکنه ... چند روزی رو تو خونه همسایه سر میکنه ... ولی چون نه
کاری داشته که زندگیش رو باش سر کنه نه پولی که حداقل یه خونه اجاره کنه با یه دنیا
پشیمونی و ترس به خونه پدریش برمیگرده ... ولی از اونجایی که اقاچون یه مرد خودرایی بوده که
احساس میکرد با ازدواج مادرم ابروش رفته ... اصلا به التماس های مادرم و خانوم جون اهمیت
نمیده ... حرفش یه کلام بوده اونم نه! یه ماه به این منوال میگذره ... مادرم تو این یه ماه دور از
چشم اقاچون به خونه خواهرش رویا میره ... و به صورت پنهونی با اونا زندگی میکنه ... تا اینکه
اقاچون تو یه تصمیم ناگهانی که همه رو شوکه میکنه به مادرم اجازه برگشتن میده ...

آقاچون از همه می خواد تو خونس جمع بشن تا شرط برگشتن مادرم رو بگه ...

بعد از جمع شدن بچه ها و در حضور یه وکیل اقاچون شرط برگشتن مادرم رو ازدواج من و سبحان
در آینده می زاره ... نمیدونم دلیل کارش چی بوده ولی فکر کنم میخواستسته حسرتی که مادرم با
انتخابش رو دلش گذاشته بود رو با انتخاب شوهر برا دخترش یه جورایی کم کنه شایدم
میخواستسته دوباره قدرت خودش رو به بچهاش نشون بده ... دایی که همیشه گوش به فرمانش بوده
به راحتی قبول میکنه ... مادر من هم چاره ای جز قبولی شرط نداشته ... آقاچون برای محکم
کاری تو وصیت تقسیم ارثش رو هم مستلزم اجرای شرطش میزازه و قید میکنه در صورت انجام
نشدن این ازدواج مامان من و دایی از ارث محروم میشن ... اینطور شد که من از یه ماهگی نامزد

دار شدم ... بعد از رفتن دایی از ایران من و سبحان فقط یک بار همدیگرو دیدم اونم وقتی که من فقط ده سال داشتم ... دایی رحمان این ازدواج رو به بعد از تموم شدن درس من و سبحان موکول کرده ... یعنی کمتر از یه سال دیگه ... گاهی سبحان بهم میل میداد یا باهام تماس میگیره مخصوصا این اواخر ... البته من خوب میدونم دستور دایی رحمان چون هیچ علاقه ای تو کلامش حس نمیکنم

یه زمانی برام خیلی مهم بود که پدر و مادر ندارم هر چند الانم کمبودشون رو حس میکنم ... اما زمانی که مدرسه میرفتم این کمبود خیلی به چشم میومد ... و منو آزار میداد ... وقتی بچه هایی رو میدم که صبح با مادرشون میان مدرسه و بعد از تعطیلی تو آغوش قوی پدرشون گم میشن و با بوسه های مادرشون بوسه بارون تنها کارم بغض کردن و گریه کردن تا خونه خانوم جون بود.

وقتی موضوع انشا درباره شغل پدر و یا محبت مادر بود من با یه صفر از معلم و کلی گریه از مدرسه تا آغوش خانوم جون می دویدم ... هنوزم یاداوریشون اذیتم میکنه ... چه شبایی که تو رویاهای کودکیم خوشبختی خانواده های دیگه رو کنار هم به امید داشتن شون تو ایندم چیدم ... غافل از اینکه سرنوشت من فقط با بدبختی نوشته شده ...

از نظر چهره شباهت زیادی به مادر مرحومم دارم صورت سفید و چشمای رنگی که خودمم نمیفهمم کی رنگش بین سبز و آبی تغییر میکنه ... لب و بینی کوچیک متناسب با صورتم و موهای فر بلند بور...

قد متوسطی هم دارم که به هیکل ظریفم میخوره ...

ولی خب ادمیزاد هیچ وقت از داشتههایش راضی نیست ... منم همیشه آرزوم بود قیافه معمولی یا حتی زشتی داشتم اما از داشتن یه خانواده محروم نبودم ... کاش میشد از مهر مادرم بیشتر از دو سال بهره ببرم ... طعم حمایت یه پدر واقعی رو بچشم ... طعم یه ازدواج با عشق رو بچشم ... عاشق بشم ... زندگی کنم ... زندگی ... زندگی به معنای واقعی.

دوسال محبت مادرم هنوز وجودم رو گرم میکنه ... هرشب کاست لالای که برام پرکرده رو گوش میکنم تا خوابم ببره ... هر روز صبح اول به اون سلام میکنم ... هر روز صبح عکسشو میچسبونم به گونم تا حسش کنم ... هیچ کس نفهمید چرا برام انقدر مهمه شبا تو اتاقم تنها بخوابم ... هیچ کس نفهمید چرا شبا تا صبح هندزفریم تو گوشمه ... چرا پنچشنبه ها از صبح تا شب باید تنها

بیرون باشم ... پنچشنبه فقط واسه مامانمه از صبح میرم سر قبرش برایش حرف میزم ... دردل میکنم ... از غمام میگم ... از دلتنگیام ... اونم گوش میکنه ... میدونم که گوش میکنه ... از خوابای که بعضی شبا میبینم میفهمم که تک تک حرفام رو با تمام وجودش گوش کرده ... میشینم سر قبرش تا یه باد پیاد شده یه نسیم کوچیک ... میشینم تا پیاد میدونم اون نوازش مادر منه ... وقتی سر قبرشم ... وقتی بارون میگیره ... میدونم دل اون هوای گریه کرده ... انقدر کنارش میشینم تا خوب گریشو بکنه ... وقتی رو قبرش خوابم میبره ... میدونم که یه دل سیر نگام میکنه ... این رو از کسای که هر دفعه سر اذان صدام میکنن میفهمم ... خانوم جون میگه مادرم عاشق صدای اذان بوده میدونم دوست داره با دخترش به صدای اذان گوش کنه ... می دونم مثل همه ی مادرا ناراحت شب شدن و دور بود راهمه.

با صدای خانوم جون از فکر بیرون میام ...

خانوم جون : رز هنوز بالای؟ دوباره خوابیدی؟

ازاتاقم بیرون اومدم همین جور که از پله ها پایین میرفتم گفتم : اومدم قربونت برم ... حرص نخور ... پیر میشی ها!

کنار چارچوب قهوه ای اشپزخونه دست به کمر وایساده بود و با محبت به من نگاه میکرد ...

خانوم جون : ورپریده به من میگی پیر! من کجام پیره ... هر وقت عروسی نتیجه هامو دیدم بهت اجازه میدم بهم بگی پیر!

دستممو دور شونه نحیفش گره کردم ... و به صورت چروکش خیره شدم ... از چشمای مشکیش میشد فهمید تو جونی زن زیبایی بوده ... هنوزم چشماش برق کم سویی داشت ...

-قربونت برم من ... کی گفته زنا اصلا پیرمیشن؟ هان؟ ... من و تو الان هم سنیم ... رز و زهرا خاتون بیست ساله ... از تهران

خانوم جون پیشونیم رو بوسید و با لبخند گفت : خوشبختی تو آرزوی منه ... هر وقت خیالم از تو راحت شد ... میرم پیش بچ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه دستمو رو لباس گذاشتم و با صدای لرزونی که ناشی از بغض بود گفتم:

نگو تو واسه خودمی ... هیجا ... نمیری ... به هیچکسم نمیدمت ... خب؟

خانوم جون با چشمایی که از نم اشک برق میزد گفت : تو راحله منی ... تو بخندی انگار بچم داره میخنده ... تو عمر منی دخترم ... تا وقتی از تو مطمئن نشم هیجا نمیرم...

بعد از خوندن نماز صبحم دیگه خوابم نمیبرد ... رفتم تو حیاط ... پاییز رو خیلی دوست دارم ... تموم حیاط پر شده از برگ ... باید ارزو رو خبر کنم یه سری عکس بگیره ... یه کم دور حیاط دویدم ... حسابی هوا سرد شده ... بیشتر از یه ربع دووم نیوردم ... در حالی که میلرزیدم برگشتم تو خونه ... خانوم جون صبحونه رو آماده کرده بود ... چای داغ سرمای اذر ماه رو از بدنم بیرون کرد ...

بعد از خوردن صبحونه به اتاقم برگشتم ... ساعت شیشو نیم بود ... هفت و ربع پریسا میومد دنبالم ... پریسا بهترین دوستم من ... از اول راهنمایی با همیم ... و یه جورایی حکم خواهر بزرگ رو برام داره ...

بافت طوسی با یه شلوار کتون مشکی پوشیدم ... کیف طوسی هم برداشتم که به بافتم بیاد ... مقنعه مشکیم سرم کردم ... حوصله ارایش نداشتم ... یه دسته موی فرم از مقنعه در آوردم ... تو اینه به خودم لبخند زدم ...

داشتم عکس مامانم رو میبوسیدم که پریسا میس انداخت ...

-شب باهات حرف میزنم ... پریسا رو که میشناسی کم طاقته ... مطمئنم هنوز سر چهار راه نرسیده!

قاب عکس مامان رو با احتیاط سرجاش گذاشتم ... خانوم جون عادت داشت بعد نماز صبح یه چرت بزنه ... سعی کردم سر و صدا ایجاد نکنم همین که در خونه رو بستم ... نفسم رو راحت دادم بیرون ... پریسا همون موقع پیچید تو کوچه ... خونشون یه چهار راه بالاتر از ماست از اونجایی که من رانندگی بلد نیستم و ماشین هم ندارم با پریسا به دانشگاه میرم ... به سمت پراید قرمزش حرکت کردم...

در ماشین باز کردم ... و کنار پریسا نشستم ...

-سلام بر بانوی چشم عسلی ...

پریسا با اخم ریز که رو صورتش بود گفت:

صدبار گفتم به من نگو چشم عس... الله اکبر ... خوبه منم به تو بگم چشم وزغی؟ هان؟ خوبه؟

-اوه اوه چه خبر ته اول صبحی؟ اولاً که امروز چشمای من ایبه ... نه سبز ... ثانیاً چشم عسلی کجاش بده؟ خب چشمات عسلی دیگه؟

با حرص نفسش رو بیرون داد : چشمای وزغ دریایت رو باز کنی میبینی چشمای من قهوه ای کم رنگه ... دیگه اون کلمه رو پیش من نگو ...

از رفتارش خندم گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم ... پریسا به عسل حساسیت داشت ... به قول خودش حتی اسمش روهم که میشنید کهیر میزد !!...
به پریسا که هنوز اخم داشت نگاه کردم...

دختر جذابییه ... صورت گرد سفید با چشم ابرویی زیبا ... من که عاشق موهاشم چون خودم موهام فر موهای لخت پریسا رو خیلی دوست دارم...

خیلی بیشتر از یه دوست به گردنم حق داره ... تو تمام این چند سال مثل یه خواهر همراهم بوده ... وقتی تازه وارد راهنمایی شده بودم وضع روحیم خوب نبود ... کمبود پدر و مادر منو به یه دختر بچه افسرده و گوشه گیر تبدیل کرده بود ... تازه چند روز از مهر گذشته بود که ناظم برای مرتب کردن جاها به کلاسمون اومد ... و پریسا که یه دختر شاد و شیطون بود رو پیش من نشوند ...
اوایل از کاراش خوشم نمیومد ... ولی کم کم انقدر بهم محبت کرد ... که منو مجذوب خودش کرد دوستی با پریسا باعث شد خیلی زود وضع روحیم بهبود پیدا کنه ... محبتی که بینمون به وجود اومد انقدر قوی بود که دوستیمون تا الان ادامه پیدا کرده ...

پریسا یه برادر کوچکتر داره که امسال حسابداری دانشگاه سمنان قبول شده ... وضع مالیشون مثل ما متوسطه ... پدرش حسابدار یه شرکت مهندسیه ... مادرش هم خونه دار ... یه زن بساز و مهربون ایرانی.

برعکس هر روز که کل راه از خونه تا دانشگاه رو حرف میزد ... امروز تو خودش بود ...

-پریسا؟

پریسا : هان؟

-هان نه جان! میمیری یه بار وقتی صدات میکنم بگی جان؟

پریسا : اشتباه گرفتی خواهر!! اینا دیالوگای اقا سبحانته!

-دیوونه! سبحان کیه؟! من دوست دارم تو بگی جانم ...

یه اخم نمایشی کرد و با صدای لاتی گفت : ببین ضعیفه ما خودمون صاحب داریم ! د چشمات

درویش کن! چشمت ما رو بگیره بد میبینی ها!

-گمشو بابا! تو صاحب کجا بود؟ داری کاری میکنی بحث مورد علاقتو بهت یادآوری کنما!! بعدشم

من میخوام واسه ایندت یه تمرینی باشه!

پرسا : تسلیم بابا!! اینبار صدام کردی قربون صدقت میرم تا عقده ای نشی ... ولی به خدا ترشیدگی

من شرف داره به شوهر بی سییل اجنبی تو!

-بزار ببینم ۱۰ سال دیگم این حرف میزنی پریسا خانوم

پریسا : حالا _____ و تا ده سال دیگه ... صبر کن یه شوهری تور کنم که گفت ببره!

-دیوونه ای به خدا! راستی دیشب چت بود؟ بی اعصاب بودی!؟

پریسا با حرص گفت : مگه واسه ادم اعصاب میزارن؟ نمیدونی دیشب چه وضعی داشتیم ... پویا

می خواست برگرده سمنان ... اگه بدونی مامان چه گریه ای میکرد ... هرچی بهش میگم مادر من

مگه پویا بچه دو سالس که این همه نگرانی؟ اوف ... انقدر گریه کرد که اخر قندش رفت بالا ...

مامان پریسا یه ده سالی بود که قند داشت ... از وقتی هم پویا پسرش سمنان قبول شده بود این

بیچاره وضعش بدتر شده.

-آخه ... خب هر دفعه که همیشه این وضع باشه؟ نکنه مامانت می خواد کل چهار سال رو گریه

کنه؟

با ناراحتی گفت : نمی دونم والا ... هرچی باهاش حرف میزنم بی فایده ... میگه بچم سنی نداره
نکنه گولش بزنی ... نکنه صبح پاشه نون نداشته باشه ... نکنه بی ناهار و شام بمونه ... نکنه معتاد
شه ... به خدا رز دیونم کرده ... انقدر غصه این پویا نفهم خورده که قندش به ۳۰۰ رسیده ... از
اونور هی به پویا میگم ول کن ... بیا دوباره بخون ... سال دیگه تهران قبول شی ... انگار نه انگار ...
من بدبخت این وسط گیر افتادم! بابامم که قربونش برم اصلا نمیدونه پویا چند سالشه!

با ناراحتی گفتم : خودت اذیت نکن ... مامانتم باید عادت کنه ... همیشه اول دوریا سخته یه کم
بگذره درست میشه ... فقط نباید بزاری بره تو فکر پویا ... اونجوری بیشتر غصه میخوره ... دورش
شلوغ کن ... تا به پویا کمتر فکر کنه.

با پریسا داشتیم به سمت کلاس میرفتیم که چشمم خورد به گوشه راهرو ... حسام با پونه کنار هم
ایستاده بودن و صحبت میکردن ...

به دست پریسا که تو دستم بود یه فشار خفیف اوردم...

-هی ... اونجا رو نگاه کن پری!

پریسا با کنجکاوای به سمتی که با چشم و ابرو بهش اشاره میکردم نگاه کرد ...

پریسا : من که بت میگم این پسر فقط چشم دیدن تو رو نداره ... نگا تو رو خدا چه جوری به این
دخترِ عملی نگا میکنه.

بعد با خنده ادامه داد : فکر کنم به زودی یه خبرایی بشنویم...

-اره اونم چه خبرای ... چقدرم بهم میان!

همین طور که دستم رو میکشید گفت : بیا بریم سر کلاس بابا ... استاد رفت ... تا فردا هم اینجا
وایسیم ... اینا جلوی ما صحنه رمانتیک نمیان ...

مثل اینکه اونا هم متوجه اومدن استاد شده بودن ... چون داشتن به سمت کلاس میومدن ..

حسام شاهرخی و پسر عموش کامران شاهرخی دو تا از بچه های هم ورودی ما هستن ... من و
پریسا سه سال پیش تونستیم با درس خوندن زیاد یا به قول آرش خرخونی دخترونه معماری
دانشگاه تهران قبول بشیم. کامران و حسام پسرعموهای جدانشدنی بودن که از همون روز اول تو

کلاس میدرخشیدن ... کامران پسر شلوغ و بی مزه ایه که وقتی سر کلاس باشه کلاس رو هواس! پریسا نظر برعکس منو داره و اون رو پسر بانمک خوش اخلاق و اقای میدونه ... حسام پسر عموی کامران پسر فوق العاده جدی اخمو مغرور و خر خون از نظر من و البته درس خون باهوش تودل برو جذاب دخترکش و مودب از نظر پریسا و دخترای کلاس! اون جور که از بچه ها شنیدم حسام دانشجوی انصرافی مکانیکه ... طبق امار موثق دخترای کلاس یه ماه دیگه ۲۵ سالش میشه ... کامرانم ۲۳ سالشه مثل اینکه اول سر بازی شو رفته بعد کنکور داده...

پونه هم ... چهره جذاب کلاس و آویزون حسامه ... یه دختر سبزه رو با دماغ عملی و لبای پروتز شده ... و صد البته لوس و بی نهایت شل ... که مثل گوجه لهیده رو زمین کشیده میشه ... خوبیش اینه که در مورد پونه پریسا باهام موافقه!

روز اولی که با پریسا اومدیم ثبت نام ... از فضای ازاد دانشکده خیلی خوشم اومد ... اینکه دخترا و پسرا باهم تو یه کلاس درس میخوندن برام یه چیز جدید و جالب بود ... اوایل برعکس الان که سعی میکنم ساده باشم خیلی به خودم میرسیدم ... به خاطر چهارم خیلی از پسرا به بهونه های مختلف به سمتم میومدن ... حتی چند نفریم خیلی راحت بهم پیشنهاد دوستی دادن ... تنها کسی که کوچکترین توجه ی به من نمیکرد همین حسام بود ... انگار اصلا من رو نمیدید ... این بی محلی هاش باعث شده رو تمام حرکاتش حساس بشم ... به بهونه های گوناگون جلوش سبز میشدم ... حتی چند بارم به بهونه گرفتن جزوه رفتم طرفش ... چند بار برای جلب نظرش شیطنتای مختلف امتحان کردم که همش بی فایده بود ... بار اول که میخواستم ازش جزوه بگیرم خیلی خونسرد گفت : شما تو کلاس ما هستید؟ انقدر حرفش برام سنگین بود که با کمال پرویی گفتم : اگر چشماتون رو باز کنید میبینید که سه ماهی هست که هم کلاسیم!!

خوب یادمه یه روز که دیر به دانشگاه رسیده بودم جلوی در حسام رو با یه دختر چادری دیدم ... دختره فقط چشمش با بینیش پیدا بود اما حسام همچین محو همون یه تیکه صورت دختره شده بود که متوجه هیچی نبود ... اون قدر حرص گرفته بود که دوست داشتم برم جفت چشمشو از حدقه دربیارم ... نگاهی که من براش کلی دوندگی کرده بود تا چند ثانیه رو خودم ببینم حالا انقدر راحت رو اون دختر ثابت مونده بود ... بعد از اون روز من شدم یکی از دشمنای سرسخت حسام شاهرخی ... هر وقت بحثی میشد بی توجه به موضوع تو گروه مخالف حسام قرار میگرفتم ... سر کلاس طر حاش رو میکوبیدم ... تقریبا همه از نفرت و خصومت من نسبت بهش باخبر بودن

... طولی نکشید که حسامم یکی از مخالفین سرسخت من شد ... حالا دیگه اونم تو هر بحثی سعی میکرد یه جووری منو زمین بزنه ... وقتای که کنفرانس داشتیم انقدر سوال پیچم میکرد تا گیج بشم ... طراحام رو با صد تا دلیل مدرک و محاسبه ضعیف و بی کیفیت نشون میداد ...

با صدای استاد که اسم حسام رو صدا میکرد متوجه کلاس شدم

استاد : آقای حسام شاهرخی

حسام : بله استاد

استاد : برای کنفرانس آماده اید؟

حسام : بله

استاد: بسیار خب ... بفرمایید جلو ... بچه ها لطفا خوب کنفرانس رو گوش کنید ... یه جوورای به درس امروز مرتبطه ...

حسام رو به بچه ها ایستاده بود و به نت برداری هاش نگاه میکرد ... بی توجه به حسام سرم رو زیر انداختم و با خودکار اییم مشغول نقاشی رو جزوم شدم ...

امروز از اون روزایی بود که اصلا حوصله نداشتم ... دلم واسه مامانم تنگ شده ... کاش میشد قبل از پنجشنبه بهش سر بزنم ...

تو خودم بودم که پریسا یه برگه جلوم گذاشت روش نوشته بود "کجایی؟ حسابی تو خودتی؟" براش نوشتم ... نمیدونم حوصله ندارم ... پریسا سریع برگه رو برداشت مشغول نوشتن شد ... دوباره برگه رو جلوم گذاشت "مثل اینکه حسام کلی تعجب کرده ... حواست هست؟ امروز کنفرانس حسام ها! پس چرا مثل همیشه بش زل نمیزی؟" ... براش نوشتم ... ولش کن بابا ... بجاش پونه جونش داره قورتش میده! ... پریسا یه نگاه به جلوی کلاس کرد بعد دوباره مشغول نوشتن شد ... "ولی مثل اینکه حسام منتظر نگاه یکی دیگس؟؟" ... براش نوشتم منظورت چیه؟ ... "چه میدونم ... هی یه جمله میگه هی یه نگاه به تو میندازه ... فکر کنم از اینکه مثل همیشه بهش نگاه نمی کنی تعجب کرده ..."

درسته من به اون زل میزدم ... ولی اون هنوزم به من نگاه نمیکرد ... با کنجکاوی که پریسا به
 جونم انداخته بود ... سرم رو بلند کردم ... نگاه حسام رو من بود ... زل زدم تو چشماش که سریع
 نگاهش رو گرفت ... چند ثانیه سکوت کرد ... مثل اینکه حرفشو گم کرده بود چون هی ورقاشو
 جابجا میکرد ... خیلی خوشم اومد ... پسره پرو خوب مچشو گرفتم!

به بهونه جواب دادن به گوشیم ... بلند شدم و به سمت در کلاس راه افتادم ... وقتی داشتم از
 کنارش رد میشدم ... زیر لبی جووری که بشنوه گفتم : بپا نگات هرز نره که تو ورقات گم نشی!
 از کلاس که اومدم بیرون بلند زدم زیر خنده ... خوب حالشو گرفتم ... مطمئنم اگه میتونست ورقا
 رو تو حلقم میکرد ... هرچند الانم مطمئنم بدون تلافی نمیزاره!

با صدای داد آرش از خواب پریدم ... یه هفته ای هست که خونه ما پلاس شده نفهمیدم سر چی از
 خونه زده بیرون و اومده اینجا ... می دونم که اخرش خودش بهم میگه واسه همین کنجکاوی
 نکردم ... من از بودنش راضیم ... خونه ما رو از سکوت دونفرش دراورده.

به آرش که با خنده به من خیره شده بود نگاه کردم.

-مرض داری اول صبحی منو از خواب بیدار میکنی؟

آرش : اوه چه بی تربیت شدی! حفته تا تو باشی شب نیای سر وقت من پتو رو از روم برداری!
 با یادآوری دیشب خنده رو لبم اومد دیشب بعد از اینکه خوابش برده بود پتوشو برداشته بودم.

آرش : اچه تو نمیگی من تو سرما آذر ماه اونم شب یخ میزنم فندوق مغز.

-اولا فندوق مغز خودتی ثانی می خواستی خودتو واسه خانوم جون لوس نکنی!

آرش: پس حسودیت میشه!

دروغ چرا حسودیم میشه خانوم جون آرش رو خیلی دوست داره ... این منو عصبی میکنه!

-نخیر اچه توام حسودی داری! به چیت حسودیم بشه؟

آرش : به محبوبیتم ... به قیافه زیبام ... به قد بلنم

دستشو زیر موهای کوتاش کرد و با ناز گفت : به موهای کمندم!

-بسه ... بسه هر کی ندونه فکر میکنه برد پیت داره از خودش میگه!

با خنده گفت : حالا خیلی خوشحال نباش ... خانوم جون بعد از تو بهم سر زد دوتا پتو برام آورد!

بعد از این حرف یه نگاه بدجنس به من کرد از اتاق بیرون رفت کلی عصبانی شدم! بیا اینم دلیل

حسادتم!_____م!

بعد از رفتن آرش منم بلند شدم امروز روز پرکاری داشتم ... بعد از گرفتن یه دوش آب گرم موهای بلند فرم رو به سختی سشوار کشیدم ... یه پالتو سرمه ای با شلوار جین مشکی تنگ پوشیدم آرایشم نکردم چون حوصله نصحیتای اول صبحی خانوم جون رو نداشتم ... از اتاق زدم بیرون.

-سلام خانوم جون ... صبح بخیر

خانوم جون همین طور که با چشمای ریز شده صورتم رو بررسی میکرد اشاره میکرد که بشینم.

خانوم جون : سلام به روی ماهت. بشین برات چایی بیارم.

از لحنش معلوم بود که از ظاهرم راضیه!

چایی رو جلوم گذاشت و گفت : رز مادر آرش با تو حرف نزده؟

-نه خانوم جون شما می دونی چی شده؟

خانوم جون : اره مادر ولی خودش بت بگه بهتره... وقتی بت گفت راضیش کن برگرده خونه.

-چشم

مشغول صبحونه خوردن بودیم که آرش هم با یه حوله رو سرش اومد... آرش از نظر ظاهری قیافه معمولی داشت چشمای قهوه ای درشت با بینی کشده و استخوانی ... ولی اخلاقش جوروی بود که همه رو به خودش جذب میکرد.

بعد خوردن صبحونه از خونه بیرون زدم ... امروز پری دنبالم نمی اومد باید مامانش رو میبرد برای آزمایش قند و دیالیز ... قرار بود تا ساعت یازده خودش رو برسونه.

آرش : رز صبر کن ... رز

به سمت ارش که به خاطر دویدن به نفس نفس افتاده بود برگشتم.

-چی شده؟

آرش : وایسا میرسونمت..

-تو از کجا میدونی من امروز تنها میرم؟

با لبخند در حالی که من رو دنبال خودش به سمت زانتیاش میکشوند گفت : دیشب تلفنی با دوستت صحبت میکردی منم اتفاقی شنیدم!!! از خداتم باشه قراره با یه پسر خوشتیپ بری دانشگاه!

توی راه هر دو سکوت کرده بودیم ... آرش توفکر بود هرازگاهی هم یه اه میکشید ... بالاخره طاقتم تموم شد.

-آرش

آرش : بله

-اوووووم ... میگم واسه چی یه هفتس اومدی خونه خانوم جون؟

یه نگاه غمیگن بهم کرد گفت : پس بالاخره پرسیدی ... فکر کردم اصلا برات مهم نیست که چیزی نمیگی.

-چی میگی آرش معلومه که مهمه ... اگر نپرسیدم واسه این بود که می خواستم خودت مثل

همیشه بهم اعتماد کنی و بگی نه اینکه من به زور ازت حرف بکشم ... حالا چی شده؟

آرش : با حاجی حرفم شده.

-سر چی؟

آرش : وام

-وام چی؟ درست بگو ببینم چی شده؟

آرش : می خوام یه وام بگیرم نیاز به ضامن دارم بابا راضی نمیشه.

-چرا از خود عمو نمیگیری؟

با عصبانیتی که تو صداش معلوم بود گفت : رز خواهشا تو یکی درکم کن ... من میخوام خودم رویاهامو بسازم دوست دارم اگه به جای رسیدم همت خودم باشه فکر خودم باشه نه پولای بابام! ... الانم دنبال یه خونه جدام.

چ_____ی؟ دیونه شدی؟ خاله قلبش ضعیفه بفهمه حالش بد میشه ... چی برا

خودت میبری و می دوزی؟ چرا مشکلتو حل نمکنی؟.

ناراحت گفت : رز عقلم دیگه به جای قد نمیده این بهترین راه حله.

-یعنی چی اخه؟ بچه شدی! ببین ... من مطمئنم تو می تونی عمو رو راضی کنی خاله احساسی عمل میکنه رو عمو هم اثر میزاره برو تنها با عمو صحبت کن. سعی کن غرور مردونش رو خرد نکنی ... منطقی دلایلت رو براش بگو هر چی باشه اون پدرته راضی به ناراحتی و سختی تو نیست.

آرش با لبخند نگام میکرد : قربون گل رز خودم برم که این قدر بزرگ شده ... فکر بدی نیست به امتحانش می ارزه اگه نتونستم راضیش کنم تصمیم قبلیم رو عملی میکنم.

با رسیدن به دانشگاه آرش ماشین رو نگه داشت ... و به سمت من برگشت : رز ممنونم مثل همیشه با حرفات آرومم کردی.

-من ممنونم مهندس که منو رسوندی

در ماشین رو باز کردم که آرش دستم رو گرفت.

-رز

تو نگاهش یه غم عجیبی بود ... بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم میکرد.

-آرش؟

آرش : جانم

-کاری داشتی؟

آرش : نه عزیزم مراقب خودت باش.

-توام همین طور به عمو سلام برسون.

پریسا خودشو به کلاس دوم رسوند ... شنبه ها با استاد محمدی کلاس داریم ... کسی که همه دوست دارن سر کلاساش باشن ... شاید از معدود استادای باشه که کلاساش اجباری نیست حتی یه سری بچه ها اختیاری سر کلاساش میرن. این ترم طراحی معماری ۴ رو بهمون درس میداد. یه هفته از مچگیری من گذشته ولی حسام هیچ تلافی نکرده ... و این از حسام مغرور خیلی بعید ...

یه نگاه به قیافه ناراحت پریسا انداختم از وقتی اومده بود تو خودش بود

-پری حال مامانت چه طور بود؟

پریسا چند ثانیه در حالی که چشمای خوش رنگ عسلیش رو هاله اشک پوشونده بود به من نگاه کرد.

پریسا: بد ... مثل همیشه چند ساله که داره با این بیماری میسازه ... ولی این روزا نگرانی پویا حالشو بدتر کرده.

امروز معلوم بود که حالش بده همیشه وقتایی که فکرش مشغول باشه یا ناراحت باشه به طرز وحشتناکی مظلوم میشه. اصلا تحمل ناراحتیش رو ندارم دستای سفیدش رو تودستم گرفتم.

-اروم باش پری ... خدا بزرگه . باید بیشتر هواس داشته باشید. اگر کاری از دستم برمیداد حتما بهم بگو.

پریسا با لبخند کم جونی گفت : همین که هستی خیلی خوبه.

با اومدن استاد کلاس ساکت شد استاد محمدی مرد مسنیه که علاوه بر اخلاقیات قیافش هم عجیب به دل میشینه.

استاد : امیدوارم حال مهندسین آینده ساز ما خوب باشه.

کامران : استاد مگه میشه آدم رشته پول پارو کن بخونه حالش بد باشه. ناسزاهای مردم هم که به عمه بدبختمون میرسه دیگه چرا حالمون بد باشه!!

بامزه! تازه همیشه به قول خودش احترام استاد محمدی رو نگه میداشت!

کامران طبق معمول تونسست نیم ساعت اول کلاس رو با بحث پول و مهندسین تلف کنه.

با صدای استاد حواسمو به کلاس دادم.

استاد : خب بچه ها میخوام یه پروژه براتون بزارم همه خوب گوش کنید برای این پروژه دو ترم وقت دارید. میدونید که ترم دیگه هم با من طراحی معماری ۵ دارید پس این پروژه نمره دو ترم تونه ... کار گروهی انجام میشه و هر گروه هم ۴ نفره ... یه گروه کارش انتخاب میشه به عنوان کار برتر ... و من کارشون رو برای درس طرح نهایی هم در نظر میگیرم. پس اگر خوب کار کنید ضرر نمیکنید. حالا میریم سراغ پروژه ... من یه طرح کامل از یه خونه ویلایی تو شمال میخوام و یه طرح از یک خونه روستایی که خودتون میدونید فضای اطرافش برام خیلی مهمه. و در اخر یه طرح هم از یه مجتمع مسکونی ...

تا چند دقیقه کسی چیزی نگفت استاد شوک بزرگی به همه وارد کرده بود!

صدای کامران بلند شد : استاد تو رو خدا تعارف نکنید. اگه بزم طرحی دارید بگید من یکی که راضی نیستم تعارف نکنید!!!!

صدای خنده و اعتراض بلند شد ... بچه ها انگار از شوک در اومدن هرکی یه اعتراضی می کرد استاد هم با لبخند فقط به اعتراض ها گوش میکرد.

استاد : بچه ها اروم باشید ... مطمئن باشید این کار به نفع شماست! به هر حال هیچ اعتراضی هم قبول نیست این پروژه نمره ۱۰ واحد درسیتون میشه پس به نفع شما هم هست.

استاد بی توجه به بچه ها برگه ای از کیفش در آورد و با صدای بلندی گفت : و اما اسامی گروهها

همه کلاس تقریبا لال شدن این که تو چه گروهی با این وضع قرار بگیری خیلی مهم بود!

استاد شروع به خوندن اسامی کرد عکس العمل متفاوت بود کسایی که تو گروهشون بچه درس خون بود نیشاشون باز بود و گروههای متوسط سریع اخماشون توهم میرفت... فشار دست پریسا هر لحظه بیشتر میشد ...

-پری دستمو له کردی!

پریسا : رز نکنه با هم نیفتیم!هان؟

همون لحظه استاد اسم حسام رو اعلام کرد نگام رفت روش خیلی ریلکس به استاد زل زده بود! مطمئن بودم الان حسام کلی طرفدار داره اون تو نقشه کشی و طراحی حرف اول رو تو کلاس میزد!اما من یه نفر هیچ علاقه ای به همگروه شدن با اون نداشتم.

استاد : آقای حسام شاهرخی سرگروه گروه ۵ اعضای گروه کامران شاهرخی ... سرعت تپش قلبم هی بیشتر میشد ... خانم ها پریسا شجاعی مهر و ... رزا آذرمنش ...

برا چند لحظه احساس کردم قلبم ایست کرد ... نگام رفت روی حسام اونم داشت با یه پوزخند رو لبش نگام میکرد استاد می دونست ما همیشه طرح های هم دیگرو میکوبیم پس چرا منو زیر گروه این کرد ... نگام رو دزدیدم بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود صدای کامرانم بدجور رو مخم بود.

کامران : استاد خیال منو که راحت کردید.به نظر من که طرحا رو بیشتر کنید!با این گرو ...

پونه پرید وسط حرف کامران : استاد من دوست دارم تو گروه حسام باشم!جای من رو با آذرمنش عوض کنید!

دختره اکبیری به من میگه آذرمنش بعد اون پسر رو به اسم صدا میکنه!

استاد یه نگاه عجیب همراه با تعجب به حسام و پونه کرد و رو به پونه گفت : خانم ترابی امکانش نیست!

پونه با اون نازای خرکی که همیشه وقتی حرف میزد میومد گفت : استاد خود حسام هم راضیه.

استاد که از پرویی پونه تعجب کرده بود گفت : باید نظر خانم آذرمنش رو هم پرسید؟

محمد : استاد من هم با این جابجایی موافقم به نظرم عقاید و سلیقه خانوم آذرمنش به گروه ما بیشتر میخوره.

از گروه پونه برعکس خودش خوشم میومد ... مخصوصا اینکه سرگروهش محمد صفوی یکی از رقیبای جدی حسام بود ... با هم خیلی سرسنگین بودن ... نمیدونم دلیلش چی بود ولی چشم دیدن همدیگرو نداشتن ... در عوض محمد با من خیلی خوب بود ... همیشه در مقابل حسام ازم طرفداری میکرد ...

هنوز دهنمو باز نکرده بودم که صدای حسام بلند شد : استاد من از گروهم راضیم ... ترجیح میدم تو کار شما دخالت نکنم.

نگاهم به سمت حسام کشیده شد یعنی از من حمایت کرد؟؟

چند نفری به ضایع شدن پونه میخندیدن.

محمد : ولی استاد این جوری برا هر دو گروه بهتره.

استاد با صدای قاطعی گفت : منم ترجیح میدم گروه ها همین طور بمونن... خواهشا ادامه ندید.

بعد از خوندن بقیه اسامی و کمی توضیح درباره پروژه استاد مشغول جمع کردن وسایلهش شد.

با خارج شدن استاد از کلاس منم از جام بلند شدم باید باهش صحبت میکردم بی توجه به پری

که با ذوق اسممو صدا میکرد دنبالش رفتم...

-استاد ... استاد محمدی

در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت : بله دخترم

-میشه یه خواهشی بکنم؟

سریع اخماش توهم رفت : اگر راجع به تعویض گروهه! انـــــــــــــــه

-استاد خواهش میکنم

استاد : ببین آذرمنش من از تو توقع این بچه بازیا رو ندارم. فکر کن توی یه شرکت استخدام شدی قراره با چند تا از همکارات رو یه پروژه همکاری کنی ... اون وقتم می تونی از شرکت همچین خواهشی بکنی. به نظر من گروه شما یکی از بهترین هاست همه سعیتون رو بکنید ... موفق باشی.

بعد از این حرف با گامهای بلند ازم دور شد ...

با قیافه آویزون به کلاس برگشتم.

پریسا : کجا رفته بودی رز؟

بی توجه به پریسا به سمت وسایلم رفتم.

کامران خیره به پری گفت : قربون خدا برم چه گروهی ... به ... به ...

با صدای حسام نگام از پریسا لپ گلی و کامران گرفتم.

حسام : به جای رسید؟

چی؟

پوزخند زد و گفت : اعتراضتون ... گفتم شاید ما رو هم با خبرتون خوشحال کنید!؟

سعی کردم خونسرد به نظر بیام.

-نخیر ... شما که از گروهتون راضی بودید ... اگه اجازه داده بودید جای منو خانم ترابی عوض شه

الان هر دو خوشحال بودیم!

حسام با اخمای توهم با صدای بلندی گفت : اگر کسی دیگه بغیر از خانم ترابی بود مطمئن باش تو

گزینه اول تعویض بودی ... درباره خودت چی فکر کردی! انکنه فکر کردی اگه تو نباشی گروه لنگ

میمونه ... نخیر خانوم مطمئنم تو فقط باعث بی نظمی تو گروه میشی ...

بعد از این حرف سریع از کلاس بیرون رفت! ————— وضعی ... اینم تلافیش! گروه

ممن ... هه! یه منی نشونت بدم که خودتم لنگ بمونی!

کامران کلی بابت رفتار حسام عذرخواهی کرد ولی عوضش تا خونه پریسا درباره گروه خوبمون رو مخم رفت...

فصل دوم (تپش قلب):

زندگی یعنی :

ناخواسته به دنیا آمدن

مخفیانه گریستن

دیوانه وار عشق ورزیدن

و عاقبت در حسرت آنچه دل میخواهد و منطق نمیپذیرد، مردن

شب با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ... با دیدن شماره سبحان اخمام توهم رفت ... یعنی اصلا حالیش نبود کی باید زنگ بزنه ... با گیجی گوشیمو جواب دادم ...

-ا..ل..و

سبحان : سلام رزا ... خوبی؟

-مر...سی ... کاری داشتی؟

صدام تابلو بود خوابم ولی مگه این میفهمید!!!!

سبحان : خیلی بی حوصله ای می خواستم حالتو بپرسم!

-بی حوصله نیستم ... خوابم.

چه اشکال داشت مستقیم بش بگم.

سبحان : اوه ... ساری ... نمی خواستم بیدارت کنم.

-اگه به اختلاف ساعت دقت کنی این مشکل پیش نمیداد!

سبحان : رزا کشش نده من که معذرت خواستم! حالا از خودت بگو.

زیادی خونسرد و طلبکار بود!

-چیزی ندارم بگم تازه ۵ صبحه خواب خاصیم ندیدم بخوام برات تعریف کنم سبحان : ببخشید ...

دوباره عذر می خوام ... برو بخواب بعدا باهات تماس میگیرم روز خوبی داشته باشی.

-تو هم همین طور. بای منتظر جوابش نشدم گوشی رو خاموش کردم تا از زنگای احتمالیه دیگه

پیشگیری کنم! نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای خانوم جون بیدار شدم.

خانوم جون : دختر تو چقدر میخوابی!

چرخی زدم نالیدم : اه... ولم کن خانوم جون

خانوم جون پتو رو از روم کشید : پاشو پریسا زنگ زد حسابی شکار بود از دستت... میگفت قرار

بوده برید دنبال پروژه ... حتما نماز صبحتم قضا شده ... اره؟

پروژه ... پروژه ...

از رو تخت پریدم پایین ...

-بدبخت شدم ... خانوم جون گند زدم! ساعت چنده؟

خانوم جون با وحشت یه قدم عقب رفت : چی شد رز؟ ساعت نه ... پریسا میگفت چندبار به

گوشیت زنگ زده خاموش بوده!؟

همین جور که لباسام رو می پوشیدم گوشیم روشن کردم و شماره پریسا رو گرفتم.

بالاخره ساعت ده رسیدم سر زمین ... از دورم اخمای حسام رو میدیدم برعکس من حسابی به خودش رسیده بود یه پیرهن طوسی با کت کتون مشکی پوشیده بود ... هرکی میدیدش فکر میکرد اومده عروسی! کامران و پریسا که یه گوشه وایساده بودن و بی توجه به اطراف باهم حرف میزدن و میخندیدن ...

سعی کردم شرمنده به نظر بیام با سری به ظاهر افتاده گفتم: سلام

با اخمای تو هم یه نگاه به من کرد گفت: چه سلامی خانوم. ما علاف شما نیستیم که یه ساعت ما رو اینجا کاشتی.

-بخشید ... کاری برام پیش اومد ...

حسام با پوزخند یه نگاه کلی بهم کرد گفت: مطمئنی؟ دوستت که میگفت خواب موندی ...

خاک بر سرت پریسا کاملاً خلع سلاح شدم ...

طلبکار ادامه داد: می بینی ... این تویی که کار گروه رو مختل میکنی ... من سرگروه این گروهم پس نمی زارم واسه بی نظمی یه نفر منافع کل گروهم به خطر بیافته ... اگر یه بار دیگه تکرار شه به استاد گزارش میدم!

شرمندگی به این از خودراضی نیمده ...

-هه ... فکر کنم یه لیست بدها و خوبها هم تا حالا درست کردید! آقای شاهرخی این یه کار دانشگاهیه نه یه پروژه عظیم ملی! زیادی جدی گرفتید! ... یه تاخیر من فکر نکنم انقدر مهم باشه شما می تونستید کار رو شروع کنید هر چند ... از دست شما یه نفر کاری بر نیامد!

با پرویی به چشماش زل زدم! قیافش خیلی بامزه شده بود فکش رو روهم فشار میداد و با چشمای به خون نشسته به من نگاه میکرد.

به سمت پریسا و کامران که متوجه من شده بودن حرکت کردم ... که صداش درست از بغل گوشم اومد!

حسام: آذرمنش صبر کردن ما برا تو شخصیت بالای ما رو میرسونه! هرچند من میدونستم تو لیاقت صبر کردن نداری اصرار خانم شجاعی و کامران بود!

کامران به سمت ما برگشت : ولش کنید به زودی یه شوهر خوب براش پیدا میکنم تا یه کم شبا کتکش بزنه قدر منو بدونه!

ایندفعه با صدای بلند خندیدم ... خیالمم از جانب اخمای حسام راحت بود چون تو ماشینش نشسته بود.

کامران : به به خانوم آذرمنش بالاخره خندیدید ... خب اگر من میدونستم شوهر دادن حسام شما رو خوشحال میکنه زودتر بچمو شوهر میدادم.

پریسا همین طور که میخندید رو به کامران گفت : آقا کامران اگه آقای شاهرخی بفهمن شما چی دارین پشت سرشون میگیه خیلی عصبانی میشن!

کامران یه چشمک به پریسا زد و جواب داد : ولش کن به خنده خانوم آذرمنش می ارزید اون که هر روز خدا عصبیه ... حتی عموم میگه تو قنداقم پاچه میگرفته! در حالی که به سمت من برگشته بود ادامه داد : راستی خانوم آذرمنش من دیشب کلی به شما فکر کردم!

با تعجب نگاهش کردم. یعنی چی؟ احساس کردم رنگ پریسا با این حرف پرید.

-اونوقت چرا؟؟

کامران : خب میدونید ما دیگه یه جوهرایی همکاریم همیشه که همش همدیگرو به فامیل صدا کنیم. دیشب فکر میکردم اگر بخوام شما رو به اسم صدا کنم ... باید چی بگم خانوم رز یا رز خانوم!!!!

با این حرف کامران پریسا یق زد زیر خنده ...

پریسا : رز راست میگه به اسمت خانوم نمی چسبه! رز خانوم!!!

چقدر این بشر راحت و پرو بود ...

با یه اخم ریز رو پیشونیم که ناشی از حرف کامران بود گفتم : البته میدونید که اسم کامل من رزا ست ... به رزا هم فکر کنم بشه یه خانوم چسبوند ... ولی خب چون همه از بچگی رز صدام میکنن برا خودمم رزا یه جوهرایی غریبس ...

سعی کردم اخمم رو باز کنم ... چه بخوام چه نخوام مجبورم چند ماهی این شاهرخیا رو تحمل کنم ... با یه لبخند مصنوعی ادامه دادم : شما هم میتونید همون رز صدام کنید!

کامران با خوشحالی بچگانه ای گفت : آخیش خدا خیرت بده خواهر راحتم کردی ... امشب دیگه راحت میخوابم!

با صدای حسام به خودمون اومدیم.

حسام : چی میگید یه ساعته!

کامران همین جور که در عقبو باز میکرد گفت : بفرمایید سوار شید.

-شما بفرمایید ما خودمون میریم

پریسا با اخم نگام میکرد می دونستم دوست داره با بچه ها بره صبح گفته بود ماشینش دست باباشه ... خب الان تاکسی گیر نمیومد ... منم بدم نمیاد راحت برم خونه ولی بدون تعارف حسام عمرا سوار میشدم.

کامران : خواهش میکنم سوار شید سر راه شما رو هم میرسونیم.

به حسام که بی تفاوت به جلو خیره شده بود نگاه کردم اصلا به روی خودشم نمی آورد! پریسام که با لبو لوچه اویزون نگام میکرد!

با پرویی گفتم : اقا کامران شاید صاحب ماشین راضی نباشن ما سوار شیم!

حسام به جای کامران جواب داد : لطفا تعارف نکنید ... سوار شید ساعت سه شد!

پریسا با این حرف حسام پرید تو ماشین ... بیا اینم تعارفش ... اصلا آدم نیست! مغرور زشت!

تو راه همه از زور خستگی ساکت بودیم ... حتی کامران!

به برخورد صبحم با حسام فکر میکردم وقتی بهم گفت بی لیاقتی وقتی گوشم داغ شد! چرا؟ گوشم داغ شد؟ نفسش خیلی گرم بود ... من خودم همیشه سردهم حتی تو تابستونم دستام یخ میزنه ... واسه همین گرما رو دوست دارم ... فکر کنم چون سردم بوده نفسش به نظرم خیلی داغ اومده ... ناخودآگاه چشمام کشیده شد روش ... در کل میشد بش گفت یه مرد جذاب ...

صورتی گندومی با چشمای مشکى ... و مژهای پر ... همین طور ابروهای ... بینی استخوانی و خوش تراش با لبهای گوشتی ... الان یه ته ریشم داشت که جذاب ترش کرده بود ... موهای مشکیشم از قبل بلندتر شده بود ... یه لحظه چشمم رو غافل گیر کرد سریع نگاهم رو دزدیم احساس دزدی رو داشتیم که حین ارتکاب جرم گرفتنش! حالا خوبه همیشه بهش زل میزنم! با صدای پریسا به خودم اومدم.

پریسا : رز صبح چرا گوشت خاموش بود؟

-ساعت پنج صبح سبحان زنگ زد منم عصبانی شدم خاموشش کردم!

پریسا با صدای بلندی گفت : سبحاااااان؟ چی میگفت؟

آه! همیشه صدای بلند بود ... در حالت عادی انگار دانه داد میزنه! سنگینی نگاه حسامو حس میکردم کامران هم به عقب برگشته بود.

از رون پریسا یه ویشگون گرفتم که فکر کنم کبود شد!

پریسا : اااااخ

-مرض چرا داد میزنی؟

پریسا : ببخشید خب هیجان زده شدم!

بعد صدای یواش کرد : چی میگفت؟ قرار بیاد ایران؟

مکالمه کوتاهمون رو برای پریسا تعریف کردم.

پریسا با عصبانیت در حالی که دوباره صدای بالاتر رفت گفت : خاک تو سرت آدم با شوهرش این جور حرف میزنه؟

یعنی دوس داشتیم خفش کنم خودشم فهمید دوباره خرابکاری کرده با ناراحتی نگاه میکرد.

کامران این دفعه کاملا برگشت عقب : از هیجان پریسا معلومه بحث شما خیلی شیرینه! اقا منم دوست دارم با شما حرف بزنم ...

پریسا با صورت سرخ گفت : ببخشید من ... خب بعضی وقتا تن صدام میره بالا!

کامران : اشکال نداره ... خیلیم خوبه ... حالا درباره چی صحبت میکردید زود بگید تا حسام از فضولی نمرده!

حسام با عصبانیت یه نگاه به کامران کرد : مطمئن باش فضول جمع تویی نه من!

کامران : اره جون خودت ... من فضولم! ... حالا سبحان کیه پریسا جان!؟؟

قبل از اینکه دهنم باز شه دهن و نیش پریسا تحت تاثیر جان گفتن کامران همزمان باز شد : شوهر رزا!

سکوت سنگینی ماشین گرفت ...

انقدر از حرف پریسا شوکه شدم که قدرت انکار نداشتم ... دهنم تلخ شده بود ... کامران با تعجب و دهانی باز نگاه میکرد ... سنگینی نگاه حسام رو خیلی خوب حس میکردم ... حسابی از دست پریسا شاکی شده بودم ... با صدای ممتد بوق ماشینی که قصد سبقت داشت سکوت ماشین شکسته شد ...

صدای عصبانی راننده که تا کمر تو ماشین خم شده بود تا ناراحتیش رو سر ما خالی کنه تو گوشم پیچید : هوووو ... کجااااایی؟ بابا ... بکش کنار نمیتونی یه ماشین برونی ... حیف این عروسک که دسته تو دست پاچلفتی افتاده...

حسام با عصبانیتی که تو صداش بود رو به راننده غرید : نکشم کنار چیکار میکنی مفنگی ... هاااااان؟

راننده وانت همون طور که از حسام سبقت میگرفت نگاهی به من و پریسا که عقب بودیم کرد گفت : گمشو کنار بچه سوسول ... برو تو فکر حروم زاده تو راحت باش...

با این حرف راننده حسام قرمز کرد ... دنبال وانت راه افتاد بود ... هر لحظه به سرعت ماشین اضافه میشد ... هی میپیچید جلوی وانتی تا نگهش داره ... پریسا که به التماس افتاده بود ... منم داشتم سخته میزدم ... از شدت ترس همه بدنم یخ کرده بود ...

کامران اولش ساکت بود ... انگار بدش نمیومد یه گوشمالی به وانتی بده ... ولی با التماسای پریسا از حسام میخواست بی خیال بشه ... اما حسام اصلا انگار تو این دنیا نبود ... با دیدن قیافه عصبانیش یه لحظه قلبم وایساد رگ گردن و پیشونیش بیرون زده بود و صورتش حسابی قرمز شده بود بالاخره وانتی رو سر یه پیچ گیر انداخت ... با ترمز شدید ماشین قلبم اومد تو دهنم ... حسام به سرعت از ماشین پیاده شد ... انقدر در ماشین رو محکم کوبید که احساس کردم شیشه ها ریخت ... کامرانم یه دیوونه گفت و سریع دنبالش رفت ... به پریسا که به هق هق افتاده بود نگاه کردم دستشو رو چشماش گذاشته بود تا دعوا رو نبینه ... پنج سال پیش عموش تو یه دعوا جلوی چشمش کشته شد از اون موقع پریسا حتی تو خیابونم یه دعوا میبینه حالش بد میشه ... میخواستم دلداریش بدم که با داد حسام تو جام پریدم ... با ترس در ماشین رو باز کردم ... جرات نداشتم بهشون نزدیک شم ... کنار در ماشین وایسادم ... نمیدونم از ترس بود یا سرما که حسابی لرز کرده بودم ...

حسام یقه راننده رو گرفته بود ... و با مشت و لگد به جونش افتاده بود و با تمام وجودش فریاد می زد: چی گفتی عوضی هان؟ جرات داری یه بار دیگه بگم ... تا خونت بریزم.

راننده هم که قیافش داد میزد معتاده با صدای بلند فحش های رکیک میداد ...

کامران و چند نفر دیگه که دورشون جمع شده بودن سعی میکردن جداشون کنن ... ولی حسام انگار قصد کشتن یارو رو کرده بود ...

دعوا بالا گرفته بود هر لحظه ترسم بیشتر میشد ... هیچکس نمیتونست حسامو از وانتی جدا کنه ... میترسیدم بلایی سرش بیاد ... دیگه داشت گریم میگرفت ... یه لحظه نگاه حسام به من که کنار در ماشین ایستاده بودم خورد وانتی هم از غفلتش استفاده کرد و یه مشت محکم زد تو دهنش ... با دیدن خونی که از دهنش بیرون زد قلبم فشرده شد ... داشتم به سمتشون میرفتم که فریاد حسام بلند شد: رز ... برو تو ماشین ...

پاهام سنگین شد ... دوباره داد زد: بیا توام ... گمشو تو ماشین ...

گفت رز ... نگام روش خشک شده بود ... پاهام جون حرکت نداشتم ... شده بودم مثل ادمای معلول که بعد از عمری فلج بودن ازشون میخوان راه برن ... حسام با تمام قدرت مرد به عقب هل

داد جواری که محکم پرت شد رو زمین ... نگام برگشت روش داشت با قدمای بلند به سمت من
میومد ... با منگی بهش خیره موندم ...

به دو قدمیم که رسید دستشو به سمتم دراز کرد و بازومو محکم گرفت ... احساس کردم استخون
بازوم شکست ... در ماشین باز کرد و منو به شدت به داخل ماشین پرت کرد طوری که رو پریسا
افتادم ...

داد زد : کری؟ ... مگه با تو نیستم ... سرت کن اون بی صاحبـــــــــــــــــــــــو ... دوست داری همه
نگات کنــــــــــــــــــــن ...

قیافش خیلی وحشناک شده بود تا حالا هیچکس رو انقدر عصبانی ندیده بود ... صورت و گردش
قرمز شده بود چشمش دو تا کاسه خون بود ... از ترس زبونم بند اومده بود ... اصلاً نمیتونستم
جوابشو بدم ... دستام بدجور میلرزید ... به زحمت شالم رو که تازه فهمیدم رو شونم افتاده سرم
کردم ... حسام در ماشین رو محکم بست میخواست دوباره بره طرف وانتی که کامران و چند تا
مرد جلوش رو گرفتن ... چند نفر دیگه هم وانتی رو که تازه داشت خط و نشون میکشید سوار
ماشینش کردن ... با رفتن وانتی خیالم راحت شد ... به سمت پریسا برگشتم یه گوشه تو خودش
جمع شده بود و میلرزید ...

با بغضی که نمیدونم از کی تو گلوم اومده بود گفتم : پری ... پری ... حالت بده؟ تموم شد گلم نترس
... ببین ... چیزی نیست دیگه چشماتو باز کن.

دستام رو دور شونش حلقه کردم و بدن لرزونش رو تو اغوشم گرفتم
بدجور میلرزید ...

با صدای باز شدن در ماشین سرم رو بلند کردم کامران بود...
-اقا کامران پری حالش خوب نیست...

کامران با نگرانی که تو صداش معلوم بود گفت : چرا؟ ترسیده؟ الان حسام صدا میکنم بریم دکتر.
پریسا با صدای لرزونی گفت : خ..و..بم..فق..ط ..یه لیوان ا..ب بهم بدید

کامران همون طور که از ماشین پیاده میشد با عصبانیت گفت : همش تقصیر اون کره خره.

از لرزش پریسا کم شده بود که کامران با یه لیوان اب قند اومد.

کامران : بیا رز بده بخوره ... این اطراف مغازه نبود ... از یه خونه گرفتیم...

پریسا بعد از خوردن اب قند اروم شد ... کامرانم رفت لیوان پُس بده ... حسامم که تمام این مدت رو جدول نشسته بود... پسر احمق همه دردسرا از اون بود... عین خیالشم نبود... فقط بلدِ هوار بکشه!

کامران چند دقیقه کنار حسام نشست انگار بحثشون شده بود ... چون کامران با حالتی عصبی هی دستاشو تکون میاد و یه چیزای پشت سرهم میگفت...

بالاخره به سمت ماشین اومدن ... حس کردم شونه های حسام مثل همیشه صاف و با صلابت نیست انگار کمرش خم شده بود ... میخواست پشت فرمون بشینه که کامران به سمت عقب هلش داد و خودش نشست ... پریسا هنوز تو بغلم بود ... به نظر میرسید داره به عموش فکر میکنه ... هرجوری میخواستم به حرف بکشمش تا از فکر بیرون بیاد بی فایده بود ...

تازه راه افتاده بودیم که کامران از آینه یه نگاه به عقب کرد گفت : پریسا حالت خوبه؟

پریسا : اره خوبم.

کامران با عصبانیت رو به حسام گفت : نمیخواهی حداقل یه عذر خواهی کنی ؟

حسام با کلافگی و صدای خسته گفت : م...ن...معدرت میخوام ... ببخشید خانم شجاعی ... کامران گفت حالتون بد شده ... واقعا شرمندتونم...

پریسا : دشمنتون شرمنده یکم ضعف کردم ... الانم خوبم ... خودتون رو ناراحت نکنید.

منم که بوقم ... ازم یه عذر خواهی خشک خالیم نکرد ... همه تو حال خودشون بودن ... با ایستادن ماشین به خودم اومدم کامران ماشین روجلوی یه رستوران نگه داشته بود.

کامران : بهتره تا از گشنگی نمردیم یه چیزی بخوریم ... ساعت سه و نیمه ...

با دیدن رستوران تازه فهمیدم چقدر گشمنه دلم داشت ضعف میرفت ... رستوران بزرگ و شیکی نبود ولی خب این موقع همین که باز بود و غذا داشت عالی بود ... یه میز کنار پنجره انتخاب

کردیم و نشستیم ... پریسا می خواست دستاشو بشوره منم باهاش همراه شدم از دید کامران و حسام که خارج شدیم به سمت دستشویی دویدم! خب از دیشب دستشویی نرفته بودم! داشتیم تو سکوت غذا میخوردیم که کامران رو به من گفت : خب دعوی حسام که نداشت من با شوهرت آشنا بشم ... تو کی شوهر کردی که کسی نفهمید؟؟ اصلا ندیدم حلقه دستت کنی از یادآوری کامران عصبانی شدم بعد از اون دعوا کلا قضیه رو فراموش کرده بودم ... با حرص به کامران نگاه کردم من به این اجازه دادم اسمم رو صدا کنه نه این که باهام پسر خاله بشه. همه منتظر جواب من بودن! با اخم یه نگاه به پریسا کردم که حساب کار دستش بیاد که با ناراحتی سرشو زیر انداخت.

با لحن قاطعی گفتم : من شوهر ندارم!

کامران با تعجب گفت : پس سبحان کیه؟

خدا چقدر این بشر فضول و پرو بود ... اه...

ناخودآگاه به حسام نگاه کردم یه جورى نگاه میکرد ... حس کردم قلبم رو دور تند رفته ... نگامو از چشمای مرموزش گرفتم ... امروز بدجور کاراش میرفت رو اعصابم ... بی حوصله رو به کامران گفتم : پسر داییم!

چرا نگفتم نامزدم ... هر وقت کسی میگفت سبحان نامزدمه ... اصلا برام مهم نبود! ... ولی اینجا ...! نمیدونم چرا دوست داشتم جلو حسام فقط پسر داییم باشه!

کامران یه نگاه به حسام کرد و با تردید گفت : پس فقط پسر داییتونه؟

با حرص گفتم : بله ... شما چه اصراری دارید چیز دیگه ای باشه؟

کامران لبخند زد : من معذرت میخوام رز ... قصد توهین نداشتم ... خب پریسا ...

میون حرفش پریدم : پریسا شوخی کرد!

دوست داشتم بگم پریسا غلط کرد با تو!!

پریسا مظلوم گفت : رز راست میگه ... من شوخی کردم ...

با چشمای مظلومش رو به من ادامه داد : ببخشید رز نمیخواستم ناراحت کنم.

کامران خواست دوباره چیزی بگه که حسام با لحن قاطع ای گفت : کامران تمومش کن.

همه مشغول غذاشون شدن ... ولی من دیگه میلی نداشتم ... بیشتر با غذام بازی میکردم که سنگینی نگاهی رو حس کردم ... سرمو بلند کردم حسام بود که به من زل زده بود ... وقتی دید نگاهش میکنم یه لبخند رو لبش اومد ... با چشماش به بشقابم اشاره کرد ... داشت اشاره میکرد
 بخورم!!! همین جور بهش خیره موندم مطمئنم چشمام اندازه توپ شده! اونم داشت نگاهم میکرد ... سریع از جام بلند شدم پریسا و کامران با تعجب سرشون رو بلند کردن ... باید میرفتم ... میترسیدم ... میترسیدم صدای قلبمو بشنون! خیلی بلند میزد!

پریسا : رز خوبی؟ کجا میری؟

-سیر شدم میرم دستامو بشورم

پریسا میخواست پاشه که با صدای لرزونی ادامه دادم : نه ... تو بشین بخور.

جلو آینه ایستاده بودم ... هرچی به صورتم آب میزدم بی فایده بود ... هیچ جور داغی صورتم کم نمیشد! چرا جدیداً نگام میکنه ... چشمامو بستم لبخند حسام اومد تو ذهنم ... سریع چند بار پلک زدم ...ا...ه... بی فایده ... چم شده ...

کامران و پریسا کنار در خروجی منتظرم بودن و پریسا با نگرانی نگام میکرد فهمیده بود حالم بده ... حسام داشت پول غذاها رو حساب می کرد ... نباید دیگه نگاهش میکردم راهش همینه!

کامران نگران گفت : رز حالت خوبه؟ به خدا نمی خواستم ناراحت بشی.

شرمنده اضافه کرد : غذاتم نخوردی؟ حسام حق داشت دعوام کنه ... تقصیر من شد ...

-من همیشه همین قدر میخورم ... خودتو اذیت نکن ... ناراحتم نیستم

عصری پریسا رو به زور بردم خرید ... کلی هم خرید کردم ایم با این حال پریسا فهمیده بود یه مرگیم هست چون با کنجکاوی تموم کارام رو زیر نظر داشت ... وقتی برگشتیم خونه هم از راه های مختلف می خواست زیر زبونمو بکشه که موفق نشد ... آخرم به حدس و گمان رواورد که بازم به جای نرسید همه رو حدس زد بجز حسام!!!

با اصرار پریسا شب رو پیشم موند که صبح حتما منو ببره دانشگاه ...

صبح زودتر از پریسا پاشدم هنوز ناراحتیم کاملا رفع نشده بود پس باید یه کاری میکردم ...

به اتاقم نگاه کردم یه اتاق گلبهی ... با یه پنجره رو به حیاط که رو دیواراش پر بود از عکاسای که آرزو گرفته بود! یه قاب عکس بزرگ از جوانی مامانم هم رو دیوار به چشم میخورد ... که اگه کسی میدید تو نگاه اول فکر میکرد خودمم که با لباس قدیمی عکس انداختم...

تختم دو نفره بود چون تو خواب کلی تکون می خوردم چند بارم تو بچگیم از رو تخت افتاده بودم که یه بارش دستم زیر بدنم مونده بوده و مو برداشته بود واسه همین خانوم جون که میترسید از رو تخت پرت شم پایین و بلای سرم بیاد برام یه تخت دونفره گرفته بود که به قول آرزو خوب جفتک بندازم ... هروقت پریسا یا آرزو پیشم میموندن خانوم جون طرفی که من می خوابیدم رو زمین پتو میداخت که اگه افتادم مخم رو زمین پخش نشه!!!

رو پریسا خم شدم ... و به صورت نازش نگاه کردم ... دلم شیطنت میخواست ... موهای فرمو رو صورتش کشیدم ... چند بار سرشو تکون داد که کارمو تکرار کردم یه دستی به صورتش کشید و به پهلو خوابید خوابش خیلی سنگینه ... دهنم رو به گوشش نزدیک کردم با صدای که سعی میکردم کلفت و مردونه باشه گفتم: پری من ... پاشو عسلم ... پریسا یه آه گفتو دوباره چرخید ... منم دوباره سرمو نزدیک گوشش کردم: به خاطر کامی پاشو شیرینم ... ببین کامی منتظرته!

به ثانیه نکشید که مثل فشنگ از رو تخت پرید پایین!

سردرگم پایین تخت وایساده بود ... داشتم از خنده میترکیدم ... قیافش خیلی بامزه شده بود ...

-چی شده پری؟! این چه وضعشه؟ منم از خواب پروندی!

گیج گفت : رز ... تو صدایی نشنیدی؟ هان؟

سرم رو به سمت پنجره برگردوندم و نیشمو باز کردم ... با صدایی که بر اثر فشار خنده لرزش داشت گفتم : نه چه صدای؟

دیگه دارم مطمئن میشم یه چیزی بین این دو تا چشم عسلی هست ...

پریسا : اوووم ... نمیدونم ... ولش کن ... حتما خواب دیدم ... ساعت چنده؟

-هفت ... چه خوابی؟! -

با نیش باز گفت : یه خواب خوب ... به درد تو نمیخوره ... صحنه +۱۸ داشت!

دیگه داشتم میترکیدم ... تقریبا خودمو پرت کردم تو دستشویی ... شیر آب باز کردم ... سیفونم کشیدم ... بعد با خیال راحت شروع کردم به خندیدن ... مثبت هیجده! ببین به چی میگه مثبت ۱۸! حالا خوبه صحنه رو خودم درست کردم!

بعد از صبحونه خوردن و گوش کردن به نصایح خانوم جون با پریسا از خونه بیرون اومدیم.

پریسا با اخمای توهم گفت : رز ... این خانوم جون چقدر نصیحت میکنه ...

خندیدم و گفتم : تو که باید عادت کرده باشی

پریسا : اوف ... اخه هر دفعه ماشالله به نصایحش اضافه میشه ... زودتر بریم تو ماشین حداقل یه رژ بزنم!

پریسا از ترس نگاههای خصمانه خانوم جون برعکس هر روز که کلی آرایش میکرد یه رژم نزده بود!

سعی کردم صدامو مثل خانوم جون کنم : دختر باید سرسنگین باشه مادر ... زمان ما دخترا چادر و پوشیه سرشون میکردن ... نمیدونید مردا چه جوری دنبالشون بودن ... الانم هست مادر ... بیچاره داماد تا فردای عروسیش قیافه طبیعی زنشو نمیشناسه!

پریسا که بلند میخندید گفت : رز توام تقلید صدات خوبها!

بعد با چشمای ریز شده به من خیره شد ... سریع دستشو کشیدم ... ممکن بود قضیه صبحو بفهمه!

-بیا بریم دیرمون شد!

رسیدن به دانشگاه همانا ... و سر به زیر شدن من همانا!

باید قولایی که به خودم دادم رو عملی کنم...

هنوز چند قدم نرفته بودیم که کسی صدام کرد : خانوم آذرمنش ... خانوم آذرمنش ...

به عقب برگشتم با دیدن قیافه نحس شایان اخمام توهم رفت ... تو عمرم ادمی به این پرویی ندیدم! یه پسر ابرو برداشته که شلوارش به یه فوت بنده. نمیدونم چه جوری از جلوی نگهبانی رد میشه ...

شایان : سلام خانوما.

پریسا یه چیزی شبیه سلام زمزمه کرد منم اصلا جوابشو ندادم اون اوایل که بهم گیر میداد ... پریسا میگفت گناه داره ضایعش نکن ... هر دفعه هم کلی تحویلش میگرفت ... اما انقدر این ادم هیز و پرو ... که پریسا ام از دستش به ستوه اومده ... نمیدونم ترم چنده؟ تا اونجایی که من میدونم یازده رو هم رد کرده!

شایان که تقریبا داشت با نگاهش منو میخورد گفت : میشه با هم صحبت کنیم؟

عصبی گفتم : آقای محترم شما اصلا حرف ادمیزاد حالتون میشه؟ لطفا مزاحم نشید ... برای بار هزارم هم میگم شاید فهمیدید ... مـــــزاحـــــم نـــــشید.

دست پریسا رو کشیدم.

-بریم پری دیر شد

هنوز دو قدم نرفته بودیم که خودشو رسوند.

شایان : خواهش میکنم رزا فقط ...

پریدم وسط حرفش : هووووی ... بار اول و آخری باشه که اسممو از دهن کثیفت میشنوم! در ضمن بار آخرتم باشه دنبالم راه می افتی! خوشم نمیاد باهات حرف بزnm. شیر فهم شد؟

صورتش رنگ گرفت ... پوزخندی زدُ گفت : توام بدون ... بار آخریه که با زبون خوش ازت میخوام باهام راه بیای ... نزار کاری کنم که بیفتی به التماس!

-خفه شو ... مال این حرفا نیستی بچه ... تو خواب ببینی که من باهات دیگه هم کلام بشم چه برسه به التماس ... گمشو اونور

پشتشو به ما میگردُ گفت : خودت خواستی ... فهمیدی ... خودت خواستی...

همین که ازمون دور شد پریسا نگران گفت : رز این به دیونگی تو دانشگاه معروفه ... یه دقیقه باش حرف میزدی ببینی چه کار داره بعد دست به سرش میکردی میترسم بلایی سرت بیاره...

-ولش کن بابا پسرِ حمال ... هیچ غلطی نمیتونه بکنه مگه شهر هرته ...

پریسا : میخوای بریم حراست؟

-نه بابا! چیزی نمیشه نگران نباش.

پریسا : یه بار دیگه بیاد طرفت من میرم حراست با تو کله خرم کاری ندارم.

هرچند خودمم ترسیده بودم ولی دوس نداشتم کسی متوجه ضعفم بشه حتی پری...

خدارو شکر با استاد هم زمان رسیدیم ... بدون اینکه به کسی نگاه کنم دنبال پریسا راه افتادم سمت ته کلاس ... دوست داشتم جلو بشینم تا دیدم محدودتر باشه ... ولی امان از این دخترا ... خدا نکنه یه استاد جوان ببینن مخصوصا اینکه خوشتیپم باشه ... از یه هفته قبل واسه ردیف جلو زنبیل میزارن ... تنها جای خالی ردیف یکی مونده به اخر بود که با پریسا همون جا نشستیم.

سر کلاس با تمام وجودم به درس گوش کردم ... تا حواسم تو کلاس به چرخش در نیاد ...

انقدر به استاد خیره شدم که احساس کردم تو چشمام اشک جمع شده! فکر کنم بیچاره به خودش شک کرده بود ... چون هر چند دقیقه به زیپ شلوارش و یقه پیرهنش نگاه میکرد ... یا تو موهاش دست میکشید ... حالا جالبیش اینه که هر هفته واسه حواس پرتی بهم تذکر میداد یه

بارم که گوش میکنم به خودش شک میکنه!؟! ... احساس میکردم الانه که قطع نخاع بشم ...
مردک از جاش تکونم نمیخورد! یا پشت میزش وایمیستاد ... یا رو صندلیش میشست ... فکر کنم
به همون زپیش مشکوک بود که حرکت نمیکرد!...

با تموم شدن کلاس یه نفس راحت کشیدم ... و با دستم مشغول ماساژ گردنم شدم.

پریسا با خنده گفت : مجبور بودی با اون چشمات اونجوری به اون بدبخت نگا کنی که گردنتم
خشک بشه!

-وا ... خب به درس گوش میدادم باید به استاد نگا میکردم دیگه...

بلندتر خندید و گفت : اهان ... اونوقت از کی تو انقدر دوستار درس علم شدی؟

- اه...ول کن پری چقدر گیر میدی!

بدجنس ابروهاشو بالا انداخت : باشه بابا چرا حالا میزنی؟ همین جا هستی یا میای بریم انتشارات
جزوه مقدسی رو بگیریم؟

-هستم تو برو ... تو رو خدا فقط لفتش نده زود برگرد

پریسا : باشه پس همین جا باش.

با رفتن پریسا منم خودمو مشغول جمع کردن وسایلم کردم ... کلاس تقریبا خالی شده بود ولی
من جرات بلند کردن سرمو نداشتم! با دیدن یه جفت کفش سفید مشکی adidas جلوی پام قرار
گرفت سرمو بلند کردم ... حسام! تند سرمو برگردونم تو کیفم ... اینم شانس من دارم اخه؟ کل
کلاس گردن خودم خشک کردم که اینو نبینم حالا اومده جلوم!

حسام : طعمه جدیده؟

ضربان قلبم داشت زیاد میشد...

-بله؟

با صدای خشدارای ادامه داد : هر روز یه طعمه انتخاب میکنی؟اره؟ از من ناامید شدی رفتی سراغ
یکی دیگه؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم : من منظور تون رو نمیفهمم آقای شاهرخی ... الانم کار دارم
لطفا مزاحم نشدید ...

با حرص نفسشو بیرون داد : بایدم خودتو بزنی به نفهمی!اره من برم الان سرت خیلی شلوغه باید
حسابی رو مقدسی تمرکز کنی!پس اون دو روزم داشتی نقشه میکشیدی!اره؟
زیر چشمی نگاهش کردم کلافه دست تو موهاش میکشید ... کلاس خالی شده بود از جام بلند شدم
قلبم خیلی تند میزد ... خواستم از کنارش رد شم که دسته کیفم کشیده شد.

حسام : کجا؟ جواب ندادی!مقدسی طعمه جدیدته؟؟...

با داد ادامه داد :اره؟؟؟

عوضی فکر کرده من با منظور به استاد نگا میکنم ... نفهم.

بدون اینکه نگاهش کنم با عصبانیت گفتم : از مغز تو بیشتر از این انتظار نمیره!اره تو میتونی این
جوری فکر کنی ... اتفاقا طعمه خیلی خوبیم هست ... میخوام حسابی واسه آیندم روش
کار کنم!

صدای داد و دست حسام همزمان بلند شد : تو غلط میکنی!

از سیلی که خوردم سرم چرخید ... ناخوداگاه دستم رو روی گونه داغم گذاشتم.بُهتم خیلی زود
جاشو به بغض سنگینی داد...

بغض کل گلومو گرفت ... راه نفسم تنگ شد ... و چشمام از شدت اشک سوخت ... به چه گناهی
سیلی خوردم؟ ... با چشمای مملو از اشکم بعد از چند روز نگاهش کردم ... قلبم برعکس چند
دقیقه قبل خیلی کند میزد ... هیچ وقت بلد نبودم حقمو بگیرم ...

اونم با چشمای به خون نشسته که میشد توش پشیمونی رو واضح دید به من نگاه میکرد ...
نفسهای سنگین و بلندش تنها صدای بود که تو کلاس خالی شنیده میشد.

چونم شروع کرد به لرزیدن با صدایی که لرزش توش کاملا محسوس بود گفتم : ت..و به چ..ه
حق..ی

شکستن بغض اجازه نداد جملمو کامل کنم. همیشه در برابر ضربه های ناگهانی ضعیف بودم ...
 حس بد یتیم بودن همه وجودم رو گرفت ... دستش داشت به سمت صورتم میومد ...
 با تمام قدرت بند کیفم رو که شل شده بود کشیدم ... و به سمت در کلاس دویدم ... صدای
 قدمهای بلندش از پشت سرم میومد ...
 حسام : رز ... یه دقیقه صبر کن ... به خدا ن...

نموندم تا حرفشو بزنه ... هرچی میخواست امروز زد بسشه ... میدونم انقدر مغرور هست که تو
 دانشگاه دنبالم راه نمیفته ... منی که برای فرار از نگاه اون به مقدسی زل زده بودم ... به درسم
 گوش میدادم ... چشمام از فشار اشک تار شده بود ... صداها تو گوشم میپیچید "یتیمه؟" "بابا
 نداری؟" "بزنمت میخوای به کی بگی تو که مامان بابا نداری" "چیه ترسیدی؟" "ولش کنید
 دوباره گریش در میاد"

نگاههای سنگین بچه ها رو خوب حس میکردم صورتم از اشک خیس شده بود ... مقنعه رو تا
 جلوی چشمام پایین کشیدم ...

بدون اینکه منتظر پریسا بشم با حال زار از دانشگاه بیرون اومدم ... و جلوی اولین تاکسی که
 دیدم دست تکون دادم.

-دربست ... بهشت زهرا

راننده : چند میدی ابجی؟

-هرچی شما بگی ...

راننده : بفرما بالا

کرایه راننده دندون گرد رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم ... تقریبا تمام پولی که داشتم رو
 ازم گرفت ... اصلا حوصله بحث و چونه زدن نداشتم.

به بهشت زهرا رسیدم ... چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم بوی مامان میومد ... پس منتظرم
 بوده ... فهمیده طاقتم تموم شده ... فهمیده دلم هواشو کرده.

دوباره رو قبر افتادم ... باش ... مامان باش ... به خدا منم مامان میخوام ... مثل ارزو ... مثل پریسا ...
منم اغوش گرم میخوام ... نوازش میخوام ... محبت میخوام ... حمایت میخوام ... پشت میخوام ...
به _____دا سنگ نمیخوام ... قبر نمیخوام...

ضعف کرده بودم ... تموم بدنم میلرزید ...

-ما ... مان اون منو زد ... تو بودی که روم دست ... بلند کرد ... من چونم لرزید درست مثل
بچگیهام ... مثل وقتایی که تو کوچه هلم میدادن ... میگفتن یتیمه ... میگفتن بز نیمش تنهاس ...
مامان حتی نتونستم چیزی بش بگم ... من خیلی ضعیفم ... تو بیا حقمو بگیر ... تو دعواش کن ...
بش بگو چرا دخترمو زدی ... مامان دیگه نگاه نمکنم ... ازش بدم میاد ... اون به من تهمت زد ...
تو گوشم زد ... نتونستم هیچی بش بگم ... نتونستم منم بز نمش ... مثل بچگیهام ... سریع ترسیدم
... سریع بغض کردم ... بیا ... بیا پشتم باش ... خستم ... خستم ... منم ببر پیش خودت ... مامان
سردمه ... بغلم میکنی؟ ... دنیای تو گرمه؟ ... بغلم کن منم گرم شم ... تو رو _____دا بغلم کن
... تو رو _____دا ... محکم قبر سرد مامانم رو چسبیدم ...

همه جا سبز بود ... یه دشت سبز پر از گل رز ... بوی گل رز از هر طرف به مشامم میرسید ...
چشمامو بستم با تمام وجودم نفس کشیدم ... صدای گریه ی کسی تو گوشم پیچید ... چشمامو به
ارومی باز کردم ... یه زن با لباسی سفید پشت به من نشسته بود ... از لای گلا رد شدم ... صدای
گریش هر لحظه بلندتر میشد ... نزدیکش شدم ... از بالای سرش نگاهش کردم ... چهرش خیلی
اشنا بود انگار بارها دیدمش یه بچه کوچیک تو بغلش بود که اونو محکم تو اغوشش فشار میداد ...
صدای لالایی که برای بچش میخوند تو گوشم پیچید

لا لا لایی

لا لا لایی گل ستاره این دل تنگم طاقت نداره

لا لا لایی گل بارونم جرمت چی بوده من نمی دونم

طفلکِ بابا غنچه پر پر... لا لا لایی عزیز مادر

طفلکِ بابا غنچه پر پر... لا لا لایی عزیز مادر

لالا لالایی گلبرگ گلم تشنه بودی میوه ی دلم

بی گناه بودی خدا می دونه لالا لالایی گل پونه

طفلکِ بابا غنچه پر پر... لالا لالایی عزیز مادر

طفلکِ بابا غنچه پر پر... لالا لالایی عزیز مادر

از بغض و کینه پرپرت کردن لالا لالایی بی سرت کردن

لالا لالایی می گم خوابت بگیره دلم از غصت می میره

لالا لالایی گل ستاره این دل تنگم طاقت نداره

لالا لالایی گل بارونم جرمت چی بوده من نمی دونم

دختر خانوم ... دختر خانوم ... حالت خوبه؟

بدن خستم رو از روی قبر بلند کردم ... با گیجی به خانومی چادری که تکونم میداد نگاه کردم ...

صورتِ سفیدش تو سیاهی چادر میدرخشید ...

زن : دخترم چرا اینجا خوابیدی هوا تاریک شده ... پاشو دخترم ... حالت خوبه؟ تنهایی؟

م ... رس ی... خو..بم

زن : دخترم داری میلرزی؟

زن دست چپم رو تو دستش گرفت...

زن : خیلی دستت سرده پاشو ... رو سنگ یخ خوابیدی یخ زد ی...

سر...د...مه...

دوباره بغضم گرفت ... داشتم خواب مامانم رو میدیدم ...

زن خواست بلندم کنه ... که با دست ازادم قبر مامانم رو چسبیدم.

-ولم کن ... میخوام پی...ش ماما...نم باشم...ا...گه ...بخوابم...دوباره میاد...پی...شم

دندونام به شدت بهم میخورد.

بدون اینکه چیزی بگه پیشم نشست...

زن : خواب مامانتو میدیدی؟ آره ... خوش به حالت ... دختر منم چند تا قبر بالاتر از قبر مامانت

خوابیده ... منم دوست دارم واسه همیشه پیشش بمونم ...

خودشو جلوتر کشید ...

زن : بیا دخترم ... بیا تو بغلم تا یه کم گرم شی ... تا هر وقت که خواستی باهم پیش مامانت

میمونیم.

بدون مکث خودمو تو بغل زن غریبه جا دادم ... بدنش بوی رز میداد ... مثل مامانم.

صدای الله اکبر بلند شد ... صدای اذان ... امروزم به موقع بیدارم کردی ...

زن هم معلوم بود داره به دخترش فکر میکنه ... هر دو تو سکوت به صدای اذان گوش میدادیم.

لرزش بدنم کم شده بود ... اغوش گرمش داشت گرمم میکرد...

با تموم شدن صدای اذان لرزون زن بلند شد :

مادرتو دوست داشتی؟

-با اینکه چیزی ازش یادم نیست ولی اره خیلی زیاد ... همیشه احساسش میکنم

زن : منم حضور دخترم رو بعد از گذشت چند سال حس میکنم.هرچند اون مثل مامان تو به

خوابم نمیاد ... میدونم که اون دیگه منو به مادری قبول نداره ...

-چند سال دخترتون فوت کرده؟

زن: پنج سال و چهار ماه ...

-مریض بود؟

زن با صدای لرزونی گفت : ن..ه...از نظر جسمی سالم سالم بود...

- پس چرا فوت کرد؟

زن: داستانش طولانیه ... دوست داری برات بگم؟

- اوهوم

لرزون نالید : دوست ندارم اذیت بشی...

- خواهش میکنم بگید...

زن : باید از جوانی خودم شروع کنم حوصله داری؟

دوست داشتم خاطره تلخ امروز برای ساعتی از ذهنم دور بشه ... با صدای به ظاهر هیجان زده گفتم.

-بله ... خواهش میکنم برام بگید

زن : هر وقت خسته شدی بگو تمومش کنم ... باشه؟

-باشه

زن : من تو یه خانواده خیلی ازاد به دنیا اومدم یه خانواده پولدار و بی قید بند که سال تا سال صدای یه اذانم توش پخش نمیشد ... اما تا دلت بخواد مهمونیهای انچنانی و مشروب ... الکل ... رقص و آواز داشتیم ... پدرم یه تاجر بود که چند دهنه مغازه تو بازار داشت...

مادرم تنها دنبال سفرهای اروپا و مهمونیهای دوره ایش بود... من و خواهرم هم به خاطر تربیت مادرم داشتیم تبدیل میشدیم به یکی شبیه خودش... برادرم همه شده بود یه خوش گذرون به تمام معنا ... هفده ساله بودم ... چند وقتی بود که اقام وقتی به خونه میومد برامون از شاگرد املش تعریف میکرد ... شده بود یکی از برنامه های شبانمون که هرشب پدرم بیادو برامون از کارهای شاگردش تعریف کنه ...

از مچ گیری خودش میگفت از فرارهای وقت اذان پسرک ... از جانماز بد بوی پسرک که بوش کل مغازه را برداشته... از نگاهای به زیر افتاده پسر... و ما قاه قاه میخندیدم...

انقدر هر شب اقام گفت و گفت که یه وقت به خودم اومدم دیدم شدم معتاد خاطره های شبانه پدرم... وقتی اقام از پسر حرفی نمیزد انگار یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد ... چند روزی بود که اقا رفته بود سفر ... دلم طاقت نمیورد تا برگرده ... یه روز بی هوا پاشدم از خونه زدم بیرون ... یه وقت به خودم اومدم دیدم تو مغازه فرش فروشی ام ... نگام ثابت مونده بود رو یه مرد و یه جانماز سبز ... مرد قامت بست ... شروع کرد به نماز خوندن ... هنوزم صداس تو گوشمه ... اون قامت بست ... دل من لرزید ... اون رفت رکوع ... دلم من خم شد ... اون رفت به سجده ... دل من افتاد رو زمین ... وقتی سلام داد صورتم خیس ... خیس بود ... نگاش برگشت روم ... دو تا چشم سیاه ... انقدر سیاه که من غرق شدم تو سیاهییش ... تا صداس دراومد ... از مغازه زدم بیرون ... نگاه پسر از جلوی چشمم کنار نمیرفت ... یه هفته گذشت ... اقام برگشته بود ... خاطرهای پسر برگشته بود ... ولی دل من دیگه با شنیدن راضی نمیشد ... دیدن میخواستم ... دور از چشم خانوادم یه جانماز خریدم ... در اتاقم رو قفل میکردم و جانماز سبز پهن میکردم ... ساعتها زل میزدم بهش ... نه حوصله مهمونی داشتم ... نه حوصله خوش گذرونی و دورهای دوستانه تنها سرگرمیم شده بود نگاه کردن به جانماز ... یه ماهی از دیدن پسر گذشته بود که زدم به سیم اخر ... یه نامه نوشتم واسه پسر رفتم دمه مغازه ... با وحشت رفتم تو اگه اقام میفهمید رفتم شاگرد املش دیدم خون به پا میکرد ... پسر داشت گردگیری میکرد ... با پاهای لرزونم رفتم جلوش و صداس زدم ... با مکث برگشت ... سرش پایین بود نگام نمیکرد گفت امرتون؟ بدون حرفی نامه رو گرفتم جلوش تا نامه رو گرفت سریع زدم بیرون ... هرچی منتظر جواب شدم .. جوابی نیمد ... کارم شده بود نامه نوشتن واسه پسر ... نامه های عاشقانه ای که من مینوشتم ... اون بیجواب میزاشتشون ... یه سالی به این منوال گذشت ... اوضاع کشور بهم ریخته بود درست مثل دل من ... انقدر مامانم زیر گوش اقام خوند که اروپا اِله و پله که اقام راضی شد همه دار و ندارشو بفروشه ... همه تو فکر کارای رفتن بودن ... دلم مثل سیر و سرکه میجوشید...

یه نفس لرزون کشید و ادامه داد : همه فکرم شده بود یه جمله ... اگه برم با دل جاموندم چه کار کنم ...

سرمو از روی سینش بلند کردم ... تموم صورتش خیس بود ...

با کنجکاوی گفتم : بعدش چی شد؟ از ایران رفتید؟

لبخند کوچیکی زد و گفت : دخترم هوا تاریک شده پاشو بریم ... یه روز دیگه بقیش رو برات میگویم.

درست میگفت هوا کاملا تاریک شده بود ...

-کی میگوید؟

زن : مثل زهرای من کم طاقتی ... چشمای اونم مثل تو همیشه برق میزد ... برات میگویم دخترم ... من پنجشنبه همیشه میام به دخترم سر میزنم ... تو رو هم چند باری دیدم که میای ... پنجشنبه بقیش برات میگویم..

از کنارم بلند شد ... دست منو هم گرفت و بلندم کرد.

زن : حالا حالا ها باهات کار دارم ... توام باید باهام حرف بزنی ... الانم زودتر بریم که فکر کنم خانوادت حسابی نگران شدن.

با این حرف زن تازه یادِ خانوم جون افتادم ... حتما کلی تا الان نگرانم شده ... گوشیم از کیفم در آوردم تا به خانوم جون یه خبر بدم که دیدم شارژش تموم شده و خاموش شده ... با این فکر که تا یه ساعت دیگه میرسم خونه ... بیخیال زنگ زدن شدم...

زن : دخترم اسمت چیه؟ انقدر حرف زدم که اسمتم یادم رفت بپرسم.

- رزا...

زن : اسمتم مثل خودت قشنگه ... معلومه مادرت هم زیبا بوده هم خوش سلیقه.

-ممنونم خانوم

اخم ریزی کرد و گفت : من مرضیم! ... بهم نگو خانوم فکر میکنم پیرشدم! ماشین داری رزا؟

-نه با تاکسی اومدم...

مرضیه خانوم : خب من میرسونمت ... امروز خدا رو شکر ماشین همراهم هست.

-نه ... نه ... من مزاحم شما نمیشم ... با مترو میرم

مرضیه خانوم با دلخوری گفت : یعنی چی؟ ما از امروز باهم دوستیم ... من که تو رو مثل زهرای خودم میدونم ... نه دوست دارم نه میزارم دخترم این موقع شب تنها بره خونه.
-اخه...

مرضیه خانوم : اخه نداره!دیگه مخالفت نداریم!

تا رسیدن به ماشینش که یه پژو ۴۰۵ بود ... هردو ساکت شدیم.

وقتی بخاری ماشین رو روشن کرد ... تازه فهمیدم چقدر هوا سرده ... انگار بدنم بیحس شده بود که تا الان سرما رو حس نمیکردم. سرم به شدت درد میکرد ... احساس کسی رو داشتم که حسابی کتک خورده ... همه بدنم کوفته بود ... باید منتظر یه سرماخوردگی سخت باشم.

سرمو به پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم ... تو فکر خواب مادرم بودم ... که صدای موبایل مرضیه خانوم بلند شد.

مرضیه خانوم : الو سلام حسین

.....

مرضیه خانوم : وا چرا؟ تو راهم.

.....

مرضیه خانوم : نه خوبم نگران نباش...

.....

مرضیه خانوم : تا ظهر کلاس داشت. مگه هنوز نیمده؟

.....

مرضیه خانوم : خاموشه؟ به من که زنگ نزده ... معلوم نیست این چند وقته چش شده!خیلی تو خودشه ... شده مثل پنج سال پیش.

.....

مرضیه خانوم : باشه ... میام خونه صحبت میکنیم ... نگران نباش هر جا باشه تا شب میاد خونه...

.....

مرضیه خانوم : اره دارم ... خداحافظ.

مرضیه خانوم : دخترم پاشو رسیدیم.

با زحمت چشمامو باز کرد. به اطراف نگاه کردم. جلوی کوچه بودیم. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.

-بخشید مرضیه خانوم ... من اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد

مرضیه خانوم : اشکال نداره عزیزم. بهتر که خوابیدی ترافیک سنگینی بود ... تو خواب نفسات خیلی نامنظم بود ... فکر کنم سرماخورده باشی ... رفتی خونه یه قرص سرماخوردگی حتما بخور.

-چشم ...

نگاهی به اطراف انداخت و گفت : ببین ادرسو درست اومدم؟ طبق اون ادرسی که گفته بودی اومدم.

-بله خیلی ممنون ... افتادید تو زحمت ... راهتونم دور کردم

مرضیه خانوم : دوباره که شروع کردی به تعارف کردن ... در ضمن مسیر خونه ما هم از همین طرفه پس راهم دور نشده ... الکی خودتو ناراحت نکن ... حالا بگو ببینم کدوم خونتونه؟

-همین در قهوه ایه دو خونه پایین تر. دستتون درد نکنه. بفرمایید بریم تو ... یه چایی بخورید گرم شید

مرضیه خانوم : مرسی دخترم ... ایشالله یه وقت دیگه. پسرم هنوز نرفته خونه نگرانشم باید برم ببینم کجاست.

-ایشالله تا شما برسید ایشونم میان ... در هر صورت بازم ممنونم شما امروز به من خیلی لطف کردید

مرضیه خانوم : من کاری نکردم گفتم که من تو رو مثل زهرای خودم میدونم.برام مثل اون عزیزی ... هر وقت پنجشنبه ها از دور میدیدمت ... فکر میکردم دارم دور از جونت زهرامو میبینم...

-خدا رحمتش کنه

یه نفس بلند کشید و گفت : خدا مادر تو رو هم بیامرزه.

لبخند زدم : پنجشنبه میاین؟

مرضیه خانوم خنده ارومی کرد و گفت : معلومه که میام. تازه یه گوش شنوا پیدا کردم که حرفامو بشنوه!

دستش که به سمتم دراز شده بود رو فشردم و از ماشین پیاده شدم.

-خدا حافظ

مرضیه خانوم : خدا نگهدارت دخترم.

به سمت خونه راه افتادم. قبل از اینکه زنگ بزنم یه نگاه به ساعت کردم. وای ساعت یازده ... یعنی من سه ساعت خوابیدم! خدا به دادم برسه!

هنوز دستمو از رو زنگ برنداشته بودم که صدای نگران پریسا تو گوشم پیچید : کیه؟

-منم پریسا باز کن

پریسا : ر... ز... تویی؟ خوبی؟

-پوف ... پریسا ادم از اف اف حال کسی رو میپرسه؟ باز کن پیام تو یخ زدم

در با صدای تیکی باز شد صدای داد پریسا رو میشنیدم که با ذوق ورودم رو اعلام میکرد!

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که در ورودی ساختمون به شدت باز شد و کسی مثل گلوله ازش بیرون پرید.

به پریسا که با گریه به سمتم میدوید نگاه کردم به ثانیه نکشید که تو اغوشش در حال له شدن بودم.

هق هق کرد : کج..ا بودی رز؟مرد..یم از نگرانی...

-دیوونه ... واسه چی گریه میکنی؟

منو بیشتر بخودش فشرد و گفت : کجا بودی؟

- پریسا داری لهم میکنیا ... خیلی سردمه بزار بریم تو برات میگم

با مکت ولم کرد ...

و خشمگین گفت : اگه بدونی چه به روزمون آوردی!به خدا خیلی احمقی نباید حداقل یه زنگ

بزنی بگی کدوم گوری هستی؟هان؟

بدون اینکه جوابش بدم به سمت خونه حرکت کردم ...

پریسا هم دنبال راه افتاد ...

پریسا : با توام بیشعور!چرا گوشیت خاموش بودا؟

در خونه رو باز کردم ... گرماش که به پوستم خورد بدتر لرزم گرفت.

-شارژش تموم شده بود

پریسا : خب از تلفن عمومی زنگ میزدی!همه رو نگران کردی حالت اینا سه ساعت دارن تو

بیمارستانا دنبال میگردن.

میخواستم جوابش بدم که چشمم به خانوم جون خورد ... با چشمای قرمز به زور تکیه به عصا کنار

شومینه وایساده بود...

با بغضی که به خوبی تو صداش معلوم بود گفت : رز ... کجا بودی مادر؟ تو که منو کشتی.

با دیدن شونه های لرزانش قلبم تیر کشید.چقدر من احمقم که یه خبر بهش نداده بودم ... امروز

همه رو فراموش کرده بودم جز خودم!

با قدمای بلند به سمتش رفتم ... و خودمو تو بغل لرزونش انداختم ... احساس میکردم تو این یه روز پیرتر شده...

خانوم جون : قربونت برم دخترم ... کجا بودی اخه مادر؟ نمیگی من از نگرانیت دق میکنم؟

-ببخشید خانوم جون ... به خدا یادم رفت بتون خبر بدم بعدم که گوشیم خاموش شد

دستای لرزونش رو دو طرف صورتم گذاشت با ناراحتی گفت : گریه نکن مادر قلب راحلم میلرزه ... امروز مردم از نگرانیت ... دیگه طاقت دیدن اشکاتو ندارم...

لبخندی به روش که با ناراحتی به صورتم خیره شده بود زدم ...

با مکت گفت : صورتت چی شده؟

-صورتم؟

خانوم جون : سمت چپت کبود شده! چی شده مادر؟

وای ... اصلا یاد جای سیلی نبودم ... مطمئن بودم همون جور که میگه صورتم کبود شده..

با من من گفتم : حواسم نبود محکم خوردم زمین ... سمت چپ صورتم به یه سنگ خورد.

نگران غر غر کرد : خاک تو سرم ... الان خوبی؟ جایت درد نمیکنه؟ چرا حواستو جمع نمیکنی دختر.

-خانوم جون یکی یکی! اولاً خدا نکنه ... بعدشم ... الان خوبم. جالیمم درد نمیکنه. حواسم از این به بعد چشم جمع میکنم.

پریسا با چشمای ریز شده نگام میکرد ...

پریسا : اگه خوردی به سنگ پس چرا صورتت یه خراشم برنداشته؟ هان؟ بیشتر جای آنگ...

وسط حرفش پریدم همین طور که بهش چشم غره میرفتم گفتم : خب سنگش زبر نبود ... صاف

بود واسه همین صورتم زخم نشد!

جوری ابروهاشو بالا انداخت که یعنی خر خودتی!

پریسا : اهان ... پس سنگه نرم بوده. چه سنگایی جدیدا پیدا میشن! طرح میندازن!

خانوم جون که از حرفای پریسا خدا رو شکر چیزی متوجه نشده بود با نگرانی گفت : برو لباساتو عوض کن یه چیز گرم بپوش داری میلرزی بعد بیا برام بگو چی به سرت اومده.

-چشم خانوم جون ... الهی فدات شم ... شما بشین من الان میام

رو به پریسا که هنوز داشت به من نگاه میکرد ادامه داد : پریسا دخترم تو هم برو به آرش خبر بده بگو برگردن خونه.

پریسا در حالی که دماغشو بالا میکشد گفت : چشم الان خبرشون میکنم.

وقتی خیالش از همه چی راحت شد با کمک عصاش به سمت صندلی کنار شومینه رفت.

منم به سمت اتاقم راه افتادم.

داشتم لباسامو میپوشیدم که صدای دادی از پایین به گوشم رسید.

-کجاست؟ رز...رز...

صدای آرش بود سریع با پن کیک و کرم سفید کننده کبودی صورتم رو کم کردم چون آرش کسی نبود که نفهمه این جای سیلی ... جای انگشتای حسام رو صورت سفیدم قشنگ معلوم بود با ترس از اتاق بیرون اومدم.

آرش : غلط کرده ... یعنی شما هیچی بش نگفتی؟

با استرس که به جونم افتاده بود از پله ها پایین رفتم امروز به اندازه کافی بهم فشار اومده ... طاقت یه دعوا دیگه رو ندارم...

صدای خانوم جون میشنیدم که سعی داشت آرش اروم کنه.

خانوم جون : تو اروم باش مادر ... بچم وقتی اومد رنگ به رو نداشت ... تو رو خدا تند نری...

آرش داد زد : یعنی چی خانوم جون؟ از صبح معلوم نیست کجا بوده! همه رو تا مرز سخته برده بعد

شما میگی تند نری!

خانوم جون خواست چیزی بگه که چشمش به من که پایین پله ها وایساده بودم خورد ... آرش هم
رد نگاه خانوم جون دنبال کرد و به سمت من برگشت.

با دیدن قیافه عصبیش ترسم بیشتر شد.

خاله رویا و آرزو سریع از جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن

آرزو: ر...ز خوبی؟

خاله رویا با بغض گفت: کجا بودی رز؟ قربونت بره خاله چرا رنگت انقدر پریدس...

با گامهای بلند خودش به من رسوند و با محبت منو تو آغوشش گرفت: الهی خاله پیش مرگت شه
... کجا بودی عزیز دلم؟

دوباره اشکام راه افتادن ...

-خدا نکنه خاله ... به خدا نمیخواستم نگرانتون کنم...

صدای داد آرش دوباره بلند شد: ولش کن مامان ... همتون لوسش کردید...

با یه دست منو از آغوش خاله بیرون کشید و به سمت خودش برگردوند.

آرش: تا این ساعت کدوم گوری بودی؟

خاله با دست زد رو صورتش: آرش_____

آرش بیتوجه به خاله دوباره فریاد زد: با توام! از صبح کجا بودی؟ میمردی یه خبر

بدی؟ هان؟ نمیگی یه پیرزن تو خونه چشم انتظار تو بیفکره!

-بیرون کار داشتیم ... گوشیمم شارژش ... تموم شده بود

بازو هام با دستاش گرفت: گوشیت شارژ نداشت نمیتونستی یه تلفن عمومیم پیدا کنی؟؟ کدوم

بیرون تا این ساعت کار داشت_____ی؟ هه... معلوم نیست کدوم گوری بوده که

نمیتونسته یه تلفن بزنه ... مام احمق؟ اره؟

با خشم دستامو از دستای قویش بیرون کشیدم ... خدا بسمه ... واسه امروز بسه...

زانو هام خم شد ... با زانو رو زمین افتادم ... همه دورم جمع شده بودن ... با عجز نالیدم ...

— چرا ولم نمکنید ... یه روز واسه خودم بودم ... فقط یه روز ... میخوای بدونی کدوم گوری بودم؟ قبرستون بودم! گورستون ... پیش مامانم ... مامانم ... میفهمی ...

مامانم ... دلم تنگ شده بود ... یه روز واسه خودم بودم ... واسه مامانم بودم ...

رفتم باش درد دل کنم ... حرف بزنم ...

رو به آرش با صدای لرزون ادامه دادم : مثل مامانای شما زبون نداره ... نمیتونه باهام حرف بزنه ... فقط من حرف میزنم ... مثل مامانای شما بدنش گرم نیست ... سنگه ... من گرمش میکنم ...

میفهمی؟ مامان من سنگه ... به خودشم گفتم ... ناراحتش کردم ... دلشو شکوندم ... از نبودنش شکایت کردم ... حتی سرش دادم زدم ... تو نمیفهمی چون همیشه مامان داشتی ... بابا داشتی ... رفتم از مامانم بپرسم چرا بابا ندارم ... چرا تنهام ... چرا یتیمم ... رفتم سرش داد زدم تا شاید جوابمو بده ... ولی باز سنگ موند ... بازم جوابم نداد ... بازم یتیم برگشتم ...

به هق هق افتاده بودم ... بدنم به شدت میلرزید ... دندونام به طرز وحشتناکی بهم میخورد ...

— اومد ... به ... خو... اوم... تو خواب بغلم ... کرده ... بود ... م ... ن ... ما... م... مان... سنگ... ه... قب... ره ...

خاله در حالی که با صدای بلند گریه میکرد کنارم رو زمین نشست ...

خاله : قربونت برم ... خاله این جوری نکن ... تن خواهرمو نلرزون ... خاله فدات بشه ... تو جون راحله بودی ... تو رو خدا بس کن ...

آرزو با صدای پر از لرزش گفت : مامان بیا این آب قند بده بخوره ...

خاله به زور آب قند بهم داد ... سرم حسابی گیج میرفت ... صدای برخورد دندونام با لیوان شنیده میشد ...

صدای داد پریسا تو گوشم پیچید : خاله انوم جون

چشمام تار شده بود خاله محکم تو سرش زد ... چشمای تارم رو دست خانوم جون که رو قلبش مونده بود ثابت شد ...

آرزو با هق هق تکونم میداد ...

آرزو: رز چت شد؟ تو رو خدا چشمتو باز کن ... آرشا ... کجا رفتی؟ آرشا ...
 پریسا چرا ماتت برده! برو دنبال آرشا ... زود باش ...
 -خ...نو...م ج ...

 فصل سوم: (نگاهم کن)

مثل لیوانی شده ام که لبه اش پریده است ...

تشنه که شدی ...!

مراقب باش!

عجیب وحشی ام !!!

گرم بود ... احساس میکردم تو یه کوره داغ گیر افتادم ... صدای گریه و فریاد زنی به گوشم
 میرسید ... به اطرافم نگاه کردم ... دور تا دورم ایتیش بود ... حلقه ایتیش هر لحظه تنگ تر میشد ...
 زنی کنارم بود با عجز ناله میکرد ... نوزادی رو روی دستاش بلند کرده بود ... داخل حلقه اش
 میدوید و درخواست کمک میکرد ... خواستم به سمتش برم ... ولی انگار پاهام در اختیار خودم
 نبود حتی نمیتونستم یه میلی متر حرکت کنم ... سعی کردم زن رو صدا کنم ... ولی لبهام از روی
 هم بلند نمیشد ... مثل یه مجسمه وسط آتش گیر افتاده بودم ... نه توان حرکت داشتم ... نه توان
 فریاد زدن و کمک خواستن ... حلقه خیلی تنگتر شده بود ... زن با تموم وجودش فریاد میزد ...
 لباس سفیدش مثل اینه سرخی شعله های آتش رو نشون میداد ... با ترس به اطرافم نگاه کردم
 چند تا دست از بیرون حلقه به سمتمون دراز شده بود انگار کمک بود ... خواستم دستی رو بگیرم
 ولی دستم هم تو اختیارم نبود ... حتی نمیتونستم گریه کنم ... زن با هق هق بچش به خودش
 فشار میداد ... تعداد دستا زیاد شده بود ... زن با ترس از دستهای دراز شده فاصله میگرفت ...
 ایتیش تا چند قدمیون رسیده بود ... دستا در حال سوختن بودن ... فقط دو جفت دست مونده
 بود ... دوباره برای حرکت تلاش کردم باید از این ایتیش بیرون میرفتم اگر نه به حتم میسوختم ...
 زن با وحشت به دو جفت دست نگاه میکرد ... با تردید و کمی مکث کودکش رو به یکی از دستها

سپرد ... با رفتن نوزاد اتیش قطع شد به اطرافم نگاه کردم خبری از زن نبود ... مرد سیاه پوشی در حال درست کردن یه تپه چوب بود با شعله ور شدن چوب ها کودک رو به داخل اتیش پرت کرد ... صدای قهقهه های مرد به قدری بلند بود که احساس میکردم پرده گوشم داره پاره میشه ... فریاد تو گلوم خفه شده بود مثل یه سنگ بودم ... گرما بیشتر شد به پاهام نگاه کردم در حال سوختن بودن ... اتیش داشت کل بدنمو میگرفت ... حتی سوختن تک تک سلول های بدنم رو هم حس میکردم ... با تمام وجودم فریاد زدم...

- رز ... رز ... تو رو خدا بیدار شو ...

با وحشت چشمام رو باز کردم تموم بدنم از شدت عرق خیس بود ... نفسام به قدری بلند بود که انگار کلی راه رو دویدم...

ارش با خشم منو تکون میداد: رز ... خواب دیدی عزیزم ... قریبونت برم چت شد خواهی؟ داشتی تو خواب میلرزیدی؟

گنگ نگاهش میکردم ... هنوزم احساس میکردم دارم میسوزم ... یعنی خواب بود؟ خیلی واقعی به نظر میرسید...

ارش که گیجی من دید محکم منو تو اغوشش کشید...

ارش: یه حرفی بزن ... رز خواب بوده ... تموم شد ... چرا داری میلرزی ... من اینجام هیچکی نمیتونه بهت صدمه بزنه ...

چند دقیقه بی حرکت تو اغوش ارش موندم ... ارش یه سر حرف میزد ... اما من هیچی از حرفاش نمی فهمیدم ...

همش صحنه سوختن خودم جلو چشمام بود با یادآوری زن و بچش بغض کردم ... مامانم بود ... اره اون بچه ای که سوختم من بودم ... با صدای بلند شروع به گریه کردم ... ارش هول کرده بود مدام سر و صورتم میبوسید و موهام رو نوازش میکرد ... سعی میکرد با حرفاش ارومم کنه ولی تاثیری تو حالم نداشت ... انقدر گریه کردم که از حال رفتم.

-اقای دکتر یعنی دوباره بیهوش شده؟

-نمیشه به یقین چیزی گفت ... ولی این جووری که شما گفتید ... همین که از اون حالت بیرون اومد خیلی خوبه ... اگه تا فردا تو اون وضعیت میموند مطمئنا به کما میرفت ... الان وضعیتش طبیعی شده ... و مهمتر اینکه تبش خیلی پایین اومده ... و این به بهبودی بیمار کمک میکنه...
با شنیدن صدای صحبت دو نفر چشمام رو باز کردم با تعجب به اطرافم نگاه کردم ... به نظر میومد تو بیمارستان باشم ... آرش با یه مردی که از لباسش معلوم بود دکتر کنار در درحال صحبت بود...
با رفتن دکتر آرش با کلافگی دستی تو موهای کشید ... سعی کردم صداش کنم...

-آرش

صدام به حدی پایین بود که خودمم نشنیدم ... اما انگار آرش شنید چون به سرعت سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد ... بعد از چند ثانیه مکث با گامهای بلند خودش رو به من رسوند ... دستم رو تو دستش گرفت و با خوشحالی گفت : رز بیدار شدی؟ تو که کشتی ما رو عزیزم ... خوبی؟

گلوب خشک شده بود برا همین نمی تونستم صحبت کنم دوباره به زحمت گفتم : ا...ب

خنده ارومی کرد ... دستاش بلند کرد گفت : خیلی با مرامی..شکرت.

سرشو به سمت من خم کرد و بوسه ای به موهام زد ... با خنده گفت : چشم خانومی آبم بهت میدم ... تو فقط خوب باش ...

به نظر یه اتاق خصوصی میومد ... یه تخت با یه یخچال و یه کاناپه کوچیک تنها وسایل اتاق بودن ... چرا من تو بیمارستانم...

با یه لیوان آب به سمتم اومد ... خودش لیوان مقابل دهنم گرفت...

آرش : زیاد نخور چند قطره بخور ... من برم دکتر صدا کنم بیاد بینت...

با اینکه خیلی تشنم بود ولی آرش نداشت زیاد بخورم ... ولی همین یکم خوب بود گلوب از خشکی در اومده بود.

با نگرانی که هنوز تو صدا و نگاهش موج میزد گفت : خوبی؟

-آره ... آرش من چرا اینجام...

من من کرد : ا...چیزی نیست ... سرما خورده بودی ... تبت شدید بود اوردیمت بیمارستان.

با این حرف آرش تمام اتفاقات مثل یه فیلم سریع از جلوی چشمم رد شد ... دانشگاه ... سیلی حسام ... بهشت زهرا... شکایت کردن به مامان ... دیر رسیدن به خونه ... دعوا با آرش ... خ ا نوم جون...

از ترس زبونم بند اومده بود ... سریع نگاهش کردم ... قیافش خیلی داغون بود ریشش کمی بلند شده بود موهاشم خیلی آشفته بودن ... ترسم بیشتر شد احساس نفس تنگی بهم دست داده بود به پیرهن آبی نفتیش خیره شدم ... نفس حبس شدم رو آزاد کردم مشکمی نیست...

نگران دستام رو گرفت : رز چت شد یهو؟ چرا رنگت پرید؟

با لکنت گفتم : آر..ش خ..خانوم ..جو...ون خ خو...به؟

احساس کردم یه سال طول کشید تا تونستم این جمله رو بگم.

لبخند زد و گفت : اره ... خوبه خوبه ... فقط نگران تو بود ... که توام خدا و شکر الان خوبی. الان بهش خبر میدم که بهوش اومدی.

-پس اون شب...

نذاشت جمله رو کامل کنم با کلافگی دستی به گوش کشید و گفت : یه سگته خفیف رد کرد ... خدا رو شکر هر دو تونو به موقع رسوندیم بیمارستان ... تو چهار روز بیهوشی ... تبت قطع نمیشد...

نفس صداداری کشید و ادامه داد : خیلی نگرانمون کردی رز...

-خانوم جون الان کجاست؟ بستریه؟

آرش : نه دو روزه مرخص شده ... دیروزم انقدر اصرار کرده بود که آرزو آوردش تو رو دید.

با بغض گفتم : همش تقصیر منه ... اگه زبونم لال خانوم جون کاریش میشد خودم میکشتم.

اخماش توهم کشید و با صدای خش داری گفت : این حرف زن ... کسی که مقصر منم ... اون شب خیلی به سرم اومد رز ... به خدا رفتارم دست خودم نبود ... باورت میشه حتی مجبور شدم برم تو سردخونه یه جنازرم شناسایی کنم ... الانم که یادش میفتم قلبم میخواد وایسه ... منو ببخش ... واقعا رفتارم تو کنترلم نبود ... اصلا ... نمی فهمیدم دارم چی کار میکنم ... از طرفی دوست داشتم مثل همه بغلت کنم تا باورم شه هستی ... از طرفیم دوست داشتم کلت بکنم که این همه نگرانمون کردی.

ناراحت به حرفاش گوش میدادم ... خودم که جاش میزارم می بینم حق داشته ... نفرت نسبت به حسام بیشتر شد همه ی اتفاقات تقصیر اونه ... اینکه با مامانم اونجوری حرف زدم ... اینکه همه رو نگران کردم ... اینکه خودم خانوم جون مریض شدیم...

-ببخشید آرش ... اون روز خیلی داغون بودم ... رفتارم دست خودم نبود ... کسی که باید معذرت بخواد منم نه تو...

لبخند گرمی بهم زد و گفت : اوه اوه ببین چی میشنوم خانوم رز آذرمنش دارن عذرخواهی میکنند! کاشکی آرزو اینجا بود یه فیلم از این صحنه تاریخی میگرفت!

خدا رو شکر دیگه چیزی به روم نیورد ... چون واقعا توضیحش برام سخت بود ... سعی کردم لبخند بزنم : دوباره تو پرو شدی؟!؟ تقصیر منه که خواستم بار عذاب وجدانتو کمتر کنم.

این بار با صدای بلند خندید .. به سمت در رفت و گفت : من عذاب وجدان عمرا! هه ... اونم برای تو!

-از قیافه داغونت معلومه ... نمیشه نگات کرد ... الان حال میده اون دوست دخترای افاده ایت ببیننت! اونوقت ببینم بازم قربون صدقت میرن؟
بامزه گفت : پس چی! من همه جوره خواستنیم...

-اونکه بله ... خواستنیـــــــــــــــــــــــــــــــ!

در باز کرد و گفت : برم دکتر صدا کنم بیاد ... بعد با هم درباره جاذبه های دختر کش من حرف میزنیم.

روی تخت دراز کشیده بودم ... حوصله حسابی سر رفته بود ... از طرفیم خانوم جون مثل یه نگهبان سرسخت بالا سرم بود تا از جام تکون نخورم ... حتی غذامم برام میورد تو اتاق ... هیچ جوریم قانع نمیشد که خوب شدم تا چیزیم میگفتم گریش میگرفت! ... منم مراعات حالش میکردم ... و هرچی میگفت گوش میدادم تا دوباره مشکلی برا قلبش پیش نیاد ...

دو روز پیش از بیمارستان مرخص شدم ... پریسا و آرزو تا دیشب پیشم بودن ... ولی امروز اول هفته بود ... آرزو باید میرفت دنبال کارای اتلیش ... پریسا هم باید میرفت دانشگاه ... منم میخواستم برم که خانوم جون چنان چشم غره ای بهم رفت که اسمم یادم رفت چه برسه به دانشگاه!!

بهترین اتفاق این چند روز این بود که کسی درمورد جای سیلی و اتفاق اونشب چیزی به روم نیورد ... و این برای من که هیچ توضیح توجیه کننده ای نداشتم عالی بود ...

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ... با دیدن اسم پریسا کلی خوشحال شدم...

-الو پری

پریسا : سلام رز بانو ... خوبی مصدوم؟

-سلام ... اره بابا! من که دیشبم گفتم خوبم ... الکی کلاس رو از دست دادم ... به خدا این ترم مشروط نشم هنر کردم!

پریسا : اره جون خودت! دو قدم میری کله پا میشی! خودم باهات کار میکنم بهتر از استاد! انگران نباش اجی!

-تو خودت یکی باید باهات کار کنه!

پریسا : خاک تو سر حسودت کنم. ایش ... حالا خوبه میدونی من نفر اول کلاسم این حرفا رو میزنی!

-اره میدونم! اول از آخر ... یونی چه خبر؟

ذوق زده گفت : وای رز تا الان که کلی خوش گذشته!!

-خیلی پرویی پریسا! من نبودم بهت خوش گذشته نامرد!

پریسا: پس چی! تازه دارم میفهمم تو نباشی خیلی بهتره! از این به بعد خودم هر هفته مصدومت میکنم!

-تو غلط میکنی! مگه من بی صاحبم که تو مصدوم کنی؟

همین طور که میخندید گفت: این موافقم... این جور که معلومه کلی صاحب داری!؟!

-دیونه! منظورت چیه؟

دوباره خنده طولانی کرد و با مکت گفت: یکیش این پسره صفوی! این یه هفته که نبود بیچارم کرده...

-چطور؟ من که دیشب باش حرف زدم!

پریسا: اره ولی امروز که خطت خاموش بود هیچ جوری ول کن قضیه نمیشد!

اوه ... اوه روانی اومد...

-روانی کیه؟

پریسا: آه ... حسام میگم ... رز به خدا این دیونس!! کاش بودی میدی چه دعوی امروز با این پونه کرد!! یعنی دیدنی بود!! دل من که خنک شد!

اسم حسام رو که شنیدم پوز خند نشست رو لبم ... عوضی

-سر چی اخه؟

پریسا: دقیق نمیدونم من صبح یکم دیر رسیدم ... حالا ته توشو در میارم عصر بهت میگم ... وای رز این بشر اصلا معلوم نیست چشمه؟ شده شبیه این دیوونه ها! کسی جرات نداره بره طرفش! چند روز پیشم با این صفوی بدبخت گلاویز شده بود ... اگه قیافش امروز میدیدی شده شبیه دیو دو سر من به جای این دختر نزدیک بود شلوارم خیس کنم.

به خدا من الانم نگاهش میکنم دستام یخ میکنه! فکر کنم یکیش مرده باشه اخه قیافش خیلی داغونه.

-اخره یکیش بمیره که دانشگاه نمیاد!؟

پریسا: چه میدونم والا فعلا که همیشه رفت طرفش ... حتی کامرانم زیاد دور و برش نمیره. سر کلاس اولم پیش من نشست!

دوست داشتم به پریسا بگم این وحشی منو زده بعد شما از هوارش میترسید ولی جلوی خودمو گرفتم.

-پس بگو چرا بهت خوش گذشته! کامی جونت کنارت بوده!

پخشحال گفت: خب اون که اره! ولی حال گیری این دختره هم بدجور چسبید!

-آه ... حیف شد کاش منم بودم میدیدم.

پریسا: اره! من که گفتم تو نیستی خوش میگذره!

-اهان. انوقت عمه من بود دیشب به خانوم جون التماس میکرد؟

با حواس پرتی گفت: اره دیگه. کجایی الان؟

-خب رو تختم دیگه! مگه خانوم جون میزاره پاشم!

پریسا: دل منم برات تنگ شده بود عزیزم. مواظب خودت باش. خیلی خوشحال شدم صدات شنیدم.

-هوی! چی میگی واسه خودت؟

پریسا: باشه گلم. عصر میبینمت. بای

همه زده به سرشون! معلوم نیست دوباره واسه کی داشت فیلم میومد!

داشتم به حرفای پری فکر میکردم که گوشیم تو دستم لرزید.

ارش بود اس داده بود.

"سلام رز گلی. بهتری؟ مشکلی نداری؟"

براش نوشتم "سلام. اره خوبم. فقط خانوم جون نمیزاره برم یونی کلی عقب افتادم:)"

سریع جواب داد "حق داره نگرانته. شب میام باش صحبت میکنم ... ناراحت نباش عزیزم;"

خودمم خوب میدونستم تنها راه راضی کردن خانوم جون آرش

براش نوشتم "مرسی داداشی"

چند دقیقه بعد جواب آرش اومد "خواهش"

گوشیم رو میز کنار تختم گذاشتم. نگام به سیم کارت دوازدم افتاد. دیشب از گوشیم درش آورده بودم و ایرانسل انداخته بودم.

دلیل اینکارم مزاحمی بود که هر نیم ساعت یا اس میداد یا زنگ میزد کلافم کرده بود ... وقتی از بیمارستان رسیدم خونه گوشیم روشن کردم کلی sms و میس کال داشتم که بیشترش واسه روزی بود که رفته بودم بهشت زهرا ... بدون اینکه بخونم همش پاک کردم ... یه سری sms هم از بچه های کلاس بود که حالم پرسیده بودن منم جواب همشون دادم. حتی کامرانم حالم پرسیده بود که جوابش دادم ...

هنوز چند دقیقه از جواب دادن sms بچه ها نگذشته بود که یه شماره ناشناس به گوشیم زنگ زد ... هرچی الو الو کردم حرفی نزد فقط صدای نفسای بلندش میشنیدم ... با فکر اینکه شاید اشتباه گرفته باشه قطع کردم ...

به یه ربع نکشید که یه اس از همون شماره اومد "چقدر دورتر از احساسم ایستاده ای ... آنجا که تو ایستاده ای ... صدای مرا هم نمی شنوی ... چه برسد به دلتنگیم ... حسابی گیج شده بودم به شماره نگاه کردم ایرانسل بود ... یه دقیقه از خوندن پیامش نگذشته بود که دوباره زنگ زد ... میخواستم جواب ندم ولی با فکر اینکه شاید بیچاره ندونه داره اشتباه میگیره دکمه پاسخ زدم ... دوباره مثل تماس قبلی هرچی الو الو کردم انگار نه انگار فقط صدای نفسای بلند و آه های از ته دلش به گوشم میرسید ... چند تا ناسزا بارش کردم و با عصبانیت تماس رو قطع کردم ...

گوشیم رو silent گذاشتم تا اگه دوباره زنگ زد یا پیام داد عصابم خورد نشه ... با اومدن پریسا و آرزو به اتاقم همه چیز یادم رفت ... عصرش تازه از خواب بیدار شده بودم طبق عادت همیشگی گوشیم برداشتم که ببینم ساعت چنده که دیدم کلی پیام و میس کال از همون شماره رو گوشیم افتاده ... مضمون همه ی sms ها دلتنگی و غم دوری بود ... با کلافگی همش پاک کردم و گوشیم خاموش کردم ...

این مسئله روز بعد هم تکرار شد بدون اینکه با کسی درباره مزاحم حرف بزنم خط ایرانسلم تو گوشیم انداختم ... فقط به آرزو پریسا و آرش که شماره ایرانسلم داشتن خبر دادم که این خطم روشن کردم ... آرش مشکوک شده بود ولی انقدر مسخره بازی در آوردم که بیخیال شد

خانوم جون کلی ناهار به خوردم داده بود ... قرصای که میخوردمم خواب اور بود ... واسه همین خیلی خوابم میومد ... داشتم با خودم نقشه های انتقام از حسام مرور میکردم که چشمام سنگین شد.

صدای خنده پریسا میومد ... دستی به چشمام کشیدم بازشون کردم.

و به پریسا که کنار پنجره رو به حیاط ایستاده بود و با تلفنش صحبت میکرد نگاه کردم. بدجور مشکوک شده..

خنده نازی کرد با ته مونده خنده گفت : خب مگه مجبوری سر به سرش بزاری!؟

...

پریسا : اهان. پس این طور ...

...

پریسا : اخه هنوز کامل خوب نشده.

...

پریسا : خب یا تو خونه خودش انجام میده یا من واسه اونم انجام میدم ... مسئله ای نیست.

....

پریسا : وای این چه قانونیه؟ چه فرقی میکنه؟ خب تو خونه نقشش میکشه.

...

پریسا : پوف ... والا من چی بگم؟ دست من نیست که ... ولی چشم من باش حرف میزنم.

...

پریسا : نه دیگه ... خواهش میکنم ... خداافظ

به سمت من برگشت با دیدن چشمای باز من از فکر بیرون اومد و با لبخند به طرف تخت اومد.

پریسا : به به خانوم بالاخره بیدار شدن. دیگه میخواستم برما!

-سلام بلد نیستی؟

کنارم رو تخت نشست و گفت : میدونی که من ازت چهار ماه بزرگترم پس تو باید اول سلام کنی

کوچولو. اصلا میدونی ساعت چنده؟

کش و قوسی به بدنم دادم تا خستگی ناشی از خوابم در بره!

-نه مامان بزرگ نفهمیدم کی خوابم برد. خیلی خوابیدم؟

پریسا : من که ساعت چهار اومدم خواب بودی الانم که هفته. دیگه میخواستم برم.

-وای چقدر خوابیدم! تقصیر این قرصا و جوشونده های خانوم جونم.

با ناراحتی ادامه دادم : دیگه شب خوابم نمیبره ... خب زودتر بیدارم میکردی پری!

پریسا : مگه خانوم جون میذاشت بیام طرف اتاقت! واسه اینکه نیام بالا کلی خوراکی و میوه به

خوردم داد ... فکر کنم قصد کرده بود من بترکونه!! حالا این حرفا رو ولش کن ... میگم چیزه الان

که تو خواب بودی کامران بهم زنگ زد ...

-خب؟

پریسا با حوصله گفت : میگفت حسام نگران پروژس ... گفته باید از فردا دوباره کار شروع کنیم

واسه فردا ام یه جلسه گذاشته ...

-این یه هفته کاری نکردید؟

پریسا همین طور که با کش موهای بلندشُ میبست گفت : نه بابا دلت خوشه ... تو که بیمارستان بودی ... منم که بیش تر روز پیش تو بودم ... حسامم که صبح بت گفتم زده به سرش ... تنها نفر سالم بیکارمون کامران بود که اونم تنهایی کاری ازش برنمیاد.

-اهان ... اگه خانوم جون بزاره من حرفی ندارم ... امشب قراره آرش باش صحبت کنه ... بزار ببینم چی میشه ...

کلافه گفت : اخه چیزه ... من به کامران گفتم شاید تو نتونی بیای.گفت حسام گفته همه باید تو این جلسه باشن ... یعنی یه جورای تهدید کرده.

هه تهدید کرده! صبر داشته باش اقا حسام یه پروژه ای نشونت بدم که تا عمر داری یادت نره! پریسا منتظر بود من جبهه گیری کنم ...

ولی من با آرامش گفتم : من حرفی ندارم ... فکر کنم آرش بتونه خانوم جون راضی کنه.

پریسا با تعجب نگام میکرد بیچاره فکر میکرد من الان از عصبانیت منفجر میشم!خبر نداشت جبهمو در مقابل حسام عوض کردم!

با لبخند ادامه دادم : راستی فهمیدی دعوای صبحشون سر چی بوده؟

پری که انگار موضوع مورد علاقتشُ یادش اومده بود با نیش باز گفت : اره مگه میشه چیزی از من مخفی بمونه!!!مخصوصا اینکه یه طرف قضیه هم تو باشی!!

-منظورت چیه؟

خنده کوتاهی کرد ... چهار زانو رو به روی من نشست و با هیجان گفت : اهم ... اهم ... اول اونایی که خودمم شنیدم برات میگم ... مثل اینکه حمیدی صبح جلوی چند تا از بچه ها در میاد به حسام میگه پروژتون در چه حاله؟حسامم بهش میگه داره پیش میره ... حمیدی دوباره میگه : اخه خانم آذرمنش یه هفته هست میان ... کارتون عقب نمی افته؟ ... حسامم میگه : ایشالله از فردا شروع میکنیم.عقب افتادگیم زود جبران میکنیم.

اون جور که لیلا میگفت پونه پریده وسط حرفشون رو به حسام با صدای بلندی گفته : من که اون روز بهت گفتم حسام جای اون دختره بی عرضه رو با من عوض کن ...

-بیشعور ... بی عرضه خودِ کوتولشه ... احمق ...

پریسا با خنده پرید وسط فحشای من و گفت : اروم باش بابا ادامه شو گوش کن ... لیلا میگفت همچین حسام بش توپید که همون اول همه کپ کردن. وقتی میگم کلی صاحب داری این دیگه

...

با کنجکاوی و چشمای گرد شده به پریسا نگاه میکردم.

-چی بش گفته؟

ابروهاشو بالا انداخت و ادامه داد : داد زده اعضای گروه من بهترین شما ام احترام خودت نگه دار خانم ترابی.

-ایول! خب بقیش؟

پریسا : هیچی دیگه این پونه رو که میشناسی پرو پرو برگشته گفته حسام چون چرا عصبانی میشی من که به گروه تو توهین نکردم من میدونم گروهت بهترینه ... فقط این اذرنش خیلی تو ذوق میزنه ... از الان معلومه چقدر با نفهمیاش عصبیت میکنه!

-عوضی... شانس آورد اونجا نبودم اگر بودم الان زنده نبود.

پریسا با شیطنت به من زل زده بود.

-آه مُردی ... چرا مثل سریالا کشش میدی زود باش دیگه!

با نیش باز گفت : اینو که میگه حسام از جاش میپره ... و میره سمت پونه ... لیلا میگفت رنگ پونه مثل گچ شده بود در عوضش حسام ... عینهو گوجه شده بوده ...

خندید و ادامه داد : هیچی دیگه حسام با داد میگه اونکه نفهمه و رو اعصاب منه تویی ... فهمیدی خانوم؟ یه بار دیگه ام درباره گروه من حرف بزنی من میدونم تو.

اینجاش منم رسیدم ... یعنی من قیافه حسامُ دیدم سکنه زدم ... فکر کن با اون هیکل گندش جلوی پونه وایساده بود ... صورت قرمز ... چشماشم که چند روزی هست انگار توش خون پاشیدن ... ریشُ سیبیل شم در اومده حسابی ... اوه اوه موهاشم که نگو حسنیُ گذاشته تو جیب بغلش ... با صدای بلند شروع کردم به خندیدن ...

-به خدا دیوونه ای پری ... احیانا از دهنش خون بیرون نمیزد ... اخه دختر این که شد هیولا! بعدشم مطمئنی یه ور دعوا حسام بوداوالا اون حسامی که من تو این چهار سال دیدم ... هرچیشم در پیت باشه تپیشُ و قیافش همیشه بهترینه.

اخم بامزه ای کرد و گفت : برو گمشو ... حالا فردا میای می بینیش ... تقصیر منه که خواستم صحنه رو خوب برات باز کنم.

به زور خندمُ قورت دادم مطمئنم پریسا شلوغش کرده عمرا اگر حسام این جور میرفت جایی ...

-خب حالا قهر نکن ... بقیش چی شد؟ ببین یه چیز میخوای تعریف کنیا!

چشماشُ برام باریک کرد و گفت : میگم ... فقط تو تا اخر قول بده لال بمونی.

-باشه. بگوا!

پریسا : من که رسیدم دیدم این حسام داره با خشم به پونه نگاه میکنه ... یهو پونه زد زیر گریه و گفت : حسام به خاطر اون دختر شیر برنج سر من داد میزنی؟

با عصبانیت از جام بلند شدم همیشه از اینکه کسی بهم بگه شیر برنج بدم میومد! در حالی که دستامُ تو هوا تگون میدادم گفتم : میکشکش... میکشمش.

پریسا با وحشت از رو تخت پرید ... و دو قدم ازم فاصله گرفت.

پریسا : یا امام رضا! زت شد؟ کی میکشی؟

داد زدم : من بی عرضم؟ اره؟ من نفهمم؟ اره؟ من شیر برنجم؟ اررررره؟

یه قدم دیگه ازم دور شد هرکس ما رو میدید فکر میکرد من میخوام سر پریسا بلایی بیارم که این جور داره فرار میکنه!

با ترس گفت : بابا رز چرا این جوری میکنی؟ حالا اون یه زری زد! بعدشم حسام حالش بد جور گرفت ...

با خشم گفتم : راضیم نمیکنه ... خودم باید خرخرش بجوام تا بفهمه با کی طرفه! دستامو به پهلو زدم با چشمای ریز شده به پریسا که با ترس آب دهنش قورت میداد نگاه کردم. -خب حسام بش چی گفت؟

پریسا یه نگاه با ترس به من کرد و سریع گفت : حسام گفت اولاً حسام نه شاهرخی تانیا من با شما چه نسبتی دارم که باید از حرفای مزخرف شما طرفداری کنم؟ بار اخر بهتون میگم دیگه دوست ندارم به هیچ کدوم از اعضای گروه بی احترامی بشه ... فهمیدید خانم ترابی هیچکدوم! نفس حبس شدم با حرص بیرون دادم رو به پریسا که هنوز با فاصله ازم ایستاده بود گفتم : هه..همین؟

پریسا من مین کرد : خب خوب بش گفت دیگه ... دیگه بش چی میگفت؟

با عصبانیت گفتم : چی گفته مثلاً؟ همش تعریف گروه خودش کرده! تو همچین گفتی دعواش کرده که من گفتم الان دو سه تا سیلی بش زده!

رومو به سمت پنجره کردم ... بغض بدی تو گلوم پیچید ... دستم ناخوداگاه رو گونه چیم قرار گرفت ... به من سیلی زد به گناه نکرده!

اونوقت این دختره این همه پشت سر من زر مفت زده فقط از گروه خودش حمایت کرده ... پس چی میخواستی از تو طرفداری کنه؟ اره رز؟ انقدر احمقی؟ اصلاً میشه ادم به یکی سیلی بزنه ازش طرفداریم بکنه؟ هان میشه؟ همینم که تو قالب گروهش ازت طرفداری کرده خلیله!

با احساس سنگینی چیزی رو شونم به عقب برگشتم ... دست پریسا بود که رو شونم قرار گرفته بود ...

بی هیچ حرفی منو تو اغوش خودش کشید بعد از چند دقیقه سکوت با صدای ارومی گفت : رز به خدا اصلاً چیز مهمی نبوده که خودت به خاطرش اذیت میکنی! خودت بگو اصلاً این دختر نکبت

ارزش ناراحتی داره؟ هان؟ من اگه صبح میدونستم راجع به تو گفته پوست از سرش میکندم ... ولی
خب من همه اینا رو تو راه برگشت از لیلا شنیدم ...

با بلند شدن صدای در از آغوشش بیرون اومدم ...

اشکای صورتت پاک کردم سعی کردم صدام نلرزه : بفرمایید

آرش با لبخند پرنگی که گوشه لبش بود اومد تو ... با دیدن پریسا اول به سمت اون رفت ... و بعد
از احوال پرسى باهاش به سمت من برگشت.

آرش : چطور مطوری رز گلی؟

-مرسی تو خوبی؟ کی اومدی؟

آرش با لبخند رو لبش نگام میکرد : منم خوبم ... همین الان رسیدم. هنوز تو حبسی؟

پریسا با خنده گفت : تو حبس و منتظر کمک شاهزاده برای فرار!

آرش هم خنده بلندی کرد و رو به پریسا گفت : پریسا نکنه فکر کردی خانوم جون دیو و رزم
اسیر اون؟

پریسا لب پایینش گاز گرفت : خاک بر سرم چرا حرف تو دهن من میزاری؟ اول خودت گفتی رز تو
حبسه؟!

با بیحوصلگی گفتم : حالا هرچی فعلا که من به کمک شما دو تا نیاز دارم تا خانوم جون راضی شه
برم دانشگاه.

رو به آرش ادامه دادم : ارش به خدا کلی عقب افتادم!

آرش لبخند مهربونی بهم زد و دستم گرفت همین طور که به سمت در میرفت رو به پریسا گفت :
پیش به سوی آزادی گل رز!

بعد از تقریباً یه هفته دوری با پریسا وارد دانشگاه شدم ... حالم عجیب بود هم خوشحال بودم که
سر درسم برگشتم هم یه جورایی برگشتن به دانشگاه برام یادآور خاطره بد اون روز بود ...

خدا رو شکر پوستم به همون سرعتی که کبود میشد ... زودم خوب میشد ... و الان هیچ نشونه ای از کبودی روی پوستم نبود ...

پریسا با لحن بامزه ای گفت : اوه ... اوه ... آمد آن خسته دل عاشق.

-کی میگی؟

با چشم و آبرو به روبرو اشاره کرد ...

به محمد که با لبخند گشادی به سمتمون میومد نگاه کردم ... منم متقابلا بهش لبخند زدم ... پسر خوبی بود اون دو روز که خط دوازدم روشن بود چند بار زنگ زده بود و حالم پرسیده بود.

محمد با همون لبخند گشاد گفت : سلام ... کجایی تو دختر خوب؟

دستش که به سمتم دراز شده بود رو فشردم ...

-سلام مهندس صفوی! فکر کنم ده بار برات پشت تلفن توضیح دادما!! حالا هی دوباره بپرس!

خندید و دستاش بالای سرش برد گفت : بابا نزن ... من تسلیمم! اصلا جملمو تصحیح میکنم ...

بازگشت غرور افرین شما را به دانشکده هنر و معماری تبریک عرض میکنم خانم!

بعد از گفتن این جمله به طور نمایشی جلوم خم شد! این چه جلف شده؟ خوبه حالا چند روز نبودم

...

پریسا با حرصی که تو صداش معلوم بود گفت : اهم ... اهم ... سلام عرض شد آقای صفوی!

محمد که انگار تازه متوجه پریسا شده بود با شرمندگی گفت : سلام از بندس خانوم شجاعی ...

خدا شاهده اصلا متوجه حضور شما نشدم!

پریسا با تعجب گفت : واقعا؟ من که همین جا وایساده بودم که شما اومدید!

یه تای ابروش بالا داد با خنده ادامه داد : البته خیلیم تعجب نداره از دورم شما فقط به رز نگاه میکردید خدا رو شکر چاله چیزی جلوتون نبود! اگر نه الان باید یه هفته هم شما میرفتید مرخصی

اجباری!

من از طرز حرف زدن پری خندم گرفته بود ولی محمد بدبخت که دستش رو شده بود بدجور قرمز شد!

با محمد و پریسا به سمت کلاس راه افتادیم ... پری تا کلاس سر به سر محمد میذاشت اونم تو جواب کم نمی آورد ... منم به کل کلشون میخندیدم ...

تا پام تو کلاس گذاشتم ... بچه ها رو سرم ریختن ... انقدر ازم سوال کردن که دهنم کف کرد! یکی نیست بگه وقتی سوال همتون یکیه چرا دونه دونه میپرسید! این وسط کامرانم هی مسخره بازی در میورد و سوالا رو بیشتر میکرد!

با اومدن استاد یه نفس راحت کشیدم! سرم رو تو کلاس گردوندم ... کامران تنها نشسته بود ... این نشون میداد حسام هنوز نیمده ...

انگار یه هفته دوری خوب بهم یادآوری کرده بود که من عاشق این رشته! داشتم با لذت به درس گوش میدادم ... که در کلاس زده شد.

استاد صحبتش قطع کرد و به سمت در برگشت.

استاد : بفرماید

در با صدای قیژی باز شد ... چشمم به حسام خورد که وارد کلاس شد ... برعکس همه ی تعریفای پری از غول بی شاخ و دم ...

کلی به خودش رسیده بود یه اورکت شیک طوسی با شلوار کتون مشکی پوشیده بود ... یه شال مشکیم دورگردنش زده بود ... کیف چرمش تو دستش برق میزد ... موهاشو رو به بالا داده بود یه ته ریشم رو صورتش به چشم میخورد ... عینک قاب مشکی مستطیلیش سیاهی چشماشو بیشتر نشون میداد ...

حسام : ببخشید استاد تو ترافیک گیر کردم ... شرمنده.

استاد که حسام خیلی دوست داشت با لبخند گفت : بشین شاهرخی.

حسام نگاهش تو کلاس چرخوند ... برا چند ثانیه رو من ثابت شد ... بی توجه بهش نگاهم به استاد
 دادم ... رز قوی باش ... هر وقت قلبت خواست بره رو دور تند به یاد سیلش بیفت. قوی!
 با ضربه ای که به پهلوم خورد به سمت پریسا برگشتم.

-چته؟

پریسا با قیافه بهت زده ای گفت: چیزه ... این پسره چرا یه روزه انقدر تغییر کرد؟

-چی میگی؟ پسره کیه؟

با صدای که به زور آرومش نگه میداشت گفت: اه ... چقدر گیجی رز! حسام میگم دیگه! اعجب
 تیبی زده!

-پوف ... خب حسام چی؟ والا تا اونجا که من یادمه همیشه همین طوری بود حتما توام دیروز
 خیالاتی شدی!؟

پریسا: نه به خدا! اصلا بیا از لیلا پیرس.

-چشم همین یه کارم مونده! بیخیال شو پری ... بزار به درس گوش کنیم.

استاد: آذرمنش!

همین جور که از جام پا میشدم رو به پری گفتم: بدبختم کردی!

-بله استاد

استاد: آذرمنش بعد از دو جلسه غیبت تشریف آوردی اینجا با دوستت حرف بزنی؟

پونه و دوستاش و چند تا از پسرا شروع کردن با صدای بلند خندیدن.

-بخشید استاد.

استاد: بیا جلوی کلاس.

-برا چی استاد ... من که عذرخواهی کردم!

یکی از پسرا گفت : برو باید یه لنگه پا وایسی!

دوباره یه عده شروع کردن به خندیدن ... چه بازگشتی!

استاد : بیا اذرنش ... زود.

پالتو مشکیم صاف کردم و با حرص به سمت جلوی کلاس راه افتادم ... مقابل استاد که رسیدم ...
یه کتاب قطور اشنایی با مرمت بهم داد و خودش به سمت صندلیش راه افتاد ...

استاد : باصدای رسا و بلند از همین صفحه شروع کن ... بچه ها با دقت گوش کنید ... بعد از
خوندن اذرنش از تون سوال میپرسم.

هیكل چاق خودش رو صندلی ول کرد و دستی به سر کچلش کشید رو به من ادامه داد : شروع
کن!

با زبون لبای خشکم تر کرد ... بدون اینکه به بچه ها نگاه کنم ... یه فحش زیرلبی به پریسا دادم و
شروع کردم به خوندن.

- شاخه آمیختگی ساختاری: آنگاه که نیرو یا بارهایی را به کالبد بنا اعمال می کنیم، این شاخه را
به دست می دهد. به عبارتی چگونگی هدایت و حرکت نیروها از بام ها به سقف ها و دیوارها تا به
پی ها و آنگاه به زمین زیر پی بایستی بررسی گردد ...

با صدای استاد سرم از کتاب بلند کردم. دهنم کف کرده بود ... استاد : کافیه اذرنش.

نه تو رو خدا ده صفحه پشت هم خوندم ... تازه میگه کافیه ... این خانوم جون یه چیز میدونست
که نمیداشت پیام اینجا!

کم کم حالت بد میشد.

استاد : خب بچه ها کی میتونه یه خلاصه خوب و مختصر برامون بگه؟

همه مثل بز به استاد نگاه میکردن این همه براشون فک زدم منگلا هیچی نفهمیدن!

استاد یه نگاه کلی به کلاس کرد گفت : اصلا گوش کردید؟

بچه ها همه به صدا گفتن : بله

استاد : خب؟ نتیجش؟

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد: پوریا تو بگو ...

پوریا که همیشه خدا گیج میزد با خجالت گفت : استاد من خیلی خوب گوش نکردم !

استاد اخماش توهم کشید و گفت : کاملاً واضح بود! حسام شاهرخی تو بگو.

زیر چشمی به حسام نگاه کردم.

با من گفت : استاد چرا من؟ من خلاصه خاصی به ذهنم نمیرسه!

استاد کلافه گفت : خلاصه خاصی نمیخوام به چیز کلی بگو کافیه!

حسام گیج به نگاه به کامران کرد و بعد از به دقیقه سکوت گفت : نمیدونم استاد. چی بگم اخه؟

استاد عصبی دستی به شکم برآمدش کشید و گفت : یعنی چی شاهرخی؟ اون جوری که تو به

آذرنش نگاه میکردی من گفتم الان کلش از حفظ میگی!!

با حرف استاد به حس عجیب زیر پوستم دوید ... بی توجه به صدای ریز خنده بچه ها به حسام

نگاه کردم ...

ناراحت رو به استاد زمزمه کرد : ببخشید استاد من همون لحظه فهمیدم ولی نتی برنداشتم ...

الانم چیزی زیادی یادم نیست!

استاد که خیلی عصبانی شده بود گفت : نیم ساعته آذرنش داره براتون از رو کتاب میخونه ...

یعنی به نفر پیدا نمیشه به خلاصه چند خطی بده ...

در حالی که غبغب بزرگ و اویزونش از عصبانیت میلرزید پوفی کشید و ادامه داد : به هر حال اگر

کسی توضیح نده به نمره از نمره پایان ترم کل کلاس کم میکنم ... تا شما باشید موقع درس

حواستون تو کلاس باشه ...

صدای جیغ جیغوی پونه بلند شد : استاد وقتی هیچکی نمیدونه یعنی مشکل از جای دیگس!

استاد با چشماش دنبال پونه گشت و روش ثابت شد : یعنی چی ترابی؟

پونه با ناز موهای شرابی تازه رنگ شدش رو عقب داد و گفت : منظورم این که مشکل خوندن آذرمنش ... واضح نمیخوند واسه همین کسی چیزی یاد نگرفت.

صدای پیچ پیچ بچه ها بلند شد ... خاک بر سر بی لیاقتت با این حال زارم نیم ساعته دارم براش روخونی میکنم ... واضح نبود!...

استاد بی حوصله رو به پونه گفت : به نظر من که آذرمنش خیلیم خوب خوند ... این که شماها چیزی نفهمیدید یا مشکل شنوایی دارید یا مشکل یادگیری.

خیلی از حرفش خوشم اومد ... با یه لبخند گشاد به پونه که از عصبانیت سرخ شده بود زل زدم ...

محمد از جاش بلند شد و گفت : استاد به نظر منم خانم آذرمنش خیلیم رسا و واضح خوندن ... چند تا از بچه ها حرفش تایید کردن.

استاد : صفوی مشکل الان ما نحوه خوندن آذرمنش نیست! ... من خلاصه میخوام میگی یا از همه نمره کم کنم!

محمد همون طور که به من نگاه میکرد یقه پیرهن چهارخونه سفید ایش رو صاف کرد و گفت : من میگم استاد.

استاد : چه عجب ... بفرمایید جلو .

محمد کنار من ایستاد ... با چشمای قهوه ایش به من زل زد و به ارومی گفت : خوبی؟ خیلی اذیت شدی؟

لبخند کم جونی زدم : تقصیر خودم بود مهم نیست.

استاد که امروز خیلی عصبانی و بی حوصله بود غرید : صفوی برا حال و احوال نرفتیا! ما منتظریم.

محمد شروع به گفتن یه خلاصه از درس کرد ... حالم اصلا خوب نبود هنوز بدنم ضعیف بود ... بعد از یه هفته خوابیدن این نیم ساعت سرپا ایستادن همه انرژیم رو گرفته بود فقط دعا دعا میکردم زودتر خلاصه محمد تموم بشه و من برم بشینم!

با سستی به تخته وایت برد پشت سرم تکیه دادم ... چشمام رو برای چند ثانیه رو هم گذاشتم تا
حالم کمی بهتر بشه ...

با شنیدن صدای دست بچه ها چشمام رو باز کرد ...

استاد رو به روی ما ایستاده بود ...

استاد : عالی بود صفوی ... میتونی بشینی.

رو به من ادامه داد : دستت درد نکنه آذرمنش ... تو هم برو بشین.

با پاهای لرزون جلوتر از محمد به سمت صندلیم حرکت کردم ... یه لحظه جلوی چشمام سیاهی
رفت داشتم میفتادم که دستی از پشت بازوم رو گرفت.

صدای بچه ها بلند شد ...

پریسا : خدای من! رز

استاد هم نزدیکم شد و گفت : چی شد آذرمنش؟ اگه حالت خوب نیست میتونی بری بیرون.

-خو...بم استاد.

محمد که هنوز بازوم تو دستش بود نگران گفت : خوبی؟

-اره ممنون یکم سرم گیج میره ...

بازوم رو به ارومی از دستش بیرون کشیدم ... و با زحمت خودم به صندلی رسوندم .

پریسا با نگرانی و شرمندگی که تو چشماش به خوبی معلوم بود کمکم کرد تا بشینم .

پریسا : رز ببخشید ... همش تقصیر من شد. خوبی؟ اره؟

با صدای کم جونی گفتم : اره ...

تا پایان کلاس هیچی نفهمیدم ... تمام مدت سرم رو میز بود ...

با پریسا تو محوطه نشسته بودیم تا کلاس بعدی شروع بشه هر چی پری اصرار کرد که بریم خونه
من قبول نکردم ...

اب میوه تو دستم رو ازم گرفت ... و مقابل لبم برد ...

پریسا : بخور جون بگیري.

-بده خودم میخورم ... توام بدتر از خانوم جونیا!

اخم کرد و گفت : باید به حرف خانوم جون گوش میکرديم. تو اصلا نباید میومدی!

-ای بابا گیرنده پری. حاله خوبه که سر گیجمم واسه این بود که نیم ساعت سرم پایین بود.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت : میگم رز این پسر بدجور مشکوکه ها!؟

-دوباره به کی گیر دادی؟

اخمی رو پیشونیش انداخت و گفت : به خدا جدی میگم ندیدی استادم گفت ... اونوقت که
میخوندی داشت با نگاهش میخوردت. من حواسم بش بود! قسم میخورم یه ذره ام به درس گوش
نداده!

-پری همیشه انقدر از حسام حرف زنی؟ آه!

ناراحت صورتش رو برگردوند و گفت : باشه بابا! بد اخلاق.

چند دقیقه ای بود که هر دو مون سکوت کرده بودیم ... مثل اینکه همه چی داره برعکس میشه
حال اون کسی از نگاه کردن فرار یه منم ... و اونکه زل میزنه حسام!

تو حال و هوای خودم بودم که گوشه پریسا زنگ خورد.

پریسا : الو سلام.

...

پریسا : تو محوطه ایم رو صندلی های رو به روی ساختمون.

...

پریسا : باشه بیاید.

- کی بود؟

پریسا : کامران بود گفت میخوان بیان راجع به پروژه حرف بزنین.

با تعجب گفتم : الان؟

پریسا : اره دیگه ... تا کلاس بعدی دو ساعتی بیکاریم ... اوناهاشن اومدن.

به کامران و حسام که به سمت ما میومدن نگاه کردم ... حسام مثل همیشه با یه اخم ریز رو

پیشونیش و کامران با یه لبخندِ پهن رو لبش!

کامران دستشُ به حالت نظامی به سمت گوشش برد و گفت : سلام بر مرمتُ الدوله ...

باید تمام نقشم رو عملی میکردم. مو به مو!

خنده بلندی کردم ... سرمو کج کردمُ با ناز گفتم : مرمتُ دوله کیه کامران؟ اگه من واسه یه روخونی

مرمتُ دوله باشم ... توام واسه گوش کردن دقیقت به مرمتُ دوله میشی سمع الدوله!

پریسا و کامران با دهن باز به من نگاه میکردن ... به حسام نگاه نکردم تا عکس العملشُ

ببینم. خب بایدم تعجب کنن ... آقای شاهرخی تبدیل شده به کامران! در ثانی من که همیشه به

شوخی های کامران لبخندم به زور میزدم حالا قاه قاه خندیدمُ خودمم باش شوخی کردم!

کامران زود خودشُ جمع کرد و با خنده گفت : نه بابا مثل اینکه حالت خوبه خوبه!!

لبخند گشادی زدم و گفتم : چرا بد باشم؟ بهتر از این نمیشم!

لبخند مودی ای زد و گفت : خب خدا رو شکر. حسام همین جا میشینیم؟

بدون اینکه به حسام نگاه کنم سرمو زیر انداختم.

حسام : نه بهتره بریم کافی شاپ بیرون دانشگاه.

تا رسیدن به کافی شاپ با کامران و پریسا شوخی کردمُ خندیدم ... فکر کنم پریسا یکم از شوخی

های من و کامران راضی نبود ... ولی برای انجام نقشم به این صمیمیت با کامران نیاز داشتم ...

سعی کردم حتی یه بارم نگام به حسام نیفته ... هرچند اون جلوتر از ما حرکت میکرد ... و من تنها مشتای گره کردش می تونستم ببینم!

یه میز چهار نفره انتخاب کردیم و نشستیم ... کافی شاپ دنج و گرمی بود با پریسا زیاد اینجا میومدیم ... با پیشنهاد کامران چهار تا قهوه ترک با کیک سفارش دادیم.

با آوردن سفارشات حسام گلوش صاف کرد و گفت : امروز میخوام راجع به پروژه با هم تصمیم بگیریم ... خودتون خوب میدونید که همه گروه ها کارشون رو شروع کردن ... و تا یه جاهایی هم رسیدن ... ولی ما فقط یه بار رفتیم موقعیت زمین بررسی کردیم چند تا عکس گرفتیم ...

دوست دارم از همین امروز استارت کار دوباره باهم بزنیم ... چون از مجتمع مسکونی شروع کردیم ... اول باید اون تمومش کنیم بعد بریم سراغ بقیه ... من میگم بهتره نفری یه طرح برا مجتمع بزنیم ... بعد باهم میشنیم بهترینش انتخاب میکنیم و روش کار میکنیم ... چطوره؟

تمام مدت سخرانی حسام سرم پایین بود و قهوه ترکم هم میزدم با بلند شدن صدای کامران سرم بلند کردم.

کامران : خب چرا از اول همه مون رو یه طرح کار نکنیم حسام؟ این جوری سرعتمون خیلی پایین میاد!

حسام مقداری از قهوش خورد و گفت : ولی عوضش هم دقتمون بیشتر میشه ... هم تنوع طرحمون .

پریسا : منم با اقا شاهرخی موافقم.

کامران وسط حرف پریسا پرید و با شیطنت گفت : کدوم شاهرخی پریسا؟

پریسا هم خنده ریزی کرد و گفت : آقای حسام شاهرخی! میزاری حرفمو بزنم؟

کامران : خواهش میکنم بفرمایید بانو.

پریسا با نیش باز گفت : به نظرم اینکه هرکس یه طرح بده خوبیش اینه که من نوعی میتونم اون چیزی که تو ذهن خودمه ... و یا سلیقه خودمه تو کارم پیاده کنم ... به نظرم اون جوری که کامران میگه یه جورایی فکرا قاطی میشه.

حسام : درست میگی ... منم منظورم همین بود ... پس همه سعی کنید تا اواسط هفته دیگه یه طرح خوب آماده کنید.

کامران فنجون قهوش رو میز گذاشت و گفت : صبر کن بابا من هنوز مخالفم ... بعدشم رز تو با این دو تا موافقی؟

به کامران یه لبخند ملیح زدم و گفتم : واسه من فرقی نداره من با نظر جمع موافقم.

کامران : نظر خودت بگو الان تو تعیین کننده ای اگه با من باشی میشیم دو به دو بری با اینا میشیم سه به یک.

بی توجه به سنگینی نگاه حسام که دقیقا رو به روی من نشسته بود و به صورتم زل زده بود ... چشمام ریز کردم و با لبخند رو به کامران گفتم : چون دلم واسه تنهایی تو میسوزه میام با تو. دو به دو!

کامرانم یه خنده بلند کرد و رو به پریسا و حسام گفت : بچم دلش برا من میسوزه ! دو به دو. حالا چی میگی؟

پریسا با اخم ریزی که رو پیشونیش افتاده بود گفت : اما رز اول گفت من بی طرفم. پس رای اش بی تاثیر ... همون دو به یکیم.

رو به پریسا گفتم : ولی من دوست دارم به کامران رای بدم! پس رایم بی تاثیر نیست!!

صدای عصبانی حسام بلند شد ... نگام به جای صورتش رفت رو دستاش ... انقدر فنجون محکم فشار میداد ... که احتمال میدادم هر لحظه خورد بشه.

حسام : نظرات هر چی باشه محترمه ... اما من سرگروهم ... و چون دو به دو شدیم ... پس من تصمیم میگیرم ... تا هفته دیگه وقت دارید رو طرحاتون کار کنید.

بعد از این حرف از جاش بلند شد و رو به کامران ادامه داد : کامران من برمیگردم دانشگاه ... توام اینجا خوش باش.

کامران که با دیدن اخمای توهم حسام معلوم بود جرات مخالفت نداره گفت : وایسا منم میام.

با چشمای ملتبس به کامران خیره شدم : اا ... نرو دیگه کامران حالا یه ساعتی تا کلاس مونده! ...
پیش ما بمون!

صدای پوزخند بلند حسام شنیدم.

با صدایی که حرص کاملا توش معلوم بود رو به کامران بهت زده که تو جاش نیمخیز شده بود گفت
: مگه نشنیدی! لازم نیست بیای.

با رفتن حسام کامران با تامل سر جاش نشست ... به پریسا و کامران نگاه کردم ... هر دوشون تو
بهت بودن! خوشم اومد حالا مونده آقا حسام! نشونت میدم عواقب تهمت به من چیه!

جو بدی شده بود ... برای درست کردن جو به سمت کامران برگشتم و گفتم : از بچه ها شنیدم
نقاشیم کار میکنی ... میدونستی پریسا هم عاشق نقاشیه؟

بهت کامران و پریسا با این جمله من از بین رفت ... و رو لبای هر دوشون یه لبخند بزرگ نشست.

کامران : اره پریسا؟ چه سبکی کار میکنی؟ روغن؟

پریسا : اره. از بچگی عاشق نقاشی بودم ... رنگ روغنم کار کردم ولی خوب سیاه قلم ترجیح میدم
... تو چی؟

کامران با لبخند گشادی به پریسا زل زده بود : من رنگ روغن و رئال خیلی دوست دارم ... البته
بیشتر سبک ها رو کار کردم ...

اخیش خیالم از پریسا و کامران راحت شد ... بدون اینکه ذره ای از حرفاشون گوش کنم با لذت
شروع به خوردن کیکم کردم!

ای بابا این پریسا ول کن نبود اومدم یه چشم غره به محمد برم که کم مونده بود جیبای مانتوم
بررسی کنه که متوجه نگاه حسام شدم ... سریع چشم غره رو به لبخند گشاد تبدیل کردم!

"پری عزیزم دلخور نشو حالا یه روز تو این چهار سال کنار تو نشینم که چیزی نمیشه! خواهی
قهر نکن دیگه ... خواهش:"

sms سند کردم و رو به محمد که یه ربع کامل زل زده بود به من گفتم : جناب صفوی داری
پشیمونم میکنیا!

خنده ارومی کرد و گفت : از چی؟!

یه اخم ریز رو پیشونیم انداختم : از اینکه کنارت نشستم!

محمد : من بدون پرسیدن دلیل میگم غلط کردم!

-لازم نیست فقط لطف کن انقدر به من خیره نشو!داری اذیتم میکنی!

محمد : ببخشید منظوری نداشتم ...

دستی به موهاش کشید و چشمکی هم به من زد و ادامه داد : خب باید بهم حق بدی! یکم هیجان
زده شدم ... یکمم هول شدم ... یکمم ذوق مرگ شدم ... یکمم کپ کردم!...افتخار نشستن پیش
خانوم اذرنش کم چیزی که نیست !

حسام کاملا تو دیدم بود از بغل چشم یه نگاه بهش انداختم ... معلوم بود کل حواسش پیش ماست
...

سرمو یه ذره به عقب دادم و یکی از اون خنده های نادرم رو به جمله بی مزه محمد زدم!برای
محکم کاری یه ضربه کوچیکم به بازوش زدم!!

صدای بلند افتادن صندلی تو کلاس پیچید ... یه لبخند رو لبم اومد یه نگاه به استاد که از در وارد
شد کردم ... یه نگاه از کنار گوش محمد هم به حسام که با دستای مشت شده تو جاش وایساده
بود انداختم ... کامران داشت ازش خواهش میکرد اروم باشه!

تازه اولش اقا حسام ... من به استاد نظر دارم؟!من؟!

با روحیه خوبی مشغول گوش کردن به درس شدم حسامم بعد از نیم ساعت تنفس که کامران
بردش بیرون برگشت سر کلاس!!

استاد : مهندسین میخوام یه بحث داغ داشته باشیم ... کسی موضوع یا سوال خاصی داره که
مورد بحث قرارش بدیم؟

بعد از یه دقیقه سکوت سونیا یکی از بچه های درسخون کلاس گفت : استاد من یه سوال دارم
میتونم پیرسم؟

استاد : سواتو بگو اگه خوب بود بچه ها جوابتو میدن

سونیا : در مورد در پارکینگ سوال داشتم چند باری تو طرحام خودم به مشکل خوردم ... در واقع
درست نمیدونم کی میتونم از دو در استفاده کنم؟

استاد : سوال خوبیه ... طبق روال بقیه بحثها به من نگاه نمیکنید! جواب همدیگرو میدید ... و در
آخر سعی کنید بهم بی احترامی نکنید ... کی اول شروع میکنه؟

پوریا : من

استاد : شروع کن پوریا

پوریا : به نظر من این مهمه که چند واحد باشه مثلاً یه خونه چهار طبقه نیازی به دو در نداره ولی
اگر یه برج داشته باشیم خب بهتره از دو در استفاده کنیم

شاهین : منم با پوریا موافقم اون چیزی که مهمه تعداد خانوار و واحدامونه

سونیا : اما ما خیلی از برجها رو هم دیدیم که یه در برا پارکینگ داشتن!

لیلا : استاد من ...

استاد : نفر آخر خانوم رزاقی بودن!

لیلا : ببخشید استاد ... منم با سونیا موافقم من نقشه یکی از بهترین مهندسیین ایرانم دیدم که
برای یه برج بیست طبقه یه در گذاشته بود

زهرا : خب لازم نبوده مگه قراره همه با هم برسن که نیاز به چند تا در باشه!

حسین : موافقم ... باید یادمون باشه که ما مهندس معماری هستیم و طراحی نما برامون خیلی
مهمه ... دو در میتونه نمای خونه رو نابود کنه!

کامران : مخالفم! برعکس این زشته که ده تا ماشین پشت یه در مثل صف شیر صف بکشن!

پریسا : موافقم ... اون چیزی که ما باید تو طراحی تاثیر بدیم رفاهه مردمه نه فقط زیبایی .

بابا پریسا چه از کامران طرفداری میکنه بحث حسابی بالا گرفته بود که صدای محمد از کنارم بلند شد ...

محمد : کاملا اشتباه میکنی! اگه عرض بیشتر از بیست متر باشه اجازه دو در داده میشه!

حسام با لحن بدی رو به محمد گفت : اونکه همیشه اشتباه میکنه تویی اق مهندس! اگر خونه نبش باشه و از دو کوچه راه داشته باشه دو در میگره!

محمد با حرص گفت : نه مهندس ... از دو کوچه راه داشته باشه دو در ورودی میگیره نه دو در پارکینگ!

حسام یه خنده نمایشی کرد و گفت : نه بابا! تنهایی گفتی یا از خانوم اذرنش کمک گرفتی؟ اونکه معلومه دو در ورودی میدن ولی در پارکینگ هست جناب!

با لبخند یه نگاه گذرا به حسام کردم رو به محمد گفتم : من با آقای صفوی موافقم! نبش بودن خونه دلیل بر پر واحد بودن خونه یا بزرگی اون نمی تونه باشه ولی من تو یه کتابی خوندم که نوشته بود در صورت درخواست دادن به زمین هایی با عرض بیست متر یا بیشتر حتما دو پارکینگ داده میشه!

حسام با صورت سرخ که ناشی از ضایع شدنش بود گفت : خانوم اذر...

استاد میون حرف حسام پرید گفت : بحث تا همین جا میمونه ... خانوم اذرنش و هم چنین آقای صفوی به نکته خوبی اشاره کردن ... در رابطه با این قانون برای جلسه آینده تحقیق میکنید ... خسته نباشید ...

از جام بلند شدم یه نگاه به حسام کردم با حرص داشت جزوش لوله میکرد! تازه اولشه اقا

حسام! کجاش دیدی! تو گوش من میزنی؟

- تو رو خدا از دستم ناراحت نباش ... خودت که میدونی چقدر دوست دارم ... تحمل قهرت اصلا ندارم ... میدونی چیه؟ این کار لازمه ... اون روز یادت میاد چقدر حالم خراب بود ... باید بهم حق

بدی ... این گوشمالی واجبه! ... این تحقیر کردن واجبه ... این که یه ذره از اون غرور مسخرش کم بشه واجبه! ... نگو که نیست! ...

هنوزم یاد حال اون روزم می افتم داغ میکنم ... حالا که تو نیستی ... حالا که می خوام تنهایی پرواز کنم ... حالا که مثل همه پشت ندارم باید خودم قوی باشم ... شایدم کار حسام از یه جهاتی خوب بود ...

اینکه یادم آورد من تنهام ... اینکه من به خودم برگردوند ... خود واقعیم رو نشونم داد! ولی با بدترین شکل ممکن این کار رو کرد ... حالا منم بزرگ میشم ... قوی میشم ... ولی مثل شروع بزرگ شدنم با بدترین شکل ممکن ... به قول خانوم جون با دستای کوچیکم جهانم رو بزرگ میکنم ...

تو فقط از دستم ناراحت نباش ... برام دعا کن ...

با دستم مشغول نوازش اسم مامانم شدم ... سعی کردم چهرش تصور کنم ... وای مامان یه چیز دیگه ... بهت گفتم دایی چند روز پیش زنگ زد خونه ... خانوم جون چیزی به من نگفت ولی من گوش وایسادم! اا نخند! دعوا هم نکن ... فضولم نیستم!

بزار بگم چی می گفتن ... تا اونجا که من شنیدم قرار بوده عید بیان ایران ولی برا خودش یه کاری پیش اومده نمیتونن بیان ... مامان نمیدونی چقدر خوشحالم ... دوباره که اخم کردی ... خب حق دارم دیگه دوست دارم این عید آخری رو خوش بگذرونم ...

دیروز سبحان بهم زنگ زد اگه بدونی چه جوری باهام رفتار میکنه ... انگار من ارثش بالا کشیدم ... خیلی رک گفت من توقع دارم هفته ای یه بار بهم زنگ بزنی منم بهش گفتم یه هفته مریض بودم مگه تو حالم پرسیدی که ازم توقع داری؟ پرو پرو جواب داد سرما خوردگی چیز عادیه ... مگه من هر بار سرم درد میگیره تو حالم میپرسی؟ مامان باور کن خیلی خودخواه ... هر کاری میکنم دوستش داشته باشم نمیتونم ... تو دعا کن مهرش به دلم بشینه ...

سرمو به سنگ نزدیک کردم ... رو اسم راحله بوسه محکمی زدم ...

یه چیز دیگه مامان منُ به خاطر رفتار اون روزم ببخش ... به خدا حرفایی که زدم از ته قلبم نبود
 ... دیشب اهنگ فریدونُ گوش میکردم ... دوست داری برات بخونم؟ یه جورایی عذر خواهی من از
 تو ... قول بده اگه صدام بد بود بهم نخندی!

به اسم روی قبر زل زدم و شروع به خوندن کردم ...

ای زلال ابی بی انتها ...

منُ تو اینه ها نشون بده ...

تو هراس تلخ این ثانیه ها ...

به دل خسته من امون بده ...

ای که من تویی مثل گلای یاس ...

با خودت منُ به قصه ها ببر ...

دستام رو بگیر از این دلهره ها ...

منُ تا نزدیکی خدا ببر ...

تو که باشی همه دنیا پره عشقه پر نوره ...

به دل من خنده نزدیک از شب من گریه دوره ...

تو که باشی همه دنیا پره عشقه پر نوره ...

به دل من خنده نزدیک از شب من گریه دوره ...

بیا تا به بودندت تکیه کنم هنوزم کوه غرور من تویی ...

من تموم دردمُ با تو میگم هنوزم سنگ صبور من تویی ...

بیا تا این همه شعر ناتموم با نگاه عاشقت ترانه شه ...

خونه با بودن تو به شوق تو پر از لحظه های عاشقانه شه ...

تو که باشی همه دنیا پر عشق پر نوره ...

به دل من خنده نزدیک از شب من گریه دوره ...

(اهنگ زلال فریدون)

با شنیدن صدای دست زدن کسی نگام رو از قبر مامان گرفتم ... و به رو به روم دادم نور خورشید
نمیداشت چهره کسی که جلوم ایستاده بودُ ببینم دستم رو حایل چشمم کردم و از جام بلند
شدم ...

با دیدن چهره نورانی مرضیه خانوم لبخند رو لبم نشست ...

-سلام!

مرضیه خانم : سلام به روی ماهت ... بیا ببینم

خودمُ تو اغوش همیشه گرم مرضیه خانم انداختم ... و یه نفس عمیق کشیدم

مرضیه خانم : خوش به حال مامانت ... چه شعر قشنگی براش خوندی ... فکر نمی‌کردم صدای به
این خوبی داشته باشی!

-این یه معذرت خواهی مامانه بود!

منُ از خودش جدا کرد با یه لبخند رو لبش گفت : مامانه! به نظر من که جانانه بود!

-اوه نه ... انقدرام قوی نبود ... شایدم دوستانه بود!

یه خنده طولانی کرد و کنار قبر مامانم نشست ... با سنگ ریزی چند بار رو قبر زد و شروع به
خوندن فاتحه کرد هیچ وقت دوست نداشتم کسی با سنگ یا دستش به قبر مامانم بزنه ...
احساس می‌کردم دارن مامانمُ کتک می‌زنن! ولی روم نشد به مرضیه خانوم چیزی بگم ...

بعد از خوندن فاتحه کنار من ایستاد و گفت : خدا رحمتش کنه ...

-مرسی ... خدا دخترتون رو بیامرزه ...

با لبخند دستم رو گرفت ... و باهم به سمت نیمکت جلوی قبر رفتیم ...

مرضیه خانوم : هفته قبل نیومدی؟

-نتونستم پیام ... سرمای سختی خورده بودم ...

مرضیه خانم : الان بهتری؟

-بله خوبه خوبم!

مرضیه خانم : خدا رو شکر ... رز تو با پدرت زندگی میکنی؟

یه پوز خند رو لبم نشست : پدر! واژه مسخره ای ... حداقل واسه من مسخرس ... من پدر ندارم ...
با به دنیا اومدن من ما رو ترک کرد ... من از بچگی پیش مادر بزرگم هستم.

مرضیه خانم با دلسوزی نگاهم میکرد ... بغضم گرفت از اینکه تا میگم پدر و مادر ندارم همه با
ترحم نگام میکنن بیزارم!

مرضیه خانم : متاسفم ... فکرشم نمیکردم با این سن کم انقدر تو زندگی سختی کشیده باشی ...

-عادت کردم ... من از داشته هام راضیم ... نمیگم همیشه شکر گذارم ... اتفاقا نه ... بعضی وقتا از
ناعدالتیش عصبانی میشم ... از بیکسی خودم از بدی های دنیا بهش شکایت میکنم ... از این همه
مریضی ... زشتی ... فقر ... دلم گرفته میشه ... اما میدنید مرضیه خانوم همه ما به دنیا اومدیم که
یه جوری زجر بکشیم ... اینکه با داشتن همه چیز دلت خوش نباشه ... اینکه با داشتن یه خانواده
از هم دور باشید ... اینکه تنت سالم باشه ولی نتونی ازش استفاده کنی اینکه یکی تو حسرت تن
سالم تو باشه ...

همه ادما زجر میکشن ... به هر کی هم بگی زجر تو که چیزی نیست قبول نمیکنه ... هر کی فکر
میکنه خودش بدترین سختی ها رو کشیده ... خودش بیشتر به دعا نیاز داره ... به کمک خدا
محتاجه ... من راضیم واسه تن سالم خدا رو شکر میکنم ... واسه داشتن خانوم جون ... دوست
خوبم ... خانواده خوب الانم شکر گذارشم ...

نم چشماش پاک کرد گفت : تو دختر عاقلی هستی ... میدونم مادرت چقدر به خاطر تو به خودش
میباله ... دخترم هرکسی یه روز به خوشی میرسی اخر قصه هر انسانی روشنه ... اگر هنوز به

خوشی نرسیده باید این بدونه که هنوز به آخر قصش نرسیده ... از ته دلم دعا میکنم ته قصه تو ام
به شیرینی عسل باشه ...

-ممنونم

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم : مرضیه خانوم میشه خواهش کنم بقیه زندگیتون رو برام بگید ...

مرضیه خانم : اره عزیزم ... این یادآوری برا خودمم لازمه ... تا کجا برات گفتم؟

-تا اونجا که قرار بود از ایران برید ...

یه اه کشید و نگاهشُ به اسمون داد انگار واقعا می خواست به اون سالها بره ...

مرضیه خانم : همه چیز خیلی سریع داشت جفت و جور میشد ... هیچ کاری از من بر نمی اومد ...

اگر فقط ذره ای به عشق معشوقم مطمئن بودم جلوی خانوادم می ایستادم ... ولی هیچ راه چاره

ای نداشتم جز همراه شدن با خانوادم ...

اوضاع کشور هر روز بدتر از دیروز میشد شعارها کوچه ها رو میلرزوند ... صداهای الله اکبر گفتن

مردم استرس من بیشتر میکرد اینکه بدونی تا چند وقت دیگه هوایی که معشوقت توش نفس

میکشه هم بهت حروم میشه اخر دنیاست رز ... اخر دنیا ... اخرین نفس کشیدنای من هم داشت

نزدیک میشد ...

من خوب میدونستم این حس خفه کننده تو رگ هام چیه که نه خواب برام گذاشته نه خوراک ...

اقام همه دارایش رو نقد کرد و اونا رو به دست یکی از دوستای قدیمش سپرد که براش تو امریکا

حساب باز کنه ... ما هم قرار شده بود از مرز رد بشیم و اول بریم ترکیه و بعد از ترکیه با هواپیما

راهی امریکا بشیم ...

باورت میشه رز من در عرض یه هفته نصف شدم ... ولی کسی توی شلوغی خونه به غم من اهمیت

نمیداد ... بالاخره روز سفر رسید با هزار گریه آه و ناله از اقام خواستم بزاره من اینجا بمونم ...

جواب همه ی گریه های من یه سیلی محکم دم گوشم و یه لگد تو شکمم بود تا دهنم بسته بشه

... تا نزدیک مرز سه بار از حال رفتم ولی اقام با زور و بدون هیچ دل رحمی من با خودش همراه

کرد ...

شب بود قرار بود دو ساعتی صبر کنیم بعد از مرز عبور کنیم ... هیچ کس حواسش به من نبود ...
 تو یه لحظه نمی دونم چی بود ... حمله عشق به قلبم ... بیدار باش مغزم ... هر چی بود که با یه
 تصمیم انی از خانوادم دور شدم و با سرعت شروع به دویدن کردم ... یه دختر با یه دست لباس تو
 تنش تو شب پر از گرگ بدون هیچ پول ... اب و غذایی فقط به عشق یه جفت چشم سیاه و جانماز
 سبز میدوید ...

تا یه روستا مرزی فقط دویدم ... با دیدن روشنی هوا فهمیدم چند ساعت یه سره دارم میدوم با
 ترس وارد روستا شدم ... یه زن با یه بقچه رو سرش اولین کسی بود که من دید ... ازم یه چیزایی
 می پرسید که من هیچی نمیفهمیدم بعدا فهمیدم زن به زبان اذری باهام صحبت میکرد ... من
 ازش کمک میخواستم و اونم متوجه منظور من نمیشد ...

صحنه جالبی بود دو نفر که زبون همه نمی فهمیدن سعی میکردن باهم صحبت کنن ... زن که
 فهمیده بود من زبونش متوجه نمیشم دستم رو گرفت و با خودش به داخل روستا برد ... هنوزم
 بعد از گذشته این همه سال نمی دونم چشمای زن چی داشت که من بی ترس دنبالش راه افتادم
 ...

من به یه خونه برد ... یه مرد با یه عبا رو دوشش و چهره نورانی اولین چیزی بود که تو ذهن من از
 اون خونه ثبت شد ... مرد که متوجه شدم کدخدای ده ازم فارسی پرسید چه بلایی سرم اومده
 منم براش گفتم عده ای قصد داشتن من به زور از مرز رد کنن که تونستم فرار کنم و ازش
 خواستم کمک کنه تا برگردم تهران ...

قرار شد با پسرش که چند روز دیگه به ده برمیگشت راهی تهرانم کنه ... اون چند روز برام هم
 بهترین روزای زندگیم بود هم بدترینش ... بدترینش بود چون هم دلتنگیم هر روز بیشتر میشد ...
 هم از اینکه اقام دنبالم بفرسته وحشت داشتم ... بهترین روزای عمرم بود چون خانواده کد خدا
 بیشتر از خانواده واقعی خودم بهم محبت میکردن ...

یه دقیقه ای بود که مرضیه خانوم ساکت شده بود ... با یه نگاه به صورت خیس از اشکش میشد
 فهمید که با تموم وجودش داره غم اون روز هاشو یادآوری میکنه ...

-مرضیه خانم زندگی شما واقعا جالب و در عین حال غم انگیزه!

دستی به صورت خیسش کشید و گفت: زندگی من تازه بعد از فرارم شروع شد ...

-میشه بقیشتم بگید؟

مرضیه خانم: دخترم ایشالله یه وقت دیگه ... امروز عصر باید برم شهرستان پیش مادرشوهرم خیلی پیر و ضعیف شده ...

یه نگاه به ساعتش کرد و ادامه داد: الانم کلی دیرم شده برا ساعت شیش بلیت دارم ...

-وای ببخشید تقصیر من شد ...

از رو نیمکت بلند شد و مهربون گفت: نه دخترم تو من به گذشتم میبری ... به گذشته ای که دنیای جوانیم توش اوج گرفت ... من ازت ممنونم هستم ...

-الو ... چی شد پری؟ پرسیدی؟

پریسا: آره بابا ... کامران میگفت بهتره فردا طرحا رو بهش بدیم!

-آه ... یعنی چی؟ این که خودمم میدونستم ... به این کامران بگو دو روز ازش وقت بگیره!

پریسا: خب منم همین گفتم ... کامران میگفت اصلا نمیشه با حسام حرف زد ... برگشته به کامران گفته ... هشت روز وقت داشتید ... اون کسی هم که وقت میخواد بهتره خودش زنگ بزنه تو چرا واسطه میشی؟

ناراحت گفتم: آه پس فهمیده من کارم مونده ... پری حالا چه کار کنم؟

پریسا: وقتی بهت میگم دیوونه ای بهت بر میخوره! اخه کدوم ادم عاقلی پنج روز رو یه طرح کار میکنه بعد پارش میکنه؟ احمق جون حداقل پارش نمیکردی!

-خب اون چیزی که میخواستم نشده بود!

داد زد: خنگول ... تو فکر کردی هر طرحی بکشی حسام اون انتخاب میکنه که داری خودکشی میکنی؟

جوابش ندادم خودمم می دونستم خرابکاری کردم ...

پریسا : حالا ناراحت نباش ... الان خیلش مونده؟

با صدای گرفته گفتم : یه ده ساعتی کار داره!

جیغ جیغ کرد : چـــــی؟ پس این سه روز چه غلطی میکردی؟

-پری! چرا داد میزنی؟ خب داشتم روش فکر میکردم!

پریسا : مرض فکر میکردم ... فردا که جواب حسام دادی میفهمی ادم سه روز فکر نمیکنه!

-به خدا یه روزش فکر کردم ... همش تقصیر این قرصاس بدجور خوابم میکنه! پری جون من یه

کاری بکن ... من نمیخوام ضایعم بکنه!

پریسا با حرص گفت : اخه من ساعت نه شب چکار کنم؟ کاش حداقل عصر میومدم پشت.

اه پر حسرتی کشیدم : خوش به حالت ... برو بخواب!

پریسا : رز تو الان داری به خواب من حسودی میکنی؟

-نه به اینکه طرحت تموم کردی!

پریسا : خب دیگه ... ما اینیم!

-برو گمشو! عوضش طرح من حرف نداره بینیت کپ میکنید!

پریسا : بپا فعلا خودت کپ نکنی!

-فردا می بینیم کی کپ میکنه ... صبح کی میای دنبالم؟

با مکث گفت : هفت و نیم خوبه؟

-اره خوبه ... کاری نداری؟

پریسا : نه دیگه ... فقط تو رو خدا فردا یه کم به خودت برس ... بار اول میخوایم بریم شرکت بابای

کامران زشته ژولیده بیای!

-خب بابا! اون که باید به خودش برسه جنابعالی نه من! خدافظ

خنده نازی کرد و گفت : خدافظ جیگر مو طلایی.

تلفن قطع کردم رو میز گذاشتم ... نگام دوباره به طرح نیمه کار رو میزم افتاد ... چه غلطی کردم
طرحی که اول کشیدم ریز ریز کردم! امشب باید بیخیال خواب میشدم! اگر نه با این رفتارای چند
وقت اخیرم ... اگر یه طرح نیمه کار هم فردا تحویل بدم حسام بدجور شاکی میشه!
به یاد رفتار دیروزش افتادم ...

انقدر تو این یه هفته که گذشت به حسام کم محلی کردم ... که دیروز تحملش تموم شد ... هر جا
میدیدمش راهم کج میکردم ... وقتی صحبت میکرد باهاش هم کلام نمیشدم ... حتی یه نیم
نگاهم بهش نمیکردم ...

این رفتارم براش خیلی عجیب و سنگین بود ... خب حقم داشت رزی که همیشه نگاهش روش
سنگینی میکرد ... تو بحثا سعی میکرد یه جوری باهاش هم کلام بشه حالا حتی یه نیم نگاهم
بهش نمیکرد! ...

چیزی که مهمه اینه که من قسم خوردم تا به غلط کردن نیفته دلم باش صاف نکنم ...

یه ربعی بود که کلاس تموم شده بود ... قرار بود با محمد بریم سایت اتوكد باهام کار کنه ... یه
هفته مرضیم کلی از درسا عقبم انداخته بود ... با پریسا خداحافظی کردم و جلوی در کلاس منتظر
شدم تا محمد بیاد ... تو حال خودم بودم که صدای حسام به گوشم خورد.
حسام : خانم آذرمنش .

بدون اینکه سرم بلند کنم خودم به نشنیدن زدم ...

صداش اینبار بلندتر و از فاصله نزدیکتری به گوشم رسید : خانم آذرمنش با شما!

دوباره خودم به نشنیدن زدم ... از کلاس فاصله گرفتم ... و تو راهرو راه افتادم ...

داشتم با سرعت میرفتم که با چند گام بلند خودشو بهم رسوند و روبه روم قرار گرفت ... مجبور
شدم برای اینکه بهش نخورم ... یه قدم به عقب برم.

با صدایی که دلخوری و عصبانیت کاملاً توش پیدا بود گفت : مگه من با تو نیستم؟ دو بار صدات کردم چرا جواب نمیدی؟

-از جلو راه من برید کنار اقا!

اروم و خشدار نالید: اقا!؟

نفس بلندی کشید و ادامه داد : میخوام باهات صحبت کنم. بیا بریم یه جا بشینیم.

همون طور که به کفشام نگاه میکردم خونسرد گفتم: من عجله دارم ... در ضمن حرفیم با شما ندارم!

نفسش با حرص بیرون داد و گفت : من باهات حرف دارم ... خواهشا لجبازی نکن.

خواستم از کنارش رد شم که با گرفتن دسته کیفم مانع شد ... فاصله کممون باعث شده بود ... نفسای داغش به صورتم بخوره ... و بوی عطر تلخش تو بینیم بیچه ...

دوباره ضربان قلبم تند شد ... با هزار زحمت جلوی چشمم گرفته بودم که تو چشمای مشکی قاب گرفته با عینکش زل نزنم ... چشمم تا ژیله سرمه ایش بالا کشیدم .

کلافه دستی به موهای کشید و گفت : چرا ... نگام نمیکنی؟ از دستم دلخوری؟ ... حق داری ... به خدا اون روز اعصابم بد جور بهم ریخته بود ... من ... من ... بابت رفتار ...

محمد : رز اینجایی؟ یه ساعته دارم دنبال میگردم؟

با سستی که تو بدنم نشسته بود نگام از سینه تخت و محکم حسام بلند کردم و به محمد که تو چند قدمی ما ایستاده بودم دادم ... محمد با تردید به من حسام و کیف بینمون نگاه میکرد ...

دسته کیفم هنوز تو دستش بود ... شدت نفسای داغش بیشتر شده بود ... پاهام شروع کرد به لرزیدن ... احساس کسی داشتم که هر دو پاش خواب رفته!

محمد : با توام رز! کجایی؟

سعی کردم لرزش بدنم رو صدام تأثیری نزاره ...

-چیزه ... من منتظرت شدم نیمدی ... گفتم برم سایت تا تو میای خودم شروع کنم!

محمد بدون اینکه جواب من بده با اخم به حسام زل زده بود زیرچشمی یه نگاه به حسام انداختم ... اونم بدجور اخماش توهم بود ... احساس بدی داشتیم ... دوست نداشتیم بین حسام و محمد قرار بگیریم ... همه از خصومت بین این دو تا باخبر بودن ... پریسا از بچه ها شنیده یه کینه قدیمی بینشون هست ...

محمد نگاهش از حسام گرفت و رو به من گفت : بیا بریم عزیزم ... ببخشید منتظرم شدی!

خواستیم دسته کیفم ازاد کنم که حسام اون محکم تر گرفت و با عصبانیت گفت : هنوز حرفامون تموم نشده! فعلا با من میای.

با راه افتادن حسام منم ناخودآگاه دنبالش کشیده شدم!

محمد با دو قدم خودش به ما رسوند و بلند رو به حسام گفت : تو حق نداری اون به زور با خودت ببری ... ولش کن!

احساس میکردم یه ماشین اسباب بازی که بین دو تا پسر بچه لجباز گیر افتادم!

حسام خونسرد گفت : اهان! اونوقت تو چه کارشی؟ قبل از اینکه تو مزاحم شی ما داشتیم صحبت میکردیم ...

با این حرف حسام محمد به سمتش خیز برداشت ... و یقه شو تو مشتش گرفت و با حرص داد زد : میدونی مشکلت چیه همیشه میخوای زور بگی؟! اولی مطمئن باش هیچ وقت ... هیچ وقت حریف من نمیشی.

حسام هم متقابلا داد زد : هه هه ... خندیدیم ... اخه تو حریفی؟!!

یقه محمد گرفت و ادامه داد : لقمه اندازه دهنتم بردار!!!!!! ار بچه!

یه جیغ کوتاه کشیدم و کیفم ول کردم ...

گیج بودم ... بدون فکر تو یه حرکت سریع دست حسام که رو یقه محمد بود محکم گرفتم ... هر دوشون با چشمای به خون نشسته بهم خیره شده بودن ...

با التماس گفتم : تو رو خدا شلوغش نکنید ... یکی سر میرسه براتون بد میشه ... محمد ولش کن.

بعد از چند وقت تو چشمای حسام زل زدم و ادامه دادم : خواهش میکنم .

حسام چند ثانیه تو چشمای من خیره شد ... و بعد یه نگاه به دستم که رو دست خودش بود انداخت ... یه نفس عمیق کشید و با تردید یقه محمد ول کرد ... رو به من گفت : بریم.

بی حال گفتم : من با هیچ کدوماتون نمیام ... میخوام برم خونه ...

با دیدن چند تا استاد که وارد راهرو شدن خیالم از بابت حسام و محمد راحت شد ... و به حالت دو خودم به حیاط رسوندم ...

با ویبره sms گوشیم از فکر دیروز بیرون اومدم .

متعجب به lcd گوشیم خیره شدم ... sms از همون شماره ناشناس بود تو این یه هفته که گوشیم روشن کرده بودم خبری ازش نبود ... منم فکر کردم بی خیال شده با تردید پیام رو باز کردم ...

" چشمهای تو ، یک مرض مسری دارند هر بار نگاهت می کنم ... تب می کند ، وجودم ... "

گنگ به گوشی تو دستم زل زدم ... این دیگه کیه؟ دستم ناخودآگاه رو قلب کوبندم قرار گرفت ... انگار قلبم میشناختش ... چند تا نفس بلند کشیدم و چند بار هم سرم رو تند تکون دارم ... سعی کردم تمام حواسم رو بدم به نقشم ... از فکرایبی که تو ذهنم وول میخوردن می ترسیدم ...

با صدای زنگ گوشیم با گیجی چشمام رو باز کردم اسم پریسا رو گوشیم خاموش و روشن میشد

...

۱- ... لو پری

پریسا : الو رز هنوز خوابی؟

دستی به چشمام کشیدم و گوشی رو به گوشم نزدیکتر کردم : ساعت چنده؟

پریسا : هفت ... گفتم قبل از اینکه راه بیفتم یه زنگ بهت بزنم بیدارت کنم.

کمر خشک شدم پشت میز رو تکون دادم و خمیازه ای طولانی کشیدم ...

-کار خوبی کردی ... بیا الان آماده میشم.

پریسا: یه ربع دیرتر میام ... یه دوش بگیر خوابت بپره ... تا کی بیدار بودی؟

-تا پنج و نیم ...

نگران غر غر کرد: میمردی یکم از این غرورت کم کنی بجای این همه عذاب کشیدن از حسام

وقت بگیری؟ خب روانی الان دوباره مریضیت عود میکنه!

-پریسا تو رو خدا اول صبحی غر به جونم نزن ... من خوبم ... کاری نداری؟ میخوام برم آماده شم!

پریسا: از دست تو ... فعلا.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم ... موهای بلندم رو با هزار زحمت خشک کردم و سشوار کشیدم ...

طبق عادت یه کرم ضد افتاب زدم چشمام خیلی ورم داشت بعد از مدتها کشوی لوازم آرایشم رو

باز کردم ...

اول یه خط چشم کشیدم ... ریمل برژوامو چند بار رو مژه هام کشیدم ... یه رژ نارنجی هم رو لبم

زدم ...

با خستگی به سمت کمد لباسام رفتم ... شلوار لی مشکی رو در آوردم و پوشیدم ... پالتو طوسیم

که خطهای شطرنجی مشکی ریزی داشت و یه کمر بند از سر خودش میخورد رو تنم کردم یه شال

طوسی هم رو سرم انداختم ... نقشه ای که دیشب کلی براش تا صبح زحمت کشیدم رو به همراه

کیفم برداشتم ... و از اتاقم خارج شدم ...

تا پایین پله ها رو دویدم ... با رسیدن به طبقه اول یه نفس عمیق کشیدم و پاورچین پاورچین تا

در ورودی رفتم ...

پریسا سر کوچه منتظرم بود ...

در حالی که نفس نفس میزدم کنار پریسا نشستم .

-سلام ...

پریسا یه سوت زد و با هیجان گفت : ا لالا بابا چه کردی؟!؟ شیطون نکنه واسه بابای کامران نقشه داری؟

خندیدم : نخیر واسه خودش نقشه دارم!

یه جیغ بنفش زد و با مشت به جونم افتاد : تو غلط میکنی! مگه بی صاحابه! چطور دلت میاد به یه مرد زن دار نگاه بد کنی؟

-آی گُستی من! بابا من به همون باباش قانعم! ولم کن!

با خنده عقب کشید گفت : خوبه... چه خبرا مادر شوهر خوشگل؟

-من اگه زن بابای کامران بشم عمرا بزارم پسر من توی وحشی رو بگیره!

مظلوم با لحن بامزه ای گفت : مادر جون به جون شما قسم قول میدم پسر تون غلامیمُ بکنه ...
نزارید پسر تون بترشه ... خواهش میکنم ... بزارید من بدبختش کنم! قول شرف میدم بیچارش کنم ...

یه خنده بلند کردم و گفتم : خیلی چشم سفیدی دختر!

کل راه رو چرت و پرت گفتیم ... پریسا هفته پیش به خاطر رفتارای من با کامران از دستم دلخور بود ... البته چیزی به روم نمی آورد ولی خب خودم خوب می فهمیدم ... برای اینکه سو تفاهمی براش پیش نیاد مجبور شدم قضیه سیلی و اتفاقات بعدش و تصمیم خودمُ براش بگم تا خیالش از جانب کامران راحت باشه ...

جالبیش اینجا بود که با شنیدن سیلی خوردنم از حسام بیشتر از من عصبانی شد و گفت هر کاری از دستش بر بیاد انجام میده تا حال حسام گرفته بشه! خیلی واضح بود که پریسای من به کامران دل باخته ... فقط امیدوارم این حس دو طرفه باشه ...

ماشینُ جلوی یه ساختمون ده طبقه نگه داشت ...

پریسا : همین جا باید باشه ... رز تو پیاده شو وسایلم بردار ... من برم جلوتر پارک کنم پیام ...

-باشه ... دمه در وایمیستم ... زود بیا.

نگاهی به نمای ساختون تجاری انداختم ... شرکت پدر کامران طبقه آخر بود پریسا میگفت تو کار صادرات خشکبار ... قرار بود یکی از اتاقای شرکتش رو تو این چند ماه در اختیار ما بزاره تا بتونیم راحت رو پروژه کار کنیم ...

با صدای خندون کامران نگام رو از ساختمون گرفتم.

کامران : بابا تو که شرکت بابام خوردی!

سرم رو چرخوندم ... پشت سرم کامران و در کنارش حسام با ژست خاص همیشگیش ایستاده بودن ...

-سلام! کی اومدیدی؟ اصلا نفهمیدم ...

حسام خیلی خشک سلام کرد ...

برخلاف اون کامران با صدای شادی گفت : سلام ... همین الان اومدیم ...

کنجکاو یه نگاه به ساختمون کرد و ادامه داد : شیطون داشتی کیه از راه به در میکردی؟

تو این یه هفته به شوخی هاش عادت کرده بودم ... چقدر شرمنده بودم که در موردش بد قضاوت میکردم الان میدونستم ... برخلاف صورت شیطونش تو دلش هیچی نیست ...

متفکر گفتم : اووووم ... یه پسر خوشگل ... خوش تیپ و البته پولدار تو طبقه ... یازدهم!

کامران خنده طولانی کرد و یه نگاه به حسام انداخت گفت : باید خدا رو شکر کنیم اینجا ده طبقه اگرنه الان اون بدبخت شوت شده بود پایین!

حسام بی حوصله گفت : خوشمزگی بسه ... بریم تو ...

رو به کامران گفتم : شما برید من منتظر پریسام رفته ماشینش پارک کنه .

کامران مهربون گفت : از دماغ قرمزت معلومه سردته! ... بهتره تو با حسام بری بالا تا این ساختمون رو پایین نریختی ... من منتظر پریسا میشم.

حسام بی توجه به من راه افتاد و وارد ساختمون شد یعنی شعور در حد صفر ... ته یه تعارفی نه یه بفرماییدی ... هیچی! منم که داشتم کم کم قندیل میبستم یه تشکر از کامران کردم بر خلاف میل دنبالش راه افتادم ... از پشت تیپش بررسی کردم یه شلوار کتون قهوه ای سوخته با یه کاپشن سرمه ای تنش کرده بود ... من موندم این بشر این همه لباس از کجا میاره ... یه شال قهوه ای سرمه ای هم دور گردنش بسته بود ...

داخل اسانسور شد ... با قدم های بلند خودم رو به اسانسور رسوندم از حسام بعید نبود بدون من بره!

سرم پایین بود و به کف اسانسور خیره بودم سعی میکردم نفسم رو حبس کنم تا بوی عطر تلخ و سرد حسام که کل کابین رو گرفته بود تو بینیم نره! ...

کم کم داشتم خفه میشدم که صدای پر طعنش به گوشم رسید : طرحت آماده شد؟ یا بازم وقت میخوای؟

کوتاه جواب دادم : امادس

حسام : خوبه ... جدیدا رفتارات خیلی تغییر کرده!؟

جوابش ندادم که صدای پوزخندش بلند شد و خودش ادامه داد : زبونت واسه بقیه که خوب دراز شده ... خیلی راحت با همه حرف میزنی شوخی میکنی ... بهشون زل میزنی ... خودت به غش و ضعف میزنی ... تو بغلشون میری!؟

یه نفس عمیق کشید : حالا به من که میرسی ... میشی قدیسه ! نگات که یا تو اسمون یا رو زمین ...

صداتم که هر چند روز یه بار شاید واسه یه اعتراض در بیاد ...

یه خنده عصبی کرد : من بدبخت بگو چقدر واسه اون سیلی به خودم عذاب دادم ... حالا که رفتارات میبینم ... با خودم میگم واقعا حقت بود شاید بیش از یکی هم حقت بود!

دستام مشت کرده بودم و ناخونام رو به کف دستم فشار میدادم اگر با خودم قرار نداشته بودم الان با مشت و لگد به جونش می افتادم ...

فشار اشک رو تو چشمام حس میکردم ... چند بار سریع پلک زدم یه نفس عمیق کشیدم و با صدایی به ظاهر خونسرد گفتم : اینکه با کی صحبت کنم یا با کی شوخی کنم به خودم مربوطه ... من با هر کی دلم بخواد عشقم بکشه حرف میزنم ... و البته لیاقتم میخواد که تو یکی یه آرزنم نداری!

پشتم رو بهش کردم و رو به در ایستادم ...

-نگاه کردن به هر بی لیاقتی ارزش چشمای خودم پایین میاره ... دوست ندارم با نگاه کردن به تو بی ارزششون کنم! ...

حرفم تموم نشده بود که دستم به عقب کشیده شد و منم به عقب پرت شدم ... و چسبیدم به اینه اسانسور ... با فاصله کمی از من ایستاد ... یه لحظه سرم رو بالا اوردم ... صورتش از خشم سرخ شده بود همون طور که نفس نفس میزد به دستم فشاری داد و فریاد زد : به من نگاه کن ...

پلک هام رو به خاطر درد دستم و مخالفت با حسام رو هم فشار دادم که صدای دادش دوباره بلند شد : رز اون روی سگم بالا نیار ... فقط یه بار دیگه میگم چشما ت باز کن ...

با لجبازی چشمام رو محکم تر فشار دادم ... فکرشم نمیکردم کارمون به اینجا بکشه ... دست داغش زیر چوئم قرار گرفت و با فشار اون رو بالا آورد ...

همه بدنم یخ بسته بود ... تنها جایی که داغ بود و داشت اتیش میگرفت چوئم بود ... نفسای عصبی و مقطعش به صورتم میخورد این نشون میداد که فاصلش با من کمتر شده ... احساس میکردم تو یه شیشه عطر تلخ گیر افتادم ...

به دست و چوئم فشار بیشتری داد و با صدای عصبانی و خشداری گفت : چشمای من بی ارزشه ؟ اره ؟ چرا الان فهمیدی ؟ هان ؟ بعد چهار سال که نگاهت همجا روم سنگینی میکرد ... فهمیدی ؟ من برات یه بازیچه بودم ؟ یه اسباب بازی ؟

با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد : بی لیاقتم ؟ بی ارزشم ؟ ارزش حرف زدن ندارم باشه ... چشما تو باز نمیکنی ؟ نگام نمیکنی ؟ باشه ... ولی چرا حالا ... هان ؟ چرا لعنتی ؟ این کارات یعنی چی ؟ میخوای من دیوونه کنی ؟ اره رز ؟ من که دو روز پیش خواستم ازت بابت سیلی عذر خواهی کنم

... تو و اینستادی؟! علت این رفتارای بچگانه چیه؟ می خوای به چی برسی؟؟ شکستن غرور من؟ اونوقت راضی میشی؟ نگام میکنی؟

چشمام رو باز کردم تا حرفی بزنم که صدای زنی توی کابین اسانسور پخش شد ... طبقه دهم ... چشمام تا گونه حسام بالا اومد ...

خنده مردی تو گوشم پیچید و فرصت نگاه کردن تو چشماش رو ازم گرفت ... اونم خیلی سریع ازم فاصله گرفت ... مردی با سر تاس و هیکل ریزی در حالی که با موبایلش صحبت میکرد وارد کابین شد ...

به خودم اومدم خم شدم با دستای لرزون وسایلم رو برداشتم و از اسانسور خارج شدم ... حال خوب نبود همه بدنم نبض شده بود میزد مچ دستام ... گردنم ... شقیقه هام ... کمی تو راهرو ایستادم ... حسام که نفهمیدم کجا غیبش زد ... من نمیخواستم این جور بشه ... تو فکر می یه عذرخواهی خیلی محترمانه از طرف حسام وول میخورد که غرور شکستم رو بند بزنه نه اینکه بدتر غرورم رو بشکنه ...

تپش قلبم کلافم کرده بود ... رو پله ها نشستم ... سرم رو تو دستام گرفتم ... اخه من که نگاه نکردم پس این تپش مسخره برا چیه ... به چونم دست کشیدم هنوز مثل یه کوره داشت می سوخت ...

تو حال خودم بودم که دستی رو شونم قرار گرفت ... بدن کرختم رو تکون دادم و سر پا ایستادم ... پریسا و کامران رو به روم بودن و با تعجب به من نگاه میکردن ...

پریسا نگران گفت : رز خوبی؟ چرا انقدر رنگت پریدس؟

صدای کامران بلند شد : اصلا چرا اینجا نشستستی؟ چرا نرفتی تو؟ حسام کو؟

گنگ و گیج به پریسا و کامران نگاه میکردم ...

پریسا سریع بغض کرد گفت : این چش شده کامران؟ چرا حرف نمیزنه ؟

کامران یه فحش زیر لبی داد و گفت : کمکش کن ببریمش تو یه اب قند بخوره ... فکر کنم فشارش افتاده باشه.

دست پریسا رو عقب زدم ...

-بسه ... دیگه نمیخوام ...

پریسا : یکم دیگه بخور ... اخه چت شد یهو؟

-نمی خوام ... گفتم که فشارم افتاده بود.

کامران همون طور که با موبایلش صحبت میکرد به سمت ما اومد

کامران : باشه منتظریم.

پریسا : چی شد؟ اقا حسام نمیان؟

کامران : چرا گفت یه مشکل براش پیش اومده مجبور شده بره ... تا نیم ساعت دیگه برمیگرده ...

رز بهتری؟

-اره خوبم ...

کامران : پس بیاید پشت این میز تا کار شروع کنیم ...

یه ساعتی بود که با کامران و پریسا داشتیم نقشه ها رو بررسی میکردیم ... که دو ضربه به در

خورد و حسام با یه سلام تو اومد ... از قیافش که چیزی نمیشد فهمید ...

با آرامش کاپشنش درآورد و به چوب لباسی کنار در اویزون کرد و نقشه به دست به سمت ما اومد

...

حسام : ببخشید بچه ها ... یه کار فوری برام پیش اومد مجبور شدم برم ...

کامران پوزخند معناداری زد و گفت : حالا مشکلات حل شد؟

حسام یه نگاه دقیق به نقشه پریسا که رو میز بود کرد و خونسرد گفت : مشکلی نبود ... ولی کارم

اره حل شد ... خانم شجاعی فکر کنم این کار شما باشه درسته؟

پریسا با ذوقی که تو صدایش معلوم بود گفت : بله ... شما از کجا فهمیدید؟

حسام لبخند زد و گفت : خب ديگه اين كار خيلى ظريف كار شده ... كار كامران كه نميتونه باشه چون كاراش زمخته!

كامران اخم بامزه اى كرد : خيلى ممنون از تعريفت پسر عمو! كاراى من زمخته؟ ميخواى دو تا حاشيه گل و بلبل دور كارم بكشم لطيف شه؟ بالاخره مردى گفتن ... ضعيفه اى گفتن ... اِهه ...

پريسا بلند تر خنديد و گفت : رزم خيلى ظريف كار ميكنه! چطور فهميديد كار منه؟

حسام كه هنوز لبخند داشت گفت : امكان نداره كاراى ر ... خانم آذرمنش اصلا تو اين سبك نيست ...

پريسا : جالبه ...

حسام گلوَش صاف كرد و جدى گفت : بهتره كار ادامه بديم ...

تا عصر رو نقشه كار كرديم ... فقط ظهر يه استراحت يه ساعته كرديم كه باباى كامران برامون از بيرون غذا گرفت ...

مرد خيلى متين و مهربونى بود ... يه جوريايى قيافش مثل يه روحانى بود ... به دل من كه خيلى نشست ... هيكل و قد كامران معلوم بود به باباش رفته ولى قيافشون هيچ شباهتى بهم نداشت ... كامران يه پسر چشم عسلى با موهاى قهوه ايه ... در حالى كه باباش چشماى سبز و موهاى جوگندمى داشت ...

تو اين بين رفتاراي حسام خيلى جالب بود ... خيلى ريلكس و خونسرد من مخاطب قرار ميداد ... انگار نه انگار صبح داشت خرخرم رو مى جوييد ... منم مجبور بودم جوابش بدم ...

يه بارم كه خواستم كم محلى كنم و خودم به نشنيدن بزنم در كمال پرويى با دست چند بار به شونم زد تا مثلا حواسم بهش بدم ! اگر باباى كامران از خير ديدن نقشه ها ميگذشت يه حال اساسى ازش ميگرفتم!

يه بار ديگه هم تو حين توضيحش سرم پايين بود كه دوباره با گستاخى بهم گفت خانوم آذرمنش اگه صحبتى با پاركتا داريد راحت بهشون بزنيد ما تا پايان صحبت شما صبر ميكنيم! ...

بعد از این حرف بابای کامران چنان قهقهه ای زد که من فکر کردم شاید واقعا پارکتابشون حرف میزنن!

ساعت حدود های چهار و خورده ای بود که کارمون تموم شد ... با این همه بی خوابی که دیشب کشیدم نقشه حسام انتخاب شد ... واقعا طرحش عالی بود ... ولی نمیدونم چرا دوست داشتم نقشش از وسط جر بدم!

من واسه نقشم خیلی زحمت کشیده بود ... وقتیم طرحم باز کردم همه ازش تعریف کردن البته منظورم از همه پریسا کامران و باباشه! حسام فقط یه سر تکون داد ... با رفتارای امروزش هم ذهنم درگیر بود هم حواسم سر جاش نبود ...

حسام ازم خواست یه توضیح کلی براشون بدم ... اصلا نمی تونستم تمرکز کنم ... مخصوصا وقتی خودش با پرویی کنارم وایساد و بهم خیره شد!! ... یه توضیح خیلی قاطی پاتی و مسخره دادم ... که باعث تفریحشون شد ... کامران که تا موقع تموم شدن کار هنوز به سوتی های من میخندید ... هر چیم بهش اخم میکردم شدت خندش بیشتر میشد ... سوتی هام خدایی خیلی ضایع بود مثلا یه جا به اتاق خواب گفتم دستشویی ... به پنجره گفتم در ... به پلان گفتم پیکان ... به محوطه خونه ... گفتم خونه محوطه ... خلاصه انقدر سوتی دادم که نیش حسامم باز شد!

به نظرم کارش نامردی بود اگه صبح باهام اونجوری حرف نمیزد ... سر توضیح دادنم بهم خیره نمیشد ... عمرا کار خودش انتخاب میشد! ... اخرم طرحم با خودش بُرد گفت باید یه دور خودش درست نگاه کنه چون با توضیح های من فقط گیج شده!!!

فصل چهارم (خواهش دل) :

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم

شک نکن هنوزم میلرزه زانوهام

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

کنار پنجره اتاقم ایستاده بودم و به اتفاقات اخیر فکر میکردم ...

به اینکه باید عکس العمل رو در مقابل حسام تغییر بدم یا نه؟ ... به اینکه این مشکل تپش قلبی که با دیدنش بهم دست می‌ده از کی شروع شد؟

اوایل خیلی راحت بهش زل می‌زدم بدون هیچ مشکلی ... نه تپش قلبی داشتم ... نه لرزش دستی ... بعد که اونم شروع کرد به نگاه کردنم و با چشماش میخ شد تو چشمام قلبم به تپش افتاد ... اون روزا فکر میکردم مشکل از چشماش ... اما چند روز پیش تو اسانسور بدون اینکه تو چشماش نگاه کنم با بوی عطرش و یکم نزدیکش به جز تپش قلبم ... کل بدنم نبض شده بود! ...

کلافه نگام رو از اسمون ابری گرفتم ... واقعا دیگه نمی دونم باید چه کار کنم تنها چیزی که الان میدونم اینه که همه ی این حس ها چه خوب چه بد گناه برای من که نامزد دارم و تا چند وقت دیگه هم باید برم زیر یه سقف مشترک با شوهرم گناهه!

گوششیم برای بار دوم زنگ میخورد با بی حالی بدون اینکه به صفحه گوششیم نگاه کنم دکمه تماس رو زدم ...

-الو

ارزو: الو مرگ ... الو زهرمار ... یه مهندس درپیت معماری شدی تماسای من جواب نمیدی؟ آخه بیشعور تو اصلا میدونی اول عکاسی و دوربینش اختراع شد بعد رشته درپیت تو! دختره کم عقل افاده ای تا یه ربع دیگه اتلیه منی فهمیدی؟ نیای کشتمت!

سردرگم به گوشی تو دستم که بوق آزاد میخورد خیره شدم ... روانی نداشت یه کلمه حرف بزنم! نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم! شماره آرزو رو گرفتم به دو بوق نرسید که جواب داد ...

آرزو: جانم

-الو آرزو خوبی؟

آرزو: رز تویی عزیزم ... مرسی گلم تو چطوری؟

با تعجب به lcd گوششیم نگاه کردم ... اسم آرزو رو که دیدم مطمئن شدم خودش گرفتم!

-دیونه شدی؟ اون حرفا چی بود میزدی؟

آرزو : هیچی قربونت برم اونا صرفه جوئی تو وقت و هزینه بود ... بعدشم تاثیرش از میس کال بیشتره!!

-روانی شدی به خدا ... انقدر پشت سر هم چیدی که یه لحظه کپ کردم از کی انقدر گدا شدی؟

آرزو : اولاً که روانی بودن از خودته ... دوماً از وقتی واسه یه بیست متر اتلیه میلیون میلیون دارم خرج میکنم باید ریال ریال جمع کنم دیگه! حالا چه خبرا؟

-من که هیچی ... تو از اتلیت چه خبر؟

آرزو : حالا چه عجله داری بزار یه ساعتی صحبت کنیم به اونم میرسیم!

-گمشو مگه خط من مجانی که میخوای یه ساعت چرت و پرت بگی؟

آرزو : ای بابا مگه شوهرت رئیس مخابرات نبود؟ مثل اینکه اشتباه شده!

-آرزوووووووو

آرزو : مرگ ارزو ... گدا گودوله بدبخت ... پاشو یه سر بیا اتلیه بات کار دارم ... به خدا رز خیلی بی

معرفتی ... هفته دیگه قرار اتلیه باز شه تو نباید یه سر به من خوشبخت بزنی اخه؟

-ارزو خوشبخته به جون خودت کار داشتیم اصلاً نرسیدم ...

ارزو : جون خودت قسم بخور! ... دیگه هر چی بهونه آوردی بسه پاشو الان بیا ...

-باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام

آرزو : شیرینی تر یادت نره! بای

-وای خانوم جون خفم کردی ...

خانوم جون : رز تکون نخور بزار کارمو بکنم ...

خانوم جون سرای شال گردن برد پشت سرم یه گره سفت زد که اهم بلند شد ...

خانوم جون : خوب شد ... کلات کو؟

با ناامیدی کلاه رو به دستش دادم ... اونم نامردی نکرد تا چشمام پایین کشیدش! ...

خانوم جون : دست کش

به زحمت در حالی که پرزای شال گردن تو دهنم میرفت گفتم : خانوم جون خفه شدم داری چه کار میکنی؟

دستکشای مشکیم رو تو دستم کشید یه چشم غره اساسیم بهم رفت و گفتم : مگه نمیبینی چه برفی اومده ... دیروزم که معلوم نیست تو اون عکاس خونه چیکار کردی که به عطسه افتادی! یا این جوری میری یا اصلا نمیری میل خودته!

ناراحت یه نگاه تو اینه جلو در به خودم کردم مثل یه کلاف بافتنی شده بودم!

-باشه همین جوری میرم ...

چشماش ریز کرد گفتم : رز بفهمم اینا رو در آوردی من میدونم تو! زودم برمیگردی شب شه سوز میگیره خب؟

-چشم میتونم برم؟

خانوم جون : برو به سلامت ... مواظب خودت باش

از در که اومدم بیرون احساس میکردم الاناست که خانوم جون مثل یه کاراگاه با یه اسلحه پر از کلاف بافتنی دنبالم راه بیفته! یه نگاه به دور ورم انداختم و به سمت ماشین پریسا راه افتادم ...

-سلام

پریسا با دیدن من تقریبا یه ربعی با صدای بلند خندید...

بعد از کلی خندیدن اشکاش پاک کرد و با صدایی که بر اثر خنده میلرزید گفتم : این چه وضعشه؟ وای خدای من! تو چرا این شکلی شدی؟

یه اخم بهش کردم که بعید میدونم دید چون ابرو هام زیر کلاه بود!

با حرص گفتم : شاهکار خانوم جوئه راه بیفت!

پریسا که هنوز داشت ریز ریز به من می خندید پاشو رو گاز فشار داد ... از کوچه که بیرون
اومدیم اول دستکشام رو در اوردم و بعد شال گردن که داشت بلای جونم میشد رو باز کردم ...
کلام رو هم بالا تر کشیدم ...

-اخیش ... داشتم تلف میشدم!

دوباره به قهقه افتاد!

پریسا : خدایی خانوم جون یه دونس! چقدر لباس پوشیدی؟

-اوه ... انقدری که دکمه های پالتو تا یه ساعت دیگه دووم بیارن کلی شانس اوردم!

پریسا : ایول ... حالا چه خبر شده که تو این جووری کلاف پیچ شدی؟

-پس لرزه های سه تا عطسه ناقابل!

پریسا : وای رز اینجا چقدر ناز شدی!

-اره لباس قرمز به دل خودمم بیشتر نشست ...

پریسا داشت عکسایی که دیروز آرزو ازم انداخته بود رو نگاه میکرد ... آرزو برا اینکه چند تا
نمونه کار داشته باشه من مدل خودش کرده بود اول کلی ارایشم کرد بعدم با لباسای مختلف که
اکثرا لختی و باز بودن ازم عکس گرفت ...

البته ازش قول گرفتم که فقط به زنا نشون بده! بعد از گرفتن عکسا تا شب در حال چاپ کردنشون
بودیم ... به من که کلی خوش گذشت ... چند تا از عکسا رو هم لطف کرد به خودم داد!

پریسا با ذوق عکس رو مقابل من تکون داد و گفت : وای این چه باحاله! منم از این میخوام!

به عکس توی دستش نگاه کردم این برا مسخره بازی گرفته بودیم ... تو این عکس یه پیرهن
مردونه سبز پوشیده بودم که یکم از رونام رو پوشونده بود! تو دست راستم سیگار بود ... دست
چپم گذاشته بودم رو قلبم ... از کمرم به پشت خم شده بودم ... موهای فرمم دورم ریخته بود ...
کلا صحنه ای بود برا خودش!

-اخه اینم عکسه که دلت بخواد ... واسه مسخره بازی این گرفتیم!

پریسا: برو بابا تو حالت نیست! این خداست!

-خاک تو سر منحرفت کنن پری!

یه برو بابا گفت دوباره مشغول دید زدن شد ...

-پریسا بچه ها اومدن بده عکسا رو جمع کنم یکی میبینه برام بد میشه ...

پریسا: حالا صبر کن ... من درست ندیدم!

-بده ببینم ...

به زور عکسا رو از جلوی نگاه هیزش جمع کردم! دقیقا مثل یه مرد هوس باز به عکسای من خیره میشد!

تو محوطه منتظر پریسا بودم ... نمیدونم این کامران بهش چی گفت که مثل فشنگ دنبالش رفت! کم کم داشتم یخ میزدم ...

این بار با میل خودم شالم دور دهنم پیچیدم ... دستکش هامم دستم کردم ... کلاهمم که به احترام خانوم جون از صبح رو سرم بود!

-رز چرا تنهایی؟

با تعجب سرم بلند کردم حسام با یه لبخند رو لبش به من نگاه میکرد!

اخمم رو توهم کشیدم: آقای شاهرخی شما به چه حقی اسم من صدا میزنید؟! بار اخریه که من به اسم کوچیک صدا میکنید! دیگه نشنوم!

لبخند پر رنگی زد و گفت: دلم میخواد ... میتونی بیا جلوم بگیر ...

یه قدم بهم نزدیک تر شد و با پرویی تو چشمم زل زد گفت: رز ... رز ... رز ... رز ...

نمیدونم چرا دلم داشت بهم میپیچید ... اگه جلوش نمیگرفتم می خواست تا فردا ادامه بده!؟

لرزون گفتم : من با شما شوخی ندارم اقا!

نگام رو به زمین سفید شده از برف دادم ...

یه خنده کوتاه کرد و با لحن حرص دراری گفت : اه ... چه بد شد رز ... اخه من کلی باهات شوخی داشتم ...

دل پیچم بیشتر شد ... انگار یه کیلو قند خورده باشم ... که حالا تو دلم پیچ بخورن! این چرا این شکلی شده!

همچنان نگاهم رو برف بود که یک دفعه به جای برف سفید همجا سیاه شد! نفسام به شماره افتاد ... پاهام بی حس بی حس شدن دستام توی دستکش یخ زدن ... اما صورتم! داشت اتیش میگرفت !!! ... چشمای حسام با یه حالت عجیبی تو چشمای من میخ شده بود ...

با وحشت به حسام که از کمر خم شده بود تا هم قده من بشه و سرشو جلوی سر من گرفته بود نگاه کردم و دستپاچه یه قدم به عقب ور داشتم ... اونم کمرش صاف کرد ... و با همون چشمای عجیب مشکی قاب گرفته تو عینک مستطیلیش به من خیره شد!

اختیار چشمام دست خودم نبود ... حتی اختیار نفس های حبس شدم هم دست خودم نبود ...

نمی دونم چقدر تو سیاهی چشمات هل شدم که احساس کردم دستم سبک شد ...

یه لبخند بزرگ رو لبش نشست و گفت : خودتم نخوای چشمات جای خودشون پیدا میکنن ...

دستش رو چشمات گذاشت و ادامه داد : جاشون اینجاس ... سعی نکن از خونشون دورشون کنی حتی اگه آشیونه بی ارزشی باشه!

پشتش به من بهت زده کرد : امروز جزوه نوشتم ... این همه تو از من جزوه گرفتی حالا یه بارم من ازت میگیرم ... اگه نوشتم فردا برات میارم! در ضمن داری یخ میزنی برو تو راهرو منتظر شو ...

سرش به سمت من برگردوند و با شیطنت اضافه کرد : خدافظ رز سفیدا!

بی حال رو نیمکت پوشیده از برف نشستم! این چه حالیه؟ مثل یه کوره در حال سوختن بودم نه برفای ریز ریزی که روم میرخت از داغیم کم میکرد نه نیمکت پر از برف ...

از ترس اینکه خفه شم شال گردن از دور گردنم باز کردم ... چشماش ... چشماش ... خیلی عجیب
... انگار هیپنوتیزم میکنن!

با عجز نالیدم : خدا این چه حالیه؟! نزار وضعم بدتر از این بشه!

پریسا : خاک تو سرم رز چرا ادم برفی شدی؟؟

پریسا : با توام ... دوباره که اب قند لازم شدی! پاشو الان میمیری !

مثل ادمای منگ دنبال پریسا که دستم رو میکشید ... کشیده شدم!

پریسا : حالا میفهمم خانوم جون حق داره! یه دقیقه ولت کردم رفتم یه نرم افزار از کامران بگیرم
برگردم ... بین خودش به چه روزی انداخته یعنی سرما بخوری عمرا دیگه خانوم جون بزاره از
خونه بیرون بیای ...

-نیست ... نیست ... نیست ... خدا کجا گذاشتمش

با وحشت کیفم رو برای بار هزارم بیرون ریختم ...

با دستای لرزون شماره پریسا رو گرفتم ...

پریسا : الو رز پیدا کردی؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا هق هقم خفه بشه ...

- نه نیستن پری ... یه دونشم نیست ... به خدا همه جا رو گشتم اگه تو بر داشتی بگو اذیتم نکن

...

پریسا : نه به خدا ... رز یه بار دیگه قشنگ بگرد ...

داد زدم : ده بار بیشتر گشتم بهت میگم نیست ... پری اینا دست یه ناخلف بیفته بدبخت میشم ...

پریسا : رز اروم باش ... شلوغش نکن ... خوب فکر کن لای همه کتابات رو گشتی ؟ شاید لای

جزوه ای کتابی چیزی رفته باشن؟

جزوه ... جزوه ... دیگه از حرفای پریسا چیزی نمیفهمیدم ... جزوه ... حسام ... یه بارم من ازت میگیرم ...

با حالی خراب رو زمین کنار کیفم افتادم ... وای بدبخت شدم ... بدبخت شدم ... خدا بیچاره شدم!

صدای الو الو گفتن پریسا تو گوشم میپیچید ...

-پریسا بدبخت شدم ... عکسام دست حسام

چند ثانیه ساکت شد ...

پریسا: اخه دست اون چه کار میکنه؟ چه جور...

وسط حرفش پریدم: امروز ازم جزوه گرفت ... فکر کنم عکسام لای اون جزوم بود ... پری بیچاره شدم!

بعد چند لحظه سکوت با صدایی که هیچ اطمینانی توش نبود گفت: اشکال نداره عزیزم ... همین که الان میدونی گم نشده خیلیه! حسامم که تو حالت عادی به تو نگاه نمیکنه قول میدم عکساتم نبینه ...

کجای کاری پریسا! حسام به من نگاه نمیکنه اتیشم میزنه!

-شمارش داری؟

پریسا: نه میخوای از کامران برات بگیرم ... ولی من میگم زنگ زنی بهتره ... اگه دستش باشه فردا میزاره لای جزوه بهت پس میده!

-نه نه باید زنگ بزنی شاید تا حالا جزوه رو باز نکرده باشه ... بهش میگم باز نکنه ... پریسا منتظرم شمارش برام اس کنم ... فقط تو رو خدا سریع ... نری به حرف زدن ...

پریسا: باشه الان برات میپرسم

خدای من این چه بدبختی بود ... وقتی به این فکر میکنم که ممکن حسام عکسا رو دیده باشه دوست دارم از خجالت بمیرم ...

وای ... سعی کردم عکسا رو به یاد بیارم ... کلا پنج تا بود ... بهترینش یه ماکسی مشکی بلند بود
که دنبالش رو زمین کشیده میشد ... خدا رو شکر یه استین تورم داشت ... تو این عکس فقط
موهام باز بود ...

دو تا عکسم با یه پیرهن دکلمه و کوتاه قرمز که به نظر خودم بیشتر شبیه لباس خواب بود!!! وای
اون خیلی بد خیلی ...

جمله آرزو موقع گرفتن عکس تو سرم اگو شد ... "خدایی رز قرمز خیلی بهت میداد! من که دخترم
میبینمت تحریک میشم بدبخت مردی که تو رو این جوری ببینه!"

همه بدنم عرق کرده بود ... چکار کنم؟! ... همشون مقصرن آرزو که ازم عکس انداخت ... پریسا که
گفت عکسا رو بیار ببینم ... مقصر اصلیم حسام که بازم نامردی کرد من گنج کرد ... اگه حال
خوب بود که اصلا جزوه بش نمی دادم!

گوشیم تو دستم لرزید ... پریسا بود که شماره حسام برام فرستاده بود ... دستام به شدت میلرزید
... بدنم عرق کرده بود با این حال زنگ میزدم مطمئنا گریه میگرفت ... تعلل جایز نبود هر لحظه
امکان داشت جزوره باز کنه ...

یه اب به دست و صورتم زدم ... گوشیم رو برداشتم و دکمه برقراری تماس زدم ... خودم چسبوندم
به شویفاژ تا یکم از لرزشم کم بشه!

لعنتی من حال بد جواب بده ... دیگه داشت قطع میشد که صدای بم حسام تو گوشی پیچید ...
حسام : جانم ...

نتها کاری که تونستم بکنم این بود که گوشی از گوشم فاصله بدم و یه نفس عمیق بکشم!
حسام : الو ...

-س لام

حسام : سلام بفرمایید

-اقای شاهرخی من ... آذرمنشم

حسام : چطوری رز؟

با حرص دوباره یه نفس عمیق کشیدم ...

-اقای شاهرخی من .. من ...

حسام : تو چی؟ چیزی شده؟

قلبم تو دهنم میزد دوباره یه نفس گرفتم ...

-شما جزوه من نوشتید؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد : نه هنوز وقت نکردم ... الان جلومه ... نگران نباش من که گفتم اگه

نوشتم فردا برات میارم ...

-نه نه ... بازش نکن!-----ن!

حسام : یعنی چی؟؟

با عجز نالیدم : تو رو خدا بازش نکن ... خواهش میکنم ... من چند تا برگه لاش دارم تو نباید اونا

رو ببینی ...

جزوره فردا بیار من اونا رو بردارم ... بعدش ... اصلا تا هر وقت خواستی جزوم دستت باشه ... باشه

... خواهش میکنم ... حسام قول بده بازش نکنی ...

با ته خنده ای که تو صداسش بود گفت : رز یکم اروم باش من گفتم جزوت نوشتم نگفتم که بازش

نکردم اتفاقا از ظهر تا حالا چند بارم بازش کردم ... می خواستم جاهایی که ندارم رو چک کنم ...

برگه ای هم توش نبود!

با شنیدن حرفاش انگار تازه به عمق ماجرا پی بردم! کم نمونده بود اتیش بگیرم از کنار شوماژر

بلند شدم و پنجره رو باز کردم ... سرما زمستون از حرارتم کم کرد ...

-خب ... ورق که نبود ... یعنی تو میگی هیچی لاش نبود؟

خنده کوتاهی کرد : چرا حرفای من سریع برا خودت تعبیر میکنی؟ امن گفتم برگه ای لاش نبود ...
نگفتم که هیچی لاش نبود!

عصبانی در حالی که صدام بالا رفته بود گفتم : آقای محترم مگه من مسخره شمام که هی به
حرفای من میخندید ... یه سوال میپرسم درست جواب بدید ... لای اون جزوه کوفتی چی بوده؟
خیلی جدی گفت : پنج تا عکس ...

سرم گیج رفت با این که خودمم میدونستم عکسا دستشه نمیدونم چرا با شنیدن این حرفش
دوباره یخ کردم ... کشون کشون خودم به شوفاژ رسوندم ...
نالیدم : تو ... دید ... یشون؟

یه کلوم گفت : اره!

خدای من! یه ذره مراعات حال خراب من نمیکنه!!! ...

صدام میلرزید ... خشمگین غریدم : خیلی پستی به چه حقی به عکسای من نگاه کردی؟ اونا
عکسای یه نامحرم بود ... تو نباید نگاه میکردی؟! اصلا ... اصلا برا چی جزوم رو به زور ازم گرفتی؟

با حق اداامه دادم : چرا هی می خوای اذیتم کنی؟ چرا میخوای بگی قوی تری؟ من که دیگه
کاریت ندارم حتی نگاتم نمیکنم! چرا می خوای حرصم بدی!

خودمم می دونستم دارم چرت میگم ... اما انگار همین حرفا داشت ارومم میکرد ...

داشتم گریه میکردم که صدای ناراحت حسام تو گوشم پیچید : رز چرا گریه میکنی دختر؟ مقصر
اصلی خودتی ... اخه اینا چه عکسایی که تو گرفتی؟ هان؟

نفس های عصبش تو گوشی می پیچید بعد از چند لحظه سکوت با خشم گفت : برو خدا رو شکر
کن عکسات دست من افتاد اگر دست یه عوضی می افتاد می خواستی چه غلطی بکنی؟ آگه یه
شماره یا ادرس از این اتلیه خراب شده داشتم همین امروز اونجا رو رو سرشون خراب میکردم ...
انقدر بچه ای که حالیت نیست نباید با این وضع افتضاح عکس بندازی ... عکس انداختنت به
درک برا چی با خودت اوردیشون دانشگاه؟ نمیگی دست حراست میفته اخراج میشی؟ یا یکی
کیفت میزنه ...

اشکام که تند تند پایین میومد رو پاک کردم و با حرص فریاد زدم : سر من داد نزن ... تو هیچ کارِ منی پس هیچ حقی نداری منُ توییخ کنی! من هر جا بخوام با هر وضعی عکس میندازم ... به توام هیچ ربطی نداره ...

داد حسام انقدر بلند بود که بی اختیار گوشی رو از گوشم فاصله دادم ...

حسام : تو غلط می_____کنی ... به خدا اگه الان جلوم بودی اون زبون درازت کوتاه میکردم ... مگه دسته خودته که هر غلطی می خوای بکنی؟ من حسام نیستم اگه زبون توی بی عقل کوتاه نکنم!

خنده عصبی کرد و ادامه داد : حالا که این جوریه عکسات پیش من میمونه تا وقتی که ادم شی ...

-الو ... الو ... حسام

....

با اعصابی خراب گوشی به سمت دیوار پرت کردم ... که تو فاصله کمی مونده به دیوار رو زمین افتاد ...

به سمت تختم راه افتادم ... پتو رو چنگ زدم ... سرمُ تو متکا فرو کردم و با اعصابی خراب حق هقمُ ساکت کردم ...

-پریسا انقدر بوق نزن! چرا هی میری رو اعصاب؟

پریسا : مگه نمیبینی راهُ سد کرده!

-به درک! بوق نزن ... بوقات عصبیم میکنه!

پریسا : تو رو خدا قیافشُ ... این چه وضعی واسه خودت درست کردی؟ باور کن خودش امروز عکسا رو برات میاره!

با بغض گفتم : چی میگی؟ گفتم نمیاره! گفتم عکسا پیشش میمونه تا آدم شم ...

لبشُ گاز گرفت تا نخنده ... با صدای لرزونی گفتم : میاره بابا ... سر به سرت گذاشته ... اگه نداد به کامران میگی به زور ازش بگیره ... خوبه؟

با حرص گفتم : نخیر! فقط مونده کامرانم عکسا رو ببینه تا بدبختیم کامل شه!

پریسا در حینی که سعی میکرد به زور پارک دوبل کنه یه نگاه به من انداخت گفت : آقای عکس دزد تشریف آوردن ...

به سرعت سرم رو به عقب برگردوندم ... جووری که گردنم گرفت ...

-اخ ... وایسا ... پری بزار من پیاده شم ...

قفل درُ باز کرد و گفت : نری بدترش کنی! یه عذر خواهی کن ... سر و ته شو جمع کن ...

با سرعت خودم رو به حسام که بی خیال داشت به سمت دانشکده میرفت رسوندم ...

نفس نفس زدم : صبر کن ... شاهرخی

پسره بیشعور دیشب بعد از اینکه تماس قطع کرد ... گوشیشم خاموش کرد تا نتونم بهش زنگ بزنم! ...

الانم که یه قدمیش بودم ولی جوابم نمیداد!

-حسام ... یه دقیقه صبر کن!

با مکث به سمت من برگشت ... باید از روش های زنونه کمک می گرفتم تا با حيله عکسا رو ازش بگیرم! کاش یکم ارایش میکردم ...

با چشمای قرمزم که به خاطر گریه ورم داشت تو چشماش خیره شدم ...

-سلام ...

بی حوصله گفتم : کاری داشتی؟

انتظار این برخورد داشتم ... نداشتم؟! ...

- می خواستم بابت رفتار دیشبم عذر خواهی کنم!

یه تایی ابروش بالا داد ... و با یه پوزخند رو لبش گفت : خب؟! ...

بیشتر از این نمی تونستم به چشماش خیره بشم نگاه رو به انگشتای دستم که به خاطر استرس بهم فشارشون میدادم دادم ...

-میشه ... میشه عکسام رو بهم پس بدی؟

خنده بلندی کرد که بیشتر شبیه قهقهه بود ... با ترس یه نگاه به اطراف انداختم ...

با ته مونده خنده که تو صداش موج میزد گفتم: نه نمیشه!

بعد از این حرف بی توجه به چشمای متعجب و دهن باز من راه افتاد ... سعی کردم قدم های

کوچیکم رو با قدم های بلندش هماهنگ کنم ... تا ازش عقب نمونم ...

در حالی که تقریباً داشتم میدویدم گفتم: چرا؟ لجبازی نکن ... درست نیست عکسام پیش تو

باشه ... من که عذر خواهی کردم ... مگه تو همین نمیخواستی؟

با چند ثانیه مکث به سمت من برگشت و گفت: اگه عکساتو میخوای باید شرطی که میزارم رو

قبول کنی!

سریع گفتم: باشه ... چه شرطی؟

تو چشمام زل زد و با لبخند گفت: شرطم اینه که یه هفته تا شروع فرجه ها با من میای دانشگاه

برمیگردی ...

هر حرفی و کاری که من گفتم تو این یه هفته گوش میکنی و انجام میدی ... اگه دختر خوبی باشی

آخرین روز عکسا رو بهت میدم!

با شنیدن شرط حسابی گیج شدم! یعنی چی؟ در عین حال که به نظر شرط راحتی میومد ... می

تونست خیلی سختم باشه ...

اخم کردم گفتم: یعنی چی؟ اونا عکسای من! تو به چه حقی برای من شرط میزاری!

اونم متقابلاً اخم پررنگی کرد و گفت: میل خودته ... پس عکسا پیش من میمونن!

عصبی و کلافه به حسام که داشت از من دور میشد نگاه کردم ... خدایا! —————!

کل روز رو به فکر شرط حسام بودم ... پری میگفت شرطش قبول کنم ... میگفت به پس گرفت
عکسام می ارزه!

برای هزارمین بار نوشته اس مس رو تغییر دادم ... چهار زانو رو تخت نشستم یقه گرد تاپ
صورتیم رو به دندون گرفتم ... بالش نرم سفیدم تو بغلم گرفتم ... با یه تصمیم انی دکمه سند رو
زدم ...

دوباره وارد پوشه ارسالی ها شدم ... پیام رو باز کردم "bashe ghabool mikonam"
داشتم از استرس میمردم ... خانوم جون برا شام صدام کرد ... موبایلم تو جیب شلوارم گذاشتم که
اگه جواب داد ... پیشم باشه ... کل شام دستم رو جیبم بود که نکنه بلرزه من نفهمم ... به زور
خانوم جون چند قاشق غذا خوردم ... و به اتاقم برگشتم ...

ولی حسام نه اون شب جوابم رو داد ... نه فرداش که پنچشنبه بود! منم کلی ازش پیش مامانم
شکایت کردم ...

جمعه شب بود می خواستم برا خواب آماده شم ... که صدای اس مس گوشیم بلند شد با فکر اینکه
پریساس مشغول پوشیدن لباسم شدم ...

یه تاپ و شلوار سفید پوشیدم ... یه سویشرت قرمزم روش کردم که اگه خانوم جون شب بالا سرم
اومد ... گیسام نکنه!

با خیال اینکه فردا هم با پریسا میرم و حسام بی خیال شرطش شده و مثل یه جنتلمن عکسا رو
برام میاره لبخندی زدم روی تخت ولو شدم ...

گوشیم رو برداشتم تا برا ساعت یه ربع به هفت سر زنگ بزارم ... اما با دیدن شماره حسام رو lcd
گوشیم یه متر از جام پریدم ...

با حال عجیبی sms رو باز کردم :

"saat 7:15 miyam donbalet ,adreso s kon "

وای اینکه هنوز یادشه! پرو بعد دو روز جواب داده نه یه سلامی کرده نه هیچی میام دنبالت! ادرس
اس کن!

منم مثل خودش بدون سلام ادرس براش فرستادم ... و ناراحت به پری هم خبر دادم که از فردا
دنبالم نیاد ... ساعت رو برا شیش و نیم گذاشتم ... و با هزار تا فکر جور واجور به خواب رفتم.

فصل پنجم (عشقم را بپذیر) :

من به کوتاهی این ثانیه ها معتقدم!

عشق یک معامله نیست !!!

ساده باید گفت:

دوستت می دارم ...

با استرس زیاد یه بار دیگه خودم تو آینه چک کردم ... پالتو سبز که چشمام رو هم سبز کرده بود
... یه شلوار کتون مشکی ... با مقنعه مشکی و یه شال گردن مشکی ... یه فحش تو آینه به خودم
دادم و فقط یه کرم ضد افتاب زدم! مگه دیونم که برای حسام ارایش کنم! تازه اون که هر روز من
این جوری دیده ... فقط امروز قرار یه نیم ساعت زودتر ببینتم! دیگه آرایش نمی خواد که ...

با ترس اینکه نکنه یه وقت بیاد زنگ خونه رو بزنه و خانوم جون به جون من بندازه سریع از خونه
بیرون زدم ... هفت و ده دقیقه سر کوچه منتظرش بودم ... پسر اعظم خانوم همسایه بغلیمون با
دو تا نون سنگک می خواست وارد کوچه شه که من دید و به سمتم اومد ...

محمد : سلام رز

-سلام محمد اقا ... چطوری پسر؟

محمد : مرسی ... بفرمایید نون تازه

-نه مرسی ... کم پیدایی؟ توپتم دیگه تو خونه ما نمی افتهها !!

محمد : نه دیگه وقت نمیشه فوتبال بزنینم ... سرگرم مدرسم ... یه تیکه بردار دیگه ...

تیکه کوچکی از نونش کندم و گفتم : موفق باشی ... به مامان اینا سلام برسون ... بابت نونم ممنون

محمد : خواهش میکنم

با صدای بوق ماشینی به عقب برگشتم حسام با اخم به من خیره شده بود از محمد خداحافظی کردم و به سمت ماشین حسام راه افتادم ...

می خواستم عقب بشینم که خودش از داخل ماشین در جلو رو باز کرد ...

دوست داشتم ضایعش کنم ... با پام در جلو رو بستم و با یه لبخند شیک عقب نشستم ...

چند ثانیه تو سکوت گذشت نه حرفی میزد نه راه می افتاد ... یکم دیدش زدم یه کاپشن مشکی با یه ژبله طوسی پوشیده بود ... یه شال گردن مشکی و طوسی هم دور گردنش بود ... دیدم این جوری بخوایم صبر کنیم تا پایان یه هفته باید همین جا وایسیم خودم به حرف اوادم : چرا راه نمی افتی؟

خونسرد گفتم : فکر میکردم آموزش سلام لازم نداشته باشی ... ولی خب ... قانون اول که حکم ادب چه سوار ماشین شی چه هر جا من ببینی قبل از اینکه تیپم بررسی کنی اول سلام میکنی ... با تعجب و کمی خجالت به حسام که به سمت من برگشته بود نگاه کردم ...

حسام : منتظرم ...

-منتظر چی؟؟

با لحن مسخره ای گفتم : منتظر ادامه بررسیت !!! ... بهتره بدونی اجرا نشدن هر قانونی مساوی با اضافه شدن یه روز به این هفت روز!

یه اخم بزرگ رو پیشونیم نشست : این مسخره بازیا چیه ؟ مگه با بچه دو ساله حرف میزنی؟

همون طور جدی گفتم : منتظرم ... تا سه میشمرم ... یک ... دو ...

با حرص نالیدم : سلام

یه لبخند کج زد : علیک سلام

از این همه تحقیر متنفر بودم ... ولی هیچ جورم نمی خواستم حتی ثانیه ای به این هفت روز اضافه شه چه برسه به روز!

حسام : قانون دوم که اونم باز حکم ادب من راننده تاکسی نیستم که رفتی عقب نشستنی ... بیا جلو ...

پوزخند زدم : نشد دیگه تو خودت خواستی راننده تاکسی بشی پس اعتراضی هم نداریم ... دوباره به سمت من برگشت و گفت : نه مثل اینکه واقعا فراموشی داری اره؟ شرط یه قسمتش این بود که تو این یه هفته هرچی من گفتم تو میگی چشم ... انقدرم حرص نخور پاشو بیا جلو ساعت هفت و نیم شد ...

تمام حرصم سر در خالی کردم ... هم در عقب و محکم کوبیدم هم در جلو رو!

حسام با لبخندی که رو لبش بود یه نگاه به من انداخت و راه افتاد ...

پسره عوضی با خودش چی فکر کرده با پرویی جزوم رو گرفته ... عکسام دیده ... بعدم گروگانسون گرفته! برای آزادیشونم من زجر میده!

داشتم با عصبانیت زیر لب غرغر میکردم که صدای نحسش دوباره بلند شد ...

حسام : قانون سوم هر غرغر چه زیر لبی چه بلند مساوی یه روز ...

با حرص لبام رو هم فشار دادم تا فحشایی که لایقشه رو بارش نکنم ... برعکس من که داشتم حرص می خورم حسام از بازی که راه انداخته بود داشت تفریح میکرد ... پسره نفهم!

حسام : فحش نده ... فحش های که تو دلت بدی هم حساب میشه!

با چشمایی که داشتن از حدقه بیرون میزدن بهش نگاه کردم نکنه ذهنم میخونه؟

متعجب گفتم : مگه تو ذهنم می خونی؟

یه اخم رو پیشونیش نشست ...

حسام : پس داشتی به من بد و بیراه میگفتی ... شد هشت روز!

داد زدم : یعنی چی؟ آه ... تو یه دستی زدی؟ من قبول ندارم ... حق نداری جرزنی کنی؟!

جدی و خونسرد گفت : همینکه هست ... بحث نکن ...

دیگه داشت گریم می گرفت ... با اخم روم به سمت پنجره برگردوندم ... ماشین به این شیکی یه

اهنگم نمی زاره!

حسام : می خوری؟

-نه!

بعد از چند ثانیه تازه فهمیدم چی گفته با کنجاوی به سمتش برگشتم که دیدم با کمال پرویی

داره نون سنگک من می خوره!

-این ... این نون من بود!

یه گاز بزرگ به نون زد و خوشحال گفت : منم گفتم میخوری تو گفتی نه! اگه دهنی می خوری

بهت بدم!

-آییی ... همین مونده دهنی تو رو بخورم!

یه نگاه شیطون به من کرد و گفت : به وقتش ...

منتظر باقی جملش بودم که با چنگولام به جونش بیفتم ولی ادامه نداد ... اگه الان بهش می پریدم
یا یه روز به روزام اضافه میکرد یا میگفت ذهنم منحرفه و مسخرم میکرد! پس بهتر بود لال شم!
تا رسیدن به دانشگاه چشمم بستم ... اونم دیگه از قانونای مسخرش چیزی نگفت یه ملودی هم
گذاشت که من تقریبا به زمان قاجار سفر کردم!

-میگم هیس ... با من حرف نزن!

پریسا: چکارت کرده که این جووری شکار شدی؟

-حرف نزن!

پریسا: چرا هی میگی حرف نزن از وقتی اومدید تو اخمات توهمه! اون لبخند رو لبش!

-پریسا میزنم لهت میکنما! بازار با درد خودم بمیرم!

پریسا: پوف ... جزوت بت داد؟

-نه!

پریسا: عکسا رو داد؟

یه چشم غره بهش رفتم که یه لبخند مسخره بهم زد و با غذاش مشغول شد!

منم سرگرم زیر و رو کردن غذام شدم! گوشیم که رو میز بود شروع به لرزیدن کرد ...

پریسا بدون رودرواسی موبایل رو بر داشت و مشغول خوندن sms شد ... کم کم چشماش داشت

گرد میشد ... نمی دونم sms چی بود که غذا به گلوش پرید و به سرفه افتاد ...

-بده ببینم مگه فضولی؟ چکار به گوشه من داری اخه!

shart chaharom ghazato to har sharaeti mikhori agar na ham e roz be rozat

ezafe mishe ham majburet mikonam ghazae dahani bokhori

از جام بلند شدم و رو به پریسا با دندونای کلید شده غریدم: یعنی ... به خدا اگه الان جلوم بود

خونش میرختم!

- دعوات برآورده شده من جلوتتم!

یه جیغ کوتاه کشیدم و با ترس یه قدم به عقب برداشتم که باعث شد صدای بدی رو زمین بیفته!

حسام : خانم شجاعی شما عادت دارید اس مس دیگران رو بخونید؟

پریسا هم که مثل من از اومدن ناگهانی حسام وحشت کرده بود با تته پته گفت : نه ... نه به خدا ... من ... رز حالش خوب ... نبود ... این شد که من براش خوندم.

حسام با یه لبخند به سمت من برگشت : خب ... با من کاری داشتی رز؟

لبای خشک شدم رو با زبون خیس کردم یه اخم رو پیشونیم انداختم و گفتم : تمام شرط و شروطت برای زمان رفت و برگشت تو ماشینه نه دانشگاه! یا هر جای دیگه ... من فقط تو ماشین به حرفات گوش میکنم!

با همون لبخند گوشه لبش گفت : لازمه که دوباره برات یادآوری کنم؟! تو این هفت روز که صبح شد هشت روز به حرفای من گوش میدی ... هر جا ... هر زمان ... در هر موقعیتی!

یه نگاه به ساعتش کرد و یه نگاهم به من که کم مونده بود اون وسط از سرم دود بلند شه و ادامه داد : خب این ساعت تو عمومی داری ... ساعت ۵ دمه ماشین باش! در ضمن اگر می خواهی شام با هم نخوریم ناهارت تموم کن کوچولو!

با رفتن حسام پریسا به حرف اوامد : این کیه رز؟ تو این چند روز نکشتت؟ به من ... میگه شما عادت دارید اس مس دیگران رو بخونید؟ چطور جرات کرد با من اینجوری حرف بزنه؟

- پس ببین من صبح چی کشیدم! وقتی بهت میگم هی نرو رو عصابم میگی چرا؟! !!

چشمام رو ریز کردم و ادامه دادم : پری صبر کن بزار این چند روز بتازونه ... بعدش قول میدم ... قول میدم دونه دونه موهاشو از سرش جدا کنم ... چشماش از حدقه بیرون بیارم ... دستا و پاهاشو تو اتیش جزغاله کنم ... روودهاش از حلقومش بیرون بکشم ... دور گردنش بیچونم تا ذره ذره جون بده!

پریسا هی برام چشم و ابرو میومد ...

ولی من که از تصور این زجرها هم داشتم اروم میشدم و گفتم : گمشو پری من که میدونم توام
 باهم موافقی ... پسره پُرو زبون نفهم از خودراضی!
 صدام مثل حسام کلفت کردم گفتم : هشت روز ...

- چهارده روز!

این دفعه یه جیغ بلند کشیدم که تعداد کمی از بچه ها که تو سلف بودن به سمتم برگشتن ...
 قلبم برا چند ثانیه مطمئنم وایساد!

جرات نداشتم به سمت حسام که پشتم ایستاده بود برگردم ... چشمام روهم محکم فشار دادم ...
 و دستم رو قلبم که حالا با سرعت نور میزد گذاشتم ...

صدای عصبییش چسبیده به گوشم تو سرم پیچید : من میتازونم؟ یه تازودنی نشونت بدم که کف
 کنی بچه! حیف که الان تو مکان عمومی نشستی! ولی خوبه همین جور واسه خودت ادامه بده تا
 هفت روز به چند سال برسونی!

بعد از چند لحظه که صداش قطع شد سرم به عقب برگردوندم ... داشت از سلف بیرون میرفت
 پری بدبخت که خشکش زده بود ...

-پری پاشو تا برنگشته بریم! تو رو خدا پاشو!!

هر چی به ماشین نزدیکتر میشدم استرسم بیشتر میشد ... دستام سیر شده بود ... به سختی در
 ماشین باز کردم و سوار شدم ... حسام با چشمای خسته و قرمز به من نگاه میکرد ...

-سلام

یه لبخند زد و جوابمو با صدای ارومی داد ... یه نگاهم از آینه به پشت انداختو از پارک خارج شد
 ... برعکس صبح حرفی نمیزد ... فکر میکردم واسه رفتار ظهروم باهام برخورد بدی بکنه ولی تو
 سکوت داشت رانندگی میکرد ...

بارون تندی می بارید ... دست برد و اول بخاری بعدم ضبطو روشن کرد... از این که می خواست یه
 اهنگ بزاره کلی ذوق کردم ولی با شنیدن صدای یه زن فهمیدم رادیو رو روشن کرده ...!!

از زور بیکاری و بی حرفی ترجیح دادم به رادیو گوش بدم تا نفساش رو بشمرم ...

زن : شب زیبای شده این نعمت خدا برای ما ایرانی ها خیلی دوست داشتنیه. من که هر وقت بارون میگیره یاد روزهای جوانی خودم می افتم.

مرد : واقعا همین طوره ... شبای بارونی شبای عشاقه ... قبول دارید؟

زن : _____ همه عشاق راه رفتن زیر بارون رو از بهترین تجربه هاشون میدونن ...

مرد : و خیلی ها هم زیر بارون به عشقشون اعتراف میکنن ...

من هیچ وقت به بارون این جور نگاه نکرده بودم ... همیشه وقتایی که بارون میگرفت خودم تو خونه حبس میکردم تا روزم خراب نشه!

زن : درسته ... تو این شب عزیز که نعمت خدا برای ما تهرانی ها نازل شده ... از همه اونهای که به کسی عشق می ورزن می خوایم تا همین الان یه اعتراف عاشقانه به عشقشون بکنن ...

داشتم با لذت به رادیو گوش میدادم ... که حسام بدون اینکه نظری از من بپرسه رادیو رو قطع کرد!

-چرا خاموش کردی؟ داشتم گوش میکردم!

حسام : لازم نکرده این چرندیات گوش کنی !

-هیچم چرند نبود ...

یه پوزخند زد و گفت : ا ... چرند نبود؟ پس تو عشقم میفهمی چیه؟

با عصبانیت گفتم : نه فقط تو میفهمی!

خونسرد گفتم : من ادعایی ندارم تو که میگی می فهمی میشه عشق تعریف کنی؟

بدون فکر گفتم : خب دوست داشتن زیاد میشه عشق دیگه!

نمی دونم کجای حرفم خنده داشت که حسام با دستش رو فرمون کوبید و با صدای بلند شروع به

خندیدن کرد! خیلی بهم بر خورد ...

همیشه فکر میکردم واسه رانندگی علاوه بر دو تا دستم دو تا دیگه هم لازم دارم که با یکیش
 دنده رو بگیرم و با یکیشم بتونم شیشه رو پایین بالا بدم یا ضبط روشن و خاموش کنم!!!...
 ولی حسام با یه دست همه ی این کارا رو میکرد ... کلافه از این همه داغی که زیر پوستم رفته بود
 چشمام بستم و سرم به پشتی صندلی تکیه دادم!
 با احساس نوازش دستم چشمام باز کردم حسام با لبخند به من خیره شده بود ...

حسام : خانوم خوش خواب نمی خواید برید خونه!

با یه چشم غره دستم رو از دستش بیرون کشیدم یه نگاه به اطراف انداختم یه نگاهم به ساعت
 کردم هفت و نیم بود! دو ساعت و نیم تو راه بودیم!!!

-تازه رسیدیم؟؟؟

من کرد : هان ... اره دیگه ... ترافیک بود ...

سریع در ماشین رو باز کردم و رو به حسام گفتم : خدافظ

داشتم به سمت خونه میرفتم که صدام کرد ...

حسام : رز ... رز

-بله؟

از ماشین پیاده شد و دستی به موهاش کشید گفت : صبح نیا سر کوچه ... رسیدم دمه خونتون
 میس میندازم ...

-هر جور راحتی ... خدافظ

حسام : خدافظ

-ترکیدم دیگه!

خانوم جون : ترکیدم یعنی چی؟

-اخم نکن دیگه خانوم جونم ... خب اخه گنجایش این معده من مگه چقدر؟ بابا گفتن صبحونه نگفتن روزدانه که؟؟

خانوم جون بی توجه به نطق من درباره صبحونه یه لقمه بزرگ و پر ملات گرفت و به زور تو دست من گذاشت ...

با ناباوری گفتم : خانوم جون من رزما!! این چیه اخه؟

خانوم جون : لقمس مادر ... من که میدونم تو هنوز گشته ... اخه مادر جون این رژیم چیه که تو میگری؟

-خانوم جون!!! من کی رژیم گرفتم؟

چشمامش ریز کرد و مثل یه کارگاه حرفه ای که قرار مچ دزد بخت برگشته رو بگیره به من خیره شد ...

خانوم جون : پس چرا هر روز اب میری؟

-وا! خانوم جون چه حرفا میزنیدا! کجام اب رفته؟ من که بعد مریضیم دو کیلو اضافه کردم!

خانوم جون : اخه تو چه میدونی مادر ... دختر تو سن تو باید یه ذره گوشت به تنش باشه ... دوست ندارم زن دایت پس فردا پشت سرم حرف راه بندازه!

یه نگاه به گوشیم انداختم حسام برای بار سوم داشت زنگ میزد ... یه ربع معطلی بستش بود!

گونش رو بوسیدم و گفتم : خانوم جون دیرم شد ... بزار برم شب با هم حرف میزنیم قربونت برم ...

بادستای لرزونی سرم رو تو دستاش گرفت و بوسه محکمی به پیشونیم زد ...

خانوم جون : برو مادر ... لقمتم تو راه بخور ...

نمی خواستم اول صبحی اوقاتش تلخ کنم لبخندی به روش زدم و به خاطر راحتی خیالش یه گاز به لقمه زدم ...

جلوی اینه برای بار آخر خودمُ چک کردم ... دستی به لبم کشیدم ... رژی که با کلی فکر و تردید زده بودم به خاطر لقمه های فیل افکن خانوم جون تقریباً پاک شده بود ... بی خیال شونه ای بالا انداختم و از در بیرون اومدم ...

همین طور که به سمت ماشین میرفتم قانون اول و دوم حسامُ مرور کردم در جلو رو باز کردم و بدون لبخند خیلی خشک سلام کردم ... حسام خشکتر از من جواب داد! ...

کم کم دارم به عقلش شک میکنم ... بی توجه به من بدبخت که کلی دلمُ واسه یه دعوی حسابی بابت تاخیرم صابون زده بودم با آرامش کامل داشت رانندگی میکرد ...

پوف ... لقمه رو تو دستم جابجا کردم ... و سرمُ به سمت پنجره برگردوندم ... بوی عطر تلخش کل ماشین رو گرفته بود ... نفسمُ حبس کردم ... یک ... دو ... سه ... بیست و پنج ... در حالی که کم مونده بود خفه شم یه نفس عمیق کشیدم که فکر کنم کل عطرش رفت تو دماغ من!

یه سرفه مصلحتی کردم و یه نگاهم به حسام انداختم یه لبخند ریز رو لبش بود ... سرمُ به شیشه تکیه دادم ... بوی عطر تلخ زیر بینیم بود کم کم داشتم تپش قلب می گرفتم ... یه نگاه به لقمم کردم و با تردید رو کیفم گذاشتمش!!!

لبه مقنعم رو گرفتم و رو صورتم کشیدمش اخیش این جوری بهتر شد! مقنعه رو بیشتر به بینیم چسبوندم بوی عطر خودم تو بینیم پیچید ... چشمام رو با خوشحالی بستم تا رسیدن به دانشگاه وقت یه چرت داشتم!!

با لرزش شدیدی که به جونم افتاده بود چشمامُ باز کرد اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم سیاه بود که رگه های قرمزیم توش دیده میشد ... چشمام رو بالاتر اوردم یه اخم بزرگ رو پیشونی ...

حسام : چه عجب! بالاخره خانوم بیدار شدید!

یه تکون خوردم که خودشُ یکم عقب کشید و با حرص گفت : تو ماشین منُ با تخت خوابت اشتباه گرفتی؟ ... هرچند من یکی که بعید میدونم تو بتونی رو تخت بخوابی اگه جلوتُ نگرفته بودم الان تو بغل من نشسته بودی!

بدون توجه به حرصش با چشم دنبال لقمم گشتم!

حسام : هی با تو اما! زبونت قورت دادی؟

لقمم نیست!! ... یه نگاه به زیر پامم انداختم نبود ...

یه نگاه به لبای حسام انداختم ... دورش که تمیز بود ... یعنی این خورده!؟! اخمام توهم رفت می

خواستم بدم پری! برای دقت بیشتر چشمم ریز کردم ... هیچ اثر جرمی رو لبش نبود!

احساس کردم حسام داره عقب تر میره! ... یه نگاه گذرا به چشماش کردم که با دسپاچگی دستی

به لبش کشید و چند بار پشت هم سرفه کرد!

-لقمم نیست!؟

ابروهاشو بالا انداخت گفت : لقمه؟

با پرویی گفتم : رو پام بود الان نیست! چرا خوردیش؟

اخم ریزی کرد و گفت : چه خسیسی!!! یه لقمه نصفه رو پات بود که به خاطر تکونای شدید تو

نزدیک بود ماشینم چپ کنه چه برسه به اون لقمه! منم واسه اینکه حروم نشه خوردمش!

با حرص گفتم : دیروزم نونم خوردی ... میخواستم بدمش به پری اون صبحونه نمیخوره! ضعف

میکنه!

لبخند حرص دراری زد و گفت : خب بخوره! حالا که من لقمه رو نوش جون کردم!

در ماشین رو باز کردم مثل خودش با لبخند گفتم : نوش جونست اتفاقا منم قبل تو یه گاز

خوده بودمش!

خنده خبیثی کردم ... منتظر بودم مثل یه دختر بچه هی تف کنه و جیغ بزنه ولی برعکس تصورم

یه خنده بلند کرد و گفت : اره جای رژت روش بود!

در عرض نیم ثانیه پیام اتیش گرفت! با حرص در ماشین رو کوبیدم و مشغول بد و بیراه دادن به

خودم بخت خرابم شدم!

پریسا : این پسره چرا هی برات چشم و ابرو میومد ...

-چه میدونم!

پریسا : حتما یه کاریت داره ...

-اوناهاش ... خودش اومد ...

پریسا : سلام

-سلام ... خوبی؟

محمد : سلام ... ممنون ... شما خوبید؟

-مرسی ... کاری داشتی؟

قبل از اینکه محمد حرفی بزنه پریسا سرش نزدیکم کرد و گفت : تو که با حسام میری ... کامران

کارم داره ... من برم؟

-برو ... شب بت زنگ میزنم ...

پریسا : ببخشید من عجله دارم ... باید برم ... با اجازه

محمد : خواهش میکنم ... بفرمایید

با رفتن پریسا محمد یه لبخند زد و گفت : بریم بشینیم؟

-البته

به سمت نیمکتای تازه رنگ شده تو محوطه رفتیم و با فاصله نشستیم ...

-خب؟

محمد که معلوم بود هول کرده چند بار تو جاش جابجا شد ...

بدون اینکه به من نگاه کنه خیره به اسفالت گفت : من میخوامم ازت یه سوال بپرسم ... رز تو ...

تو

-من چی؟

دستی به موهاش کشید و گفت : پوف ... خیلی سخته ...

با کنجکاوی گفتم : مگه می خوای چی بپرسی؟

یکم بهم نگاه کرد و سریع گفت : اتوکد یاد گرفتی؟

با زحمت خندم قورت دادم گفتم : این بود سوال سخت! بلد که بودم ... فقط چند تا اشکال دارم ...

محمد از رو نیمکت بلند شد و رو به من گفت : سوالمو تلفنی میپرسم این جووری سخته ... پاشو الان بریم سایت اشکالاتو رفع کنم ...

از این تغییر یهویش خندم گرفته بود با لبخند گفتم : الان که همیشه ... ولی بعدا مزاحمت میشم ...

محمد : چرا؟ الان که بیکاری ... دوستتم که رفت ... کارمون تموم شد خودم میرسونمت

-رز!

با ترس به عقب برگشتم ... حسام با اخمای توهم به من چشم دوخته بود ...

حسام : اینجایی؟! میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

یه نگاه به محمد که دهنش باز مونده بود کردم و گفتم : سایلنت بود متوجه نشدم!

حسام : از این به بعد از کلاس اومدی بیرون اولین کاری که میکنی گوشیتو از سایلنت در میاری ...

سرم زیر انداختم لب پایینم به دندان گرفتم و گفتم : باشه

حسام : بیا بپریم ... کلی کار داریم ...

عجب ادم حرص دراری شده! اخی ما چکاری باهم داریم؟؟ قشنگ معلوم داره حرص محمد درمیاره

و حرفای اونروزش تلافی میکنه ... هرچند محمد بدبخت که با شنیدن اسم من و حرفای حسام

انقدر گیج شده بود که اصلا چیزی نمیتونست بگه!

حسام : رز ... عزیزم من با شما بودما!

چشمام به محمد افتاد تازه داشت متوجه اوضاع میشد ... چون دهنش بسته شده بود و اخماشم داشتن توهم میرفتن ...

رو به حسام با یه پوزخند گفتم : آقای شاه‌رخی شما برید من چند دقیقه با محمد کار دارم ...

از قصد اون با فامیلی و محمد با اسم صدا کردم تا یکم روش کم شه!

حسام یه اخم کرد گفتم : حرفی داری بش بزن من همین جا منتظرتم!

از پشت نیمکت رد شد ... رو دسته نیمکت نشست و با پرویی به من خیره شد! این بشر روش با این حرفا کم نمیشه ...

محمد پشتش به حسام کرد و با بهت صدای خشداری گفتم : چیزی بیتونه؟

کمی دستپاچه شدم ... اصلا دوست نداشتم کسی درباره من و حسام فکرای ناجور کنه ...

-نه ... نه ... اصلا ... فقط در حد همکاری تو پروژه ... الانم میخوایم دنبال پروژه بریم ...

اخماش بیشتر توهم رفت با صدایی که خشم حرص توش موج میزد گفتم : همکاری تو پروژه

نمیشه ... رز ... عزیزم ... گوشیتو روشن کن! بدم میاد کسی من خرفرض کنه!

پوزخندی زد و ادامه داد : برا خودم متاسفم ... پروژه خوش بگذره ...

-محمد!

محمد : بعدا رز ... بعدا!

همه بدنم سست شد ... حسام میخواد با ابروی من بازی کنه ... وقتی محمد که همیشه مثل یه

برادر پشتم بود این جووری فکر کنه ... دیگه از بقیه چه انتظاری میتونم داشته باشم!

بدون اینکه به حسام نگاه کنم به سمت در خروجی دانشگاه راه افتادم ...

تحملم داره تموم میشه ... از این همه غرور و از خود راضی بودش متنفرم ... از این همه خود برتر

بینیش بدم میاد ... از اینکه خرد کردن غرور بقیه برایش یه بازی مهیجه بیزارم ... واقعا نمیدونم از

این کاراش میخواد به چی برسه ...

از دانشگاه بیرون اومدمُ به سمت خیابون راه افتادم تا یه دربستی بگیرم که ... دستم به عقب کشیده شد ...

حسام : کجـــــا؟

چشمامو بستمُ یه نفس عمیق کشیدم ... سعی کردم تو خیابون منفجر نشم !

-میشه امروز راحتم بزاری؟

دستمو بیشتر کشیدمُ بدون حرف راه افتاد ... مثل کش دنبالش کشیده شدم ... به خدا

دیونس! دوست داشتم وسط خیابون بشینم رو زمینو بزنم زیر گریه ...

سعی کردم دستمُ آزاد کنم ...

با حرص نالیدم : ولـــــم کن! من نمیخوام با تو پیام

حسام غرید : شلوغش نکن!

تا ماشین همین جور رفتیم ... در ماشینُ باز کرد و منو به زور سوار کرد ... تو فکر بودم که تا خودش میره سوار شه فرار کنم که با دزدگیر درُ قفل کرد ... وقتی خودش خواست سوار شه در باز کرد و خیلی سریع سوار شد ... اول قفل کودکُ زد و بعد به سمت من برگشت!

اب دهنمُ به سختی قورت دادم ... خیلی ترسناک شده بود ... صورتش سرخِ سرخ بود ... همین

طور چشماش ... رومو به سمت شیشه جلو کردم ... من ... من ... میخواستم باش دعوا کنم؟! با

این؟؟

بعد از چند تا نفس بلندی که کشید ... داد زد : آقای شاهرخی ... من شاهرخیم ... اون

محمد! ررررررررره؟

چیزی نگفتم که خودش با لحن مسخره ای ادامه داد : نه ... نه ... اصلا ... فقط در حد همکاری تو

پروژه ...

با صدای لرزونی گفتم : راست گفتم دیگه!

بیا جووری حرف میزنه که من شدم بدهکار اون شد طلبکار!

با کف دستش چند بار محکم رو فرمون کوبید و گفت : پس این ماشین کوفتی چیه؟ هان؟ اینکه من هر روز میام دنبالت چه معنی میده؟

با ترس گفتم : این تو خواستی نه من!

حسام : نخیر اشتباه نکن ... این توام خواستی ... میتونستی قبول نکنی ... وقتی قبول کردی وقتی چهار روز باهام اومدی و برگشتی یعنی توام میخواستی ...

این بار من صدام بالا بردم : من؟! امن بدبخت که مجبور بودم ... تو واسه پس گرفتن پنچ تا عکس خودم مجبورم کردی!

نفسشو با حرص بیرون داد ... دستی به صورتش کشید و گفت : خب ... خب ... تو درست میگی من مجبورم کردم ... ولی به خدا قسم ... یه بار دیگه ببینم با این پسر عوضی گرم گرفتی یا اسمش صدا کردی من میدونم تو!

چیزی نگفتم که داد زد : فهمیدی یا نه؟

فعلا تا میتونی هوار بزن شاهرخی ... بزار این ده روز تموم شه من عکسام ازت بگیرم ... اونوقت بهت میفهمونم با کی طرفی ... بغضمو قورت دادم ...

با خونسری و لحن حرص دراری گفتم : کر نیستم که داد میزنی فهمیدم ... ولی فقط تو همین ده روزی که مونده!

یه چشم غره بهم رفت که منم یه پوزخند تحویلش دادم ...

اونم همه حرصش رو پدال گاز خالی کرد ...

تنها چیزی که به ذهنم میرسید این بود که هرچه سریع تر باید بستری شه!

با پریسا تو محوطه دانشکده روی نیمکت اهنی سرد نشسته بودیم ... باید تا اومدن کامران و حسام منتظر میشدیم تا باهم بریم شرکت بابای کامران ... طبق دستور حسام خان امروز باید قسمتی از پروژه رو انجام میدادیم! ...

به خاطر حسام سالاری که راه انداخته بود کسیم جرات مخالف یا اظهار نظر نداشت ...

نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد و سردی وارد ریه هام کردم ... حسام!

-میگم پری به نظرت آینده چه جوریه؟

دستی به صورتش کشید و گفت: اووووم ... آینده کی بگم؟!

-اول من بگو

قیافه متفکری به خودش گرفت و با لحنی شبیه فالگیرا گفت: تو که معلومه دختر ... به زن مرد
ذلیل بدبخت میشوی که هر روز خدا از دست شوهرت کتک میخوری! تو به خانه کوچک روستای
تو غربت به رز پلاسیده که کارش فقط مرتب کردن خانه و پختن غذا برای اهل خانس!

با دست زدم تو سرش و با خنده گفتم: تو غلط کردی من تو به کاخ تو لندن زندگی میکنم ...
اووووم عاشق سبحان میشم ... اونم عاشق من میشه و ... سالهای سال با خوبی و خوشی باهم
زندگی میکنیم!! سالی دوبار به ایران سر میزنیم دو تا بچه خوشگل و تپلم به دنیا میارم ...
دخترمون شبیه من میشه ... پسرمونم شبیه سبحان!

پریسا دستش رو دلش گذاشته بود و می خندید ...

محکم زدم تو کمش و گفتم: به من عشقم میخندی؟

پریسا: اخه خنگ خدا مگه فیلم هندی داری تعریف میکنی؟

ناراحتی دوباره به قلبم برگشت بعد از چند ثانیه سکوت با بغض گفتم: پری خیلی میترسم ...
خیلی ... میترسم هیچ وقت نتونم به سبحان دل ببندم ... میترسم نتونم دور از ایران دور از شماها
زندگی کنم ...

پری با نگرانی نگام میکرد دستای سردم تو دستش گرفت و گفت: رز این حرفا چیه میزنی؟ چت
شده؟

دوست داشتم با یکی حرف بزنم یکی که درکم کنه ... ارومم کنه ... با صدای تحلیل رفته ای گفتم
: دایی رحمان دیشب زنگ زد ...

پریسا: خب؟

-گفت تیر ماه بساط عروسی رو راه میندازن

مین کرد : چ..را انقدر زود؟ چه عجله ایه؟

-دایبی به مشکل مالی خورده ارثش میخواد تا عروسی ما سر نگیره ارثی تقسیم نمیشه

با تردید گفت : خب تو میتونی قبول نکنی؟! بگی ... بگی بیشتر وقت می خوای!

بغض تو گلوم نشست ... اقا جون با زندگی من چه کار کردی؟ چطور دلت اومد با یه دختر تنها

همچین معامله ای بکنی؟

قطره ای اشک رو صورتم سر خورد : من ... من هیچ اختیاری ندارم ... نه اراده ای دارم نه قدرتی

چه جوری جلوشون بگیرم ... دارم داغون میشم ... کاش سبحان یه حرفی بزنه ... کاش اون

مخالفت کنه ...

خودش جلوتر کشید ... و بدن لرزون من تو اغوشش کشید ...

پریسا : گریه نکن رزی ... خواهی ... رز من ضعیف نیست قویه من میدونم تو خوشبخت میشی ...

سبحانم عاشق خودت میکنی ... اصلا مگه میشه کسی رز من ببینه عاشقش نشه؟

قلب تو انقدر بزرگ هست که محبت سبحان تو خودش جا بده ... اصلا بیا به فال نیک بگیریمش

هان؟ مثل رمانا مثل هم خونه ... چگونه؟ یادته با هم تو یه شب هم خونه رو خوندم یه صفحه تو

میخوندی یه صفحه من؟ یادته میگفتیم چه زندگی جالبیه؟ یادته؟

همیشه بلد بود چه جوری مود من عوض کنه از بغلش جدا شدم به درخت لخت رو به روم زل زدم

... حتما مثل من سردشه ... برعکس بدن همیشه گرم حسام ... حسام!

-اره یادمه ... تو میگفتی من این زندگیا رو دوست دارم! من مسخرت میکردم که تو دنیا واقعی

این قصه ها وجود نداره ...

پریسا دستم تو دستش گرفت گفت : بهترین راه حلی که به ذهنم میرسه اینه که یه زنگ به

سبحان بزنی.

-خودمم به همین فکر میکردم ... فردا اول وقت یه زنگ بش میزنم ...

پریسا : بابا طرف دکتر شعور داره بهش بگو با باباش حرف بزنه حداقل یه سال دیگه صبر کنن ...
اگه قبول نکرد با من ...

-امیدوارم! تا اونجایی که من از رفتاراش فهمیدم کپی برابر اصل اقا جونہ! خدا کنه این فرصت بهم
بده ...

پریسا : میده به خدا! تو انقدر غصه نخور ... همه چی درست میشه ...

دستمالی به سمتم گرفت و با خنده گفت : بگیر دماغتو پاک کن ارزو به دل موندم یه بار گریه کنی
ریمل داشته باشی بریزه! آه!

-دیونه ... چه ارزوهای داریا! پس چی شدن این شازده پسرا؟

پریسا : الان میان ... رز تو با من میای یا با حسام میری؟

-با تو میام ...

پریسا : چیزی بت نگه؟

به کفشم خیره شدم و گفتم : مگه چکارمه؟ غلط کرده حرف اضافه بزنه خودم حالیش میکنم ...

پریسا : ا ... س لام اقای شاهرخی!

با وحشت از رو نیمکت پریدم ... در حالی که از ترس نفس نفس میزدم تند تند سرم به اطراف
گردوندم تا از حسام عذر خواهی کنم!!!

نگام به پریسا افتاد که از شدت خنده سرخ شده بود ...

کیفمو رو کولم انداختم و تهدیدکنان دنبال پریسا افتادم ...

-حالا دیگه منو مسخره میکنی ... پری دستم بت برسه کشتمت!

پریسا : ترسو ... ترسو ...

بعد از کلی دویدن و متلک شنیدن از پسرا ... دیگه داشتم به پریسا میرسیدم که نمی دونم حسام
کامران از کجا ظاهر شدن! پریسا سریع رفت پشت کامران سنگر گرفت ...

کامران خنده بلندی کردُ رو به پریسا که کتَشُ محکم گرفته بود گفت : چی بش گفتی که قصد کشتت کرده؟!

یه نفس گرفتم و گفتم : کامران ... تحویلش بده ...

پریسا ابروهاشو بالا انداختُ یه اشاره به حسام اخمو کردُ گفت : میام پیشت ولی کل جزییاتُ برا همه میگم!

قبل از اینکه حرفی بزنم حسام با صدای محکمی گفت : رز این بچه بازیا رو تموم کن! کل موهات باز شده ... با این قدت تو دانشگاه دنبال بازی میکنی؟!

به سمت پریسا برگشت : خانم شجاعی کارتون اصلا درست نبود ... از شما توقع نداشتم!

دستی به پشت سرم کشیدم گل سرم تو این بین افتاده بود ... و موهام باز شده بود ...

یه اخم کردمُ گفتم : ما هر کار میکنیم به خودمون مربوطه! چرا سعی داری تو کاری که بت مربوط نیست دخالت کنی؟!

حسام دندوناشُ رو هم فشار دادُ گفت : باشه پس این جوریه! ... بعدا بهت روزاتُ یادآوری میکنم خانوم اذرمنش!

با حرص رو به کامران ادامه داد : بریم دیر شد ...

عوضی کی این روزا تموم میشه من یه مشت تو دهنتم بزنم!! با پریسا خجالت زده و کامران بهت زده به سمت ماشینا راه افتادیم ...

با احساس درد شدیدی تو سرم ناخودآگاه دستمُ رو موهام گذاشتم ... و به عقب برگشتم ... موهام تو مشت حسام داشتن کشیده میشدن!

-ای ای ... چکار میکنی؟

حسام : خیلی بت رو دادم ... این چه وضعشه؟ خب مقنعتو درار دیگه!

-موهامُ کندی وحشی ... به توجه اخه ... ولشون کن!

حسام : وایسا سر جـــــات

انقدر صداش محکم و عصبی بود که بی اختیار تو جام ثابت شدم گوشه پیاده رو بودیم ... فاصله پریسا و کامران هر لحظه با ما بیشتر میشد ...

با احساس گرمای دست حسام که به گردنم خورد ... یه لرز تو بدنم پیچید خواستم راه بیفتم که با دستش بازمو کشید ...

حسام : تکون نخور

دسته دسته موهامو به ارومی و با حوصله تو پالتوم کرد یه حسی بهم میگفت از قصد داره طولش میده ... داشتم نفس کم میوردم که یه فشار خفیف به کمرم داد و با صدای ارومی گفت : راه بیفت ...

ولی مگه من میتونستم راه بیفتم! بدنم خشک شده بود ... انگار به گردنم یه وزنه دویست کیلویی وصل کرده بودن! جای انگشتاش رو کمر و گردنم به شدت میسوخت ...

یه نگاه گیج به حسام کردم ... نمیدونم تو چشمام چی دید که کنارم اومد و به ارومی دستمو تو دستش گرفت ... انگار جریان برق بهم وصل شد ... تمام حسهای قطع شدم دوباره به کار افتادن ... خون به سرعت از نوک پام تا نوک موهام رفت برگشت با دستپاچگی دستم از دست داغش بیرون کشیدم و با سرعت به سمت پریسا و کامران شروع به دویدن کردم!

پریسا کنار ماشینش بود که بهش رسیدم ...

کامران : امروز کلا دنبال بازیت گرفتها؟

به سختی نفسی تازه کردم و گفتم : پریسا ... زود باش ... زود باش ...

پریسا که حسابی گیج شده بود با تعجب گفت : چکار کنم؟

بدون حرف دستشو کشیدمو سوار ماشینش کردم ... بی توجه به کامران که با دهن باز به کارای من نگاه میکرد ... خودمم سوار شدم ...

یه نگاه به عقب انداختم حسام تقریبا داشت به ما میرسید ...

-راه بیفت دیگه !اه ... حسام رسید ...

پریسا که انگار تازه دوزاریش داشت میفتاد ماشینو روشن کرد و پاشو رو گاز فشار داد ...

با شیطنت گفت : اخ جون خب زودتر میگفتی قضیه حال گیریه!!

-فعلا فقط برو ...

گوشیم داشت زنگ میخورد ... حسام بود ...

چرا حالمو منقلب میکنی!خدایا ... این حالتا چیه؟تمومش کن ... من طاقت ندارم ... طاقت اون نگاه

سیاه اون دستای داغو ندارم ... خدا تو که میدونی قسمت من سبحانه ... میدونی گناهه ... پس چرا

جلوش نمیگیری ... چرا از تماساش غرق لذت میشم ... سست میشم ... داغ میشم ... اتیش

میگیرم ... داری معتادم میکنی؟

تو سرمای زمستون داشتتم اتیش میگرفتم تموم بدنم عرق کرده بود ...

شیشه طرف خودم پایین دادم ... شاید سرما از گرمی بدنم کم کنه ...

پریسا : بده بالا یخ کردیم ...

-گرممه ... کاش میشد کولر ماشینو روشن کنی!

چشماشو گرد کرد و گفت : وا!خل شدی ... امروز هوا خیلی سرده ... تو چه جوری گرمته؟!

کاش پریسا میفهمید دستای حسام تو یخم به من بخوره اتیش میگیرم!

-نمیدونم ...

گوشیم تو جیب پالتوم لرزید ... "dastam bet berse zende nemimoni"

به خدا با این کارای تو من الانم زنده نیستم!

پریسا : رز میگم حسام روزاتو زیاد نکنه؟

-نمیدونم

پریسا : اه مرض نمیدونم گرفتی؟

با عصبانیت غریدم : خب چی بگم! معلومه دیگه زیاد میکنه!

پریسا : ببین اگه یکم خودتو لوس کنی یا از حيله های زنونه استفاده کنی روزاتو زیاد نمیکنه!

-فایده نداره ...

پریسا : گمشو ... امکان نداره بی تاثیر باشه تو فقط کاری که من بت میگم انجام بده مطمئنم

روزاتو کمترم میکنه!

-خب ... چکار کنم؟ ...

پریسا : میگم بت ...

زیر چشمی به حسام نگاه کردم ... از وقتی رسیدیم شرکت اصلا محلم نداشته ... پریسا هم که

همش برام چشم و ابرو میاد ...

اخه اینکه محلم نمیزاره با دو تا عشوه خرکی کوتاه میاد! ... کاملا معلومه منتظر از شرکت بریم

بیرون تا رو سرم خراب شه!

به نقشه تو لپ تاب پریسا خیره شدم ... چکار کنم؟ نکنه بگه اصلا عکسا رو بت پس نمیدم ... غلط

کرده! اخ ... تقصیر خودمه دیگه چرا یهو رم کردم؟! مثل دیوونه ها ...

تو حال خودم بودم که صدای کامران بلند شد ...

کامران : من میرم غذا بگیرم ... چی میخورید؟

پریسا یه نگاه به من انداخت گفت : منم میام یکم باد به سرم بخوره ... خسته شدم!

کامران لبخند زد و گفت : خیلیم خوب ...

رو به ما ادامه داد : شما چی میخورید؟

حسام : من جوجه میخورم

-واسه من فرقی نداره هر چی برا خودتون میگیرید واسه منم همونو بگیرید ...

کامران خبیث خندید و گفت : اُکی هر چی دوست داشتیم برات میگیرم! ... بریم پریسا .

پریسا یه چشمک به من زد و دنبال کامران از اتاق بیرون رفت ...

اوه ... تپش قلبم هر لحظه داشت تندتر میشد ... سریع از جام بلند شدم ... باید زودتر تمومش

کنم ... به سمت حسام که کاملاً سرش به کار گرم بود راه افتادم ...

پشت صندلیش ایستادم ... یه نفس بی صدا و عمیق کشیدم ... سعی کردم حرفای پریسا رو به یاد

بیارم ... خدا نکشتت با این فکرای مزخرفت!

سرمو کنار گوشش بردم به صدام یکم ناز دادمُ گفتم : حسام ...

با صدا کردن اسمش دل خودم ضعف رفت ... خدایا غش نکنم؟

بدون اینکه چیزی بگه با مکت به سمت من برگشت ... چشماش به طرز عجیبی میدرخشید ...

یه لبخند کم جونی زدمو گفتم : میشه باهم حرف بزنیم؟

سریع یه اخم رو پیشونیش انداخت و گفت : حرفی نداریم!

خدای من داره خودشو لوس میکنه؟! پریسا چه کار کنم!!؟

دوباره مشغول کارش شد ... رو صندلی کناریش نشستم ... دستمو زیر چونم گذاشتمُ بهش خیره

شدم ... انگار نه انگار! بی توجه به من مشغول کارش بود یه لبخند نصفه و نیمه هم رو لبش جا

خوش کرده بود ...

پلیور ابیش هم‌رنگ چشمای من بود ... چقدر ابی بش میومد! یه لحظه حسامو با چشمای ابی تصور

کردم ... نه نه ... اصلاً! همین چشمای مشکی خوش قیافش کرده! اونجوری دوش ندارم ... مگه

قراره من دوش داشته باشم ... وای دارم خل میشم!!! ... بهتره زودتر تمومش کنم ... صندلی

چرخ دارُ به صندلیش نزدیک تر کردم ...

-او...م ... چیزه ... میگم چه خبر؟ تو خوبی؟

با خنده بلندش از جام پریدم ... دستم رو قلب کوبندم گذاشتم ... نمیدونم از ترس این جوری
میزد یا از نزدیکی به حسام!

اخماتم توهم کشیدم گفتم : روانی ... سکتتم دادی!

همون طور که می خندید گفتم : اصلا بلد نیستی!

با تعجب گفتم : چی بلد نیستم؟

دوباره به قهقهه افتاد ...

زیر لبی یه مرض گفتم که نمیدونم شنید یا نه ولی خندش شدت گرفت!

با حرص به سمت میز خودم راه افتادم خاک بر سرت کنن پریسا با این نقشه های مسخره ادم
ضایع کنت!

حسام : حرص نخور کوچولو ...

کاش میشد همین الان به سمت گردنش حمله کنم یه گاز بزرگ بزنمش ولی جلوی خودمو گرفتم
به جاش یه لبخند کج زدمو گفتم : من حرص نمیخورم ... توام به کارت برس هر وقت ... وقت
داشتی حرف میزنیم

لبخند زد و گفت : به روزات اضافه نمیکنم لازم به این کارا نیست!

صورتتم گر گرفت! یعنی فهمید؟ وای! چقدر ضایع ... افتضاح ...!!!

با تته پته گفتم : چی میگی؟ من یه کار دیگه بات داشتم ...

لب پایینش گاز گرفت و با چشمای خندون به من خیره شد و گفت : چه کاری؟ همین الان بگو ...

-الان که نمیشه ... تو کار داری!

سریع از جاش بلند شد و به سمتم راه افتاد ...

حسام : نه من کاری ندارم ... حرفتو بزن!

چی بگم؟ یه نگاه سرسری به اون که تو یه قدمیم با لبخند ایستاده بود کردم و گفتم: خب ... خب ...
... میخواستم راجع پروژه بات حرف بزنم!

حسام: گوش میکنم

پاهام بدجور میلرزید ... حال من از این همه ضعف بهم میخوره!

-این جووری که همیشه بگم ... همیشه بشینیم؟

حسام: اره بیا اینجا

مثل جوجه های بی پناه دنبالش راه افتادم یه میز شیش نفره تو اتاق بود ... یکی از صندلی هاشو بیرون کشید و نشست ... لبخند رو لبم اومد دورترین صندلی رو انتخاب کردم با خیال راحت به خاطر فاصلمون نشستم ...

هنوز کاملاً ولو نشده بودم که خندیدم از جاش بلند شد و به طرف من اومد ... با تعجب نگاهش میکردم ... صندلی کناریم بیرون کشید و چسبیده به من نشست!

حسام: همایش که نیست! یه گپ دوستانس؟ غیر از اینه رز؟

-نه!

ارنجشو رو میز گذاشت ... و سرشو به سمت من خم کرد تو چشمای لرزونم خیره شد و گفت: خب من منتظرم

نفس گرفتم گفتم: خب ... من میخواستم ازت بپرسم که چرا ... اووووم ... اهان چرا پروژه بعدی رو شروع نمیکنیم؟

لبخندی به روم زد و گفت: منتظر بودم هر وقت تو بگی شروع کنیم!

بوی عطرش ... نزدیکی زیادمون ... نگاه خیرش ... نقشه نصفه مونده پریسا ... لبخند مردونش همه و همه باعث شده بود بدجور گیج بشم ...

تو چشمای مشکیش خیره شدم با لحن مظلومی گفتم: منتظر بودی من بگم؟

لبخند پررنگتری زد : اره عزیزم ...

یه چیزی از ته دلم ریخت پایین ... یه نفس عمیق کشیدم و مقنعه مشکیمو چند بار تکون دادم ...
خیلی گرمه!

حسام : گرمته؟

دستی به پیشونی خیسم کشیدم و گفتم : اره خیلی!!

حسام : چرا گرمته؟

گیج تو چشمات خیره شدم و گفتم : نمیدونم!! از صبح هی گرمم میشه!! تو گرمت نیست؟ فکر کنم
هوا گرم شده ...

حسام بهم نزدیکتر شد دستشو پشت صندلی من گذاشت و گفت : هوا سرده ولی منم خیلی
گرممه ...

دست داغ منو تو دست مردونش گرفت ادامه داد : می خوام بدونی چرا گرمت میشه؟ هی داغ
میشی؟ قلبت تند میزنه؟؟ نفس کم میاری؟

با حالی خراب دستم از دستش بیرون کشیدم بلند شدم ...

-نه نمیخوام بدونم

اونم از جاش بلند شد مقابل من ایستاد ...

حسام : نمی خوام نداره رز باید بدونی! من دوست دارم تو بدونی! من ...

خواستم مخالفت کنم که در به شدت باز شد ... و محکم به دیوار خورد ...

حسام یه لعنتی زیر لبی گفتوازم فاصله گرفت ...

گیج به پریسا که با غرغر پشت کامران خندون وارد شد نگاه کردم ...

کامران : ای بابا حالا مگه چی شده؟!

پریسا : میخواستی چی بشه ابرومون بردی!

لباشو کج کرد و ادامه داد : اقا ما کارگر ساختمونیم یه تخفیف به ما بدید ...

کامران : بد بود میخواستم واسه زن و بچه ایندم پول ذخیره کنم؟!

پریسا با حرص گفت : اخه هزار تومن! تو شصت تومن پول غذا دادی! بعد واسه هزار تومن این بساط راه انداختی!؟

کامران لبخند زد و گفت : ای بابا شصت تومنش که از کارت حسام بود! تو دلت میومد من هزار از خودم بدم؟ نه خدایی دلت میومد ...

کیسه غذاها رو روی میز گذاشت و ادامه داد : از تو توقع نداشتم پریسا! واقعا که ناامیدم کردی!!!
با صدای کوبیده شدن در نگاهم از کامران و پریسا گرفتم ...

کامران : این چش شد؟ بیا خانوم انقدر گفتمی که حسامم عصبی شد! الان تا قرون اخر شصت تومنم ازم میگیره! اگه گذاشتی تخفیفه هزار تومنی بهم بچسبه ...

کجا رفت؟ خدایا چقدر همه چی قاطی شده! واقعا دیگه نمیکشم کاش زودتر سبحان بیاد ... یه عروسی بگیریم من از این جمع از این شهر از این کشور دور شم! دیگه این چشمای مشکلی رو نبینم ... مثل قبل شم ... رز شیطون با جسارت ... رزی که همیشه خدا سردش بود ... نه این رز لرزون سربه زیر ... و البته داغ!

با جیغ پریسا از فکر بیرون اومدم .

پریسا : کامران! ان تمومش کن! برو ... ببین کجا رفت! غذاها یخ کرد ...

کامران به سمت در رفت و گفت : یا خدا! نه مثل اینکه باید یه تجدید نظر بکنم!

پریسا برای زدن کامران خیز برداشت و داد زد : جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

قبل از اینکه پریسا بش برسه کامران با خنده از اتاق بیرون رفت ...

پریسا یه دیوونه گفت به سمت من برگشت : رز چی شد؟

پریسا : یعنی چی؟ باش صحبت کردی؟

-نه ... ولی خودش گفت روزا رو زیاد نمیکنه

ابروهاشو بالا انداخت گفت : عجب! پس این بشر بی عشوه خود به خود خر شده!

-نخیر بعد از کلی خندیدن بهم گفت اصلا بلد نیستم عشوه پیام! فکر کنم چون باعث تفریحش شدم بهم تخفیف داد ... پریسا خواهش میکنم واسه من یکی دیگه از این نقشه های بی مزه نریز!

خنده بلندی کرد و گفت : انقدر ضایع بودی؟ بیچاره سبحان که نمیدونه قرار یه مجسمه خوشگل بی استعداد نصیبش شه!

داد زدم : خفه شو پریسا! هر چی میکشم از دست تو فکراته!

کامران : بیا تو داداش ... اخه قربونت برم شصت تومن که چیزی نیست ... من خودم قول میدم پریسا تا قرون آخرش بت پس بده ... خودم میشم واستتون ... نمیزارم یه قرونش کم کنه! اصلا نمیدونم چه جوری روش شد بزاره یه مرد دست تو جیبش کنه! ای بابا ببین چه زمونه ای شده ...

پریسا با دهنی باز به کامران خیره شده بود ... از کارای این پسر خندم میگرفت از ایران برم دلم براش تنگ میشه ...

بغض سنگینی تو گلوم نشست یه نگاه به حسام که کاملا معلوم بود کلافس کردم ... کنارای موهاش خیس بود ... پس رفته بود اب به صورتش بزنه ... یعنی دلم برا حسامم تنگ میشه؟!

پریسا با اخم پررنگی گفت : بفرمایید سر میز لطفا!

کامران ابروهاشو بالا انداختو رو به روی پریسا نشست ... منم اجبارا رو به روی حسام که از چهرش غم میبارید نشستم ...

کامران : خب بفرمایید اینم غذاها ... این جوجه شما ... اینم که ماهی منه ... اینم ماهی پریسا خانوم اخمو ...

ماهی! وای

شیطون به من نگاه کرد : خب ... اینم ماهی خوشمزه رز بانوا!

پریسا : کامران! مگه بت نگفتم رز ماهی دوست داره براش کباب بگیر! نگفتم ؟

کامران بی تفاوت گفت : رز خودش گفت هر چی برا خودتون میگیرید برا منم همونو بگیر ... مگه نه رز؟

دوست نداشتم مضحکه حسام شم ... همین الانشم با پوز خند نگاهم میکرد ...

-اره مرسی ...

پریسا متعجب گفت : میخوری؟؟؟

-اره ... چرا نخورم؟

کامران : نوش جونت ... بخور ایسالله همش گوشت شه بچسبه به بازوهات!.

قاشقمو پر کردم ... سرم تا حد ممکن زیر انداختم چشمام بستم ... نفسمو حبس کردم اولین قاشق با سلام صلوات قورت دادم ...

بدون هیچ حرکت اضافی سه قاشق به همین منوال خوردم ...

با حرص قاشقو رو برنج انداختم تو فکر قاشق بعدی بودم که ظرفم به سمت عقب کشیده شد ...
با چشمام ظرفو دنبال کردم ... به جلوی حسام رسید ... خیلی جدی ظرف دست نخوردش که هنوز درشم باز نشده بود رو به سمت من هل داد ... و بدون حرف ظرف منو جلو خودش کشید با آرامش مشغول خوردن ماهی اونم با قاشق من شد!

نگام به سمت پریسا و کامران رفت هنوز داشتن با هم بحث میکردن خدا رو شکر اصلا متوجه حرکت حسام نشده بودن!

-اقای شاهرخی

-اقا حسام

نخیر بی فایدس ...

با حرص نالیدم : حسام!

سرشو بلند کرد ... مهربون با لبای از هم باز شده گفت : جانم ... غذاتو بخور من ماهیم دوست دارم ... در ضمن مزشم عالیه!

دوباره داشتم داغ میکردم! امروز من اتیش نگیرم خیلیه ... برای پرت کردن حواسم شده یه بیخیال به خودم گفتم مشغول خوردن غذا شدم ... انصافا خوشمزه بود ... بعد از خوردن اون ماهی بیمزه جوجه بهم خیلی چسبید!

پشت ترافیک سنگینی گیر کرده بودیم ... حسام فوق العاده ساکت شده بود ... از بعد نهار یه کلمه هم باهام حرف نزده ... نهار!

با اینکه وقتی کامران فهمید ما غذاها مون عوض کردیم کلی سر به سرمون گذاشت ولی بازم جوجه امروز بهترین غذایی بود که تا حالا خورده بودم ... مخصوصا وقتی به ظرف خالی حسام نگاه کردم ... یه دونه هم برنج توش نمونه بود!

وقتی کارمون تموم شد ... حسام هیچ حرفی راجع به برگشتنم با خودش نزد ولی خب من خودم با پریسا و کامران خداحافظی کردم به سمت ماشینش راه افتادم ... یه جورایی دارم به خودش ماشینش عادت میکنم ... حسام هم با دیدن من به زدن لبخند کمرنگی اکتفا کرد ...

امروز خیلی خسته شدم ... نمیدونم چه آرامشی تو این ماشینه که تا سوار میشم خوابم میگیره ! ... چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... خب وقتی نه اهنگی میزاره نه حرفی میزنه ... من چکار کنم؟ بهترین کار اینه که تا خونه چرت بزنم!

با احساس نوری که به پشت پلکم می خورد چشمام باز کردم با دیدن تصویر روبروم ناخوداگاه یه جیغ خفه کشیدم ...

تو یه کوچه تاریک بودیم ... چراغ داخل ماشین روشن بود ... و حسامم تقریبا رو صورتم خم شده بود ... فاصله صورتش تا صورت رنگ پریدم ده سانتم نبود ...

حسام با دیدن چشمای باز من با دسپاچگی عقب کشید ...

با لکنت گفتم : دا ... شتی ... دا ... شتی ... چکا...ر میک...ردی؟

حسام که انگار بدتر از من هول کرده بود مین مین کرد : من ... من ... خب ... رنگ چشمت ... عوض شده ...

نگاهشو ازم گرفت و کلافه چند بار تند تند دست تو موهای تازه اصلاح شدش کشید و گفت : هیچی ... من میخواستم یه سی دی از داشبرد بردارم!

اخمام به شدت توهم رفت از فکرای بدی که تو ذهنم افتاده بود قلبم تیر کشید ... داد زدم : داشبرد تو صورت منه؟

گنگ گفت : نه ... نه ... خب میخواستم ببینم خوابی یا بیدار؟

دوباره داد زدم : توجیه نکن! میتونستی صدام کنی ... بهت میگم چرا رو صورت من خم شده بودی؟!

این بار صداشُ بالا برد و حق به جانب گفت : رز شلوغش نکن ... فکرای مزخرفم واسه خودت نکن ... یه کوچه تا خونتون مونده میخواستم اگه هنوز خوابی تا قبل رسیدن بیدارت کنم ... همین! -احیانا شما لالی؟ نمیتونستی صدام کنی ...

سرشُ روی فرمون گذاشتُ با صدای خفه ای گفت : تمومش کن ... تمومش کن ... رز خرابم ... داغونم ... خواهش میکنم تمومش کن ...

با حرص داد زدم : به درک که داغونی ... من با تو دیوونه امنیت جانی ندارم ...

در باز کردمُ بی توجه به اون که هوز سرش رو فرمون بود از ماشین پیاده شدم ...

کلاسه پالتومُ سرم کشیدم و به سمت خونه راه افتادم ... پسره بیشعور نفهم ... اصلا معلوم نیست چشمه؟ داشت ... داشت چکار میکرد؟ نکنه میخواست ...

سرمو چند بار تند تکون دادم تا فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم ... نه ... نه ... امکان نداره ... من ... من ... بش چی گفتم ... گفتم به درک که داغونه!

رز خیلی بی رحم شدی ... خیلی ... اون غذاشُ ظهر به تو داد ... بعد تو ... حق داشتم ... حق داشتم ... به خدا حق دارم ... اون از روز اول تو دانشگاه داره حرصم میده ... از همون روزایی که یه گوشه چشمم به من نمی انداخت ... این چند وقته هم که دیگه نور علا نور تو گوشم زده ... عکسامو به زور ازم گرفته ... مجبورم کرده اوامرشُ چشم و گوش بسته اطاعت کنم ... با بدنی سست و کرخت دست تو کیفم کردم و کلیدُ در آوردم ... در باز کردم و وارد خونه شدم ... خواستم درُ ببندم که چشمم به ماشین حسام افتاد که رو به روی خونه ما ایستاده بود ... ته دلم یه جوری شد ... یه حس گرم از همونا که وقتی نزدیکشم تو بدنمه از سر تا پام رفتُ برگشت ... تا خونه دنبالم اومده؟ پس چرا من نفهمیدم!؟

هنوز نگام به ماشینش بود که صدای بلند کشیده شدن چرخای ماشین روی اسفالت تو گوشم پیچید ...

سردرگم و با فکری مشغول طول حیاتُ طی کردم ... در ورودی رو باز کردم وارد شدم ... صدای خانوم جون از پذیرایی میومد بیحال رفتم تو تا یه سلام بش بکنمُ زودتر برم تو اتاق و به رفتارای حسام فکر کنم!

-سلام خانوم جون

خانوم جون : سلام دخترکم ... پسرم رزم الان رسید ...

...

خانوم جون : باشه پسرم ...

...

خانوم جون : ایشالله ... اگه کارت درست شه رزم از تنهایی در میاد

...

خانوم جون : نه مادر ... من چکارم تو شوهرشی

...

خانوم جون : خدا از دهننت بشنوه ... تنها ارزوی من خوشبختی شماست

...

خانوم جون : به همه سلام برسون ...

...

خانوم جون : قربونت برم ... گوشی دستت باشه خدافظ

گوشی نزدیکم گرفتُ گفت : بگیر مادر ... سبحانه ...

با این حال الانم همین کم داشتم ... با مکث گوشی تلفن گرفتم و به سمت اتاقم راه افتادم ...

-سلام سبحان

سبحان : سلام رز خوبی؟

-مرسی ... تو چطوری؟

سبحان : مگه بت نگفته بودم توقع دارم بهم زنگ بزنی؟ پس چی شد؟ جدیداً جواب میل هامم

نمیدی؟

من نمیدونم چه حکمتیه هر کی گیر من می افته ازم توقع داره !اصلاً حوصله سر و کله زدن با

سبحان بعد از اتفاقات عجیب امروز نداشتم!

-ببخشید وقتم خیلی پر ... منم بت گفته بودم این ترم پروژه دارم که ... همش درگیر اونم!

با خنده گفت : اهان ... منم بت گفتم که این چیزا عادیه! حالا ولش کن میخواستم یه خبر بت بدم

...

بی حوصله گفتم : اتفاقی افتاده؟

سبحان : اتفاق که نه ... ولی خب یه دوره چند روزه تو ترکیه دارم ... میفته تو عید شما ... گفتم

حالا که میام اونطرف یه سرم پیام ایران ...

چـــــی؟؟ میـــــای ایران؟

سبحان : خوشحال نشدی؟

ـــــهان ... چرا چرا ... یکم شوکه شدم!

بی حال لبه تخت نشستم ... خدایا الان این یعنی چی؟!؟

کی میای؟

سبحان : معلوم نیست ... بستگی به کارم داره اگه بتونم تا قبل سال تحویل خودمُ میرسونم ...

ـــــخیلی خوبه ...

باز با خنده گفت : معلومه که خوبه ... دارم میام زمو ببینم ...

ـــــتو از تصمیم دایی خبر داری؟

سبحان : نه چه تصمیمی؟

یه نفس گرفتم و گفتم : اینکه ... اینکه قرار تیر مراسم بگیریم

سبحان : اهان ... اره ... چطور مگه؟

ـــــراستش من میخواستم اگه بشه یکم عقب بندازیمش؟

ملتبس ادامه دادم : میشه؟ تو باش حرف میزنی؟

سبحان : چرا باید این بخوای رز! این پیشنهاد خود من بود ...

نمیدونم میدونی یا نه ... بابا تو بد وضعی گیر کرده منم بش پیشنهاد دادم زودتر عروسی رو راه

بندازیم تا هم ما از این بلا تکلیفی دربیایم ... هم بابا به کارش سرو سامونی بده ...

ذره امیدی که پریسا بهم تزریق کرده بود در هم شکست ...

لرزش صدامُ با نفسی عمیق کم کردمُ گفتم : تو ازش خواستی؟ اِخه ما که یه بارم همدیگرو ندیدیم

... من هنوز آمادگی شروع یه زندگی اونم تو یه کشور دیگرو ندارم ...

سبحان : رز چه بخوای چه نخوای تو زن منی ... حالا چه الان ... رسمی شه چه ده سال دیگه ...
پس فکر کردی واسه چی من دارم میام ایران؟ ... به نظر من این دیدار قبل از شروع رابطه
جدیمون لازمه ...

-من که نگفتم باهات ازدواج نمیکنم ... دارم میگم یه فرصت بهم بده خودم آماده کنم

سبحان : رز من دیگه تحمل ندارم ... داره بیست و هشت سالم میشه ...

تو زن منی پس سهم منی چه از نظر جسمی چه از نظر روحی چه عاطفی ... تا تابستون چهار
ماهی مونده سعی کن خودت تا اون موقع آماده کنی!

بعد از چند ثانیه سکوت گفت : رز دارن پیجم میکنم ... اومدم تهران مفصل در این باره باهم
صحبت میکنیم ... لطفا میل هامو جواب بده ... به فیستم یه سر بزنی بد نیست!

-باشه ...

سبحان : به امید دیدار ...

تلفن قطع کردم با همون لباسای بیرونم رو تخت دراز کشیدم ...

دیدم پریسا من میدونستم اینم کی اقاچونه ... خدا یه کاری کن مهرش به دلم بیفته ... خواهش
میکنم ... باید با دید مثبت بش نگاه کنم ... همین که میتونم قبل شب عروسی ببینمش خودش
کلیه!

باید سعی کنم تو اون چند روز که اینجاس بش دل بندم! اره بهترین کار همینه ... باید کاری کنم
که هم اون عاشقم شه ... هم خودم وابستش شم ... اصلا مگه من امروز نگفتم که زودتر از ایران
برم برام بهتر ... چشمای سیاه سوزنده ... دستای همیشه داغ ... لحن محکم و گاهی مهربون ...
باید از اینا فرار کنم ... همشون یه تَلن واسه دل من ... اما من این دل میدمش به سبحان ... به
شوهرم ... همینطور که جسمم بش میدم!

سر شام انقدر خانوم جون با ذوق از سبحان تعریف میکرد که منم سر ذوق اومدم ...

یه جورایییم دوست داشتم شوهرم بیرون از فیس بوک و میل و تلفن تو دنیای واقعی ببینم ... کلا
قضیه حسام و رفتارش فراموش کرده بودم ...

بعد از عوض کردن لباسام و زدن مسواک رو تختم دراز کشیدم ...

کش و قوسی به بدنم دادم رو پهلو راستم خوابیدم ... داشتم به سبحان فکر میکردم که چشمم به موبایلم افتاد داشت خاموش روشن میشد ... خودم به جلو کشیدم و از رو میز کنار تختم برش داشتم ...

شماره حسام بود! صبر کردم تا خودش قطع بشه ... اوه! چقدر میس کال و اس مس!

"?roz , az dastam narahati"

من اصلا یادمم نبود! سمس بعدی رو باز کردم :

"be khoda manzori nadashtam, mazerat mikham"

حسام معذرت؟ ... دوباره داشت گرم میشد از زیر پتو بیرون اومدم و پیام بعدی رو باز کردم واسه یه ساعت پیش بود

"roz goshito javab bede ,mikham barat tozih bedam"

یه لبخند رو لبم نشست ... پس منت کشیم بلدی حسام خان؟

roz bar akhar ke zang mizanama! javab nadi harche ghadr khastam be rozat ezafe mikonam

با خوندن اخری خنده رو لبم خشک شد ... معلوم نیست قبلی هارو چه جوری فرستاده! احتمالا مست بوده! از خود راضی!

به ساعت دریافتش نگاه کردم واسه یه ربع پیش بود ... وای! پس ... پس اونوقت که زنگ زد ... کاش جواب داده بودم نکنه یه سالش کنه ...

از فکراییی که تو ذهنم بود وحشت کردم ... خواستم خودم بش زنگ بزنم که شمارش رو صفحه گوشیم افتاد ...

با خوشحالی دکمه پاسخ زدم ...

صدامو خواب الود کردم و گفتم : ..لو ...

حسام : چه عجب ... خانوم افتخار دادید ...

با ناله گفتم : آه ... خب نشنیدم ... حالا کار تو بگو!

حسام : از عصری صد بار زنگ زدم!

-موبایلم تو کیفم بود همین الان دیدم

حسام : تو که صدات خواب الوده! تو خواب دیدی؟

دوباره داره عصبیم میکنه ...

-نخیر ... قبل خواب دیدم ...

با خنده گفت : خب همیشه که اخر الان دیدی یا قبل خواب؟! شایدم الان دیدی ولی خواب نبود!

...

حتما باید به روم بیاری که فهمیدی خواب نبودم؟ نمیدونم چه لذتی از ضایع کردن من میبره!

وسط حرفش پریدم گفتم : حالا هر چی! تو کار تو بگو ...

بعد از چند لحظه سکوت با لحن خاصی گفت : رز

ته دلم یه جوری شد ... چرا طرز صدا زدنش با همه فرق میکنه؟! انگار ... انگار از یه بلندی پرت

میشم پایین ... ته دلم خالی میشه ...

بی اختیار بدون داشتن کنترلی رو زبونم گفتم : جانم

بش گفتم جانم؟ جانم؟! این حسامه نه سبحان ... من دارم چه کار میکنم؟ با سستی در حالی که

داشتم اتیش میگرفتم به سمت پنجره رفتم ... پرده رو کنار زدم و گوشه پنجره رو باز کردم ...

تنها چیزی که از اونور خط میشنیدم صدای نفسهای سنگین حسام بود ...

بعد از سکوت طولانی ... خودش سکوت شکست و گفت : صبح کی پیام دنبالت؟

با شیطنت گفتم : ساعت یازده زنگ زدی بررسی کی بیای دنبالم؟

خنده کوتاه و مردونه ای کرد و گفت : اره عزیزم ...

دلَم بهم پیچ خورد پاهای لرزونمُ خم کردم و زیر پنجره نشستم ... عزیزم؟! من عزیزشم؟! اونم جان من؟!!

حسام : رز خوابت برد؟

با صدای لرزونی گفتم : ن..ه ... مثل همیشه بیای خوبه دیگه

اروم زمزمه کرد : باشه هر چی تو بگی

پاهای لرزونمُ تو اغوشم گرفتمُ گفتم : شبا مهربون میشیا!

خندید : الان حالم خیلی خوبه ... هرچند واسه تو که حال من فرقی نمیکنه!؟!!

سریع بدون فکر گفتم : چرا! چرا! من دوست دارم همیشه حالت خوب باشه ..

صدای غمگینش تو گوشم پیچید : واسه همین عصر بهت گفتم داغونم گفتمی به درک ...

سرفه کوتاهی کردم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم : معذرت میخوام ...

باز با لحن عجیبی گفت : منم معذرت میخوام رز ...

حس کردم گفت رزم ... انقدر قلبم تند میزد که میترسیدم از سینم بیرون بزنه ...

دوباره این حسام بود که سکوت شکست : رز الان گرمته؟

واااای این چه سوالی بود؟؟؟ همه بدنم عرق کرده بود پنجره رو بیشتر باز کردم و سرم بیرون دادم

... تا شاید یکم از این حرارت کم شه

-نه ... من الان سردمه ... خب زمستونه دیگه ادم سردش میشه! تازه کلیم لباس پوشیدم ولی هیچ

جور گرم نمیشه!

قشنگ داشتم چرت میگفتم ... لبم یه گاز گرفتم و چشمم روهم فشار دادم ... خدایا داره بهم

میخنه!?!

حسام : خوش به حالت من خیلی گرممه ... الانم تو حیاطم ...

کسی از اعماق قلبم فریاد زد : برو تو سرما میخوری!

وای چی گفتم؟ دستمو رو دهنم گذاشتم و گوشی به گوشم چسبوندم ... موهای بلندم که دورم ریخته بوده با یه دست بالای سرم نگه داشتم ... اتیش نگیرم!

حسام : رز

-جا ... ب له

وای وای خدا! چرا قطع نمیکنه؟ چقدر من سوتی میدم ...

حسام : نگرانمی؟

-من ... من ... خب چون خودم سردمه گفتم ... گفتم نکنه توهم سرما بخوری ...

داشتم پرت و پلا میگفتم ... کاش قطع میکرد تا گوشی رو تو دیوار بکوبم!

خنده کوتاهی کرد : فهمیدم ... می خواستم فعلا تو حیاط باشم ولی چون تو نگرانمی همین الان میرم تو ...

حرفی نزدم که خودش ادامه داد : برو بخواب عزیزم ... خوب بخوابی

لرزون گفتم : شب بخیر

-من با تو هیچ جا نمیام

برای حرص دادن من یه خنده بلند کرد ... دستم رفت به سمت بازوش که تو میونه راه برش

گردوندم! نه به رفتار دیشبش نه به رفتار الانش! دورو روانی!

با لبخند مرموزی که رو لبش بود گفت : میای عزیزم ... مجبوری بیای ... خب من ساعت شیش

میام دنبالت ... از الان بگم ... لباس پوشیده میپوشی نه مثل اون پیرهن قرمز! بهت خیلی

میادا! ولی خب خیلی بازه!

اوه! بیشعور دوست داشتم خفش کنم چرا به یادم میورد که عکسا رو دیده! عرق سردی رو

پیشونیم نشست ...

حسام : لباس سبزه یقش باز بود ... اونم حق نداری بپوشی!

پیرهن مردونه هم که دیگه گفتن نداره! اصلا کجاتو پوشونده بود؟

عصبانی فریاد زدم : خیلی بی شخصیتی! چطور جرات کردی به عکسای من نگاه کنی! بعدم با پرویی به روم بیاری ... حاله ازت بهم میخوره ... میفهمی حاله از مردای هیزی مثل تو بهم میخوره ... من با تو هیچ جا نیام ... اصلا هر غلطی دلت میخواد با اون عکسای کوفتی بکن ...

صدام بالاتر بردم و گفتم : نگه داااااااااااار ...

حسام با تعجب یه نگاه به من انداخت ... خواست چیزی بگه که دستم به سمت فرمون ماشین بردم ...

-بهت میگم نگه دااااااااااار عوضی ...

خشمگین دستم تو دستش گرفت و فریاد زد : صبر کن!

ماشین با ترمز بدی کنار بلوار متوقف شد ... دستم به سمت در رفت که بازوی چپم کشیده شد ... من به سمت خودش کشیدم و با حرص و صورتی سرخ فریاد زد : کجاسا؟ هر چی خواستی گفتی ... دیگه کدوم گوری میخوای بری؟

تقلام برای ازادی از دستش بی نتیجه بود چشمام از فشار اشک میسوخت ...

با صدایی که بغض لرزانش کرده بود گفتم : ولم ... کن ... چرا راحت نمیزاری؟ میگم ... عکسا برا خودت ... میخوام برم ... دستم ... ول کن ...

صورتش جلوی صورتم گرفت ... از دندونای کلید شدش معلوم بود که داره خودش کنترل میکنه ... تو چشمام زل زد و گفت : رز این بچه بازیا برا چیسه؟ به علی قسم یه قطره اشک بریزی خودم پرتت میکنم پایین!

دستم نرمتر از قبل فشار داد ... یه نفس عمیق کشید ... نگاهش برا چند لحظه به سمت شیشه جلو داد و با مکث به سمت من برگشت گفت : گوش کن ... من منظور بدی نداشتم ... فقط

میخواستم یکم سر به سرت بزارم همین ... چرا یهو جوش آوردی؟ به خدا من یه دور اونم سرسری
به عکسات نگاه کردم حتی رو هیچ کدومشون مکتم نکردم ...

تو چشمای مشکیش خیره شدم ... هر چی بیشتر نگاه میکردم انگار بیشتر فرو میرفتم نه مرزی
داشت نه انتهای بی ... سیاه سیاه ... مثل شب بدون ستاره! بدون ماه! شبی که دل اتیشی من با تموم
عصیانش اروم کرد ...

بدون اینکه بفهمم دوباره راه افتاد ...

سرمو به پنجره تکیه دادم ... صدای غمگین و مردونش تو گوشم پیچید : من سر قولم هستم ...
سر چهارده روز عکسا رو برات میارم ... ولی اینو بدون اگه واسه بی احترامی هات چیزی بهت
نمیگم برا خودم دلیل دارم که یکیش اینه که تقصیر خودمم هست نباید اون حرفا رو بت میزدم ...
در هر صورت تو عکساتو میخوای پس طبق شرطمون باید حرفای من گوش کنی ...

فردا عصر میام دنبالت ... این مهمونی برام خیلی مهمه ... نباید ابروم بره ... تو به عنوان دوست
دختر من میای پس رفتار خروس جنگیت کنار میزاری ... دوست ندارم پشتم زر مفت بزنی ...
کامران و پریسا هم هستن تنها نیستی ... به کامرانم سپردم ... قرار شد به پریسا ام بگه ...
بی رحم ... بی رحم چشم مشکمی ... قطره اشکی از چشمم سر خورد رو گونم ... تلاشی برا پاک
کردنش نکردم ...

حسام : رز

-بله

حسام : به حرفام گوش دادی؟

-اره

حسام : خوبه ... کت شلوار من مشکیه ... باید ست باشیم ... لباس مناسب تو این رنگ داری؟

خودخواه ... خودخواه چشم مشکمی ... قطره اشک دوم رو سرازیری گونم سر خورد ...

-اره

شیشه سمت خودش پایین داد و با صدای ارومی گفت :

پوشیدس؟

-اره

یه نفس عمیق کشید و برای اولین بار تو این چند وقت ضبط ماشین روشن کرد چند تا اهنگ بالا پایین کرد ... و روی ترک ده نگه داشت ...

دوست دارم ولی چرا نمی تونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی

اتیش این عشق شاید دوست داری خاکستر کنی

دوست دارم ولی چرا نمی تونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی

اتیش این عشق شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید میخوای همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام میدیدی کاش اینو میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی

یه راهی پیش روم بزار یه کم بهم فرصت بده

برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه
 طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو

یکمی طاقت بیار

دوست _____ دارم

میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای

یا یه گوشه از دلت برام یه جایی بزار

واسه همین یه بار یکمی طاقت بی_____ار

یه راهی پیش روم بزار یه کم بهم فرصت بده

برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

یه راهی پیش روم بزار یه کم بهم فرصت بده

برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

(گروه سون_ به راهی پیش روم بزار)

-الو

حسام : سلام ... خوبی رز؟

خیلی خشک گفتم : مرسی

حسام : تا نیم ساعت دیگه دمه خونتونم ... نیای بیرونا ... رسیدم جلو در میس میندازم

-باشه ...

بدون اینکه اجازه بدم حرفِ دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم یه نگاه تو اینه به خودم کردم ...
یه پیرهن دکلمه مشکی تنگ تا روی زانوم با یه ساپورت پوشیده بودم ... کت استین سه ربع
مشکی کوتاه تا روی سینه هم برداشته بودم که اونجا بپوشم ... تنگی لباس اندام میزونم خیلی
خوب نشون میداد ...

بالای لباس طرحای قشنگی به رنگ بادمجونی کار شده بود یه پاپیون بادمجونیم پشت کمرم
داشت ...

موهای فرمو بالای سرم جمع کردم با کش بستم دسته ایشو تو صورتم ول کردم بعید میدونم
حسام بزاره موهامو باز بزارم ... شال مشکی بادمجونیمم از کشو بیرون کشیدم و رو کت گذاشتم
...

نگام رفت رو صورتم ... اول یکم سایه بادمجونی زدم یه خط چشم باریک و پر رنگ کشیدم و در
آخر یه ریملم زدم ... با تردید کمی هم رژگونه رو گونم زدم سرمو به اینه نزدیک کردم سایه باعث
شده بود رنگ چشمام یه رنگ خاصی بین سبز و ابی بشه! یه لبخند رو لبم اومد ... بهم میومد ...
یکمم رژ قرمز زدم ... چند بار لبام رو هم مالیدم ... زیادی تو چشم بود ... یه دور رژ مسی روش
زدم ... حالا خوب شد ...

صدای sms گوشیم بلند شد ... پریسا بود "وای رز خیلی هیجان دارم ... الان تو ماشین کامرانم!"

براش نوشتم "حتما خوشگلم کردی! مواظب باش بلایی سرت نیاره"

به دقیقه نکشید جواب داد "تو مواظب خودت باش! هر کی ندونه من که میدونم یکم ارایش

میکنی چه هلویی میشی! میتروسم اون حسام بدبخت امشب سخته بدی"

حسام؟ ... من و حسام؟ من چه به حسام؟! اگر قرار به سخته باشه اون منم ... که اخر از دست

کارایش سخته میزنم!

تو فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... پالتو سبز اهدایی سبحانو تنم کردم ... هدیه
پارسال عیدم بود از نامزدم! اونم از طریق پست! یه شال سبزم سرم کردم ... کفشای پاشنه هفت
سانتیمو به پام کشیدم ... دوست دختر حسام! ... نباید حداقل تا شونش برسه؟
در خونه رو قفل کردم ... امشب به طرز عجیبی همه چی اروم بود حتی خانوم جونم با مسجد محل
رفته بود قم و جمکران ... منم که ... میرفتم مهمونی دوستِ دوستِ پسرَم! با پالتوی اهدایی
نامزدم!!

حسام کنار ماشین ایستاده بود ... هوا تاریک بود ... نور چراغ کوچه به جای روشن کردن صورتش
توش سایه انداخته بود ... خیلی اروم نزدیک شدم ... باید میرفت کنار تا در ماشین باز کنم ... تو
چند قدمیش ایستادم سرم پایین بود ... منتظر بودم بره کنار ... اما انگار نه انگار!
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: میری کنار؟

نفس عمیقی کشید و گفت: قانونا رو فراموش کردی ...

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم ... فاصلمون به دو وجب رسید ... حسام یه تکون خورد و تکیشو
از در برداشت ...

از دستش دلخور بودم ... نمیدونم چرا؟! باهاش لج کرده بودم ... از همون روز اول تو دانشگاه ...
نمیدونم چرا؟! ... هرچی بود الان دلم یه چیز میخواست ... اونم همون رز پُرو گذشته بود نه رز تو
سری خور این چند وقت ...

با این کفشام تا شونش بودم سرمو بالا گرفتم با چشمای درشتم خیره شدم تو نی نی لرزون
چشماش گفتم: همین که لطف میکنم باهات میام ... باید کل عمرت ازم ممنون باشی! اگه پای
عکسام قولی که دادم نبود ... یه قدمم باهات برنمیداشتم اقای شـــــــــــــــــاهرخی! الانم تا بیخیال
عکسا ابرو قولم نشدم برو کنار!

بی توجه به گرمایی که تو بدنم نشست بود و عرقی که از تیرِ پشتم راه افتاده بود ... با هزار زحمت
چشمامو خیره تو چشماش نگه داشتم ... چشمای رنگ شبش پر بود از تعجب ... و ... کلی حرف
نگفته!

با پرویی فاصله دو وجبی رو به یه وجب کاهش دادم ... بازنده امشب من نیستم ... فقط همینو میخوام ... همین! تقریباً چسبیدم بهش حسام نگاهشو از چشمام بیرون کشید تو صورت من به حرکت درآورد ... تو فاصله لب و چشمام نگاهش می لرزید ...

دستش از کنار پهلو من به حرکت درآورد ... نرسیده به صورت من نگاهش داشت ... چشمام روش ثابت شد ... به طرز عجیبی می لرزید ... مثل نی نی چشماش ... مثل برآمدگی گردنش ... نگاهشو به سمت انتهای کوچه برگردوند یه نفس لرزون و مقطع کشید ... تو یه حرکت سریع به سمت ماشین برگشت و در برام باز کرد ...

با گیجی و تن صدای که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت : سوارشو عزیزم ...

ضعف شدیدی تو بدنم پیچید ... انگار همین یه جمله برای شکستن کوه قدرتم کافی بود ... دیگه تو پاهام جونمی واسه ادامه نبرد نبود ... با بدن سست شده تو ماشین نشستم ...

یه نفس عمیق کشیدم عطر تلخ تو ریه هام حبس کردم ... حسام هم پنج دقیقه بعد از من سوار شد ... یه بسم الله گفت راه افتاد ...

پلکام رو هم گذاشتم ... دارم چکار میکنم؟ به پالتوم چنگ زدم ... سبحان ... باور کن من حسی به حسام ندارم! اصلاً حسی ندارم ... فقط روم تاثیر میزازه ... خب چشماش مشکیه! من از بچگی از سیاه بدم میومدم ولی باور کن چشم مشکیه خیلی قشنگه ... من واسه قشنگیش توش زل میزنم!! ... من قول دادم احساسم ماله تو باشه ... به خودم قول دادم عاشق تو شم ... میشم ... میدونم ... به خودم مطمئنم! امشب ... فقط ... فقط یه ... باز یه ... باور میکنی؟ خواهش میکنم باورم کن ...

تو حال خودم بودم ... حسام حرفی نمیزد ... این سکوت برا هر دومون بهتر بود ... حالم خوش نبود دلم یه فریاد میخواست تا خالی شم ... سکوت ماشین با زنگ خوردن گوشی حسام شکسته شد ...

حسام : الو کامران

...

حسام : یه ربع دیگه ... سر مفتحم

...

حسام : به درک اومده که اومده ...

...

حسام : اره ... بگو با نامزدش میاد ...

...

نمیدونم کامران چی به حسام گفت که صدایش بالا رفت ...

حسام : تو دخالت نکن! زن عموی تو اول مامان منه این بفهم ...

...

حسام : گفتم که به درک ... فهمیدی به درک ...

...

حسام : حوصلتو ندارم کامران ... بیخیال من یکی شو

کاش میفهمیدم کامران از چی حرف میزد که حسام عصبی کرد ... آی اگه میدونستم هر ثانیه

اسمش می اوردم تا حالش گرفته شه ...

کل راه بدون حرفی گذشت بدون حرف بدون اهنگ ... بدون اتفاق خاص ...

ماشین جلوی یه خونه بزرگ نگه داشت ... قفل فرمون زد و به سمت من برگشت ...

حسام : رز

نمیدونم چرا وقتی میگفت رز دل ضعفه میگرفتم ... بدون اینکه جوابش بدم به سمتش برگشتم تو

چشمای سیاه مرموزش زل زدم تا حرفشو بزنه ...

حسام : تو راست میگی ...

-چی رو؟

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت : همه چی!

-معلوم هست چی میگی؟

لبخندش ازاد کرد ... خندید و گفت : خودمم نمیدونم دارم چی میگم ... ولش کن ...

نگاشو ازم گرفت ادامه داد : رز الان که رفتیم تو ... من و تو نامزدیم ... یعنی تو دوست دخترمی که تا چند وقت دیگه قرار نامزدم بشی ... ازت میخوام همین یه شب باهام مهربون باشی ... امشب برام خیلی مهمه ... من رو کمک تو حساب باز کردم ... کمکم که میکنی؟

-یه شرط دارم

ابروهاش بالا کشید و با تعجب گفت : شرط؟ چه شرطی؟

-من امشب مثل یه نامزد واقعی که از قضا عاشق نامزدش رفتار میکنم ... ولی ...

با لبخند مهربون گفت : ولی چی؟

-بعد از مهمونی تو همه عکسا رو بهم پس میدی و بابت رفتار این چند وقت ازم عذرخواهی میکنی!

اخماش خیلی زود توهم رفت ... با خشمی که تو صدایش بود گفت : امکان نداره! حرفشم نزن ... گفتم که برنده امشب منم نه تو!

-هر جور راحتی ... پس منم بابت رفتارم تضمینی نمیدم!

حسام : رز چرا اذیت میکنی ... قول و قرار عکسا یه چیز دیگه بود ... چرا با این قضیه قاطیش میکنی! بعدشم من کار اشتباهی نکردم که ازت عذرخواهی کنم!

به دختر و پسری که داشتن وارد خونه میشدن نگاه کردم ... شایدم پارتی باشه؟!

حسام : پوف ... رز!

-بله؟

حسام : بریم؟

-بریم ... فقط من تضمینی بهت نمیدما!

کلافه و کمی عصبی گفت: دو تا شو بهت میدم خوبه؟

لبخندم خوردم مستقیم تو چشمات زل زدم ...

-سه تا با یه عذر خواهی بلند و رسا جلو پریسا و کامران!

دستی تو موهای مرتب شدش کشید و گفت: باشه این جوری نگام نکن! ... حیف که کارم گیرته ...

اگه رفتارت امشب خوب باشه ... قول میدم فردا صبح سه تا از عکسا رو بهت بدم ... عذر خواهیم

بستگی به رفتارت داره ... هرچند بازم میگم من اشتباهی مرتکب نشدم.

-زرنگی؟! از کجا معلوم فردا زیر قولت نزنم؟

یه اخم رو پیشونیش نشست و با حرص گفت: رز ... مواظب حرف زدنت باش ... من سرم بره قولم

نمیره ... الانم پیاده شو دیر شد!

پسره روانی عهد بوقی ... سرم بره قولم نمیره! ... از ماشین پیاده شدیم ... کنار در ورودی حسام با

تردید نگاهم میکرد یه لبخند رو لبم اومد ... یه شبی برات بسازم که خودتم به غلط کردن بیفتی

...

حسام با نگرهبان جلو در احوال پرسوی گرمی کرد ... با دقت تپش بررسی کردم ... کت و شلوار

مشکی خوش دوختی با یه پیرهن سفید و کروات مشکی که خطای ریز طوسی هم توش به چشم

میخورد پوشیده بود ... موهای مشکی و زغالیش رو به بالا داده بود ... برعکس چند وقت اخیر

خبری از ته ریش رو صورتش نبود ... و همین طور چشمای سیاهش که امشب بدون قاب عینک

درشتر و مغرورتر به نظر میرسید ... با قرار گرفتن حسام در کنارم از خیر ادامه بررسیم گذشتم و

با هم وارد باغ شدیم ...

باغ خیلی بزرگ که پر بود از درخت های میوه ... مطمئنا اگه هوا خوب بود مراسمشون بیرون

میگرفتن ...

از راهی که سنگ فرش شده بود گذشتیم ... وای خدای من! ساختمون سه طبقه خیلی قشنگی
جلوم بود ... محشره ... دور تا دور خونه پر بود از لامپای ایستاده پایه بلند ... فکرشم نمیکردم
همچین خونه ای هم باشه ...

چند نفر در ترانس طبقه دوم نشسته بودن ... سرمو بالاتر بردم ... یه دختر و پسر تو وضعیت نه
چندان مناسبی تو ترانس طبقه سوم بودن! با لبخند نگاهم از شون گرفتم که با اخمای توهم حسام
رو به رو شدم

حسام: اگه خوب نگاهشون کردی ... بریم تو؟

یکم خجالت کشیدم ... احساس کردم گونه هام سرخ شده ... به حسام که جلوتر از من با قدمهای
بلند و محکم راه میرفت نگاه کردم ... زبون که نیست نیش مار!

کنار در ورودی بود که خودم بش رسوندم ... خوبه من مثلا نامزدشم ...

بدبخت نامزد واقعیش ... حتما روز عروسی دومتر جلوتر از زنش میخواد راه بره! ته دلم یه جووری
شد ... نمیدونم چرا دوست دارم هیچ وقت زن نگیره ... و یه مرد اخمو و خودخواه همیشه تنها
باشه! که هر وقت خواستم پیام ایران حرضش بدم ...

حسام داشت با یه پسر جوانی خوش و بش میکرد لبخند خبیثی رو لبم اومد ...

فاصلمو باهاش کم کردم کنارش قرار گرفتم ... دستم دور بازوی سفت و مردونش حلقه کردم ... بی
توجه به ابروهای بالاپریدش با ناز گفتم: حسامم چرا تنهام گذاشتی؟

حسام با چشمای مشکی درشتش که حالا از تعجب درشتترم شده بود به من خیره شد ...

صدای مرد جوانی از کنارم بلند شد: سلام عرض شد خانوم ...

-سلام ... ببخشید متوجه حضورتون نشدم ...

پسر: خواهش میکنم ... این چه حرفیه. تقصیر این حسامه که زودتر ما رو باهم آشنا نکرده ...

حسام خان نمیخوای معرفی کنی؟

حسام گیج نالید: هان؟

پسر با خنده گفت : نه بابا مثل اینکه بدجور دل و دینت باختی؟! من عرشیا صولتی هستم بانو ... از
اشنایی با شما واقعا خرسندم ...

-خوشوقتم ... منم نامزد حسام ... رز آذرمنش هستم .

عرشیا : حسام جان شما قبلا خانومت ندیده بودی؟

حسام همین طور که نگاهش رو من بود ... گفت : چطور؟

عرشیا با لبخند گفت : بیخیال ... بفرمایید داخل بچه ها همه منتظر شما ...

با حسام و عرشیا وارد سالن بزرگی شدیم ... به لحظه فکر کردم وارد کاخ شدم!

تمام وسایل خونه قدیمی و در عین حال قیمتی و شیک بودن ... عرشیا که بعد از ورود فهمیدم
میزبانه مهمونی امشبه ... به جای حسام گیج من به چندتا از بچه ها معرفی کرد ... پریسا و کامران
از دور دیدم داشتن به سمت ما میومدن ...

پریسا با چشمای گشادشده به دست حلقه شده من دور بازو حسام خیره شده بود ... ولی کامران
خیلی عادی باهام دست داد و احوال پرسى کرد ...

پریسا با من گفت : رز تو خوبی؟

-اره! باید بد باشم ؟

پریسا : نه ... نه ... چیزه ... بیا بریم لباساتو عوض کن ...

نگاهی به حسام که مشغول صحبت با کامران بود انداختم خواستم دستم از دور بازو بیرون
بکشم که سریع به سمتم برگشت ...

حسام : کجا؟؟؟

یه پوزخند زدم گفتم : اسیر که نگرفتی؟ میرم لباسامو عوض کنم ...

حسام : بریم

-تو کجا؟ با پریسا میرم

کلافه نگاهشو ازم گرفت و گفت : لباست باز که نیست ؟

سعی کردم صدام بالا نره با حرص گفتم : این بار چندمه که داری این سوال میپرسی؟؟؟

لبخندی به روم زد : ببخشید ... برو ... ولی زود برگرد ... من همین جا منتظرتم ...

چه با ادب!!

به سمت یه اتاق که مخصوص تعویض لباس بود رفتیم ...

پریسا تو فکر بود یه نگاه بهش کردم فوق العاده شده ... یه تاپ سرمه ای خوشگل که طرحی

شیکی روش داشت با یه دامن مشکی تنگ کوتاه تا روی زانوش پوشیده بود ... موهای خرمایی

بلند و لختش دورش ریخته بود ... ارایششم حرف نداشت ...

-پری؟ چرا انقدر ساکتی؟

نگران و مردد گفت : رز ... بین تو و حسام چیزی هست که من ندونم؟

اخمام سریع توهم رفت ... بیتوجه به صدای قلبم که داشت بلند میشد ناراحت گفتم : چی میگی

پری؟! بین ما هیچی نیست بجز دو تا شرط ... یکیشو که خودتم خوب میدونی ... یه شرط دیگه هم

امشب گذاشتیم ... قرار شد اگه من باهش خوب رفتار کنم اونم سه تا از عکسا رو فردا بهم پس

بده! همین

پری که فهمیده بود از حرفش خوشم نیمده دستم تو دستش گرفت و به داخل اتاق کشوند ... در

اتاق بست و به سمت من برگشت.

پری : ببخشید نباید زود قضاوت میکردم ... وقتی اون جوری دیدمتون ... یه لحظه مغزم از کار

افتاد ...

دوست نداشتم این بحث ادامه پیدا کنه ... لبخند گرمی به روش زدم گفتم : خوشگل شدی

پریسا : مرسی ... من هر چقدر هم خوشگل کنم به تو نمیرسم ...

با حرص ادامه داد : من واقعا نمیدونم خدا چی درباره تو فکر کرده که اینهمه بهت بها داده ...

پالتومُ به چوب لباسی اویزون کردمُ گفتم : مگه من چمه ؟

پریسا : استعداد استفاده از این همه موهبت الهی رو نداری.

-دیوونه!

پریسا : رز چی شدیـــــــــــــــــــــا!!!! این لباسو از کجا آوردی ناقلای؟

-هدیه خاله رویاست ... از کیش برام آورده بود ...

پریسا: اِ ... کت روش نکن! حیف میشه

-گمشو ... اقا از دیروز تا حالا من کچل کرده که لباس پوشیده بپوشم! این جوروی برم بیرون که

دخلم اومده ...

اخمی رو پیشونیش انداخت گفتم : وا به اون چه امگه شوهرته؟

-خودمم این جوروی راحت ترم ...

خواستم شالمو رو سرم بندازم که پریسا تو یه حرکت سریع ازم گرفتش ...

-پریـــــــــــــــــــــا!؟ بده ببینم.

پریسا : به خدا میکشمت اگه این سرت کنی

-یعنی چی بده ببینم!

شالو تو کیف خودش گذاشت گفتم : عمرا! تو از کی انقدر محجبه شدی! همین که کت میپوشی

بسّه ...

خودمم راضی نبودم شال سرم کنم ... ولی دوست نداشتم بهونه دست حسام بدم ... گرفتن سه تا

از اون عکسا هم خودش کلی موفقیت بود ... ولی اینم خوب میدونستم که حریف پریسا نمیشم ...

با تردید موهای بلندم که تا روی کمرم میرسیدُ باز کردم ... دستی توشون کشیدم و یکم

مرتبشون کردم ...

پریسا : خدایی حیف نیست موهای به این قشنگی شال سرت کنی ... بزار من شوهر کنم اولین کاری که میکنم میرم موهامو این رنگی میکنم!

در باز کردم رو به پریسا گفتم : خل شدیا! موهای به این قشنگی داری حسرت این فریره ها رو میخوری؟

بینیشو چین داد و گفت : اخه تو اگه از قانونای دلبری چیزی بلد بودی که الان اینجا بودی ...
-بخشید ... اونوقت کجا بودم؟

ابروهاشو چند بار پشت هم بالا انداخت گفت : تو بغل سبحان!

-مرض! دختره فکر خراب! جون به جونت کنن منحرفی!

با پریسا به سمت کامران حسام راه افتادیم ...

سنگینی نگاه های زیادی رو حس میکردم سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم ... داشتیم بهشون میرسیدیم که حسام متوجه ما شد نگاهش برای چند ثانیه رو من ثابت موند ولی خیلی زود خودش جمع کرد و با اخم غلیظی به سمت ما راه افتاد ...

نرسیده به ما عصبی گفت : این چه وضعشه؟

پریسا که معلوم بود از قیافه حسام وحشت کرده به طرف کامران راه افتاد ... دختر خر ببین من تو چه موقعیتی قرار داده حالا فرار میکنه!

-مگه چی شده؟

با دندونای کلید شده بهم نزدیک تر شد و گفت : چی شده ؟ لباس تنگتر از این نبود بیوشی؟ این بود لباس پوشیدت؟

سرم زیر انداختم گفتم : تو حق نداری با من این جور حرف بزنی ... کاری نکن همین الان از این خراب شده برم بیرون!

بازومو تو دستش گرفت یه فشار محکم بش داد که دردش تو کل بدنم پیچید ...

دهنشو به گوشم چسبوند گفت : جدیدا همش تهدید میکنی؟ توام کاری نکن که تا عمر داری تو حسرت عکسات بزارمت! همین الان میری حداقل یه روسری سرت میکنی فهمیدی؟

-وای عزیزم حسام ... تو کی اومدی؟

حسام ازم فاصله گرفت با لبخند رو به دختر گفت : سلام هستی ... خوبی؟

گوشم داشت میسوخت ... با حالی خراب به دختر نیمه عربان رو به روم خیره شدم یه پیرهن دکلمه قرمز یقه شل پوشیده بود که چاک سینه هاش به خوبی معلوم بود ... خواست به سمت حسام بیاد که حسام منو جلوی خودش قرار داد و از پشت تو اغوش خودش کشید ...

دختر که حسام هستی خونده بودش یه چشم غره به من رفت و با یه پوزخند رو لبش گفت : معرفی نمیکنی عزیزم؟

حسام لبخند پررنگی زد و گفت : ایشون رز نامزد و تموم زندگی من هستن ...

سرشو کنار سرم من قرار داد گفت : رزم این خانومم هستی دختر خاله کامران ...

با گیجی یه لبخند نصفه نیمه به دختر زدم که در جوابم بهمم اخم پررنگی کرد ...

هستی با ابروهای درهم گفت : نگفته بودی نامزد کردی؟

حسام دستشو رو شکمم حرکت داد گفت : هنوز علنیش نکردیم ولی خوب به زودی همه میفهمن ...

کل بدنم یه گوله اتیش شده بود ... کاش میشد الان برم زیر اب یخ!!! ... دست داغش داشت کمر باریکمو بیرحمانه می سوزوند ... خودمو از اغوشش بیرون کشیدم ... اونم مخالفتی نکرد ...

هستی پوزخندی زد و گفت : چرا؟ خانوم مشکلی دارن که نمیتونید علنیش کنید؟

حسام اخماشو تو هم کشید و گفت : رز من هیچ مشکلی نداره اگر کم و کاستی باشه از من ... فقط باید یه مدت به خودمون زمان میدادیم ...

رز من ... رز من ... رزم ...

به من که خشکم زده بود یه لبخند گرم زد و ادامه داد : خانومم بریم بشینیم ... خسته شدی

خانومم ... رز من ... زندگی من ... همش بازیه ... مگه نه ... پس چرا قلبم داره میزنه بیرون چرا

نفساش داغم میکنه ... دستش کمرو میسوزونه ... حالم بده!

رو به حسام که داشت با هستی بحث میکرد با صدای لرزونی گفتم : حسام ...

با مکث به سمت من برگشت : جان دلم

نگو ... این جووری نگو ... بازی بدیه ... خیلی بازی بدیه ... دلم داشت پیچ میخورد ... حال تهوع

بیچارم کرده بود با صدای که لرزش کاملا توش معلوم بود گفتم : میخوام یه اب به صورتم بزنم ...

دستشویی کجاست ؟

نگران دست داغ من تو دستش گرفت و گفت : چی شده عزیزم ... حالت بده؟

با عصبانیت دسمتو از دستش بیرون کشیدم که با پوزخند هستی رو به رو شدم ...

-نه ... بگو دستشویی کجاست

اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست ... با دست به سمت ته راهرو اشاره کرد و گفت : اونجاست ...

میخوای باهات بیام؟

زیر لبی یه نه گفتم و به سمت راهرو حرکت کردم ... دستی به کنار گوشم کشیدم ... هنوز داغ بود

...

دست داغم زیر اب یخ گرفتم ... بی فایدهس باید سرمو زیر اب بگیرم ...

ناامید به صورتم تو اینه نگاه کردم ... کاش ارایش نداشتم ... نمیدونم چند دقیقه بود که رو به روی

اینه ایستاده بودم به خودمم بد و بیراه میگفتم ...

با صدای ضربه ای که به در خورد نگامو از اینه گرفتم ...

حسام : رز هنوز اون جایی؟ حالت بده؟

چرا راحتم نمیزاره ... من نامزد دارم!

حسام : رز عزیزم؟ در باز کن به خدا نگرانتم ...

بهترین راه اینه مثل وقتی رسیدیم من برنده باشم ...

حسام : لعنتی ... حداقل یه حرفی بزن

اگه بهش میدون بدم دوباره حالم دگرگون میکنه ...

حسام : رز در باز کردی که کردی نکردی به خدا قسم میشکونمش ... بازش — کن .

خدایا خودت کمکم کن ... یه نفس عمیق کشیدم در باز کردم

با صورتی سرخ و نگران کنار درایستاده بود ... با دیدن من نفسش با اسودگی بیرون داد ...

— چرا شلوغش میکنی؟

حسام : تو چرا جواب نمیدادی؟ یه ساعت چکار میکنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم و یا جواب سوالش بدم به سمت صندلی ها راه افتادم ... تعداد زیادی از مهمونا وسط سالن و کنار میز سرو مشغول نوشیدن و رقصیدن بودن ... اکثرا جوون بودن و تک و توک توشون افراد میان سالم دیده میشد ...

نگام به پریسا و کامران افتاد که کنار هم میرقصیدن ... کامران بیشتر مسخره بازی در میورد که باعث خندیدن پریسا شده بود ...

وسط مبل دونفرای که رو به روی گروه ارکست بود نشستم ... حسام با پرویی خودش کنارم جا داد ... من از قصد وسط نشستم که این جاش نشه! خواستم کمی خودمو کنار بکشم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و مانع شد ...

با عصبانیت گفتم : نکنه باورت شده من نامزدتم؟ مواظب رفتارت باش شاهرخی! دستت بکش کنار تا جیغ نزدم! ...

بدون هیچ حرفی خودشو کنار کشید ... منم ازش تا حد امکان فاصله گرفتم ... مثل کوره اتیش میمونه!!!

با یه قدم فاصلمون رو به صفر رسوند و با صورتی سرخ غریب : البته که میام ... پس رقصم دوست داری؟

تعجبمو از لحنش پنهون کردم و گفتم : معلومه که دوست دارم

دستشو روی کمرم گذاشت گفت : پس یه لحظه اینجا منتظر باش عزیزم

با قدمهای محکم و بلند به سمت گروه ارکست رفت و با دست اشاره ای به من کرد مشغول صحبت شد ...

دی جی خیلی زود اهنگی که میزد رو تموم کرد گفت : حالا چراغا رو خاموش کنید میخوام یه اهنگ عاشقونه ایرانی قبل از شام برای زوجای جونمون بزنم ... یه دونه هم خارجی میزاریم برا بعد شام

صدای دست و سوت بچه ها بلند شد ...

با تردید به حسام که دستمو به سمت وسط سالن میکشوند نگاه کردم ... یعنی چی؟ عجب غلطی کردم! هر نقشه ای میریزم اخرش خودم ضایع میشم!

کاش میشد بش بگم نمیرقصم ... خاک تو سرت رز ... این همین جوریشم منتظر فرصته تا بهت بخنده دیگه وای به حالت یه اتو هم داشته باشه!

چراغا دونه دونه داشتن خاموش میشدن ... همین طور امیدای من برای فرار از دست این روانی ...

با بلند شدن صدای موزیک صدای دست و سوت بار دیگه بلند شد ...

حسام دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیکتر کرد ...

از چشمای سیاهش شیطنت میرخت ... یه دستشو پشت سرم گذاشت و سرمو به سینش چسبوند ... این جوری بهتر بود حداقل قیافه پیروزش نمیدیدم ... نفسمو حبس کردم تا با بوی عطر تلخش خفه نشم!

با شنیدن اول اهنگ خون تو بدنم منجمد شد ...

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم بی تو کم میارم

مثل ادمای خنگ دستام اویزون بدنم بود دست حسام از رو سرم برداشته شد دست راستم رو
شونه خودش گذاشت دست چپم تو دستش گرفت ... صدای تپش بلند قلبش تو سرم میپیچید
... انقدر صداش بلند بود که صدای اهنگو بعد از اون میشنیدم ...

نبینم غمو اشک و توی چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس و توی نفسهات

ببین دوست دارم

با پاهای لرزونم باهاس همراه شدم ...

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره شبهام

ببین دوست دارم ببین دوست دارم

یه فشار به کمرم آورد و فاصله اینچی بینمون رو به صفر رسوند ... با تماس بدن داغش اتیش
گرفتم ...

دوس دارم وقتی که چشماتو می بندی

با من به دردهای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا با هم بگیریم دوست دارم

دوس دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم من این آهنگتو

هرچی می خوای بگو از دل تنگتو

بیا با هم بگیریم دوست دارم

نه از اهنگ چیزی میفهمیدم ... نه از اطرافم ... تو حال خراب خودم بودم که سرش رو سرم قرار
گرفت ... دوباره حالت تهوع گرفتم ... هر بار که دستشو تو موهام فرو میکرد و بهشون چنگ میزد
... دلم بهم میپیچید ...

نبینم غمو اشک و توی چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس و توی نفسهات

احساس میکردم داره تو موهام نفس میکشه ... نفسهای سوزندش پوست سرم رو میسوزوند ...
بدنم کرخت شده بود اگر به خودش تکیه نداده بودم حتما الان رو زمین می افتادم با زحمت سرمو
از رو سینه تپندش بلند کردم ... حسامم سرشو از لای موهام بیرون کشید و چند ثانیه تو چشمام
خیره شد ... دهنش به گوشم چسبوند و با اهنگ شروع به خوندن کرد ...

ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره شبهام

ببین دوست دارم ببین دوست دارم.

با قطع شدت اهنگ به نرمی زمزمه کرد : دوستت دارم

(دوستت دارم_بابک جهانبخش)

خدای من!!!!... به کت مشکیش چنگ زدم تا سقوط نکنم ...

گوشم ... کمرم ... موهام ... تک تک سلولای بدنم در حال سوختن بودن ... سعی کردم رو پاهای خودم وایسام ... ولی اصلا امکانش نبود ... ساقای پام به طرز وحشناکی میلرزیدن ...

تو چشمای براقش نگاه کردم ... کت مشکیش هنوز تو مشتم بود ... دستم که رو کتس بود اروم جدا کرد و تو دست قوی خودش گرفت ... همین طور که با چشمای سیاهش تو چشمام خیره بود دستمو به لبش نزدیک کرد ... قبل از اینکه بتونم مخالفت بکنم بوسه محکم و طولانی بش زد ...

چیزی تو اعماق دلم فرو ریخت ... خدایا فقط تمومش کن ... خواهش میکنم تمومش کن ...

هیچ انرژی برای مقابله نداشتم ... نه امشب من بازندم ... در برابر حسام من همیشه بازندم ... یه بازنده تمام عیار ...

لبای سوزنده و ملتهبش تازه از رو دست لرزون و بی حسم بلند شده بود که چراغا روشن شدن ... نمیدونم قیافم چقدر وحشناک بود که حسام با دیدنم جا خورد ...

به دستم فشار کمی آورد و با نگرانی که تو تک تک اعضای صورتش رسوخ کرده بود گفت : رز ... خوبی؟

بدون اینکه جوابش بدم به سمت اتاقی که لباسام اونجا بود راه افتادم ... فقط باید برم ... برم ... برم ... از این خراب شده باید برم بیرون ... اگه نرم ... اگه نرم ...

حسام : رز کجا میری عزیزم ... وایسا برات یه لیوان آب قند بیارم داری میلرزی ...

توی راهرو منتهی به اتاق بودیم کسی اطرافمون نبود ... با خشم به سمتش برگشتم ... دست لرزون و سردمو بلند کردم و با بیشترین قدرتم رو صورتش فرود آوردم ...

-خفه شو ... من عزیز تو نیستم ... یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه با من این جور حرف بزنی من میدونم تو!

ناباور زمزمه کرد : رز ...

انگشتمُ به حالت تهدید رو به صورت بهت زدش گرفتمو با صدای لرزونی گفتم : رز نه ... رز
 نه ... میفهمی؟ رز نه ... خانوم آذرمنش ... خا ... نو م آذر م ن ش! برای تو
 فقط ... فقط خانوم اذر ...منش ...

قطره اشکی از چشمم افتاد ... در اتاق باز کردم و خودمو به داخل پرت کردم ... به دیوار کنار در
 تکیه دادم و در قفل کردم ... دستم بوسید ... گفت ... گفت ... دوستت دارم ... دوسم داره ... دوسم
 داره ... منو که نامزد دارم ...

عوضی ... عوضی چطور میتونی با من اینجوری رفتار کنی ... سبحان ... سبحان ... من بهت خیانت
 نمیکنم ... به خدا راست میگم ... این پسره من هیپنوتیزم میکنه ... در برابرش اصلا من از خودم
 اراده ای ندارم ... من به مامانم قول دادم ... میرم ... میرم ... الان میرم ... واسه همیشه میرم ...

با سردرگمی نگاهی به اتاق انداختم ... اصلا یادم نبود با چه لباسی اومدم ... ده دقیقه ای گیج به
 پالتوهای اویزون شده خیره شدم ... ناامید روی تخت گوشه اتاق نشستم ... دستگیره در چند بار
 بالا پایین شد ...

چکار کردم ... اصلا من اینجا چیکار میکنم؟ واسه پنچ تا عکس خودمو تو این بدبختی
 انداختم؟ بمیری رز ... بمیری با این بیفکریات ... بمیری با این پنهون کاری هات ... خدا من دارم چه
 به روز خودم میارم ...

در اتاق چند بار زده شد صدای نگران پریسا تو گوشم پیچید : رز در باز کن خواهی ... رز ...
 خواهش میکنم

یه نفس لرزون کشیدم ... تلو تلو خوران خودمو به در رسوندم ... پریسا پشت در بود ... نگام به
 حسام خورد ... کلافه طول و عرض راهرو رو طی میکرد ...
 پریسا : رز! چت شده؟؟ ...

-بیا کمک کن پالتومو ... پیدا کنم

از جلوی در کنار رفتم ... پریسا وارد اتاق شد ... به سمتش برگشتم تا بهش بگم پالتوم کدومه که
 چشمم به حسام افتاد ... با چشمای سرخ و کروات شل شده به چارچوب در تکیه داده بود ...

با خشم فریاد زدم : بیروووون پریسا بش بگو همین الان گمشه بیرون ...

پریسا : رزاجی میگی؟ این چه وضع حرف زدنه!

-اقای محترم تا ابروتُ نبردم خودت برو بیرون ...

حسام با دو قدم بلند خودشُ به من رسوند و با خشم بازو هامو تو دستش گرفتُ گفت : تو غلط میکنی ابروی منُ ببری تموم کن_____ این بچه بازیها تُو ... این بود قول و قرارمون ... اینکه ابروی منو ببری؟

داد زد : ارررررره

سعی کردم بازو هامو از دستای قویش ازاد کنم که یه فشار محکمتر بهشون داد و با حرص داد زد : نشنیدم؟

لبای لرزونمُ به دندون گرفتم ... دوست نداشتم جلوش گریه کنم ... تف به این اشکای بی موقع ...
-ولم کن وحشی

خنده عصبی کرد و گفت : اره خوبه مثل کوچولوها گریه کن تا دلم برات بسوزه ...

داد زدم : با من درست صحبت کن ... هر چی دلت میخواد به من میگی درباره من چی فکر کردی هان؟ ...

بدون اینکه جوابمو بده منو به سمت تخت تو اتاق برد و با یه ضرب هلم داد روش ...

حسام : پریسا خانوم لطفا برید بیرون ما باید یه صحبتی با هم بکنیم

پریسا : اقا حسام تو رو خدا شلوغش نکنید ... رز یه حرفی زد ... اونکه نمی...

کلافه دستی تو موهاش کشید و با عصبانیتی که تو صداس موج میزد گفت : لطفا برید بیرون ...

خواستم از جام بلند شم و دنبال پریسا برم بیرون که حسام لبه تخت نشست و با اخمای درهم گفت : از جات تکون بخوری ... عواقبش پای خودته ...

با حرص و لبای کج نالید : خانوم اذرمنش ... به من بگو خانوم اذر... منش ... من برا تو فقط اذرمنشم ...

با حق حق گفتم : من مسخره نکن ... حالم از این همه گستاخی و غرورت بهم میخوره ... تو به چه حقی با من این جور رفتار میکنی ... هان؟

خشمگین به سمتم برگشت گفتم : چیه جوری رفتار کردم؟ اونکه رفتارش غیرعادیه توای میفهمی ... امشب نزدیک بود با رفتارای مسخره بچگان ابرمو ببری ... حالت همیشه یا نه؟ ما با هم یه قرار داشتیم ...

صورتش جلوی صورتم گرفت و داد زد : داشتیم یا نه؟ ولی مثل اینکه تو کلا قید عکساتو زدی؟ اررره؟

چشمامو روهم فشار دادم با دستم قطره های اشکو از چشمام پاک کردم ...
حسام : چشمات باز کن ...

عوضی ... فقط زور بهم میگیره ... خدا این قسمت من نیست ... هست؟ اینکه با تموم بد رفتاریش بازم وقتی نزدیکیشم قلبم مثل گنجیشک بزنه ... اینکه فکرم پیش سبحان باشه ... قلبم ...

با فشاری که به سینهام اومد از کمر رو تخت افتادم ... با وحشت چشمامو باز کردم ...
حسام روم خم شده بود ... و با پوزخند نگاهم میکرد ...

با لکنت و ترس زیاد گفتم : برو ... ک..کنا..ر

حسام : دور برداشتی اذرمنش ... توهم زدی ... با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی اگه باهات رقصیدم عاشقت چشم و ابروت شدم ... هه ...

توهم؟ توهم زدم؟ قلبم کند کند میزد برعکس چند ثانیه پیش ... حتی فاصله میلی متریمونم باعث نمیشد سرعتش زیادتر شه ...

با ترس تو چشمای مشکیش خیره شدم ... مگه نگفت ... مگه نگفت ... رز من ... رزم ... عزیزم ...
 خانوم من ... مگه تو گوشم نگفت ... دوسم داره ... مگه ... نگفت ... دوسم داره ... قطره‌های اشک با
 بیرحمی رو صورتم غلت میخوردن و تو یقه باز کت کنار رفته از روی سینهام گم میشدن ...
 نگفت دوسم دارم ؟ مگه دستمو نبوسید ... توهم زدم ... من ... من توهم زدم ... دوستت دارم
 تو چشماش یه چیز دیگس ... اره ... داره دروغ میگه ... تو عمق چشماش دنبال یه راه نجات بودم
 که لبای داغش رو صورت یخ زدم قرار گرفت ...
 نفسم با فشار زیادی تو ریم حبس شد ...

لبای داغش روی مسیر اشکام اتیش راه انداخته بود ... بدون اینکه ببوستم ... فقط با فشار لباشو
 رو گونم نگه داشته بود ... به چشماش که بسته شد بود خیره شدم ... دوباره مثل موقع رقصیدن ...
 تموم انرژیم ته کشید ... دستمو رو سینه‌هاش گذاشتم تا از وضع خرابی که توش گیر افتاده بودم
 فرار کنم ...

با یه دست هر دو دست لرزونمو گرفت و از جاش بلند شد ... لال شده بودم ... زبونم تو دهنم
 نمیچرخید تا حرفی بزنم ... تا از این همه گستاخیش شکایتی بکنم ...

نگاش ازم دزدید و به ارومی زمزمه کرد : واسه خودت خیال بافی نکن ... من به تو هیچ احساسی
 ندارم ... سعی کن اینو تو مخت کنی ... تموم اتفاقات امشب جزو بازیمون بود ... جزو نقشمون ...
 من باید این رفتار با تو میکردم ... این بازی که باهم شروع کردیم ... و اخرشم یه تنبیه برا تو
 بود ... من اگه عاشقت بودم ...

یه نفس گرفت ادامه داد : اگه عاشقت بودم ... مطمئن باش الان خودم نمیتونستم کنترل کنم ...
 ولی دیدی که من کوچکتین تمایلی به تو ندارم ... نه تمایلی بهت دارم نه حس خاصی ... فقط یه
 شرطی بینمونه که من به اون شرطه پایبندم ... بهتره توام پایبند باشی ... برا خودت بهتره ... الانم
 صورتت پاک کن دوست ندارم مردم مسخرم کنن ... یه شالم رو سرت بنداز ... من بیرون منتظرتم
 ...

گنگ به در اتاق که محکم کوبیده شد خیره شدم ... بازم من باختم ... بازم من باختم ... دست
سردم رو گونه تب دارم گذاشتم ... تب کرده ... از نگاه سیاه یخیش تب کرده یا از لبای داغ
سوزندش ...

من نمیزارم بازی اینجا تموم شه اگه تا حالا صد به صفرم ازم جلویی ... بازم اخرش من میبرم
شاهرخی ... من میبرم ... بهت قول میدم یه روز این غرورتو زیر پاهام خرد کنم ... قول میدم ... به
روح مامانم قسم خردت میکنم ... شده خودمم له شم تو رو هم له میکنم ...
-رز ... رز ...

با چشمای بی حسم به پریسا که کنارم نشستته بود تگونم میداد خیره شدم ...
پریسا : خوبی؟ چی بت گفت؟ داشت میرفت بیرون به من گفت یه شال بهت بدم! این پسره خله ...
بلایی که سرت نیورد؟ اصلا چتون شد یهو؟ من پیش کامران بودم که حسام با نگرانی اومد کنارمون
... گفت تو حالت بد شده ... من پیام کمکش کنم ... ولی وقتی...

بی حوصله گفتم : بس کن پری ... شالمو بده

پریسا چشماش گرد کرد گفت : به حرفش گوش میکنی؟؟

داد زدم : اره ... بده شالمو

اول با چشمای نگران و ناراحتش چند ثانیه بهم زل زد ولی خیلی زود بلند شد به سمت در راه
افتاد ...

پریسا : تو کیفمه الان برات میارم ...

با رفتن پریسا چند تا نفس بلند کشیدم بغضمو تو گلویم خفه کردم شب خالیش میکنم ...
لوازم ارایشم از کیفم دراوردم و به سمت اینه راه افتادم با حرص ارایش پخش شده رو صورتم پاک
کردم ... یه ریمل خالی بدون خط چشم با یه رژ کمرنگ صورتی زدم ... من خودم این بازی رو
تمومش میکنم ... خیلی زود تمومش میکنم ... زودتر از شکستن دوبارم ... میشکونمت شاهرخی
... میشکونمت ...

فصل ششم (رقیب من) :

میتروسم از دستم بری ... کاری ازم بر نیاید ...

مرگ دلم پای تو ... اگه ازش گذر کنی .

روی تخت دراز کشیدم ... من ... من تو بغلش بودم ... ما باهم رقصیدم ... تو موهام چنگ زد ...

دستمو بوسید ... تو گوشم گفت دوسم داره ...

بعد من بی حس شدم ... گرم شدم ... داغ شدم ... نمیدونم چم شد که زدم تو گوشش ... بش گفتم

بم بگو اذرمش ...

اون اومد تو اتاق مسخرم کرد ... گفت ... گفت توهم زدم ... گفت من ... دور برداشتم ... لباش رو

گونم گذاشت ... من تب کردم ... اون سرد نگام کرد ... گفت حسی بهم نداره ...

دیگه نمیزارم بفهمه ... دیگه نمیزارم تحقیرم کنه ... من دیگه پا میشم ... رو پاهام میایستم ... اون

میبرم زیر ... لهش میکنم ... بهش میفهمونم درد تحقیر چقدر بد ... چقدر زجراور ... بهش

میفهمونم تا قبل از خرد کردنم چقدر غرور داشتی ... بهش میفهمونم ... منم بهش حسی ندارم ...

سعی کردم قدمامو محکم بردارم ... نگام به وسط سالن افتاد ... حسام و هستی؟؟ ... حسام ...

حسام ... حتما داره به اینم واسه بازی میگه دوستت دارم ... اره؟ چند بار سریع پلک زدم تا اشکای

امادم رو تا شب تو چشمم حبس کنم ...

داشتم میرفتم پیش پریسا و کامران که پسر قد بلندی جلوم قرار گرفت ...

پسر : سلام

ابروهامو بالا دادم با تعجب به پسر خوشتیپ و خوش چهره روبه روم خیره شدم ... قیافش خیلی

اشنا بود ... مخصوصا چشمای خاکستریش ...

پسر با لبخند پهنی گفت : خوبی رزا ... نشناختی نه؟

-نخیر! باید بشناسمتون؟

پسر خنده بلندی کردُ گفت : هنوزم مثل بچگیهات زبونت نیش داره! اینبات چوبی برات نمیخرما!!!
 تصاویر مبهمی تو ذهنم شکل گرفت ... رزا با منه ... تو حق نداری اذیتش کنی ... من هم داداششم
 هم باباش ... رزا تو چشمت چه رنگیه؟ ... من چشمتو خیلی دوست دارم ... میبینی اینجا اینبات
 قایم کردم واسه تو ... اگه بازم گل سر صورتی بزنی برات میخرم ... موهات فر فرس ... میخوای
 سوار دوچرخم بشی ... بزرگ شدم تو باید زخم بشی ... خودم باباتم میشم ... بهم قول بده از
 مدرسه برمیگردی سرت پایین باشه ... گل رز خودم میام دمه مدرسه دنبالت تنها نیا پسرا دنبالت
 میفتن من غیرتی میشما... رزا ما از اینجا بریم من هرروز میام پیش تو ... اخه دلم واسه تنگ
 میشه ...

اشک تو چشمم جمع شد ... خودشه ... خودشه ... چشماش ... اره خودشه ...

-امی...ر ... حسی ..ن خودتی؟

با چشمای خیس گفت : اره گل رز

با ذوق یه جیغ زدَمُ خودمُ تو بغلش پرت کردم ...

-وای باورم نمیشه ... دلم برات تنگ شده بود بی معرفت ... کجا غیبت زد تو اخه؟

پیشونیمو بوسید و با محبت گفت : اخه من بی معرفتم یا تو که دوساعت تموم بدون پلک زدن
 نگات میکردم تا منو بشناسی ... ولی تو با اون پسر رفتی برا رقصیدن!

بعدم که این بی انصافا چراغا رو خاموش کردن ... من بدبختم دوباره گل رزمُ گم کردم ...

دماغمو بین دو انگشتش گرفت و با خنده گفت : هنوزم چشمت مثل قبل سگ داره ... نمیشه
 زیاد توشون خیره موند ...

حالت ناراحتی به خودم گرفتمُ با لحن بچگانه ای گفتم : چرا برام اینبات نیوردی؟ تازشم چرا بهم
 نمیگی دلت برام تنگ شده بود؟

امیر حسین دوباره منو تو اغوشش گرفتُ گفت : قربون حرف زدنت بشم من ... هنوزم میگی
 تازشم ... اخه من که دلم تنگ نشده بود ... دلم از دوریت ترکیده بود ...

-الان میام

-وایسا ببینم! کجا؟

حسام: تا نکشتمت خودت خفه شو

دستم و بیشتر کشیدمو جلوش ایستادم ... با چشمای سردم زل زدم تو چشمای سرخش

-اه ... ولم کن امیر حسین منتظرمه!

دستش به سمت صورتم بالا آورد ... با وحشت چشمام رو بستم ... هرچی منتظر شدم دستش رو صورتم فرود نیدم ... چشمام باز کردم ... دستش کنار صورتم مشت شده بود ... یه پوزخند رو لبم اومد ...

-میزدی؟!؟

با حرص گفت: قبل از اینکه تو بغلش بپری بهش گفتمی که نامزد منی؟؟؟

با پوزخند گفتم: اهان نقشامون میگی ... نه متسفانه ... انقدر از دیدنش خوشحال شدم که چیزیای بی ارزش یادم رفت ... اخی نکنه اصلا برام مهم نیستی ... اسمتم به زور یادم میمونه چه برسه به حرفا و نقشه هات!

بعدشم چرا باید بش بگم ... دو ساعت دیگه همه چی تموم میشه ... امیر حسین انقدر برام مهم هست که دوست ندارم یه لحظه هم ناراحتیش ببینم ... الانم ولم کن ... میخوام برم پیشش ...

با خشم دست من دوباره گرفت و به سمت مبل دونفره گوشه سالن کشید ... با ملایمتی که به خاطر حضور تو جمع بود منو رو مبل نشوند ... و گفت: تا اون روم بالا نیمده با زبون خوش بشین خواستم از رو مبل بلند شم که خودش چسبیده به من نشست دست منو تو دستش گرفت ...

با لبخند مصنوعی گفت: وول نخور ... تو هیچ جا نمیری! بسته هرچی خوش گذروندی!

با بغض ظاهری گفتم: امیر حسین منتظرمه باید برم پیشش ...

پوزخند لرزونی زد و گفت: واسه اون پسر چشم رنگی بغض کردی؟! انقدر ... انقدر ...

-انقدر چی؟

دستی تو موهاش کشید و گفت : انقدر برات مهمه؟

لبخند گشادی زدم و به امیرحسین که با بشقابی پر از غذاهای رنگارنگ بسمتون میومد خیره شدم ...

حسام نالید : نگفتی؟

-خیلی بیشتر از انقدر

با حرصی که تو صداش معلوم بود گفت : تو غلط کردی!

قبل از اینکه جوابش بدم امیرحسین به ما رسید ...

امیر حسین : رزا عزیزم کجا رفتی؟ بیا برات غذا اوردم ...

-وای امیر ... مرسی بابایی! چرا این همه؟ همش واسه خودمه؟

امیر : نه جوجویی تو یه بشقاب واسه هر دو مون ریختم ...

با نگرانی و اخم ریزی ادامه داد : میخوری که؟

-اره عزیزم ... دستت درد نکنه

امیرحسین به سمت حسام که با هر حرف من به دستم فشار بیشتری میورد و تقریباً داشت دستم

رو میشکوند برگشت گفت : ببخشید اقا حسام اگه میدونستم شما هم پیش رزا هستید براتون

غذا میوردم ...

حسام پوزخند عصبی زد و گفت : نوش جونتون ... من برا خودم میریزم ...

خنده ریزی کردم رو به امیرحسین با ناز گفتم : بیا بخوریم دیگه! دلم اب شد بس که نگاهشون

کردم ...

امیر یه جونم گفت یه قدم به ما نزدیک شد تو همون لحظه حسامم سریع از جاش بلند شد ...

نمیدونم چی زیر پاش رفت که پاش لغزید با ضربه محکمی به امیر خورد !!!... هر دو باهم به طرز

هستی : حسام پاشو باید بریم دکتر ... من خیلی نگرانتم ...

پریسا : راست میگن ... بلند شید بریم دکتر ... شاید شکستگی باشه!

امیرحسین : اخه شما که روی من افتادید چه جوری به کمرتون ضربه خورد! ...

حسام با حرص صورتش جمع کرد ... یه نفس بلند کشید رو به من گفت : رز بیا کمکم ...

با چشمای گشاد شده از تعجب بهش خیره شدم : من ... منکه نمیتونم بلندت کنم ...

کامران بازوش گرفت گفت : من کمکت میکنم پاشو بریم دکتر ...

حسام یه اخم پررنگ به من کرد دست کامران گرفت ...

وا به من چه عصبی!!! ... به سمت امیرحسین برگشتم ... هنوز از لبش خون میومد ...

-چرا خونش بند نیامد ... بیشین برم یه چیزی بیارم روش بزاری ...

امیرحسین : یه دستمال کاغذی بزارم روش کافیه ..

از جام بلند شدم گفتم : الان برات میارم ... تو نمیخواه بلند شی ...

به سمت میز سرو راه افتادم ... قبلا روش جعبه کلینکس دیده بودم ... چند تا برداشتم ... داشتم

برمیگشتم که حسام کامران از جلوم دراومدن ... دست حسام دور گردن کامران بود ... اما به نظر

میرسید خودش داره راه میره ... به قیافشم بیشتر عصبی میخورد تا درد داشته باشه ...

-دارید میرید؟

کامران :اره دارم حسام میبرم دکتر ... تو با پریسا وایمیستید ... من برم پیام ... یا قبلش شما رو

برسونم...

پریسا : رز باشون بریم بهتره ... شاید کارشون طول بکشه ...

-شما برید به امیرحسین میگم برسونتمون ...

حسام با خشم گفت : چی میگم برسونتمون! خیلی خودسر شدی! تو با من اومدی با منم برمیگردی

... برو امادشو بریم ...

تو چشمای قرمزش که به خاطر عصبانیت نی نیش میلرزید زل زدمُ گفتم : من میمونم با
امیر حسین میرم خونه! شما حالت بده میتونی بری !

پوفی کشید ... با حرص گفت : اینقدر نرو رو اعصابم بچه ... برو حاضر شو زودتر بریم ... اصلا
فهمیدی چقدر درد دارم؟

به راهم ادامه دادمُ گفتم : ایسالله خدا شفات بده ... خدافظ

حسام : کجا؟ رز ... رز

یه برو بابا گفتمُ ازش دور شدم ...

پریسا : وایسا ... منم پیشت میمونم ...

با چند قدم خودشُ به من رسوند و ادامه داد : این امیرحسین از کجا پیداش شد؟

-قبلا همسایه دیوار به دیوارمون بودن ... خیلی باهم جور بودیم ... همیشه هوای منُ داشت ... اما
وقتی من کلاس پنجم بودم ... خونشونُ عوض کردن ... البته با این که از اون محل رفته بودن تا
چند سال بهمون سر میزد ... ولی یهو غیبش زد ... امشبم کار خدا همدیگرو دیدیم ... وای پری
خیلی خوشحالم که دوباره دیدمش! نمیدونی چقدر ماهه!

خندید و گفت : اره خدایی قیافش که ماه ماهه!!

اخم ظاهری کردمُ گفتم : هوی چشماتُ درویش میکنیا!

با ناز گفت : من خودم صاحب دارم ... چشمم به اون نیست که ...

-اره معلومه!

کنار امیر نشستمُ گفتم : بند نیمد؟

امیرحسین : چرا بهتره

پریسا : سلام

امیرحسین : سلام خانوم

-امیر ... این خانم خوشگل دوست صمیمی من پریاست

امیر حسین از رو مبل بلند شد ... دستشُ به سمت پریسا دراز کرد و گفت : خوشوقتم پریسا خانم

پریسا با نیش باز با امیر دست داد و گفت : منم همین طور

بازو امیرو کشیدمُ گفتم : بگیر بشین ببینم لبِت چی شد ...

امیر حسین : ببخشید پریسا خانوم این جوجوی من نمیزاره رسم ادبُ به جا بیارم ...

پریسا : خواهش میکنم راحت باشید... من اینطرف میشینم

با دقت دستمال رو لب امیر حسین فشار دادم تا خونش بند بیاد ... اونم با لبخند به من خیره شده

بود ... معلوم نیست حسام چه جوری روش افتاده که لبش زخم شده! ... اخه ادم پاش پیچ میخوره

اوریب می افته! حالام که خودشُ لوس کرده که کمرم درد میکنه ...!

پریسا : اا ... کامران چرا برگشتی؟

کامران که معلوم بود کلی دویده ... نفسی گرفت و گفت : میگم برات ... رز یه دقیقه بیا

با مکث و تعجب نگاهُ از کامران که دستپاچه به نظر میرسید گرفتم و گفتم : امیر خودت دستمالُ

محکم نگه دار

بعد از اینکه چند قدم از امیر حسین و پریسا دور شدیم ... کامران با مین گفت : رز ... همیشه

ازت یه خواهشی بکنم؟

ابروهامو بالا دادمُ گفت : چیزی شده؟

کامران : والا این حسام هیچ جور راضی نمیشه بریم ... پاشو کرده تو یه کفش که یا توام باید بیای

... یا برمیگرده تو ... الانم تو ماشین ... زبونم مو دراورده انقدر براش حرف زدم ... حسامُ که

میشناسی حرفش دو تا نمیشه ... خواهشا این دفعه رو تو کوتاه بیا ...

قیافه بامزه ای به خودش گرفتُ گفت : به خدا من گناه دارم کلی تا اینجا دویدم!

با حرص لبم به دندون گرفتم ... خودخواه! اون از استقبال اولش ... اینم از آخرش! نداشت حداقل
شامم بخورم ... نمیدونم چرا هرچی هم میخوام بیتفاوت باشم ... نمیتونم ...

-حالا واقعا کمرش درد میکنه؟؟

بی حوصله گفت: نمیدونم به خدا ... حسام کسی نیست که درد تحمل نکنه ... تو بدترین شرایطم
هیچ وقت شلوغش نمیکنه ... اما ... خودت که امشب دیدی کم مونده بود گریش بگیره ...

با مکث گفتم: باشه الان حاضر میشیم ...

لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه ... دمه در منتظر تویم ...

-اکی

کامران: فقط مواظب باش هستی دنبالتون نیفته ...

-باشه ... حواسم هست

با پریسا خیلی سریع آماده شدیم شاید اگه ته دلم راضی نبود بازم لجبازی میکردم ... اما دلم
داشت یکم شور میزد ...

با تعدادی از مهمونا و امیرحسین خداحافظی کردیم ... تمام وقت خداحافظی حواسم جمع بود که
یه وقت به هستی برنخوریم ... اما لحظه آخر تو بغل یه پسر کم سن سال فارغ از همه ی دنیا
دیدمش! این میخواست دنبال ما راه بیفته!؟

کامران همون جور که خودش گفته بود جلوی در منتظرمون بود ...

کامران: اومدید؟

-میترسیدی نیایم؟

کامران با لبخند گفت: نباید میترسیدم!؟ اونجور که تو واسه پسرعموم خط نشون میکشیدی
بدبخت با اون هیکل پهلونیش تا الان داره میلرزه ... دیگه من ریزه میزه که جای خود دارم ...

پریسا: تو با این قدت ریزه ای!؟

کامران یه نگاه به سر تا پای خودش کردُ گفت : قربون قد خودم برم من ... عجب دختر کشیم ...
میگم چرا دخترا پشت سرم میفتنا!

پریسا : دخترا غلط کردن با تو!

کامران : با تو رو که صد البته!

پریسا با حرص گفت : کامراناااااااا!

بی حوصله گفتم : بس کنید ... با ماشین کی میریم؟

کامران : من ... ماشین حسامُ فردا یا خودم میام میبرم یا به عرشیا میسپرم به یکی بده بیاره ...
بدون اینکه به داخل مزدای کامران نگاهی بکنم در عقبُ باز کردم و نشستم ... با برخورد به جسم
سفتی سرمُ برگردونم ...

حسام وسط صندلی عقب نشسته بود! و سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود ... به نظر میرسید
خواب باشه ... با عصبانیت پوفی کشیدم ... از شیشه به بیرون نگاه کردم ... کامران به پریسا که
داشت به سمت در عقب میومد با دست به جلو اشاره کرد ... پس میخواد همین عقب بشینه ...
هرکول!

با این هیکل گندش نکرده حداقل کنار بشینه ... تا جایی که قادر بودم به در نزدیکتر شدم ... ولی
بازم به حسام میخوردم ... با دستم چند بار به شونش زدم ...

-هی ... هی ... شاهرخی ...

-باتوام ... بیدار شو ... برو جلو ...

-اقا حسام ... حسام خان ...

-حسام گنده بک ...

حسام بدون کوچکترین تغییری تو حالتش سرشو به سمت من کجتر کرد! چقدر پرو ...!!!

با صدای باز و بسته شدن در با حرص نگاهم از این بشر پرو گرفتم ...

کامران : خب ... اول شما رو برسونم بعد حسامُ ببرم دکتر ...

با عصبانیت گفتم : کامران ... میشه اول به این بگی بره اون طرفتر ... له شدم!؟

کامران : نمیشه ... اخی اونطرف یه سری وسایل گذاشتم ...

اخمامو توهم کشیدم و گفتم : خب جلو میشست ... اصلا وقتی جا نداری چه اصرای دارید ما با شما بیایم ... آه!

کامران مظلوم گفت : رز من معذرت میخوام ... میدونم اصلا امشب براتون شب خوبی نبود ... مخصوصا این اخرش ... به خدا من برگشتم دیدم حسام عقب خوابش برده ... دردم که داشت دلم نیمد بیدارش کنم ...

دوست داشتم داد بزنم واسه من از اولش افتضاح بود ... یه شب افتضاح پر از خاطرات تلخ نفس عمیقی کشیدم ... سعی کردم اروم به نظر بیام ...

-پس خواهشا زودتر ما رو برسون

کامران پاشو رو گاز فشار داد و گفت : ای به روی چشم

سرمو به شیشه تکیه دادم ... ذهنم از فکر حسام و نزدیکی زیادش بیرون کشیدم ... حرارت بدنم داشت زیاد میشد ... دکمه های پالتوم باز کردم ... هر وقت کنارشم گرمم میشه ... مثل بخاری میمونه! کاش امشب نیمده بودم مهمونی ... اون از رقصمون که اخرش تا مرز جنون منو برد ... اونم از رفتار بعدش که گفت توهم زدم ... لحظه رقصیدنمون مثل یه رویا بود ... یه خواب ... وقتی ... وقتی گفتم ... دوستت دارم ... اون توهم نبود ... بود؟ ... اهنگ شادمهر تو گوشم پیچید ...

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود
حتی تو تصمیمای من
چشمات بی اثر نبود
خواستم بهت چیزی نگم
تا با چشم خواهش کنم
درا رو بستم روت تا
احساس آرامش کنم
باور نمی کنم ولی
انگار غرور من شکست
اگه دلت میخواد بری
اصرار من بی فایدهست
هر کاری میکنه دلم
تا بغضمو پنهون کنه
چی میتونه فکر تو رو
از سر من بیرون کنه
یا داغ رو دلم بذار
یا که از عشقت کم نکن
تمام تو سهم منه
به کم قانعم نکن
(انتخاب_شادمهر عقیلی)

کل اهنک چشمام رو صورت مردونه و جذاب حسام ثابت مونده بود ... سرعت تپش قلبم زیاد شده بود ... اخه تو چی داری که حالمو عوض میکنی ... با تموم بدرفتاریات ... با تموم غدبازیات ... با تموم خودخواهیات ...

-مورد پسند واقع شدم؟

یه جیغ کوتاه کشیدم که تو صدای بلند اهنک گم شد ... چشمای گشاد شده از ترسمُ برای ثانیه ای رو به چشمای باز حسام بستم و به در ماشین بیشتر چسبیدم ...

حسام : نگفتی؟

-چی..ی؟

حسام : نمیدونم تو باید بگی به چی دوساعته خیره شدی؟

-من .. من ... خب حوصلم سر رفته بود ...

حسام خنده کوتاهی کردُ دست یخ زده منُ تو دستش گرفتُ گفت : پس حوصلت سر رفته بود ... خودتُ با دید زدن من سرگرم کردی!اره؟

بدون اینکه بفهمم چی میگم نگامُ به دستم دادمُ گفتم : ار ... ه ... دستمُ ول کن ...

ابروهاسُ بالا انداختُ با خنده گفت : نمیخوام ... چرا انقدر سردی؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد : اهان زمستون ... خب ادم سردش میشه ... توام که هرچی لباس میپوشی گرم نمیشه ...

ابروهام به شدت توهم رفت ... دوباره داره مسخرم میکنه ... حرارت از گونه هام بیرون میزد ... خواستم دستمُ از دستش بیرون بکشم که دست راستم تو دستش گرفتُ با ابرهای گره خورده گفت : رز میدونی امشب خیلی عصبیم کردی ... اگه شانس آوردی الان سالمُ زنده ای به خاطر حضورمون تو مهمونی بود ... اگر نه هم تو رو میکشتم هم اون پسره چشم رنگی رو ...

بدنم یه گوله اتیش شده بود ... بدون پلک زدن تو سیاهی چشماش غرق شده بودم ... نگاه
سیاهش تو نگاه رنگیم غوغا به پا کرده بود ... از نزدیک عمیقتر ... قدرت تکلم از دست داده بودم
... حس یه ادم لال فلج داشتم ...

ادامه داد : یه دقیقه گوشیت بده ...

-چ...را؟

فاصله صورتش با صورتم کمتر کرد خیره تو چشمام گفت : بده عزیزم ... کاریت ندارم ...

بی اراده زمزمه کردم : تو کیفمه ...

دست راستم ازاد کرد کیفمو از رو پام برداشت گوشیمو از توش در آورد ... چند ثانیه باش و رفت ...
و دوباره تو کیفم گذاشت ...

دست راستم دوباره تو دستش گرفت همون طور که با شستش مشغول نوازش دستم بود ... سرش
با لبخند به پشتی صندلی تکیه داد ...

من ... من ... حاله افتضاحه!

آینده نزدیک است ...

نگاه نگران و دلسوزش را بر چهره زخمی زن دوخت ...

ذهنش خالی از هر ایده ی برای نجات این روح شکسته بود ... چه بر سرش آمده بود ... چه کشیده
بود با دردهایش ... فریادهایش ... اشکهایش را در کدام سینه پنهان کرده بود ...

جای دندان بر شانه ظریف زن صحنه بدی را در ذهن خسته اش ثبت کرده بود ... ذهنی که سرگرم
این نگاه یخی و دردهایش شده بود ...

لرزش دست و بدن زن را به خوبی حس میکرد ... و ترس شدیدش از مردان را ... خودش هم یک

مرد بود ... وچقدر با دیدن زن از هم جنسانش بیزار بود ...

به آرامی قدمی نامحسوس به سویش برداشت ... اما همین یک قدم هم برای فریاد گوش خراش
زن کافی بود ...

"نزدیکم نشو ... من دارم میمیرم ... نجسا باید بمیرن ..."

چشمایش روی تیغ برنده در دستان لرزان زن ثابت شد ...

با تمام تجربه اش باز هم در برابر این زن ناتوان از کنترل اوضاع بود ...

سعی کرد آرام باشد ... و نگاهش را هم چون فکرش در زن جمع شده در گوشه اتاق محدود کند ...

دستانش را به علامت تسلیم بالای سرش برد ... زن ریزش اشکانش را با قهقهه عصبی همچون
دیوانه ای ازاد از دنیا پنهان کرد ...

چشمان زیبایش را به تیغ در دستش داد و با لرزش به مچ دستش نزدیکتر کرد ...

"من کاریت ندارم ... اون تیغ بزار زمین ... میخوام از اینجا ببرمت بیرون ... مگه همین"

نمیخواستی؟ میبرمت پیش عشقت ... فقط تیغ بزار زمین ..."

زن باز خیره به تیغ ماند دهانش را زمزمه وار گشود ... گویی از دنیا امروزش به دیروزی پرواز کرده

"عاشقش شدم ... عاشق دنیای سیاهش ... نجس شدم ... نجسم کرد ... نجسا میمیرن ..."

قبل از کنترل اوضاع تیغ بیرحمیش را با ریختن خون بر سنگ سفید به نمایش گذاشت ... و فریاد

ازادیش که در گوشها خاموش شد ... در این اغوش فریاد سایه ای بود که این بار در خون ریخته بر

کف اتاق به خاک نشسته بود ...

همش همین بود ... نظرت چیه؟ خیلی بی اراده شدم ... دست خودم نیست ... با این که میدونم

حسی بهم نداره ... اما ... یکم که نگام میکنه ... بیحس میشم ... سِر میشم ...

دنیا همیشه دوتا چشم سیاه که نه انتهایی داره ... نه رنگی ... انقدر سیاه که مثل یه مرداب منو تو

خودش میکشه ... اره ... مثل یه چاه که وقتی می افتی توش هیچ راه فراری نداری جز اینکه تو

همون سیاهی بمونی دستُ پا بزنی ... منم دنیام شده همون دوتا چشم ... باورت میشه شبا خوابشُ
میبینم ... خواب عمق سیاهییشُ ... خواب غرق شدنم تو یه دریای سیاه ...

وای ... نمیدونی اون روز که بهم گفت توهم زدم چه حالی بهم دست داد ... باورت میشه از اوج به
قعر پرت شدم ... با همه انکارم دوست داشتم توهم نباشه ... همون روز یه قول ... یه قول دادم ...
به روح تو قسم خوردم ... به روح تو قسم خوردم که یه روزی خُردش کنم ... یه روزی از این کوه
غرور بکشونمش تو ته دریا ... یه روز ببینم که کمرش خم شده ... یه روز ببینم که غرورش
شکسته ... یه روز من تو چشماش زل بزئم بگم توهم زده ... بگم همش بازی بوده ...

مامان ... به روح تو قسم خوردم ... پس همه ی دنیامُ میزارم رو قولم ... کاری میکنم اون چشمای
مشکیش پر شه از اشک ... پر شه از نابودی ... قول میدم .. قول میدم ...

دستی به صورت خیسم کشیدمُ رو قبرش خم شدم ... گلای رز پخش شده رو قبر کنار زدمُ بوسه
ی محکمی رو اسم عزیزترینم زدم ... قول میدم ...

-ببین کی اینجاست!رز خودتی؟

کمرمُ راست کردم و از رو قبر مملو از گل بلند شدم ...

با ذوقی ناشی از دیدن صورت نورانیش گفتم : وای ... سلام مرضیه خانم

مرضه خانم : سلام دختر گل خودم ... خوبی خانم خوشگله

بوسه ای رو گونه سرخش زدمُ گفتم : مرسی ... شما خوبید ... خیلی وقت بود ندیده بودمتون

مرضیه خانم : ممنونم ... رفته بودم شهرستان پیش مادرشوهرم ...

-حالشون خوب بود؟

مرضیه خانم : ای ... اولش که رفتم تعریفی نداشت ... ولی الان خیلی بهتره ...

-خب خدارو شکر ...

لبخندی به روم زد و گفت : تو چه خبر؟دلم حسابی برات تنگ شده بودا!

با لبخند گفتم : خبری که ندارم .. اما منم دلم براتون یه ذره شده بود ... هم واسه خودتون هم برا
ادامه قصتون ...

رو نیمکت رو به روی قبر مامان نشست گفتم : ای شیطان ... بیا اینجا ببینم چی میخوای از این
پیرزن بشنوی؟

کنارش نشستم گفتم : شما کجا پیرید!؟

مرضیه خانم : راست میگی ... داشت یادم میرفت زنا تو هیجده سالگی میمون!
خنده بلندی کردم و گفتم : پس همه همسینم ...

مرضیه خانم : اره ... پس چی؟

بعد از چند دقیقه سکوت اهی کشید و گفت : تا کجا برات گفته بودم؟

-اووووم تا اونجا که قرار بود تا اومدن پسر ارباب منتظر شید ...

برای ثانیه ای چشماش بست و بعد با لبخند گفتم : میدونی رز وقتی سرنوشت برات خواب ببینه ...
تو هرکاری هم بکنی ... نمیتونی جلوشو بگیری ... تقدیر هم من به اون خونه کشوند تا بازی
جدیدی رو باهام شروع کنه ...

یه هفته ای از فرار من گذشته بود که صبح با شنیدن سرو صدا از خواب بیدار شدم ... خونه ارباب
همیشه ساکت اروم بود ...

بدون چارقد گل گلی که اون چند وقت حصاری رو موهای بلند و مشکیم شده بود سریع رفتم تو
ایوون ...

تو حیاط غلغله بود ... یکی اب میپاشید ... یکی نون میپخت ... یکی دستور میداد ... یکی اسب ها
رو جابجا میکرد ... خلاصه هرکی مشغول کاری بود ...

با تعجب به منظره غیرمنتظره روبه روم خیره بودم که یه پسر کم سن سال تو حیاط دوید و داد
زد اقا اومد ... اقا اومد ...

تو عرض نیم ثانیه همه وسایل جایی پنهون کردن با نظم خاصی کنار هم قرار گرفتن ... چند دقیقه بعد ماشینی تو حیاط متوقف شد ... ارباب و زنش به استقبال ماشین رفتن ... و مردی هم مشغول ریختن خون گوسفندی شد ... پسر جوون قد بلندی از ماشین پیاده شد ... اول دست ارباب رو بوسید و بعدم تو اغوش خانم رفت ... از رفتارشون فهمیدم بالاخره پسر ارباب به روستا برگشته ... خدا رو بابت بازگشتش شکر کردم ... اون کسی بود که قرار بود من به عشقم برسونه ... خوب یادمه باد تندی میوزید ... موهای بلند مشکیم تو بازی با باد رو هوا پخش بودن ...

با لبخند خیره به ناجی زندگیم بودم که سرشو بلند کرد ... چشماش رو من ثابت شد ... از همون فاصله طولانی هم برق سیاه چشماش میدیدم ... درست مثل چشمای عشقم ... حتی شاید سیاهتر ... عمیق تر ... سوزنده تر ... اما نه قلبم به تپش افتاد ... نه چشمم تو سیاهیش هل شد ...

من دلمو قبلش باخته بودم ... اونم به جانماز سبز و دو چشم سیاه براق پسرکی تو مغازه پدرم ...

پسر نگاهش با سختی ازم گرفت با ارباب مشغول صحبت شد ...

با سلام ... صلوات ... دود کردن اسپند ... ارباب و خانوادش وارد خونه شدن ... از رفتار خودم خجالت میکشیدم ... نباید با اون وضع تو ایون میرفتم ... تا ظهر خودم تو اتاق حبس کردم ... که هاجر خانوم کنیز زن ارباب اومد به اتاقم ... گفت خانوم واسه نهار فرستاده دنبالم ...

با فکر اینکه این پسر قراره من به عشقم برسونه افکار منفی رو از ذهنم دور کردم از اتاق خارج شدم ...

با ورودم به اتاق ارباب لبخند گرمی بهم زد و دعوت به نشستنم کرد ... سلام ارومی کردم و کنار در ورودی نشستم ... سنگینی نگاه پسر ارباب خیلی خوب حس میکردم ...

ارباب شروع به توضیح دادن شرایط من برای پسرش شد ... و اینکه سری بعد که خواست بره شهر منو با خودش ببره و به من تو پیدا کردن خانوادم کمک کنه ... برخلاف تصورم خیلی راحت قبول کرد و گفت هفته آینده که برمیگرده تهران منم با خودش میبره و هرکمکی که از دستش بریاد دریغ نمیکنه ...

یه هفته بدون اتفاق خاصی تو ارامش گذشت ... تو این یه هفته هیچ حرفی بین ما زده نشد ...

اما همه جا سنگینی نگاهش حس میکردم ... همه جا ... سنگین یک نگاه بدون حرف ...
 روز سفرمون مثل روز اومدنش حیاط غلغله شده بود ... هرکس سعی میکرد خوش خدمتیش به
 ارباب آینده نشون بده ... خیلی برام سخت بود از خونه حمایت گر ارباب بیرون پیام ...
 خونه ای که به من پناه داد ... با کلی گریه و زاری از بغل خانم بیرون اومدم ... پسر ارباب که تو این
 یه هفته فهمیده بودم اسمش اسفندیار بهم کمک کرد تا وسایلم داخل ماشین بزارم ... اون لحظه
 ترس عجیبی تو دلم افتاد ...

میترسیدم ... میترسیدم بیام عشقم قبولم نکنه ... بیام تو عشق شکست بخورم ... در عقب باز
 کردم با نگرانی و ترسی که تو وجودم نشسته بود سوار شدم ... باورت میشه کل مسیر جز چند تا
 جمله مثل گشتت نیست ... میخوای بخوابی بخواب ... و از این جور دست حرفا بقیش تو سکوت
 گذشت ...

وقتی به تهران رسیدیم ... اسفندیار ازم خواست ادرس خونمون رو بهش بدم ... اونجا بود که
 فهمیدم خیلی بیکس شدم نه پولی داشتم که برا خودم اتاقی کرایه کنم ... نه میتونستم پیش
 دوست و آشنایی برم ...

بعد از کلی ترس گریه و سکوت ... شروع به گفتن واقعیت برای اسفندیار کردم ... بعد از شنیدن
 حرفام سرم دادی زد که هنوزم تو گوشم میپیچه ... اونروز برای اولین بار باهم جدی صحبت کرد
 ... انقدر جدی و محکم حرف میزد که منم ناخواگاه جدی شده بودم ... بغض و اشکم خفه کردم
 حرفای نیش دارش به دلم ریختم ... از عواقب فرارم گفت ... از فکر تصمیم اشتباهم ... از ناراحتی
 خانوادم ...

گفت گفت گفت ... تا عصبانیتش کمتر شد ... بدون اینکه نظر من بپرسه یا چیزی بهم بگه راه
 افتاد و من به خونه خودش برد ... وقتیم پرسیدم چرا من آورده خونش دوباره سرم دادی زد و
 گفت باید برام یه فکری بکنه ... و از اونجا بود که زندگی من به کل تغییر کرد ...

به چشمای خیسش نگاه کردم ... نمیدونم چرا هر وقت از گذشتش حرف میزد گریه امونش میبرید
 ... دستم رو روی دست سردش گذاشتم ...

-مرضیه خانوم ...

مرضیه خانم اهی کشید و گفت : کاش میشد بعضی از اشتباهات گذشته رو از زندگی پاک کرد ...
 برای چندمین بار فن بوک گوشیمُ چک کردم ... نخیر بی فایدهس! شمارش نیست ... حسام ... حسام ...
 ... عجب ادم نامردی هستی!!!

چطور جرات کردی شماره امیرحسینُ پاک کنی؟ اصلا از کجا فهمیدی من شمارشُ گرفتم ... پسره
 چشم سفید ... هرکاری دوست داره میکنه ...

اخ ... تقصیر خودمه دیگه بس که بش رو دادم ... وقتی یکم نگام میکنه ... اختیارمُ از کف میدم ...
 اخر و عاقبتم همین میشه دیگه ... میشه اینکه اون جوری بغلم کنه ... دستمو ببوسه ... لبشُ رو
 گونم بزاره ... گستاخی کنه ... هرچی دوست داره بگه ... پسرِ خودبرتربین!

با عصبانیت شماره حسامُ گرفتم ... بعد از چند بوق با صدای شادی جواب داد ...

حسام : جانم

-الو ... سلام

حسام : سلام ... بفرمایید

پوف! واقعا که! مثلا الان میخواد بگه شماره منو نداره یا منو نشناخته!؟؟

-شاهرخی چرا خودتُ میزنی به اون راه ... اذرنشتم!

خنده بلندی کردُ گفت : ای ... ای ... رز ... رز ... رزا ... رزگل ... گل رز ... رزی ... تویی؟

با حرص از جام بلند شدمُ جلوی پنجره خیره به آسمون شب گفتم : کلا فکر میکنی خیلی بامزه
 ای!!! یخچال!

اینبار جدی گفتم : نه خانومی ... اگه تو بگی حتما بیمزم ...

قلب افتاد تو پاچم! خانومی ...!!! نفسی کشیدمُ نگاهمو از شب گرفتم ...

لبامُ برچیدمُ گفتم : با من ... اینجوری حرف ... نزن!

حسام : چه جوری عزیزم؟

لبمُ به دندون گرفتم ... دوباره داشت گرمم میشد ... موهامو بالای سرم جمع کردم با کش
محکمشون کردم! آخرش من ایش میزنه!

تند گفتم : چرا شماره امیرحسین از گوشیم پاک کردی؟

بعد از مکثی طولانی با صدایی که حرصُ عصبانیت توش موج میزد گفت : اولاً لازم بود ... ثانياً
دوست داشتم ... اگه میتونستم خودشم از رو زمین پاک میکردم! اصلاً تو به چه حقی شماره اون
چشم رنگی رو گرفتی_____؟؟؟

خدای من ...!!! چقدر این پرو ... کار اشتباهشُ انکارم نمیکنه! با مشت رو شکم خودم کوبیدم ... چرا
تو این وضعیت قیلی ویری میره!؟!

-هه ... اون چشم رنگی اسم داره اسمشم امیر حسین ... بعد از چند سال دوباره پیداش کردم ...
این تویی که باید بگی به چه حقی شمارشُ پاک کردی؟

خونسرد گفت : چون ازش خوشم نمیاد ... هرکیم من ازش بدم بیاد تو حق نداری باش رابطه
داشته باشی!

حرصی غریدم : تو مگه چه کارِ منی_____ که برام تصمیم میگیری؟

حسام باز خونسرد گفت : همه کار...

لرزش صدامُ با دادم پنهون کردم : حسام_____ام!

-جان دلم_____

تموم عصبانیتم دود شدُ رفت هوا ... بدون مکث خودمُ رو تخت پرت کردم ... همه ی بدنم نبض
شده بود و با سرعت میزد ... جان دلم ... بازم توهم زدم ... انقدر سکوت کردمُ قلبمُ تو مشتم
فشردم که خودش سکوتُ شکست : رز ...

نفس حبس شدمو محکم ازاد کردمُ سرمو زیر پتو پنهون کردم ... این جوری نگو رز ... قلبم
وایمیسته بی انصاف ...

حسام : رز خانومی ...

حسام : جوابمُ نمیدی؟ یه شماره اون چشم رنگی انقدر مهمه که جواب منو نمیدی؟

حسام : ... رز حالم خوب نیستا ...

بدون فکر سریع گفتم : مگه دکتر نرفتی؟

حسام خنده ریزی کردُ گفت: مرضم درمان نداره! هر روز وضعم بدتر میشه ...

با نگرانی گفتم : مگه چت شده؟ حتما دکتر خوبی نرفتی؟! اخه یه کمر درد ساده که بی درمان نیست!

خندید : مرضم کمر درد نیست که!

از روی تخت پایین پریدمُ رو زمین سرد نشستم ... بی توجه به خندش با ترس گفتم : مگه ... چته؟ هان؟

حسام : خودمم نمیدونم رز ... حالم خراب ... الان خوبما ... قبل از زنگ تو حالم خوش نبود ...

نگران داد زدم : یعنی چی؟ این همه دکتر تو این شهر بعد تو نشستی میگی نمیدونم چمه ... مرضم درمان نداره! الان کجایی؟ کسی پیشت هست ؟

با صدای تحلیل رفته ای نالیدم : چت شده حسام؟

هیجان زده گفت : رز!!!

از فکر اینکه حالش بد باشه و هرروزم بدتر شه همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد ...

اشکای صورتمُ پاک کردمُ گفتم : چت شده؟

نفسای بلند و کشیدش تو گوشم می پیچید ... با مکث گفت : رز داری گریه میکنی؟

- نه ... ن ... ه ... گریه برا چی؟! همیشه جوابمُ درست بدی! چت شده؟

حسام با صدای لرزونی گفت : رز من ... من ... تو ...

- تو چی حسام؟

سریع گفت : لعنتی! ... اه ... من بات شوخی کردم ...

با بی حالی زمزمه کردم : حسام!

عصبانی نالید : شب بخیر

گنگ به گوشیم که بوق ازاد میخورد خیره شدم ... شوخی کرد ... شوخی ... بازم مسخرم کرد ...
بازم دستم انداخت ... بعد من احمق ساده نگرانش شدم ... داشتم از ترس از دست دادنش پس می
افتادم ... مگه الان دارمش .. من که توهم میزنم ... منکه دوربرداشتم ... رز خانومی ... جان دلم ...
داری باهام چکار میکنی؟

بدون مکث شماره سبحان گرفتم ...

بعد از چند بار زنگ خوردن صدای متعجبش تو گوشم پیچید ...

سبحان : الو ... رز تویی؟

-اره ... سلام

سبحان : سلام خانوم ... چه عجب ... چطور شده که یادی من افتادی؟ اتفاقی افتاده؟

عصبی گفتم : میشه طعنه نذنی!

سبحان : اوه ... اوه ... ببخشید! چته توپت پره؟

-کاریم نیست ... زنگ زدم حالت پپرسم ...

خندید و گفت : خب ... پپرس دیگه

لبخند نامحسوسی رو لبم اومد ... این ... این ... مرد ... مرد منه مرد رز

-خوبی؟

سبحان : حالا شد ... عالی ... تو چطوری؟

-منم خوبم ... سبحان؟

سبحان : بله

بله! ... بله؟ ... چرا نگفت جانم ... جان دلم ...

سبحان : رز هستی؟

-اره ... اره ... چیزه کی میای تهران؟

سبحان : تو دوست داری کی پیام؟

بی توجه به فریاد دلم گفتم : زود ... زود ... زود ... هرچی زودتر بهتر ... اصلا کاش همون وقت که تو میای بقیه هم بیان زودتر مراسم بگیریم ...

خنده طولانی کرد و گفت : انقدر دلت شوهر میخواد!؟

بدون خجالت گفتم : خب تو مگه شوهرم نیستی؟ نمیترسی اینجا یکی دلم ببره!؟

پوف ... این چه وضع حرف زدنه؟ برعکس حسام که موقع صحبت باش داغ میکنم ... الان یخ کردم! پتو رو دور خودم پیچیدم تا از سرمای این مکالمه فرار کنم ...

سبحان با لحن شوخی گفت : دلت لطفا یه ماه و نیم دیگه صبر کنه ... خودم میام میبرمش ... خب؟

یه ماه و نیم دیگه! من ... من ... الانم ... دلم ... واسه خودش داره ساز میزنه ... یه ماه نیم دیگه! دیر ... از حسام میترسم ... کاش میشد ... میشد زودتر عقدم کنه!

سبحان : رز

چشمام بستم از ته دلم گفتم : جانم

قلبم تیر کشید ... بهم نچسبید ... جانم نچسبید ... به سبحان چسبید؟ لحن سردش مثل پتکی رو سرم اوار شد ...

سبحان : چرا هی میری ... میای؟

-ب ... بخشید ... اووووم ... یه چیزی برام تعریف کن خوشم بیاد ...

قهقهه سبحان تو گوشم پیچید ... باز دارم چرت می‌گم؟! اخب ... می‌خواوم با شوهرم حرف بزنم ...
اشتباس؟ گناهه؟ خنده داره!؟

سبحان : وای رز ... تو خیلی باید بامزه باشی ... دوست دارم زودتر پیام ببینمت ...

ناراحت گفتم : چرا مسخرم میکنی؟ هیچم بامزه نیستم ... اینکه دلم بخواد بات بیشتر حرف بزنم
... اینکه دلم بخواد بیشتر درباره شوهرم بدونم خنده داره؟ اره اقا دکترا؟ خنده داره؟

سبحان : آی .. آی ... وایسا ببینم ... چرا امشب انقدر عصبی شدی؟ منکه چیز بدی نگفتم ... یه
حرف

وسط حرفش پریدم و گفتم : اره عصبی شدم ... الانم کار دارم ... خدافظ

با حرص گوشی قطع کردم کمرم محکم رو تخت کوبیدم ... یقه تاب سرمه ایم بین دندونام محکم
فشار دادم ... مردشور من ببرن با حال عوض کردنم!

کتاب بستم و با اخمای درهم رو به پریسا که یه ساعت کامل رو تختش ولو شده بود و با گوشیش
حرف میزد گفتم : پریسا میشه پرسم برا چی گفتی من پیام خونتون؟

لب پایینشو به دندون گرفت و زیر لبی گفت : هیــــــــــــــــس ... تو شروع کن من الان میام

با حرص گفتم : من یه ساعته شروع کردم ...

چشماشو تنگ کرد و ملتمس گفت : یه ذره دیگه بخون الان میام ...

به سمتش رفتم ... و از پشت گوشی ازش گرفتم ...

-الو کامران

کامران : !! ... پری چرا یهو صدات انقدر قشنگ شد ...

-کامران ... میشه پرسم یه ساعته داری چی میگی؟

کامران : عزیزم به خدا صدات خیلی خوب شدا ...

-کــــــــــــــــامران

کامران : گلم چرا عصبانی میشی خب معلومه یه ساعت دارم برات از محسنات رز میگم دیگه از خانومیش ... از وقارش ... از خوشگلیش ...

با یه چشم غره اساسی نگاهم از پریسا که بال بال میزد گرفتم ...

جدی گفتم : خودتی پسر! یه ساعت من بدبخت نشستم که پریسا بیاد با هم درس بخونیم ... اونوقت تو زنگ زدی چرت و پرت میگی ... من موندم چطور تو امتحانت پاس میشی؟! خدایش تو یه هفته فرجه یه خط درس خوندی؟

کامران : وای رز تویی؟ چرا من نشناختم دختر؟ حالت خوبه؟؟ چه صدایی داریا! خدایی از پشت تلفن معرکس! با درسا چکار میکنی؟ ما رو نمیبینی خوشی؟ راستی گوشیت چرا خاموشه؟ بعضیا دارن تلف ...

بی توجه به حرفای بی سرو ته کامران تماس قطع کردم ...

پریسا با لب لوجه اویزون گفت : اه ... رز چرا قطع کردی؟

با دست پریسا رو کنار زدم و همین طور که گوشیش خاموش میکردم به سمت میز تحریرش راه افتادم .

-آه آه ... شورش در آوردید دیگه ... بسه بابا ... تو که میخواستی با کامران جونت گپ بزنی برا چی به من میگی بیا با هم بخونیم؟

پریسا : !! ... چرا خاموشش کردی شاید کامران ...

یه چشم غره خانوم جونی به پریسا رفتم که سریع حرفش خورد

بعد از اینکه چند ثانیه با حسرت به گوشیش خاموشش خیره شد و گفت : رزی ناراحت نباش دیگه ... تقصیر کامران تو که دیدی اون زنگ زد ... اصلا خوب کاری کردی خاموش کردی بیا با هم

شروع کنیم به خوندن تا شب گوشیش بی گوشه!

-گوشی بی گوشه یا کامی بی کامی!؟

پریسا با خنده گفت : حالا هر چی!

تقریباً یه هفته ای هست که فرجه ها شروع شده ... از حسام هیچ خبری ندارم ... خودم تو درسا گم کردم ...

بعد از تماس اون روزم با حسام سبحان تصمیم گرفتم زویمو در قبال حسام تغییر بدم ... یه جورایی بشم مثل اوایل خودش ... میخوام نه نگاهش کنم نه دیگه هم کلامش بشم ... بهترین راه همینه ...

باید این یه ماه و نیم تا اومدن سبحان تحمل کنم ... مطمئنم وقتی بیاد همه چی حل میشه ... جوری رفتار میکنم که عاشقم شه ... عاشقش شم ... حسامم با تموم دلتنگیهای این چند وقت دلم فراموش میشه ...

البته تو تصمیمم رفتار حسامم بی تاثیر نبود ... همون شب یه اس مس بهش دادم که "عکسای که قول داده بودی بهم پس میدی رو کی برام میاری" ... که در کمال پرویی جواب داد ... "با رفتار بدت تو مهمونی روت میشه حرفی از عکسات بزنی؟ ... حالا حالاها دستت به عکسات نمیرسه اذرنش "انقدر عصابم از اسمسش بهم ریخت که بدون فکر براش نوشتم "به درک ... همش مال خودت ... دیگه یه دونشم نمیخوام شاهرخی!"

به ثانیه نکشید که شمارش رو گوشیم افتاد ... تماس رد کردم و بلافاصله گوشیمم خاموش کردم ... حتما میخواستہ دعوام کنه یا بگه این چه وضع حرف زدنه ... اونوقت منه خرم با یه عزیزمش داغ کنم بگم غلط کردم ... نه ... دیگه نمیخوام شکست خورده باشم ... این چند روزم هر موقع ذهنم میخواد بره دنبال دلم یه کتاب میزارم جلوم بلند بلند شروع به خوندن میکنم ... یا با تلفن خونه زنگ میزنم به امیرحسین ...

سه شب پیش خودش اومد خونمون ... میگفت منتظر تماس من بوده ... اما وقتی دیده خبری از من نشده نگرانم شده واومده هم خانوم جون ببینه هم حال من پرسه ...

با صدای عصبی پریسا از فکر بیرون اومدم ...

پریسا: نداشتی من حرفمو بزنی ... که خودت بری تو فکرو خیال!

-بخشید ... بیا ... از کجا شروع کنیم؟

پریسا خنده ارومی کرد و گفت : دخترک مظلومه من

نفسم محکم بیرون دادم ... رز اروم باش اروم ... تو میتونی ... فقط کافیه نگات تو چشماش نیفته ... مگه این ده روز نتونستی هان ... پس امروزم میتونی ...

دستم رو روی قلب تپندم گذاشتم ... فقط یه ماه دیگه طاقت بیار صاحبت داره میاد ... خواهش میکنم ... فقط یه ماه ... قلبم به شدت میزد نه برای امتحان ... نه برای نمره ... برای ... برای ... دو تا چشم سیاه که دیر کرده بود ... خدایا نکنه نیاد ... براش صفر رد میکنن ... نکنه ... نکنه هنوز جلو خونه ما باشه ... نکنه ... بره زنگ خونه رو بزنه ... وای وای بر من ... اگه بره زنگ بزنه جواب خانوم جون چی بدم ...

چشمام بستم ... صحنه فرار صبحم پشت پلکم پر کرد ...

صبح وقتی میخواستم پیام دانشگاه ... لای در با احتیاط باز کردم حسام با یه اخم بزرگ رو پیشونیش اولین صحنه ای بود که نگام روش رفت ...

با ترس در بستم و خودم به حوض تو حیاط رسوندم ... دستمامو تو اب یخ زده فرو کردم و پکام روهم گذاشتم ...

بی درنگ شروع کردم به خوندن امن یجیب ... " اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ " " اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ " ... انقدر خوندم خوندم تا دلم اروم گرفت و چشمم خورد به چادر سیاه خانوم جون رو بند ...

با تبسمی رو لبم چادر رو سرم انداختم ... رومو محکم گرفتم و با کمری خم شده از خونه بیرون زدم ... زیر چشمی به حسام که کلافه با گوشیش ورمیرفت نگاه کردم و به سمت خیابون اصلی راه افتادم ...

–خانوم برگه

گنگ و گیج به مرد روبه روم و برگه تو دستش خیره شدم ... که پوفی کشید و برگه رو مقابل
چشمام چند بار تکون داد ... تازه متوجه اوضاع شدم ... با خجالت بابت این همه گیجی برگه رو
گرفتم ... و معذرت خواستم که بی توجه رد شد ... بی حوصله!

گردنم تو راهرو طویل گردوندم ... هنوز نیمده ... هنوز نیمده ... دیگه نیامد ... بهتره که نیامد!!!
بیست دقیقه ای از شروع امتحان گذشته بود که صدای قدم های سریع و محکم کسی تو سرم
پیچید ... و ثانیه ای بعد اسمی که وجودم ایش کشید ...

-اقای شاهرخی ... صندلی ۱۲۵ انتهای راهرو ...

رز سرت بلند نمیکنی ... خب ... بگو به روح مامان راحله ... بگو ... به روح مامان راحله نگاهش
نمیکنم ... افرین بنویس ... بنویس دختر ... هنوز یه خطم ننوشتی ... حالا که اومده بنویس باید
زود از این هوای گرفته فرار کنی ... بوی عطر تلخش از فاصله کمی تو بنیم پیچید انز دیکمه!
مقنعمو جلوی بینیم گرفتم و با عجله مشغول نوشتن شدم هرچی به ذهنم میرسید حتی اگه بی
مربوط بود مینوشتم تا بتونم زودتر از این محیط خفه کننده برم بیرون!

با تموم شدن آخرین سوال به مراقب اشاره کردم میخوام برم که به سمتم راه افتاد ...

-اقا میخوام برگم بدم

مراقب با تعجب گفت : تموم کردید!؟

-بله ... میشه برم

مراقب : خانوم الان همیشه برگه رو بدید ... حداقل باید نصف زمان امتحان بگذره یا نه!!!

-اقا تو رو خدا من حالم بده باید زود برم بیرون ...

مراقب که معلوم بود از دستم کلافه شده با اخم گفت : یه ربع دیگه تحمل کن بعد میتونی بری

-ممنونم اقا!

یه ربع دیگه ... !!!

بازوم با تمام توانم از دستش بیرون کشیدم ... بازنده؟!؟ من نیستم! منکه توهم میزنم! دور
بر میدارم؟!؟ نیستم ... دیگه نیستم! دیگه تحمل بازیچه شدن ندارم ...

لبای خشکم با زبونم تر کردم گفتم : جناب شاهرخی من عجله دارم امری دارید بگید ... در غیر
این صورت مزاحم نشید

خنده بلندش قلب مریضم به تپش انداخت ... دوست داشتم داد بزخم مرض!! و بعد ... با مشت به
قلب دمدمی مزاحم حالی کنم دور برداره! توهم نزنه!؟!!

با خنده گفت : این یعنی چی؟ قهری کوچولو؟؟؟ جناب شاهرخی!

بدون اینکه نگاهش کنم جدی گفتم : ببخشید که من مثل شما پرو بیکار نیستم جناب
شاهرخی! با اجازه!

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که دوباره دستم کشیده شد ... و من هم به شدت به عقب
پرت شدم ...

صدای عصبی و ناراحتش به گوشم رسید : هیچ میفهمی چی میگم؟! مثل اینکه باز بدجور زده به
سرت ... بعد ده روز این اراجیف چیه سرهم میکنی!

تلاشم برای رهایی از دستش بی نتیجه بود ... چشمم روهم فشار دادم و سعی کردم قولهایی که
به خودم دادم دونه دونه به یاد بیارم! یک ... صدام بالا نمیبرم! دو ... بهش نشون نمیدم عصبی
شدم! سه ... جلوی تپش قلبم میگیرم! سه شکست خورد؟!!

با صدای پایین همراه با یه پوزخند گفتم : من ابرومو دوست دارم آقای محترم دستم ولم کنید ...

صدای سابیده شدن دندونای حسام قبل از صدای پر از حرصش به گوشم رسید

حسام : تموم کن این لحن مسخرت! ولت کنم که دوباره فرار کنی بری با دید کوتاه بین دخترانت
نقشه بکشی و مثل دختر بچهها قهر کنی! انخیر حالا حالا باهم کار داریم ... تازه میخوام جریمه هاتو
برات بگم ... با خودت چی فکر کردی خانوم ... فکر کردی همه اختیارت دست خودته که ده روز
گوشیتو خاموش کنی؟! اررررره؟! من مسخره توام ... این همه تو این مدت بهت لطف کردم این بود
جوابم؟

سعی کردم حالت جدی خودم حفظ کنم لطف!!! اره خب لطف بالاتر از این که دیونم کردی ... غصه دارم کردی کار هرروزم کردی گریه کردن لعنت فرستادن به بخت سیاهم ..

با جدیت و چشمای سرد برای ثانیه ای تو چشمای لرزونی خیره شدم ... چقدر سرخه! چیکار کردی باشون؟! من دلتنگ این دو تا گوی سیاه ... بودم ... !!!

جدی گفتم : میشه بفرمایید چرا باید اختیار من دست شما باشه آقای شاهرخی؟! انکنه توقع داشتید برای خاموش کردن گوشیم از شما اجازه بگیرم!

بیتوجه به حرفای جدی من با اخم و صدای گرفته ای گفت : چرا چشمتا قرمزه؟ گریه کردی ؟ دیوونه! قلبم با فشار خودش به سینم کوبید ... گفته بودم طلسم میکنه؟! منکه میخواستم برم ... نمیخواستم! حالا اگه دوباره دستم انداخت ...!!!

برای جلوگیری از وارفتنم اخم پررنگی رو پیشونیم انداختم گفتم : به شما ربطی نداره ...

همچنان با اخم بهش خیره بودم که انگشت اشارش از کنار چشمم تا چونم کشیده شد ...

رعشه چند ثانیه ای چهارستون بدنم لرزوند ... اب جوشی با سرعت زیاد رو یخ قلبم سرازیر شد ... الان باید بخونم! " بسم الله الرحمن الرحيم اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا ... " اروم کن ... اروم کن ... خدا! ما بهم قول دادیم ... من برات قسم خوردم .. به روح مامان قسم خوردم ... بعد تو! این دور کن از من ... من جدا کن از این همه سیاهی گناه!

گنگ زمزمه کرد : جای اشکت مونده ...

دیدی رز ... بمیری که باز داره خرت میکنه ... بمیری ... با حرص و خشم دست حسام که رو چونم مونده بود رو کنار زدم ...

-تمومش کن_____ن شاهرخی ... تا دیونم نکردی تمومش کن!

با داد بلندم انگار تازه متوجه من شد ... تو این دنیا نبود! بزم توهم بود؟ نبود؟ این بار حسام توهم زد! یا باز من؟!

قبل از اینکه حرکتی بکنه با دوقدم بلند ازش دور شدم ... و شروع به دویدن کردم ... به سرعت از عرض خیابون گذشتم ... و ناسزا و بوق راننده های معترض رو به جون خریدم ... نگاهی به حسام که کامیونی مانع از اومدنش شده بود کردم ... و داد عصبی راننده کامیون که تو گوشم پیچیده شد ...

-دربست

صورتتم تو حیاط شستم ... چند تا نفس بلند و عمیق کشیدم هوای سرد زمستون تو ریه های گرمم حس خوبی رو بهم داد ... حس خونکی ... حس نو بودن ... حس گذشتن از خاطرات تلخ و شیرین این چند وقت ... حس فراموش کردن حرفای حسام ... خود حسام ... خودش ... چشمای سیاهش ... دستای گرمش ...

اشکای جمع شده تو چشماتم با مشتای گره شده حبس کردم و با نفس عمیق بغضم قورت دادم ...

صدای خانوم جون از تو اشپزخونه میومد ... به چارچوب در تکیه دادم ...

خانوم جون : نه مادر رفته امتحان بده

...

خانوم جون : تازه رفته ...

...

خانوم جون : باشه پسرم ...

...

خانوم جون : خدافظ مادر

-سلام

خانوم جون با ترس به عقب برگشت دستشو رو قلبش گذاشت و با اخم به من خیره شد

-ببخشید ترسیدید؟

خانوم جون : تو اینجا چکار میکنی؟ چه زود برگشتی؟

به سمت حال راه افتادم ... میتونستم حدس بزنیم تلفن حسام بوده ... ته دلم دوست داشتم حدسم درست باشه! اما عقلم فرمان دیگه ای رو داد و یه اخم رو پیشونیم افتاد ...

یکی از ته قلبم جایی که با تمام تلاشهای من برای فراموشی به هیچ وجه حسام دور نمی انداخت فریاد زد : با کی صحبت میکردید؟

ملاقه به دست دنبالم راه افتاد ...

خانوم جون : هم کلاسیت ... میخواست بات صحبت کنه ... مثل اینکه ازت یه دفتر میخواست ... اسمشم ... شاهرخ بود

شاهرخ! شاهرخ! احسام! احسام شاهرخ! تلفن خونه رو از کجا آوردی؟ پس بالاخره زنگ زدی خونه ...
-مهم نیست ... نمیخوام بش جزوم بدم! اگه دوباره زنگ زد بهش بگید خونه نیستم ...

رو مبل روبه روی من نشست دامن مشکی گشادش کمی بالا رفت و نگاهم روی پوست چروک پاش ثابت شد ...

خانوم جون : یعنی چی مادر؟ از من میخوای دروغ بگم؟ پسر مودب و خوبی بود این یه بار دفترت بش بده ... به خاطر من ...

کی میفهمه من چه حالی دارم ... کاش میشد فریاد بزنیم به جای دفتر جونم بش دادم ... یکی هم حال من درک کنه ... چهار ماه دیگه عروسیمه! من عروسم ...

عروس قلبش برا مردش میزنه بدنش با بدن مردش داغ میشه ... نفساش با نفسای شوهرش تند میشه! نه با یه مرد غریبه! غریبه؟ حسام غریبس؟ اون که تو مهمونی بغلم کرد غریبس ... تو گوشم نفس کشید غریبس؟ باهام رقصید غریبس؟ موهام بو کشید غریبس؟ اونا رو دسته دسته کرد و دلمو داغ کرد غریبس؟ اون که دستم محکم بوسید غریبس؟

اونکه تو گوشم گفت رز من غریبس؟ اون که گفت دوستم داره ... غریبس؟ اگه غریبس چرا داغم
میکنه اگه توهمه چرا تشنه نگاهم چرا معتاد ماشینش شدم چرا وقتی بش فکر میکنم دلم
میلرزه صدام میلرزه ... عرق میکنم گرمم میشه ... چرا از دلتنگیش دارم جون میدم ...

-رز ... رز کجایی مادر؟

با نگاهی گنگ سرمو بلند کردم : اینجام

دستی به پیشونیم کشیدم گفت : چقدر عرق کردی! تبم که داری! پاشو پاشو ... برو سریع لباساتو
عوض کن ... خدا کنه با این وضعیت سرما نخوری ... خدا بچمو به خودت میسپرم ...

زیر لب غرغر کرد : یه ماه دیگه صاحبش بیاد ... خیالم راحت شه ... خدا امانت مردم به خودت
میسپرم ...

یه ساعت کامل با چشمای خسته به پریسا زل زده بودم تو فکر راه فرار بعد از امتحان بودم ...
دیروز که بدجور شکست خوردم ... بدجور ... قسم میخورم یه کلمه از حرفای پری رو نمی
فهمیدم! فقط میدونم درباره کامران ... خرید ... و این جور چیزا حرف میزد ...

پریسا دستاش توهم قفل کرد و با ذوق گفت : خیلی باحال مگه نه ...! رز خیلی خوشحالم ... خیلی
... نظرت چیه؟

-خو و .. به دیگه ... خوشبخت شید ...

متعجب نگاهی به من کرد گفت : خوشبخت شیم؟؟

-خب اره ... میگم با کامران به پای هم پیر شید

نیشش سریع شل شد و گفت : مرسی رزی ... حالا نظرت چیه؟

از جام بلند شدم گفتم : پاشو زودتر بریم سر جلسه ... نظر من مهم نیست ... نظر خودت مهمه

پریسا : نه بابا خب توام یه ور قضیه ای ... تو نیای منم نمیرم!

چشمام گرد کردم گفتم : کجا؟؟!

پریسا چشماش ریز کرد گفت : میشه بگی من بدبخت یه ساعت دارم چی زر میزنم!؟

وای ... لو رفتم ...

-وای پری دیر شد بیا بریم ... چقدر گیر میدی تو ...

پریسا : اخه مجبوری کله سحر پاشی بیای دانشگاه که اینجوری گیج بزنی!؟

-مجبورم زود پیام بیرون که به شاهرخی نخورم ... فردا امتحان بدیم راحت میشم ...

پریسا : این کارا یعنی چی رز؟ خب اگه بیخیال عکسات شدی پس دیگه این دنبال بازی که هر روز

خدا راه انداختی چیه؟! اندیدی دیروز چقدر تو راهرو ضایع شدی ... کم مونده بود کله پاشی ... بازم

خدا این حسام خیر بده که محکم نگهت داشت نداشت با مخ بری تو دیوار ... تازه ترم دیگه

چی؟ مسافرت شمال چی؟ نکنه میخوای کل دو روز بری تو دریا پنهون شی؟

-شمــال!؟! مگه قرار بریم شمال؟

پوفی کشید و عصبی گفت : گیج ... دو ساعت دارم بت میگم قرار شده واسه پروژه ویلا بریم

شمال ... یه بررسی دو روزه بکنیم برگردیم ...

با حسام برم شمال! من عاشق دریام ... هم دریا ... هم ... اگه مثل دیروز ... کنار گردنمو ...

پریسا : وای رز میزنم لهت میکنما! حواست کجاست؟

-ببخشید ... کی قرار بریم؟

پریسا : عید!

دوباره رو نیمکت نشستیم ... خدای من عید اسبحان میاد اینجا من برم شمال ... اونم ... اونم با

حسام! حسامی که هر کاری دلش میخواد میکنه ... مثل دیروز که ... چی گفت ... من شوهرشم!!

پریسا : اره دیگه حسام گفته پروژه مجتمع که تموم شده ... بهتره پروژه خونه روستایی و ویلا

شمالم کارای اولیش تو عید انجام بدیم ...

-من نمیتونم پیام

پریسا : اا ... یعنی چی؟ من تنها نمیتونم برم ...

-خب نرو ... من نمیتونم پیام ... سبحان داره میاد ایران منو ببینه ... بعد من پاشم پیام شمال ... در
ثانی خانوم جون میزاره ...

پریسا : دیونه ... اینکه خوبه سبحانم میبریم ... هم خانوم جون میزاره بیای ... هم بیشتر باهم آشنا
میشید ... مگه ندیدی میگن تو سفر ادما بهتر خودشون نشون میدن ...

سبحانُ ببرم شمال! اون جایی که حسامُ رفتارای متناقضش جلون میدن ... بعد ... بعد چه جوری
بههم معرفیشون کنم! ایشون نامزد اجباری من هستن ... ایشونم عشق اجباری من! عشق اجباری؟!
-سلام

با وحشت سرمُ بلند کردم ... گردنم به طرز وحشناکی گرفت ... امروز زود رسیده! پناهگاه منُ چه
جوری پیدا کرده؟ ...

پریسا : سلام ... صحبتون بخیر ... چه زود اومدید؟

حسام : صبح شما هم بخیر ... اره دیگه امروز زودتر راه افتادم!!

طعنه میزد ... اون که ... دیروز با پرویی جلوی دکتر ... گردن یخ منُ ... نه ... نه ... نباید بش فکر
کنم ... سریع از جام بلند شدم ...

صدام به طرز بدی میلرزید ...

-پر...ی ... من میرم سر ... جلسه

پریسا : رز حالا زوده که ... یکم دیگه صبر کن باهم میریم ... تنها راه نری بهتره ...

-م ..ن میرم ... خوبم

به خاطر پیچ خوردن دیروز پام ... نمیتونستم تند راه برم ... هنوز چند قدم دور نشده بودم که
دستی زیر بازوم رو گرفت

حسام : بزار کمکت کنم مگه دکتر نگفت نباید به پات فشار بیاری لجباز ...

بازومُ محکم کشیدم که باعث شد تعادلُم از دست بدم ... داشتم رو زمین میفتادم که دستای
گرمش دور کمرُم با خشم چنگ زدن ...

با حرص و عصبانیت گفت : رز خیلی بچه لجبازی ... دیگه داری با این کارات عصییم میکنی ...
جای دستاش رو کمرم کل دیشب میسوخت اونوقت دوباره ... بی اراده تو چشمای سیاهش خیره
شدم ... من قول دادم ... قسم خوردم ... نه من فریب چشمت نمیخورم ... من سبحانُ دارم ... من
تعهد دارم ...

با دیدن لبخند پرننگی که رو لبش نشست نگامو گرفتمُ کمرُم صاف کردم ...

این بار صدای مهربونش همراه با خنده مردونش بود که تو گوشم پیچید و بوی عطر تلخی که
جدیدا با بوی تند سیگار مخلوط میشد تو بینیم نشست ...

حسام : امروز چشمت سبز وحشی شده ... مثل خودت وحشی و خودخواه

با حرص گفتم : پس مواظب باش این وحشی گازت نگیـــــره ...

با چشمای شیطون قدشُ هم قد من کرد ... صورتشُ جلوی صورتم گرفتُ جدی گفت : گاز بگیر
بینم چه جوری گاز میگیری رز وحشی!

خون به سرعت تو صورتم دوید ... هر روز داره بدتر میشه! با اخم غلیظ کف دستمُ روی صورتش
که بی ملاحظه به صورت قرمز نزدیک میشد گذاشتم ...

غریدم : خیلی پرویی! برو کنار!

با خیس شدم کف دستم دلم ضعف رفت ... این باز چه کار کرد!!! ... احساس ضعف شدیدی تو
رگهای گرمُ سردم از کف دستم تو کل بدنم پخش شد ...

با سرعت دستمو عقب کشیدم ... بازوم که تو دست حسام شل شده بود رو آزاد کردم و به قدمهای
لرزونُ شکنندم سرعت دادم ... چرا تو گوشش نزدم!؟ ... چرا بش نگفتم بس کنه این بازی
احمقانشُ ... چرا بش نمیگم من نامزد دارم ... نمیگم چهار ماه دیگه باید بیاد عروسیم!

همش تقصیر من نیست خدا ... تقصیر اونم هست تو این حال خراب من اونم نقش داره ... پسره
بیشعور ... اصلا هیچی حالیش نمیشه ... نمیفهمه من به خودم قول دادم ... ماما! من ... من ...
دیگه هیچی دست خودم نیست ... ارادمُ به کل از دست دادم ... اون از دیروز که منُ کشت زنده
کرد ... اینم از امروز که دوباره دستمُ بوسید ... اونم کفش!! چراولم نمیکنه؟ ... مگه نمیگه حسی
بهمن نداره پس چرا راحتم نمیزاره ... خدا ما بهم قول دادیم ... ندادیم؟ مگه قرارمون نبود تا وقتی
سبحان میاد کمکم کنی ... باید زودتر به امیر حسین زنگ بزنم ... باید بش بگم زودتر اقدام کنه ...
شاید امیر تونست کاری کنه ... شاید تونست از این منجلاب منو بیرون بکشه ...

-به به خانوم اذرمنش لنگون ... تو بغل کدوم از خدا بیخبری کج شدی!؟

خنده بلند خودش و دوستای بدتر از خودش پرده گوشمُ لرزوند ... زودتر از اینا منتظر مزاحمتش
بودم ... از هر طرف برام میباره ... اون از اوضاع نه چندان جالبم با سبحان ... اون از به بنبست
خوردن کار امیر حسین که تنها دل خوشیم بود ... اون از حسامُ رفتارای ضدُ نقیضش ... اینم از
این پسره هوس باز که دنبالم افتاده ...

داد زدم : خفه شو عوضی

شایان با بیخیالی خنده دیگه ای کرد گفت : حرص نخور مو طلایی ... ببین خانومی یه بارم با ما
باش بت بد نمیگذرها ... حداقل چلاقت نمیکنم ... قول بت میدم ...
دوستاش به قهقهه افتاده بودن ... همه بدنم میلرزید ...

شایان : آ آ ... سکوت علامت رضاست ... پس امشب با منی دیگه ... مکان با تو یا ...

-ببند دهنتمُ و اشغ_____ال

با ترس یه قدم به عقب برداشتم ... مشتم محکم حسام تو دهن شایان کوبیده شد ... دلم خنک
شد ...

حسام فریاد زد : میکشم_____ت کثافتِ ---

انقدر ضربه های حسام پر قدرت بود که نه شایان میتونست جوابش بده ... نه دوستاش جرات داشتن نزدیک شن ... برای اولین بار از دیدن یه دعوا و کتک خوردن یه نفر از ته دل خوشحال بودم ... حتی شاید اگه خبر مرگشم مشنیدم ناراحت نمیشدم ...

بعد از کلی مشت زدن حسام شایان رو محکم به زمین کوبید و پا ضربه محکمی به پهلوش زد ... بالاخره دوتا دوست شایان که وضع جالب ندیدن جلو اومدن ...

حالا دیگه نگران به صحنه بد روبه روم خیره شدم ... با هر ضربه ای که حسام میخورد ... قلبم تیر میکشید ... نمیدونستم از حمایتش خوشحال باشم یا ضربه های که میخورد ناراحت ... هرکس میخواست جداشون کنه کتک میخورد ... باید یه کاری میکردم ...

چند قدم بهشون نزدیک شدم ... دستای لرزونم مشت کردم ... خدایا سرم داد نزنه!

-حسام بسه دیگه ... تو رو خدا

-حراست داره میاد ...

حسام با صورتی سرخ فریاد زد: به درک ... تو برو کـــــــــــــــــنار

گفتم سرم داد میزنه ...!!! چند تا از بچه ها سعی میکردن جداشون کنن ... شایان دوستاش با شنیدن اینکه حراست داره میاد ... تو یه فرصت که عده ای از بچه ها حسام گرفته بودن لنگون لنگون فرار کردن ...

حسام میخواست دنبالشون بره ... نباید میزاشتم بره ... نه امروز ... که به خاطر من تو خطر افتاد وقت عمل به قولام نیست ...

با اینکه تو پام درد بدی میپیچید ... خودم بش رسوندم کت مشکیش از پشت کشیدم ...

-نرو ... خواهش میکنم

دست من کنار زد داد زد: ولـــــــــــــــــم کن ...

اینبار مچ دستش گرفتم با بغض گفتم: حسام ... جون من ولشون کن ... برات بد میشه ... نمیزارن امتحان بدیا ... تو رو خدا ... تو که زدیشون بستشونه ...

چند لحظه خیره نگاهم کرد ... با کلافگی که تو تک تک اعضای صورت سرخس رسوخ کرده بود ...
دست ازادش محکم چند بار تو موهای بهم ریختش کشید و به سختی گفت : قبل از اینکه من بیام
... اذیتت ... که نکردن؟

تو چشمای سیاهش که بیش از حد قرمز شده بود زل زدم ... به ارومی زمزمه کردم : نه
از جیب کنار کیفم دستمال تمیزی دراوردم و کنار لبش که به کبودی میزد گذاشتم ...

به رگ گردن برجستش خیره شدم زمزمه کردم : بیا اینجا بشین ... چرا باشون درگیر شدی ...
نترسیدی حراست برسه ... نگاه کن لبش چه خونی داره میاد ... خدا کنه به گوش حراست نرسه
... نکنه نذارن فردا امتحان بدی ...

بدون اینکه بفهمم چی میگم ... برای پرت کردن حواسم از نگاه میخ شدش یک سره غر میزدم ...
حسام وسط غرغرام پرید گفت : رز ...

کاش میشد فریاد بزدم جانم ... بعد بینم این جانم بهم میچسبه ... یا نه ... به حسام میچسبه یا نه
...

با کنترل زبونم تو چشمای رنگ شبش خیره شدم ... تا حرفشُ بزنه ... چقدر دوست داشتم بدون
هیچ قید و بندی هرچقدر دلم میخواد تو این سیاهی غرق بشم ...

حسام : چرا انقدر نگرانی ؟

نگام گرفتم : من ... من نگران نیستم ...

با اخم گفت : چرا هستی ... من بچه نیستم رز ... سعی نکن گولم بزنی خوب میفهمم چند وقته یه
چیزی زجرت میده ... نمیدونم چیه؟ ولی میدونم هست ...

با اخم از جام بلند شدم ... بس بود فراموشی قولام ... بس بود شکستن قسمم ...

-من کاریم نیست ... توام تو کاری که بت مربوط نیست دخالت نکن آقای شاهرخی!

مچ دستم گرفت و با لبخند گفت : تو هرچقدرم بگی هر چیزی که به تو مربوط باشه من توش
دخالت میکنم ... پس الکی تو این مورد بحث نکن ...

نفسی گرفتُ با لحن دستوری ادامه داد : از امشب گوشیتُ روشن میکنی ...

پوزخندی زدمُ غریدم : به خودم مربوطه

از روی نیمکت بلند شد ... و با لبخند حرص دراری گفت : پس به منم مربوطه! خودانی روشن نکنی
زنگ میزنم خونتون ...

ابروهامُ بالا دادمُ گفتم : موردی نیست ... زنگ بزنی ولی جوابی نمیشنوی ...

عصبی یه قدم نزدیک شد و گفت : حالا میبینیم جواب میدی یا نه!

لبخند مسخره ای به روش زدم ... گردنم کج کردمُ گفتم : میبینیم شاهرخی!

دستمو با کشیدن ازاد کردم و با فکری مشغول به سمت سالن امتحانات راه افتادم ...

خانوم جون پشت دستش زد و گفت : نکن مادر زشته بگیر دو کلوم حرف بزنی بدبخت چه

دفتری میخواد درسشُ رد میشه ... گناهایش با تو میشه ...

با حرص سرمو برگردوندم ... وای از دست گیرای خانوم جون ... وای! وای از دست حسام که از سر

شب پنج بار زنگ زده ... خوبه روش میشه!!!

گوشی از دستش گرفتمُ گفتم : میرم تو اتاقم حرف میزنم ... شما استراحت کن!

خوشحال از موفقیتش و شایدم رهایی از دست حسام گیر لبخندی زد و گفت : برو دخترم ...

در اتاقُ بستمُ گوشی کنار گوشم گذاشتم ...

بی سلام گفتم : حرفتو بزنی

حسام : به ... به ... بالاخره خانوم به بنده افتخار دادن ... سلام عرض شد

-عرضتُ بگو ... نمیگی قطع کنم ...

حسام داد زد : درست حرف بزنی! غلط میکنی قطع کنی ... جرات داری قطع کن تا عواقبشُ ببینی

...

نفسم محکم بیرون دادم : خودت غلط میکنی ... مگه تو درست حرف میزنی که از من توقع داری برات به به چه کنم ...

حسام : مگه من به تو چی گفتم ... غیر از این که توقع دارم بزرگ شی ... رفتارت درست کنی ... خانوم ش...

وسط حرفش پریدم با خشم گفتم : آقای درستکار کجای رفتار من نادرسته؟

خنده عصبی کرد گفت : کجاش؟؟ نزدیکترین رفتارت واسه دیروز ... چرا باید جلوی اون دکتر هیز مقنعتو دربیاری؟

کلافه گفتم : من! من داده بودمش بالا ... کجا درش آورده بودم؟

حسام : حتما اون من بودم که به گردن سینت خیره بودم ...

داد زد : اررررررره؟؟؟

فکر خراب ... مریض ... تو جواب دادش منم فریاد زدم : خفه شو ... اون دکتر هیز به تو شرف داره ... حتما این من بودم که گردن خودم بوسیدم اره ؟

بلندتر داد زد : اون تنبیهت بود نفهم ... چقدرم که تو بدت اومده بود!

-آهان! چه جالب ... تو هرغلطی دوست داری میکنی بعد اسمش میزاری تنبیه من ... توهم من ... دور برداشتن من ... بعد من هرچی میگم یا کاری میکنم تو شاکی میشی؟ این منطق مردسالاری مسخره بی معنیتموم کن شاهرخی ...

حالم از این توجیبهات بهم میخوره ... تو حق نداری با من اینجوی رفتار کنی

فریادش انقدر بلند بود که ناخوداگاه گوشی رو از گوشم دور کردم ...

حسام : من هر جور دوست داشته باشم رفتار میکنم ... رز ... رز ... به جون خودم فقط اگه الان جلوم بودی بهت حالی میکردم ... مردسالاری یعنی چی-----؟؟؟ ببین کی بت گفتم یه روز من اون زبون دراز تو رو از ته میبرم ...

حرفی نزدم که خودش ادامه داد : از فردا خودم بت میفهمونم باید چه جوری رفتار کنی بچه ... تو با فرصت دادن درست نمیشی ... باید خودم اصلاح کنم ...

اومدم ناسزایی بارش کنم که بوق ازاد تو گوشم پیچید ...

تلفن رو میز پرت کردم و کلافه روی تختم دراز کشیدم ... من حتی پیش خودمم به اون بوسه فکر نکرده بودم چه جوری به حسام گفتم !!؟

فکرم پر کشید به دیروز ...

ساعت پنج صبح بیدار شدم ... طبق این چند وقت برای ندیدن حسام که هرروز مصرانه صبحا میومد دنبالم باید زودتر از روزای عادی میرفتم ...

سریع آماده شدم ... چند تا لقمه به اصرار خانوم جون خوردم و ساعت شیش از خونه بیرون زدم ... بعد از بررسی اینکه حسام هست یا نه ... با خیال راحت به سمت خیابون اصلی راه افتادم ... و با گرفتن یه تاکسی به سمت خونه پریسا اینا رفتم تا با هم بریم دانشگاه ...

تا شروع امتحان خدا رو شکر حسام ندیدم تا پاپیچم شه صبح چه جوری اومدم که ندیدمش!!! بعدم سرم هوار بزنه بعد کلاس باید باهش برگردم خونه! ...

به خاطر سخت و وقت گیر بودن سوالا نمی تونستم زود برگه رو بدم ... تازه امتحان تموم شده بود که چشمم به حسام خورد ... دوتا صندلی جلوتر از من ایستاده بود و با حالت خاصی به من زل زده بود ...

دلم ریخت ... به شدت دست پامو گم کردم ... با دستپاچگی زیر نگاه خیره داغش وسایلم جمع کردم ... فقط دعا دعا میکردم با این حال سوتی ندیدم که با شلوغی راهرو سوژه سال دانشکده میشدم ...

نفسی گرفتم از جام بلند شدم از کنار دیوار شروع به حرکت کردم ... تو چند قدمی حسام بودم که یهو این پونه اویزون با یه جهش چند متری خودش به حسام رسوند و از بازوش اویزون شد ... نمیدونم دیدن این حرکت چه تاثیری روم داشت که ... دست پام به شدت تو عرض نیم ثانیه یخ کرد ... اکو صدای بلند تپش قلبم تو گوشام دیونم کرده بود ...

نگام روی دست پونه که با ناز روی بازوی حسام بالا پایین میشد ثابت موند ... نمیدونم حسام بش چی گفت که صدای خندش بلند شد ... و دستش از رو بازوی حسام برداشت ...

با اخم چشم به اون دو تا دوخته بودم که به علت ندیدن جلوم ... پام به لبه اهنی صندلی کنارم گیر کرد و به طرز بدی پیچ خورد ... داشتم از پشت صندلی به جلوش پرت میشدم که دست قوی مانعم شد ... و از پشت محکم نگهم داشت ... جیغ بلندم تو کل راهرو پیچید ...

نفس حبس شدم رو ازاد کردم ... درد شدید مچ پام باعث شد رو زمین بشینم ... انقدر دردش زیاد بود که دوست داشتم بیتوجه به نگاهای بچه ها با صدای بلند بزخم زیر گریه ...

دورم شلوغ شده بود ... هیچی از اطرافم نمیفهمیدم ... تنها چیزی که چشمام رو پر کرده بود صحنه بازو حسام و دست پونه و خنده بلندش بود ... درد پام هر لحظه بیشتر میشد ...

داد حسام تو صورتم پخش شد ... نگاه روش موند ... چی به پونه گفت که بش خندید ...

حسام : اخه حواست کجاست ... دستت بردار ببینم چت شد ...

با دیدن چهره رنگ پریده پریسا که کنار حسام جلوی من زانو زده بود ... و با نگرانی حالم میپرسید ... اشک چشمام رو پر کرد سرمو زیر انداختم و با خیال راحت خودم از تحمل این همه درد راحت کردم ...

حسام کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت : پریسا کمکش کن ببریمش تو ماشین باید بریم دکتر ...

سنگینی بغض تو گلوم انقدر زیاد بود که جرات صحبت کردن نداشتم میترسیدم با باز کردن دهنم بغضم بترکه ... همین جورشم یه سری بچه ها که به هر دلیلی باهام لج بودن داشتن بهم میخندیدن ...

با کمک پریسا از رو زمین بلند شدم ... دو تا از دخترای کلاس کمکم کردن تا دمه ماشین حسام که نزدیک در ورودی پارک شده بود برم ...

خوشحال بودم که حسام نمیتونه نزدیکم شه ... اما مثل اینکه خودش راضی نبود چون با هر داد من که از درد بلند میشد ... سر پریسا و مریم بدبخت که دو طرفم بودن غر میزد که بلد نیستن چه جوری باید منو ببرن!

حسام در عقب رو باز کرد ... از بچه ها تشکر کردم و رو صندلی عقب دراز کشیدم ... پریسا باید میرفت با ماشین خودش بیاد ...

دوست داشتم منم باش برم ولی با این همه درد نمیتونستم تا محل پارک ماشینش که خیلی دورتر از دانشگاه بود یه لنگه پا قدم بزنم!!... حسامم بدون حرفی سوار شد و ماشین رو راه انداخت ...

درد پام امونم بریده بود ... چشمام رو بستم ... چقدر دلم برای هوای تلخ این ماشین تنگ شده بود ... پشت پلکم تصویر پونه حک شد ... اخمام ناخودآگاه توهم رفت ... حسام بش چی گفت که خندید ... بغضم سنگین تر شد ...

عجیب بود که حسام حرفی نمیزد ... سرعت ماشین هر لحظه داشت بیشتر میشد ... مثل بغض من ...

مثل پررنگ شدن تصویر پونه ... مثل روشن شدن واقعیت زندگیم ... مثل درد پام ... مثل درد قلبم!!!

تو حال خودم بودم که ماشین متوقف شد ... حسام در عقب باز کرد و بدون حرفی زیر بازوم گرفت ... خواستم دستش کنار بزنم که چشم غره بدی بهم رفت ...

پام که به زمین رسید دردم دوبرابر شد ... جیغ کوتاهی کشیدم و تکیمو به بدنه ماشین دادم ... پلکام محکم روهم فشار دارم ... خدای من! نشکسته باشه ...

با حس اینکه از زمین کنده شدم سریع چشمام باز کردم ... تو بغل حسام بودم ... !!! پسر زده به سرش ...

عصبانی داد زدم : بزارم زمین ...

بی هیچ حرفی من به خودش بیشتر فشرد ...

مشتّم به سینه سنگش کوبیدمُ گفتم : با تو!!!!!!!م ... بت میگم بزارم زمین

عصبی گفت : داد نزن!! میتونی راه بری!؟

-اره!

با احتیاط منو رو زمین گذاشت ...

دردم دوباره شروع شد تو بغلش بودم که درد نداشتم! یه قدم برداشتم که پام از درد خم شد ... از

این همه کوچیک شدن جلوش بیزار بودم ... نگام به پوزخندش خورد ... عوضی!

بی خیال شونه ای بالا انداختُ گفتم : من میرم پذیرش وقت بگیرم ... یواش یواش بیا!

یعنی به همین راحتی رفت! اگه میخواستم بعد از هر قدمی که بر میدارم یه ربع استراحت کنم یه

سال بعد میرسیدم به در ورودی بیمارستان ...

اشکای مزاحم روی صورتمُ کنار زدم و همون جا رو زمین نشستم ... چطور دلش اومد با من

اینجوری رفتار کنه ... چقدر بیکسم ... اگه الان بابا داشتم زنگ میزدم بیاد پیشم یا اگه مامانم

زنده بود به حسام میگفتم گمشه بره!

رو اسفالت نشسته بودم و های های گریه میکردم که کفشی جلو دیدم اومد ...

-خانوم حالتون خوبه؟

سرمو بلند کردم ... مردی حدود سی و پنج سالِ تا کمر خم شده بود و با چشمای تنگ شده

نگاهم میکرد ..

-خانوم من دکتر همین بیمارستانم ... شما همراه ندارید؟

-چرا جناب دکتـــــــــــــر...

این کی برگشت؟؟ ... گردنمُ کج کردم تا ببینمش ... با اخم غلیظی به من نگاه میکرد ... پسر بی

محبت سنگ دل ..

دکتر : شما برادرشون هستید؟...

حسام با حرص گفت : نخیر شوهرشون هستم!میشه برید کنار!

دکتر از جلوی من کنار رفت گفت : بله ... بله ... معذرت میخوام ... من دکتر همین بیمارستانم ...
مشکلی برا خانومتون پیش اومده ...؟

حسام منو از زمین بلند کرد و گفت: پاش ضرب دیده ...

دکتر : ایشالله که چیزی نیست بیاریدش داخل تا ازشون عکس بگیرین ...

حسام باز با حرص گفت : همین قصد دارم!

سرشُ به گوشم چسبوند گفت : نمیخوای داد بزنی که بزارمت زمین؟؟

گرمای بدنش از خود بیخودم کرده بود ... گفت شوهرمه ... همیشه از این کلمه بیزار بودم ... ولی
الان ته دلم از گرمای حرفش داشت میسوخت ...

با ناراحتی گفتم : چرا تنهام گذاشتی؟

اینبار لبخند زد : خودت خواستی من که داشتم میبردمت ...

خدا این اغوش گرم سهم کیه؟یعنی تو اغوش سبحانم به این حس میرسم ... فشار دستاش هر
لحظه بیشتر میشد ... کاش میشد مسیر طولانی تر شه ...

تو اون لحظه فقط به حسام فکر میکردم و دستای قوی و اغوش گرمش ... نه به قولام فرارهایی
این چند وقتم و نه به دلیل فرارهام سبحان!

زمزمه کردم : حسام

یه فشار به کمرم آورد و زمزمه کرد : جانم رز

چقدر این جانم بهم میچسبید ... یه جورایی حس توش بود ... پشتش معنی داشت ... میتونستم
قسم بخورم از ته دل بود ...

با صورتی سرخ گفتم : کمرت درد میگیره ... ببخشید ...

با خنده و لحن شوخی گفت : نه عزیزم ... تو که وزنی نداری ... حسام پهلون دست کم گرفتیا!

خدای من! دلم بهم پیچید ... عزیزم ... جانم ... با اینکه خیلی کم میشد بام اینجوری صحبت کنه و بیشتر اوقات حرفامون یه سرش دعوا بود ولی همین چند تا جمله که نه کلمه بدجور رو حالم اثر میذاشت ... و دگرگونم میکرد ... شاید همین بهتر بود که همیشه اخمو باشه و دعوام کنه! چون اینجوری کنترل ضربان قلبم از دستم بدجور در میرفت!!!

انقدر تو حس گرمایی اغوشش بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم داخل بیمارستان ... حسام کنار صندلی ایستاده بود و با چشمایی پر از حرف و سیاهی به من زل زده بود ...

انگار ... انگار دلش نمیومد من از خودش دور کنه ... این توهم نیست؟! ... نه نیست ... حسی که شاید تو منم بود ... شاید ... قوی تر از حسام ...

با صدای خفه ای گفتم: بزارم رو صندلی ... دستت درد نکنه ..

با شیطنت گفت: چشم ... هر چی خانومم بگه ...

اگه بگم اون لحظه حاضر بودم دنیا رو بدم تا همیشه همونطور مهربون باشه دروغ نگفتم ... تو عمق چشماش برای دومین بار بعد از اون رقص کذایی برقی رو میدیدم که تموم وجودم ایش میزد ...

حسام به ارومی منو رو صندلی نشوند و خودشم چسبیده به من نشست ... بعضی وقتا ادم دوست داره عقلش پس بزنه و بی توجه به غرغراش و یادآوری های زجراورش فقط به حرف دلش گوش کنه ... کاری که اون روز من بی اختیار از ته دل انجامش دادم ...

صداش مثل لالایی داشت خوابم میکرد ... مستم میکرد ... گیجم میکرد ... از دنیای سردرگم

جدام میکرد ... از وصیت اجباری اقا چون دورم میکرد ... از نگرانی برای به بنبست رسیدن

پیگیری امیرحسین خالیم میکرد ...

دستم تو دستش گرفت گفتم: پات بهتره؟

دهانم رو به زور باز کردم خیره تو چشمای پر عمقش با اصواتی نامعلوم نالیدم: الان ... اره ...

دست لرزوم تو دست نوازشگرش بدجور میلرزید ... توان جدا کردن نگاهمو نداشتم ... اگه به دل

خودم بود دوست داشتم فاصلمو باش به صفر برسونم ... دوست داشتم چسبیده به چشماش

توشون حل شم ببینم عمقش تا کجاس ... ببینم سیاهییش تا کی دلم میلرزونه ...

با پرت شدن دستم رو پام متوجه موقعیتم شدم ... داشتیم چکار میکردم؟ عرق سردی از تیر پشتم سرازیر شد ... سریع از جاش بلند شد ... بدون اینکه نگاهم کنه کلافه گفت: برم ببینم نوبتمون نشد ...

-حس...ام ... من.

به روبه رو خیره شد و گفت: الان میام ... تو همین جا بشین

میخواستم چه جوری توجیه کنم؟؟ ... بازم خوب بود خودش بلند شد ... انگشت اشاره دست راستم روی دست داغ ولی لرزون چپم کشیدم ... این ... گرما ... این حس خوب ... این ... چشمای سیاه سهم من نیست ... نیست ... اقا جون چرا موقع وصیتت به قلب من فکر نکردی؟ هان؟ به لرزش دستام ... به خواست روح و جسمم ... به لرزیدنای قلبم ... کاش میبودی تا چشمای مشکیش نشونت بدم بگم تو خودت میتونی از اینا بگذری ... میتونی توشون خیره بشی زیبایشون تحسین نکنی؟ بعد از من توقع داری؟ من که دنیام شده این سیاهی!

با صدای پریسا از فکر بیرون اومدم ...

پریسا: وای اینجا ... دو ساعته کل بیمارستان گشتم ... میشه لطفا اون گوشکوب روشن کنی؟

بی حوصله گفتم: ببخشید ... من که گوشیم خونست ... زنگ میزدی به حسام ...

کنارم نشست و گفت: اونم بدتر از تو گوشیش خاموش! بازم خدا رو شکر کامران حسام کنار پذیرش پیدا کرد ... اگر نه تا شب اینجا ویلون بودیم!

با تعجب گفتم: پس از کجا فهمیدید این بیمارستانیم؟؟

پریسا: وا! خب خودم به حسام گفتم بیارت اینجا ... رز گیجیا! جلو خودت بش گفتم ...

-هان!

کامران: ای بابا رز تو که هنوز زنده ای!

نگامو به کامران که تازه پیش ما اومده بود دادم و گفتم: بچه پرو میخواستی با یه پا درد بمیرم!

کامران: نه جون تو ... فقط بدجور هوس حلوا کردم !! ...

با حرص گفتم : کوفت بخوری که چشم به حلوی من داری ...

اخم نمایشی کرد و گفت : اوه ... اوه عجب گدایی هستی تو دیگه ... من هوس غذای مفتی

عروسیم کردم ... حداقل عروس شو ما دلمون واسه شام عروسیت صابون بزنیم ...

خندیدم: اون که ایشالله به زودی ...

کامران : اِ خبرایی؟

ابروهاش جمع کردم ... لبای لرزوم به زحمت باز کردم و گفتم :اره ... خب ... داماد تو راهه ...

کامران زیر لبی با خودش گفت : پس بالاخره حرفش زد

-چیزی گفتی؟

کامران : نه بابا ... ایشالله به سلامتی ... برو که یارو رو دو روزه بدبخت کنی ... من به تو و توانایهات

شک ندارم ...

اومدم جواب کامران بدم که پریسا سریع گفت : پاشید بریم حسام داره اشاره میکنه بریم اونجا ...

دستم به صندلی گرفتم و بلند شدم ... پریسا زیر بازوم رو گرفت ... یه دستم به دیوار گرفتم و یه

لنگه پا راه افتادم ...

حسام با دیدن ما که نزدیک میشدیم گفت : اول باید بری تو این اتاق از پات عکس بگیرن ...

پریسا نگران گفت : منم بات میام ...

حسام : بله ... بهتره شما باش برید تو ...

با پریسا به داخل اتاق رفتیم ... با کمک پرستاری که اونجا بود روی تخت دراز کشیدم ... بیشتر از

درد پام قلبم بود که تیر میکشید ... موقع عکس گرفتن از پام فکر میکردم ای کاش امکانش بود

از قلبهای شکسته هم عکسی گرفت ... شاید بعد با یه اتل بستن و گچ گیری شبیه روز اولشون

میشدن ...

ما ادما فقط به دردای جسم و ظاهرمون اهمیت میدیم در حالی که درد روح میتونه ذره ذره نابودمون کنه ...

بعد از آماده شدن عکسا با تکیه به بازوی مردونه حسام به سمت اتاق دکتر رفتیم ...

جالب بود که هر دو مون سعی میکردیم اتفاق یه ساعت پیش رو به روی هم نیاریم! و کاملا عادی رفتار کنیم ... هر چند با هر بار نزدیکیش قلبم میرخت و دلم پیچ میخورد ولی تو ظاهر به روی خودم نمی اوردم ...

قبل از ورود رو به حسام که عکس پام دستش بود به طعنه گفتم : میخوای اینم ببر پیش بقیه عکسام برا خودت نگهش دار ...!!!

خنده مردونه ای کرد گفتم : کاش میشد صاحبش ببرم پیش خودم ...

قلبم به سرعت شروع به کوبیدن کرد ... منظورش چی بود ... با من بود؟ ... داشتم میسوختم ... خواستم ازش فاصله بگیرم که محکمتر از قبل نگهش داشت ...

دهنش به گوشم چسبوند و گفت : چرا قرمز شدی؟ نکنه باز توهم زدی کوچولو؟

عصبی نالیدم : تو فقط دوست داری من اذیت کنی!

اخم ریزی کرد و گفت : من کاریت ندارم! تقصیر خودته که زود توهم میزنی!

حرصم گرفتم! پرو گفتم : منظورت از این حرف که زدی چی بود ...

پوزخند زد : کدوم حرف؟

من من کنان گفتم : همین که ... همین که ... صاحبش ببرم پیش خودم ...

باز خنده بلندی کرد : منظورم تو بودی دیگه!

دوباره قرمز کردم ... دلم میخواست لباسامو از تنم بکنم بپریم تو اب یخ! داشتم میپختم! خدا از ته

دل دعا میکنم همیشه اخمو باشه!

دستی به گونه داغم کشید و گفت : ای بابا تو چرا امروز هی خجالت میکشی؟ اثرات پا درد؟

اون داشت مسخرم میکرد و از سرخ و سفید شدنم تفریح!! اونوقت من اگر بخارم میشدم کاملا
عادی بود!!!

به کمرم فشاری آورد و قبل از ورود به اتاق برعکس چند دقیقه قبل جدی تو چشمام خیره شد و
گفت : مواظب رفتارت باش!

اون لحظه تنها دو جمله تو ذهنم وول میخورد امکانش هست لال شم!!!! یا بخار شم!!!
در با صدای قیژی توسط دست ازاد حسام باز شد ...

حسام : سلام ...

دکتر : سلام ... بفرمایید

چهرش خیلی آشنا بود ... قبل از اینکه به مغزم فشار بیارم که کجا دیدمش خودش به حرف اومد
...

دکتر : شما باید همون زن شوهری باشید که تو محوطه دیدمتون درسته؟

حسام تقریبا نالید : بله!

دکتر : خب خانوم لطفا رو تخت دراز بکشید ... تا من عکساتون ببینم ...

دکتر نگاهی به عکسم انداخت و گفت : چی جوری زمین خوردی؟

قبل از اینکه ذهنم باز کنم ... حسام سریع گفت : پاش پیچ خورد ...

دکتر عینک رو بینیش رو بالاتر داد و با تعجب نگاهی به من و حسام که کنار تخت ایستاده بود
کرد و گفت : باید برات اتل ببندم ... نشکسته ولی بدجور ضرب دیده ...

حسام نگران گفت : چند روز باید استراحت کنه؟

دکتر : استرات انچنانی نمیخواد فقط به هیچ وجه نباید به پاش فشار وارد شه ...

حسام : از خونه میتونه بیرون بیاد؟ اخه امتحاناشه! ...

دکتر : بله اقا ... فقط مراقبشون باشید زیاد راه نرن ...

حسام : بله ...

دکتر کنار من اومد و گفت : خوب الان پرستار میاد کمکت تا آماده شی ...

رو به حسام ادامه داد : برید این نسخه رو تهیه کنید ...

اخمای حسام سریع توهم رفت

حسام : الان باید برم؟

دکتر : بله! پس کی میخواید برید؟

حسام با تردید یه نگاه به دکتر کرد و دمه گوش من عصبی گفت : موهاتو بکن تو الان میگم پریسا

بیاد پیشت ...

لبخندی رو لب نشست که اخماش بیشتر توهم رفت اومد چیزی بگه که صدای دکتر بلند شد :

جناب من بیمارای دیگه ای رو هم باید ویزیت کنم! لطفا یکم عجله کنید ...

حسام با اخمای درهم زیر لبی گفت : بله رفتم ...

با لبخند به حسام که اتاق رو ترک کرد نگاه میکردم که پرستاری از در وارد شد و به سمتم اومد

...

-سلام

لبخند گرمی به روم زد و گفت : سلام خانوم

منم به روش لبخندی زدم که خودش ادامه داد : چه کردی با خودت؟! چه زودم کبود شده؟

-کبود شده؟

خنده ارومی کرد و گفت : اره چه جورم! پوست سفید این گرفتاری ها رو هم داره دیگه ...

سرمو بلند کردم تا نگاهی به پام بندازم ... با دیدن کبودی پام یاد سیلی خوردنم از حسام افتادم

... سریع سرم رو برگردوندم تا بیشتر از این به اون خاطره تلخ فکر نکنم ... آخرش ازم

عذرخواهیم نکرد! کرد!؟!

هنوز دلیل اون سیلی دردناک نفهمیدم ... سیلی که به خاطر یه نگاه خیره به استاد خوردم ...

پرستار : خب ... شلوارتُ درمیاری؟

چی؟

پرستار : میگم شلوار تو در میاری؟ البته اگر دربیاری نمیتونی دوباره بپوشیش ... کاش بشه بالا بره

...

سریع گفتم : اره ... اره ... بالا میره !!!

چی میگه این!!! تو جام نشستم و با عجله مشغول بالا دادن شلوارم شدم! درش بیارم جلوی حسام!

از کار خودم خندم گرفته بود از دکتر به اون گندگی خجالت نمیکشتم بعد از حسام که عکسای به

اون بازیمو دیده خجالت میکشتم!

پرستار مشغول آوردن وسایل شد ... درد پام زیادتر شده بود به خاطر فعالیت زیاد حسابی گرم

شده بود ... پایین مقنعمو گرفتم و بالا سرم بردم ...

دکتر پامو تو دستش گرفت و گفت : خب بزار ببینم ...

با فشاری که به پام آورد دادم بلند شد ...

آیی ... آقای دکتر یواشتر تو رو خدا ...

دکتر : باید تا اخرش این درد تحمل کنی تا برات ببندم ... ساق پات خیلی باریکه ... واسه همینم

هست که این جوری ضربه خورده ... شانش آوردی که نشکسته ...

لبمُ به دندون گرفتم ... خدا!! این چه مصیبتی بود ... به خانوم جونم خبر ندادم ... خدا به دادم برسه

... بانیش اون دختر لوسه که حواسمُ پرت کرد ... و حسام!

دکتر پامو بدون در نظر گرفتن حال من بلند کرد که ناخوداگاه دوباره دادم بلند شد ...

آیی ... آیی!

چشمامُ بستم و قطره اشک تو چشمم رو حبس کردم ... با صدای برخورد در به دیوار چشمامو باز کردم ...

حسام در حالی که نفس نفس میزد به سمت ما اومد ...

حسام : رز ... خوبی؟؟؟

تو چشمای قاب گرفته با عینک مشکیش خیره شدم ... مُردم حسام ... مُردم ...

دکتر : اقا چقدر سریع برگشتید ... لطفا کیسه رو بدید به خانوم پرستار ...

با مکث نگاهش ازم گرفت و کیسه رو به دست پرستار داد ...

نگران گفت : صدای تو بود؟

سرمُ زیر انداختم ... نباید گریه کنم ... الان میگه چقدر نازنازی بار اومدم ... و اگه خانوم جون

میفهمید ... حتما کلی حرص میخورد! بغض سنگینم رو قورت دادم ...

دست حسام رو دستم قرار گرفت ...

اروم گفتم : پریسا کو؟

با صدای دورگه ای گفت : با کامران رفتن ... مثل اینکه حال مامانش بد شده ...

سرمُ سریع بلند کردم گفتم : چشم شده؟

دستمُ نوازش کرد و با لبخند گفت : یکم قندش بالا رفته ... نگران نباش

به این نوازش نیاز داشتم ...!!!!ارومم میکرد ... حس حضورش برای تحمل این درد کافی بود ... و این

چقدر بد بود ... افتضاح بود ... زنی که با غریبه ای اروم میشد ...! و شوهرش از اون درد بیخبر بود

!...

دکتر مشغول بستن پام شده بود ... تحملم تو درد کم شده ... دل نازک شدم!!! ... دست مردونه

حسام رو محکم فشار دادم ... کاش پریسا نرفته بود ... تا راحت جیغ بزنمُ گریه کنم!

دکتر : برات مسکن نوشتم تا دردش شب اذیتت نکنه ...

حسام : رز درد داری؟

پلکامو باز کردم و زل زدم تو چشمات گفتم : نه خیلی ...

سرش جلوتر آورد و بی مقدمه گفت : میدونی چقدر به چشمات فکر میکنم؟

با تعجب گفتم : چ...ی؟...ن... ه ...

لبخندی به روم زد و خیره تو چشمای لرزونم به ارومی گفت : خیلی زیاد ...

تپش قلبم به قدری زیاد شده بود که پرش هاش از روی پالتوم میتونستم ببینم ...

به سختی گفتم : چ...را؟

قطره اشک رو گونم رو با نوک انگشت اشاره گرفت و این بار جدی گفت : چون دوست دارم

بدونم چه رنگیه ... سبز ... ابی ...

اومدم حرفی بزنم که دکتر فشاری بدی به پام آورد که دادم بلند شد ...

-آیی...مردم ...

دکتر با خنده رو به حسام گفت : کارتون عالی بود اقا!

گیج به لبخند حسام و دکتر نگاه کردم ... بازم بازی خوردم ... بازم توهم زدم ... بازم گولم زد ...

کاش حواسم پرت نمیکرد ولی باهام بازی نمیکرد ... دیگه نمیتونستم بغضمو قورت بدم ... نفرت

قلبم تو چشمام ریختم و به حسام زل زدم ... ازت متنفرم حسام ... متنفرم!

مات به حسام مونده بودم که دکتر گفت : خب تموم شد ... فقط مواظب باش روش فشار نیاری ...

اگه همکاری کنی دو هفته دیگه برات بازش میکنم ...

دستام رو مشتم کردم و چند بار محکم رو چشمای مملو از اشکم فشارشون دادم ... الان وقت

اومدن شما نیست ... به اندازه کافی امروز تحقیر شدم!

حسام : دستتون درد نکنه آقای دکتر ...

دکتر : خواهش میکنم ...

حسام با لبای خندون به سمت من برگشت ... خواست دستم تو دستش بگیره که دستش با خشم کنار زدم ...

خشک گفتم : خودم میتونم

فرمایشای دکتر به پرستار مثل صدای ویز ویز مگس رو مخم بود ... احمق یه ضرب دیدگی اینهمه فشار دادن داشت!

با قطع شدن صحبت دکتر اینبار صدای حسام از فاصله نزدیکی به گوشم رسید ...

حسام : رز گردنت بدجور باز ... مقعننو سرت کن بریم ...

با حرص گفتم : سرم

اینبار طلبکار گفت : بت میگم سرت کن بگو چشم!

پوزخندی زدمو گفتم : برو کنار میخوام پیام پایین ...

خنده بلندی کرد و گفت : چت شد یهو دخترم تا الان که خوب بودی ... نکنه منتظر بقیه حرفامونی؟

تو چشمای پر تردیدش زل زدم گفتم : ببخشید که از بازی جالبت خوشم نیمد ...

گنگ زمزمه کرد : بازی؟

پوفی کشیدم و گفتم : برو کنار ... دکتر داره نگامون میکنه

سریع اخماش توهم کشید ... یه نگاه به دکتر کرد و یه نگاهم به من ...

سرش رو به روی سر من که روی تخت نشسته بودم قرار داد و عصبی گفت : مرتیکه ... سرت کن اون بی صاحبو ...

نمیدونم چرا از این بازی که خودم راه انداخته بودم خوشم اومده بود ... از عصبی کردنش از

غیرتی شدنش ... لذت میبردم!

خنده با نازی کردم ... میخ رو رگ گردن برآمدش شدم و گفتم : نیچ ... این جووری راحت ترم

دندون قروچه ای کرد و گفت : که راحتی ... ببین رز خودت میری رو مخم !

قبل از اینکه بفهمم چی گفته ... سرشو به سمت من خم کرد ... و با دستای عصبیش لبه مقنعه رو محکم پایین کشید ... تو لحظه آخر صورتش جلو کشید و بوسه محکمی رو گردن یخ زدم زد ... کل بدنم از بوسه پر خشمش مور مور شد ... شوک زده و ناباور لبه تخت رو چنگ زدم ... دست شل شدم رو بلند کردم تا روی صورت قرمزش فرود بیارم که سریع دستم رو گرفت و تو یه حرکت از رو تخت بلندم کرد ...

حسام : خداافظ دکتر

دکتر : به سلامت ... دو هفته دیگه منتظر تونم خانوم

فصل هفتم (مرگ قلب من) :

با بلند شدن صدای زنگ تلفن از فکر بیرون اومدم ... چشمم به ساعت خورد ... دوازده! کیه این موقع ... قبل از خوردن دومین زنگ سریع خودم رو به تلفن رسوندم ... پری!

-الو ... پری

پریسا : سلام رز

-سلام ... خوبی؟ مامانت خوبه؟ چیزی شده؟

با لحن لرزونی گفت : اره ... اره ... رز تو به حسام ...

-به حسام چی پریسا؟

پریسا : قضیه سبحان گفتم؟

بدون مکث سریع گفتم : نه! چطور؟

پریسا : وای!

-پریسا چی شده؟

گرفته گفت : رز به خدا من فکر کردم میدونه ...

قلبم رو تو مشتم گرفتم ... نمیخواستی بفهمه ... اره؟ ... بدون در نظر گرفتن پای بسته شدم ...
خودم گوشه دیوار جمع کردم ...

پریسا: رز ... من ...

پوزخندی رو لبم اومد ... ماه پشت ابر نیمونه ... میخواستی تا کی نفهمه ... تا کی گستاخی کنه ...
تا کی دستای گرمش حس کنی ... گاهی بوسه هاش ... گاهی اغوشش ... به پریسا حق حق اجازه
صحبت نمیداد ... به من تنگی نفس! ... "رز من" ... "رز من" ... "دوستت دارم" ...

نفس مقطعی کشیدم ... دستم روی گلوم گذاشتم و گفتم: تو کار بدی نکردی پریسا ... همه باید
بفهمن ... حالا چه یه روز دیگه ... چه یه ماه دیگه ... چه شب عروسیم ...

من ضر کردم که ... پشت پلکای بستم رو ماساژ دادم ... و ادامه دادم: شاهرخیم مستثنی نیست ...

"توهم زدی اذرنش" ... "میدونی چقدر به چشمت فکر میکنم" ... "جانم رز"

پریسا: رز به خدا من داشتم درس میخوندم که کامران بهم زنگ زد ...

-پریسا گریه نکن ... اروم باش لازم نیست تعریف کنی

با حق حق ادامه داد: چه...را ... چه...را ... بهم گفت برا رز خواستگار اومده ... من ... منم گفتم نه
... دوباره گیر داد ... چرا یه خبرایی هست خودش دیروز میگفت ... من بش ... گفتم ... نه به خدا
بات شوخی کرده ...

دیروز دعا کردم لال شم ... نکردم ...

نالیدم: پریسا ...

پریسا: رز بزار بگم اروم شم ... خواهش میکنم

بگی که من نابود شم ... تو بگو اروم شو ... من بشنوم و نابود شم ...

اشک صورتتم پاک کردم گفتم: بگو ...

پریسا: هر چی من میگفتم نه اون هی میگفت یه چیزی هست تو به من اطمینان نداری که نمیگی ...
 باز من چیزی نگفتم که خودش گفت ... پس حتما کسی رو دوست داره که اینجوری گفته...
 اینبار عصبی شدم ... گفتم ... گفتم ... رز نامزد داره ... تیر ماهم عروسیشه ... این میخوای بدونی ..
 پاهامو بیشتر تو خودم جمع کردم همه جا سیاه شد ... سیاه ... قبل از غرق شدنم تو سیاهی گفتم
 : خوب کاری ... کردی ... گفتمی ... بالاخره ...

گریون وسط حرفم پرید و گفت: رز ... تا این گفتم ... صدای داد حسام تو گوشی پیچید ...
 مثل ... اینکه داشت ... به حرفای ما گوش میکرد ... هرچی از دهنش در اومد ... بهم گفت ...
 میگفت دارم دروغ میگم ... بم گفت دروغگو ... میگفت اگه این درست بوده ... حتما تو بش
 میگفتی ...

اره من پنهونکار این قسم ... هم پنهونکار ... هم شکست خورده ... هم مجبور به قبول این بدبختی
 ... این پنهونکاری ... کشون کشون خودم رو به کشوی میزم رسوندم ... اسپری رو ازش بیرون
 کشیدم و چند بار تو دهنم زدم ... خیلی وقت بود سراغش نیمده بودم ... از کی؟ از وقتی حسام
 زورگوهاش پیدا شون شد ... !!! چکار کردی پریسا ... من چکار کردم ... حسام چکار کرد ... دیگه
 پیگیری امیرحسینم بی فایده ... چرا روزی گفتمی که اونم به بنبست رسیده ... چرا همتون تو یه
 روز رو سرم خبر اوار میکنید ...

حق هق زد: رز ... رز ...

دهنه گوشه رو از دهنم فاصله دادم تا سنگینی بغضم توش نیچه ... هم مقصر منم ... هم شکست
 خورده ... نه کس دیگه ... به صدایم انرژی دادم و گفتم: پری دیونه ... واسه داد حسام داری
 اینجوری حق هق میکنی؟

خنده عصبی و لرزونی کردم و ادامه دادم: به جای من اشتباهی تو رو گرفته ...

پریسا: رز این قضیه واسه ساعت هفته ... الان ... الان ...

ته مونده انرژی منم از دست دادم دلم به طرز بدی شور افتاد ... الان ساعت چنده ... دوازده و نیم ...
 پنج ساعت و نیم ... پس چرا بم زنگ نزده ... چرا زنگ نزده سرم هوار بزنه که من یه دروغگوام ...

که یه زن خرابم ... که متعهد به شوهرم نیستم ... که ... گلوم از فشار بغض و غصه شروع به سوختن کرد ... قلبم رو به کندی رفت ... " الان گرمته رز " ... " میخوای بدونی چرا هی گرمت میشه داغ میکنی " ... سردمه حسام ... سردمه ... کاش تو اغوشت همیشگی بودید ...

-الان چی؟

پریسا که حق هقش بیشتر شده بود گفت : زنگ زدم به کامران ... خیلی عصبی بود ... گفت ... گفت ... حسام غیبش زده ... گوشیشم خاموشه ... خیلی نگرانش بود ... مثل اینکه شبایه قرصی باید بخوره ... اونم نخورده ... رز خیلی ناراحتم ... همش تقصیر منه ... نکنه بلایی سرش بیاد ... کامرانم جوابمو نمیده ... رز به جون مامانم قسم من نمیدونستم ... حسامم پیششه ... فکر میکردم ... تو بش گفتی ... اصلا ... اصلا ... نمیدونستم دوستت داره ... به خدا ... من

دوستم داره ... دیدی حسام پریسا هم گفت ... اونم توهم میزنه ... مثل من ... به موهای بازم چنگ زدم ... پریسا هم توهم میزنه .. با بغض خفه شده داد زدم : پریسا چرند نگو ... اون هیچ حسی به من نداره ... الانم حتما ... حتما ...

حتما چی؟ از ازدست دادن اسباب بازیهای ناراحتی؟ آره؟ آره؟ رز؟ ناراحت پنج ساعت نیم ... بدون زنگ ناراحتی ... میدونم که ازم متنفر شده ... آره ... الان ... الان ازم متنفر شده ... این دیگه واقعیه ...

خدا میشه تمومش کنی؟ تموش کن این سرنوشت سیاه شده رو ... بیشتر خرابش نکن ... نکن ... امتحانم حدی داره ... نه اینکه هم مادر بگیری هم پدر ... هم عشق ...

بعد از سکوت چند ثانیه ای و زدن دوباره اسپری با لرزشی غیر قابل کنترل گفتم : هیچیش نمیشه ... دو ساعت رفته بیرون این همه چرا شلوغش کردید ... خودت ناراحت نکن ...

پریسا : رز ..

-خبری شد خبرم کن ...

گوشی رو قطع کردم و به بغضم اجازه شکستن دادم ... بشکن ... بشکن ... بشکن ...

بشکن—————ن لعنتی ...

پتومو دورم پیچیدم و به سرعت با کوبیدن پام رو زمین و بی حس از دردش خودمو به حیاط
رسوندم ... باید تا خفه نشدم از این بغض نفس بگیرم ... چشمامو بستم و به شر شر بارون برای
اولین بار تو سیاهی شب گوش کردم ...

بوی چوب سوخته به مشام رسید ... صدای اهنگ از دیوار خونه بغلی تو گوشم پیچید ... به دیوار
تکیه دادم و رو زمین نشستم ... با شنیدن صدای غمگین مرد ... بغضم شکست ... چشمام رو
بستم و سیاهیشو رو به جونم سرازیر کردم ...

میشینمو بغض میکنم تو رو تجسم میکنم

تا که میام ببینمت تصویرت گم میکنم

حواسمو جمع میکنم دنبال سایت میکنم

"خانم اذرنش شما عادت کردید مثل سایه دنبال من باشید"

به سایتتم نمیرسم حس حقارت میکنم

به اونی که دوشش داری خیلی حسادت میکنم

راستی نگفتی چه جوری به دوریت عادت میکنم

"پس تو عشقم میفهمی چیه" ... "دوستت دارم ... رز من ..."

تو نیستی من بدون تو هی با خودم حرف میزنم

خودم دیگه نمیدونم که عاقلم یا دیونم

نذر دوباره دیدنت پرنده ازاد میکنم

"خانم اذرنش شما بهتر نذر کنید خودتون طراحیاتون یه بدبختی بیسنده"

تو خلوتتم میشینمو هی داد و بیداد میکنم

با این صدای خط خطی همیشه تنها میمونم

به اونی که دوشش داری خیلی حسادت میکنم

راستی نگفتی چه جوری به دوریت عادت میکنم

تو نیستی من بدون تو هی با خودم حرف میزنم

خودم دیگه نمیدونم که عاقلم یا دیونم

"چشمات یه جوری شده ... "سبز ... ابی ... "سبز وحشی ... "

به اونی که دوشش داری خیلی حسادت میکنم

راستی نگفتی چه جوری به دوریت عادت میکنم

تو نیستی من بدون تو هی با خودم حرف میزنم

خودم دیگه نمیدونم که عاقلم یا دیونم

(اهنگ صدای خط خطی از مانی)

نگام رو از صورت خیسش گرفتم ... از چشمای قرمزش معلوم بود مدت کمی نیست که داره اشک
میریزه ... مثل من ...

درست از اون روزی که حسام غیبش زد ... درست از اون روز بی خبری تا الان ... درست از اون
روزی که سر جلسه امتحان اسم غایب رو میزش خورد و من تموم مدت امتحان با بدن تب کردم
اشک ریختم ... درست از اون روزی که چهار روز تو تب سوختم خانوم جون بهم غر زد که چرا
رفتم زیر بارون من با خودم گفتم این تب ... تب مریضیه یا دلتنگی ...

درست از اون روزی که تلفنش خاموش شد ... از اون روز که به یاد بوسش افتادم ... از اون روز که
تا الان گلوم از فشار بغض و بوسه داغش داره میسوزه ... و همه میگن چه تبیه که پایین نیامد ...

-دختر تو چه کردی با خودت ... خیلی لاغر شدی ... چرا؟

-اره ... چند وقته حال روزم خوب نیست ... نگران کسیم که معلوم نیست کجاست ...

دلتنگ کسیم که معلوم نیست به یادم هست یا نه ... دلم شور کسی رو میزنه که اصلا خبری ازش
ندارم ... مریضیه خانوم حالم خوش نیست ... نسیت ...

مرضیه خانوم اهی کشید و گفت : درست مثل من مادر ...

اشکم رو گرفتم و با ناله در جوابش گفتم : شما چرا؟

مرضیه خانم : از دست پسر من ... مردم این چند وقته ... یه شب بدون خبر دادن به ما رفت
شهرستان پیش مادر بزرگش ... اگر مادر شوهرم صبحش بهم زنگ نمیزد من از غصه بی خبریش
دق میکردم ...

نمیدونی اون شب تا صبح چی کشیدیم ... چهار روز اونجا بود ... باز خیالم راحت بود پیش
مادر بزرگشه ... تا اینکه از اونجام بدون اینکه به اون پیرزن چیزی بگه یه شب میزنه بیرون ... ازش
بیخبر بودیم تا سه روز بعدش که خودش زنگ زد گفت شمال ...

هرچی بش گفتم چرا رفتی شمال اونم تنها بیخبر ... با خنده میگفت اینجا هم سبز هم ابی ... رز
خیلی نگرانشم ... بعد از مرگ خواهرش دوران خیلی سختی رو گذروند ... حتی چند وقت قرصای
شدیدی مصرف میکرد ... بچم از مرگ خواهرش داغون شد ... از درس و زندگیش افتاد ... تحمل
ندارم مثل قبل شه ... تحمل ندارم این بچم از دست بدم ...

دست لرزونی تو دستم گرفتم و با لحنی که هیچ اطمینانی توش نبود گفتم : شاید رفته هواش
عوض شه ... خودتون اذیت نکنید ... پسرا ...

بین حرفم پرید و نگران خیره به قبر مامانم تو حال خودش زمزمه کرد : دو روز پیش با یه وضع
افتضاح اومد خونه ... انقدر افتضاح که وقتی دیدمش از حال رفتم ...

صورت اصلاح نشده ... موهای بهم ریخته ... سر خونی و باند پیچی شده ... اگر بگم بعد از مرگ
خواهرشم این جواری ندیده بودمش دروغ نگفتم ... از وقتی اومده خودشو حبس کرده تو اتاقش ...
صدای پیانو و گیتارش بعد از پنج سال دوباره دراومد ... خیلی نگرانم رز ... خیلی ... هرچیم باش
حرف میزنم ... با خنده میگه چیزیم نیست مادر من ... ولی من میدونم بچم یه چیزیش هست ...
خوب میدونم ... من یه مادرم ... چشمای بی فروغش که چند وقتی درخشش زندگی توش بیداد
میکرد میگه یه غمی رفته تو قلبش ...

بدن لرزونی رو تو اغوشم گرفتم ... مادر بودن سخته؟ یا عاشق بودن ... عاشق دو چشم سیاه
بودن ... عاشق بودن داشتن شوهر ...

-اروم باشید مرضیه خانوم ... اروم ... درست میشه ... بزارید یکم تو خودش باشه ... مطمئنم
باهاتون صحبت میکنه ...

مرضیه خانم : نمیدونم دخترم ... نمیدونم ... تو برایش دعا کن ... تو دلت پاکه ... دعا کن از این حال
دربیاد ... دعا کن حداقل قبول کنه بریم پیش دکترش یه ویزیتش کنه خیالم راحت شه ...
-مرضیه خانوم شما باید قوی باشید تا به اونم کمک کنید ... ایشالله پسر تون خیلی زود مثل اولش
میشه ...

دستاش رو به اسمون گرفت و با چشمای بسته زمزمه کرد : خدا علی مو به تو میسپرم ...
دستای لرزونم رو مشت کردم ... خیره به قامت بلندش شدم ... چقدر لاغر شده ... بعد از پونزده
روز ... بعد از گذشت یه هفته از شروع کلاس! ...
قلبم نامرتب لرزون ... کند و تند ... بی وقفه ... به دیوار سینم کوبیده میشد ... چشمام خیره و تب
دار ... بدون چرخش ... میخ و لرزون ... بدون زدن پلک رو صورت ته ریش دار مردونش فرو رفته
بود ...

دست پریسا رو دستم قرار گرفت ... چرا انقدر تمیز و مرتب ... اتو کشیده و شیک ... خوش تیپ و
خوش قیافس ... مثل همیشه چرا؟ پس ... پس ... نگام رو پالتو خاکی و پوتای گلی ... مقنعه چروک
خودم برگشت ... من ... من ... من ... پونزده روز ... یه هفته ... دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم
... حتی هنوزم تب دارم ... اونوقت اون ... کامران دیروز گفت ... گفت ... رفته شمال هوا عوض
کنه! اونوقت من از توهم دوباره پونزده روز تب کردم! ... منی که شبا با یاد بوسش تا صبح دست رو
گلوبم میکشتم ...

پلکام رو محکم فشار دادم ... رز گریه کنی ... به خدا ... بمیری که دیگه توهم نذنی ... بمیری که
سه روز پشت دفتر وکیل نشینی ... بمیری که توهم پریسا دلگرمت نکنه ...

با صدای استاد که اسمم رو صدا میزد متوجه شروع کلاس شدم ...

استاد : خانوم اذرمنش

-حاضر

صدای وای پریسا تو خنده بلند بچه ها گم شد ...

استاد لبخند پررنگش رو با اخمی پنهون کرد گفت : اذرننش! حضور غیاب نمیکردم ... لطفا بیا جلوی کلاس ...

با تانی بلند شدم ... نگام میکنه؟!؟ بهم میخنده ... به گیج بودنم ... به گیج شدنم ... ساقهای ضعیفم همراهیم نمیکردن ... دستی به مقنعم کشیدم و بیشتر از قبل موهای فرمو تو دادم ... حرارت بدنم هر لحظه بیشتر میشد ... حالا که خودش نیست تا گرمم کنه ... حالا که بدن داغش نیست ... از دوریش تب کردم! پونزده روز ...

کنار استاد رو به روی کلاس ایستادم ... خسته تر از اونی بودم که به خندهای ریز بچه ها اهمیت بدم ...

استاد : اذرننش میخوام درس جلسه قبل رو برامون یه بار مرور کنی ...

زیرچشمی به حسام نگاه کردم سرش پایین بود و با اخم پررنگی به موبایلش زل زده بود ... دلم بیشتر گرفت ... چرا این همه غریبه ... حتی لایق نگاه کردنم نیستم ... نه نیستی رز ... نیستی ... تو فقط یه دختر یتیم دروغگویی که به دنیا اومده تا بدبختیاش پنهون کنه و به خاطر همین بدبختی ها مجازات بشه ...

استاد : اذرننش_____ش!!!

با ترس سرم رو بلند کردم و گفتم : ببخشید ... استاد ... میشه بگید دقیقا چی ... باید بگم ...

با تعجب نگاهی به من کرد بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت : اذرننش خوبی؟؟

لرزش صدام اجازه صحبت بیش از چند کلمه رو بهم نمیداد ... نفسی گرفتم ... دستام توهم حلقه کردم و گفتم : بله ...

استاد : اگر حالت خوب نیست میتونی بشینی

حالا که نگام نمیکنه بشینم ... حالا که شکستم ... بغض تلخم رو قورت دادم ... رز قوی باش ... تا عروسی میخوای تب کنی بلرزی ... دیدی نه نگات میکنه ... نه مثل تو بهم ریختس ... رفته بوده

شمال هواخوری! دقیقا وقتی که تو از دوریش هوا کم آورده بودی ... درست همون زمانی که تو تب دلتنگی گناهش میسوختی ...

نفس لرزونی گرفتم و با لبخند گفتم : خوبم استاد ... شروع کنم؟

استاد : بفرمایید ...

خدا رو شکر دیشب برای پرت کردن حواسم از فکر و خیال حسام مروری رو درس کرده بودم ...

بدون مکث و نگاه کردن به سمتی که حسام با غرور پرننگش نشسته بود شروع به گفتن خلاصه ای از درس کردم ...

تو تموم مدت که درس رو مرور میکردم سر حسام پایین بود ... هر بار که نگام بهش میخورد ... تپش قلبم کندتر و کندتر میشد و تب بدنم بیشتر ... به زن شوهردار نگاه نمیکنه! من ... فقط نامزد دارم ... یه نامزد اجباری اون سر دنیا ... به خدا همین ... همین ... من سه روز پشت در دفتر وکالت نشستم ... بعد ... لایق یه نگاهم نیستم ...

بعد از تموم شدن کلاس زجر اور با پریسا که این روزا خیلی ساکت شده بود به سمت در خروجی دانشگاه راه افتادیم ... غم سنگینی رو دلم انبار شده بود ... دلتنگیم رفع شد؟! یا بدتر شد! یه بارم چشماشو ندیدم ... معتاد بدون موادش حالش خوب میشه ... که من بدون دیدن چشماش حالم خوب شه؟؟؟

نزدیک در خروجی بودیم که صدای خسته و مردونش از پشت سرم تو گوشم طنین انداخت ...

حسام : خانوم اذرنش ...

لبام به لبخندی پر از لذت از هم باز شد ... قلب ساکتم شیطونتر از هروقتی شروع به وَرجه وَرجه کرد ...

به سرعت به سمتش برگشتم ... تموم وجودم چشم شد ... کاش میشد فریاد بزنم جانم حسام ... جانم دنیای سیاه ... جانم تب سیاه ...

تو اوج بودم که با دیدن سر پایینش به قعر پرت شدم ... بازم نگام نمیکنی ... پس من چی ... من
که دلتنگ چشماتم ... من که دلتنگ سیاهیم ... من که دلم گناه میخواد ... دلم غرق شدن میخواد
...

قدمی به سمتش برداشتم ...

لبای خشکم رو با زبون خیس کردم و نالیدم : حسام ...

منتظر جانم شدم منتظر جانم رز ... منتظر جان دلم ... منتظر تا دلم خالی شه از اینهمه انتظار ... از
این همه اجبار ... لحن جدی و خشکش رو سرم اوار شد ...
حسام : خانوم اذرنش ... شما یه سری عکس پیش من داشتید ...

نفس سنگینی گرفت و خیره به اسفالت ادامه داد : روی دوتاش اب ریخت از بین رفت ... ولی سه
تای دیگه رو براتون اوردم ... بفرمایید ...

گنگ به پاکت تو دستش خیره شدم ... فشار اشک چشمم سوزش شدیدی تو نگاهم ریخت ...
عکس ... عکس ... من ... حالا که میدونه ... نمیخوامشون ... حالا که خراب شدم ... حالا که فهمید
نامزد دارم ولی دلم ...

نگام رو به پلکای نیمه بازش دادم ... تو حال خودم بودم که قدمی بهم نزدیکتر شد و بدون حرف
پاکت تو دستم جا داد ...

با بغض گفتم : حسام من میخواستم ... برات ...

کلافه دستی تو موهای کشید و بین کلامم گفت : خانوم اذرنش من قرار مهمی دارم ...

قطره سمج اشک که تا این ثانیه تو چشمم اتیش راه انداخته بود رو گونم خط انداخت ... قرار!!!
بعد از پونزده روز دوری ... قرار داره!؟

زیر لب ملتمس نالیدم : حسام ...

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی با اخم شدیدی گفت : دیگه این جووری صدام نکن ...

پشتش رو به من کرد و با صدای دورگه ای ادامه داد : خوشبخت شی ... هر چند که ...

دور شدن سریعش اجازه شنیدن باقی نفرینشُ بهم نداد ... داشتم سقوط میکردم که پری زیر بازوم رو گرفت ...

رو به پری گیج گفتم : گفت دیگه صدام نکن ... گفت قرار داره پری ... بعد از پونزده روز ...
پریسا : بیا بریم خواهری ... بیا بریم تو ماشین ... دستات بدجور یخ کرده ... ما این همه باهم حرف زدیم بعد تو انقدر سریع وادادی؟

با کمک پری کشون کشون خودمُ به ماشین رسوندم ... با لرزش زیاد در باز کردم خواستم سوار شم که کسی صدام زد ...
-رزا ... رزا ...

پریسا : وای ... سلام! شما اینجا چکار میکنید؟؟؟ ...

لبخند کم جونی به روش زدم ... و گفتم : سلام

امیر حسین منو تو اغوش خودش کشید و تو همون حالت رو به پری گفت : سلام پریسا خانوم ...
خوبید؟

پریسا : ممنون ... خبری شده؟

امیر منو از خودش دور کرد و گفت : نه فعلا ... الان فقط اومدم جوجو رو ببینم ... خوبی گل رز؟
-بد نیستم ...

امیر حسین خنده بلندی کرد و گفت : شازده همونیه که داره با چشماش منو قورت میده ... تو مهمونیم همین جوری بود ...

کنجاور از لحن امیر حسین میخواستم نگاهی به پشت کنم که امیر جدی گفت : برنگردی! —
غریدم : اا ... امیر! بدجنس نشو ...

امیر سرشو نزدیک سرم آورد و بیخیال گفت : اتیشش خیلی تنده ... بهت قول میدم الان میاد اینور ... بین ... یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... شیش ...

حسام : رز زرزرز ...

لبخند پرنگی به امیر زدم که در جوابم چشمکی حواله کرد ... من خوشبخت شم! چه زود!

با تامل به سمتش برگشتم ... با دیدن صورت سرخ چشمای خون گرفتش قند تو دلم اب شد ...

دیدم بیخودی پشت دفتر نشستم ... پس من خوشبخت شم؟ من!

حسام خیره به امیر گفت : رز یه دقیقه بیا اینور کارت دارم ...

چه زود اذرنش شده رز ...!!! لبخند پهنم رو با گاز گرفتن لبم پنهون کردم ... و به سمتش حرکت

کردم ...

حسام چند بار تند دستی تو موهاش کشید و عصبی گفت : عکسا رو چک کردی؟

اخمی ریزی برای باز نشدن لبخندمرو پیشونیم انداختم و گفتم : لازم به چک نیست ...

حسام چند ثانیه چشماش رو بست ... زل زدم به پشت پلکش ... توش سیاهه ... میخ مژه های

مشکی بلندش بودم که چشماش تونگام باز شد ... هینی کشیدم ... یه قدم به عقب برداشتم ...

بالاخره دیدمشون ... بعد از پونزده روز ...

بدون زدن پلک داشتم تو چشماش هل میشدم که خودش نگاهش ازم گرفت ... و سخت گفت :

پریسا بت گفت ... قراره بریم شمال؟

دودل گفتم : اره ... احتمالا میام ...

حسام زیرچشمی نگاهی به امیر حسین کرد و اخماش بیشتر توهم کشید ... خشمگین گفت :

پسره میدونه هر دقیقه تو بغل این چشم رنگی میری؟

از اینکه نه حاضر بود امیر رو به اسم صدا کنه ... نه به جای پسره بگه نامزدت ... دلم ضعف رفت ...

چه خوب شد امیر اومد ...

حرصی و بدجنس گفتم : نخیر شوهرم نمیدونه تو بغل امیر حسین میرم ... نه لازم بدونه ... نه

مهمه ... نه اینجاس که بدونه!

صورتش رو به کبودی رفت ... پوزخند بلندی زد و گفت : شوهرم!!! از تو بیش از اینم انتظار نمیره ... معلوم نیست واسه من بدبخت چه نقشه ای کشیده بودی! بیا من برسونمت ... درست نیست با این پسره بری ...

از سرم دود بلند شد ... من نقشه کشیده بودم ... من کجای زندگیم دستمه که براش نقشه هم بکشم! من کارم فقط انتظار کشیدنه همینُ بس!

به زحمت دهنم رو باز کردم و گفتم : بهتره بات نیام شاید گولت زدم ... مگه نمیگی برات نقشه کشیدم ...!!!

با بغض رومو ازش گرفتم که بازوم رو کشید و عصبی گفت : اذیت نکن من یه زری زرم ... بیا من برسونمت درست نیست با یه پسر مجرد تنها بری...

به ظاهر بی حوصله گفتم : تو متاهلی؟! تا یه ربع پیش که من اذرمنش بودم تو قرار داشتی ... !!! حالا چی شده؟

کلافه دستم رو بیشتر کشید و گفت : قرارم کنسل شد ... اونوقت تو دانشگاه بودیم ... نمیشد به اسم صدات کنم ... به این چشم رنگی بگو با من میای ...

-نمیشه ... تا اینجا اومده حتما کارم داره ...

صدای سابیده شدن دندوناش که عصبی روهم کشیده میشدن واضح میشنیدم ... دلم از این همه نزدیکی بعد از اون دوری طاقت فرسا به لرزش در اومده بود ... چه خوب بود این نزدیکی این گرما ... این تب نه اینبار از دوری ...

حالم از این همه حرارت پر تنش خراب شده بود ... که صداش به گوشم رسید : پریسا خانوم خدافظ ... رز با من میاد ... بریم رز

صدای خندون امیر بلند شد : کجا اقا؟! رزا توام با ایشون میری؟

میخواستم بگم بله که با چشمک امیر حرف تو دهنم موند...

جدی گفتم : نه! من با تو میام!

بازوم تقریبا خرد شده بود که صدای نالش تو گوشم پیچید : رز ...

بدون هیچ اختیاری از مغزم قلبم با اقتدار فریاد زد : جانم

حسام باز هم ناله وار کنار گوشم زمزمه کرد : من حالم خیلی خرابه ... اذیتم نکن ... بیا بریم ...

دیگه نمیتونستم حتی قدمی بردارم چه برسه به مخالفت کردن! ... سنگینی نگاهش رو به خوبی

حس میکردم ... و چقدر این سنگینی دوست داشتنی بود سنگینی یه نگاه تب دار ...

باز قلبم بلندتر فریاد زد : امیر بعدا بت زنگ میزنم ... پری خدافظ

پریسا ناباور چیزی شبیه خدافظ گفت ... اما امیر اخم پررنگی کرد و گفت : این بود حرفامون!؟

زیر لبی گفتم : ببخشید ...

امیر حسین : منتظر تماس هستم رزا! باشه؟

-باشه ...

با کشیده شدن دستم به دنبال حسام راه افتادم ... نزدیک ماشین تو چشمام برای لحظه ای خیره

شد و اروم لب زد : ممنونم رز ...

بدون حرف در جلو رو باز کردم و سوار شدم ... حسام هم با تاخیر پنج دقیقه ای سوار شد و راه

افتاد ...

بعد از اون لحن سرد گزندش اصلا فکرشم نمیکردم نیم ساعت بعدش سوار ماشینش نزدیک به

چشمای تب دارش باشم ... خدایا شکرت ... شکرت ... همین که هست حتی با اخم بازم خوبه ...

حتی بدون حرف بازم خوبه ... شکرت ... شده ده ماه شده بیست سال میرم پشت اون دفتر

میشینم تا جوابمو بدن ... فقط این نگاه تب دار باشه ...

با زنگ خوردن موبایل حسام از فکر بیرون اومدم ...

حسام : الو ...

...

حسام :اره

...

حسام : نمیشد کامران ...

...

نمیدونم کامران بش چی گفت که دادش بلند شد : بت میگویم نمیتونم ... دست خودم نیست ... میفهمی دست خودم نیست ... منم ادمم ... اخ اگه بودی میدی چی کشیدم کامران ...

...

نگاه گذاری به من کرد و گفت : الان که هست ...

...

از سکوت طولانی میشد فهمید کامران داره جدی صحبت میکنه ... چون هیچ وقت حوصله شوخیای کامران رو نداشت ... حرفشون هرچی بود حسام عصبی کرده بود هر چند لحظه یه بار ضربه محکمی با کف دستش به فرمون میکوبید و سرعت ماشین رو بیشتر میکرد ... با نگرانی به صورت سرخش نگاهی کردم ...

با دادی که زد قلبم از حرکت ایستاد : بس کـــــــن ... اون موقعه من مُـــــــردم لعنتی ... مُـــــــردم ... میفهمی اصلاً نیستم که ببینم ...

با پرت شدن گوشیش تو داشبورد نگام رو از صورت قرمز و برافروختش گرفتم ... سرم رو به پشتی صندلیم تکیه دادم ... چی انقدر عصبیش کرده ... تحمل دیدن ناراحتی غصه خوردنش ندارم ... کاش برام میگفت از چی ناراحته ... صدای تیک روشن شدن ضبط و متعاقبش صدای بلند اهنگ تو ماشین پخش شد ...

تورو دوست دارم مثل حس نجیب خاک غریب

تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

تورو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها

تو رو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

بدون اینکه بفهمم چکار میکنم دست سردم روی دست پر حرارتش که محکم دنده رو فشار
میداد گذاشتم ...

نگو پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفته

نگاه گرمی بهم کرد و با لبخند دست لرزونم تو دستش گرفت و به لبش نزدیک کرد ... با بوسه
طولانی که به پشتش خورد ... اتیش گرفتم ...

تو رو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق برو با ستاره ها

تورو دوست دارم مثل حس دوباره تولدت

تو دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت

تورو دوست دارم مثل خواب خوب بچگی

بغلت میگیرم و میرم به سادگی

تلاشی برای جدا کردن دست داغ شدم نکردم ... اینبار خودم خواستم ... خودم ... خودم ... خودم

...

تورو دوست دارم مثل دلتنگی های وقت سفر

تورو دوست دارم مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تورو بغلت می‌گرم و

این دل غریبم رو با تو میسپارم به خاک

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

هم حس عجیب اهنگ هم حس لمس نوازش دستم باعث شده بود از دنیا گذشته و ایندم جدا شم

... جدا شم ... از پونزده روز دوری جدا شم ... جدا شم وصل شم به یه نگاه اشفته و تب دار ...

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتنه

تورو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق

برو با ستاره ها

(اهنگ تو رو دوستت دارم زیاد _ مازیار فلاحی)

-پس دوتای دیگش کو؟

-گفت اب ریخته روش!

آرزو با حرص از کنارم بلند شد و گفت : اب ریخت ... به همین راحتی!اره؟

-خب ... چه کار کنه تقصیر اونم نبوده که ...

بینیشو چین داد و گفت : هه ... چه جالب ازش طرفداریم میکنه!بدبخت خالی بسته برات ...

اون عکسا با دوقطره اب کاریش نمیشد مگر اینکه یه پارچ اب روش ریخته باشه!

بی حوصله گفتم : آرزو گیر نده دیگه ...حتما حواسش نبوده لیوان اب برگشته روشون ...

اخمی بهم کرد گفت : خیلی ساده ای رز ... حالا چطور رو دوتا بهتریناش اب ریخته!

-اون لباس مردونهه بهترین بود اخه!؟!همون بهتر که خراب شد ... هر کی میخواست ببینه باید از

خجالت اب میشدم ..

ارزو: خری دیگه اون اثر هنری بود نفهم ... اگه تو عقل داشتی همون روز شماره منو به این حسام خان میدادی تا حالیش کنم عکسای یه عکاس حرفه ای رو دزدیدن یعنی چی؟! پسره پرو!!

میخواستم جوابش بدم که در به شدت باز شد و آرش تی به دست و دستمال به سر وارد شد ...

آرش: ای ذلیل شید ... ای بترشید ... ای لال شید من راحت شم ... من با اینهمه تحصیلات خدم حشم دارم اون پایین کار نیک میکنم بعد شما نشستید اینجا چهار ساعته چرت پرت سرهم میکنید ...

اخمی به ما که متعجب نگاش میکردیم کرد و با همون تی و دستو پای کثیفش نزدیک من شد و از پشت یقمو گرفت ...

-ای ... ای ... ولم کن ارش ... چه قدر کثیف شدی!

ارش: ساکت شو ببینم ... شوهر تو داره میاد خوشگذرونی ... اونوقت من باید ارتروز بگیرم واسه خوش خوشان اقا! ...

ارزو لحن مظلومی به صداس داد و گفت: راست میگه داداشم ... پاشو خودت برو تمیز کن ... داداش من چه گناهی کرده که حمالی کنه ... والا!

ارش چشم غره ای به ارزو رفت گفت: مرسی طرفداری ... حمال خودتی!

با خنده گفتم: شما دیروز کجا بودید ببینید من چی کشیدم تا خانوم جون رضایت داد نیم ساعت بشینم ...

لبام و رچیدمو رو به آرش ادامه دادم: ارشی ... من از دیروز هنوز کمرم درد میکنه ... خیلی گناه دارم! تازه پامم بعضی وقتا اذیتم میکنه ...

ارش لبخندی به روم زد منو ول کرد ... تیش به سمت ارزو نشونه گرفت گفت: ارزو بجنب ... بجنب که تو یکی تو خونه هم حمالی نکردی ... !!!

ارزو جیغی کشید و با عجله ... ترسون از برخورد تی کثیف ارش به لباسش از اتاق بیرون زد ...

ارش قبل از خروج از اتاق رو به من گفت : رز یه ربع دیگه میایا! تو این یه ربع تا میتونی استراحت کن ... که باید جبران کنی!

لبخندی رو لبم اومد ... در کنار ارزو و ارش بودن روز خوبی رو برام ساخته بود ...

نگاهی به موبایلم کردم ... نه اس مسی نه زنگی ... چرا؟ پوزخندی به فکر خراب خودم زدم ... منتظرچی هستم؟ مگه رفتار این چند روزش توهم بودن تمام خیالاتم بهم ثابت نکرده ... پس چرا هنوز منتظرم؟ ...

فکرم پر کشید به هفته پیش ... بعد از تموم شدن اهنگ تو خلسه ای پر از عشق و آرامش فرو رفته بودم که دستم با ضرب محکمی رو پام پرتاب شد ...

لرزون و وحشت زده به سمت حسام برگشتم ... با لکنت گفتم : چی ... شد؟

داد بلندش قبل از رسیدن به گوشم قلبم رو نشونه گرفت ...

حسام : چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟ ... مگه تو نامزد نداری؟ هــــــــــــان؟؟

شوک زده اب دهنم رو قورت دادم ... هیچی به ذهنم نمی رسید تا به زبون بیارم ... بدون گفتن حرفی به صورت سرخ و عصبیش خیره شدم که باز دادش بلند شد : این جــــــــــــوری به من نگاه نکن ...

نالیدم : حسام ...

ترمز شدید ماشین کنار اتوبان جواب ناله ضعیفم بود ...

قبل از اینکه به رفتارای متغییرش عکس العملی نشون بدم از ماشین پیاده شد ... قطره اشک مزاحم رو از چشمم گرفتم و مانع سقوطش روی گونه رنگ پریدم شدم ... من شکر کردم خدا !!! ... اونم یه ربع پیش ... شنیدی چه دادی زد ... هنوز یه ربع نشده بود ... یکم میزاشتی شاد باشم بعد ...

با باز شدن در سر تب کردم رو زیر انداختم ...

حسام : پیاده شو ...

نفسم بالا نمی اومد ... از این همه تحقیر اونم تو یه روز داشتم خفه میشدم ...

به سختی نفسی گرفتم و بریده بریده گفتم : اینجا ول..م میک...نی ...

بیتوجه به من فریاد زد : بت میگم پیاده شو ...

دیگه بستم بود کیفم رو چنگ زدم و با بدنی که به وضوح میلرزید از ماشین نحسش پیاده شدم

...این بود جواب دلداریم ... این بود جواب همراهیم!

حسام کلافه و خشمگین بدون نگاه به من گفت : دنبالم بیا ...

برخلاف جهتی که میرفت راه افتادم ... هرچی میکشتم از این قلب نفهمم ... از این دو چشم سیاه

افسون کنندس ... کشیده شدن کیفم مانع از ادامه راهم شد ... بدون اینکه بخوام من هم به دنبال

کیفم کشیده شدم ... انقدر دست پام میلرزید که حتی نمیتونستم مخالفتی بکنم ... میترسیدم

دهن باز کنم بغض گیر کرده پشت لبم بیرون بزنه ... بیرون اومدن از اون خلسه با این شوک

عصبی لالم کرده بود ... تو ذهنم فقط یه سوال بود گناه من چیه ... گناهم چیه که همیشه باید

تحقیر شم ...

بعد از اینکه چند قدم از ماشین فاصله گرفتیم ... متوجه تاکسی پارک شده پشت پرادوش شدم

...

در عقب رو باز کرد و خیره به زمین گفت : سوار شو ...

بغض سنگین تو گلوم بیشتر از این طاقت تحمل اینهمه تحقیر شدن رو نیورد ... و با دیدن نگاه پر

ترحم راننده پیر برخلاف میلم سخت ترکید ...

هق هق زدم : مگه چکار کردم ... عوضی ... که این ... جوری میشکونیم ... تو خودت به زور ...

سوارم کردی ... مگه من خواستم ... بات پیام ...

اخم رو پیشونیش رو پررنگتر کرد و اروم گفت : سوار شو ...

راننده : اقا من کار دارم سوار نمیشن برم؟

باز کیفم رو گرفت و بدون کوچکترین تماسی بی اهمیت به داد بیداد و گریه های من به زور سوار تاکسیم کرد ...

کل راه رو گریه کردم و به خودم به خاطر گرفتن دستای بیرحمش لعنت فرستادم ... گریه کردم چشمامو از نگاه دلسوز راننده که گاهی زیر لب به دوستی های خیابونی و دخترای خراب بد و بیراه میگفت پنهون کردم ... گریه کردم نگاه اتیش گرفته و سرخ اخرین لحظه حسام تو ذهن بهم ریختم جارو کردم ...

به یقین میگم اونشب یکی از بدترین شب های زندگیم بود ... شبی که تا صبح فقط زار زدم و دست نفرین شدم گاز گرفتم رو قلبم کوبیدم ... تا بلکه خفه شه ... تا بلکه صداش قطع شه ... تا صبح گوشیم تو دستم بود و منتظر عذرخواهی حسام ثانیه ها رو می شمردم ... اما دریغ از یه معذرت خشک و خالی نه اون شب تلخ ...

نه روز های تلختر بعدش ... رفتارش به کل عوض شده بود ... هر جا من میدیدم با اخم تخم رو ازم میگرفت و جمع رو ترک میکرد ...

حتی برای امتحان کردنش به پیشنهاد پریسا با محمد هم گرم گرفتم که خیلی راحت با یه پوز خند گوشه لبش از کنارمون گذشت ... تغییر سریع حاله به قدری شدید بود که محمد هم متوجه اوضاع افتضاحم شد ...

بعد از رسیدن به خونه با امیرحسین تماس گرفتم و ازش خواستم بیخیال پیگیری بشه ... هرچی امیر اصرار کرد تا دلیل این تغییر موضع سریع رو بفهمه ... چیزی بروز ندادم و تو جواب تمام بازخواست های عصبیش با خنده گفتم ندیده عاشق سبحان شدم و راضی به ازدواج!

با صدای داد ارش که اسمم رو صدا میزد از فکر حسام و رفتارای متناقضش بیرون اومدم ... چیزی که الان برام مهم بود اومدن سبحان بود ...

طی صحبتی که دیشب باهم داشتیم ... سه شنبه شب ساعت یازده میرسید ایران ... و من چقدر تو این چند وقت به خودم قول دادم تمام تلاشم رو برای دوست داشتنش بکنم ... شاید نتونم عاشقش شم ولی مطمئنم میتونم دوستش داشته باشم و مهمتر کاری کنم که اونم از من خوشش بیاد ...

 -رز ... رز ... مادر دیر شد بیا دیگه ...

از پله ها با عجله پایین اومدم و گفتم : اومدم خانوم جون ... تازه ساعت هشته و نیمه ... چقدر عجله میکنید شما!

خاله رویا : خاله جان ... تا ما برسیم اونجا ساعت شده یازده ...

رو به ارزو گفتم : ارزو موهام بد شده نه؟هیجور وانمیستن سر جاشون!!!

ارزو با خنده خیره به من گفت : خدا بده شانس ... پسر ندیده ببین چه هلویی نصیبش شده!

مشت محکمی به بازوش زدم روسری نازک یشمیمُ سرم کردم ...

خاله رویا : قربونت برم خاله چشم میخوری ... خانوم جون کاش قبل رفتن یه اسپند براش دود میکردیم ماه شده بچم

-خاله!

خانوم جون نگران نگاهی به من کرد و گفت : بریم برگردیم حتما براش دود میکنم ... میترسم الان دیر کنیم ...

پرپسا اخم ریزی کرد گفتم : پس من چی خانوم جون؟ رز همش ارایش میکنه من خوشگیم ذاتیه ... اونکه اسپند میخواد منم نه این!

خانوم جون بوسه ای رو گونه سرخ شده با رژگونه ارزو زد و گفت : برا همتون دود میکنم دخترم ... صدای بوق زدن ارش از تو حیاط میومد معلوم بود عصبی شده ... هرچی عمو حمید باباش اروم و صبور بود ... این پسر دست پاچه و کم تحمل بود ...

-بیاید بریم صدای ارش دراومد ...

من و ارزو سوار زانتیای ارش شدیم ... و خاله خانوم جون به سمت ماشین عمو حمید رفتن ...

خیلی استرس داشتم ... نمیدونستم ساده میپسندید یا نه؟! تا اونجایی که میتونستم سعی کرده بودم امشب زیبا به نظر برسم اصلا دوست نداشتم تو نگاه اول به نظرش زشت بیام ... ارش کل راه تلاش میکرد تا از استرس من کم کنه ... ولی ارزو بدتر از من هُل کرده بود ...!!! او هر بار نگاه میکردم حال خودم بدتر میشد ...

دسته گل رز رو تو دستم جابجا کردم ... نگاهی به ساعت انداختم یازده و نیم !!!... پس چرا نمیاد! ارزو هیجان زده گفت : رز ... رز ... اوناهاش نگاه کن ... وای چه جیگریه! خدای من! کاش مال من بود ... اخه اقا چون چی میشد منم به زور به یکی میبست!

روی پنجه پا ایستادم چشمم رو چرخوندم تا پیداش کنم ...

ناامید گفتم : پس کو؟ من نمیبینمش!

ارزو : بابا اوناهاش نگاه کن یه اور کت ابی تنشه ... یه کلاه قرمز سرش!

دوباره به جستجوی سبحان مشغول شدم ... با دیدن کسی که ارزو نشونی شو داده بود ... هم خندم گرفت هم عصبی شدم ... یه مرد چینی پیر با یه متر گیس رو سرش!

اخم نمایشی کردم و غریدم : ارزوزززوو!!!

ارزو خندون ازم فاصله گرفت ... و پشت خانوم جون پناه گرفت ...

آرش : اومد ... اومد ... من برم جلو ...

بیحوصله به ارش زل زدم ... لنگه خواهرشه! اما اون خیلی جدی به سمت در خروجی مسافران حرکت کرد ...

با چشم دنبالش کردم ...

خانوم جون اشکش پاک کرد و گفت : قربونش برم مثل جونی های باباشه ...

خاله رویا : اره خیلی شبیه اقا چون خدا بیامرزه و رحمانه ... چشم و ابرو مشکی و قد بلند ...

زیر لب نالیدم : سیاه!

هنوز خیره به مسیر رفته ارش بودم که همه خندون و اشک ریزون به طرف ارش و سبحان که دست تو گردن هم به این سمت میومدن رفتن ...

"رز میدونی چقدر به چشمت فکر میکنم" ... "سیاه ... سیاه ... " ... "تنبیهت بود" ... "پیاده شو" ... "رز من ... دوستت دارم"

-رز...!!!

مات شدم تو چشمای سیاهش ... که نه برقی داشت نه عشقی ولی سیاه بود مثل قیر ... مثل چشمای حسام ... البته بیغور ... بی برق ... بی محبت ... خشک رسمی ... مثل نگاه یه شوهر به زنش ... یه نگاه خریدانه ... از سر تا پا ... از مو تا چشم ... از چشم تا لب ... از لب تا گردن ... از گردن تا گودی کمر ...

کشیده شدن دستم بهم یادآوری کرد شوهرم اومده ... مردم اومده اگرچه سیاه ... اگرچه بی عشق ...

بدن سردم تو بغل بی حرارتش انداختم ... حداقل باید جلوی بقیه یه نمایش اجرا میشد ...

با بوسیده شدن گونه سردم ... موهای بدنم سیخ شد ... لبخند لرزونی به صورت خندونش زدم ...

-خوش اومدی ... خوشحالم از دیدنت ...

سبحان خنده ارومی کرد و گفت : خیلی خوشگلتر از عکساتی ...

خجالت زده از نگاه خانوم جون زمزمه کردم : مرسی ...

خانوم جون در حالی که هنوز اشک میرخت گفت : چقدر بهم میان رویا ...

خاله رویا : اره به خدا ... خوشبخت شن ایشالله ...

دستای لرزوم که پناه گرمشون گم کرده بودن تو جیبم پنهون کردم ... گوشامو از صحبت های خانوم جون و خاله که با عشق درباره ما میگفتن کر کردم ... کنار سبحان که از حرفای ارزو و ارش به قهقهه افتاده بود حرکت کردم ... پس بداخلاق نیست ...!!!

نزدیک ماشین بودیم که سبحان گفت : رز ...

-بله

سبحان : شما اینجا خفه نمیشید ...

اخمی کردم و گفتم : چرا؟؟؟

سبحان : خیلی هواش الودس ...

دوست داشتم فریاد بزوم تو این هوا کسی نفس میکشه که اگه یه روز نباشه من اون روز خفه

میشم ... نه با این هوای الوده ...!!!

ه جای فریاد دلم خیره به زمین خیس گفتم : اهان! عادت کردیم...

سبحان خنده ای کردُ به سمت من برگشت : نه بابا صداتم زنده قشنگتر از پشت تلفنه!

به روش لبخندی زدمُ گفتم : تو اومدی صدا و قیافه منو چک کنی سرت کلاه نره؟؟!

سبحان متفکر گفت : اوووم ... خب اره همیشه ندیده و نشنیده بعد از بیست و هشت سال سربه

زیری زن بگیرم که ... خودت بگو میشه؟

اینبار بلند خندیمُ گفتم : اون وقت الان نیم ساعته پسندیدی دیگه؟

سبحان با چشمای خندون گفت : اره ... چه جورم ...

لرز به تنم نشست ... مگه همینو نمیخواستم ... اینکه تو نگاه اول به نظرش خوب بیام ... اینکه ...

دوستش داشته باشم ... دوستم داشته باشه ... پس چرا دلم راضی نیست ... قلبم کند میزنه

...نفسام لرزون شده ...

با فشاری که ارزو به کمرم آورد قبل از خیس شدن زیر بارونی که شدتش بیشتر شده بود سوار

ماشین شدم ... لرزش موبایلم تو جیب پالتوم بدنمو لرزوند ...

"درست مثل وقتی که عاشقت شدم باران می بارد ... میترسم دوباره کسی عاشقت شود ...

میترسم"

قلبم به سرعت نور شروع به کوبیدن کرد ...

زل زدم به شماره ایراسل ... این کیه؟ خدا چرا امشب که سبحان اومده ... بزار به هیچی فکر نکنم
... بزار توهم نزنم ... بزار به چشمای سیاهی که متعلق به خودمه خیره شم ... بدون دوباره خوندن
دکمه دیلیت رو زدم ...

نگاهی به سبحان که هر چند دقیقه یه بار با خنده به سمتم برمیگشت کردم ... باید پنهونش کنم
... این ... این ... نباید نسبت بهم بی اعتماد شه ..

قبل از اینکه گوشیمو تو جیبم بزارم ...

اسم حسام با تموم بی رحمیاش رو صفحه گوشیم افتاد ... با ترس اسمشو با دست پنهون کردم ...
خدا! من ده روز منتظرم زنگ بزنه ... چرا الان ... الان که پیش شوهرمم ... الان که مغزم هنگ کرده
... الان که بارون میاد ...

چشمام بستم و انگشتم رو رد تماس گذاشتم ... حسام ... دیر زنگ زدی ... خیلی دیر ... خیلی ...
من ده شب منتظرت بودم ... تو دیر به فکر افتادی ...

سبحان : رز من زن ساکت دوست ندارم! یه حرفی بزن ...

ارش : بابا ولش کن ... این دهنش باز شه دیگه بسته نمیشه!

سبحان جدی گفت : صبر کن بینم به زن من توهین نداریم پسر عمه ...

ارزو ضربه محکمی به پهلوئی خواب رفتهم زد و گفت : ایول شوهر!

ارش : بزار بررسی بعد زنگ زنگ کن ... محض اطلاعات ایشون اول خواهر منه بعد زن تو ...

سبحان اینبار با لحن شوخی گفت : اونم نمیشه ... زن من ... فقط زن من ...

ارش صورتش جمع کرد گفت : سبحان جان ما شام زیاد خوردیم بزار تا خونه تو معدمون بمونه ...
ماشینم دیروز کارواش بوده ... دوباره کارواش لازمش نکن ...

گوشی تو دستم دوباره شروع به لرزیدن کرد ... حسام ... ولم کن ... راحتم بزار ... این بار سومی بود که زنگ میزد و من رد میکردم ... خرابم ... خرابم حسام ... بزار همین خراب بمونم خراب ترم نکن ...

بار چهارم که اسمش رو گوشیم افتاد دیگه دلم طاقت نیورد ... به دور از فرمان عقلم ... دکمه انسر رو زدم ... و گوشی رو به گوشم چسبوندم ... شنیدن صدای مردونه بغض دارش از کل دنیا جدام کرد ...

حسام: رز ... رز ... رز ... رز ...

بدون حرفی فقط با فاصله ثانیه ای اسمم به ارومی بغض دار و کشیده زمزمه میکرد ... حاله به سرعت دگرگون شد ... زبونمو محکم گاز گرفتم ... تا نکنه قلبم بی هوا فریاد جانم سر بده ... صورتم تو کسری از ثانیه اتیش گرفت ... شیشه ماشین رو پایین دادم ... و نفسی گرفتم ...

حسام بعد از سکوتی طولانی گفت: رز ... من باید همین الان ببینمت ...

پیچیدن صدای خنده بلند سبحان تو گوش ازادم از دنیای رویاهام با شدت به واقعیت پرتابم کرد ...

سبحان: رز ... خودت به این ارش بگو زن منی ... شوهر تو کچل کرد!

بدون حرف به چشمای خندونش خیره شدم ...

سبحان: ببخشید نفهمیدم داری صحبت میکنی !!

ارزو: رز با کی حرف میزنی ... چقدر اروم منم نفهمیدم ...

نفسای سنگین بریده بریده حسام تو گوش اسیرم اتیش روشن کرده بود ...

صدای خش دار لرزونش تو سرم اکو شد

صدای خش دار لرزونش تو سرم اکو شد ...

حسام: گفتم حاله ... خوب نیست ...

سبحان : رز حالت خوبه؟ چرا مات موندی؟

حسام : پس ... اومده ...

سبحان : ارش وایسا من برم عقب ببینم رز چش شده ...

صدای نفس نفس زدناى حسام تو ترمز ماشین و باز بسته شدن درها گم شد ... هنوز بی حرکت مونده بودم که دست سبحان رو دست اسیرم قرار گرفت ...

حسام : وقت نشد ... بت بگم ...

سبحان : این بده من ...

سبحان : الو ... الو ... رز با کی حرف میزدی اینکه قطع...

ارش : چش شد یهو ... چقدر سرخ شده ... رز میخوای بریم دکتر ...

ارزو : چرا حرف نمیزنه ...

سبحان : یه دقیقه اجازه بدید ... رز به من نگاه کن عزیزم ...

نگو عزیزم ... نگو من فقط عزیز حسامم ... اونکه الان میخواست من ببینه ... اونکه داشت نفس کم میورد مثل من ... من که ده روز منتظر بودم ... تا امشب ...

دستای سبحان دورم پیچیده شد ... چشمم به گوشى خاموش شده تو دستش افتاد ... حسام من این دستا خفه کرد ... و من چقدر بدبختم که تا عمر دارم اسیر همین دستای قاتلم ...

بغض سنگینم باعث تنگی نفسم شده بود ... سرم روی سینش قرار داد ... بوی عطر تلخش قلبم از کار انداخت به پیرهنش چنگ زدم و بغض حبس شدم رو آزاد کردم ...

ارزو : ای وای رز ...

سبحان : هیس ... یه دقیقه هیچی نگید ...

نمیدونم چند دقیقه تو سینه سبحان هق زدم و خودم رو متهم کردم ... خودم کُشتم از نو ساختم ... نو رو کهنه کردم ... دوباره کُشتم ... نمیدونم چقدر بوی تلخ عطرش تو ریهام حبس کردم به قلب نفهمم حالی کردم شوهرم اینه ... همراهم اینه ... تقدیر اینه ...

با خودم غر زدم که چه شبی براش ساختم هنوز نیمده ... که چرا ابغوره گیری راه انداختم ... وای که اگر خانوم جون میفهمید ... چه کردم با نوه تازه به ایران اومدش ...

کمی که اروم شدم سرم از رو سینش بلند کردم ... لبخندی کج رو لبم انداختم سربه زیر گفتم : ببخشید... دست خودم نبود ...

سبحان لبخندی به روم زدُ گفت : بهتری؟

-اره ...

ارش : ابرومون بردی بچه ... الان این تازه وارد میگه ببین چه دخترشون شوهر ندیدس!!!

سبحان : من به زن خودم توهین نمیکنم ارش خان! راه بیفت که الان همه نگران شدن ...

ارش پاشو رو گاز فشار داد و با خنده گفت : اره واقعا بهتر تا ماشینم به گند کشیده نشده برسیم خونه ...

اخمی کردُ ادامه داد : بدبخت زن ذلیل ...

پریسا : خب ... خب بعدش چی شد؟

خسته نالیدم : هیچی اومدیم خونه ...

هیجان زده گفت : خب ...

-ولم کن پریسا ... بزار فردا برات میگم ... سرم داره میترکه ...

پریسا : نه الان بگو دیگه ... تو رو خدا!

رو تخت ولو شدم گفتم : پوف ... هیچی اقا میخواست بیاد تو اتاق من!

داد زد : وایااااااااااای ... نگو ... گفتم این اروپاییه!

-اره ..

پریسا : اه ... جون بکن دیگه ... اومد یا نه ؟!!؟

بدجنس گفتم : تو چی میخوای بشنوی؟

خنده طولانی کرد و گفت : اینکه الان خاله شدم یا نه ...

-کوفت! دختر ورپریده ...

بعد از خنده چند ثانیه ای ادامه دادم : ولی پری من خودمم خندم گرفته بود ...

وقتی خانوم جون بش گفت اتاق بالا رو برات آماده کردیم برو استراحت کن ... صورتش مثل

علامت سوال شد! با تعجب گفت چرا زحمت کشیدید ... من میرفتم اتاق رز ...

پریسا که به قهقهه افتاده بود گفت : کاش من اونجا بودم حتما قیافه خانوم جون دیدنی بوده ...

-اره همچین یهو سرخ کرد! اخماش توهم کشید که من گفتم الانه که سبحان از خونه بیرون کنه

...

پریسا : عجب ادم باحالیه!

مکشی کردم گفتم : پریسا ... حسام خیلی ناراحت بود فکر کنم صدای سبحانم شنید ...

جدی گفت : رزامگه قرار نشد بش فکر نکنی ... امشبم خیلی ضایع بازی در آوردی ... اگه بخوای

انقدر زود حالت عوض شه پس شمال میخوای چکار کنی ... هان ؟

غمگین گفتم : بهتره ما نیایم ... میترسم نتونم تحمل کنم ...

پریسا : گمشو اتفاقا باید بیای به خودت حسام حالی کنی سبحانیم هست ... باید بهش بفهمونی

تو به شوهرت علاقه داری ... این جووری اونم ناامید میشه ... دست از سرت برمیداره

-حالا ببینم چی میشه ...

پریسا : ببینم نداره تو میای ... همه چی درست میشه غصه بیخودم نخور ...

-امیدوارم ... کاری نداری پری؟

شیطون گفت: نه فقط در اتاقتُ قفل کن! شب بخیر

خنده کوتاهی کردم گفتم: شبت بخیر

دستم تو دست داغش داشت اتیش می‌گرفت .. خدایا چکارش کنم ... چشماش از تب زیاد نیمه باز بود ... صورت و گردنش پر شده بود از دونه های ریز عرق ... لباسای تو تنش خیس خیس بود ...

برای چندمین بار خواستم دستم از دستش بیرون بکشم که فریادش بلند شد ...

-رز ... رز میخوای تنهام ... بزاری ...

اشکای صورتم رو پاک کردم گفتم: بزار برم یکی رو خبر کنم بیاد الان تشنج میکنی ... به خدا زود برمیگردم ...

چشمای نیمه بازش به من دوخت و گفت: میخواد ... عروسی کنه ...

دست ازادم روی دهنم گذاشتم تا حق هقم بلند نشه ... این که تا یه ساعت پیش محلم نمیداشت ...

-کی رو میگی ..

دستم به صورتش چسبوند و گفت: من میدونم ... راضی ... نیست ...

دستم بیشتر کشیدم و سعی کردم از رو تخت بلند شم که محکمتر کشیدم ... با ضرب رو بدن تب کردش افتادم ...

نالیدم: حسام ... بزار برم حداقل یه چیز بیارم پاشویت کنم ... به خدا زود برمیگردم ... ببین داری میسوزی ...

دستاش دورم حلقه کرد و من به خودش چسبوند ...

گنگ گفت: همش کنار اوئه ...

میدونستم نمیفهمه داره چی میگه و این بیشتر من میترسوند ... یه ربعی بود که با شنیدن صدای ناله‌هاش نگران به اتاقش اومده بودم ...

تلاش برای رهایی از دستش بی فایده بود با این همه تب و مریضی نمیدونستم این همه زور رو از کجا آورده ...

با ترس گفتم : حسام الان سبحان میاد ... تو این وضعیت ببینتمون برام بد میشه ...

چشمش برا یه لحظه نیمه باز شد و کنار گوشم داد زد : کسی نباید تو رو اینجوری ببینه ... تو... فقط ...

سریع قبل از بسته شدن چشمش گفتم : پس بزار برم ...

متوجه زمزمه ناله ماندش شدم : من خیلی ... تحمل ... دوستش ... دریا ...

خدایا حالش داره بدتر میشه ... چیکار کنم ... هر لحظه ممکن کسی سر برسه ... و اگه سبحان من تو بغلش ببینه ... عرق از تیر پشتم سرازیر شد ... باید اعتمادش رو به بازگشتم جلب کنم ... شاید اونوقت بزاره برم ...

دستی به صورت خیسش کشیدم و گفتم : حسام ... عزیزم ... منو ول کن ... میخوام برات اب بیارم ... تشنت نیست ...

انگشت اشارش رو لبم کشیده شد ... لرز و تب خیلی تند به بدن منم منتقل شد ...

حسام : رز ...

با گریه گفتم : جانم حسام ...

حسام : تشنه ...

-خب ... بزار من بلند شم برم برات اب بیارم ...

حسام : میری ... پیش ... پسره ...

هق هق زدم : نه ... نه ... میرم برات اب بیارم ...

چشماتش با لبخند بسته شدن ... از تب زیادش منم گرم شده بود ... فشار دستاش دور کمرم
بیشتر شد ..

چند ثانیه بی حرف کنارش موندم نفسای سوزنده و نامرتبش نشون میداد دوباره به خواب رفته ...
یه بسم الله گفتم و خیلی اروم دستش رو از دورم باز کردم ...
هزیون های همراه با نالش دوباره بلند شده بود ...

قبل از بیدار شدنش سریع از کنارش بلند شدم و خودم به در رسوندم ... نفسی گرفتم و تا پایین
پله ها دویدم ... بدون فکر و مکث یه تشت و چند تا دستمال برداشتم ... تشت رو پر از اب کردم و
خیلی سریع با وجود سنگینیش خودم رو به اتاق رسوندم .. نمیدونستم کار درستی میکنم یا نه ...
شاید بهتر بود بقیه رو خبر کنم...

تشت زبر پاش قرار دادم و پاهای داغ و قرمز شده از تبش رو داخل اب گذاشتم ... دستمال خیس
کردم و رو پیشونیش قرار دادم ...

خیلی زود خشک شد ... با ترس به پلکای قرمزش زل زدم ... پارچه رو دوباره خیس کردم و رو
پیشونیش گذاشتم ... دستام از شدت ترس بدجور میلرزیدن ...

نگاهی به در کردم ... چشمام رو برای ثانیه ای بستم و لبه تیشرتش رو گرفتم بالا دادم ... دستمال
دیگه ای خیس کردم و رو شکمش گذاشتم ...

چی شد که به اینجا رسیدیم ... هرچی مرور میکردم به جایی نمیرسیدم ... ذهنم رو برگردوندم به
فردای روزی که سبحان اومد ایران ...

صبح با صدای شاد سبحان که پشت در اتاقم ایستاده بود و به در میکوبید بیدار شدم ...

سبحان : خانوم من از سفر رسیدم تو تا ظهر میخوابی! رز ... پاشو ... رز ... چرا در قفل؟! ...

دستپاچه از تخت پایین پریدم بی هوا بدون توجه به لباسام به سمت در دویدم ...

-سلام ... چی شده؟؟؟

خیره به جایی کنار گردنم گفت : سلام به روی نشستت ... چه قدر خوابالویی تو میدونی ساعت چنده؟

دستام رو به کمر زدم و خسته از سردردم که تمام دیشب تا نزدیکای صبح امونم رو بریده بود گفتم : نه! چنده؟

مظلوم گفت : یازده! خسته شدم تنهایی ...

لبخندی به روش زدم گفتم : چه زود بیدار شدی ... برو پایین الان میام ...

سرشو از کنار سرم جلو برد و سرکی تو اتاقم کشید گفتم : الانست که عمه اینا برس ...
-زود آماده میشم ...

کنجکاو گفت : تختت دونفرس!؟

متعجب از سوال بی معنی و بیجاش گفتم : اره! اشکالی داره؟؟

لبخند پررنگی زد و گفت : نه ... نه ... من رفتم زود بیا ...

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید ... چه زود صمیمی شد ... این چه سوالی بود ... شونهامو بالا انداختم و به داخل اتاقم برگشتم ...

گیج و درگیر به سمت دستشویی رفتم ... اومدم ابی به سرو صورتم بزنم که چشمم به تاپ قرمز دکلم افتاد ... خاک تو سرم ... این چه وضعشه! بیخود نبود به جای چشمام به گردن و سینه هام خیره بود! بعدم که از تختم پرسید !!! ... لب پایینم رو به دندان گرفتم ... نه ... نه ... چقدر بد شد ... خوبه خانوم چون ندیدمون ... ابی به صورت سرخ شدم از خجالت زدم ... حالا خوبه پسر اروپا بوده این لباسا برایش عادیه!!!

با کلی خود درگیری و خود خوری لباسی پوشیده پوشیدم و موهامو خیلی ساده پشتم بستم ... صدای خنده و صحبت از پایین میومد ... که نشون دهنده اومدن خاله اینا برای لحظه سال تحویل بود ... بیشتر از این تاخیر جایز نبود ... نفسی گرفتم و از اتاقم بیرون اومدم ...

برعکس من که به خاطر لباس صبحم خجالت میکشیدم سبحان خیلی ریلکس بود ... تا من دیدم که پایین اومدم از جاش بلند شد و به سمتم اومد دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند ... چیزی که خیلی ذهنم رو مشغول کرده بود فرق داشتن رفتارای الانش با پشت تلفن بود ... همیشه موقع صحبت خیلی خشک و خودخواهانه باهم حرف میزد و تا میتونست حرصم رو درمی آورد ... ولی از وقتی اومده بود سعی میکرد توجه منو به خودش جذب کنه ... تو هر صحبتی که میشد طرف من میگرفت و ازم حمایت میکرد ... جوری که خانوم جون از خوشحالی گریش گرفت ...!!!

نمیدونم چرا نمیتونستم تو نگاش صداقت رو ببینم ... و یه جوری رفتارای چابلوسانش به دلم نمی نشست ...

علاوه بر این با همه میگفت و میخندید که باعث محبوبیت زیادش تو همین چند ساعت حضور تو جمع ما شده بود ... به قول ارزو خودش تو دل همه جا کرده بود ...

کنار سبحان سر سفره پهن شده هفت سین نشستیم ... دل تو دلم نبود ... شاید این آخرین سال تحویلی بود که ایران بودم ...

چشمام رو بستم گوشام از صداهای شاد و خندون کر کردم ... چشمای حسام پشت پلکم سیاه کرد ... نفسی عمیق کشیدم ... این هوا ... هوای عشقه ... هوایی که حسام توش نفس کشیده ... با حس قرار گرفتن دست سبحان رو دستم تصویر چشمای سیاه حسام از پشت پلکم پر کشید ... دستم رو خیلی اروم از زیر دستش بیرون کشیدم و لبخند اجباری به روش زدم ...

سبحان : تو فکری؟

-نه ... داشتم دعا میکردم ...

سبحان بهم نزدیکتر شد و گفت : خوبه ... دعا کن زود بچه دار شیم ..

اخم ریزی کردم گفتم : این حرف یعنی چی؟!

سبحان برخلاف این چند ساعت تو چشمام خیره شد و جدی گفت : یعنی من بچه دوست دارم!

چقدر این دوتا سیاهی باهم فرق داشتن ...

نگامو ازش گرفتم و با بغضی ناخواسته نشستہ تو گلوم گفتم : حالا کو تا تیر ماه که عروسی کنیم!

سبحان سرشو نزدیک سرم قرار داد و گفت : بچه چه ربطی به عروسی گرفتن داره؟

بغض گلوم سنگین تر شد ... تازه من میخواستم بش بگم تا چند ماه باهم رابطه نداشته باشیم ...

چشمام رو ماهی قرمز اسیر تو تنگ ثابت شد ...

سعی کردم ازش فاصله بگیرم که بهم نزدیکتر شد و اینبار مهربون گفت : رز چقدر زود رنجی ...

بات شوخی کردم خانوم! به دل گرفتی؟

ناراحت گفتم : شوخیت قشنگ نبود ...

صدای معترض ارش بلند شد : مامان ببین چه خوبه ادم زن داشته باشه ...!!!

با طعنه ادامه داد : سبحان چی به رز میگی که این جواری حرص میخوره ... بگو منم بعدا به کار

ببرم کیف کنم ...

سبحان دستپاچه گفت : من ... هیچی ... داشتیم به رز میگفتم چقدر سبز بش میادا!

خانوم جون : اره دور از جونش مثل مامان خدا بیامرزشه ... اونم وقتی یه روسری سبز سرش

مینداخت چشمارو خیره میکرد به خودش ... بچم حیف شد ... پر پر شد ...

خاله رویا : خدا رحمتش کنه ... هرچی زیبایی از مامان آیشن به ارث برده بود داده به دخترش ...

من که هروقت رز رو میبینم فکر میکنم دارم خواهر خدا بیامرزمو میبینم ...

ارزو : مامان! پنج دقیقه دیگه سال تحویل میشه ... اشک همه رو در آوردی ...

دستی به صورت خیسیم کشیدم و سرم رو زیر انداختم ... دست سبحان دور کمرم حلقه شد ...

سبحان : خدا رحمت کنه مامانتو ...

-مرسی ...

قران جیبی مامانم رو با نیت رهایی از این سرنوشت شوم باز کردم و مشغول خوندن شدم ...

"مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا * وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.." (طلاق/۳و۲) " هر کس تقوای الهی پیشه کند، خداوند راه نجاتی برای او فراهم می کند و او را از جایی که گمان ندارد روزی می دهد و کسی که بر خدا توکل کند، خدا برایش کافی است "

لرزی همراه با آرامش تو بدنم نشست ... خدا به کمکت نیاز دارم ... یا عشق حسام رو از دلم پاک کن یا راهی برای فرار از این ازدواج جلوم بزار ...

زل زدم به صورت رنگ پریدم توی اینه رو به رو و گوش سپردم به دعای رسیدن بهار دیگه تو خزون زرد زندگیم ...

"یا مقلب القلوب و الابصار، یا مدبر اللیل و النهار، یا محول الحول و الاحوال، حول حالنا الی احسن الحال"

با تموم شدن دعا تک تک به هم تبریک گفتیم ... بدون کنترل رو حالم دقایق زیادی رو تو بغل خانوم جون زار زدم ... دلتنگی و عذاب وجدان از این دلتنگی بدجور بم فشار آورده بود ... با کشیده شدن بازو هام از بغل خانوم جون بیرون اومدم ... بیچاره اونم بدتر از من حالش خراب شده بود ...

سبحان خیلی پر محبت و نمایشی منو تو اغوشش گرفت ... و بوسه ای رو گونم کاشت ...

شاد تو گوشم زمزمه کرد : سال نوت مبارک عروس خانوم

بدن لرزونم از اغوشش بیرون کشیدم گفتم : مرسی ... سال خوبی داشته باشی ..

چشمکی بهم زد و گفت : باهم دیگه!؟

خیره به زمین گفتم : اره ...

ارزو گوشی به دست به سمتم اومد و گفت : موبایلت داشت زنگ میخورد ...

زل زدم به lcd گوشی تو دستش گفتم : حتما پری بوده ... مرسی که اوردیش ...

ارزو با دست زد پشت کلمو گفت : گمشو از وقتی سبحان اومده چه با ادب شدی !!! سبحان میخوام
عکس بگیرم بیاید سر سفره ...

سبحان خنده ای کرد و گفت : بریم ... رز تو نمایای؟

گیج و مات به اسم حسام گفتم : چرا ... چرا ... یه زنگ به پری بزnm میام ... تو برو ...

نفسی گرفتمو گوشه رو به قلبم چسبوندم ... با دو به حیاط رفتم و تماس رو برقرار کردم ...

-الو ...

حسام : سلام رز ...

شنیدن صدای مهربون و مردونش ناخوادگاه لبخندی رو لبم آورد ... لبه باغچه سبز و پر از گل

نشستم وشاد گفتم : سلام حسام عیدت مبارک ...

حسام هم سر حال گفت : ممنوم ... عید توهم مبارک ...

برای چند دقیقه بدون حرف به نفسهایش که تو گوشم سمفونی راه انداخته بود گوش سپردم قلب

تپندم رو اروم کردم ...

با کشیدن نفسی عمیق سکوت طولانی رو شکوندم گفتم : کاری داشتی؟

حسام : نه میخواستم حالتو بپرسم عیدت تبریک بگم ... بالاخره هم کلاسی که هستیم ...

نیستم؟

از لحن ناراحتش غم تو دلم نشست ...

با تامل گفتم : چرا هستیم ...

حسام با مکث به سختی گفت : خوش ... میگذره؟

دستی به چشمای خیسم کشیدم گفتم : بد نیست ...

صدای پوزخندش قبل از صدای دورگش به گوشم رسید : گریه کردی رز؟

از کجا فهمیدی حسام ... شدت ریزش اشکام بیشتر شد ... لبم گاز گرفتم و از لبه باغچه بلند
شدم ... کنار حوض پر از ماهی قرمز زانو زدم و چند بار پشت هم اب به صورتم ریختم ...

حسام: رز ... خوبی؟

- ار ...

عصبی گفت: اذیتت میکنه؟

با صدایی که لرزش توش موج میزد گفتم: ن... ه ... ن... ه

حسام: اذیتت کرد به خودم بگو ... قول میدی رز ... قول میدی بهم بگی ... اره عزیزم؟

زمزمه کردم: فقط به تو میگم ...

صدای اه بلندش پیش از گوشم تو دلم پیچید ... پیچید ... اون هم زد ... هم زد هم زد ... تا از خود
بیخودم کرد ...

چشمام بستم تمام احساسم رو به کلامم دادم: حسام ...

با چشمای بسته منتظر جانمش شدم ... منتظر شدم بگه جانم تا قند تو دلم بریزم بش بگم

دوستت دارم ... تا بش بگم دعای سال تحویلیم سلامتی خودش چشمای سیاهش بوده ...

و چه انتظار بیهوده ای بود ... وقتی به جای جانم حسام ... فریاد سبحان تو گوشم پیچید ...

سبحان: رزرز ...

با ترس از جام پریدم و بی هوا گوشی به دست گفتم: جانم ...

سبحان قدمی بهم نزدیکتر شد و گفت: کجا رفتی خانومم ... نمیگی شوهرم تنها میمونه غصه

میخوره ...

صدای شکستن جسمی قبل از خوردن بوق ازاد تو گوشم طنین انداخت ... و دستی که با بیرحمی

گوشی رو از کنار گوش داغم کشید ...

-خب بیا همین جا بشین تا این پسره پیداش نشده ببینم ...

اخم شدیدی کردم و گفتم : نه ... دیدی که فعلا سرش گرم مشروب خوردن دختر بازیه به من کاری نداره ...

امیر حسین خندید و گفت : نه بابا پس احساس مالکیت پیدا کردی ... از قیافت پیداست به خونس تشنه ای!

اخمام بیشتر تو هم کشیدم گفتم : نباشم؟

امیر دستاش رو بالا داد و با سری کج شده گفت : چرا حقشه کلش بکنیم!

-نگاش کن چه واسه دخترا ادا درمیاره!

امیر حسین نگاهی به سبحان که در حال خندیدن و مشروب خوردن بود کرد و گفت : بدبخت که میخواست بات برقصه خودت قبول نکردی ... الانم که داره با فامیلای خودتون خیلی مودب حرف میزنه ... بالاخره مهمونی واسه اونه دیگه!

با حرص نگاهم از سبحان گرفتم ... از وقتی اونجوری پرید تو حیاط و صحبت من حسام رو قطع کرد ... حسام دیگه نه جواب تلفنام رو میده نه اسمس هام ... هر وقت بش زنگ زدم یا گوشیش خاموشه یا ریجکت میکنه ...

امیر حسین : رفتارش با تو خوبه؟ به نظر خیلی اپن مایند میاد ...

پوزخندی زدم و با یادآوری بحث ظهرمون قبل از شروع مهمونی گفتم : از خیلی بیشتر ...

امیر حسین : چطور؟

-سر شال سر کردن لباس من برنامه ای داشتیم باهم ...

امیر حسین همچنان خیره به سبحان گفت : چه برنامه ای؟

عصبی گفتم : اقا برعکسه ... همه زن با حجاب دوست دارن ... ایشون لباس پوشیده من باعث خجالت خودشون میدیدن ... اخرم بهم گفت از این امل بازیا خوشش نمیاد ...

امیر حسین با خنده سری تکون داد گفت : نه به این نه به اون!

بیخیال شونه ای بالا انداختمُ گفتم : ولش کن من که اخر کار خودمُ کردم ...

امیر نگاشو از سبحان گرفت ... به پیرهن بلند پوشیده و شال سر من نگاهي با لبخند انداختُ
گفت : پس بد لجشُ در آوردی؟

خندیدم و گفتم : اره!

صدای بلند اهنگ نمیزاشت صحبتهای امیر رو واضح بشنوم بهش نزدیکتر شدم و ادامه دادم :
خب تو تعریف کن

امیر دستی به کروات شل شدش کشید و گفت : دارم پیگیری میکنم ... اگه بتونم از بندای او
وصیت سر در بیارم بیشتر راهو رفتیم ...

-یعنی تا حالا هیچی نفهمیدی؟

امیر حسین : چرا! ببین این وصیت علاوه بر این بند ازدواج و تقسیم ارثیه چند تا بند دیگه داره که
خیلی مهمن و شاید بشه گفت یه جورایی تاثیر گذار...

ولی نمیدونم این وکیل رو کی خریده که هیچوری دهنش باز نمیشه ... بدجور دهن کیپ کرده ...
ناامید گفتم : اخرش چی امیر خیلی میترسم ...

امیر دستم رو گرفت و گفت : ببین رزا ... من تنهات نمیذارم مطمئن باش ... اگه من وکیل توام پس
شک نکن اخرش خوب تموم میشه ... به من که اعتماد داری؟

لبخند لرزونی زدم : اره ...

امیر حسین : خب پس همه چی حله ... بگو ببینم تو چرا تا حالا خودت اعتراضی نکردی ؟

با تعجب گفتم : من اعتراض نکردم!؟ من که هنجرمو پاره کردم!

امیر حسین با چشمای گرد شده زل زد به منُ گفت : اعتراض کردی؟!؟!؟

-اره ... چند بار ...

امیر حسین ذوق زده گفت : نگفته بودی جوجو تعریف کن ببینم ...

اهی میکشم و شروع میکنم به تعریف کردم بزرگترین زجر و درد زندگیم ...

-تا پونزده سالگی که من اصلا از این موضوع خبر نداشتم ... وقتی تازه وارد دبیرستان شده بودم
یه پسری بود که هرروز از مدرسه تا خونه دنبالم میومد و پایچم میشد که باش دوست شم ...
هرروز برام گل میورد و به هر بهونه ای جلوم رو میگرفت و بهم ابراز علاقه میکرد ...
امیر حسین : چشمم روشن! چند سالش بود؟؟ ...

با خنده ادامه دادم : سرباز بود ... به قول خودش هر روز جیم میزد که منو ببینه و بعدشم کلی
تنبیه میشد و اضافه خدمت به خاطر یارش میگرفت ...

امیر خندید و گفت : خب بعدش؟

-هیچی دیگه منم که اون زمان سنی نداشتم و از طرفیم بچه های کلاس همه دوست پسر داشتن
این که یکی هر روز دنبالم باشه و من بهش محل ندوم رو یه افتخار میدونستم ...
این قضیه یه شیش ماهی به همین منوال گذشت تا اینکه سرباز بدبخت که از من ناامید شده بود
ناپدید شد ... نمیگم ناراحت نبودم ولی برام خیلی هم مهم نبود یه هفته بعد از غیبتش یه روز
عصر که با خانوم جون تو حیاط نشسته بودیم در زدن ...
خودم در رو باز کردم ... از صحنه ای که پشت در میدیدم ماتم برد ...

امیر حسین : میتونم حدس بزنم؟

لبخندی به روش زدم گفتم : حدس بزن جناب وکیل ...

امیر حسین : پسر و مامانش با یه دست گل و شیرینی تو دستشون ...

-اوهوم ... درسته ... چیزی که خیلی جالب بود عکس العمل خانوم جون بود ... همچین رنگش
پرید که من فکر کردم داره از حال میره! اون روز خانوم جون خیلی دستپاچه بدون پرسیدن نظر
من مادر و پسر رو محترمانه رد کرد ...

امیر حسین : بیچاره پسر!

مشتی به بازوش زدم گفتم : بیچاره من!

امیرحسین خنده تلخی کرد و گفت : بیچاره من که ...

تو سکوت به حالت چهره درهمش خیره شدم ...

-امیرحسین

امیرحسین دستم رو گرفت و با لبخند برخلاف لحظه ی پیش گفت : جونم مو فرفری ... بقیش بگو ...

-او... م ... اهان!پسر و مامانش دو بار دیگه هم سرزده به خونمون اومدن ولی هربار خانوم جون عصبی تر از بار قبل بیرونشون کرد ...

تا اینکه برای بار چهارم اومدن ... خوب اون روز رو یادمه ... خانوم جون چنان عصبی شده بود که منم ترسیده بودم ... بعد از اینکه کلی براشون دلیل الکی آورد ... و اونا نپذیرفتن ... خیلی جدی گفت رز نامزد کرده پسر دایشه ... و الانم دست من امانته ...

امیرحسین : جالب شد ... خب؟

-هیچی دیگه من کم عقل که فکر کردم خانوم جون شوخی کرده ولی این حرف برای ترکیدن مامان پسره که از اولم معلوم بود به زور اومده کافی بود ... انقدر جیغ داد کرد و فحش بار ما کرد که چرا بازیشون دادیم از اول نگفتیم و این من بودم که برا پسرش دام پهن کردم ... که حال خانوم جون بد شد ...

اون شب وضع خونه افتضاح شده بود ... خانوم جون حال خوبی نداشت و همش با خاله یه گوشه پیچ میکردن ... منم که تو سرم پر شده بود از سوالاتی درهم ... و بی جواب ...

فردا صبحش خانوم جون و خاله بعد از کلی مقدمه چینی شروع به گفتن قصه مادرم برای من کردن ... از ازدواج ناموفقش ... از شوهر زن دارش ... از راضی نبودن اقا جون ... از فرار پدر مست و معتادم از مرز ... از بازگشت مادر کبود شدم به خونه ... از راضی نبودن اقا جون به این بازگشت ... گفتن گفتن ... تا رسیدن به شرط اقا جون ... تا تهدید اقا جون ... تا قبول مادرم با عجز ... تا لطف دایی رحمان و کمکش به مامانم ...

گفتن تا هم دل کوچیک من پر شد از نفرت و غم ... هم مغزم پر شد از یه جمله ازدواجی اجباری ...

دستی به چشمای خیسم میکشم و ادامه میدم : خانوم جون میگفت از بر روی من میترسه ...
میترسه بازم از این ماجراها پیش بیاد ... و اون نباشه که مواظب امانت باشه ... میترسه این بار منم
اسیر شم ... میگفت داره این قضیه رو بهم میگه تا بدونم جلوی قلب اسیر شدم رو بگیرم و به
وقتش تقدیمش کنم به پسر دایی با معرفتم که خودش پدرش در حق زندگی من مادرم لطف
کردن !

امیر حسین : باورم نمیشه! چطور تونستن اینجوری به یه دختر پونزده ساله بگن!؟!

پوزخندی میزنم و خیره به سبحان که در حال پر کردن لیوان مشروبش ادامه میدم : چطوریش
نمیدونم ... ولی یه چیز خوب میدونم اونم مریضی بعدش و بستری شدن یه هفته ایم تو
بیمارستان ... امیر من از مادر و پدرم هیچ چیز نمیدونستم جز یه دروغ اونم اینکه تو بچگیم
هردوشون فوت کردن ...

تو ذهن کوچیکم پر بود از رویاهای ساخته شده ... پر بود از عشق ... از مهربونی ... من هر
پنجشنبه سر قبر مادرم میرفتم و از نبود قبر پدرم میپرسیدم ... نمیتونی درک کنی من اون روزا
چی کشیدم ... نمیتونی ... هیچکس نمیتونه ...

امیر حسین : رزا ...

لبخندی کجی زدم و تو چشمای خاکستری پر محبتش خیره شدم تا حرفش بزنه ...

امیر حسین ناراحت گفت : خودمو نمیبخشم ... من نباید تو اون سالها تنهات میداشتم ...

از این همه مهربونیش قلب سردم پر شد از گرما ...

-تو چرا امیر؟ همین که الان پیشمی ... پشتمی برام از همه دنیا باارزش تره ...

امیر حسین : شرمندم نکن گل رز... بقیشو میتونی برام بگی؟

باشیطنت گفتم : دشمنت شرمنده بابایی ...

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم به کل از زندگی ناامید شده بودم ... بعد از چند روز سردرگمی تازه فهمیدم چی به سرم اومده ... پریسا ... ارزو و ارش همش زیر گوشم میخوندن که اعتراض کنم ... مخصوصا ارش که خودشم خیلی با خانوم جون به خاطر من جر و بحث کرد ... میگفتن تا قضیه جدی تر نشده باید یه فکری بکنم ... باید یه حرفی بزنم ... غافل از اینکه قضیه خیلی جدی تر از این حرفاست ... خونه رو تبدیل کردم به میدون جنگ ... کارم همش گریه و زاری و دعوا با خانوم جون بود ... البته اینم بگم اوایل خیلی اروم و مظلوم جلو رفتم ولی وقتی دیدم بی فایده ...

زدم به سیم آخر ... یکی من میگفتم ... یکی خانوم جون ... من مینالیدم از بخت سیاهم ... خانوم جون مینالید از لرزیدن تن اقا جون تو گور ... من اقا جون نفرین میکردم ... خانوم جون پدر بی عارمو ...

خلاصه میکنم کار به جایی رسید که یه هفته از خونه زدم بیرون و رفتم خونه خاله ... هرچند اونجا هم از نصحیت های خاله در امون نبودم ... تا اینکه یه شب همسایه دیوار به دیوارمون زنگ زد خونه خاله که حال خانوم جون خراب شده بردنش بیمارستان ... حسابی ترسیده بودم ... اگه خانوم جون از دست میدادم دیگه هیچ پناهی نداشتم ...

با خاله سریع رفتیم بیمارستان ... دیدن خانوم جون تو اون وضع ناجور خون تو رگهام خشک کرد ... من به هیچ وجه نمیخواستم به اون که همه کسم بود آسیبی برسونم ولی ناخواسته باعث شده بودم یه سکنه ناقص رو رد کنه ...

امیر حسین : اعتراضت همین جا تموم شد؟

-با قولی که خانوم جون تو بیمارستان ازم گرفت باید تموم میشد ولی خب چند سال بعد این اتیش زیر خاکستر دوباره شعله گرفت ...

امیر حسین : چطور؟

نگران گفتم : بهتر بقیش ندونی امیر ...

امیر حسین : یعنی چی؟ تا اینجا گفتم بقیشم بگو ببینم!

-آخه میترسم ...

امیرحسین جدی تو چشمام خیره شد و گفت : من پشتتم عزیزم ... هر چی هست بگو ... شاید به درد پرونده بخوره ...

دستای لرزونه بهم فشار دادم ... هیچوقت فکرشم نمیکردم روزی از این قسمت زندگیم برا کسی پرده بردارم ... ولی تو چشمای امیر میتونستم اعتمادی رو ببینم که تا حالا تو هیچ چشمی حتی چشمای سیاه حسامم ندیده بودم ...

نفسی گرفتم و ادامه دادم : سوم دیبرستان بودم که یه شب ساعت دوازده یه شماره عجیب به موبایلم زنگ زد ... هیچ وقت شماره های ناشناس جواب نمیدم ... اونشبم بی توجه به زنگ خوردن گوشیم خوابیدم ...

چند شب سر ساعت دوازده این داستان تکرار شد تا اینکه دیگه دلم طاقت نیورد ... بدون اینکه حرفی بزنم تماس رو برقرار کردم ...

دستای سردم رو جلوی دهنم گرفتم و چند بار پشت هم ها کردم تا بلکه لرزششون کمی کمتر شه ...

امیرحسین : رزا حالت خوبه؟

-اره ... اره ...

امیرحسین دستای یخ زدم رو تو دستش گرفت و گفت : میخوای ادامه ندی رنگت بدجور پریده ...

-نه ... نه ... باید بگم امیر .. شاید باید زودتر از اینا میگفتم ...

بعد از چند ثانیه سکوت صدای مردی با لهجه عجیبی تو گوشم پیچید ... فقط یه جمله گفت ... گفت چرا به زیر زمین سر نمیزنم ...

امیرحسین متعجب گفت : زیر زمین؟

-اره ... من خودمم منظورش نفهمیدم ... اما شبهای بعد هم این تماس با همین یه جمله کوتاه ادامه پیدا کرد ... یه روز که خانوم جون نبود ... به زیر زمین رفتم ... نمیدونستم باید دنبال چی

بگردم ... چند ساعتی گیج گشتم و بی نتیجه به اتاقم برگشتم ... شب همون شماره بهم زنگ زد ... اینبار خودمم کجناو بودم ببینم چی میخواد بگه ... که قبل از حرف زدن من گفت کارت خوب بود ... فردا داخل کمدرم رو بگرد ...

امیرحسین : گیجم کردی رزا!خب؟ کمدرم گشتی؟

دستی به پیشونی خیسم کشیدم و گفتم : اره ... یه جعبه توش بود ... یه جعبه ...

امیرحسین : رزا حالت خوب نیست؟

بیتوجه به امیر ادامه دادم : یه جعبه با یه عکس از بچگی من و یه روسری خونی ... و یه تفنگ قدیمی شکسته ...

امیرحسین زمزمه کرد : اخه یعنی چی؟

بعد از چند لحظه سکوت اخمی به من کرد و گفت : رزا!! الان باید اینا رو بگی؟! این همه سال به هیچکس نگفتی؟

-نمیشد امیر ... اون تهدیدم کرده بود اگه به کسی از این تلفنا بگم افراد زیادی تو خطر میفتن!

امیر عصبی گفت : بعد تو هم هیچی نگفتی؟!اره!!

سربه زیر نالیدم : اره

امیرحسین : بازم بهت زنگ زد؟

-اره ... نه بعد از اون ماجرا ... تقریبا سه ماه بعدش ...

امیرحسین : چی گفت ؟

-میگفت به نفعمه این ازدواج شکل نگیره ... میگفت وقت اعتراضت الانه ...

امیر اخماش توهم کشید و گفت : اصلا نمیفهمم ... اصلا! تو دوباره اعتراض کردی؟

-من ... نمیخواستم اعتراض کنم بعد از سخته خانوم چون بدجور ترسیده بودم ولی تماسهای

پشت سر همش نمیداشت راحت باشم ...

امیرحسین : اعتراضت که نتیجه نداد ... داد؟

-نه ... هیچ نتیجه ای نداشت جز قطع شدن اون تماسای ازار دهنده ...

امیر کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت : تماسا کلا قطع شد؟

-نه ... یه سال بعدش ... دقیقا وقتی پیش دانشگاهی بودم یه شب بهم زنگ زد و گفت باید حواسمو بیشتر جمع کنم ... دقیقا فرداش یه تصادف ناگهانی و وحشناک داشتم که باعث شد دو روز بیهوش باشم ...

امیرحسین : باور نکردنیه! اون کیه؟ هیچوقت خودش معرفی نکرد ...

-نه ... هیچ وقت ... حتی نداشت من حرفی بزنم ... تو همه ی تماسها یه جمله میگفت و سریع قطع میکرد ...

امیرحسین : درمورد اون جعبه دیگه حرفی نزد؟

-نه ... خود جعبه هم فرداش که رفتم سراغش نبود ...

امیرحسین : دیگه شکی ندارم اون وصیت خیلی بند بیشتر از یه ازدواج توش داره! تازگیها بات تماسی نگرفته؟

اخم ریزی رو پیشونیم نشست ... با صدای لرزونی گفتم : چرا آخرین بار سه ماه پیش بود ... گفت کسی قصد داره بهت نزدیک شه که باید ازش دوری کنی ... در اخرم گفت پشت زیبایي ها همیشه تیرگی موج میزنه ...

با صدای سبحان که اسمم رو صدا میزد سرم رو بلند کردم ...

سبحان : رز ... هیچ معلوم هست کجایی؟

پوزخندی زدم و گفتم : من همین جام تو سرت گرم بود منو نمیبینی

امیرحسین گیج و کلافه گفت : خوش گذشته سبحان جان؟

سبحان با لبخند خودشو کنار من جا داد و گفت : بدون خانومم نه ...

زیر لبی گفتم : معلوم بود!

سبحان دستشو دور کمرم حلقه کرد و رو به من گفت : رز پاشو بریم یکم برقصیم ... اصلا امشب ندیدمت ...

بوی دهنش مشمئزم کرد ... نفسم رو حبس کردم و خیلی سریع از رو مبل بلند شدم ...

سبحان هم بالا فاصله بعد از من بلند شد و گفت : چه عجب به حرف من سریع گوش کردی خانوم ... چه اهنگی دوست داری بگو ... بگم اهنگو عوض کنن ...

با صدای زنگ گوشیم چشمای سنگین شده از بیخوابیم رو باز کردم ... دیدن اسم پریسا بهم یادآوری کرد از امروز چه امتحان سختی پیش رو دارم ...

-الو پری ...

پریسا : سلام ...

از رو تخت بلند شدم و گوشی رو تو دستم جابجا کردم ...

-سلام ... کجایید؟

پریسا : الان دارن میان دنبال من ... تا نیم ساعت دیگه میرسیم خونه شما ... کم کم آماده شید ...

-باشه ... منتظریم ...

ابی به دست و صورتتم زدم ... وسایل و ساکی که دیشب جمع کرده بودم رو کشون کشون تا جلوی در بردم ... مانتو ابی با شلوار سفید کتونم پوشیدم و شال سرمه ای ساده ای هم سرم کردم ... یه ریمل و رژ کمرنگ سریع زدم و از اتاق بیرون اومدم ... نگاهی به در بسته اتاق سبحان کردم ...

از پریشب که درخواست رقصشو برای بار دوم رد کرده بودم یکم باهم سرسنگین شده بود ... دوست نداشتم جلوی حسام این رفتارای سرد ادامه پیدا کنه ... تحمل دیدن پوزخند های حسام بعد از اون رد تماسها و جواب ندادنای معنی دار نداشتم ... نفسی گرفتم و دو ضربه به در اتاقش زدم ... با شنیدن صدای بفرماییدش سعی کردم با لبخند وارد شم ...

لباس پوشیده و شیک جلوی پنجره پشت به من ایستاده بود ... پیرهن جذب سرمه ای که استین هاشو با چند تا بالا داده بود به همراه شلوار لی مشکی خوش دوختی پوشیده بود ... رنگ سرمه ای خیلی خوب به پوست سفیدش میومد ... بدون هیچحرفی باهم ست کرده بودیم!

سرفه کوتاهی کردم و پر انرژی گفتم : سلام ...صبح بخیر ...

بدون اینکه به سمتم برگرده خیلی اروم گفت : سلام ... آماده شدی؟

قدمی به سمتش برداشتم ... با فاصله کمی کنارش ایستادم و مظلوم گفتم : اوهوم ... سبحان؟

سبحان همچنان جدی و با اخم جواب داد : بله ...

فهمیده بودم که رفتارم درست نبوده ... هرچی هم عقایدمون به هم نخوره ... در حال حاضر اون نامزده منه و رد کردن درخواست رقصش اونم برای دوبار و کم محلی تو مهمونی کار درستی نبود ...

به صورت شیش تیغ شده ش نگاهی انداختم و زمزمه کردم : از دستم ناراحتی؟

به سمتم برگشت و تو چشمام خیره شد ...

سرم رو زیر انداختم که دستش زیر چونم قرار گرفت ... اینبار با اجبار تو چشماش خیره شدم ولبخند لرزونی زدم ...

سبحان : رز ... تو زن منی مگه نه؟

با لبخند پررنگتر برای شکستن این جو تلخ و غم دلم گفتم : نه!

به چشمای سیاه گرد شده و اخمای درهمش زل زدمو ادامه دادم : نامزدتم ... اقا سبحان اخمو ...

لبخند کم جونی رو لبش اومد ...

سبحان : خب ... پس میشه بپرسم نامزد گرامی چرا شما از من دوری میکنید؟؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم : حتما خجالت میکشم!

سبحان : نه جدی؟ اینهمه دوری و غم تو چشمات باید یه دلیل داشته باشه ...

اخماش بیشتر توهم کشید و ادامه داد : رز حتی یه درصدم نمیخوام فکر کنم به کسی غیر از من فکر میکنی ...

من دلیل همه ی این رفتارات تا امروز رو میزارم به پای کم سن بودن و خب دیدار اولمون ...
همینه دیگه نه؟

فشار قلبم روی سینه چپم درد شدیدی رو به جونم انداخته بود ... خیلی جدی برخلاف لحن شوخ چند لحظه پیشم گفتم : همینه ...

سبحان یه خوبه گفتم و فاصله صورتشو با صورتم کمتر کرد ... از اتفاقی که داشت میافتاد لرز تو تنم نشست ...

خواستم ازش فاصله بگیرم که با گرفتن بازوی راستم مانع شد ... فاصله لبای از هم باز شدش با لبای لرزوم به میلی متر رسیده بود ... نفسای داغش تو صورتم پخش میشد و بیش از قبل اتیش به قلبم میزد ... چشمام از تحمل اینهمه غم و درد داشت بسته میشد که زنگ گوشیم به شیرینی تو جونم پخش شد ...

با تکون خوردن سبحان سریع ازش فاصله گرفتم و گوشی رو از جیب پالتوم دراورددم ... به سمت در حرکت کردم و خیلی اروم و لرزون گفتم : بچه ها رسیدن ... زود بیا پایین ...

از اتاق بیرون زدم و دستی به صورت یخم کشیدم ... بدون فکر به برخورد چند لحظه پیش دسته چمدونم رو گرفتم و قبل از سر رسیدن سبحان پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم ...

بعد از خداحافظی با خانوم جون و گوش کردن به نصایحش از در بیرون زدم ...

کنار در خروجی منتظر سبحان ایستادم ...

هرچی به لحظه دیدن حسام نزدیکتر میشدم ... حالم بدتر میشد ... به خوبی میتونستم تپش تند قلبم از روی مانتوم حس کنم ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم ... کاش حداقل با دوتا ماشین میرفتیم ...!!! اینکه قرار بود کل راه حضور حسام و سبحان رو کنار هم بینم دستام رو به لرزه مینداخت ...

سبحان : رز عزیزم اینجایی؟

با ترس به طرفش برگشتم ... دستم رو روی قلب کوبندم گذاشتم ...

-چرا یهو میای؟ سخته کردم!

سبحان چمدونم رو از دستم گرفت ... و با خنده گفت : این به یهو زنگ زدن گوشه تو در!

احساس کردم گونه هام قرمز شد با اخم رو ازش گرفتم و از در بیرون رفتم ... سبحانم پشت من با خنده بیرون اومد ...

با دیدن ماشین حسام نفسام به شماره افتاد ... سبحان بیخیال به سمت کامران و پریسا که از ماشین پیاده شده بودن رفت ... اما من خیره به چشمای سیاه بسته شده پشت فرمون موندم ... خوب بود پریسا دیروز اومد سبحان رو دید ... چون من اصلا تو حالی نبودم که بخوام سبحان رو معرفی بکنم ... چشمای تب کردم رو از پلکای بهم فشردش گرفتم ... و قدمای لرزونم به سمت ماشینش هدایت کردم ...

کامران : به به ... عروس خانوم ... دیگه تحویل نمیگیری؟

سعی کردم لبخندی هرچند لرزون و باریک بزنم ...

-سلام خوبی کامران؟ سال نو مبارک ...

کامران دستم رو فشرد و خندون گفت : مرسی ... سال نو شما هم مبارک باشه بانو ...

پریسا بغلم کرد و کنار گوشم گفت : خوبی؟

-باید باشم

پریسا : حسام بدجور عصبیه زیاد دور ورش نیلک ...

داشتم به جمله پری فکر میکردم که صدای مردونه و قشنگش بدنم رو لرزوند ...

حسام : سلام ...

سبحان : سلام اقا ...

کامران : خب این برادر عزیز حسام خان ...

به سرعت از اغوش پری بیرون اومدم و زل زدم به قیافه جذاب دوست داشتنیش ... که با احمای پررنگ و ریشای در اومده جذبه دار هم شده بود ... هیچی از اطرافم نمیفهمیدم ... مثل یه تشنه که به اب رسیده داشتیم از دیدنش تشنه تر میشدم که نگاش به سمت من برگشت ...

چشمام میخ شد تو سیاهی چشمای بی فروغش ... مثل قبل نبود ... هیچی مثل قبل نبود ... سیاهییش کدر شده بود ... پر شده بود از رگه های قرمز ... زیرش کبود بود و گود رفته ...

با چرخیده شدن سرش نگام به چشمای سیاه سبحان برخورد کرد ... چقدر دلتنگ چشماش بودم ... چقدر دلتنگ شده بودم ... چرا گود افتاده ... چرا پر شده از رگه های قرمز ...

با کشیده شدن بازوم از فکر به سیاهی بیرون اومدم ... همه سوار ماشین شده بودن ...

سبحان : عزیزم ...

تو چشماش زل زدم تا حرفشو بزنه ...

سبحان : اول تو سوار شو ...

کنار پریسا وسط نشستیم ... انقدر گیج بودم که حتی تعارفهای کامران و سبحانم نمیشنیدم ...

سبحان کنار من پشت حسام نشست ... چرا با یه ماشین باید بریم؟! ... دیروز که ارش گفت منو سبحان با ماشین اون بریم ... پریسا خونه ما بود همون لحظه به کامران زنگ زد و پیشنهاد ارش رو گفت ... اتفاقا کامرانم استقبال کرد ... اما یه ربع بعد کامران خودش به پری زنگ زد و عصبی گفت بهتره با یه ماشین بریم ... هرچی پری اصرارم کرد که چی شد سریع نظرت عوض شد چیزی بروز نداد ...

سبحان : تو فکری خانوم؟

-نه ... خوابم میاد ...

کم کم دارم دروغگوی خوبی میشم !

سبحان دستشو روی شونه من انداخت و شیطون گفت : سرتو بزار رو شونه منو راحت بخواب ...

خواستم مخالفت کنم که خودش سرم رو با دستش به سمت شونش خم کرد ... شاید خوابیدن بهتر از دیدن چشمای سیاه گود افتاده باشه ... نگاهی از اینه به اخمای درهمو صورت قرمزش کردم ... چرا جواب تلفنام رو نمیدادی؟ ... ناخوداگاه اخمی رو پیشونیم نشست و چشمام رو بستم ...

نمیدونم چقدر خوابیدم یا چه جوری با این ذهن اشفته خوابم برد که با شنیدن صحبت پریسا و سبحان هشیار شدم ...

سبحان : میخوایید شما برید ... من پیش رز هستم ...

پریسا : برم بدم نیست ... زخمش عمیق بود نگرانم ...

سبحان : نه ... نگرانی نداره ... اگر میذاشت من براش ببندم اینهمه خون ازش نمیرفت ...

پریسا : یکم لجبازه شما به دل نگیرید ...

سبحان : هرچند لحنش خیلی خوب نبود ... ولی مطمئن باشید من ادم کینه ای نیستم پریسا

خانوم ... شما هم برید ببینید چی به سرش اومد ...

پریسا : ممنون ... زود برمیگردم ...

با بسته شدن در چشمام رو باز کردم و سرم رو از روی شونه سبحان بلند کردم ...

سبحان : بیدار شدی خوش خواب؟

به صورت خندونش خیره شدم ... به خاطر صحبتای که شنیدم نگران بودم ...

کش قوسی به بدنم دادم و گفتم : اره ... ببخشید خیلی خوابیدم؟

سبحان دستی به گونم کشید و گفت : یه دو ساعتی لالا بودی ...

خندیدم و گفتم : ببخشید نمیخواستم تنهات بزارم ... بقیه کجان؟

اخماش توهم کشید و گفت : رفتن دست این پسره رو ببندن ... منکه نفهمیدم چطور پشت

فرمون دستشو برید !!...

نگران وسط حرفش پریدم : کدوم پسره؟

سبحان : حسام ... من حواسم به تو بود اصلا متوجه نشدم ... خودشم حالیش نبود کامران بش
گفت دستت داره خون میاد ...

سرم رو زیر انداختم و گفتم : الان کجان؟

بی حوصله خیره به شیشه گفت : اوناهاشن دارن میان ... رز اصلا از این پسره خوشم نمیادا!

دلواپس سرم رو به عقب برگردوندم ... کامران و پریسا جلو بودن و حسام که از سر و روش
کلافگی میرخت پشت سرشون با دست باند پیچی شده میومد ...

قلبم بی مهابا خودش رو به سینم میکوبوند ... چه به سر دستش آورده بود! دستای که من
عاشقشون بودم ... دستای که لرزون و یخ منو گرم میکرد داغ میکرد ... اتیش میزد ...

سبحان : رز

-بله

سبحان دستم رو تو دستش گرفت و گفت : خیلی بامزه میخوابی ...

متعجب گفتم : چطور؟

خندون سری تکون داد و گفت : با دو دستم میگرفتمت باز تکون میخوردی ... با پریسا و کامران
کلی خندیدیم ... با این همه تکون خوردن بازم خیلی بغلیا!

خجالت زده خودم رو عقب کشیدم که با یه دست منو تو اغوش خودش کشید ... و بدون اینکه به
من محلت بده بوسه ای رو گونم زد ...

داد کامران تلخی بوسه سبحان رو تلختر کرد ...

کامران : دیووونه ... واستا ببینم ...

پریسا : خدا این سفر بخیر کنه ...

خواستم به عقب برگردم که سبحان محکم نگهم داشت ... نه میتونستم قلب نااروم رو ساکت کنم
نه میخواستم سبحان بهم شک کنه ...

یکم تو اغوشش تقلا کردم ...

سبحان : چرا اروم نمیگیری؟

-سبحان خواهش میکنم ... اینجا ایرانه ... یکی میبینتمون درست نیست ...

دستاش دورم شلتر شد ... کمی جابجا شدم ... و به سمت پنجره برگشتم ... پریسا کنار ماشین
ایستاده بود ... گردنم جلو کشیدم ... حسام لب جدول با سری به زیر افتاده نشست بود ... کامران
با حالتی عصبی دستاش رو تکون میداد و باش صحبت میکرد ...

خیره به حسام موندم تنها جمله تماس راس دوازده دیشب تو سرم پیچید ... " زندگی جهنم
میشه ... جهنم ... جهنم ... " " زندگی جهنم میشه ... "

سبحان : این پسر خله؟! چرا این جوری میکنه؟

چشمای تار شدم رو بستم و نالیدم : نمیدونم ...

بی توجه به حال خراب من ادامه داد : به نظر منکه سلامت روحی نداره ... روانی پشت فرمون دو
تا آرام بخش خورد ...

بدون حرف تمام تلاشم رو برای نریختن اشکای رنگ خونم گذاشتم ... چه سخته شنیدن توهین
به جونت و قلبت ... به عمرت ... چه سخته شنیدن دم نزدن ... شنیدن خفه شدن ... شنیدن و
تلاش کردن برا لال شدن و نریختن اشک ...

باز شدن در همراه با داد کامران شد ...

کامران : من میشینم ... برو اون ور ...

صدای دورگه و پر لرزشش از قلبم گذشت و جونم رو گرفت ...

حسام : میتونم داداش ...

کامران : میدونم ... ولی من میروم ... برو سوار شو

اول کامران و پشت سرش پریسا سوار شدن و در اخر حسام با کشیدن پوفی عصبی سوار شد ...
بغضم رو قورت دادم و به سختی با کنترل لرزش و نگرانی که تو صدام موج میزد گفتم : اقا حسام
دستتون بهتره؟

حسام خیره به شیشه جلو سرفه کوتاهی کرد و با مکث چند ثانیه ای گفت : خیلی ممنون خانم
اذرمنش ... چیز مهمی نبود ... بچه ها شلوغش کرده بودن ...

کامران : بچه پروادو تا بخیه خورد چیز مهمی نبود؟

پریسا : چرا بابا من یکی که دلم ریش شد ... تو رو خدا دستتون رو مشت نکنید تا به وقت
خونریزی نکنه ...

سبحان بیتوجه به بحث و فاصله کممون رو به من بلند گفت : رز عزیزم گشتت نیست؟

کامران قبل از من که خیره به رگ گردن متورم حسام بودم جواب داد : به ساعت دیگه نگه
میدارم صبحونه بخوریم ... رز خیلی گشنته یه کیک از عقب برات بیارم بخوری؟
گیج گفتم : نه ... نه ... من اصلا گشتم نیست ...

پریسا با صدای ارومی زیر گوشم حرصی گفت : بیدار شدی؟ گشتی ما رو با این خوابیدنت ...!

خسته از تلاش برای نشنیدن صدای بلند قلبم به چشماش نگاه کردم و گفتم : چرا؟

پریسا ادامه داد : برنامه داشتیم بسی جالب ... این لنگا و دستای چوبیت هر ثانیه به یه سمتی
پرتاب میشد ... من که

میخواستم قبل از اینکه قتل عاممون کنی بیدارت کنم مخصوصا وقتی اخمای حسام دیدم ... ولی
سبحان نمیداشت ... تنها کاری که میکرد خنده و قربون صدقه رفتن بود ...

صداشو یواشتر کرد : اه ... اه ... نامزدم این همه نامزد ذلیل! مردم از حالت تهوع!!!

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم با مبارزه سخت پیروز شد و راهی رو گونم پیدا کرد ...

"خانوم خوش خواب نمی خواهید برید خونه!" ... "چه عجب! بالاخره خانوم بیدار شدید!" ... "تو ماشین من با تخت خوابت اشتباه گرفتی؟ ... هرچند من یکی که بعید میدونم تو بتونی رو تخت بخوابی اگه جلوت نگرفته بودم الان تو بغل من نشسته بودی!"

پریسا: رز خوبی؟

به زحمت یه اره گفتم و شالم رو روی صورتم انداختم ... تا کی باید به این زندگی نحس ادامه بدم ... تا کی باید ذره ذره جون بدم ... تا کی باید زجرشو ببینم ...

دستی روی دست یخ زدم قرار گرفت ... و صدای همچون کابوس مرگ تو گوشم پیچید ...

سبحان: خانومی دوباره خوابت گرفت؟

لبای خشک شدم رو باز کردم و از پشت حصار صورتم نالیدم: نه فقط خواهشا چند دقیقه راحتم بزار ...

اگر بگم از بقیه راه چیزی نفهمیدم دروغ نگفتم ...

مثل مرده ای متحرک به دنبال پریسا و سبحان کشیده میشدم ... موقع صبحونه خوردن خواستم کنار سبحان بشینم که چشمم به دست مشت شده و پلکای بهم فشرده حسام خورد ...

بی توجه به لبخند سبحان راهم رو کج کردم و بین پریسا و حسام نشستم ... بی اراده شده بودم ... تازه وقتی نشستم قلبم بعد از مدتها اروم شد ... اروم گرفت ... تغییر سریع حال حسام هم به حدی تابلو بود که کامران چند ثانیه مشکوک به من خیره شد ... حس میکردم با اون همه غرورش مثل بچه ای شده که با دیدن یه اب نبات از دور هم خوشحال میشه ...!!

بعد از خوردن صبحانه یه ساعت دیگه تا ویلا راه داشتیم ... کامران و پریسا خیلی سعی کردن تا جو خشک و سرد ماشین رو عوض کنن که خب تا حدودی هم موفق شدن ...

سبحانم خیلی زود با بچه ها جور شد تنها فرد ساکت جمعحسام بود که تا ازش سوالی نمیشد صحبتی نمیکرد ... حتی جوکهای بامزه و جورواجور کامرانم لبخندی رو لبش نمی آورد ... و من چقدر کل یه ساعت به گوشه لبش خیره شدم و دعا کردم یه لبخند بزنه ...!

ساعت یازده بود که به ویلا رسیدیم ...

از ماشین پیاده شدم و دستام رو از هم باز کردم نفسی عمیق کشیدم و بوی خاک رو به مشامم هدیه دادم ...

صدای پرخروش موج های کوبیده شده رو ساحل به خوبی میشنیدم ... سوز سردی به صورت تم خورد ... که باعث شد صورت تم رو جمع کنم و دستام دور خودم بیچم ... با اینکه سردم بود ولی دوست داشتم چشمام رو ببندم و این سوز سرد رو به جون بخرم ... حس تازگی ... حس پرواز ... حس رهایی از گرما ... فوق العاده بود ...

صدایی زیر گوشم غوغا کرد ... و مثل نسیمی لاله گوشم رو نوازش گونه لرزوند ...

-هوا سوز داره لباسای تو هم کمه زود بیا تو ...

با مکت و لبخند چشمام رو باز کردم ... خیال بود! ... بوی تلخ عطرش هنوز تو بینیم با بوی خاک مخلوط شده بود ... قسم میخورم واقعی بود ... خیال نبود ... دستی به لاله گوشم کشیدم ... داغ بود ... اتیش گرفته بود ... داغ بود و سرد!

سرم رو به عقب برگردوندم کنار در ورودی به من خیره شده بود ... به فاصله زیادمون چشم دوختم ... چند قدم بود ؟ صد قدم!؟ توهم بود؟ توهم ... چشمای سبز اییم رو تا نگاه مشکیش بالا کشیدم ... از خوردن به در بسته لرزی از بدنم گذشت ...

-ررززرز ... ررززرز

دستی به صورت خیسم کشیدم ... سرم رو بلند کردم و به اسمون خیس اجازه همراهی به اشکام رو دادم ...

-ررززرز

چشمام رو بین پنجره ها گردوندم ... پرده ای با عجله رها شد و سایه ای پشتش گم شد ...

-اینجام ...

به پنجره چوبی با پرده گلبهی زل زدم ... دست پریسا تو هوای سوز دار تکون میخورد ...

پریسا : حواست کجاست؟؟ بیا تو سبحان نگرانته!

سبحان؟! چند ثانیه به مغزم اجازه تحلیل اسم و نسبت سبحان رو دادم ... و به سایه خم شده سیاه خیره شدم ...

بعد از ناهار سردرد بیچارم کرده بود چشمم به سریال در حال پخش تی وی بود ... فکرم تو هزار جای نامعلوم سرکشی میکرد ... دوست نداشتم این سفر دو سه روزه رو به خودم زهر کنم ولی هیچ چیز دست خودم نبود ... نه اختیاری تو کنترل اشکام داشتم ... نه شجاعت گذشته ... حتی نگاه کردن به حسامم برام سخت بود ... از موقع رسیدن تا الان حتی نیم نگاهی هم به چشماش نکردم ... سر صدا ... سوت بلند و جیغ های پریسا از کنار سالن تو گوشم طنین زندگی می نواخت ...

نگاهی به جمع چهار نفرشون کردم ... قبل از تلاقی با سیاهی نگام رو به دختر عاشق فیلم دادم ... دختری که برای به دست آوردن عشقش سر جانش شرط بسته بود ...

بعد از خوردن غذا وظیفه شستن ظرفا به عهده پریسا و کامران افتاد ... از لبخند هردوشون میشد راحت فهمید که از این وظیفه به ظاهر اجباری چقدر خوشحالن!

من موندم با حسام و سبحان! سبحان کش قوسی به بدنش داد و بی توجه به نگاه خیره حسام که روش بود چسبیده به من نشست ...

لبخند نامحسوسی به روش زدم و گفتم: خسته شدی برو استراحت کن ...

دستم رو بین دو دستش قفل کرد باهاش مشغول بازی شد و بدون اینکه حرفی بزنه زل زد به من ...

متعجب گفتم: هی اقا با شما بودما!

لبخندی زد و شیطون گفت: توام میای بیریم باهم یه استراحت دو نفر بکنیم ...

هینی کشیدم و با چشمای گرد شده گفتم: پاشو برو ببینم ... من منتظر پری میمونم!

قهقهه ای زد و گفت: یعنی چی؟ تهران که خانوم جون مثل یه عابد بالاسرمون بود اینجا که اون نیست راحتیم ... پاشو دیگه ... یالا!

نمیدونستم داره جدی می‌گه یا شوخی میکنه! همچنان خیره مونده بودم که از رو مبل بلند شد و دست من رو هم کشید ...

قبل از اینکه اعتراضی بکنم صدای قدمهای سریع و بعد هم لحن جدی حسام رو شنیدم ...
حسام : اقا سبحان ...

سبحان با تانی چشمات رو از من گرفت و به عقب برگشت ...
سبحان : بله؟

سنگینی نگاهشو به خوبی حس میکردم ... داغی نگاهش دست اسیرم رو میسوزوند ... و گونه هام رو قرمز میکرد ...

حسام : میرید استراحت کنید؟

سبحان جدی گفت : بله! مشکلی هست؟

حسام خشک و مغرور ادامه داد : نه ... فقط فکر نمی‌کردم انقدر سریع خسته شده باشید ... نکه پشت فرمونم نبودید و شنیدم اهل ورزش هم هستید واسه همین عرض میکنم ... بفرمایید خوب بخوابید ...

سبحان خشمگین رو به حسام که پشتش رو به ما کرده بود گفت : من خسته نیستم میخواستم رز استراحت کنه ...

حسام با پوزخند به سمت ما برگشت و گفت : اگه خسته نیستید بزارید ایشون خودشون میرن ... شما هم باشید تا هم باهم بیشتر آشنا بشیم هم یه دست تخته بزنیم ... البته اگه دوست دارید ... میل خودتونه ...

سبحان عصبی دست من رو رها کرد و زیر لب یه پرو گفت که فکر کنم حسامم شنید ... رو به من گفت : رز تو برو بخواب سرحال شی عزیزم من با حسام خان قهرمان یه دست تخته بزنیم ...

از رفتار خودخواهانه و با سیاست حسام خندم گرفته بود با لبخندی کنترل شده گفتم : یکم تلویزیون میبینم بعد میرم میخوابم نگران من نباش ...

گفتن حرفاش چه فایده ای داشت وقتی یه ربع بعد همه رو فراموش میکرد و تکرار اجز اینکه قلب
من رو اتیش میزد؟! ... زجر کش میکرد ...

صدای ضعیفش همراه با سرفه بلند شد : ب... رام ب... خون ... رز ... میخونی؟

دستمال دیگری رو خیس کردم و رو شکمش گذاشتم ... این جزو تکرار نبود ... اقطره اشکی
دلتنگ از گوشه چشمم سر خورد و رو سینش ستبرش فرود اومد ...

دوباره ناله کرد : ... مـ ثل ... دیروز ...

برای نشکستن بغض سنگینم لیوان نصفه کنار تختش رو یک نفس سرکشیدم ... من دیروز چه
کردم؟! منو ببخش حسام ... همش تقصیر من ... تقصیر من ...

زمزمه کردم : چشمات رو ببند ...

چند نفس پیاپی و بلند کشیدم و چشمام رو همراه با چشمای مشکیش بستم ... لبای خشک شدم
رو با زبون تر کردم و بی اراده خوندم :

وقتی نگات می خندید چشمای خیره ی من اندوهتو نمی دید

چرا غریبه بودم با غربت نگاهت تصویرمو ندیدم تو چشم بی گناهت

به سر انگشتای داغش بوسه ای ریز زدم و با هق هق ادامه دادم

کاشکی برای قلبت یه اسمون می ساختم روح بزرگ تو رو

چرا نمی شناختم آینه گریه می کرد

وقتی تو رو شکستم ستاره پشت در بود وقتی در را رو بستم

سرم رو کنار تختش گذاشتم و با لمس دست محکمش اروم گرفتم ... کاشکی برمیگشتیم به چند
ماه پیش ..

تو بودی و سکوت و غروب سرد پاییز باغچه رو زیرورو کرد

برگهای زرد پاییز حالا من غریبه

دنبال تو می گردم با قلب اسמוنی کمک کن تا برگردم

به اینجای شعر که رسیدم صدای پر از لرزشش برای همراهی با من بلند شد ... و گریه منو تشدید کرد ...

تو بی نهایت شب وقتی نگات می خندید

چشمای خیره ی من اندوهتو نمی دید

چرا غریبه بودم با غربت نگاهت

تصویرمو ندیدم تو چشم بی گناهت

کاشکی برای قلبت یه اسمون می ساختم

روح بزرگ تو رو چرا نمی شناختم اینه گریه می کرد

وقتی تو رو شکستم ستاره پشت در بود

وقتی درارو بستم ...

(بی نهایت شب _ شادمهر عقیلی)

دستی به صورت خیس از عرقش کشیدم و به ارومی موهای بهم ریختش رو مرتب کردم ...

تبش کمتر شده بود ... و دوباره به خواب رفته بود ... ساعت نزدیک پنج بود و هر لحظه امکان

داشت کسی سر برسه ... پلکام به خاطر گریه زیاد و بی خوابی سنگین شده بود ...

فکرم برگشت به روز رسیدن ...

هنوز خیره به تی وی بودم که کامران جلوم قرار گرفت ... همین جور که بالا پایین می پرید مثل

بچه های دو ساله جیغ جیغ میکرد ... تو جام نیم خیز شدم و نگران گفتم : چی

شده؟ هان؟ کامران!؟؟!

کامران با دو به سمتم هجوم آورد که از ترس یه جیغ کوتاه کشیدم و از جلوی کاناپه کنار رفتم ...

اونم با یه پرش بلند خودش رو کاناپه رها کرد ... و به قهقهه افتاد ...

هنوز متعجب و نگران چشم به حرکات ژانگولر کامران داشتم که پریسا با یه بالش به سمتم حمله کرد!!!

به خاطر فاصله کممون فاتحه ای برای خودم خوندم و چشمم رو محکم بستم!

هرچی منتظر شدم اتفاقی برام نیفتاد اما به جاش صدای داد جیغ و خنده گوشم رو کر کرد! با تامل اول چشم راستم رو باز کرد ... از صحنه ای که دیدم ناخوادگاه هر دو چشمم تا آخرین حد ممکن باز شدن!

کامران و پریسا روی کاناپه به جون هم افتاده بودن ... کامران زیر بود و پریسا با بالش به جوش افتاده بود ...

خواستم چیزی بگم که کامران تو یه حرکت پریسا رو بلند کرد و با کشیدن جیغی به سمت در خروجی راه افتاد ... !!!

انقدر شوکه شده بودم که نمی تونستم حتی بخندم ... به سمت سبحان که به قهقهه افتاده بود برگشتم! که اشاره ای به کامران و پریسا کرد و دوباره به خنده افتاد!

پریسا با مشتای محکمش که قبلا ضربش رو من یکی خوب خورده بودم به کمر کامران میکوبید و جیغ جیغ میکرد: ولم کن ... بزارم زمین ... کامران ... به خدا میکشمت ... جرزن ...

کامران: ای ای ... نزن ... نامرد ... مگه شرطو نباختی؟! ای ای ...

با بیرون رفتن دوتا دیونه سبحان هم با خنده به دنبالشون از در بیرون رفت ...

-خدای من!

نگاهی به زمین پُر از پَر کردم و عصبی دنبال حسام گشتم ... کنار پنجره به دور از این همه هیاهو ایستاده بود ... و با موبایلش صحبت میکرد ... از این همه بیخیالیش حرصم گرفت ... کنجکاو به سمتش حرکت کردم ...

پشتش به من بود ... صدای بچه ها از تو حیاط هنوز میومد و مانع از شنیدن نجواهای اروم حسام میشد ... بدون دمپایهام که تو جنگ پریسا و کامران معلوم نبود کجا پرتاب شدن رو سنگ سرد

پاهای بدون جوراب لاک زدم رو کشیدم ... و فاصلم رو باش کمتر کردم ... قلبم از هیجان و تنهایی
 دو نفرمون به تالاب تلوپ افتاده بود ... چنگی به قلبم زدم و اروم گفتم : هیس ... صداتو میشنوها!
 تو چند قدمیش بودم که صدای خندش تو گوشم پیچید و قلبم رو زیر رو کرد ...

حسام : عزیز دلم مگه بدون توام خوش میگذره!

...

حسام : جون دلم ... تو مواظب خودت باش ...

...

حسام : چشم ... هر چی شما بانوی عزیز امر کنید اطاعت میشه ...

پاهام به طرز بدی شروع به لرزیدن کردن ... سردی سنگ بود یا گرمی کلام حسام؟ از فکری که تو
 سرم جلون میداد چشمام سیاهی رفت ... خنده کوتاه جمله که برای من توهم بود دلم رو آتیش زد
 ... و زانو هام رو خم کرد ... با کی حرف میزد ...

حسام : خیلی دوستت دارم به مولا ...

حسام : قربونت برم عشق من ... خدافظ

نفسای بریده بریدم به سختی از گلوم راهی برای خروج پیدا میکردن ... قبل از تموم شدن قربون
 صدقه های حسام پاهام خم شد و روی سنگ سرد افتادم ...

دستم به سمت گلوم رفت ... نفسم بالا نمیومد ... انگار تنها اموخته ای که تو مغزم وجود داشت
 جمله های حسام بود " دوستت دارم به مولا " ... من ... من ... هیچ وقت به قضیه از این دید نگاه
 نکرده بودم ... کسی تو مغزم فریاد زد ... مگه حسام حق انتخاب نداره ... حق زندگی ... حق
 عاشقی ...

قلبم با لرزش تو جواب مغز بیرحمم فریاد زد ... نــــه ... نــــه ... نداره ...

تصویر گنگ حسام جلو چشمام خاموش روشن میشد ... " دوستت دارم ... جون دلم ... عشق من
 " ...

تو سیاهی که جلوم رو پر کرده بود عرق شدم ... کی رو دوست داری ... شک نداشتم اگه بغضم
نترکه از اینهمه درد خفه میشم ... و چه بهتر این خفه شدن وقتی تا این حد بدبختی ... وقتی تا
این حد آگاهی ... تا این حد عاجزی از قبول واقعیت های زندگیت ...

-رز ... رززرزرزر ...

شونه هام میلرزید و تکون میخورد ...

-چت شده؟؟خدا یا ...

کاش اسپریمو پیدا نکنن تا خفه شم ... به خواب برم ... چطور تونستم این حرفا رو بشنوم و هنوز
زنده باشم ... نفس بکشم ... جلوش بشینمو ... اون تو دلش بهم بخنده ... بخنده به اینهمه توهم
زدنای من ... بخنده و دلش پر بزنه واسه خنده های عشقش ... و من احمقم با دیدنش باز قلبم بزنه
رو دور تند ... بعدم برم با امیرحسین نقشه بکشم ... برم چون بدم ... لبخند بزnm ...

-رز چون من نفس بکش ... رز ... خواهش میکنم داری خفه میشی لعنتی ...

خفه ... خفه ... پلکام بی اختیار روهم افتادن ... حالا همه جا سیاه شده ... نوری از دور به سمتم
میومد ...

یه روزی شنیدم عاشقی گفت " کلمات قدرت آزار دادن ندارند ... مگر اینکه گوینده کلمات
برامون " بسیار عزیز " باشه " و من چه بد معنی این جمله رو فهمیدم ... چه سرد چشیدم ...
بدون دیدن شنیدم ... شنیدمو نابود شدم ... شنیدم تنها امید زندگیمم از دست دادم ... چه سرد
... چه گرم ... شنیدم ... با خنده شنیدم ... نابود شدم ...

-لعنتی ...

نمیدونم کجا بودم اطرافم کوه بود ... فکر کنم یه دره بود ... هر جا رو نگاه میکردم کوهای خیلی
بلند بودن ... دستام رو به سمت اسمون گرفتم ...

بارون تندی داشت مبارید ... دهانم رو باز کردم و سعی کردم حرفهای کمک رو هجی کنم ... اما
هیچ صدای از هنجرم بیرون نمی اومد ... صدای قهقهه بلندی تو کوه میپیچید و تکرار میشد ...

شدت بارون بیشتر شد ... کم کم بارون تبدیل به تگرگ شده بود ... صدای قهقهه کمتر شد ...
شخصی با صدای نسبتاً کلفتی اسمی رو صدا میزد ...

اسم رو واضح نمیشنیدم ... تلاشم برای گفتن هرگونه حرفی بی فایده بود ... قهقهه بار دیگه تو
گوشم پیچید ...

صدای ظریف دختری که کمک میخواست نگرانم کرد ... شروع به دویدن کردم صدا نزدیکتر و
بلندتر شده بود همین طور قهقهه ها ...

-دست به موهام نزن ... نه ... کمک ... کمک ...
آیی

به پاهام سرعت دادم ... صدای ظریف و لرزون دختر خیلی آشنا بود ... بازم اطرافم کوه بود ... سر
جام ایستادم و دور خودم چرخیدم ... لباسای خیسیم سنگینم کرده بود ... به جای آب ازم خون
میچکید ... از درون میگریدم ... ناله های پر عجز دختر تو کوه اکو میشد ...

-ولم کن ... کن ... من نمیخورم ... نمیخورم ... م ... م ...

قهقهه همراه با فریادی تو گوشم میپیچید ... ریشه موهام داشت میسوخت ... و گلووم تر شده بود
...

-خیانت کاررررررررررررر ... خیانتت ... ت ... تو ... تو بازی ... ایم م م دادی ... ی ... ی ... هرزه
... ه ... ه ...

-غلط ... کردم ... م ... غلط کردم م م ... تو رو خدا

ابر سیاهی بالا سرم اومد ... حالا دیگه هیچ جایی رو نمیدیدم ... گریه های دختر و التماس های
عاجزانش تنم رو میلرزوند ... باز شروع به دویدن کردم ...

بین دو کوه راهی باریک بود ... به سختی از راه تنگ عبور کردم نور چشمم رو زد و بی درنگ
پلکهام رو بستم ... با شنیدن فریادی به سرعت چشمم رو باز کردم ...

-ن ...

با دیدن تصویر رو به روم با تموم قدرت شروع به جیغ زدن کردم ...

چشمام رو بسته بودم و یک نفس جیغ میزدم ... صداهایی گنگ تو دادهای من گم میشدن ...

تصویر وحشناکی که دیده بودم یک لحظه هم از پشت پلکم کنار نمیرفت ...

-رز ... عزیزم خواب دیدی ... چشما ت با ز کن ... رز ...

وحشت زده چشمام رو باز کردم ... و خودمو گوشه تخت جمع کردم ...

سبحان : رز ... خانومم اروم باش ... چیزی نیست ... خواب دیدی ...

خواب نبود ... خواب نبود ... واقعی بود ... همه چیش واقعی بود ... قیافه ها ... خون ...

سبحان خواست بهم نزدیکتر شه ... هنوزم چهره خونی که دیده بودم جلو روم بود ...

دستام رو حایل بدنم کردم و با حق حق گفتم : تو رو خدا جلو نیا ... من کاری نکردم ... تو رو خدا ... به خدا تقصیر من نبود ... من ... من ...

سبحان گیج نگاهی به من کرد و دستاش رو بالا گرفت : باشه ... باشه ... اروم باش داری میلرزی ...

با باز شدن در اتاق قلبم از کار افتاد ... صدای جیغای دختر تو گوشم پیچید ...

به پتوم چنگ زدم و خودم رو بیشتر جمع کردم ... با لکنت گفتم : نیا ... ت ... و نی ...

دندونام به شدت بهم میخورد ...

هنوز با چشمای قرمز خیره به من مونده بود ... تصویری که دیده بود داشت پررنگتر میشد ...

پلکام رو بهم فشردم و داد زدم : برو بیرون ... تو رو خدا کاریم نداشته باش ...

کمکم ... پریسا ... پریسا بیا کمکم کن ...

پریسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سبحان : لطفا برید بیرون ... هنوز درگیر خوابشه ...

پریسا نفس زنان از کنار حسام رد شد و به سمت من اومد ... نگرانی تو صورتش داد میزد ...

-پریسا ... اینا باید برن ... تو رو خدا ... خواهش میکنم ... بیرونشون کن ... من ازشون میترسم ...
پری ...

پریسا کنارم نشست و اغوشش رو به روم باز کرد ...

با بسته شدن در بیشتر تو اغوشش فرو رفتم ...

پریسا: خواب دیدی؟ اروم باش ... هیس ... هیس ... فقط منو تو ییم دختر

...

پریسا: میخوای باهم دربارش حرف بزیم؟

تند تند سرم رو به علامت نه تکون دادم ... هنوزم میتونستم زجر دختر رو ببینم ... چطور

میتونستم دربارش صحبت کنم ... حتی دوست نداشتم هیچ وقت دیگه چشمم رو باز کنم ...

پریسا بینیش رو بالا کشید و در حالی که گریه میکرد زمزمه کرد: رز ... داری با خودت چکار

میکنی ...

پس اون دختر محکمی که من میشناختم کو هان؟ میدونی وقتی ظهر تو اون وضعیت دیدمت چی

به ذهنم رسید ... اینکه اون رز چند سال قبل که همه به غرور و ارادش غبطه میخوردن کو ...

اینکه رزی که با نداشتن پدر و مادر بازم محکم بود کو؟

رز چی داری به سر خودت میاری ... به جون مامانم نگرانتم که این حرفا رو بت میزنم ... دلسوزتم

که میگم دل از حسام بتر ... دوستت دارم که میگم برو دنبال بخت خودت ...

برام مثل خواهری که بت میگم با سبحان میتونی خوشبخت بشی ... چرا رها نمیشی از این پوسته

ای که برا خودت تنیدی ... چرا عاشق سبحان بودن رو امتحان نمیکنی ... چرا فقط خصوصیات

بدش پرننگ میکنی ...

یکم بهش فرصت بدی همه چی درست میشه ... تو که تا چند ماه پیش سایه حسامو با تیر میزدی

... مگه تو نبودى که سر دوست دختر داشتنش شرط بسته بودى ... هان؟ نمیخوای هیچی بگی

مگه خودت عکسشو با یه دختر مو مشکى با اون وضع افتضاح تو موبایل پونه ندیده بودى؟ رز

چرا نمیخوای بیدار شی؟ چرا تموم نمیکنی این بچه بازیها تو؟ من از پشت پنجره دیدمتون ...

میدونم صحبتاشو شنیدی که حالت خراب شد ... خواهش میکنم تمومش کن ... رز بفهم ... بیدار شو خواهش میکنم ... باور کن این حسی که بش داری عشق نیست رز ... نیست ...

صبح روز دوم رو با گرفتن یه دوش آغاز کردم ... دیروز رو هم به خودم زهر کردم هم بقیه ... پریسا ازم قول گرفته بود بشم رز چند سال قبل حداقل برای یه روز امتحانی ... و من هم به خودم قول داده بودم هم به اون ...

از حموم بیرون اومدم ... جملات پری رو مرور کردم ... و نفسم رو رها کردم ... برای اولین قدم باید به ظاهر میرسیدم ... رز قوی قبل براش ظاهر مهم بود ... از فکرشم خندم میگرفت ... چقدر به ارایش و لباس اهمیت میدادم .. بی شک این تغییرم خوب بوده!

شلوار قرمز و تنگم رو با پیرهن صورتی جلو دکمه دارم انتخاب کردم ... جلوی آینه اتاق مشترکم با پری نشستیم ... لوازم ارایش پری رو از نظر گذروندم و با مهارت کامل مشغول ارایشی بی نقص شدم ... خودم از زیباتر شدنم لذت بردم ...

چند سالی بود که این جوری ارایش نکرده بودم ... خط چشمی کلفت و پررنگ ... سایه صورتی هم رنگ لباسم ... ریمل زیاد ... رژگونه کمرنگ صورتی و در اخر رژ صورتی خوش رنگ پری که با سخاوت رو لبهام چند بار زدم ...

چشمم به پنجره اتاق افتاد ... پسرا هر کدوم یه اتاق داشتن و من با پری هم اتاق بودیم ... اتاق ما و سبحان حسام بالا بود و کامران پایین ... به قول خودش مظلوم گیرش آورده بودیم! صاحب خونه و مظلوم!

با وجود سردی هوا پنجره رو باز کردم و خیره به دریای ابی و پر تلاطم نفسم رو حبس کردم ... نسیم سردی که میوزید موهای بازم رو به بازی گرفته بود ... مستانه خندیدم و سرم رو بیشتر بیرون بردم ...

صدای اعتراض و ناله پریسا باهم بلند شد : آه ... بمیری ... ببند اونو یخ کردم روانی ...

با هیجان گفتم : پری تو رو خدا بیدار شو حیف این هوا نیست که بخوابی؟

پریسا پتو رو بیشتر رو خودش کشید و گفت : نه!عجب غلطی کردم برات زر زدما!کله سحر پاشده
میخنده ... گمشو بیرون بزار کیمو بزارم ...

برای جلوگیری از ادامه غرغرای پری پنجره رو بستم ... سویشرتم رو تنم کردم و شال مشکی
بلندم رو از کنار تخت برداشتم و دور خودم پیچیدم ... از اتاق بیرون زدم ... هیچ وقت حریف
پریسا نمیشدم!پس تمرینش فقط و فقط وقت تلف کردن بود ...

از پله ها پایین اومدم ... سکوت کل خونه رو گرفته بود ... و این نشون میداد که همه خواب هستن
... این ویلا مال بابای کامران بود ... یه خونه دوبلکس که پله و پنجره ها طرح چوب بودن ...
وسایل خونه همه مدرنُ جدید ... با خودم فکر کردم مادرش زن خوش سلیقه ای باید باشه ...
خودشم خوش سلیقس که چشمش پری رو گرفته ... با یادآوری رفتارای بامزش دربرابر قهر پریسا
خنده مهمون لبم شد ...

از ساختمون بیرون زدم و به سمت دریا حرکت کردم یکم لرز تو بدنم نشست اما دوست نداشتم
صبح قشنگم رو با یه باد خراب کنم ...

مقابل ابی بی انتها ایستادم ... همیشه عاشق دریا بودم ... عاشق بزرگیش ... مادریش برای موج ها
... عاشق رنگش که گاهی رنگ چشمای خودمم بود ... عاشق خشمُ غرورش ...

به اطرافم نگاه کردم از دور میتونستم پسری رو در حال دویدن ببینم ... فکر خوبی بود ... نفسی
عمیق و طولانی کشیدمُ شروع کردم به گرم کردن بدنم ... اول اروم اروم به قدمهام سرعت دادم
... و بعد از پنج دقیقه شروع به دویدن کردم ... کاش موهام رو بسته بودم ... چون دسته دسته از
زیر شال بیرون میزدن و مانع دیدم میشدن ...

هوای بهاری و کنار دریا بودن بهم نشاط داده بود ... یه ربعی بی وقفه دویدم ... به خاطر هوای
خوب نفس کم نمیاوردم ... یه لحظه نگام رفت به صدف بزرگ روی ساحل که نمیدونم چه جوری با
مخ پخش شنها شدم ...

به ثانیه نکشید که صدای خشمگین و نگرانی کنار گوشم پخش شد : همیشه سر به هوا و بی
فکری!

با حرص بدنم صاف کردم و رو شنها نشستم ... سرم رو بلند کردم و موهای پخش شده روی صورتم رو کنار زدم ... نور خورشید مانع دیدم میشد و باد مانع ساکن شدن موهام ...

به کمک دستام از رو شنهای نم دار بلند شدم .. دستم رو سایه بان چشمام کردم ... با نگاهی کنجکاو به چشمای سیاه مات شده چرخون روی موها و صورتم خیره شدم ...

با اخم نگام رو گرفتم که به خودش اومدو فریادش بلند شد : این چه وضعشه؟؟

بدون توجه به سنگینی نگاهو جملش لباسم رو تکوندم و بی خیال به راهم ادامه دادم ... شروع به دویدن کردم ...

نزدیک زن و مرد جوانی بودم که بازوم کشیده شد ... و به جسم سفتی برخورد کردم ...

عصبی از این همه گستاخیش سینه سنگش رو فشار دادم و ازش دور شدم ... بازوی بی گناهم هنوز تو چنگ دست ظالمش داشت خورد میشد ...

حسام : مگه من با تو نیستم؟! این چه قیافه دلکیه واسه خودت درست کردی؟؟ چرا چیزی سرت نیست!؟

به تقلا برای ازادی ادامه دادم و خشمگین خیره تو چشماش با فاصله کم غریدم : ولم کن ... به توچه عوضی؟؟ شوهرم اینجوری میپسندده!

خوب زدم به خال ...!هنوز صحبتای دیروزش تو گوشم زنگ میزد ... چشماش قرمز تر شد و رگ گردنش متورمتر ... تیک تیک رگ پیشونیش رو به خوبی میدیدم ... پلکاش رو بهم فشرد و با مکث از بین دندان های کلید شدش گفت : صبح دیدیش؟

مثل خودش داد زدم : به تو ربطی نداره ... ولم کن!

به بازوم فشار بیشتری آورد ... صدای خرد شدن استخونم رو از درون میشنیدم ... صورتم از تحمل درد طاقت فرساش جمع شد ...

بی اراده سر جام بالا پایین پریدم و ناله کردم : آی ... آی ... دستمو شکوندی ... آی حسام ... وای ...

حسام بی رحم گفت : جوابمو بده تا ولت کنم!

اشک پشت پلکم رو پر کرده بود ... با بغض گفتم : نه ... نه ندیدمش ...

فشار رو دستم بیشتر کرد و داد زد : خوبه ... قبلا چی؟

اینبار بیخیال غرورم التماس کردم : وای ... مُردم ... تو رو خدا ... قبلا ... چی؟

صورتش نزدیکتر آورد و عصبی با صدای خشدارگی گفت : قبلا جلوش اینجوری بودی؟؟؟

چقدر گستاخ بود ... من از چی بازخواست میکرد ... تو چشمات زل زدم تا دلیل رفتاراش رو بفهم

... اما به وضوح جا خوردم ... از نگاه تو چشمای سیاه و خونیش ترسیدم ... احساس میکردم حالت

عادی نداره ... اب دهنم رو به سختی قورت دادم ...

مین کردم : نه ... نه ... به ... خـ دا ...

فشار دستش کمتر شد ... نفس حبس شدم رو آزاد کردم ... سرم کمی گیج میرفت و چشمام

سیاهی ... با کشیده شدن دستم به سمت دریا برای اولین بار از بودن با حسام ترسیدم ... عادی

نبودن حالش ترسم رو بیشتر میکرد ... نگاهی به اطراف کردم ... هیچکس دورورمون نبود ...

پاهام رو جفت کردم و به زمین فشار دادم ... که دادش دوباره بلند شد : بیـــــــــا ...

وحشت زده گفتم : حسام میخوای چه کار کنی؟

چشم غره ای بهم رفت و دستم رو بیشتر کشید که مقاومتم شکست ...

ترس و استرس زیادم رو نمیتونستم پنهان کنم ... نزدیک دریا شدیم ...

باز پاهام رو جفت کردم که با یه حرکت منو به سمت خودش کشید ... به خاطر کشیدن ناگهانیش

تو اغوشش پرت شدم ... بوی عطر تلخش مشامم رو پر کرد ... از سرد بودن اغوشش یخ زدم ...

خیلی سریع منو از خودش دور کرد و غرید : رو زانو بشین ...

دیگه حتم داشتم میخواد بلایی سرم بیاره ... تو چشمات زل زدم باید از راه دیگه ای قبل از اینکه

جونم رو میگرفت وارد میشدم ... فاصلم رو باش کمتر کردم و میخ تو چشمات با ناز صدات زدم :

حسام ...

با مکت نفسشو تو صورتم بیرون داد و چشماش رو زیر انداخت ...

زیر لب گفت : اسم یه عوضی رو صدا میکنی ...

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم : حسام بیا بریم خونه ... الان بچه ها بیدار شدن نگران میشنا ...

صورتش سختتر شد ... دست باند پیچی شدش رو مشت کرد ... و زمزمه کرد : شوهرم ...

این بار لرزون گفتم : اصلا مگه قرار نبود امروز بریم زمین ببینم ... بیا ... بریم ...

دادش تو باد پیچید و پرده گوشم رو لرزوند : خفـــــه شـــــو ...

قدمی از ترس به عقب برداشتم که با دو دستش به شونه های نحیفم فشاری آورد و مجبور به

نشستنم کرد ...

خودشم کنارم نشست و دستشو تو اب سرد کرد ... چند مشت اب به صورت خودش زد ... دستاش

بدجور میلرزید ... معلوم بود لرزشش کلافش کرده ... چون چند لحظه سکوت کرد ... و دستاش رو

محکم بهم فشرد ..

نگاهشو از دریا گرفت و به چشمای من داد ... پوفی کشید و خیره به دستم گفتم : صورتتو بشور

...

حسابی جا خوردم ... متعجب گفتم : منظورت چیه!؟

بی حوصله و کلافه غرید : میشوری یا برات بشورم!

ناباور زمزمه کردم : حسام!!! چی میگی؟! چت شده!؟

مشتی دیگه اب به صورتش زد و چیزی شبیه این گفت : همیشه اولش خوبه ... همیشه اولش

عشقه ...

همچنان منتظر جواب خیره بش مونده بودم که داد زد : به من نگاه نکن ... صورتتو بشور ...

وقتی دید هنوز بی حرکت و شوک زده موندم کمی تو جاش جابجا شد ... دست باندپیچیش رو پشت سرم قرار داد و به سمت جلو هدایتش کرد ... دست دیگش رو پر از اب کرد و رو صورت من خالیش کرد ...

با اولین تماس دستش و اب از شوک بیرون اومدم ... هینی کشیدم ... و خواستم صورتم رو عقب ببرم که با محکم گرفتن چونم مانع شد ... دستش مثل اغوشش یخ بود ... پس گرمای دستا و اغوشش چرا سرد شدن ...

مشتی دیگه اب تو دستش ریخت و با خودش غر غر کرد : مگه بهم محرم شدید که میخوای جلوش اینجوری بری؟

بی تاب گفتم : یخ زدم ... چکار میکنی؟ اینجوری که پاک نمیشه ...

با دو انگشتش پشت پلکم رو چند بار خیس کرد و سعی کرد سایه رو پاک کنه ...

نمیخواستم جلوش اشکی بریزم ... ولی اختیار اشکام دست خودم نبود ... از دو طرف محاصرم کرد ... حتی نمیتونستم یه اینچ تکون بخورم ... شال گردن سفیدش رو از دور گردنش باز کرد و رو صورتم کشید ...

هق هق کردم : بسه حسام بس کن ...

تو چشمام و مسیر اشکاشون خیره شد و گفت : جونم رو نگیر ... الان تموم میشه ...

دستی رو گونم کشیدم که نگاهش نشست رو لبای سرخم ...

بی اراده چشمام رو بستم ... تحمل این یکی رو نداشتم ... کاش میشد از این خواب از این کابوس از این تب بیدار شم ... با احساس کشیده شدن جسمی نرم رو لبم چشمام رو باز کردم ... نگاهش به چشمام بود و شال گردن سفید و نرمش رو خیس کرده بود و به ارومی رو لبم میکشید ... تو نگاهش برای اولین بار حسی رو میدیدم که تا به امروز ندیده بودم یه غم بزرگ ... به همراه نفرتی عمیق که سیاهیش کدر کرده بود ...

هرکس ما رو میدید بی شک برای این وضع اسفناکمون اشک میرخت ... دختری که برای اینکه نامزدش با ارایش نبینتش عشقش به جون صورتش افتاده ...

صدای اهنگ ضبط پرایدی که دور تر از ما ایستاد ... تو گوشم همراه با باد ناله کرد ... صدای
شکستن قلبم رو با جون دلم شنیدیم ...

خدا ما رو برای هم نمی خواست

فقط می خواست هم رو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ی ما ، مال ما نیست

فقط خواست نیمه مون رو دیده باشیم

هق هقم بیشتر شد صورتم رو تو شال گردنش بیشتر پنهون کردم ... شالی که به وضوح لرزشش
رو حس میکردم ... شالی که هر گوشش به رنگی در اومده بود ...

تموم لحظه های این تب تلخ

خدا از حسرت ما با خبر بود

خودش ما رو برای هم نمی خواست

خودت دیدی دعامون بی اثر بود

چشمای خیس از اشکم رو میخ کردم تو چشماش تا شاید خواهش دلم رو بفهمه ... با کشیده
شدن دستم تو اغوشش فرو رفتیم ... پس اونم میخواست ... فهمیده بود ... نه قول هایی که به
پریسا داده بودم یاد بودم ... نه حتی روز خراب شدم ... و تحقیری که کشیده بودم ... تنها چیزی
که برام مهم بود اغوش سرد و تن لرزونی بود که صدای تپش قلبش به سختی شنیده میشد ... به
سختی قلب خودم ... به سختی عشقی که چشیده بود ...

چه سخته مال هم باشیم و بی هم

می بینم می ری و می بینی می رم

تو وقتی هستی اما دوری از من

نه می شه زنده باشم ، نه بمیرم

تب تلخ _ احسان خواجه امیری

بدن لرز گرفتم رو از کنار موجهای خروشان بلند کردم ... از سرمای زیاد دندونام بهم میخورد ... با دستای گره خورده بهم کشون کشون به سمت ویلا حرکت کردم ... حسابی دور شده بودم ... خدا ما رو برای هم نمیخواست ... سرم رو بلند کردم به سمت اسمون ... تو که بزرگی .. تو که پُری از مهر از عشق ... یه کاری بکن ... چرا یه روز خوشیم به من نیمده ... خودش ما رو برای هم نخواست ... چرا باید معتاد بشمو با زجر ترکم بدی ... تو که پُری از احساس ... از مهربونی چطور میتونی این حال و روز زارم رو ببینی ... قطره بارونی بهاری کنار اشک رونم افتاد ...

-اوه ... خانوم کوچولو دنبال جوجو میگردی؟

-نه بابا مامانیشو گم کرده ... مگه نمیبینی خودش خیس کرده ...

سرم رو زیر انداختم و به قدمام سرعت دادم ... دهن به دهن شدن باشون پروترشون میکرد ...

-نترسون بچمو ... خودم مامایش میشم ...

-من میخوام دوست پسرش شم بخورمش ... مامایش میزاری؟

-اره ... خودمم همراهیت میکنم ...

صدای خنده کریه و بلندشون از پشتم میومد تا ویلا فاصله ای نداشتم ... فقط با این حال مزاحم کم داشتم ...

-||| وایسا ببینمت عزیزم ... مامامی نزار بره ...

با حلقه شدن دستی دور کمرم ... سکتہ کردم ... فشار دستش رو معدم حال رو بهم زد ...

-دیدى وایساد ... مامامیشو دوست داره بچم

به سمتش برگشتم دستم رو بالا اوردم و تموم خشم و دردی که امروز کشیده بودم تو صورتش فرود اوردم ...

فریاد زدم : ولم کن کثافتِ اشغال ...

پسره که از تیپ و موهاش معلوم بود ادم درستی نیست ... جری تر شد و با یه هول از کمر به زمینم کوبید ...

-از یه بچه سیلی خوردی ----

-خفه شو الان حالیش میکنم ه رزه خانوم ...

-نمیخواه بلندش کن ببریمش تو ماشین ... یکی سر میرسه ...

با ترس کمرم روی شن ها کشیدم ... کشیده شدن پوست بدنم روی شنها سوزش بدی تو کل بدنم پخش میکرد با این حال سعی کردم با درد زیاد بلند شم و بدوم ...

تا سر پسره به سمتم خم شد پامو بلند کردم و با کف کفش اسپرتم تو صورتش کوبیدم ...

-|||||||ای ...

دوستش با دست به عقب هلش داد و فحشی بارش کرد ... سریع از جام بلند شدم و شروع به دویدن کردم ...

نزدیک ویلا شده بودم که از پشت پیرهنم رو کشید و به نرده اهنی کوبیدم ...

از درد زیاد حس کردم یه لحظه روح از بدنم جا شد ... نفس تو سینم حبس شد ...

صورت زشتش رو به صورت رنگ پریدم نزدیک کرد و چاقویی رو کنار گردنم گذاشت ... حرصی با دندونای فشرده شده گفت : بی صدا میای سوار ماشین میشی ...

خواستم داد بزنم که زودتر فهمید و دستش رو روی دهنم گذاشت ... چشمام تار شده بود ... همه چی رو گنگ میدیدم ...

پاهاش رو بهم چسبونده بود و حتی نمیتونستم تکون بخورم ... به ماشینی که نزدیکمون میشد چشم دوختم که دوستش از ماشین پیاده شد و بهش اشاره کرد ...

چشمام رو بستم و از ته دل خدا رو صدا زدم ...

بدون هیچ نیرویی برای مقابله دنبال پسرک عوضی کشیده شدم ... به کنار ماشین که رسیدیم
دوستش جلوتر در عقب رو باز کرد و به سرعت خودش رو به پشت فرمون رسوند ...

-انقدر زر زر نکن خوشگله ... تا یه ساعت دیگه باید برام اه بکشیا ...

-خف_____ه ش_____و کث_____افت ...

با خوشحالی چشمای بهم فشردم رو باز کردم و به ناچیم دادم ... حسام بود با همون شال گردن
رنگاوارنگ تو گردنش ... لبخندی ریز و غیر قابل کنترل رو لبم اومد ...

یقه پسر رو از پشت کشید و محکم به زمینش کوبید ... با دیدن یقه مونده تو دستش لبخندم
میون اون همه درد عمیق تر شد ...

با ازاد شدن دهنم به سرفه افتادم تا مرز خفه گی فاصله ای نداشتم ... اینبار جونم رو مدیونش
بودم ...

دعوا بالا گرفته بود حسام یه نفره داشت دو نفرشون رو تا حد مرگ میزد و من چقدر از این
حمایتش راضی بودم چقدر قلبم گرم شده بود ... چقدر به بودنش میبایدم ...

روی زمین نشستم و چشمای تارم رو روی بدن ورزشکاریش میخ کردم ...

از بین چشمای روهم افتادم میتونستم جمع شدن اداما رو ببینم ... اینا موقع زجر کشیدن من کجا
بودن ... هیچ وقت حامی نداشتم ولی الان ...

صدای گریه پریسا و داد کامران تو سرم میپچید ...

کامران : بسه کشتیش ... بیا کن_____ار ...

-اقا بگیرش ... داره جوونه مردم میکشه ...

کامران : حس_____ام بدبختمون میکنی ...

سبحان : رز ... رزم ... خوبی؟ کجا رفته بودی ... یه ساعته دارم دنبال میگردم ...

به نرمی منو تو اغوش خودش کشید ... دستام کنار پهلو افتاده بودن ... نگاه سیاه و سفیدم فقط خون رو پیشونی حسام رو میدید ... و هنجره ای که هنوز داشت عربده میزد ...

سبحان : پریسا به جای گریه بیا کمک کن بیریمش تو ...

-اقا ول کن ... صلوات بفرست ...

صلوات ... صلوات ... خدا نخواست ... اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ آلِ مُحَمَّدٍ ... تب تلخ ... خدا خبر داشت ... اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ آلِ مُحَمَّدٍ ...

سبحان : چی میگی عزیزم ... نمیشنوم ... کمک کن از زمین بلندت کنم ...

-شر بخوابون ... اینا یه غلطی کردن ...

کامران : یا علی ... ح-س-ام ... پشتتو پیا ...

چشمام تو نگاه سیاهش که رو دستای سبحان مونده بود بسته شد ...

پریسا سرش نزدیکتر کرد و حرصی گفت : کوفت ... میبینی که زندس ... یه قطره دیگه بریزی میاد جلو همه بغلت میکنه خفه کن اشکاتو تا ابرومونو نبردی ...

نگام رو از چشمای سرخ لبریز از حرفش گرفتم ... سرم رو زیر انداختم و با دستم صورتم رو پوشندم ...

پریسا : خب صبحونه که هیچی ... ناهار چی میخورید بگم کامران درست کنه ...

کامران : نه بابا! زحمتت میشه ... بزار خودم ازشون میپرسم چه کاریه؟

پریسا : آه ... خب نمیتونستی زودتر بگی ... حالا که زحمتم شد باید بگی!؟

کامران با خنده گفت : نه این روش کم نمیشه ... سبحان جان شما چی میخوری؟

سبحان متعجب گفت : واقعا! خودت میخوای درست کنی؟

کامران : بچه شدی دکتر ... من با این هیبت برم اشپزی ... مردم چی میگن! حداقل یه استغفرالله

قبلش بگو پسر!

سبحان : پس چرا میپرسی؟

کامران : که حسام بدونه چی باید سفارش بده برامون دیگه !کارتون کی تموم میشه؟

سبحان : اگه اقا حسام مقاومتشون رو کمتر کنن باند اخرم میپیچم ...

کامران : بیچون داداش ... این حسام ما کلا اهل مقاومتته ... اونجور که عموم تعریف میکنه دهن ماما بدبختم سرویس کرده تا به دنیا اومده!بعد هم تا اومده پاچه بدبختو چسبیده که چرا دست به من میزنی ...

سبحان گیج به کامران نگاهی کرد و قیچی به دست گفت : پاچه چسبیده!؟!

کامران اخمی نمایشی کرد و گفت : ای بابا!رز این شوهر خارجی داشتتم سختها!بیا یه ایرانی خوب سراغ دارم بدمت به اون ... این هی مترجم لازم میشه از ما گفتن ...

سبحان خندید و گفت : نمیتونی کامران جان ... رز از دو ماهگی نامزد من بوده ... در ثانی من زنمو دوست دارم به هیچکسی هم نمیدمش ...

کامران : اشتباه میکنی ... من یه ...

سبحان : ا چرا بلند شدید اقا حسام؟؟هنوز تموم نشده ...

سبحان : ا چرا بلند شدید اقا حسام؟؟هنوز تموم نشده ...

سبحان : ا چرا بلند شدید اقا حسام؟؟هنوز تموم نشده ...

کامران : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

سبحان : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

سبحان : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

کامران : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

کامران : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

کامران : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

کامران : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

کامران : کجا باز تنها؟؟... میری دعوا؟؟

زیرلبی گفتم : چقدرم تو بدت اومده!

پریسا با لبخند گشاد گفت : چی؟

-هیچی برو! کامرانت رفت ...

به سمت سبحان که مشغول جمع کردن وسایلش بود رفتم و گفتم : سبحان

سبحان : جانم

چرا جانماش نمیچسبه ... چرا مثل جانمای حسام پشتش حس نیست ... پشتش لرزیدن قلب

نیست ... داغ شدن نیست ...

سبحان : رز کاری داشتی؟

لبخندی هرچند کم چون زدمو گفتم : خسته نباشی

سبحان : ممنونم عزیزم ... باشون میری؟

-اره تو ام بیا بریم ... یه هوایی عوض میکنی ...

سبحان لبخند زد و گفت : مزاحم نمیشم؟

-_____این چه حرفیه ... ببخشید این دو روز اصلا خوب نبود ... همشم مقصر منم ...

سبحان : کت قهوه ای بهارش رو پوشید دستم رو گرفت و گفت : همین که کنار توام خیلی عالیه

... دیگه از این حرفا نشنوم ...

لباسام رو پوشیدم و با سبحان از در بیرون اومدیم ...

با دیدن نحوه نشستنشون تو ماشین چشمام گرد شد ...

حسام با دست و سر باندپیچی شده و اخمای به شدت گره خورده پشت فرمون نشسته بود ... قبل

از ضعف رفتن دلم چشمام رو از صورت جذابش گرفتم ...

پریسا و کامران کنار هم عقب نشسته بودن جالبی کار اینجا بود که کامران با اون قد درازش وسط نشسته بود ... با سبحان به سمت ماشین حرکت کردیم ... کنار پریسا رفتم و گفتم : برو کنار منم سوارشم ...

پریسا خواست چیزی بگه که کامران با ارنج تو پهلوش زد ...

پریسا : ای ... چیزه من حالم خوش نیست باید کنار پنجره باشم!

متعجب نگام رو بین دونفرشون چرخوندم و گفتم : خب!؟ کامران چرا عقب نشستتی؟

کامران : مگه نمیبینی چه اخمی کرده من ازش میترسم ...!!

سبحان وسط بحث ما پرید و گفت : سر چی بحث میکنید ... رز برو کنار کامران بشین ...

قبل از باز شدن دهن کامران خودش در جلو رو باز کرد و کنار حسام نشست!! توقع داشتن نزاره من پیش کامران بشینم!! ...

کامران زیر لب چیزی شبیه ایول غیرت زمزمه کرد ... از فکر بچگانشون اخمام توهم رفت ...

ماشین رو دور زدم و در پشت حسام رو باز کردم که قبل از نشستنم کامران با یه جهش بیرون پرید و رو به من گفت : برو تو ...

عصبانی گفتم : چی شد!؟!

کامران کلافه تر از من گفت : کمرم شکست بابا ... برو بشین ...

بدون حرفی کنار پریسا نشستم ...

تو راه برگشت بودیم کل مدت سر زمین سبحان از کنارم جم نخورد ... رفتارای حسام انقدر عصبی بود که منم ناخوداگاه با سبحان تند شدم ... اصلا چیزی از حرفای کامران و پریسا که در مورد پروژه بحث میکردن نمیفهمیدم ... کاش میشد سرم رو از این همه بدشومی ... بدبختی ... تلخی تو دیوار بکوبم ... بکوبمو راحت شم ... از این همه عذاب کشیدن ... عذاب دادن ...

بعد از تموم شدن کار برای خوردن ناهار به رستورانی نزدیک رفتیم ... دست راستم از تماس بی وقفه دست سبحان عرق کرده بود و دست چپم از گم کردن یارش یخ زده بود ... نگاهم هر لحظه رو دستای مشت شدش و سر زیر افتادش بود ... و فکرم تو راه فراری از دست سبحان ...

احساس کردم سبحان یه بویای برده ... از اینهمه نزدیکیش ... فهمیدم ... از این همه اصرارش برای نشستن کنار من سر میز ... از خوردن لیوان دهنی من که باعث افتادن لیوان از دست حسام شد ... از تلاشش برای جلب کردن توجه من به خودش ... از برگردوندن سر من برای خیره شدن تو چشمای تب دارم ...

سبحان : چه طبیعت قشنگی ...

پریسا : تازه کجاشو دیدید ... کاش وقت میشد بریم جنگل؟

کامران از کنار من سرش رو جلو کشید و خیره به پریسا گفت : جنگل دوست داری؟

پریسا لباشو جمع کرد با ناز گفت : اره خیلی ... یه چیز دیگم دوست دارم ...

کامران که از چشمش برق بیرون میزد زل زد به لبای پریسا گفت : چی دوست داری عزیزم؟

پریسا : اووووم ... شب کنار دریا اتیش روشن کنیم ...

کامران که معلوم بود کنف شده با لبای اویزون گفت : باشه امشب روشن میکنیم ...

خندم رو جمع کردم و کنار گوش کامران گفتم : خوردی؟

کامران : بدجووور ... تو ام فهمیدی؟

ز لحن مظلومش که به قیافه پرورش هیچ جور نمی اومد ... برای اولین بار تو این دو روز از ته دل

خندیدم ... گاهی میشه در اوج غم از دیدن عشق دو نفر هم قلبت بلرزه ... و من چقدر این

لرزیدن رو دوست داشتم ...

پریسا : کامران چی بش گفتی؟

کامران دستی به ریش نداشتمش کشید و گفت : گفتم منم بعضیا رو دوست دارم ...

در حالی که خندم تشدید شده بود رو به هردوشون که از چشماشون عشق بیرون میزد گفتم :
خوب شد بینتون نشستم!

کامران نگاهی به پریسا که لپاش گل انداخته بود کرد و گفت : اره واقعا چطور دلت اومد؟ اصلا
نمیشه ما رو تو این طبیعت زیبا پیاده کنید ... صبح بیاید دنبالمون؟

از حرفایی که بینشون زده میشد کلی خندیدم بیشتر شبیه موش و گربه بودن تا دو تا عاشق ...
انقدر خندیدم که اشک از چشمم دراومد ... گاهی فاصله خنده و گریه انقدر کمه که انسان رو
میتونه به مرز جنون برسونه ... شیشه طرف پریسا که خودش هم عاشق بارون بود رو پایین دادم و
دست گرم شده از عشقشون رو تو هوای بارونی رها کردم ... قطره های بارون نوازش گونه روی
پوست یخ زدم دست میکشیدن...

با پخش شدن اهنگ تو ماشین لبخند رو لبم خشک شد و نگام تو جاده خط خطی خیس از اشک
اسمون گم ...

هوس کردم بازم امشب، زیر بارون و تو خیابون

به یادت اشک بریزم، طبق معمول همیشه

آخه وقتی بارون میاد، رو صورت یه عاشق مثل من

حتی فرق اشک و بارون، دیگه معلوم نمیشه

امشب چشای من، مثل ابرای بهاره

نخند به حال من، که حالم گریه داره

چرا گریه نمیتونه، رو تو تاثیر بزاره

آره بخند، بخند که حالم خنده داره

به چشمای سرخش زل زدم ... چقدر بیرحمی حسام ... چقدر بیرحمی که یه خنده رو لب من
نمیتونی ببینی ...

این عشق یک طرفه من رو، کشونده تو خیابون

نمیخوام توی این خلوت، کسی دور و برم باشه

نه پلکام روی هم میرن، نه دست میکشم از گریه

نه میخوام بند بیاد بارون، نه چتری رو تنم باشه

انقدر با غم به چشماش زل زدم که نگاهش رو ازم گرفت و دست برد برای خاموشی ضبط ...

سبحان جدی دستش رو دست حسام گذاشت : قطع نکن ...

امشب چشای من، مثل ابرای بهاره

نخند به حال من، که حالم گریه داره

چرا گریم نمیتونه، رو تو تاثیر بزاره

آره بخند، بخند که حالم خنده داره

نه پلکام روی هم میرن، نه دست میکشم از گریه

نه میخوام بند بیاد بارون، نه چتری رو تنم باشه

امشب چشای من، مثل ابرای بهاره

نخند به حال من، که حالم گریه داره

چرا گریم نمیتونه، رو تو تاثیر بزاره

آره بخند، بخند که حالم خنده داره

(بخند_محسن یگانه)

پریسا : رز

-هوم ...

پریسا : به چی نگا میکنی ؟

-به اتیش ... به سوختن چوبای بیگناه ...

پریسا : امروز بت سخت گذشت؟

-مهم نیست ...

پریسا : مگه به من قول نداده بودی؟ صبح کجا رفتی که تموم لباسات خیس شده بود؟

-خواهش میکنم پری ... ادامه نده ...

پریسا : یکم بش فرصت بده میدونم که دوست داره ... از چشمماش از رفتاراش معلومه که تو همین

مدت بهت دل بسته ...

دستام رو دور پاهای بی جونم حلقه کردم ... زل زدم به چوبی که داشت ذره ذره جون میداد و

اتیش رو به ما هدیه ...

پریسا : تا کی ایرانه؟

-از شمال برگردیم باید بره ترکیه ...

پریسا : تو هم باش میری؟

خسته از سوالاتش چشمام رو بستم و زیر لب یه نه گفتم ... دستی رو دستم نشست ... میتونستم

از حسی که زیر پوستم میرفت بفهمم دست سبحانه ...

کامران : خب اینم گیتار حسام ... چقدر ساکتید؟ جو دریا و اتیش گرفتتون!؟

پریسا : اخ جون گیتار ... اقا حسام من اصلا فکرشم نمیکردم شما گیتار بزیند ...

به جای حسام که سرش رو پاش بودو فارغ از دنیا انگار به خواب رفته بود کامران با دستش برا

پریسا یه علامت ولش کن نشون داد و گفت : کجای کاری یه اتاق داره پر از آلات موسیقی ... پیانو

... گیتار ... سنتور ... تار ... نی ... هرچی دلت بخواد هست من که اسم یه سریشون نمیدونم!

پریسا : وای ... واقعا فکر نمیکردم انقدر احساسی باشن ...

چقدر پشت شعله های اتیش رویایی و دور از دسترس به نظر میرسید ...

سبحان : رز ...

به چشماش نگا کردم تا حرفشو بزنه ...

سبحان : امشب خیلی زیبا شدی ...

لبخندی رو لبم اومد و گفتم : فقط همین امشب؟

خنده بلندی کرد و گفت : نه عزیزم ... امشب رنگ موهات با این شعله های قرمز یه هارمونی

قشنگی درست کرده اگر نه تو که همیشه بهترینی !

چشمام به سمت اتیش کشیده شد ... منم این حرف تو دلم برا حسام زدم ... چقدر بد شدم ...

چقدر خراب شدم ... کنار شوهرم نشستم برای یه پسر غریبه خیال میبافم ... خیال میبافم قند تو

دلم اب میکنم ...

کامران : گمشو ... بگیر یه اهنگ بزن یکم برقصیم! نگفتم روضه بخون که عذا گرفتی!؟

پریسا : خواهش میکنم اقا حسام ...

حسام با اخمای به شدت درهم نگاهی به جمع کرد و اروم به کامران گفت : نمیتونم داداش ...

اصرار نکن ...

سبحان : بخونید اقا حسام این هوا ... این اتیش و صدای موجا واقعا فضای جالبی ساخته ... من که

عاشق شمال شدم ...

حسام رو به کامران گفت : تو کی اینو آوردی که من نفهمیدم!؟

کامران : آی بابا! اصول دین میپرسی؟ بخون بره دیگه ... هرچی دوست داری بخون ...

حسام کلافه از این همه اصرار نگاهی به من کرد ... این گیتار حسام لمس کرده بود ... لمسی که

من مدت هاست از گرماش بی نصیبم ... بغض تو گلوش موقع صحبت رو من خوب میفهمیدم ...

بغضی که تو گلوش خونه کرده بود و چشماش رو رنگ خون ...

دوست نداشتم جلوی همه بشکنه ... خرد بشه ... من حسام رو با غرورش می خواستم ...

خیره تو چشماش با صدایی که مطمئنم از قلبم بلند شد گفتم : من به جاش میخونم ...

نگاهها به سمت من برگشت ... چند لحظه سکوت تو جمع پنج نفرمون افتاد ...

پریسا اولین نفری بود که جیغ زد و اظهار خوشحالی کرد : وای ... رز ... نمیدونید چه صدایی داره ... معرکس ...

سبحان با چشمای سیاهش که برق اتیش رو منعکس میکرد تو نگاه دریایم گفت : گیتار میزنی؟
-اره یه وقتایی ... ارش یادم داده ..

کامران با گیتار به سمت من اومد و خوشحال گفت : ایول ... دیگه منت این اخمو رو نمیکشم ...
گیتار تو دستم گذاشت و خودش کنار پریسا نشست ... سنگینی نگاه سیاهی به خوبی رو دستای لرزوم حس میکردم ... از گرمای اتیش بود یا سنگینی دو چشم سیاه داغ ... بدجور گرم شده بود ... گوشهای شالم رو پشت گوشم بردمو ... گیتار مثل شی قیمتی میون انگشتم فشردم ...
با لبخند پرننگی رو به جمع منتظر گفتم : چی بزnm ؟

قبل از اینکه از کسی نفسی بیرون بیاد ... صدای حسام بلند شد : من میگم ...
نفسم رو سخت بیرون دادم ... تو سیاهی شبش گم شدم ... چشمتو ازم بگیر بی رحم ... الان غش میکنم ...

گیتار تو دستم فشردم و خیره تو چشماش که اتیش رو به سمتم پرتاب میکرد گفتم : بگو ...

حسام تو جاش جابجا شد و درست مقابل من نشست ...

کامران : بابا کشتیمون بگو دیگه ... اصلا خودم میگم ...

حسام : دل اسیره فرامرز اصلانی ...

با پوزخند اضافه کرد : بلدی که؟

این ... این ... میخواستم فریاد بزnm نه ... نه بلد نیستم ... نه من خفم ... منو خفه کردی با اون چشمای سیاه و پر غرورت ... منو خفه کردی ... خفه کردی از این همه حس گناه و عذاب وجدان

که به جونم انداختی ... خفه کردی بس بهم فهموندی مقصر منم ... قبل از فریاد گلوم که بغض
بهبش چنگ زده بود صدای پریسا تو سرم خراب شد ...

پریسا : اره بلده ... رز یه بار تو مهمونی خوندیش ... زود باش ...

حسام : خوبه منتظرم ...

یه بار گفتم من این بازی رو نمی بازم ... گفتم به خاک میشونمت حتی اگه خودمم نابود بشم ...
نگفتم حسام نگفتم!؟

انگشتای لرزونمو به حرکت در اوردم و میخ تو چشماش شروع به خوندن کردم ...

میدونی دل اسیره

اسیره تا بمیره

میدونی بدون تو

دلهم آروم نگیره

میدونی دل تنگ تو

نموده آهنگ تو

ولی بیهوده جوید

بسی بیهوده پوید

درخشش قطره اشکی کنار چشمش صدام رو به لرزه انداخت ...

به من بگو بی وفا

حالا یار که هستی

خزان عمرم رسید

نو بهار که هستی

میخوام برم دور دورا

دللم طاقت نداره

دست غم تو داره

روزامو می شماره

قطره اشک اسیرم راهی رو گونم پیدا کرد و روی گیتار داغش فرود اومد ... میخ تو چشماش با
بغض ادامه دادم :

میدونی دل اسیره

اسیره تا بمیره

میدونی بدون تو

دللم آروم نگیره

میدونی دل تنگ تو

نموده آهنگ تو

ولی بیهوده جوید

بسی بیهوده پوید

غرش اسمون به کمک اومد قطره‌های اشکم با بارون همراه شدن ... سرخی چشماش کمتر شده بود
... شاید داشت با بارون همراهی میکرد بی توجه به ادمایی که دورمون جمع شده بودن فریاد زدم
:

به من بگو بی وفا

حالا یار که هستی

خزان عمرم رسید

نـــــو بهـــــار که هستی

میخوام برم دور دورا

دلَم طاقت نداره

دست غم تو داره

روزامو می شماره

دست سبحان پشت کمرم قرار گرفت ... خیره به قامت بلندش که پشتش رو به من کرده بود هق
هق کردم:

میدونی دل اسیره

اسیره تا بمیره

میدونی بدون تو

دلَم طاقت نگیره

میدونی دل تنگ تو

نموده آهنگ تو

ولی بیهوده جوید

بسی بیهوده پوید

صدای دست همراه با هق هق من بلند شد ...

-خاموشه ...

"أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يُكَشِفُ السُّوءَ وَ يُجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ ءَالِهَ مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَا
تَذَكَّرُونَ"

"أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ وَ يَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ ءِإِلَهَ مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَا تَذَكَّرُونَ"

پریسا : کجا؟؟ میخوای دوباره پری دنبالش؟

کامران عصبی به سمت پری برگشت و داد زد : نرم؟ دو شد!

سبحان : میخوای بات پیام؟

کامران : نه تو پیش بچه ها باش ...

خیره به برق پررنگ آسمون بودم که صدای لرزون پریسا بلند شد : وایسا منم بات میام ...

فقط همین یه بار ... همین یه بار ... همین یه بار ... همین یه بار ... ارومم کن ... ارومم کن ... ارومم کن ...
 "أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ وَ يَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ ءِإِلَهَ مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَا تَذَكَّرُونَ"

کامران : پریسا خواهش میکنم درک کن ... تو این هوا کجا میخوای بیای؟ هان؟

پریسا : — من میام کامران ... یا من میام یا توام نمیری ...

کامران داد زد : تو هیچ جا نمیای پریسا ... برو بشی—ن ...

خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ... خدا ...
 ...

—سلام ...

فریاد بلند کامران قبل از غرش آسمون گوشم رو پر کرد : هیچ معلومه کدوم گوری بودی؟

حسام با سر و روی بهم ریخته و لباسای که خیس گلی شده بود خنده ارومی کرد و رو به کامران
 گفت : چته داداش ... سرم داغ کرده بود رفتم باد بش بخوره ...

کامران عصبی تر از قبل گفت : با این هوا؟ این موقع شب؟

عطسه ای کرد و گفت : ببخشید گوشیم خاموش شد اگر نه خبر میدادم ...

نگاه گذارای به من که با ظاهری اروم به آسمون خیره بودم و با دلی داغون زل زده به تصویرش
توی شیشه کرد و با پوزخند ادامه داد : شب بخیر ...

کامران کلافه دستی تو موهاش کشید و دنبال حسام از پله ها بالا رفت ...

کامران : حسام ... وایسا ...

با صدای باز شدن در و خوردنش به دیوار از خواب پریدم ...

اولین صحنه ای که دیدم چشمای گرد شده و اخمای درهم بود ... با تقلا دستای اسیرم رو آزاد
کردم و سریع سر جام ایستادم ...

قلبم مثل قلب گنجشک تو هر ثانیه چندین بار به دیواره سینم کوبیده میشد ... دهنم خشک
شده بود و زبونم از این ورود ناگهانی بند اومده بود ...

کاش کسی به جای من توضیح میداد ... از بی گناهییم میگفت ... از سه بار اب آوردنم ... از بی
خوابیم ... از عذاب کشیدنم ... از ترسم برای دیده نشدن و حالا ... از رسواییم ...

با تته پته گفتم : م...ن ... م...ن ... ن ... ب... ه خدا...! ... م...ن ...

خواست حرفی بزنه که ناله حسام بلند شد : رز ... رزم ... رز ... کجایی؟ ... بیا پیشم ... رز ... نرو ...
تنهام نزار ...

چشمای وحشت زدم رو بستم و با لکنت گفتم : ب... ه خدا ... م...ن ... حال ... ش ...

چی باید میگفتم ...؟؟!نفسی کشیدم ... نفسام مقطع و لرزون از گلوم خارج میشدن ... کلمات از
ذهنم فرار کرده بود ...

ناله حسام تو بهت ما اوضاع رو وخیمتر و حال من رو خرابتر کرد : دوستت دارم رزم ... رز ...

عرق شرم رو پیشونیم رو پاک کردم ... تپش قلبم بیشتر شده بود .. سرم رو زیر انداختم که
صداش از کنار گوشم بلند شد : برو بیرون ...

زیر چشمی به صورت حسام نگاهی کردم و بدون فکر تند تند گفتم : حالش بد بود ... به خدا تب داشت ... من صدای ناله شنیدم ... خیلی بد بود ... نگران شدم ... اومدم بالا سرش دیدم داره تو تب میسوزه ... خواستم پیام بیدارتتون کنم ... دلم ... دلم ... نیمد نکه دیر خوابیده بودید ... بعد رفتم اب اوردم ... همش هزیون میگه ... حرفاشو جدی نگیر ... یه دقیقه دیگه یادش نیست ... من ... اصلا نمیفهمم چی میگه ... خودشم ...

وسط حرفم پرید و با لبخندی که بغض مردونش لرزونش کرده بود خیره به حسام جدا از این دنیا ... این اتاق گفت : هیچ وقت نتونست به اون چیزی که میخواد برسه ... از همون بچگی ... تو نهایت ارزوش بودی رز ... از همون روز اول ...

از همون روزایی که وقتی میرسیدیم دانشگاه بعد چهار سال سختی که کشیده بود چشمش برق میزد زبونش تند میشد ... هرچی بش گفتم بش بگو گفت هنوز بچس ... نمیخوام دنیاش رو بپاشم خراب کنم ... هرچی گفتم از دستت میره گفت قول خداست ... دیر نمیشه ... هرچی گفتم وقتی میبینیش چرا زبونت تند میشه مغرور میشی ... سر جنگ بر میداری ... گفت دلش شیطنت میخواد میخوام شیطنتاش کل کلاش فقط برا خودم باشه ... تحمل رقیب ندارم ... هرچی گفتم داداش چرا نگاش نمیکنی ... گفت دلم طاقت نداره ... ببینم مال من نیست جلوم وایساده ... نمیدونم بعد سه سال تحمل چطور اخر اختیارشو از کف داد ... میدیدم داره برا نزدیکتر شدن تلاش میکنه اونوقت من احمق عقب وایسادم ... تا اینکه ...

نفسی گرفت و بدون تموم کردن جمله قبلیش ادامه داد : رز جلوش کمتر افتابی شو ... حسام دوران سختی رو گذرونده ... تحت نظر بوده ... به درد تو نمی خوره ... دل ازش ببر تا حالش بدتر نشده ... این دیدنای تو وضعش خرابتر میکنه ... امیدوارش نکن ... جلوش مراعات کن ... بعضی وقتا دست خودش نیست ... بعد از مرگ هیلا ... حساستر شده ...

پشتش به من کرد و دست حسام رو تو دستش گرفت بی توجه به من که تو حرفاش گم شده بودم زمزمه کرد : هنوز تب داره ... باید برسونمش دکتر ... پسره مریض دیشب قرصاشم حتما نخورده ... سعی کردم صدام نلرزه : کامران ...

کامران : برو رز ... نامزدت دنبالت میگشت گفتم رفتی پیاده روی ... از در پشت برو بیرون ... که متوجه نشه ... کار دیشبت درست نبود ... ولی هرچی بود گذشت ... بین خودمون میمونه نگران نباش ...

حرفی برا گفتن نداشتم نکه حرفی تو دلم نباشه ... حرفی به زبونم نمی اومد ... صدای از لبای خشک شدم خارج نمیشود ... لال شده بودم پر بودم از سوال از حرف ... از تبرئه ... از اعتراف ... از دفاع ...

نزدیک در بودم که صدایش دوباره بلند شد : رز ... چرا بهم نگفتی؟ ... مثل هیلا ..

کامران : خواهش میکنم برو ...

منگ و شکست خورده از اتاق بیرون زدم ... به سمت اتاق خودم دویدم ... لباسی سرسری پوشیدم و از در پشتی بیرون زدم ...

حرفای کامران تازه داشت تو مغزم معنی میشد و داغم میکرد ... داغونم میکرد هشیارم میکرد ... چه دیر ... چه بی موقع ... چه بی خبر ...

"پریسا : باز دشمنت اومد ... چشم به زمین ... دل تو اسمون ...

-صبر کن این دفعه که به جای کیک خامه ای تو صورتش چای ریختم رو لباسای مارک خوشگلش حالیش میشه باید به من نگاه کنه ...

هرچی گفتم داداش چرا نگاهش نمیکنی ... گفت دلم طاقت نداره ... ببینم مال من نیست جلوم وایساده ... "

دستم رو تو ماسه های خیس فرو کردم ... چرا!!!!!! ... چرا فرصتا رو کشتی ... چرا خودتو ... منو کشتی ...

"پریسا : دیدی چه حالتو قشنگ گرفت حالا باز رژ بزن ... خانوم اذرنمش شما بهتر نیست برید به جای معماری نقاشی رو صورت یاد بگیرید؟

-پسره مغرور بره گمشه ... سری دیگه که جزوه مصالحتشم ازش گرفتمو انداختم تو ماشین لباس شویی میفهمه کی نقاشی میکنه ...

هرچی گفتم وقتی میبینیش چرا زبونت تند میشه مغرور میشی ... سر جنگ بر میداری ... گفت
دلش شیطنتت میخواد میخوام شیطنتاش کل کلاش فقط برا خودم باشه ... تحمل رقیب ندارم ..."
همدمای همیشگی صورتو پاک کردم و تو خاطراتم بیشتر فرو رفتم ...

-الو ... الو اومد؟

پریسا: نه ... دارم سخته میکنم ... جون بکن دیگه ... چقدر مونده؟

-پنج مین وقت بدی تموم شده ...

پریسا: بمیری .. به خدا هاپو بیاد من فرار میکنم ...

نگاهی به سر کوچه که پری سرش کیشیک میداد کردم و با حرص گفتم: غلط کردی ... اومد
میس بنداز ...

گوشی رو تو جیبم چپوندم ... با عجله برچسب باربی دیگه ای باز کردم و با دقت مشغول بررسی
جای خالی روی شیشه پر شده از عکسای جور واجور شدم ...
-همینه ... ببین چه ماشینی برات درست کردم شاهرخی ...

کمرم روی کاپوت خم کردم و دستم رو برای زدن آخرین برچسب جلو بردم به خاطر شاسی بلند
بودن ماشین و قد متوسط داشتن در حال تقلا بودم که دستی قوی روی مچم قرار گرفت ...

هینی کشیدم و خیره شدم به دست ... از موهای روش و همین طور اندازش که سه دور دیگه هم
برای چرخیدن دور مچ باریکم جا داشت فهمیدم دست مرده ... چشمم روی پیرهن سفیدش
کشیدم ... استینش خیلی قشنگ کاکائویی شده بود!!! ... خودم بستنی بش مالونده بودم!

از ترس زیاد ناخودآگاه چشمم بسته شد که صداس چسبیده به گوشم بلند شد: ایجا چه غلطی
میکنی اذرمش؟

هرچی فحش بلد بودم تو دلم نثار پریسا و حواس جمعش کردم ... چطور این دیو ندیده؟!!

نفسی کشیدم و خواستم به سمتش برگردم که خودش با پیچوندن دستم یه دور چرخوندم و
کمرم رو به کاپوت ماشین زد ...

بی پروا خیره شدم به صورت قرمزش ... از درون استرس داشت فلجم میکرد و تو ظاهر با پرویی
لبخند میزد ...

وقتی دید بی حرف دارم لبخند میزنم نگاه گذرایی به چشمام کرد و چشمای شبس روی ماشینش
گردوند ...

حسام : خیلی پرویی اذرمش ... خیلی ... چطور روت شد کار ظهرت اصلاح نشده یه گند دیگه
بزنی ... هـ_____ان؟؟

با عصبانیت استین کاکائویش رو جلوی چشمام تکون داد ...

خواستم حرفی بزوم که با دست علامت ساکت شو برام گرفت و خودش داد زد : این_____ا
چیه؟؟

خونسرد تو چشماش که نی نیش مرتب میلرزد و نگاه ازم میگرفت زل زدم و با خنده نازی گفتم :
یادگاری از طرف طراح بی استعداد به بهترین طراح ایران !چطوره؟خوشتون نیمد جناب
شاهرخی؟!میخواستم استعدادی که ظهر انکارش میکردید رو نشونتون بدم ... البته اگه راضی
نیستید ...

خنده پر عشوه ای کردم و ادامه دادم : میتونم تکمیلش کنم؟

سرختر از قبل به سمتم خم شد که مجبور شدم از پشت روی کاپوت بخوابم ... دستاش رو دو
طرفم گذاشت فریاد زد : که طراحی کردی؟اررررره؟؟؟رو ماشین صفر من؟ارررره؟؟؟

با اینکه از ترس کم نمونده بود سخته کنم ... نگاهی به سر کوچه کردم و گفتم : اره ... دوست
داشتم ... خیلیم از کارم راضیم ... ایسالله شما هم بیسندی برالاددر ...

حسام : تو غلط کردی ... برگررررد!!!

وحشت زده به سمت شیشه برگشتم که اشاره ای به ناخونای مانیکور شدم کرد و گفت : همه رو
میکنی ... همین الان!

متعجب داد زدم : چ_____ی؟؟!

قهقهه ای عصبی زد و گفت : دیروز که ابی بودن! اخی فکر کنم امروز رفتی قرمزشون کردی ... چه حیف شد ...

با اخم دست به کیفم بردم که دوباره مچ دستم رو گرفت و گفت : همه رو میکنی ... بعد میری ...
یه دونه جاش بمونه باید همین الان خسارت بدی ... ایشالله که پول داشته باشی خواهر ...
چشم دوختم به ناخون های سادم که از اون روز رنگ لاکم به خودشون ندیده بودن ... شاید پاهام
رو لاک میزدم اما دستام ...

چقدر اونشب با پری خندیدیم ... خندیدیم به مثلا زرنگی من ... خندیدم به اینکه بعد از کندن
چندتای اولی با اومدم چند قطره خون چه جوری سر حسام که نگران دورم میچرخیدُ حالم رو
میپرسید شیره مالیدم ... که چه جوری دو قطره اشک به ظاهر برای درد ریختم و حسام مصر بود
ببرتم دکتر ...

ببخشم حسام ... ببخشم که دیر فهمیدمت ... ببخشم که نگرانیتو زرنگی خودم تعبیر میکردم ...
ببخشید که تلافی های بی خطر تو مسخره میکردم ... ببخشم که اصرار میکردم به دیدنم به ...
بودنم ... به خواستنم ... ببخشم ... ببخشم ...

با انگشت اشارم با ناخون بی رنگم شروع به نوشتن روی شن های نرم و خیس کردم ...

م ... ر ... برای خود مینویسم ... د ... برای دلتنگیهایم ... ت ... ن ... برای دغدغه های خودم ... ه ... ا ...
ی ... برای شانه ای که تکیه گاهم است ... م ... ن ... برای دلی که تنگ است ... م ... ر ... ا ... برای
دستی که نوازشگر زخم هایم است ... ب ... ب ... خ .. ش ... برای خودم می نویسم ... مرد تنهای
من مرا ببخش ...

فصل هشتم (مَسْت ... اعتراف) :

-حلقس؟ نامزد کردی؟

چشم به حلقه دوختم ...

"-وای ... چقدر قشنگه ... واسه منه؟

سبحان : اره ...

-سبحان! ... چرا زحمت کشیدی!؟

دستم رو تو دستش فشرد و گفت : قابلتو نداره عزیزم ... اجازه هست؟

با مکث نگام رو از چشماش گرفتم و به دستش که انگشتر رو به انگشت باریک و کشیدم نزدیک
میگرد دادم ...

-میخوای ...

قبل از تموم شدن جملم انگشتر رو به دستم کرد ... تو چشمای متعجبم خیره شد و به انگشتر که
حالا تبدیل به حلقه شده بود بوسه کوتاهی زد ...

سبحان : رز ...

به سختی چشمام رو از برق نگینهای کور کننده گرفتم ... چشمام رو کور کرده بود یا قلبم رو ...
-ب.له ...

سبحان : ازت قول میخوام رز ...

از مسافران پرواز تهران ... استانبول

-چه قولی؟

سبحان : قسم بخور حلقه رو در نمیاری؟ رز تو فقط نامزد من نیستی ... خودت خوب میدونی که به
زودی زخم میشی ... از فکرای که ذهنم رو این چند وقت درگیر کرده میترسم ...

از مسافران پرواز تهران ... استانبول ...

ارش : سبحان دیرت شد ...

سبحان : اومدم ...

اشفته رو به من ادامه داد : قسم بخور رز ... خیالم رو قبل رفتن راحت کن عزیزم ...

با صدای ضعیفی نالیدم : قسم ... میخورم ...

سبحان : بگو به روح مامان راحله ...

عصبی از شنیدن اسم مامانم غریدم : انقدر به من بی اعتمادی؟ اونم همین اولش؟

سبحان کلافه دستی تو موهای کشید وگفت : اره ... اره ... تو درست میگی .. ببخشید ... تو مال منی ...

منُ به سمت خودش کشید ... همین طور که کمرم رو فشار میداد کنار گوشم اروم زمزمه کرد : و تا زنده میمونی ...

گونم رو بوسید ... چشمکی زد و گفت : دوستت دارم ...

بی حرف و بی صدا ... گنگ و گیج ... سرد و یخ زده ... بهش خیره بودم که خودش با خنده ادامه داد : مطمئنم این جمله یه روز صاحب جواب میشه ... مطمئنم ...

مسافران پرواز ...

ارش : سبحان ... دل بکن پسر!!!"

-اره حلقس ... تیر عروسیمه ...

با مهربونی بهم نگاه کرد و خندون گفت : ایشالله خوشبخت شی ... کاش میشد عروس خودم شی ...

به شوخی گفتم : خدا از دل پسر تون بپرسه ... مطمئن باشید الان خودش کلی رویا داره ...!!

مرضیه خانوم به موهای فر بیرون اومده از شالم دستی کشید و گفت : از خدایم باشه ... دختر به این خانومی ... خوشگلی ...

-اوه ... اوه ... کم کم دارید لوسم میکنیدا ..

بوسه ای رو گونم زد و از کنارم بلند شد : رز دوست داری ادامه زندگیم رو برات بگم؟

ذوق زده از اینکه خودش فکرم رو به زبون آورده بود گفتم : معلومه که دوست دارم ... یادتون هست تا کجا گفتید ؟

اهی کشید و خیره به قبر تازه کنار مادرم که متعلق به پسر جونی بود گفت : اره ... تا اونجا گفتم که رسیدیم تهران و با اسفندیار رفتم خوش ... آه ... درسته؟

-بله ...

مرضیه خانم ادامه داد : خونه بزرگی داشت بیشتر شبیه کاخ بود تا یه خونه مخصوصا اینکه اسفندیار مجرد بود ... کنار در ورودی دو تا سگ با ورودمون پارس کردن ... اونجا بود که فهمیدم فرق بین ارباب با پسرش چقدر زیاده ... بدون حرف مثل دو غریبه وارد خونه شدیم ... استرس زیادی داشتیم ... من هیچی دربارش نمیدونستم جز اینکه یه هفته نگاهش دنبال کشیده میشد ... کنار در ورودی بودیم که دو زن و یه مرد به استقبالمون اومدن مرد که اسمش مش یوسف بود نگهبان و باغبون خونه محسوب میشد و یکی از زنها که خاله اورجان صداش میکردن اشپز و اون یکی محبوب بود که یه جورایی همه کاره به حساب میومد ... ادمای بدی به نظر نمیرسیدن ... خودش من رو به عنوان دوست خانوادگی معرفی کرد ...

جالب اینجا بود که هیچ کدومشون جا نخوردن ... محبوب که اون زمان بش میخورد پنجاه ساله باشه کمک کرد تا وسایلم رو به اتاقی تو طبقه دوم ببرم ... همون شب متوجه شدم اتاق اسفندیارم تو همون طبقه و درست رو به روی اتاق منه ...

با ترس وارد اتاق شدم و در رو از داخل سریع قفل کردم ... یه اتاق بزرگ با تمامی امکانات جلو روم بود ... خونه پدریم با تموم بزرگیش در مقابل کاخ اسفندیار مثل قوطی کبریت بود ... تو فکر بودم که دو تقه به در خورد اون روزا انقدر تو رویا و خیال بافی غرق میشدم که اصلا متوجه گذر زمان نبودم ...

دستی به سر روم کشیدم و در باز کردم ... محبوب با چند دست لباس نو و اتو کشیده پشت در بود ... لباسها رو دستم داد و گفت : اقا دستور دادن برای شام بیااید پایین

قبل از اینکه در ببندم نگاهی به لباس تنم کرد و گفت : فرمودن مرتب بیااید ...

از بچگی از اینکه کسی بهم دستور بده بیزار بودم ... جون بودم و سرم داغ ... به خاطر روش تربیتیم هم یه دختر مغرور و خودبرتربین بار اومده بودم ... با عصبانیت لباسهای نو و رنگارنگ روی تخت پرتاب کردم و از اتاق بیرون زدم ...

برخلاف پیش بینی که کرده بودم اسفندیار حرف خاصی بهم نزد ... فقط تموم مدت شام نگاهش روم سنگینی میکرد ...

بعد از تموم شدن غذا و کلی کلنچار رفتن با خودم گفتم : بابت امشب ممنونم ... فردا صبح رفع زحمت میکنم ...

همچنان خیره به من با سیگاری کنار لبش گفت : صبح باهم میریم دنبال پسره ... اگر بود که به سلامت ... اگر نبود باید خانوادت رو پیدا کنی ... الانم برو تو اتاقت مهمون دارم دوست ندارم کسی مزاحم خلوتمون بشه ...

مغرور جواب دادم : مطمئن باشید نمیگفتید هم میرفتم ... در ضمن نیاز به کمک شما نیست ... خودم از پس مشکلم برمیام ...

پتک محکمی به سیگارش زد و دودش رو تو صورت سفیدم بیرون داد ... زل زده به چشمام خونسرد گفت : امیدوارم ...

از این همه خونسردی و خیرگیش به ستوه اومدم ... خواستم جوابش رو بدم که صدایی از بیرون سالن غذاخوری بلند شد ...

-اسفندیار ... عزیزم ... کجایی؟

محبوب : خانوم ... اقا گفتن تو سالن منتظر بمونید ...

-اسفندیار ...

خیره به دختر جلوی در موندم ... دختر جذاب با چشمای سبز که تو نگاه اول چشماش میتونست هر مردی رو اسیر کنه ... با لباس فوق العاده باز که بیشتر بش میخورد لباس خواب باشه ... اون هم با چشمای ریز شده داشت من بررسی میکرد ...

نگام بین دختر و اسفندیار که خونسرد سیگار میکشید به چرخش دراومد ...

دختر : این ... این دهاتی کیه؟

قبل از من که از حرص و خشم سرخ شده بودم اسفندیار به حرف اومد : لاله برو تو اتاق خواب ...
تا یه ربع دیگه میام ...

دختر که معلوم بود از دیدن من شوکه شده ... لبخند لرزونی زد و با عشوه به سمت اسفندیار رفت
... خیلی راحت جلوی من خم شد و بوسه کوتاهی رو لبه‌اش زد و گفت : خدمتکار جدیده؟
اسفندیار که انگار کمی بی حوصله بود دختر رو به عقب هل داد و از جاش بلند شد ...
اسفندیار : نه ... یه دوسته ...

لاله چشم غره ای به من که لقب خدمتکار از روم برداشته شده بود رفت و با عجله دنبال پسر
ارباب راهی شد ...

لاله : چرا یه دوست باید تو خونه تو باشه؟ اونم وقتی که بعد از یه ماه قراره امشب باهم باشیم؟
به جای شنیدن جواب اسفندیار که از سالن خارج شده بود صدای بلند قهقهه دختر تو گوشم
نشست ...

به صورتش که این بار برعکس دفعات قبل گریون نبود چشم دوختم ...

بعد از چند لحظه سکوت گفتم : خب ... فرداش رفتید دنبالش؟ پیداش کردید؟

لبخندی به روم زد و گفت : اره رفتیم ... با اسفندیار باهم رفتیم ... هر جا که فکرش میکردم شاید
بتونم پیداش کنم رو گشتیم ... اما نه کسی ازش خبر داشت نه کسی اون چند وقت دیده بودش ...

-پس ... یعنی موندنتون ... فرارتون بی نتیجه بود؟

لبخندی رو لبش اومد ... دستی به چادرش کشید و گفت : نه ...

بی حوصله از جوابای کوتاهش گفتم : پس پیداش کردید؟

اینبار بلند خندید و گفت : دخترک عجولم صبر کن ... دفعه بعد برات میگم ...

ناراضی نالیدم : ولی شما چیزی تعریف نکردید!

با زنگ خوردن گوشیش رو ازم گرفت و مشغول درآوردن موبایل از کیفش شد ...

مرضیه خانم : ببخشید دخترم ..

-خواهش میکنم ... راحت باشید ..

مرضیه خانم : الو ... سلام

...

مرضیه خانم : مرسی علی جان ... کجایی مادر؟

...

مرضیه خانم : خب بیا یه فاتحه بخون ...

...

مرضیه خانم عصبی از رو نیمکت بلند شد و اشاره ای به قبرا کرد : اون خواهرته ... نباید یه بار

بیای سر خاکش ... بچم چشم انتظار تو دل سنگه ...

...

مرضیه خانم : درباره خواهرت درست صحبت کن ...

...

مرضیه خانم نگاهی به من کرد و اروم تر از قبل گفت : دیشب پسر احمد چی میگفت؟ به خدا اگه

بدونم حالت بد شده بوده و به من نگف...

...

مرضیه خانم : من تحمل ندارم دوباره حال و روزتُ خراب ببینم ... چرا به فکر خودت نیستی؟

...

مرضیه خانم : نه ... نه ... صبر کن الان میام ...

با چهره ای سرخ به سمت من برگشت و گفت : ببخش دخترم ... امروز نمیرسم بیشتر از این
پیشت بمونم ... پسرم اومده دنبالم ... امشب باید بریم جایی ... پاشو تو رو هم تا یه مسیری
برسونیم ...

دستش که به سمتم دراز شده بود رو فشردم و گفتم : خواهش میکنم ... برید به سلامت ... من
فعلا با مامانم حرف دارم ...

پریسا با خوشحالی جیغ دیگه ای زد و محکمتر از قبل گونم رو کشید ...!!

-ای ... ای ... روانی چه کار میکنی!پ برام نداشتی!

یه دور دور خودش چرخید و داد زد : دارم از ذوق میمرم ... میمرم ... منو کامران ...!!! رز فکر کن
بریم لباس عروسی بخریم ... بعد من پام درد بگیره ... ناز کنم ... چقدر خوبه ... نه؟هان ... من تا
شب عروسی نمیروم یهو!!!؟؟؟ حالا چی بپوشم ... نمیدونی چه مامانش باحال بود ... هی به من
میگفت عروس گلم .. عروس خشگلم .. وای خدا!!!

بی توجه به من که با لبخند نگاه میکردم چشماش بست و ادامه داد : نمیدونی باباش چقدر
مهربونه ...

رز ... بابا و مامان حسامم اومده بودن ... وای ... انقدر به کامران کت میمود ...

نفس عمیقی کشید وبعد از چند لحظه سکوت با نگرانی گفت : رز من چی بخرم برا نامزدیم؟ تو
چی میپوشی؟ تو بیا برام انتخاب کن ... تو سلیقت بیسته ... خواهش میکنم ... خواهش ... اچی ...!!!

از این همه حس عشقش پر شدم از زندگی پر شدم از شادی ... از دلدادگی ... قطره اشک کنار
چشمم رو گرفتم و با لبخندی گرم گفتم : حتما بات میام خواهری ... چرا اینهمه نگرانی عزیزم ...
حالا کی هست مراسمتون؟

گیج به من زل زد و گفت : مگه بت نگفتم؟! پس دارم چی میگم یه ساعته؟؟ کلا قاطی کردم ... فقط
یه هفته وقت دارم ... جمعی!

از اینهمه هیجانش خندم گرفت ... شاید اگر منو حسام ... نگاهی به حلقم انداختم و سریع سرم رو تکون دادم تا بیشتر از این بهش فکر نکنم ...

چشم دوختم به دختر تو اینه که با دلتنگی لبخند میزد ... با چشمای سبز ارایش شده ... با لبای سرخ و گونه های رنگ گرفته ... با خط چشمی پر رنگ و سایه سبز ... با پیرهن دکلمه سبز سیر با دلی پر از گناه ... با فکری خراب ... دختری که شب ها تا صبح دلتنگ ... دختری که دو هفته ست تو سیاهی غرق نشده ... دختری که دلش نلرزیده ... دختری که اشک پشت چشمای رنگیش جمع می شه ..

-عالی ... واقعا خوشگل شدی!خوشت نیمد؟

-خواستی عروس شی باید بیای پیش خودم ... یه عروسی درست کنم که همه حسرت بخورن ... چشمات جون میده برای ارایش غلیظ ...

دختری که دلش خونه ... دختری که از عروس ... از عروسی متنفره ... دختری که از زندگی سیره ...

پریسا : رز ... رز ...

نگام رو به روش بستم ... شاید چشم رو باید بست ... شاید باید حذف شه ... باید فراموش شه ...

پریسا : خوب شدم ؟

لبخندی زدم و دستام رو برای در اغوش کشیدنش باز کردم ...

-ماه شدی ... من که عاشقت شدم ...

پریسا : من ماه شدم یا تو؟خوب شد سبحان رفت اگر نه امشب یه لقمه چیت میگرد ...

سبحان ... سبحان ... سبحان ... ادامه بده به لبخند ... به نگاه ... به جشن ...

-اره!؟این جوریه؟پس شب کامران خان رو من باید ببینم در چه حالی هستن؟

پریسا خنده شادی کرد و گفت : مرسی که هستی رز ... مرسی ... مرسی که یه هفته کنارم بودی

...

ادامه بده ... ادامه بده ... این روزهای هلناک را ... بی نمک ... بدون دکمه ... ابری ...

نیستی و اتفاق های تلخ ساده می افتند ...

-عروس خانم داماد اومد ...

چه احمقانه زندم ... چه وحشیانه نیستی ... نیستی ..

پریسا : رز خیلی استرس دارم ...

ادامه بده ... ادامه بده ... حتی تلخ ...

-استرس چی عروس خوشگل دیونه! زود باش ... اقاتون اومد ... دیر بری میزنه زیرشا!

میون هلهله ... دست و سوت با پریسا که خنده رو صورت زیباش خونه کرده بود از ارایشگاه بیرون

اومدیم ...

موهای بازم رو زیر روسری ساتنم کردم ... ازشون بدم اومده ... از هر چیزی که برای رز ... از موهای

بلند فرش ... از چشمای هر لحظه یه رنگش ... از قلب ناارومش ... از تقدیر بی رحمش ... از قسمت

بدش ...

با فرو رفتن تو دو چشم سیاه رو به روی در خشکم زد ...

ادامه بده ... چه احمقانه زنده ام ... چه وحشیانه نیستی ... چه احمقانه زندم ... چه عاشقانه بود

عمر من ... چه زخم روز مره ای ...

کامران : رز ارزو گفت زود بیای خونه تا سفره رو یه نگاه کنی ... این شد که حسام اومد تا باش

بری ...

ادامه بده به معجزه ... به حضور ... به عطر ...

پریسا : کامران! مگه قرار نشد ...

ادامه بده این روزهای هلناک را ... بی نمک ... بدون دکمه ... ابری ... نیستی و اتفاق های تلخ ساده

می افتند ...

اتفاق های تلخ ... اونم غرق شده بود ... شاید مثل من ... شاید مثل نگاه من روی کت و شلوار
مشکیش ... روی ته ریش مردونش ... شاید مثل قلب من که بی حیا به سینم کوبیده میشد ... مثل
بدن گرم شدم ... اما ... اما .. با یه فرق بزرگ ... بدون حلقه عرق کرده ... بدون حس عذاب وجدان
... بدون زجر ... بدون تحمل نگاهای بد ...

پریسا : میخوای باش نری؟

دستم ناخودآگاه رو قلبم قرار گرفت ... این چشما چی دارن که یه هفته که نیستن این سینه به
درد میاد ... به تنگ میاد ...

پریسا : من نمیدونستم رز ... به خدا ...

ادامه بده ... حتی تلخ ...

چشمام رو بستم و اجازه دادم دختر تو اینه به حرف بیاد : تو خونه منتظرتونیم ...

پاهام به لرزه در اومدن ... کاش میشد فاصله زیاد تا اغوشش رو بدوم ...

کاش میشد فکرم رو برای داشتنش ازاد بزارم ... فکری که دو هفته محدودش کرده بودم روی یک
حلقه و الان ... مثل قلبم برای ازادی شعار میداد ...

کنارش که رسیدم ... هر دو سکوت کرده بودیم... سکوتی پر از حرف ... سکوتی همراه با خیرگی
چشم ... نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر تلخ ... بوی زندگی رو به سینه بی قرارم هدیه دادم ...

در جلو رو بی حرف برام باز کرد و ماشین رو دور زد ... دستم که روی دستگیره در قرار گرفت ...
حرارت دستش هنوز روش بود ... لحظه ای مکث کردم و گرما رو هم مثل عطر اینبار به بدن پر از
نیازم پیشکش کردم ...

کنارش نشستم ... هیچ کدوم برای شکستن این سکوت تلاشی نمیکردیم ... شاید این بهترین بود
برای من ... برای منی که دندونام هم از استرس بهم میخورد ... برای منی که هنوز زانوهایم میلرزید
... منی که حرفی برای گفتن نداشتم ...

ستام رو توهم گره کردم ... و روی پاهام جفت ...

میدونستم از دستم دلخوره ... از دستم دلخوره ... به خاطر سفر شمال ... به خاطر حال خرابش و خندیدن های من ... روزی که کامران و پریسا ... بردنش بیمارستان ... به اصرار سبحان دو نفره رفتیم گردش ... و من چقدر عذاب کشیدم از خندیدنهای اجباری ... چقدر زجر کشیدم از بی خبری ... از دل نگرانی برای حسام و حال خرابش ... ساعت نزدیک نه بود که پریسا زنگ زد به گوشیم و شروع کرد به گریه کردن ... میگفت حسام دیونه شده ... زار میزد و میگفت خودش رو تو اتاق حبس کرده و وسایلس رو به در و دیوار میزنه ... انقدر گریه کرد که کامران گوشی رو ازش گرفت ... و ازم عذر خواست و خواهش کرد زودتر برگردیم خونه ...

و من کل راه اشکام رو پشت پلکم حبس کردم ... و با دلی خون برای سبحان قهقهه زدم ...
حق داشت؟ حسام حق داشت؟ یا من؟ حق داشت دلخور باشه؟ حق داشت الان سکوت کنه ...
سکوت کنه و منو دلتنگ از صداش نگه داره ...

نفسی لرزون کشیدم و برای شکستن سکوت گفتم: دانشگاه نمیای؟

خیره به ترافیک سنگین تنها لب زد: نه...

نفس دیگه ای کشیدم که بازدمش تو ماشین پخش شد ...

سنگین گفتم: چرا؟

نگاهی همراه با پوزخند به من کرد و کلافه گفت: چی میخوای بشنوی؟

چشمام روی رگ های دستش هدایت کرد و گفتم: اینکه چرا نفر اول کلاس باید ترم اخر این همه غیبت کنه ...

خنده بلند و عصبی سر داد ... شیشه سمت خودش رو پایین کشید و بی توجه به سوال من گفت:
نباید از این مسیر میومدم ... ترافیک سنگینیه ... گیر کردیم ...

ابروهام رو توهم کشیدم و گفتم: این جوابم بود؟

تکیش به در داد و کاملاً به سمتم برگشت ... تو چشمام خیره شد و گفت: چی باید بگم؟ از دردام باید بگم یا کلافگیام خانم اذرنش؟ شما چی خوشحالت میکنه؟

قلبم از نگاه خیرش به تپش افتاد ... چشمام رو ازش گرفتم که عصبی داد زد : به من نگاه
کن... امگه جواب نمی خوای؟

سرم رو زیر انداختم که مشتش رو روی فرمون کوبید و ادامه داد : بگو از چی بگم ... با تو ام ... بگو
... از چی بگم که بهم بخندی ؟

چیزی نگفتم که فریادش ماشین رو پر کرد : جواب بـــــــده

چشمام رو از ترس از بی حیایش برای زل زدن به حسام بستم و گفتم : من ... فقط دوست
ندارم غیبت کنی ... همین ...

حسام : همین! دوست نداری غیبت کنم یا دوست نداری سوژه خندت رو از دست بدی؟ هان خب
الان که هستم الان بخند ...

عصبی از حق به جانبیش به سمتش برگشتم ... زل زدم به چشماش و داد زدم : من میخندم؟ حسام
خوب نگاه کن ... به چشمام نگاه کن ... با این همه ارایش هنوزم قرمز ... بی انصاف من که کارم
همش گریس ... من میخندم ...

شیشه رو پایین دادم ... حرارت بالام در حین لرزیدن داشت دیونم میکرد ... با بغضی کنترل شده
دست یخ زدم روی دست داغش گذاشتم و فشار دادم ...

- د بی انصاف ببین چه جوری داره میلرزه ... نگاه کن ... چرا خشکت زده ... خوب اینبار تو بخند
... ببین چه جوری یخ کردم ... تو که گرمی ... تو بخند ... به یه گنهکار بخند ... به یه مقصر بخند ...
به مقصر همه اشتباها ... به مقصر کلافگیها ...

صدای اهنگ از ماشین کناری تو سرم پیچید ...

میلرزه دست و پام ...

بی تو کجا برم ...

بی تو کجا پیام ...

دست منو بگیر ...

کنار من بشین ...

من عاشق توام ...

حال منو ببین ...

از دلهره نگو ...

از خستگی پر م ...

بی تو میشینم و روزا رو میشمرم ...

دستم رو پس کشیدم و ادامه دادم : فقط تو کلافه ای ... فقط تو درد داری؟ فقط تو خسته ای؟

پس من چی؟ سهم من از این دنیا چیه؟ یکی بگه؟ تو بگو ... حسام تو بگو ... بگو ..

دستم رو زیر چونش قرار دادم و فریاد زدم : سهم من از این دنیا چیه؟

هر جا بری میام ...

دلگیر و بی قرار ...

بی من سفر نرو ...

تنهام دیگه نزار ...

تو با منی هنوز ...

عطر تو با منه ...

بی توجه به اشکای رونم ... خشمگین کیفم رو بیرون ریختم و از کیف پولم یه عکس سه در چهار

قدیمی در اوردم ... گرفتم جلو چشمای سرخش و داد زدم : من میگم من تو گوش کن ...

این سهم یه دختر از مادرشه ... خوب نگاش کن ... یه عکس قدیمی ...

قهقهه ای همراه با هق هق زدم : چرا ... یه قبرم دارم ... یه قبر یه سنگ که مادرمه ... میفهمی

؟؟... حسام ... میفهمی ؟ ... به خدا نمیفهمی ... نمیفهمی ...

بی تو برای من فردا پر از غمه ...

بی تو هوا پسه ...

دنیا جهنمه ...

دست منو بگیر تو اوج اضطراب ...

باز منو ببر با بوسه ای به خواب...

دستش که به سمتم دراز شده بود تا اشکام پاک کنه رو پس زدم و ادامه دادم : از پدر ... از پدر ...

یه فامیلی نحس ... با یه نام بد ... با یه دنیا نفرین پشتش ... با مرگ مادرم ... زجرش ... یه دنیا

سرشکستگی..

من عاشقت شدم ...

از پیش من نرو ...

هرجا بری میام ...

دلگرم و بی قرار ...

تو با منی هنوز ...

دست اسیر و لرزونم رو جلو چشماش گرفتم و با بغضی رها شده گفتم : اینم سهمم از عشق ... از

زندگی ... از آینده ... از مرد ... از همسفر ...

اشاره به چهره پر دردش کردم و نالیدم : اینم از تو ...

عطر تو با منه ...

فردا داره به ما لبخند میزنه ...

دستمال رو محکمتر رو صورتم کشیدم ...

ارزو : یعنی خاک ... از صبح رفتی ارایشگاه؟! این چه قیافه ای؟؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد : این پسره اخمو که باش اومدی همونه که عکسا رو دزدیده

بود؟اره؟

خدایی عجب تیکه ایه! حیف که اخلاق نداره اگر نه خودم یه سری عکس یادگاری بش میدادم ...

دستمال رو ازم گرفت و با فشار دادن شونه هام مجبورم کرد بشینم رو صندلی ...

ارزو : زبونت کو؟ آ کن ببینم! کنه این اقا اخمو خورده صداس در نمیا؟ گوشه لبتم که به کبودی

میزنه ... چشم سبحان دور دیدی؟

بی حوصله از بحثی که پیش کشیده بود گفتم : زیاد ارایش نکنی ... فقط یه رژ بزن برم بیرون ...

چشماشو گرد کرد با دستش یه علامت خاک تو سرت برام اومد و مشغول در آوردن وسایل

ارایشش شد ...

چشمام رو بستم و رفتم تو فکر ...

صورتم رو با دستام پوشندم ... نمیدونم چقدر گذشت که صدای بوقهای ممتد ماشین ها پرده

گوشم رو پر کرد ... به ثانیه نکشید صدای کشیده شدن لاستیک ها هم بهش اضافه شد ... تغییری

تو حالت ندادم ...

با ترمز شدید ماشین به جلو پرتاب شدم ... قبل از خوردنم به شیشه دستی قوی از کمر به سمت

خودش کشیدم ... نفسهای سنگین و بلندش تنها صدایی بود که تو سکوت ماشین شنیده میشد

...

خواستم خودم رو کنار بکشم که به کمرم فشار بیشتری آورد ... و نفسی طولانی کشید ...

قبل از داغ شدن ... لرزون گفتم : ولم کن ...

صدای ضعیف و دورگش از بین نفسهای بیرون زد : نمیتونم ... رز نمیتونم ... دارم دیونه میشم ...

داری دیونم ...

به سینش فشاری اوردم و جلوی ادامه دادن جملش رو گرفتم : بس کن حسام ... تمومش کن ...

از شل شدن دستاش استفاده کردم ... و بی توجه به سنگینی نگاهش عقب کشیدم ..

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ... دستش دوباره به سمتم دراز شد ... دستی پر از لرزش ...

دستی که گرما و لرزش رو باهم داشت ...

به سختی گفتم : راه بیفت ... منتظرن ...

دست بین راه موندش رو مشت کرد و ضعیفتر از قبل گفت : نمیتونم ...

با باز و بسته شدن در چشمام رو باز کردم ... به جای خالیش چشم دوختم ...

چی قرار به سرمون بیاد ... شاید این سوالی بود که هر روز ... هر ساعت ... هر دقیقه میپرسیدم ...

میپرسیدم و بی جواب میموندم ... چشمام رو حلقه نگین دار ثابت شد ... کی منو خفه میکنی ...

کی راحت میکنی ...

کاش میشد برم و ارومش کنم ... برم و سهمش شم ... از این دنیا ... از این زندگی ... برم و مال اون

شم ... نه اینکه ... نه اینکه بیشتر ازارش بدم ... خدا ...

با صدای زنگ خوردن گوشیش از فکر بیرون اومدم ... با دستای لرزونم موبایل رو برداشتم ...

اسم کامران رو گوشی ضرب دیده و شکستش خاموش روشن میشد ...

نگاهی به ساعت کردم و تو یه تصمیم انی در باز کردم و پیاده شدم ... رز ادامه بده ... حتی تلخ ...

به خاطر خوشحالی پری ...

رو جدول های رنگ رو رفته نشسته بود ... با سری تو حصار دستاش ...

نفسی کشیدم و با دستی جلو اومده به سمتش رفتم ...

-گوشیت ...

نگاه غمگینش رو حواله نگاه یخ زدم کرد ... و با تردید و مکث موبایل ازم گرفت ...

خیره به من جواب داد : الو ... کامران ...

...

حسام : تو ترافیک گیر کردیم ...

...

از جاش بلند شد و رو به روی من قرار گرفت ... از نزدیک شدن صورتش قلبم به تپش افتاد ...

پشتمُ بش کردم و گفتم : بحث ارزش نیست ... بحث وفاست ... بحث خیانتِ ... و من ... من ... به نامزدم متعهدم ...

با صدای داد ارزو از فکر بیرون اومدم ...

ارزو : وایای خدا ...

عصبی گفتم : چه مرگته؟ چرا داد میزنی ؟

ارزو : یعنی چی شدی!! تو رو خدا یه دقیقه بشین ازت یه عکس بندازم ...

بدون اینکه به شاهکار ارزو نگاه کنم بلند شدم ... و بی حوصله کت کوتاهم رو برای پوشوندن شونه های لختم از کیف بهم ریختم بیرون اوردم و مشغول پوشیدن شدم ...

موهای بلندمُ دورم ریختم و رو به ارزو که در حال تنظیم دوربینش بود گفتم : بریم ...

با عجله خودش رو به من رسوند گفت : گمشو بشین اینجا یه عکس ازت بندازم ...

کلافه به سمت در رفتم که صداش دوباره بلند شد : وایسا دیگه!

همونجا کنار در وایستام و گفتم : فقط یه دونه! زود باش ...

خوشحال به سمتم اومد و دستی تو موهام کشید ...

ارزو : به من نگاه کن ... یه لبخندم بزن ...

برای رها شدن از این مخمصه هر کاری میگفت حاضر بودم انجام بدم ... به جز زدن لبخند ...

ارزو : عالی شد ... حالا بیا کنار پنجره ...

یه برو بابا گفتم و در باز کردم ...

ارزو : چه خسیس شدی! چیزی سرت نمیکنی؟

نه!

ارزو : پس چرا تو مهمونی با سبحان بدبخت اینهمه جربحث کردی؟

چشم غره بش رفتم و گفتم : همیشه اینهمه گیر ندی؟

ارزو دستم رو کشید و جلوم قرار گرفت ... نگاه دقیقی به چشمای قرمزم کرد و گفت : رز عوض شدی ... خیلیم عوض شدی!

مشکوک چشماش تو سالن گردوند ... نگاهش رو حسام که رو به روی ما ایستاده بود و زل زده بود به من ثابت شد ...

با اخمای درهم گفت : دلیلش این که نیست ... هست؟

امروز دیگه نمیکشیدم ... حسام هرچی خواسته بود بARM کرده بود ... به عقد بهترین دوستم نرسیده بودم ... دو ساعت کامل اشک ریخته بودم ... و اون اتفاق ...

با انگشت نبض پیشونیم که به شدت میزد و رو ماساژ دادم و غریدم : تو فکر کن باشه! میخوای چه کار کنی؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم : میخوای راپرتمو به پسر داییت بدی؟ پس خوب گوش کن ... تا کامل بش اطلاعات بدی ... برو بش بگو

زنت عاشق شده ... دیونه شده ... روانی شده ... قلبش رو هزار میزنه ... دست عشقش بش میخوره تب میکنه ... اخم رو پیشونیش میشنه زنت دق میکنه ... دو روز نمیبنتش حالش خراب میشه ... کلافه میشه ... خمار میشه ...

دادم رو تو هنجره خفه کردم و خیره به حسام که به سمتمون میومد گفتم : بگه بمیر میمره ... بش بگو زنت یکی دیگه رو دوست داره ... بگذر مرد باش بگذر ...

به سمت ارزو که با دهنی باز نگاهم میکرد برگشتم : بش بگو زنت عاشق شده ... شیدا شده ... مرد باش بگذر ... میگی؟ میگی ارزو ... میگی دختر خاله؟ به پسر داییت میگی؟

ارزو به زور دهنش رو باز کرد و نالید : رز ...

خیره شدم بش ... چی گفتم ... چرا گفتم ... هیچی تو اختیارم نیست .. حتی زبونم ...

ارزو با صورتی سرخ و چشمای گرد شده مین مین کرد : رز ... تو ... تو ... عاشق ... اصلا ... سبحان ...
میدونه؟ ... چطور ... تونستی ...

-رز ...

سرم رو به سمت حسام که به ما رسیده بود برگردوندم ...

حسام : یه دقیقه بیا ...

نگاهی به ارزو که هنوز مات و گیج مونده بود کردم و دنبال حسام راه افتادم ...

بدون اینکه نگاهش کنم کنارش ایستادم ..

حسام : رز

از دستش دلخور بودم ... اندازه تمام عالم ... اندازه قلب کوچیک و تپندم ...

حسام : نمیخواهی جوابمو بدی؟ میدونی که دست خودم نبود ...

هنوز نبض پیشونیم میزد ... دستی به سرم کشیدم ... فاصلشو کمتر کرد و گفت : یه خواهشی ازت

دارم ... میدونم خیلی خودخواهیه ... ولی بازم میخوام که تو درک کنی ... به خدا اگه دست خودم

بودم همین الان از اینجا میزدم بیرون تا تو راحت شی ... اما این قلب لامصب ...

با باز شدن دستاش چشمام روی شال سبز تو دستش ثابت شد ... شال خودم بود ... دست اون

چکار میکرد ؟

بدون حرف نگام از شال به چشماش ... و از چشماش به دستش حرکت کرد ... شال حریر رو باز

کرد و خیلی اروم رو سرم انداخت ... گوشه های شال تو مشتت بود ... و قلب من مشت شده تو

دستم ...

چند لحظه به من که شوک زده نگاهش میکردم خیره شد و بعد چشماش که اینبار شرمم توش

میدیدم رو زیر انداخت ...

پشتشو به من کرد و زمزمه کرد : تو ماشین جا مونده بود ... دیگه مزاحمت نمیشم ...

چشم به مسیر رفتش بودم که ارزو با چشمای خیس کنارم اومد ...

ارزو : پریسا سراغتو میگیره نمیری پیشش؟

-چرا ...

جونی تو پاهام نبود ... کاش همین الان میرفتم پیش مامانم ... صدای دست جیغ سوت ... و اهنگ
از وسط سالن تو سرم میپیچید ... حالت تهوع ... سر گیجه ... و سر درد ... بیچارم کرده بود ...

کفشهای پاشنه هفت سانتیم روی سنگهای سفید و تمیز خونه پدرشوهر پریسا کشیدم ... از دور
هم اخمای درهم پری رو میدیدم ... لبخندی سرد و بی حس به روش زدم و سعی کردم محکمتر
قدم بردارم ...

شاید میشد امشب شبی به یاد موندی برام باشه ... اگر ...

تو چند قدمیشون بودم که اول کامران و بعد هم پری از جاشون بلند شدن ... پری با دستای باز به
سمتم اومد و محکم در اغوشم کشید ... شاید این دونفر از اوج غم دلم باخبر بودن ... از اوج غم
دلم که هر روز پوست می انداخت و تازه تر از قبل میشد ... داغتر میشد ...

پریسا : بی معرفت چرا دیر اومدی؟

تنها چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم : ببخش خواهری ...

کامران : پریسا اشتباه گرفتی! من اینجا بوقم که رز داری له میکنی؟

از اغوشش بیرون اومدم ... تمام سعیم رو کردم تا لبخند بزنم ...

رو به هردوشون گفتم : خیلی براتون خوشحالم ... خیلی ... ایشالله خوشبخت شید ... قدر همو
بدونید ... قدر عشقتون ... قدر بهم رسیدنتون ... قدر خواستن خدا رو ...

نگاهی سرسری به چشمای غمگینشون کردم و کادویی که برای سر عقدشون خریده بودم از
کیفم در اوردم ...

با تمام تلاشم بازم صدام میلرزید : ببخشید که نتونستم به موقع برسم ... شرمندتون شدم ...

دستبندی که برای پری خریدم بودم رو دستش کردم ... و دوباره در اغوشش فرو رفتم ...

-قدر عشقتو بدون پری ...

پریسا با بغضی که تو صدایش بود صدام زد : رز ...

دستی به پشتش زدم و بغض مونده تو گلوم رو فرو دادم ...

-اینم مال شما ... قابلتو نداره ...

کامران با ذوقی بچگانه گفت : دستت درد نکنه رز ... وای ... چی هست توش؟ به خدا دق کردم

انقدر امشب به این پریسا کادو دادنو منو دور از جونم بوق فرض کردن!

پریسا لبش به دندون گرفت و معترض گفت : کامران!

کامران ساعت مارک دار رو از جعبش در آورد و گفت : رز ... چه کردی دختر ... به همه کادوهایی

که پری گرفته می ارزه! دستت درست ... ایشالله بعدا بازم از این کارا بکنی ...

با لبخند به حرفاش گوش میدادم ...

کامران ساعت رو به دستش بست و ادامه داد : یعنی تولد بگیرم اول از همه تو رو دعوت میکنم ...

پریسا با ارنج ضربه ای به پهلویش زد و غرید : کامران ابرومو بردی! یواشتر همه دارن نگات میکنن

...

کامران لباسو کج کرد و گفت : بس که خوشگل و خوش تیپم ... پری بی شوهر شدی این فامیل ما

یه چشمی دارن ... الان خودم ساعت باهم میریم هوا!

چقدر بودن کنار پری و کامران خوب بود ... لبخند یخ زدم تبدیل به خنده از ته دل شد ...

با زنگ خوردن گوشیم از پری و کامران عذرخواهی کردم و ازشون دور شدم ...

موبایل رو از کیفم در آوردم ... امیرحسین ...! گردنم رو برای پیدا کردن جای خلوت و بی سر و صدا

چرخوندم ... خونه بزرگ و رویایی داشتن ... هر قسمت خونه به یه سبک کار شده بود ... سنتی

... کلاسیک ... رسمی ... اسپرت و مدرن ... چشمم به در باز ایوان خورد ...

از میون نگاهای سنگین گذشتم و وارد ایون شدم ...

-الو امیر ...

امیر حسین : سلام گل رز خوبی؟

-به به جناب وکیل علیک سلام ... مرسی ... تو خوبی؟

امیر حسین : اره عزیزم ... چه خبرا؟ چه میکنی؟

به نرده اهنی تکیه دادم و خیره به درخته‌های پر از شکوفه حیاط گفتم : خبرای همیشگی ... خستم
امیر ... زندگی خستم کرده ...

شاد گفت : چرا دخترم؟ میخوای یه خبر خوب بدم خستگیت در بره!

تو حیاط چکار میکرد؟! ... روی زمین نشسته بود و به درختی تکیه زده بود ... به سیگار تو دستش
چشم دوختم و گفتم : چی؟ حتما میخوای بگی رزا امیدوار باش ... کارا داره خوب پیش میره ... به
زودی به اطلاعات خوبی میرسم ...

خندید و میون صحبت من گفت : نه بابا! خوب دیالوگای منو از بر شدی!! این جووری که کار من
کساد میکنی؟! ...

سیگار رو تو مشتت خاموش کرد و سیگار دوم گوشه لبش گذاشت ...

-اقا وکیل زرنگ مگه کار شما کسادم میشه؟

قهقهه زد و گفت : خوب اونروز دختر به اون زیبایی رو پروندیا! فکر نکن من نفهمیدم

پس کنایم رو گرفته بود ...

-اوهوم ... ازش خوشم نیمد ... چی بود اون ... همه جاش عملی بود ... خودم یه خوش برات پیدا
میکنم ...

از رو زمین بلند شد و کلافه دستی تو موهاش کشید ... لگدی به درخت زد و سیگار سوم رو
روشن کرد ...

امیرحسین : پس خیالم راحت باشه! نری حاجی حاجی مکه!

-خیالت تخت ... یه بدترشُ برات جور میکنم ...

امیرحسین : نگاه کن تو رو خدا! من زنگ زدم خبر خوب بدم ... اونوقت خانوم دوست دخترای منو میپرونه!

سیگار سوم رو زیر پاش له کرد و چهارمی رو اتیش زد ... خدا سرشُ بالا بگیره ... اگه دوستم داره ... اگه الان داره به من فکر میکنه ... خواهش میکنم ...

-خدایی میخواستی باش دوست شی؟

جدی گفت : نه! اون فقط موکلمه دختر خوب ...

-پس چی میگی یه ساعته امیر!؟

امیرحسین : گفتم شاید دلت بسوزه یکی برام پیدا کنی؟

کلافه از معلوم نبودن لحن شوخی وجدیش گفتم : الان جدی میگی یا شوخی میکنی؟

خدا اگه تا پنج شمردم و نگام کرد یعنی داره به من فکر میکنه! خواهش میکنم ... یک ... دو ... سه ...

امیرحسین : مرزی بینشون نیست!

چهار ... پنج ... سرشُ بالا گرفت و دود سیگارشُ تو مسیر نگاه من بیرون داد ...

چشماشو تو نگاه سبزم باز کرد و با تب نگاه سیاهش دلمُ زیر رو کرد ... قلبم به تپش افتاد ... کل نبضهای بدنم شروع به پايكوبي کردن ...

از نگاه حسام بود یا برآورده شدن دعام و یا حتی حرف امیر لبخند پرنگی رو لبم اومد ...

امیرحسین : رزا چرا با تاخیر جواب میدی؟ کجایی؟

خیره به نگاه سیاه و سوزنده گفتم : ببخشید ... یکم ذهنم درگیر ... خبرت چی بود؟

سیگار پنجم رو روشن کرد و زل زد به من ...

امیرحسین : و اما خبر ... فقط گفتم غش نکنی ... کسی پیشت هست ؟

با اخم به سیگارش اشاره کردم و گفتم : اره!

پوفی کشید و دست چپش رو بالا گرفت ... سیگار نصفش روی انگشت دوم دقیقا جای که حلقه قرار میگیره خاموش کرد ...

نفس تو سینم حبس شد ... سرم رو چرخوندم ... دلم مچاله شده بود ... دست چپم رو مشت کردم و ناخونهای بلندم تا جای که میتونستم تو گوشت دستم فرو کردم ..

صدای شاد امیر تو گوشم نشست : چند وقتی هست دنبال این وکیل اقا بزرگ بودم ... تا اینکه فهمیدم منشیش چراغ سبز میزنه ... یه چند بار باش قرار گذاشتم ... دختر خوبی ... راحت قبول نمیکرد ... اما وقتی وضع و شرایط سخت تو رو براش گفتم ... البته با پیاز داغ!

نالیدم : چقدرم وضع من به پیاز داغ نیاز داره!

امیرحسین : یکم دل گنده بود... نیاز داشت دخترم ...

-خب ..

امیرحسین : هیچی دیگه قبول کرد یه سرک بکشه تو پرونده ببینه چه خبره ...

ناامید لب زدم : همین؟ خبر خوبت ...

وسط حرفم پرید گفت : نه ... یه دقیقه دندون رو جیگر بزار ... قرار شد فرداش ... که میشه دیروز وقتی کسی تو دفتر نیست بره یه نگاه بندازه ...

دستم از استرس زیاد یخ کرد ... با هیجان گفتم : خب ... خب ... دید؟

امیرحسین : اره ... بیچاره کلی ترسیده بود ... نزدیک بود پشیمون شه ... نمیدونی چقدر زبون

خرج کردم تا قبول کرد! طرفای عصر بود که زنگ زد به من ...

نفسی کشیدم و به سمت حیاط برگشتم ... جای خالی تو ذوق میزد ...

امیرحسین : شادی میگفت ...

با تعجب گفتم : شادی؟؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : همون دختره ... مدیونی اگه فکری کنی رزا!

تو اوج اضطراب خندم گرفت : دیوونه!... شادی خانومت پیام اور شادی شد یا نه؟

امیرحسین که انگار از جمله من خوشش اومد سرخوش گفت : اره چه جورم ... قبل از اینکه بگم تو یه بار دیگه بگو چی از وصیت میدونی؟

مشتم رو باز کردم و خیره به خون که از پوستم بیرون زده بود و روی حلقه خط انداخته بود گفتم : تا اونجا که به من گفتن هر کدوم از ما ازدواج رو قبول نکنه سهم دو طرف به خیریه داده میشه ...

امیرحسین : خب! اشتباه اینجاست ... تو وصیت نوشته هر کدوم از شما که ازدواج رو قبول نکنید از ارث محروم میشید و سهمتون که کم هم نیست بخشیده میشه به خیریه و طرف مقابل تمام سهمش رو میگیره ...

نفس سنگینی کشیدم ... زانو هام خم شدن و کنار نردها افتادم ... تصویر حسام ... سیگار ... و دست خونیم پشت پلکای خیسم رو پر کرد ...

با بغضی ناشی از هیجان و شوک به سختی گفتم : یـ عـنـی ... یـ عـنـی ... اگه ... اگه من ... قبول نکـنم ...

امیرحسین نگران گفت : اروم باش رزا ... اروم ... یه نفس عمیق بکش عزیزم ... من که بت گفتم ...

جدا از این دنیا ادامه دادم : یعنی .. من ... من .. اجازه دارم ... از طرف خودم ... سهمم رو بخش ... شم؟؟؟... زیر بار این ازدواج نرم ... اره ؟ اره ؟ امیر ... تو رو خدا راست میگی؟

امیرحسین با بغضی که تو صدایش بود اروم زمزمه کرد : خوشحالم برات ...

چشمام رو با یه دنیا امید باز کردم ... از دیدن دو چشم سیاه روبه روم نفس و بغضم همزمان رها شدن ...

حـ ... سـا م ... حـ ... سـا م ... من ... امـیر ...

هق هق و لرزش زیادم بهم اجازه صحبت نمیداد ...

گوشی رو از دستم بیرون کشید ...

حسام : الو ...

...

حسام : بله ... بله ... حالش بهتر شد میگم زنگ بزنه ...

...

با لبخند چشم به من دوخت و گفت : هستم ... بیشتر از جونم ...

...

گوشی رو قطع کرد و دستای سرد و یخ زدم رو تو دست داغ خودش فشرد ... از همیشه گرمتر بود

... داغتر و قوی تر ...

—حسام ... امیر... میگ...ه

زل زد تو چشمای خیسم و با لبخندی پر رنگ همراه با اخم گفت : رز یکم اروم باش ... لازم نیست

تعریف کنی ... هیس ... اروم ... باش ... اروم ... اسپریتو آوردی؟

به دستش که روی اشکام کشیده میشد نگاه کردم و اروم گفتم : نه....

نگاه دقیقی به دست خونیم کرد و با بلند شدن صدای رعد گفت : چه بلایی سرش آوردی؟

ازش دلخور بودم ... خیلی زیاد ... به وسعت عشقم ... ولی الان ... به اندازه تمام عالم خوشحال

بودم ... خوشحال ... خوشحال از داشتنش ... از بودنش ... رها شدن از عذاب وجدان ... از حلقه

خفه کننده ...

انگشت خونیمو رو انگشت سوختش کشیدم و به سختی گفتم : تو چکار ... کردی؟

با مکث نفس حبس شدش رو رها کرد ... از کنارم بلند شد ... و به سمت در حرکت کرد ...

از ترس رفتنش قلبم تیر کشید ... دستام بیش از پیش یخ زدن ...

به سختی صداش زدم : حسام ...

به سمتم برگشت ... تو چشماش نم اشک رو به وضوح میدیدم ... لبخندی به روم زد : جانم ...

دلَم بعد از مدتها ریخت ... جانمش تو بند بند روحم نشست ... قلبم به ورجه ورجه افتاد ... چشمام میخ تو نگاه سیاهش خونه کرد ... خونه ای ابدی ... خونه ای سیاه که فقط مال چشمای سبزابی من ... خونه ای که برای داشتنش حاضرَم جون بدم ...

دستی تو موهای کشید و نگاه ازم گرفت : برم یه لیوان اب برات بیارم ...

سرم رو به نردهای خوش یمن تکیه دادم ... بارون بهاری به قشنگتر شدن شب ارزو هام کمک میکرد ... لبخند از کنج لبم پاک نمیشد ... سرم رو بالا گرفتم ... نم بارون با اشک های نشسته رو گونهام همراه شدن ...

خدایا شکر ... خدایا شکر ... شکر ... شکر ... شکر ... شکر که میتونم عشقم رو بدون هراس فریاد بزنم ... شکر که عشقم رو خفه نکردی ... شکر ...

تو حال خودم بودم که دستی پشت گردنم قرار گرفت ... و صدای پر از عشق تو گوشم نشست ... حسام : رز ...

چقدر این صدا ... این صدا کردن فرق میکرد ... تو چشمای رنگ شبش خیره شدم ... هنوزم قرمز بودن ... قرمز و پر از حرف ...

جدی گفت : یکم بخور ... رنگت پریده ...

کف دست زخمیم رو با کف دست ازادش مماس کرد و ادامه داد : چقدر یخی تو ...

لیوان رو کنارم گذاشت و سریع کتش رو درآورد ... کمر خشک شدم رو از نرده فاصله داد و کت روی شونه های لرزونم انداخت ... از گرمای کت داغ شدم ... بوی عطر تلخش مستم کرد ... دو طرفش رو گرفتم به خودم چسبوندم ... و توش فرو رفتم ... احساس امنیت ... دلَم رو هم گرم کرد ...

مات چشماش بودم بدون محدودیت ... بدون عذاب دل ... بدون دلتنگی ... که لیوان رو به لبم
نزدیک کرد ... لرزش دستش شیرینی شربت رو بیشتر کرد ... قند تو دلم اب کرد ... خنده پهنای
صورتتم رو گرفت ...

بعد از چند لحظه سکوت که با گذشتن خیرگی چشمهای سبز من و مشکئی براق اون گذشت
فاصلش بام کمتر کرد : رز ... من حرفاتو شنیدم ... اینکه میتونی نامزدی رو بهم بزنی ...

نفسی سخت کشید و ادامه داد : مـ ... یزنی؟

لیوان رو عقب دادم ... الان وقت اعتراف بود ... هیچ وقت مستقیم نگفته بود دوستم داره ... هرچی
بود یا هزیون بود یا حرفای کامران ...

-تو میگی چکار کنم؟

چشماش رو بست و به دستم فشاری آورد ... درد و لذت همزمان تو خونم جاری شد ...

با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود گفت : میخوای بگی هرچی من بگم همونو انجام میدی
اذرمنش؟

از سرمای کلامش قلبم یخ زد ... من ... من منتظر ... اذرمنش! من ... کوه غرور !!!...چرا هنوز غرور
داره ... هنوز توهم میزنم ..

بدون مکث با اخمای درهم گفتم : نه!

صورتش به سرعت رنگ باخت ... لبخند کش اومدش جمع شد ... دستش تو دستم یخ بست ...

اخمای همیشه همراه پیشونیش رو بیشتر کرد و با صدای که حرص و خشم توش موج میزد غرید :
یعنی چی؟ نامزدی رو بهم نمیزنی؟

از لج بود یا از سردی مونده کلامش تو بدن پر استرسم یا از حرص نشنیدن اعتراف همون طور که
بلند میشدم جدی گفتم : معلوم نیست ... باید فکر کنم ...

کتُ روی شونه های خمیدش انداختم و بی توجه به اون که هنوز دو زانو جلوی نرده ها نشسته بود
به سمت در حرکت کردم و با دلی قرص ادامه دادم : شایدم بهم نزدَم ...!موقعیت سبحان
عالیه!حالا که اجبار نیست دوست دارم دربارش ...

قبل از تموم شدن جملم بازوم کشیده شد و از پشت به دیوار کوبیده شدم ...

-اخ ...

چشمام که از درد بسته شده بود رو باز کردم ... با صورتی رنگ خون به من چشم دوخته بود ...
از بین دندون های کلید شده داد زد : تو غلط میکنی ... فهمیدی!غلط میکنی ... بسم نبود اون
شمال؟؟؟اون چند روز کوفتی؟این یه ماه دیونه کننده ... زجرآور ...

فشاری به بازوی اسیرم داد و ادامه داد : رززرززرز ... جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی؟؟

نیشخندی زدم و خیره به رگ گردن ورم کردم مثل خودش داد زدم : گفتم بش فکر ...

با بسته شدن لبام حرف تو دهنم موند ... هرچی تو ذهنم بود پرید ... تپش قلبم هر لحظه بیشتر
میشد ... سینم از فشار سنگین قلبم بالا پایین میرفت ... وحشی و خودخواه به جون لبام افتاده
بود ... من ... من ... از ... عصر دلخور بودم و ...

بیشتر از یه بوسه بود ... برای منی که حرف از بی خیالیش رو شنیده بودم این بوسه خشن و
مالکانه دور از انتظار و توانم بود ...

سعی کردم با دستم فشاری به سینش بیارم ... و از تحمل این درد پر لذت رها شم که با یه دست
هر دو دستم رو گرفت وبا دست دیگش بدن لرزونم رو به خودش فشرد ...

با تماس بدن داغش مقاومتتم شکست ... بی اراده پلکای نیمه بازم سقوط کردن ... و لبهای لرزونم
نیمه باز شدن ...

بعد از بوسه طولانی نفس گیر گازی از لبهای پر حرارتم گرفت و بالاخره اروم گرفت ... درحالی که
نفس نفس میزد خیره به لبهای نیمه بازم سرش رو عقب برد ... زانوهایم به رعشه افتاده بود ... به
بازوش چنگ زدم تا مانع از سقوطم شم ... که سفت در اغوشم کشید ... صدای تپش بلند و

نامرتب قلبش لرزو حرارتتم رو بیشتر کرد ... فشار بازوهاش دور کمر و شونهام تک تک سلول های بدنم رو آتیش زد ...

کنار گوشم ناله کرد : تا وقتی من زندهم تو به هیچ کس فکر نمیکنی ... به هیچ کس

بوسه ای ریز به لاله گوشم زد ... نفس تو سینم حبس شد ... دلم ریخت ... دستام به گز افتادن و چشمام به نم اشک نشست ...

به زحمت زمزمه کردم : ح - س - ا م ...

اینده نزدیک است :

با صدای داد زن چشمان خستش گشوده شد ... میتوانست از همین فاصله هم زن را تجسم کند...

دستان زخمی و کبودی که برای فرار به در بسته اتاق کوبیده میشد ... و پژواک ناله ای که در

راهروهای طویل بیمارستان زجر زاناش را به رخ میکشید ...

مردد از اتاقش بیرون دوید ...

با نفرت نگاهی به مرد خمیده جلوی اتاق بیمارش انداخت و قبل از ورود رو به پرستار گفت :

امپول بیهوشی و یه تب بر ... عجله کن ... نباید دچار حمله بشه ...

فریادهای زن از پشت در و دیوارها به گوش میرسید ...

صدای مرد خمیده در بین زجه های زن گم شد ...

-اقای دکتر میشه صحبت کنیم؟

چشمان دختر در نظرش پررنگ شد ... "تو سیاهیش غرق شدم ... نجس شدم ... نجسم کرد .. "

با نفرت دیده اش را از مرد گرفت و گفت : نه!مگه صدایش نمیشنوی؟

دستگیره در را با احتیاط در دستانش فشرد ... میدانست مثل هر روز چه در انتظار دارد ...

پلکهایش را بست و سعی کرد فقط به چشمان دختر بیاندیشد ...

ارزو لب زد : رز ... تو امشب ... نمیتونم ... باورم نمیشه ...

شکستن بغضش اجازه تموم کردن جملش که میشد حدس زد بد و بیراهی به من بود رو ازش گرفت ...

پریسا دستش دور کمر ارزو حلقه کرد و با تاسف سری برای من تکون داد ...

با فشرده شدن دستم چشم از پریسا و ارزو گرفتم ...

داد کامران با بیرحمی رو قلبم نشست : حسام نمیخواهی توضیحی بدی؟ داشتید چه کار میکردید؟؟؟ انقدر بی وجدان و نامرد شدی که به زن شوهر دار نظر داری؟ اررررررره؟؟؟؟

حسام کلافه موهای سرش رو به عقب کشید و فریاد زد : خفه شو ————— و کامرانیان ...

اما کامران بیرحمیش رو با ادامه دادن کلام تلخش تکمیل کرد : رز ... رز ... تو شوهر داری! حالت هست؟ این دیونس ... تو چرا؟؟؟ میگم دو ساعته نیستید!!! زن بدبخت من نگران تو ... بعد تو ...

پوزخند بلندی زد و ادامه داد : اومدی اینجا...!!! خیانت میکردی؟ به شوهرت که دو هفتس رف ...

با کوبیده شدن دست حسام تو دهنش کلام زهرش که پاهای بیجونم رو خم کرده بود بریده شد ...

فریاد بلند حسام همزمان با جیغ پریسا قلب سیاه شدم رو روشن کرد : بهت میگم خفه شو ...

به چه حقی جلوی من به رز توهین میکنی؟ هاااان؟؟؟ اصلا به تو چه؟ تو چکاره ای؟ چرا کاسه داغتر از اش میشی ...؟؟؟

دست یخ زده منو تو دستش گرفت و با یه حرکت منو تو اغوشش کشید ...

محکم تر از هر زمانی منو به خودش فشرد ... صدای تق تق استخوانام بین حمایت مردونش وجودم رو غرق لذت کرد ...

بلندتر فریاد زد : چی رو نگاه میکنید؟ چی میخواید بفهمید...؟ جلو هر سه تون میگم ... از هیچکدومتون ابایی ندارم ... میگم تا بفهمید حق ندارید بش توهین کنید ... من رز دوست دارم ... عاشقشم ... دیونشم ... خرابشم ... براش جون میدم ... امشب فهمیدیم میتونه نامزدی رو بهم بزنه

...

نفسی پر صدا کنار گوشم کشید و بی توجه به چشمای گشاد شده و هق هق پریسا و ارزو ادامه داد : اون مال من ... مال من ...

داد زد : _____ مال _____ ن ...

نعره بلندش چهار ستون بدن و قلبم رو لرزوند ... چنگی میون موهای رها شدم زد و رو به کامران غرید : لعنتی تو که میدونی این مدت چی کشیدم ... چقدر خرد شدم ... عذاب کشیدم ... من نامردم؟ من نظر دارم؟ اره؟

تو که زجرم رو دیدی چرا؟ تو چرا؟ تو که میدونی همه زندگی منه ... ؟ جلو خودم بش توهین میکنی؟ اره؟ تو که میدونی با هر اخمش قلبم ایست میکنه؟ تو که میدونی با هر ناراحتیش ...

مشتی به قلبش زد و بین سکوت محض ما با بغض کنترل شده تو صداش نالید : این لامصب از کار میفته ... چرا؟

فشاری که به خودش می آورد باعث شده بود عضلههاش سفتتر بشن ... دستی رو بازوش کشیدم و به سختی گفتم : حسام ... تمومش کن

لب پایینش رو به دندون گرفت و به چشمای من که نم اشک خیسشون کرده بود زل زد ...

چشمام رو از شرم حرفایی که شنیده بودم بستم ... و خیلی اروم ادامه دادم : خواهش میکنم ...

کامران : حسام من ... نمیدونستم که ... رز میتونه ...

قبل از اینکه چشمام رو باز کنم و به کامران که از صداش شرمندگی میباید بدوزم گرمی لبههاش با فاصله زمانی کوتاه اول پشت پلک راست و بعد چپم نشست ... گوشام از حرارت زیاد کر شدن ...

مطمئن بودم در حد لبو سرخ شدم ... بی اختیار نفسی بلند و صدا دار کشیدم ...

کنار گوشم بیتوجه به هین بلند پریسا زمزمه کرد : و عاشق این چشمای پر از ناز که منو پر از نیاز میکنه ...

از خجالت زیاد قادر نبودم چشمام رو باز کنم ... درسته این منتهای ارزوی من بود که حسام
اعتراف کنه و حرف دلش رو بزنه ... اما این جوری! جلوی سه نفر! هیچ وقت فکرشم نمیکردم ...
دوست داشتم از خجالت اب شم ...

کامران خواست حرفش رو ادامه بده که حسام عصبی گفت : الان نه کامران! الان نمیتونم توجهی
بشنوم ... اگه برام مثل برادر نبودی و به گردنم حق نداشتی مطمئنم زندت نمیداشتم ... پس
خواهشا ادامه نده ...

دست منو کشید و رو به من گفت : بریم رز ...

به جایی کنار گردنش خیره شدم و با تنه پته گفتم : کجا بریم؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت : بریم بت میگم ...

از کنار ارزو ... پریسا و کامران که با چشمای متعجب و گیج به ما نگاه میکردن گذشتیم البته من
که سعی کردم تا حد امکان سرم رو پایین بگیرم و مثل برده ای مطیع دنبال حسام حرکت کنم ...

به سالن که برگشتیم نگاهی به من کرد و خندون گفت : چرا انقدر سرخ شدی؟

دستپاچه دستی به گونهام کشیدم و من من کردم : نمیدونم ... بس که ... سردمه ... یعنی گرممه!!!
قهقهه بلندش تو گوشم پخش شد ... دست داغش رو روی گونه اتیش گرفته و سرخ من گذاشت و
با خنده گفت : پس رز من بالاخره اعتراف کرد گرمش شده! گرمش میشه؟

گیج به چشماش زل زدم و مظلوم گفتم : رز من؟

گونم رو نوازش کرد و خیره تو چشمام گفت : رز من ... رز من ... عمر من ... زندگی من ... عشق من
... سهم من ... جون من ... قلب من ...

سرم رو زیر انداختم ... غیر قابل پیش بینی و کنترل بود ... حرارت بدنم هر لحظه بیشتر میشد ...
و صدای بلند قلبم تو سرم میپیچید ...

حسام : تو نمی خوای هیچ حرفی بزنی؟

-چی بگم؟

برای جلوگیری از خنده لبش رو گاز گرفت و گفت : مثلاً اعتراف ... اینکه توام دوسم داری!
 اوه ... همینم مونده اینجا بش اعترافم بکنم! خیلی اروم ازش فاصله گرفتم ... و سر به زیر گفتم :
 میرم یه ابی به صورتم بزنم ..

بدون اعتراض با لبخندی پررنگ رو لبش دنبالم راه افتاد! خدای من ... چه جوری بش بگم یه دقیقه
 راحتم بزاره ... کلافه از این همه داغی که زیر پوستم جوش میخورد و هر لحظه دمای بدنم رو
 بالاتر میبرد ... به اطراف نگاه کردم ... نگاهای زیادی روی ما بود ... به قدمام سرعت دادم و با حالی
 خراب خودم رو به دستشویی رسوندم ...

کنار در اخمام رو تو هم کشیدم و سعی کردم کمی جدی به نظر بیام رو به حسام که لبخند از رو
 لبش پاک نمیشد گفتم : میشه به حال خودم باشم؟

حسام جدی تر از من گفت : نه!

چشمام از این همه پرویی و حس مالکانش تا آخرین حد باز شد!

-نه؟؟؟

فاصلش بام کمتر کرد و دهنش به گوشم نزدیک کرد بیتوجه به گوش بینوای من که از هرم
 نفسهای سوزانش در حال سوختن بود با لحن خاصی گفت : نه چون تو مال منی ... یه ثانیه دوریت
 تاب نمیارم ... دلت میاد این دل دیونه از دوریت به نفس نفس بیفته؟ اره رزم؟ دلت میاد؟

اب دهنم رو همراه با بغضم قورت دادم ... خدا این خوشبختی چند ساعته رو باورم کنم یا یه عمر
 بدبختیم؟

خدا این یه اوانسه نه؟ اگه همش یه خوابه یه رویاس ... یه زنگ تفریح برای زندگی نحسمه خواهش
 میکنم ... تمنا میکنم همین الان تمومش کن ...

دستم رو روی بازوش گذاشتم و برای فرار از اغوشش تلاش کردم ...

-حسام جلو این همه ادم زشته ... دارم اب میشم از خجالت ... بزار برم یه اب به صورتم بزنم ...
زود برمیگردم ... خواهش میکنم!

روی گردنم بوسه ای طولانی زد و قبل از گرفتن فاصله با صدایی که توش خنده موج میزد گفت :
قبل از اینکه بیای بیرون موها تو جمع کن ...

خواستم اعتراضی به لحن دستوریش بکنم که با شنیدن جمله بعدیش دوباره لال شدم ...
حسام : دوست ندارم کسی موهای خانومم ببینه ...

پوفی کشیدم و سریع وارد دستشویی شدم ... یک دقیقه به در تکیه دادم و سعی کردم غش
نکنم! خانومم!!؟

شیر اب باز کردم و زل زدم به تصویر دختری تو اینه ... دختری که همین دو ساعت خوشبختی ...
به چشماش رنگ داده بود ... به گونهایش طراوت بخشیده بود ...

لبخندی به خودم زدم و دستای گرمم رو زیر اب یخ بردم ... چشمام رو بستم و تصویر حسام رو
پشت پلکم حبس کردم ...

-دوستت دارم ... دوستت دارم ... منم عاشقتم ... منم دیونتم ... منم عاشق اون دو جفت تیله
سیاهم ... منم میخوامت ... من دل بستم به تو ... به تو ... به تو ... و ...

صدای مردونه و قشنگش از رویا بیرونم کشید ...

حسام : رز ... نمیای بیرون؟ حالت خوبه عزیزم ... نگرانتم ... رز ... جواب بده ...

قبل از اوج گرفتن صدای نگرانش ابی به گونهایم زدم و هاله سیاه زیر چشمم رو پاک کردم ...

شیر اب رو بستم.. و در باز کردم ... از اینکه تنهام نداشته بود قند تو دلم اب شد ... قلب اروم
شدم با دیدن چهره دوست داشتنیش اهنگ دلدادگیش از سر گرفت ...

نگران و کلافه گفت : خوبی؟

-اره ...

نگاه نگرانش رو صورتتم چرخید و روی موهای پریشونم ثابت شد ... با اخمی که رو پیشونیش نشست تازه یاد دستورش افتادم!!!...

حسام : پس چرا موها تو نبستی؟

دستی به موهای فر فریم کشیدم و گفتم : اخی ... اخی ... با چی میبستم؟ نه کلیپس دارم نه کش! اخمای درهمش کمی باز شد دست نم دارم رو محکم تو دستش فشرد و گفت : بیا بریم برات گل سر بگیرم!

خدا چقدر جدیه! تو دو ساعت اینهمه حس مالکیت تو وجودش نشسته بود؟؟! هرچند هرچی تو خاطرات گذشتم فرو میرم میبینم قبل از اینکه منو مال خودش بدونه هم همین بود ... دیگه الان که ... !

حالا اگر موهام باز میموند چی میشد ... ! تصویر پوز خند سبحان وقتی فهمیده بود میخوام با شال تو مهمونی شرکت کنم تو ذهنم نقش بست ... هه... نه به این نه به اون!

انقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی به سمت گروهی که میرقصیدن حرکت کردیم و کی رسیدیم ...!!

از تصور اینکه قرار باهم برقصیم و حسام بیخیال قضیه موهام شده ... کلی ذوق کردم ... اهنگ شادی پخش میشد ...

با لبخند رو به حسام گفتم : اخ جون میخوایم برقصیم؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : نه عزیزم میخوایم گل سر بگیریم!

لبخند رو لبم خشک شد ... بی حال گفتم : اینجا؟

سری برای من تکون داد و با دست ضربه ای به شونه دختری که فارغ از دنیا مشغول رقص بود زد ..

متعجب و با اخم به حرکاتش نگاه میکردم که دختر زیبا و خوش هیكلی به سمت ما برگشت با دیدن حسام با ابروهای خوش فرم و بالا پریده سوتی زد و از جمع فاصله گرفت ...

حس بدی تو دلم نشست ... اخمام بیشتر شد و دست حسام محکمتر فشردم ...

به سمتش برگشتم که دختر با یه پرش چند قدمی خودش تو اغوش گرم حسام انداخت ... اغوش من! مگه این مال من نبود! ...

بدنم تو عرض نیمه ثانیه یخ کرد ... حسام برای در اغوش کشیدن دختر دست منو که یخ بسته بود رها کرد ... و با خنده دختر به خودش فشرد ...

حسام : چه طوری کوچولو؟

دختر : حسام کجایی تو؟ کی اومدی؟ دلم برات یه ذره شده بود نامرد!

چیزی میون گلوم سنگینی کرد ... همین طور روی قلب بیقرارم ... گفتم عمر خوشی من کوتاهه ... لباس کوتاه و باز گلبهی دختر بهم دهن کجی میکرد ... همین طور موهای لخت و بلند قهوه ایش ... موهای فرم رو تو مشتم فشردم ...

حسام : منم همین طور عزیزم ... ببخش این چند وقت زیاد روبراه نبودم ... سرمم بدجور شلوغ بود

قدمی به عقب برداشتم ... هیچ وقت فکرشم نمیکردم نسبت به یه اغوش و حرفای گرم کسی اینقدر حساس بشم ... انقدر حریص و خودخواه بشم ... انقدر ...

نگاهی به حسام که غرق خنده با دختر تازه از راه رسیده بود کردم ... منو به کل از یاد برده بود ...

فشار توده تو گلوم بیشتر شد ... اعتراف میکنم اسمش بغضه ... بغض ... بغض از دست دادن یه اغوش ... بغض برای سهمیم شدن تنها عشقم ... تنها سهمم از دنیا ...

قدمی دیگه به عقب برداشتم ...

صدای دختر قلبم رو لرزوند : قبلا که میگفتی هر چقدرم سرم شلوغ باشه برا تو وقت دارم ...

قدمی دیگه برداشتم ... گفتم یه خوابه یه رویاست ... گفتم یه اوانس بین زندگی نحس من ...

صدای حسام باعث سرگیجم شد ... اشک بود یا حسرت چشمام تار شد و دیدم محدود رو دو لب خندون ...

حسام : الانم میگم خوشگلم ...

قدمی دیگه برداشتم ... سرش به سمت جای قبلی من برگشت ... الان! الان! یاد من افتادی!؟

چند بار پلک زدم ... اگر یه قطره بریزید خودم کورتون میکنم ...! چشماش تو دید تارم نشست ...
ابروهاش درهم گره خورد و دستای دختر رو رها کرد ...

حسام! حسام ... حسام ... من هنوز بت اعترافم نکرده بودم! چرا ... برایش وقت داری؟ دل
تنگشی؟ عزیزته؟ ...

قدمی دیگه به عقب رفتم که همزمان شد با نه بلند حسام و پیچ خوردن پام به همراه کفش پاشنه
هفت سانتیم... و در حصار اغوش گرمی فرو رفتن ...

نفس حبس شدم رو قبل از باز کردن چشمم بیرون دادم ... هنوز پلکم کامل باز نشده بود که
دستم کشیده شد و از پناهگاهی که مانع از سقوطم شده بود به اغوش اشناهی پرت شدم ...

چشمم رو کامل باز کردم بوی عطر حسام زیر بینیم بود ... بوی تلخ که با سیگار مخلوط شده بود
...

سرم روی سینش که به شدت بالا پایین میشد قرار گرفت ... برای جلوگیری از پخش شدن حس
ارامش زیر پوست و خونم عقب کشیدم ...

حسام : رزم ... خوبی؟؟ یه چیزی بگو ... چرا حواست نیست ...

صدای اعصاب خردکن دختر از قلبم گذشت : حسام چی شد؟ رز این خانومه؟ اره؟

عصبی دست حسام که قصد داشت سرم دوباره روی سینه خودش قرار بده عقب زدم ... پای
ضرب دیدم رو به سختی روی زمین گذاشتم و دوزانو نشستم ... حالا من شدم رزت!

-خانوم خوبید؟ ببخشید من حواسم نبود ... میخواید بریم دکتر ...

سرم رو بلند کردم ... دو جفت چشم قهوه ای سوخته به من چشم دوخته بودن ... ناخودآگاه به
چهرش دقیق شدم ... تصاویر گنگی تو ذهنم شکل گرفت ... چهره اشناهی با چشمان قهوه ای و

ابروهای پر و مشکی ... هرچی به مغزم فشار اوردم چیزی یادم نمیومد ... قسم میخورم قبلا هم
این دو جفت چشم رو دیدم ...

همچنان داشتم به پسر و قیافه اشناش فکر میکردم که دستی با خشم رو چونم قرار گرفت و با
فشار دادنش سرم رو به سمت خودش برگردوند ...

دو جفت چشم سیاه عصبی که نی نیش میلرزید در انتظارم بود ...

کنار گوشم خشمگین غرید : به چی نگا میکنی؟ هان؟

پوزخندی رو لبم نشست ... حس مالکانه یه طرفه مسخره ... چرا وقتی خیره تو چشمای دختر بود
منو یادش نبود ... چرا وقتی اون تو اغوشش بود به فکر چشمای لرزون من نبود ... حالا که اوضاع
رو خطری دیده ... یادش افتاده رزی هم وجود داره که یه ساعت پیش داد میزد عاشقشه ...

دستش رو پس زدم و سعی کردم از بین افرادی که دورم جمع شده بودن بگذرم ... چشمم به
پریسا و کامران خورد ... از فاصله دور به بدبختی من نگاه میکردن ... ممنونم پریسا ... ممنونم از
دوستیت ... ممنونم از هردوتون ..

نمیدونم تو نگاهم چی دید که خواست به سمتم بیاد ... هنوز دو قدم برنداشته بود که کامران
دستش رو کشید ... و همون جا متوقف شد ...

قلبم از این همه تنهایی خودم شکست ... درد پام چه اهمیتی داشت وقتی قلبم تیر میکشید و
دردش تو کل بدنم پخش میشد ...

به قدمام سرعت دادم و به سمت اتاقی که توش لباسام رو عوض کرده بودم رفتم ...

کامل درُ نبسته بودم که پایی بین در قرار گرفتم ... کمرم رو به چوب سیاه تکیه دادم و سعی کردم
ببندمش ...

حسام : رز ... بزار پیام تو ... چت شد یهو ... من چیزی گفتم؟ کاری کردم؟

چشمام رو بستم و تمام نیروم رو برای بستن در گذاشتم ... هرچند در برابر قدرت حسام بی فایده
بود ...

حسام : تو که تا یه ربع پیش خوب بودی؟ ... بزار پیام حرف بزنییم ... از دست من دلخوری؟

...

حسام : سکوتت یعنی چی؟ رز .. با این که نمیدونم چه کار کردم که از دستم دلخوری ولی ... ولی ... بازم میگم ...

نفس بلندی کشید و ادامه داد : غلط کردم ... رز عزیزم ... اگه من ناراحتت کردم ... غلط کردم ... ببخشید ...

اشک سرد رو گونم غلت خورد و تو یقه پیرهنم گم شد ...

بازم داشتم کم میوردم ... تکیه به در دادم و نالیدم : راحتم بزار ... برو خوش باش ...

کلافه گفت : چرا صدات میلرزه؟ داری گریه میکنی؟ اره ! به خدا قسم رز یه قطره اشک بریزی من میدونم با تو! فهمیدی ...

-راحتم بزار حسام ... به من خوشی نیمده ... خوشبختی نیمده ...

داد زد : چرا چرت میگی؟؟؟ برو کنار میخوام پیام تو ...

همون جا پشت در نشستم ...

ضربه ارومی به در زد : رز داری عصبیم میکنی ... بزار پیام با هم حرف بزنییم ببینم چه غلطی کردم ...

بدون حرف به اشکام اجازه ریختن دادم ... هر کاری میکردم نمیتونستم حس بدی که تو قلبم ریشه دونده بود رو از بین ببرم ... چهره زیبای دختر و خنده های از ته دلش تو سرم تکرار میشد ... قلبم رو تو مشتم فشردم و سرم رو به در تکیه دادم ... از کی انقدر رو حسام حساس شدم ...؟

ضربه محکتری به در خورد ...

حسام : رز ... این رسمش نیستا ... بزار پیام پیشت ... اخه چکار کردم که لایق دیدنت نیستم ...

یادآوری چهره ناراحت پریسا و اخمای درهم کامران دلم رو ریش کرد ... من .. من ... من نحس ...
شب به این مهمی رو خراب کردم ...

حسام : رزم ... جون حسام ... قلبم داره وایمیسته لعنتی ... انقدر عذابم نده ...

کمی از در فاصله گرفتم ... جون حسام ... جون حسام ... چطور میتونستم بی تفاوت بگذرم ... از
تنها دارایی که برام مونده ... از تنها امیدم تو این زندگی ...

سرش از لای در تو آورد ... با بغض و چشمای مملو از اشک به صورت سرخس نگاه کردم ...

بعد از چند ثانیه که تو چشمای خیسم خیره شد ... به در فشاری آورد و به زور وارد شد ...

کنارم نشست و بی حرف محکم بغلم کرد ... صدای بلند تپش قلبش نیروی پاهای بی جونم شد ...
خودم رو تو اغوشش جمع کردم ... به خاطر بغض شدیدی که تو گلوم گیر کرده بود تنفسم سخت
شده بود ...

صدای دورگه و گرفتش بعد از سکوتی طولانی چسبیده به گوشم از رگهای پر خونم گذشت و به
قلبم رسید ... به قلبم رسید و حرارت و انرژی رو به قلبم هم برگردوند ...

حسام: نمیخواهی بگی این عوضی چکار کرده که اشک تو چشمای نازت نشست؟

وقتی سکوت من رو دید ... کنار گوشم رو بوسید و ادامه داد : پس من میگم تو گوش کن ... رز ...
وقتی عشقت تو قلبم نشست ... وقتی چشمت دیدم و دیونه شدم ... قلبم لرزید ... وقتی شبها تا
صبح به چشمت فکر میکردم ... وقتی وقتی ... خیره به خنده هات می موندم ... وقتی بعضی
روزها چشمای غمگینت رو میدم و قلبم سنگین میشد ... درد میگرفت ...

نفسی طولانی و پر حرارت تو موهای اشفتم کشید : وقتی اون روز دست شکستم رو صورت گلت
فرود اومد و چشمت پر از اشک شد ... وقتی دلم از یه دقیقه ندیدنت تنگ و کلافه میشد ...
حصار دستاش رو محکمتر کرد و خفه تر ادامه داد : وقتی اون پسره رو کنارت دیدم و بند بند
وجودم تیر کشید ...

قسم خوردم ... قسم خوردم اگه یه روز مال من شی اگه یه روز سهمم شی نزارم غم تو چهرت
بشینه ... اشک تو چشمت جمع شه ...

رز ... من تحمل دیدن اشکاتو ندارم ... داغونم میکنه ... این قلب لامصب ایش میزنه ... به خدا قسم من ... من ... تحمل دیدن چشمت تو حالت عادیم ندارم ... هر وقت نگام میکنی داغ میکنم ... تب میکنم ... تب نگات وجودم رو میسوزنه ... بدنم رو میلرزونه ... حریص ترم میکنه ... بی طاقتم میکنه ...

تو ... بدون خوردن مشروب مستم میکنی ... اگه بدونی همین الان که تو بغلمی چی دارم میکشم ... همین الان که بدنت داغ شده ... نفسم رو بردی ...

خواستم از اغوش لرزون و اتیشش بیرون پیام که محکمتر نگهم داشت ... بدن داغ شدم رو به خودش فشرد ... و سرم روی قلب خودش گذاشت ...

صورتش تو موهام فرو کرد و با صدای لرزونی گفت : ببین چی جوری داره بیرون میزنه ... همش برای نزدیکی تو رزم ... حالا بانوی من بگو چه کار کردم که تو دو ساعت داشتنتم نتونستم پیش این قلب دیونم سر بلند شم ...

نفسی هرچند سخت کشیدم و کمی جابجا شدم تا بتونم چشمای سیاهش رو ببینم ... برام سخت بود از رقیب پیرسم ... خواهش دلم تو نگاه و کلامم ریختم : اون ... اون ... دختره ... که ... بغلش ... کردی ...

کمی سرم رو عقب کشیدم ... با هر کلمه ای که از دهن من خارج میشد لبخندش پرننگتر و فاصله صورتش با صورتم کمتر میشد ...

-باش ... خندیدی ... حرف میزدی ... دلتنگت بود ... دلتنگش بودی ...

به لبای نزدیک شده به لبای از هم باز شدم زل زدم و به سختی جون دادن ادامه دادم : کی ... کی ... و ...

قبل از تموم شدن جلمم برق از لبهام گذشت و تو بدنم چرخ خورد ... چرخ خورد ... چرخ خورد و دلم رو بهم پیچید ... چرخ خورد دلم رو برای بار هزارم لرزوند ... مثل سقوط آزاد از بلندی دلم ریخت ... دلم ریخت قند توش اب شد ...

برعکس بار اول این بار نرم بود ... پر از عشق بود ... همراه با خشونت شیرین و حمایتگرانه بود ...
حسی که تو قلبم داشت زیاد میشد با تمام لذتش ترس تو بدنم پخش میکرد ... اگه از دستش بدم
... حالا که حسش کردم ... لمسش کردم! ...

تازه لبهای بسته شدم داشت باز میشد که سرش رو عقب برد و عاشقانه تو چشمام خیره شد ...
نفس حبس شدم رو تو صورتش بیرون دادم ...

چنگی تو موهام زد و با خنده گفت : رز ... خیلی دوستت دارم ... خیلی ...

دو طرف صورتتم رو گرفت و ادامه داد : تو به کیمیا حسودی کردی؟ اره عزیزم؟ به یه دختر سیزده
ساله ...! به خواهر کامران ... به دختری که برام مثل خواهر؟ اره؟

چشمام از تعجب گشاد شد ... بی اختیار خنده مستانه ای کردم ... بار سنگینی از رو قلبم کنار
رفت ...

با حس آرامشی عجیب که زیر پوستم ویز ویز میکرد کنجکاو گفتم : خواهر کامران؟ اون ... اون ...
بش میخورد بیست سالش باشه!! راست میگی حسام؟

اخمی رو پیشونیش نشست ... انگشت شستش رو نوازش گونه رو لب پایینم که همیشه خدا
اویزون بود کشید و گفت : اولاً من هیچ وقت به خانومم دروغ نمیگم!! این یک ...! دوما کیمیا یه ذره
قدش بلنده ... امروز ارایشتم کرده بود ... اگر یه روز دیگه بینیش بش میخوره ده سالش باشه ...!
لب پایینم رو گاز گرفتم و ذوق زده بدون در نظر گرفتن نگاه و حضور حسام گفتم : واقعا ... چه
خوب!

خیره به لبهام گیج زمزمه کرد : سوما ... من خیر سرم بیست و شیش سالمه عزیزم ——— ... زم ...
چهار سالم هست که قلبم تو اختیار خودم نیست ...

شرمنده گفتم : ببخشید ... دست خودم نبود ...

سرش رو دوباره جلو کشید و گیجتر نالید : رز ... بهم یه قولی میدی ...

با فکر اینکه میخواد بگه دیگه بهم شک نکن سریع گفتم : اره قول میدم!

لب پایینمُ رو به بالا داد و بی توجه به من اروم گفت : جلو هیچ کس به غیر از من لباتو اینجوری نکن باشه؟ ...

-طبق روال روزهای قبل صبح با صدای خنده و قهقهه های تا حدودی مصنوعی و حرص درار از خواب بیدار شدم ...

سرم رو تا جای امکان زیر پتو کردم و گوشهام رو محکم فشار دادم ... هرچند خودمم خوب میدونستم این پایان کار نیست ...

صدای به قصد بلند شدنش از پشت در به گوشم رسید : بیا عزیزم ... مگه من میزارم بی صبحونه بری ... باید تقویت شی خوشگلم ...

صدای پر از ناز و عشوش حرصم رو درآورد : وای مرسی ... تو خیلی خوبی دیشبم خیلی هوامو داشتی ...

قهقهه بلندش باعث شد سرم رو با کلافگی رو بالش بکوبم! دختر احمق نمیدونست تو این هفته سومین نفری که افتخار همراهی تو تخت رو باش داشته! ... اصلا معنی و منظور کاراشو نمیفهمیدم ... هر روز بی بندباریش بیشتر میشد ...

هر چی بیشتر دنبال قضیه گمشدم رو میگرفتم رفتارای مسخره حرص درارش و خیرگی چشماش بیشتر میشد ... نه اینکه خودشم کمکم نکنه ها!انه همه جا باهام بود ... یه جورایی جایی بدون اجازش نمیتونستم برم ... ولی خوب به موقعش تموم همراهیش با نیشی که میزد جبران میکرد ... میدونستم تا از اتاق بیرون نرم نه دختر از خونه بیرون میکنه ... نه به خنده ها و رفتارای عجیبش پایان میده ... دستی به سر روم کشیدم لباس مرتبی تنم کردم ... و بی حوصله از اتاق بیرون زدم ...

بدون اینکه نگاهشون کنم یه سلام اروم کردم و رو به روی اسفندیار نشستم ... باور کن تمام رفتاراش رو از بر بودم ... میتونستم حدس بزنم الان دختره از بازوش اویزونه و اونم در حال لبخند زدن به دختر و نوازش موهای رنگ کردشه ... فقط در تعجب بودم چه جوری اینهمه اسم گوناگون رو یادش میمونه ولی اسم منو از یاد میبره!

ثانیه ای از نشستن من نگذشته بود که چرت و پرتاش شروع شد ...

در حالی که طبق عادتش به من خیره شده بود گفت : عزیزم عسل بخور ضعف نکنی!

دختر که اسمش رو فراموش کرده بودم گفت : وای اسفندی مرسی گلم ...

با شنیدن نحوه تلفظ اسم اسفندیار از دهن دختر مقداری از چای از دهنم بیرون ریخت و بخش عظیمیشم به گلوم پرید!

خنده مثل چایی تو گلوم گیر کرد ... نگاه خصمانه و عصبی اسفندیار خوب حس میکردم ... اصلاً برایش مهم نبود که دارم خفه میشم ... بدون ذره ای تگون خوردن به خفه شدن من نگاه میکرد ... دختر هم که با پیف پیف کردن از میز فاصله گرفت ... کم نمونده بود خفه شم که محبوب به کمک رسید ...

با تعریفای مرضیه خانوم یه لحظه حس کردم میتونم اسفندیار و جوونی های مرضیه خانوم رو تصور کنم ...

شروع به خندیدن کردم و گفتم : چه بامزه .. اسفندی!

مرضیه خانوم که انگار یادآوری اون دوران از زندگیش برایش عذاب اور نبود لبخندی به روم زد و گفت : اره ! تازه اینکه یکیش هفته قبلشم یکی از دخترا اسی صداش کرده بود که تا چند روز هروقت میدیدمش خندم میگرفت ...

با خنده گفتم : خب بقیش؟

مرضیه خانوم : گوشیت زنگ میزنه دخترم ببین کیه تا بریم سراغ ادامه قصه من ...

گوشی رو از کیفم در اوردم و گفتم : نه اسمسه ...

" رزی ... جون حسام کارت تموم شد بیا خونه من "

اخمی کردم سریع نوشتم "نمیتونم حسام ... اصرار نکن"

به ثانیه نکشید که جوابش اومد " خیلی بی انصافی! بیرونم نمیا بیینمت؟"

نوشتم " معلوم نیست کارم کی تموم شه " و گوشی رو تو کیفم انداختم

-بخشید مرضیه خانوم ... بفرمایید ...

مرضیه خانوم اهی کشید و با لبخند گفت : بعد از قطع شدن سرفه ها به همراه محبوب رفتم به اشپزخونه تا ابی به صورتم بزنم و یکمم اب بخورم ...

دستم به شیرنرسیده بود که داد اسفندیار بلند شد و چند دقیقه بعد این دختر هم به سرنوشت قبلی ها پیوست ...

روزها به همین منوال میگذشت ... تا اینکه با اصرار زیاد اسفندیار رو که هر روز برای گشتن من یه بهونه ای میورد راضی کردم یه بار دیگه بریم بازار و از مغازه دار ها درباره اون پسر پرسیم ... اون روز رو خوب یادمه ... هوا سرد بود و بارون نم نم میبارید ... با بنز قدیمی اسفندیار که اخماشم به شدت درهم بود به سمت بازار رفتیم ...

بازار شلوغ بود ... دوران انقلاب بود و درگیریها زیاد شده بود ... هرزگاهی صدایی از جمعیت بلند میشد و عده ای باهم درگیر میشدن ... میگفتن شاه میخواد بره ... اوضاع خیلی بدی بود ... هر روز تعداد زیادی جوون تو درگیری ها کشته میشدن ... ساواک هم کارش رو جدیتر از قبل دنبال میکرد ...

حالا فکر کن تو این شلوغی یه دختر تنها به دنبال یه عشق گمشدش بین مردم میگشت ... بین دعواها بین شعارها چشم میگردوند گوش تیز میکرد ... به امید دیدن دو جفت چشم سیاه و گیرا ... به امید دیدن یه عشق بی هوا اومده کنج قلبش ...

اسفندیار عصبی بود دستم رو میکشید و سرم داد میزد ... غرغر میکرد که بار اخر که همراهیم میکنه ... و حتی میزاره من پیام دنبال پسرک ...

ومن بی خیال و ناشنوا بین مردم دنبال دو جفت چشم سیاه میگشتم ... به سختی از بین جمعیت که هر لحظه به تعدادشون اضافه هم میشد گذشتیم ...

از تعدادی مغازه دار سوال کردیم ... مثل سری های قبل چیزی نمیدونستن ... اون روزها با چادر و پوشیه بیرون میزدم که اگر شنایی رو دیدم من نشناسه ...

اخمای اسفندیار با هر بار پرسیدن و بی اطلاعی مغازه دارها بازتر میشد ... و یه لبخند که بی شباهت به پوزخند هم نبود گوشه لبش شکل میگرفت ...

تا اینکه به یه فرش فروشی رسیدیم ... برا حاج عبدالله بود خوب میشناختمش ... با اینکه خط فکریش با پدرم از زمین تا آسمون فرق داشت ... ولی تنها حاجی یا به قول اقام تنها مذهبی بود که به دلش میشست ... سری قبل که اومده بودیم میگفتن به خاطر کسالت در مغازه رو بسته ... با اسفندیار رفتیم تو ... حس خاصی داشتم ... از صبح این حس باهام بود و با دیدن پرچم های سبز یا حسین سر در مغازه بیشتر هم شد ...

اسفندیار کنار گوشم غرید : این آخرین مغازس خانوم کوچولو!

اما همین آخرین مغازه ...

نفس مقطعی کشید و با چشمان خیس ادامه داد : داخل شدن ما همانا و برخورد چشمای محصور شده تو چادر من با دو جفت چشم سیاه و محجوب هم همانا ...

لرز از تنم گذشت ... قلبم ... قلبم رز ... نمیدونی چه حالی داشتم ... شاید باورت نشه برای چند ثانیه نفس کشیدن رو فراموش کردم ... سرا پا چشم شدم ... دستام یخ میشد و داغ ...

تنها حرفی که زدم یه خدا رو شکر بود و بعد رو زمین سرد بود یا دستان سرد اسفندیار از حال رفتم ...

به چهره عصبی و اخمای درهمش نگاه کردم ... با خنده و اعتراض صدایش زدم : حسام!

چشم غره ای بهم رفت و کلافه گفت : اخه یعنی چی؟ من نمیفهمم الان دست تو رو بگیرم چی میشه؟

- پس این همه قول قراری که گذاشتیم چی شد؟ مگه تو به من قول ندادی تا به هم محرم نشدیم رابطمون در حد همون دوست بمونه! قول ندادی؟

دستی تو موهاش کشید و بی حرف فنجون قهوش رو به لبش نزدیک کرد ...

بعد از سکوت طولانی فنجونُ بین دستاش فشرد وگفت : بین رز ... این جوری به قضیه نگاه کن ...
ما همدیگرو دوست داریم ... حداقل من به احساسم به تو مطمئنم ... این که تا قضیه قطعی نشده
گاهی ببینمت ... یا دستت رو بگیرم ...

نگاهش از چشمام به لبام رسید و ادامه داد : گاهی ببوسمت ... لمست کنم ... حقمه!حقم
نیست؟وقتی میدونم تو تا چند وقت دیگه مال من میشی میتونم برای کامل داشتنت تا اونوقت
صبر کنم هر چند ... واقعا از تو گذشتن برام به سختی جون دادنه ...

خون به صورتم دوید و سرم رو زیر انداختم ... زیادی رک بود !

حسام : اینکه تو میگی دستت نباید بهم بخوره ... یا ... هر چند روز یه بار همو ببینیم ... من طاقت
ندارم ... رز ... حس تو رو نمیدونم چقدر قویه ... ولی واقعا از من ساخته نیست ... میتونی بفهمی؟
چشمام رو به سیاهیش دوختم و گفتم : حسام ... چرا نمیخوای درک کنی ... من این رابطه به این
شکل رو نمیخوام ...

من نماز میخونم ... میدونم که توهم میخونی ... اگر حسم بهت قوی نبود ... نمیگفتم رابطمون
درست نیست ... من وقتی با تو هستم حالم عوض میشه ...

حسام وقتی دستم رو میگیری ... قلبم به تالاپ تلوپ میفته!میدونم که توهم مثل منی ... از داغ
شدن دستات ... از طرز نگات ... از صدای بلند و نامنظم تپش قلبت میفهمم ... خب ... این همش
گناهه ... من میترسم از عقوبت ... از قهر خدا ... میترسم از دستت بدم ... حسام ... من تحمل
دوریت ندارم ... میترسم خدا قهرش بگیره ... میترسم تو رو ازم بگیره ... دورت کنه ازم ...

اگر یه روز بدونم دیگه مال من نیستی ... اگر بفهمم سهم یه کی دیگم به روح مامان راحلم قسم
دیوونه میشم ... پس بزار یکم دیگه صبر کنیم ... تو که چهار سال صبر کردی یه چند ماه دیگه هم
طاقت بیار ...

نگاهش رو به میز داد و سرش رو بین دستاش گرفت ... سکوت کردم تا به حرفام فکر کنه ... به
حرفایی که دیشب به خدا هم زدم ... مقداری از قهوه رو مزه مزه کردم ... چشمام بین میزها به
گردش دراومد ... و رو دختر پسری که دستاشون تو هم گره خورده بود ثابت شد ...

با شنیدن جمله حسام قلب وایساد ...

حسام : حرفی نیست ... محرم میشیم ...

-چی ... ؟ محرم میشیم؟ من که بت گفتم باید تا باز شدن وصیتنامه صبر کنیم!

صیغه ... با چهار حرف سنگینش تو سرم پیچید ... دستام رو روی صورتم گذاشتم ...

-کنکه ... کنکه ... منظورت ... صیغس ... اره ... ؟ اره حسام ؟ چون بی کسم ... بی پدر مادرم؟ فکر

کردی میتونی صیغم ... ؟

عصبی دستاش رو مشت کرد وسط حرفم پرید : بیکسم یعنی چی ... پس من برگ جغندرم ... این

چه حرف بچگانه ای ... منو این جوری شناختی؟

چشمام رو زیر انداختم ... و سعی کردم اروم باشم ...

حسام : اخه چرا انقدر عجولی ... بزار من حرفم رو بزنم بعد تو جبهه بگیر ... امن میگم حالا که

باید تا باز شدن وصیت که حداقل دو ماه دیگه طول میکشه صبر کنیم ... بهتر یه صیغه محرمیت

بینمون خونده بشه ...

خواستم اعتراضی بکنم که دستش رو بالا آورد و ادامه داد : وایسا ... حرفم تموم نشده ... من به

خاطر خودم و خودت میگم عزیزم ... میتونیم بدون عذاب وجدان حداقل دست هم بگیرم ... چرا

سریع برداشت بد میکنی؟

سرم رو به علامت نه تند تکون دادم ... تو عمق چشماش فقط عشقُ خواهش و حقیقت رو میدیم

... ولی ...

لرزون گفتم : حسام اگه منو دوست داری ... و تا دو ماه دیگه با شرایطی که گفتم کنار میای ... که

کنارت میمونم ... اما ... اما اگه فقط به خاطر جسمم من میخوای که ...

حتی زدن حرفش هم برام سخت بود ... مخصوصا اینکه ابروهاش توهم گره خورده بود و چشماش

هم داشت سرخ میشد ...

از بین دندونای کلید شده در حالی که سعی میکرد صداش بالا نره خشمگین گفت : هر چی دوست داری بگو ... اصلا خجالت نکش ... که چی؟هان؟ که برو گمشو اره ... برو بمیر ... انقدر هوس باز به نظر میام رز! انقدر عوضیم ... اره؟د اچه لامصب تو که میدونی من جلو تو فقط اینجوری میشم ... بی اختیار میشم ...

سریع گفتم : نه ... نه ... به خدا منظورم این نبود حسام ...

از جاش بلند شد و بدون اینکه نگاه کنه گفت : خیلی حرفت سنگین بود رز ... خیلی ... برا منی که چهار سال حتی نگات نمیکردم تا چشمتا مستم نکنه ... خیلی گرون بود ...

تو ماشین کنار حسام نشسته بودم ... انقدر عصبی و تو فکر بود که حتی جرات نداشتم نگاه کنم ...

یه کلمه هم باهام حرف نزده بود ... فقط وقتی از کافی شاپ بیرون اومدیم خواستم ازش جدا شم که بازوم رو با خشم کشید و تو ماشین پرتم کرد ... بغض سنگینی تو گلوم افتاده بود ... تحمل قهرش ندارم ... سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و حواسمُ به اهنگی که گذاشته بود دادم ... تقصیر از من بود یا از پیشنهاد حسام ...

عاشقم من! عاشقی بی قرارم کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

عاشقم من! عاشقی بی قرارم کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی از تو خرسندم

مهر تو ای مه آرزومندم

در تو پابندم

خیز و با من در افق ها سفر کن دلنوازی چون نسیم سحر کن

ساز دل را نغمه گر کن همچو بلبل نغمه سر کن

بی غرض به خنده و شیطنت چند پسر جونی که تو ماشین کنار بودن نگاه میکردم که حسام
شیشه سمت من رو بالا کشید و سرم رو به سمت خودش برگردوند ... از فکر اینکه حتی تو قهرم
حواسش به نگاه من لبخند رو لبم اومد ...!

عاشقم من عاشقی بی قرارم کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

عاشقم من! عاشقی بی قرارم کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

عاشقم من! عاشقی بی قرارم کس ندارد خبر از دل زارم

دستش به سمت دستم اومد ... به لرزشش خیره شدم ... انگار مردد بود ... خواستم دست لرزانش
رو بگیرم که قبل از حرکت من مشتش کرد و رو فرمون کبوندش ...

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی از تو خرسندم

مهر تو ای مه آرزومندم

در تو پابندم

خیز و با من در افق ها سفر کن دلنوازی چون نسیم سحر کن

ساز دل را نغمه گر کن همچو بلبل نغمه سر کن

هرچی فکر میکردم بیشتر پی می بردم که نباید اون حرف میزدم ... غریزه مرد با زن فرق میکنه
... همین طور تحملش ... زبون باز کردم تا ازش عذرخواهی کنم و بگم منم عاشقتم حسامم که
گوشیم تو دستم لرزید ... نگاه هردومون رو اسم سبحان میخ شد ...

عاشقم من عاشقی بی قرارم کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

(اهنگ من عاشقم _ احسان خواجه امیری)

با ترس نگاهی به حسام که با اخم به گوشی خیره شده بود کردم و گفتم : حسام ...

خط نگاهش به چشمام رسید ...

میخوامش بیشتر از جونم ... من این چشمای سیاه و مغرور ... من این اخم ریز همیشگی رو

پیشونی رو ... این صورت مردونه و جذاب ... این طرز فکر و اخلاق خاص می پرستم ...

ادامه دادم : هر چی تو بگی ... اگه تو بخوای جوابش نمیدم ...

اخمش تکونی نخورد ... چراغ تازه سبز شده رو گذروند و کنار خیابون رو ترمز زد ...

حسام : بزن رو اسپیکر ...

قلبم به شدت تند میزد ... این یعنی یه دعوی دیگه بعد از شنیدن حرفای سبحان! کاش میشد

خودش قطع بشه ...

برای بار دوم داشت زنگ میخورد که حسام گوشی رو از دستم کشید و دکمه انسر رو زد ...

با پخش شدن صدای سبحان نفسم حبس شد ...!

سبحان : الو رز ... خانومی ... الو ... رز ... صدات نیاد ...

راست میگفت من خودمم بجز نفسهای عصبی و بلند حسام صدایی نمیشنیدم ...

سبحان : الو ... رزا ... عزیزم جات عوض کن ...

حسام با صورتی سرخ به من اشاره کرد صحبت کنم ...

چه توقعی از من داشت ... دهنم خشک شده بود ... و زبونم گس ... حتی اب دهنم رو هم

نمیتونستم قورت بدم ... با بغض به چشمای قرمزش نگاه کردم ...

به سختی لب زدم : نمیتونم ...

سبحان ناامید از برقراری تماس با خودش زمزمه میکرد : معلوم نیست این چند وقته کجاست ...
و بعد بوق های ازادی بود که تو سرم می پیچید ...

اجازه دادم بغضم ازاد شه ... حسام بام صحبت نمیکرد ... سبحان بهم زنگ میزد ... اونم تو روزی
که حسام رو رنجونده بودم ... خانوم جون به تماسای بی وقت صبح تا شب و شب تا صبحم
مشکوک شده بود ... پریسا ... ارزو ... و کامران باهام سر سنگین بودن ... و مهمتر از همه خودم رو
از اغوشی که تو این چند روز بدجور معتادش شده بودم محروم کردم ...

سردرد بیچارم کرده بود ... چشمم از خیرگی زیاد به صفحه گوشیم تار شده بود ...

پلکام روهم فشردم و سرم رو زیر پتو فرو کردم ...

اشکای رونم رو شونه های لختم سر میخوردن و تو بالشم فرو میرفتن ... از عصر که دلخور از هم
جدا شدیم تا الان ازش خبری نداشتم ...

صد تا بیشتر اس مس عذرخواهی نوشته بودم تا براش بفرستم ... اما ترس جواب ندادنش بود یا
غرور بی جا همه رو لحظه اخر پاک کردم ...

گوشی رو قلبم لرزید ... دستپاچه تو جام نشستم و آماده برای بلعیدن نوشته حسام شدم ...

" رز ... رز ... رز ... "

همین! فقط اسم! فقط اسم ولی با دنیایی امید سرازیر شده به قلبم ... رو اسمش بوسه ای زدم و
نفسم رو پر صدا ازاد کردم ... با هیجان براش نوشتم ... " جانم حسام "

برای نوشتن همین دو کلمه صد بار دستم لرزید و از نو نوشتم ... پوفی کشیدم و با قلبم دقیق
انتظار رو شمردم ... دقیقی که از دو پنج دقیقه تا دو ربع نه به اندازه ده دقیقه بلکه قرنی برای
دل بی تابم گذشت ...

" ناراحتت کردم؟ " ...

با دستای عرق کرده نوشتم " نه عزیزم ... من ناراحتت کردم ببخشم ... می بخشی؟ " ...

جوابش به ثانیه نکشیده بود اومد " قربون رزم برم من . من کی باشم که تو رو ببخشم خوشگلم "

طبق عادتی که از بچگی باهام بود کنار دیوار تو خودم جمع شدم ... موبایل دو دست گرفتم تا از دست خیسم سر نخوره براش فرستادم " مرسی حسام: "

اینبار به جای پیام زنگ زد ... بی حرف موبایل رو به گوشم چسبوندم ... صدای ناله ماندش قلبم رو زیر رو کرد : رزم ... رز من ... رز حسام ...

به سختی زمزمه کردم : جانم حسامم

اهی کشید و با مکث گفت : دلتنگم ... امروز کم دیدمت ... کم بویدمت ... کم صدات کردم ... کم صداتو شنیدم ... با قلبم چه کار کردی رز ... یه میم ماکیتت بی قرارش میکنه ... دارم به جنون میرسم ... کم اوردم ... تو این سن دربرابرت کم اوردم ... در برابر تو خانوم کوچولو کم اوردم ... همین الان ... میخوامت ...

خنده لرزونی کردم : پس شانس اوردم الان پیشت نیستم!

جدی گفت : اره! اگه بودی یه لقمه چپت میکردم! مخصوصا اون لب پایینت!

معترض گفتم : حسام! قولت چی شد!؟

با حالت گریه نالید : الان که پیشم نیستی! انگو که تو حرفم نمیتونم بهت برسم ...

فقط خندیدم که خودش ادامه داد : حتما فردا میخوای بگی حسام عکسام نبوسی ... پیش خودت به من فکر نکنی ... قربون صدقم نری ...

وسط حرفش پریدم : حسام ... کدوم ... عکسا!؟

به جای شنیدن جواب فقط صدای نفسهایش تو گوشم می پچید ...

دوست داشتم کمی اذیتش کنم به صدام کمی خشم اضافه کردم و گفتم : نکنه منظورت همون عکسایی که اب روش ریخته بود؟

اهی کشید و گفت : نمی تونستم بهت پششون بدم رز!

با این که از لحن مظلومش دلم ضعف رفت ولی باز جدی گفتم : اونوقت چرا!!؟

حسام : به خدا من از وقتی فهمیدم تو مال منی ... دقیق نگاهشون کردم که کاش نمیدیدمشون چون دیونه ترم کرد ... رز باور کن می ترسیدم بهت پس بدم بیفتن ... بیفتن دسته ...

پوفی عصبی کشید و با صدای خشداری اضافه کرد : اون پسره ...

از گرمای زیاد و لرز هم زمان حال عجیبی بهم دست داده بود ... همه ی این حالتا به خاطر حسام بود ... به خاطر حسام ...

-پس چرا سه تاشُ پس دادی؟

حسام : اولاً چون اون سه تا یکم پوشیده تر بودن دوما مجبور شدم ... کامران خر مجبورم کرد منم دو تاشُ یواشکی برداشتم ... باور کن اون شب تا صبح دمه خونتون بودم ... اون عکسا تنها دارایی من از عشقم بود ... درسته نگاهشون نمیکردم ولی هر شب تا صبح کنارم بودن ... کی باورش میشه یه پاکت عکس قلب یه نفرُ گرم کنه بلرزونه ...

غمگین گفتم : انوقت چرا وسط خیابون پیادم کردی؟

حسام : نگو عزیزم یادم نداز ... شرمندتم ... دست خودم نبود ... وقتی دستت رو دستم قرار گرفت ... حالم خراب شد ... عذاب وجدان از یه طرف ... حضور تو از طرف دیگه ...

شیطون ادامه داد : قبول دارم اشتباه کردم ... اگه پیادت نمی کردم الان تو خونه من بودی جیگر مو طلایی ..

-حسام!!!

قهقهه شادی زد و گفت : پس چی فکر کردی!شانس آوردی هم تو ماشین بودیم ... هم یکم عذاب وجدان داشتم!

با صدایی که بر اثر فشار خنده لرزون شده بود گفتم : هر چی دل تنگت میخواد بگو خب!اصلا به قولی که به من دادی فکر نکنیا!قشنگ تلافی دو ساعت صبحُ دربیارا!

حسام : قربونت برم اخه از من که وقتی بات صحبتتم میکنم حالی به حوالی میشم چه توقعی داری؟ دلت میاد ... ؟

در برابرش زبونم قفل میشد ...

تنها زمزمه کردم : حسام!

با خنده گفت : جون حسام ... رز کاش به جای عکست الان خودت اینجا بودی ... وای اگه بودی! وای ...

دستی به صورت داغم کشیدم و کنار دیوار رو سرامیک های خنک که از حرارت بدنم تب کرده بودن دراز کشیدم ...

صدای مردونه و دورگه شدش تو جونم پخش شد :

کاش بودی ... بیوسمت ... بیویمت

لمست کنم ... کیف کنم ...

دنیا را در وجود زنانه ی تو تعریف کنم ...

همین که باشی ای کاش های من تمام میشود ...

کاش بودی تا از نو متولدم کنی ...

قلب بی قرار شدم رو تو مشتم فشردم ... و با سکوتی طولانی نالیدم : بزار کنار اون عکسا رو

حسام خان بی جنبه!

-اشتی دیگه؟

بدون اینکه نگاش کنم سرم رو تکون دادم که دوباره گفت : نشد دیگه اول یه بوس بده بعدم اون

اخمات باز کن ...

-بچه پرو! چیز دیگه؟

خنده قشنگی کرد و گفت : واسه محکم کاری یه لبخندم بزن!

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای کامران بلند شد : وقت تمومه زنمو بده میخوام برم!

حسام که تازه به ما رسیده بود با دست زد تو سرش گفت : هو ... اول از رز عذرخواهی میکنی بعد هر جا میخوای میری!

کامران سرش رو نمایشی با دو دست گرفت و با صدای نازک کرده گفت : اخ! اوای مامان! بشکنه دستت دلیل شده! زورت به ضعیفه رسیده!!

حسام اینبار گوشش رو کشید و گفت : بگو! زود ...

کامران مظلوم گفت : بابا همه که مثل تو سنگ دل نیستن ... رز منو بخشیده!

دهن باز کردم بگم اره که حسام چشم غره ای به من رفت گوش کامران رو محکمتر پیچوند ...

حسام : وقتمون نگیر ... زود باش ...

کامران دست حسام گرفت و همین طور که تو جاش تکون میخورد گفت : بابا غلط کردم ولم کن ... ای ... ای ...

حسام جدی کنار کشید و به سمت من اومد ...

حسام : رز بریم که کلی کار داریم ...

پریسا رو به کامران که هنوز گوشش رو گرفته بود گفت : یه دقیقه وایسید ... کامران به بچه ها روستا رو نمی گی؟

کامران چشمی برای ما نازک کرد و گفت : نه!

متعجب گفتم : قضیه روستا چیه؟

کامران سریع گفت : پری چیزی نمگیا! هر وقت حسام از من عذرخواهی کرد بشون میگی!

حسام یه برو بابا گفت و دستش رو بدون تماس حایل من کرد : بریم عزیزم ...

کامران : کجا!!!!!!؟ یه معذرت بخوای بتون میگما!

حسام : لازم نکرده ... حتما باز خالی بستنی پریسا هم ساده باورت کرده ...

ترس رو تو وجودم خفه کردم و رَسا گفتم : میخوام برم!

داد زد : هه ... کدوم گوری میخوای بری؟

دیدن چشمای سیاه پسر، جسارت رو تو کلام و دلم نشونده بود زل زده تو چشمهای سرخش من
هم فریاد زدم : پیش عشقم ... پیش زندگی...

هنوز حرفم تموم نشده شوری خون رو تو دهنم حس کردم ...

خون قرمز از کنار لب چاک خوردم تا روی پیرهن سفیدم کشیده شد ... مات و شوک زده نگاهم
رو به چشماش برگردوندم که بدون شرمندگی چونه خیسم رو تو دستش فشرد و غرید : فکر اون
پسره رو از ذهن و قلبت بیرون میکنی ...!!

با وجود دردی که تو لب و چونم حس میکردم نالیدم : نه میتونم نه میخوام ... برو کنار میخوام برم
...

اسفندیار : خفه شو ...

با دست به عقب هلم داد و رو بدن نحیفم خم شد ... نگاه سیاهش رو کل بدنم چرخوند و ادامه داد
: من تا حالا برا بودن با هیچ زنی انقدر صبر نکرده بودم خانوم کوچولو ... همین امشب مال من
میشی ...

خنده کریهی کرد : اونوقت اگه اقا خوشگله تفاله منو قبول کرد برو پیشش ... من جنس دست اوله
رو از دست نمی دم ...

با خشم دستم رو برا زدن تو صورت پیروز و پر از پوزخندش بلند کردم که سریعتر از من مچم رو
گرفت و پیچوند ...

اسفندیار : ای ای نداشتیم ... چرا نیروتو الکی هدر میدی؟ ... شب نیازت میشه!

به صورتش تف کردم و با تقلا داد زدم : کثافت عوضی ... ولم کن ... دستت بهم
بخوره خودم میکشم ...

با ضرب هلم داد و از کنارم بلند شد ... همونطور که به سمت در میرفت خونسرد گفت : فقط یه شب میخوامت ... فردا صبح میتونی شرت کم کنی ...

با بغض گفتم : تو حق نداری به من دست بزنی ... من همین الان از اینجا میرم ...

اسفندیار بی خیال گفت : چشمات تا شب قرمز نشه ...

با قفل شدن در چشمام سیاهی رفت ... به سمت در دویدم و با تمام انرژی به چوب سفیدش کوبیدم ...

-در باز کنید ... محبوب ... محبوب- خواهش میکنم کمک کنید ... کمک ... خاله ... خاله اورجان ... مش یوسف ... کمک کنید ... تو رو خدا!!!!!!

صدای پوزخند دار اسفندیار از پشت در به گوشم رسید : خودت خسته نکنم مری جون ... فقط من تو اینجا ایم ...

هق هق کردم : دروغ میگی کثافت ... دروغ میگی ...

دستم رو دست سرد شدش گذاشتم و بدون حرف اجازه دادم تا چشمای لبریز از اشکش رو خالی کنه ...

زمزمه کردم : مرضیه خانوم خوبید؟

سرش رو تکون داد و گفت : داریم به قسمتای سختش نزدیک میشیم ...

نگران گفتم : رنگتون خیلی پریده میخواید ادامه ندید؟

مرضیه خانوم : اره دخترم ... برا امروز کافیه ...

از کنارم بلند شد و گفت : ببخشم دخترم ...

روبه روش ایستادم و گفتم : کجا میرید میخواید باتون پیام؟

دستم رو فشار داد و گفت : نه عزیزم ... خوبم نگران نباش ...

خانوم جون : مادر حالا واجبه بری؟

بوسه محکمی به صورت نگرانش زدم و گفتم : اره به خدا! شما خودت اذیت نکن ... من قول ... قول میدم مواظب خودم باشم ...

خانوم جون : دست خودم نیست مادر نگرانتم ... اگه میشه دوستات جات برن تو نرو ...

-خانوم جون! همیشه که ... پروژہ منه ... اچه کی جام بره

به عصای چوبیش تکیه داد و گفت : چه میدونم ... من که از کارت سر در نمیارم ... تو رو خدا مواظب خودت باش ...

-چشم! من که قول دادم ...

خانوم جون : پیش سبحان شرمندم نکنی رز ... تو امانتی دستم ...

اخمام به شدت توهم رفت ... ناراحت گفتم : وا! پس به خاطر بار امانتت ناراحتی؟

دست لرزوش رو دستم گذاشت و گفت : این چه حرفیه دخترم ... من نگران خودتتم ... امانتم برا این میگم که سبحان روزی چند بار زنگ میزنه سفارشتو به من میکنه ... بچم بدجور دلش باخته!

بی حال به دسته مبل چنگ زدم ... چرا رهام نمی کرد ... بسم نبود بیست سال عذاب ... بستم نبود چند ماه خون دل خوردن ... بس نبود عذاب دادن عشقم ... رهامون کن سبحان ...

خانوم جون : چرا رنگ پرید مادر ... خوبی؟

حواس پرت کیفم رو شونم مرتب کردم و بوسه ریزی رو گونه چروکش زدم : اره خوبم ... مواظب خودت باشیا! ... قرصاتم سر وقت بخور ...

خانوم جون قران تو دستش رو که برای بدرقه من آورده بود به قلبش فشرد و گفت : کی بر میگردی؟

در باز کردم و گفتم : معلوم نیست شاید فردا عصر ... کاری داشتی زنگ بزن به گوشیم ... خدافظ ...

کاسه سفالی پر از اب رو پشتم ریخت و با صورتی که ازش نگرانی میبارید رو ازم گرفت گفت : به سلامت مادر ...

هنوز نمی دونستم پریسا چه طور خانوم جون رو راضی کرد ... شمال رو به خاطر حضور سبحان چیزی نگفته بود ... اما این دفعه سبحانی نبود ... من بودم و ... !!

با فکری مشغول طول حیاط رو طی کردم ... حسام تو کوچه منتظرم بود ... کنار در دستی به شالم کشیدم ... و موهای فر فرمو کمی تو صورتتم ریختم و از خونه بیرون زدم ...

حسام با لبخند به ماشین تکیه زده بود ... چند ثانیه بی حرف بهم خیره شدیم ... کاش میشد این چشمای بی نظیر غرق بوسه کنم ... چقدر دلتنگش بودم ...

حسام سکوت رو شکست : دلتنگت بودم ...

با لبخند گفتم : منم!

به قلبش اشاره کرد : از دوریت نفس نفس میزد ...

-واسه منم ...

عینکش بالا داد و زل زده به لبام گفت : بگو دوسم داری ...

هول کردم! حسام!! ... وسط کوچه واستاده بود و ازم میخواست بگم دوستش دارم !!! خدای من!

با دست کنارش زدم و با صورتی بی نهایت سرخ سوار ماشینش شدم ...

بی حرف کنارم نشست کمی اخم رو پیشونیش نشسته بود ... خب ... من ... هنوز بش اعتراف نکرده بودم! نه اینکه نخوام نه ... زبونم نمی چرخید! وقتی به چشماش نگاه میکنم هر چی تو ذهنم می پره!

هر چند ثانیه یه بار به سمتش بر میگشتم تا شاید اخماش باز شه ...

بعد از نیم ساعت خود درگیری ناامید گفتم : حسام ... اه ... جون من اون اخماتو باز کن!

با دادی که زد قلبم ایستاد ...

حسام : رززرزرزرزر!!!

چسبیدم به در و با لکنت گفتم : ب...ل...ه ...

عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت : این بار چندمه هاااااان؟ مگه بت نگفتم حق نداری جون تو
قسم بخوری ... ؟؟؟

انقدر دادش غیر منتظره بود که بی اختیار بغض تو گلوم نشست ...

سعی کردم صدام نلرزه تند گفتم : ببخشید ... حواسم نبود ...

چراغ زد و گوشه خیابون رو ترمز زد ... نفسی بلند کشید و به سمت من برگشت ...

ملایم نجوا کرد : اخه عزیز دلم چرا حرفی میزنی که عصبی شم داد بزنی؟ تو که میدونی من به این
جمله چقدر حساسم!

مظلوم بی دفاع گفتم : خب حواسم نبود!

دستش تا کنار صورتم حرکت کرد ... و مماس نشده متوقف شد ...

جدی گفت : حواست کجا بود؟

-پیش تو!

نفسش رو بامکثی طولانی بیرون داد و گفت : رز میخوای نریم؟

متعجب گفتم : چرا؟؟؟ ناراحتت کردم؟

دستش رو مشت کرد و چشم ازم گرفت : نه عزیزم ... میدونی که پریسا و کامران میان؟

شوکه نالیدم : نه!!!! چرا؟ قرار بود باهم بریم که! کنسل شد؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نه ... خاله کامران دعوتشون کرده نمیشد نرن ... من بشون گفتم کار
خیلی عقبه ما خودمون میریم ... ولی ...

یه لحظه سریع به من نگاه کرد و گفت : الان که دیدمت ... پوف ...

منظورش فهمیدم! بش حق میدادم حال خودمم زیاد خوش نبود ... این قراری که گذاشته بودیم و

همین طور دیدارهای کممون باعث شده بود هر دو حریص تر بشیم ... دقیقا نتیجه عکس اون

چیزی که من میخواستم شده بود ..

سکوت منو که دید ادامه داد : الانم دست و پام داره میلرزه !اصلا نمیدونم میتونم تا اونجا بروم یا نه!؟

خجالت زده دستامُ توهم گره کردم و گفتم : من حرفی ندارم میخوای نریم ؟

سریع گفت : نه!

گیج زل زدم به چشمای گریزونش و گفتم : خودت میدونی چی میخوای ؟

دو دکمه بالای پیرهن چهارخونه سفید سرمه ایش رو باز کرد و اروم لب زد : تو رو!

به صورت جدیش خیره شدم و گفتم : برای چی نمیگی... بگو دیگه!؟

دنده رو عوض کرد ... نگاه گذراییی به من انداخت و گفت : خب دیگه ... بعضی حرفا رو نه میشه زد نه میشه خورد ...

خندیدم و گفتم : مهندس نمی فهمم چی میگی!

حسام : بانوی من چی رو نمی فهمی؟

حالت متفکری گرفتم ... با مکت گفتم : اینکه حرفتُ چرا نمی زنی !

بلند خندید : عزیزم بگم ناراحت میکنم ... چرا گیر دادی به یه جمله من!گشت و گذارت تو گوشیی من تموم شد؟

به گوشیش که تو دستم بود نگاهی کردم و گفتم :چه فایده!اخرم که نگفتی خانم احمدی کیه!

به چهره دلخورم چشم دوخت و به قهقهه افتاد ...

عصبانی گفتم : حسام!خیلی بدی ... نخند!

با صدایی که از خنده میلرزید گفت : چشم!

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم و گفتم : وقتی دیگه بات حرف نزدم میفهمی!

هیچی نگفت ... اخمام توهم رفت ... مگه نمی گفت تحمل قهرمُ نداره ... مگه نمی گفت رو ازش

بگیرم قلبش ایست میکنه ...

شیشه رو پایین دادم و به جاده خط خطی خیره شدم ... حسام ... حسام ... حسام ... من حسام ...
 یه ماشین ... یه جاده ... و یه سفر دونفره ... شروع کردم به شمردن خط های سفید ... یک ... دو ...
 سه ... چهار ... پنج ... شیش ...

حسام : رز ...

هفت ... هشت ...

حسام : رزی ...

نه ... ده ...

حسام : رزای من ... عزیزکم ...

یازده ... دوازده ...

حسام : عشق من ... ارزوی من ...

سیزده ... چهارده ...

حسام : زندگی من ... نفس من ... هستی من ...

پونزده ... شونزده ...

حسام : خانوم من ... جوابم نمیدی؟

هفده ... هیجده ...

حسام : من که دوستت دارم ... عاشقتم ...

نوزده ... بیست ...

حسام : تحمل دوریت ندارم ... تحمل قهرت ندارم ...

شیطون ادامه داد : من که میخوام ازت یه خواهشی بکنم ... یه چیز مهمی بت بگم

به سمتش برگشتم و کنجاوا گفتم : چی؟ بگو!!

خنده ارومی کرد و گفت : فضولِ من ... اینهمه با اهنگ قلبم صدات زدم انگار نه انگار تا گفتم
میخوام یه چیزی بت بگم برگشتی!

مشتی به بازوش زدم و نالیدم : اه! حسام خیلی نامردی هی یه چیزی میگی وسطش ول میکنی! تا
آخرش بگو دیگه ...

بی خیال شونه ای بالا انداخت ... با یه دست شال عقب رفته منو جلو کشید و گفت : تو ماشین
فرقی با بیرون ندارها رز ... شالت درست سرت کن ...

معترض صدات زدم : حسام!!

حسام : جونم ...

-بگو دیگه! چرا طفره میری؟

مردد گفت : قول میدی بدون منظور و فکر های جور واجو کردن فقط به عنوان یه پیشنهاد بش
نگاه کنی و جوابم رو بدی؟

لبخند پررنگی به روش زدم و خوشحال از نتیجه دادن تلاشم گفتم : اره ... قول میدم اقایی ...

کلافه دستی تو موهاش کشید و سریع گفت : قبول میکنی برا این سفر یه صیغه یه روزه بینمون
بخونم؟

باز فشارم افت کرد ... دستام یخ بست و قلبم ... کند و بی صدا به قفسه لرزون سینم کوبیده شد
... کی از درد من با خبر بود ... از نفرتم ... از فکر درگیرم ...

از درد منی که حاصل یه ازدواج با صیغه بودم ... از دختری که برای داشتن یه نام پدر تو
شناسنامش دو ماه در اغوش مادرش تو راهرو های ثبت احوال پابه پای مادر بی گنااهش زار زده
بود ...

دختری که از زجر یه زن باخبر بود ... از تحقیرش ... از هوس یه مرد ... از بی غیرتی ... از
سواستفاده ... دختری که تو بطن این لجن این حقارت رشد کرده بود ...

صداهای گنگی تو سرم میپیچید ... لرزش بدنم هر لحظه بیشتر میشد ... صیغه ... صیغه ... صورت
خونی و کبود مادرم پشت پلکم رو پر کرد ... قبر سفیدِ حک شده تو قلبم پررنگ شد ...

ترمز ماشین و بعد هم صدای نگرانش تو شلوغی ذهنم تبل میزد : رز ... رز ... چرا نفس نفس
میزنی؟! ... به من نگاه کن ... چی شد عزیزم ؟

شوری اشکی که از چشمم رون بود روی لبهای لرزوم حس میکردم ... یه چیزی تو قلبم ... تو
ذهنم گم شده بود ... یه فریاد ... یه حس انتقام ... یه شکست زن ... یه پیروزی ... یه هوس مرد ...
کاش میشد تموم شه این وحشت ... این پیله تنیده دور قلبم ...

دستی دور کمرم پیچیده شد و اغوشی برای فراموشی یا یادآوری این ترس تنگ شد ...

حسام : رزم ... عزیزم ... اروم باش باور کن من قصدم بد نبود ... اگر الان عقدم باشیم تا تو نخوای
من دستم بت نمی خوره ... تا تو نخوای ... منی وجود نداره ... اگرم چیزی گفتم برای راحتی
خودمون بود همین ... نه برای استفاده از جسم تو ...

بغض صدایش رو خش انداخت : من تو رو میخوام ... بیشتر از جونم اما ... اما ... نه برای رفع هوسم
... برای تکمیل روحم ... نه برای یه لحظه خوشی ... برای یه عمر عاشقی ... یه عمر آرامشم ...

بفهمم رز ... عشق من به تو بالاتر از اینه که برای یه هوس بشکنمش ... تحمل قلبم بیشتر از این
حرفاست ... کمش ندون ... این تپش بلندش از حضور تو ... از داشتن تو ... از تب نگاه تو ... نه از رو
هوس ... میتونی بفهمی ...

یخ قلبم اب شد ... لرزش دستم قطع شد ... خون تو رگهای تنگ شدم با فشار از قلبم پنپاژ شد ...

دستم رو دورش حلقه کردم ... و اروم زمزمه کردم : حسام تا هر وقت که بگی ... هر چی بگی ... هر
چی بخوای ... برات کم نمی زارم ... قسم میخورم قلبم همیشه برای عشقت بزنه ... فقط ازم صیغه
رو نخوای ... من متولد شده از یه صیغم ... از درد مادرم ... حسام ... مادرم عاشق شد ... دنیاش شد
یه مرد ... یه مرد هوس باز که بش قول داد ... براش قسم خورد ... قسم خورد فقط چند ماه تا پیدا
شدن شناسنامهش برای محکم شدن پیوندشون محرم شن ...

مادر ساده من عشقش و برونش کرد ... درد کشید ... زجر کشید ... برای اثبات من خون گریه کرد
 ... حسام ... خانوم جون میگه ... زن ... زن ... یعنی گل ... یعنی بهار زندگی یه مرد ... مگه خود تو
 نگفتی من برات حکم نفس دارم ... حکم زندگی ... پس این گل نباید پژمرد ... این نفس نباید تنگ
 کرد ... این زندگی رو نباید اتیش زد ...

مرد نباید کبریت بشه ... نباید زندگی خودش اتیش بزنه ... من همین جا برات قسم میخورم روح
 من برا تو باشه ... قلبم پر از یاد تو باشه ...

اگه این تضمین برات کافیه ... روح زندگیت اتیش نزن ... نشکونش ... ضعیفش نکن ... بزار به زن
 بودن خودم افتخار کنم ... اگه برات کافیه ...

حسام با صدای دورگه ای وسط حرفم پرید و گفت : کافیه عزیزم ... بودنت برام کافیه ... ببخشم
 نباید حرفشم پیش میکشیدم ... بزارش پای بی قراریم ...

خنده مصنوعی برای پایان این جو خشک کرد و ادامه داد : اصلا این قلب من حقشه یکم منتظر
 باشه ... مگه نه؟ چه دلیلی داره هی تا تو رو دید لق بزنه؟! شده مثل پیکان گوجه ایا! ... باید یه
 موتور خوب روش ببندم ... نظرت چیه؟

خندیدم و گفتم : موافقم الانم صدا تلق تلوقش میاد ...

قهقهه شادی زد و گفت : پس حسابی از رده خارج شده!

فوق العاده بود ... بافت قدیمی ... خونه های کاه گلی و هوای پاک و اسمون ابی ... نفس عمیقی
 کشیدم و به سمت حسام که مشغول صحبت با پسر جونی بود رفتم ...

یه ربعی بود که به روستا رسیده بودیم ... و دنبال یه اتاق می گشتیم ... به خاطر ظاهر مومن و تنها
 بودنمون کسی اتاق بمون نمی داد ...

از حالت حسام میتونستم بفهمم که عصبی شده ... دستی تو موهاش کشید و خشمگین گفت :
 مواظب حرف زدنت باش بچه!

نزدیکش شدم و گفتم : حسام ... چیزی شده ؟

نگاه تندی به من انداخت و با چشم به شال عقب رفتم اشاره کرد ...

انقدر نگاهش ترسناک بود که دستپاچه کل موهام رو تو شال کردم و سرم رو زیر انداختم ...

پسر : چرا عصبی میشی اقا شما یه شناسنامه به من بده تا یه ماهم خواستی بهت اتاق میدم ...
ولی بی شناسنامه ...

قبل از عکس العمل حسام صدای پر صلابت مردی بلند شد ...

مرد : هاشم چی شده؟ چرا صدا بلند کردی؟

پسر : سلام حاجی ... این اقا اتاق میخواد ...

مرد نگاه کنجکاوی به من حسام کرد و ما هم زیر لبی بش سلام کردیم ...

مرد : خب مشکل کجاست؟

پسر نگاه خیره ای به من کرد و با پوز خند گفت : مشکل اینجاست که اقا ادعا میکنه زن و شوهرن
ولی شناسنامه همراه ندارن ...

مرد : هاشم! این چه طرز حرف زدن با مهمونه!

پسر : اما حاجی ..

مرد رو به حسام بی توجه به اعتراض پسر ادامه داد : پسرم یه دقیقه بیا اینجا ...

حسام با صورتی سرخ کنار گوشم غرید : برو تو ماشین ... پسر هیز یه بار دیگه نگات کنه گردنشو
میشکونم! عوضی!

راست می گفت نگاه های پسر خیلی بد بود ... هر بار باش چشم تو چشم میشدم بدنم از نگاه بی
پرواش میلرزید ...

بی حرف به سمت ماشین رفتم و سوار شدم ...

حسام هم بعد از ده دقیقه که با مرد صحبت کرد به سمت ماشین اومد ...

حسام : رز بیا پایین ... اتاق گرفتم ...

لبخندی به روش زدم گفتم : چشم ... چرا اخم کردی حالا؟

بدون اینکه جوابم رو بده در عقب رو باز کرد و وسایل رو برداشت ... کیفم رو چنگ زد و دنبالش راه افتادم ...

اخماش حسابی توهم بود .. ترجیح دادم چیزی نگم ... کوچه ها خیلی باریک بودن و مجبور بودیم پیاده مسیر رو بریم ... خیلی سردم بود ... سویشرت نازکم جواب گوی سردی کوهستان نبود ... مخصوصا که افتاب هم رفته بود ...

حسام نگاه گذرایی به من انداخت و بی توجه به من که داشتم میلرزیدم جلوتر از من حرکت کرد ...

از رفتار مسخرش حرصم گرفته بود ... این چند وقت خوب شناخته بودمش تا وقتی مردی کنارم نبود رفتارش خوب بود اما همین که نگاه منو رو کسی میدید یا با کسی هم صحبت میشدم قاطی می کرد ...

یاد چند روز پیش افتادم ... تازه کلاس تموم شده بود و طبق دستور حسام خان تو حیاط منتظرش بودم ... می خواست با مدیر گروه درباره پروژه لیسانسش صحبت کنه ... و چون آقای قدیری مدیر گروهمون پسر جونی بود و سری قبل که باهم رفتیم پیشش چند باری من رو مخاطب قرار داد و باام شوخی کرد ... این دفعه بدون من رفته بود ... !

روی نیمکت روبه روی در خروجی نشستم تا هر وقت او آمد منو ببینه ... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که محمد از در خارج شد و نگاهش به من افتاد ... چند ثانیه مکث کرد و با لبخند به سمتم او آمد ...

بی تعارف کنارم نشست و گفت : چه عجب ما شما رو دیدیم!

-وا محمد ... من که تمام کلاسا رو میام!

خنده کوتاهی کرد و گفت : میای اما چه فایده؟! استه میای استه میری!

خنده ریزی کردم و گفتم : پس مشکل از اروم شدنمه؟!

نگاه دقیقی به چشمای خندونم کرد و گفت : نه ... مشکل از منه!

خندم رو قورت دادم و متعجب گفتم : تو!؟!

همچنان خیره به چشمام گفتم : شاید همین روزا بت گفتم ...

-محمد همیشه واضح حرف بزنی ... اصلا متوجه منظورت نمیشم !

با اخم رو ازم گرفت و گفت : جدیدا با شاهرخی خیلی دیده میشی! اثرات پروژس؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم : همیشه حرف پشت من زیاد بوده ... پروژه یا هر دلیل دیگه ای مهم نیست ...

استین مانتوم رو کشید و عصبی گفت : هر دلیل دیگه ای؟ مثلا چی؟

به چشمای قهوه ایش زل زدم و گفتم : محمد همیشه بگی دنبال چه جوابی هستی؟

فاصلش رو بام کمتر کرد و گفت : دنبال حقیقتم همین ...

همیشه مثل یه برادر پشتم بود از همون ترم اول تا الان ... دودل بودم از علاقمون بگم یا نه که صدای عصبی حسام به گوشم رسید ...

حسام : حقیقت اینه که رز نامزد منه ...

نگاهش از من به حسام که با رگ گردن متورم به سمت من میومد برگشت ... دهنش مثل ماهی

چند بار باز و بسته شد و بالاخره نالید : امکان ... نداره ! راست که نمیگه رز ... هان؟

دست حسام به جای گرفتن بازوی من به طرف یقه محمد که حسابی شوکه به نظر می رسید رفت ...

یقاشُ تو چنگش گرفت و صورتشُ به صورت محمد نزدیک کرد و داد زد : خفه شو صفوی ... بار

اخری باشه که اسم زنمو به زبونت میاری ! فهمیدی؟؟؟

از ترس زبونم بند اومده بود ...

محمد بدون واکنش دست حسام رو که هنوز رو یقاش چسبیده بود رو کنار زد و رو به من زمزمه

کرد : باورم نمیشه ... چطور تونستی ... ؟

حسام خواست دوباره به سمت محمد حمله کنه که سریع به بازوش اویزون شدم ...

ناراحت گفتم : تو رو خدا ولش کن ...

حسام دستش رو پشت کمرم قرار داد و بی حرف به سمت جلو هلم داد ...

زیر چشمی به محمد که هنوز شوکه به ما خیره شده بود نگاه کردم که فشار دستش دور کمر بیشتر شد ...

تا سوار ماشین شدیم منفجر شد ... پیش بینیش کرده بودم ... هرچی براش توضیح میدادم به جای اروم تر شدن عصبی تر میشد ... از زمین و زمان ایراد می گرفت ... از نگاه زیر چشمی من به محمد ... از طرز حرف زدن من که به نظرش همراه با ناز بود ... از رو دادن من به محمد ... از نگاه خیره محمد به من ... از مانتو کوتاهم ... از موهای بیرونی ! ... از رژ کمرنگم ... و با کمال پرویی از اینکه چرا نذاشتم کله محمد بکنه!!! اخرم بهمم اخطار داد که دیگه حق ندارم به محمد حتی سلام کنم ...

جالبیش این بود که از قضا وقتی میره پیش آقای قدیری ... اون بیچاره هم از سر لطف سراغ منو ازش میگیره که باعث شده بود حسام عصبی تر شه و حتی تو این قضیه هم منو مقصر میدونست ...

با صدای جدی حسام از فکر بیرون اومدم ...

حسام : برو تو ...

با چشم اتاق نه متری قدیمی رو از نظر گذروندم و داخل شدم ... یه اتاق که به زور به نه متر میرسید ... یه فرش شیش متری ... یه تشک پتو ... دو تا بالش ... یه پستی ... و یه بخاری نفتی تنها دارایی اتاق بود ...

نگاهی به حسام کردم تا نظرش رو بدونم که بی توجه از کنارم گذشت و وسایل رو گوشه دیوار کاه گلی گذاشت ...

کنار بخاری نشستم و سعی کردم سردی نگاه حسام رو که به بدنم نشسته بود با گرمای بخاری جبران کنم ... با بسته شدن در تازه به عمق ماجرا و دلیل اصرار حسام به محرم شدن پی بردم ...

نفس لرزونی کشیدم و نگام رو از حسام که مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش بود گرفتم ... و به پنجره چوبی دادم ...

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو پام گذاشتم ...

صدای جابجایی وسایل میومد ... شاید باید صیغه رو قبول میکردم ... احساس خوبی نداشتم ... از حسام مطمئن بودم ... ولی ... بالاخره وضع جالبی نداشتیم ...

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو بلند کردم ... حسام رفته بود ... و من سنگینی بغض رو تو گلوی خشکم حس میکردم ...

دستی به گلوی ورم کردم کشیدم و بی اراده کنار پنجره رفتم ... روی پلهای سنگی که به اتاق منتهی میشد نشست بود ... و سرش رو بین دستاش گرفته بود ... با دیدن حالش دلم زیرو رو شد ...

با تکون خوردن سرش به خودم اومدم ... از پنجره فاصله گرفتم باید تا قبل از برگشتنش به اتاق لباسام رو عوض میکردم ...

مانتوم رو در آوردم و شال رو از سرم باز کردم ... و به پیرهن حسام که به میخ رو دیوار اویزون بود با تردید چشم دوختم ...

بوسه ریزی بش زدم و مانتوم رو اویزون کردم ...

از ساک کوچیکم یه بافتنی صورتی چرک درآوردم ... برخلاف تهران اینجا خیلی سرد بود که خب با احتساب کوهستانی بودن عجیب نبود

دوتقه به در خورد ... هل شدم ... دستپاچه هر جور بود بافت رو جلو خودم گرفتم و بی هوا داد زدم : حسام ...

در سریع باز شد و سر حسام تو اومد ... نگران گفتم : رز ... چی شده؟؟؟

بافت رو به بدن لختم چسبوندم و با صورتی سرخ از خجالت گفتم : تو نیــــــــــــا !!!

با چشمای گرد شده به من خیره موند ...

با عجز غر غر کردم :حسام برو بیرون!

دستی به موهاش کشید ... کلافه نگاش رو ازم دزدید و همین طور که از در بیرون میرفت چیزی شبیه بیخشید زمزمه کرد ...

دستام به شدت میلرزید ... نگاهی به خودم کردم وای ... خدای من ... این چه وضعیه! بافت تنها گوشه ای از شونهام رو پوشنده بود ... عرق سرد رو پیشونیم نشست ... دستی به صورت داغ و خیسم کشیدم و با هر بدبختی که بود لباسام رو عوض کردم ...

گیج تو اتاق نه متری شروع به دور زدن کردم ... دستای عرق کردم رو بهم فشردم ... نگرانش بودم ... هوا سرد بود ... میترسیدم سرما بخوره ...

نیم ساعت از اون اتفاق ضایع گذشته بود ... و حسام هنوز پیداش نشده بود ... هوا رو به تاریکی میرفت ...

شمارش رو گرفتم ... بعد از چند بوق ریجکتیم کرد! عصبی از رفتارش گوشه ای رو پتو پرت کردم ...

خشمگین داد زدم : بچه پروووووو!

همزمان با داد من در اتاق باز شد و حسام با چشمای متعجب وارد شد ...

هینی کشیدم و دستم رو جلو دهنم گرفتم ... خجالت و تمام نقشه های که برای رویارویمون در نظر داشتم از ذهنم پرید ...

لبخند نامحسوسی رو لبش اومد ...

اومد حرفی بزنه که طلبکار گفتم : طویلس؟ نباید یه یا الله بگی بعد وارد شی!؟

لبخندش کمی شکل گرفت یه چیزی شبیه پرو زمزمه کرد ... و پشتش رو به من کرد ... وسایلی که دستش بود رو کنار بخاری گذاشت ...

رفتم کنارش و گفتم : با توما!

بی توجه به من سرش با وسایلی که آورده بود گرم کرد ... کمی سرم رو جلو کشیدم تا ببینم چی آورده ... یه ظرف شیر و با یه بسته همراهش بود ...

حرصی کنارش دو زانو نشستم و گفتم : حسام! چرا جواب نمیدی؟

چشمات رو به جای چشمات به پشت سرم دوخت و گفت : گشنت نیست ؟

لبام مثل بچگیهام جمع کردم و گفتم : قهری؟

به پشتی تکیه زد و مشغول باز کردن دستمال شد ... همزمان اه پر حسرتی هم کشید ...

حسام : شیر محلی با پنیر نون گرفتم ... بیا بشین بخوریم ... خیلی گشمنه ...

رو به روش نشستم و خیره به صورتش ناراحت گفتم : تا نگام نکنی نمیخورم ...

ظرف شیر بینمون گذاشت و نون کنار من ... دلم بدجور داشت ضعف میرفت ... از حرف خودم

پشیمون شدم اگه نگام نکنه چی؟! از گشنگی میمرم!

برخلاف تصورم به راحتی تو چشمات زل زد و مهربون گفت : بخور ...

لبخند لرزونی بش زدم که بی جواب گذاشتش ... نون نصف کرد و دستم داد ...

جدی گفت : بجای نگاه کردن به من شامت بخور ...

اخمی بش کردم و لقمه کوچکی برای خودم گرفتم ... تو سکوت کامل شام خوردیم ... با تموم

سکوت و جو سنگینی که بینمون بود و من یه نفر واقعا دلپش نمی دونستم دوست داشتم این

ثانیه ها کش بیان ... حتی از فکر اینکه قرار هردومون تو یه اتاق بخوابیم وحشت داشتم ...

زیر چشمی به ساعت نگاه کردم ... نه بود ... پوفی کشیدم و سکوت طولانی رو شکوندم : میشه

بگی چی شده؟

جلوی بخاری رو برای من که داشتم میلرزیدم خالی کرد ...

کنار دیوار بالشی گذاشت و دراز کشید ... چشمات رو بست ... با مکث گفت : هیچی عزیزم ... چرا

اصرار داری چیزی شده ؟

-پس علت این رفتارات چیه؟

به پهلو چرخید ... چشماش رو باز کرد و گفت : هر چی هست مقصرش تو نیستی میدونم بعضی رفتارام درست نیست اما دست خودمم نیست ... بعضی وقتا باید یکم تو خودم باشم ... تو به خودت نگیر ...

خواستم چیزی بگم که زودتر گفت : خواهش میکنم ادامه نده ...

دلخور چشمام رو زیر انداختم ... دوباره سکوت ... سکوت ... سکوت و شمردن ثانیه ها ... از نه ... تا یه ربع به ده رو ثانیه به ثانیه شمردم ... چی درباره این سفر فکر میکردم و چی شد ...

پلکام سنگین شده بود ... خواب داشت از حال می بردم ... دیشب کلا سه ساعت خوابیده بودم ... مثل معتادا نشسته داشت خوابم میبرد که صدای حسام چرتم رو پاره کرد ...

حسام : رز ...

گنگ نگاهش کردم ... کلافه تو جاش نشسته بود ... با چشمای خمارم خیره شدم بش تا حرفش بزنه ...

وقتی دیدم خبری نیست و کم مونده اون وسط از خواب بیهوش شم علی رغم میل باطنیم گفتم : کاریم داشتی؟

حسام گیج تر از من گفت : هان؟ نه ... نه ... خوابت که نمیاد؟

وا! این چه سوالیه؟ حالا خوبه خودش چرتم رو پاره کرده بود ...

بی حال گفتم : چطور؟

به نقشه تو دستش اشاره کرد و گفت : اگه خوابت نمیاد وقت خوبیه نقشه شمال کامل کنیم ... خیلی عقبیم ...

به سختی لب زدم : شوخی میکنی؟

جدی نقشه نصفه شمال رو جلوی خودش باز کرد و گفت : نه!

نمی دونستم چی بگم ... چشمام رو بستم و سعی کردم از فرصت فکر کردنم برای خوابم استفاده کنم ..

از طرفی نمی تونستم جلو حسام ولو شم و با اون وضع خوابیدم که مطمئنا تا صبح کل اتاق نه متری رو دور می زدم بخوابم ... و از طرف دیگه هم نمی تونستم جلو خوابم رو بگیرم ... بقول پری من هر وقت خوابم میگرفت میشدم خدای سوتی و گیج بازی ...! الانم که ...!

صدای حسام دوباره بلند شد : رز! خوابیدی؟؟؟

پوفی کشیدم و کشون کشون خودم رو بش رسوندم ... از جاش بلند شد و پشتی رو از زیر پنجره آورد و پشت من گذاشت ... خودشم با فاصله کنارم نشست ...

خسته به نقشه چشم دوختم و متعجب گفتم : حسام میز نداریم که نقشه سوراخ میشه ...

متفکر به نقشه زل زد ... خندم گرفت انگار به این موضوع فکر نکرده بود ... بعد از یه دقیقه کلافه نقشه رو جمع کرد و عصبی پرتش کرد کنار دیوار ...

خندم رو قورت دادم و شیطون گفتم : چی شد؟؟ برم بخوابم؟

دستپاچه گفت : نه ... نه !خب ... خب اشکال نداره بیا اتو کد شو درست میکنیم ...

قبل از عکس العمل من سریع لپ تاپش جلومون گذاشت و روشنش کرد ...

حسام : این جووری بهتره ... نقشه رو میدم پریسا و کامران کامل کنن ... خیلی خوش به حالشون شده!

با خنده ادامه داد : دقت کردی همه کار پروژه رو ما انجام میدیم ... طرح مجتمعم که اخرش نقشه ترکیبی از طرح من و تو شد ...

خنده طولانی کردم و گفتم : اصلا چی شد اخرش از طرح به درد نخور منم استفاده کردی؟

مشتی به بازوش زدم و ادامه دادم : شیطون واسه همین بود طرحم با خودت بردی؟اره؟

با خنده گفت : رز! دستت سنگینها!

چشمام رو مظلوم کردم و زمزمه کردم : دردت اومد؟

دستی به بازوش کشید و مثل من اروم زمزمه کرد : جون بم اومد رزم ...

اوضاع داشت خطری میشد ...!ادو تا فحش به اکیو در حد جلبکم دادم ... و لپ تاپُ جلو کشیدم ...

خجالت زده گفتم : شروع کنیم ...

به سختی چشم ازم گرفت گفت : اره ...

بک گراند لپ تاپش یه نیمکت شکسته بود و یه جمله حک شده روی تصویر ...

اگر قرار بر نبودنت باشی

بگذار تمام نیمکت ها رنگی باشند ،

نبودنت را باید قدم زد

با باز شدن صفحه نرم افزار فکرم از جمله دور شد ...

شروع به کار کردیم ... خوبیش این بود که حسام تو کار فوق العاده جدی بود ... و وقتی شروع به

طراحی کردیم اون جو سنگینی که بینمون به وجود اومده بود از بین رفت ... سر هر تیکه از کار

نظر میدادیم و گاهی باهم بحث میکردیم ...

حتی یه بارم دعوامون شد ... که بعد از کلی جر و بحث کردن یکم خودم لوس کردم تا شاید حرفمو

به کرسی بشونم که بی فایده بود ... و حسام با یه دوستت دارم به مولا خرم کرد و طرح خودش زد

!!...

نگاهی به ساعت کردم ... دو بود ... از شدت خواب از چشمام اشک میومد ... انقدر خمیازه کشیده

بودم فکم درد میکرد ... نمیدونم حسام چه جونی داشت که حتی هیچ اشاره ای به خستگی هم

نمی کرد ...

یک سوم کار مونده بود ... سرم تو اراده خودم نبود ... مدام کج میشد و مجبور بودم با دستم

نگهش دارم ... چشمام که چوب کبریت لازم شده بود ...

فاصلمون کمتر شده بود و به خاطر استفاده از یه لپ تاپ تقریبا چسبیده بهم نشسته بودیم ...

حسام کمی به جلو خم شده بود و منم پشت سرش هی خمیازه می کشیدم ... نزدیکی به بخاری و

گرمایش بدنم رو کرخت کرده بود ...

تصویر حسام و اتاق دور سرم می چرخید ...

بدون اینکه بفهمم سرم اینبار کمی زودتر از عکس العمل من خم شد و رو شونه حسام فرود اومد ...

حس کردم نفس تو سینه‌ش حبس شد ... مثل من! ... نمی دونستم چکار باید بکنم اگه سرم زود بلند میکردم خیلی ضایع بود ... فکر میکرد از قصد خودم انداختم روش ... بهتر بود فکر کنه خوابم ... چشمام که کمی از ترس و استرس باز شده بود رو بستم ... این جوری برا هردومون بهتر بود ... شاید یه فکریم به حال خوابمون میکرد!

سعی کردم برخلاف تپش قلبم منظم نفس بکشم ... چرا تکون نمی خورد ... اهم خندم گرفته بود هم گردنم درد میکرد ... با سابقه تکون خوردنایی که من تو خواب داشتم اینهمه اروم بودن درست نبود ... ممکن بود شک کنه ... بوی عطرش کلافم کرده بود ... خواستم کمی جابجا شم و مثلاً از پشت بیفتم ... که خیلی اروم به سمت من برگشت ... سرم رو به سینه خودش تکیه داد و دستاش دور کمرم حلقه شدن ...

قلبش خیلی تند میزد ... مثل قلب من! ... بدجور گند زدم ... به کل خواب از سرم پرید ... بدون هیچ حرکت اضافه ای فقط منو تو بغل خودش نگه داشته بود ... و به خودش میفشرد ...

کنار گوشم نجوا کرد: عزیزم ... رزم ... خوابت برد ... چقدر من خودخواهم ... چشمای غرق خوات دیدم به خاطر حال خودم نذاشتم بخوابی ... ببخشم رزی ... ببخشم ... من برات خیلی کمم ... تو واسه من خیلی زیادی ... من خر میفهمم با کارام ازارت میدم و باز تکرارشون میکنم ... مثل امروز ... به خدا دست خودم نیست رز ... وقتی یکی بهت خیره میشه ... دوست دارم بکشمش ... من ... من ... زیادی تو رو سهم خودم میدونم ... ببخشم ...

قلبم داشت میومد تو دهنم ... حرارت بدنم هی زیادتر و در عوض دستام سردتر میشد ...

بعد از یک دقیقه سکوت نالش دوباره بلند شد: خدا چه غلطی کردم با خودم اوردمش ... همش تقصیر اون کامران نفهمه ... پوف ... اخه دختر خوب تو که حال من بیچاره رو میبینی این جا باید خوابت ببره ... اونوقت وقتی بت میگم بزار محرم شیم ...

دستش از دور کمرم باز شد و تو موهام فرو رفت ... نفسهای سنگینش تو گوشم میپیچید ... بوسه ریزی که به گردنم زد خون تو رگام منجمد کرد ...

خواست سرم رو بلند کنه ... از فکر اینکه شاید میخواد بیوستم به پیرهنش چنگ زدم و صورتم بیشتر به سینش فشردم ...

اینبار صدایش به شدت میلرزید: رز ... رز ... داری جونمو میگیری عزیزم ... بزار بخوابونمت ... بزار رو قولم بمونم ... بی قرارم ... بدترش نکن ...

هنوز دستمو شل نکرده بودم که با یه حرکت از زمین بلندم کرد ... قلبم افتاد تو پاچم ... هر چی سرم بیاد از گیجی و اشتباه خودمه ...

اغوشش هر لحظه داشت گرم تر میشد ... مثل یه کوره اتیش که منم داشت میسوزوند ...

دستم هنوز وصل پیرهنش بود که سرم رو بالش و کمرم رو زمین قرار گرفت ... به نرمی مشتم رو باز کرد و بوسه طولانی بش زد ... چند دقیقه تو این حالت موندیم ... سایش که رو صورتم افتاده بود رو به خوبی حس میکردم ... گرمی نفسهایش که به صورتم خورد سرم رو چرخوندم ... و به پهلو خوابیدم ...

با بلند شدن صدای پاش گوشه چشمم رو باز کردم ... به طرف رختخواب ها رفت ... تشک وسط اتاق انداخت و بالش و پتو رو هم مرتب کرد ... کلافگی تو تموم حرکاتش به چشم میخورد ... انگار بدجور گرمش بود ... چند بار با دست خودش باد زد ... و با دستمال دونه های نشسته عرق رو صورتش پاک کرد ... دستش که برای درآوردن بافتنی ابیش رفت ... بدنم یخ کرد ... چشمم محکم رو هم فشار دادم ...

در حال دعا خوندن بودم که دستای داغش زیر گردن و پام رفت ... لرزی از بدنم گذشت ... میترسیدم از گوشه چشم نگاهش کنم ... حسام انقدری تیز بود که متوجه چشم بازم بشه ...

اینبار رو تشک قرار گرفتم ... پتو رو کشید ... گرمای نفسهای مقطع و لرزانش به پوست نازک صورت و گردنم میخورد ... و بوی عطر تلخش که تمام مشام رو پر کرده بود ...

تو گوشم صدای نالش مثل باد هو هو کرد : کاش بت قول نمیدادم ... کاش انقدر دوست نداشتم ...
 کاش الان پیشم نبودى رز ... کاش میفهمیدی این قلب از این همه نزدیکی چه داره میکشه ...
 کاش میفهمیدی این مرد چقدر در برابر تو ضعیفه ...
 حرفاش مستم کرد ... همه سلول های بدنم فریاد دوستت دارم سر دادن ... کشش بدنم ... روحم ...
 قلبم ... و حتی عقلم دست خودم نبود ...
 دیگه به ادامه این بازی شک داشتم ... به اینکه چشمام ساکن باشن ... به اینکه گونهام از حرارت
 بالا سرخ نشده باشن ... به اینکه صدای بلند قلبم که گوشهام رو کر کرده بود به گوش حسام
 نرسه ... و تپش بلندش دیده نشه ...
 دستش که نوازشگونه رو پوست داغم کشیده شد ... پلکم ... لرزید ... دلم ... لرزید ...
 انگشتش خیلی اروم از رو پیشونیم تا رو چونم کشیده شد ... رو چونم مکث کرد ... چونم لرزید ...
 دلم ... لرزید ... رفت رو لبم ... پوست نرمش برای من کم از اتیش نداشت ... لبم لرزید ... دلم باز
 لرزید
 رو لب نیمه باز پایینم باز مکث کرد ...
 با صدایی که به شدت میلرزید زمزمه کرد : تو بت منی ... رز ... بت من ... سهم من ... تو رو خدا به
 من داده ... تو رو خودش خدای من کرده ...
 دستش رفت سمت گردنم ... و باز دلم لرزید ... ضربان قلبم در کنترلم نبود ... نفس های بلند و
 کشیدم تو نفس های لرزون و بلند حسام گم میشدن ... و من ... از حرارت دست اون یا کشش و
 بی قراری بدن خودم در حال سوختن بودم ...
 خیسی لباس که رو پیشونیم نشست ... چونم ... پلکم ... لبم ... و دلم همزمان لرزید ... بوسه
 طولانی که تک تک سلول هام رو سرازیر از خواهش کرد از تمنا ... از حس بودن ... از حس
 خواستن ...
 خواست عقب بره که بی اختیار قلبم با حکمرانی بر عقلم به دستام فرمان حلقه شدن دور گردنش
 رو داد ...

و به زبانه فرمان چرخیدن : حسام ...

بدون مکث محکم در اغوشم کشید و با صدای دورگه ای گفت : جون حسام ... جون حسام ...
جون حسام ...

با میل خودم سرم از رو سینه بلند کردم ... تو چشمای سیاهش که پر بود از رگه های قرمز زل
زدم ... ارزوم بود ... روزی ارزوم بود از همین فاصله ... تو چشمات خیره شم ... ارزوم بود هل شم
تو سیاهیش ...

من عاشق شده بودم ... عاشق حسام ... عاشق دنیای غرورش ... شاید امشب وقت اعتراف من
باشه ... حالا که چشمای سیاهش مستم کردن ... حالا که حرفاش دیونم کردن ...

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم ... دیگه فاصله بین چشممون نبود ... حالا من بودم دنیای
سیاهی ... من بودم و ارزوی تحقق یافته قلبم و حتی عقلم ...

فقط خیره نگاهم میکرد ... بدون زدن پلک ... بدون گرفتن نفس ... انگار اونم داشت تو چشمای
سبز ابی من هل میشد ...

نگام از چشمات رو لبهات سر خورد ... من ... نفسی به سختی کشیدم ... و باز قلبم بود که با
اقتدار فرمان داد ... فرمان به عقلی که دو هفته حسام رو رونده بود ... دو هفته سختگیرانه سعی
در دوری داشت ...

چشمم رو بستم ... و لبهای صورتیم رو به دور از هیاهو و درگیری عقلم رو لبهای تب دارش
گذاشتم ...

باز هم بی حرکت بود ... بوسه کوتاهی رو لبهات زدم و عقب کشیدم ... بدون باز کردن چشمم ...
در حالی که از حضورش ... از عطر تلخش ... از بوی تنش ... از حرارت بالای بدنم ... از هاله سنگین
دو چشم سیاه و سرازیر از عشق میلرزیدم نالیدم : دوستت دارم ... حسام دوستت دارم ...

خیسی اشکی روی گونه چسبیده به گونه مردونش حس کردم و نفهمیدم اشک داغ و کم طاقت
من بود یا حسام ...

به کنار گردنم بوسه ارومی زد و گفت : منم دوستت دارم نفسم ... تا جون دارم ...

لبخندی میون ریزش اشک رو لبم نشست ... لبهام باز بی اراده داشت به لبه‌اش نزدیک می شد
 که سرم رو در اغوش کشید و کلافه گفت : عزیزکم ... نزار بدقول شم ... خودم داغونم تو دیگه
 بدترش نکن ...

قبل از اینکه بفهمم چی گفته بوسه سریعی به پیشونیم زد ...

هنوز مات مونده بودم که در با صدای بدی همزمان با غرش اسمون بهم خورد ...

دستی به صورت خیسم کشیدم و رو زمین ولو شدم ... موهای فرم رو بالای بالش ریختم و برای
 کم طاقتی خودم اشک ریختم ... چرا اذیتش کردم ... چرا حالیم نیست اون مرد ... چرا کاری کردم
 تو این سرما بزنه بیرون ... تو این بارون ...

نمیدونم چقدر با خودم غر زدم و اشک ریختم تا اینکه خواب چشمم رو ربود ...

تشنم بود ... داشتم خفه میشدم ... دستی به گلویم کشیدم و پلکای چسبیده بهم رو به زحمت
 باز کردم ...

چند دقیقه گیج به دور ورم نگاه کردم ... یه اتاق نه متری ... یه تشک وسط اتاق ...! و من که
 نزدیک بخاری بودم!

تصویر های روشن خاموشی تو ذهنم شکل گرفت ... حسام ... دوستت دارم ... اعترافم ... رفتن
 حسام ... حال خرابمون و خوابیدم من ...!

از وضع خودم تو اوج بی حالی و نگرانی از نبودن حسام خندم گرفت ... ساعت پنج بود و من تو
 عرض دو ساعت خواب به احتمال قوی تو کل اتاق غلت زده بودم ... خدا رو شکر قبل از برخورد با
 بخاری بیدار شدم ...

غرش مهیبی همزمان با برق تو اتاق پخش شد ... بی هوا از جام بلند شدم و به سمت در دویدم ...
 از بچگی از رعد و برق میترسیدم ... امشب تو این وضع نابسامان فقط همینو کم داشتم ...

با رعد بعدی یه جیغ کوتاه کشیدم و درُ باز کردم ... چشمم تو سیاهی جایی رو نمیدید ... تنها نور
 کم سویی از برق دستشویی حیاط خیس رو روشن کرده بود ... از حسام خبری نبود ...

تو نباید تنهام بزاری ... هیچ وقت ... وقتیای که رعد و برق می گیره تو باید پیشم باشی ...
در با پاش بست و من از خودش جدا کرد ...

حسام : اروم باش رزم ... اروم ... ببین داری نفس نفس میزنی ... هیس ... ببخشید نباید میرفتم
بازم خودخواهی کردم ... ببخشم نفسم ...

برای منی که همه جونم شده بود حسام بوی عطرشم کافی بود تا ارومم کنه ... نفس عمیقی
کشیدم و بیشتر تو بغلش فرو رفتم ...

همین جور که کنار گوشم با نجواهاش ارومم میکرد به سمت بخاری هدایتم کرد ...
خواست از کنارم بلند شه که بازوش سفت گرفتم ...

-نرو ... نرو ... حسام ... تنهام نزار ...

دستی به موهای بهم ریختم کشید و با صدایی که سعی میکرد خندون و مهربون باشه گفت :
شیطون شدی گل رز ... !برگردیم تهران فکر کنم اینبار تو شبا تا صبح هی مزاحم خوابم بشی بم
زنگ بزنی ...

کمی صداش نازک کرد و ادامه داد : مثلاً بگی ... حسام من از دوریت کلافم ... بیا بغلم کن ... بوسم
کن ... بگی ... اگه الان پیشم بودی قورت میدادم ... بیا محرم شیم ...

لبخند لرزونی میون بارون اشکام زدم و با لحن مظلومی گفتم : اینا که دیالوگای تو بدجنس!

سفت در اغوشم کشید و با حالت عجیبی زمزمه کرد : این جوری حرف نزن رز ...

-چرا؟

بوسه طولانی به موهام زد و صداش از بین موهای بلند و فرم با خش خش بیرون اومد : چون
دیالوگام عملی میشن کوچولو ...

خجالت زده و معترض مشتکی به سینش زدم و گفتم : برو کنار ... لباسات خیسه ...

خنده بلندی کرد و گفت : چشم هر چی خانوم ایندم بگه ... ولی قبلش یه دونش امتحان کنم ...

میدونستم تمام حرکاتش برای خندوندن منه ... کف دستم رو صورت جلو اومدش گذاشتم و گفتم :
 نهج ... پاشو ...

کف دستم یه گاز اروم گرفت و با خنده به سمت ساکش رفت ...

اخماتم توهم کردم و گفتم : حسام خان ... قبلا که از داشتم مطمئن نبودى ... تو همچین حالتی تو
 حیاط دانشگاه ...

حسام سریع تر از من پیرهن به دست گفت : کف دستت بوسیدم؟

کمی سرخ شدم ... سر به زیر نشستم که صدای خندش کل اتاق رو پر کرد : بزار لباسم عوض کنم
 میام تلافی میکنم!

قبل از اینکه دستش به دکمه های پیرهنش بره هل گفتم : ا ... حسام ... اینجا عوض میکنی؟

با لبخندی گوشه لبش به سمتم برگشت و بامزه گفت : پند میرم تو اتاق خودم! یا میخوای برم
 تو اتاق بچمون؟

شالمو به سمتش پرت کردم که تو هوا گرفتش ... و به بینیش چسبوند ... چند نفس بلند توش
 کشید ...

-پرو! چشماتم میگیرم تا ده میشمرم! زود باش عوض کن ...

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت : عجله ای نیست ... برا من که مهم نیست نگام کن!

لبم به دندون گرفتم و متعجب از این همه روش گفتم : خیلی بی حیایی حسام!!!

خنده ای کرد و شالم رو سرش انداخت ...

-حسام! شالمو بده ... مگه حوله با خودت نیوردی؟

حسام : نهج این خوبه ... بوی موهای تو رو میده ...

-اخه چی بت بگم من؟؟؟

حسام : بگو چقدر دوستم داری ...

با چشمای گرد شده نگاهش می‌کردم که بدجنس خیره به من دکمه های پیرهنش باز کرد و با اخم
نمایشی گفت : د ببند چشمات ضعیفه ...

یه دیونه بارش کردم و سرم با موبایلم گرم کردم ... پریسا و ارزو اس داده بودن ... و از شرایط راه و
اینجا پرسیده بودن ... داشتم جوابشون میدادم که گوشی از دستم کشیده شد ...
حسام : کیه؟

نگاهی به تیشرت ورزشی جذب مشکیش که عضله‌هاش به زور توش جا شده بودن کردم و گفتم :
پریسا و ارزو ... این چیه پوشیدی؟ سرما میخوری!

چشماش تنگ کرد گفت : نگرانی یه عزیزم ته جملت بزار... بیشتر میچسبه!

قبل از اینکه جوابش بدم با اخم گفت : ارش کیه؟

-پسر خالم ... چی نگاه میکنی؟

عصبی گفت : شوخی باش داری؟! این چه اس مسی بت داده؟

اوه ... دوباره داشت شروع میشد ... نمی دونستم کدوم پیام ارش خل خونده که صورتش داره
سرخ میشه ... به ساعت نگاه کردم یه ربع به شیش بود ...

خسته گفتم : حسامم ... اقایی ... خستم ... تو که میدونی من فقط تو رو دوست دارم ... ارش برام
مثل برادر میمونه ... گیر نده ...

کلافه گوشی تو دستم گذاشت و گفت : برو یه دو ساعت بخواب ... امروز باید کار تموم کنیم ...

به چشمای مهربونش خیره شدم و گفتم : تو چی؟ چشمات شده کاسه خون نمی خوابی؟

دستی به بافتنی صورتیم کشید و گفت : چرا عزیزم ... تا من میرم دستشویی میام لباست عوض
کن نم داره سرما میخوری!

داشت به سمت در میرفت که سریع از جام بلند شدم و دنبالش رفتم ... بازوش کشیدم و صداش
زددم : حسام ...

با مکت به سمتم برگشت و منتظر نگام کرد ... پس حدسم درست بود ... از جانم نگفتنش معلوم بود ناراحتی و به خاطر من به روی خودش نیاره ...

نگران تو چشماش خیره شدم و گفتم : یه دقیقه صبر کن ...

به کاپشنش که روی مانتو من اویزون بود چنگ زدم و رو دوشش انداختم ... لبخندی رو لبش اومد ...

اروم گفتم : سرما میخوری ...

نفسی گرفتم و میخ تو چشمای منتظرش ادامه دادم : عزیزم ...

لبخندش کش اومد ... در باز کرد که دوباره صداش زدم ...

-حسام ...

اینبار جواب داد : جونم ...

وقتی دید بی حرف فقط بش خیره موندم بینم و بین دو انگشتش فشار داد و با اشاره به لباس نم دارم شیطون گفت : زود برمیگردم! تا دهم نمیشرم ...

کش قوسی به بدنم دادم و به پهلو خوابیدم ... افتاب تو صورتم میزد ... دوباره چرخیدم ... و باز افتاب .. عصبی چشمم رو باز کردم ... و دنبال پنجره گشتم ... بالای سرم بود ... یه پنجره نیم متری چه نوری ازش تو میاد ...

طرف راستم پستی بود و طرف چپم! ... با تعجب به بالش و ساکهای که روهم قرار گرفته بودن تا مانع از حرکت من شن و یه دیوار کنارم ساخته بودن چشم دوختم ... حتما کار حسام ... با لبخندی که از یادآوری حسام و اتفاقات دیشب رو لبم اومد سر جام نشستم ...

از دیدن صحنه رو به روم نفس تو سینم حبس شد ... بدون حرف و حتی کشیدن نفس از جام بلند شدم و کنارش زانو زدم ...

حسام : الله اکبر ... الله اکبر ... الله اکبر ...

با چشمای بسته به سجده رفت ... میدونستم نماز میخونه ... اما ... به قول معروف شنیدن کی بُود
مانند دیدن ... قلبم بعد از لختی کند زدن حالا به تپش افتاده بود ...

یه خدا رو شکر گفت و از سجده بلند شد ... به چشمای متعجب من خیره شد و مهر بون گفت :
سلام بانوی خوش خواب خودم ... ظهرت بخیر ...

تنها تونستم زمزمه کنم : سه ... لام ...

چشم ازم گرفت و مشغول جمع کردم جانماز سبزش شد ...

حسام : رز خیلی خوابیدیا! میدونی ساعت چنده ؟

نگاهی به نور خورشید پهن شده وسط اتاق و ذره های ریز معلق تو نور کردم و گفتم : چنده؟

لبخندی به روم زد و گفت : دو!

با چشمای که کم نمونده بود از حدقه بیرون بزنه داد زدم : دوووووو!!!! چرا بیدارم نکردی؟؟؟؟

قیافه مظلومی به خودش گرفت و دستی تو موهای شونه زدش کردُ گفت : میترسیدم پیام طرفت
بهم لگد بزنی!

سرم برگردوندم و به دیوار ساخته شده دورم نگاه گذاری کردم با اخم گفتم : پس این دیوارم
واسه محافظت از خودت ساختی؟ منو بگو که فکر کردم به فکر من بودی!

سفره کوچکی جلوی من پهن کرد و همین طور که به طرف بخاری میرفت گفت : عزیز من ... بنده
به فکر شما بودم ... دوست داشتی بی شوهر شی؟

اشاره ای به ساکها کرد و گفت : فقط سه بار این به قول تو دیوار از نو ساختم ... من نمیدونم
عروسی کنیم چه جوری باید پیش تو بخوابم ...

به سمت در رفتم و با ابروهای بالا پریده گفتم : نگران نباش راه حل زیاد هست ...

کاپشن خودش رو به دستم داد و با چشمای ریز شده گفت : چه راه حلی؟

خنده از ته دلی به قیافه کنجکاوش زدم و گفتم : حالا که تو انقدر جون دوستی میتونیم دو تا اتاق خواب جدا داشته باشیم چطوره؟

اخمی مصنوعی ولی پرننگ کرد و غرید : بی خود! جون میخوام چکار؟ حاضرم تا صبح کیودشم ولی ...

صدای دادی که از بیرون اومد حرفشو نصفه گذاشت : اقا ... اقا ...دوغ آوردم براتون ...

کلاه کاپشنشو که تنم کرده بودم سرم کشید و قبل از بیرون رفتن گفت : تا نهار آماده میکنم یه اب به صورتت بزن ...

وقتی برگشتم حسام سفره رو چیده بود و منتظر من چشم به غذا دوخته بود ... صبحونه رو که خواب موندم ولی نهار خوبی خوردیم دو تا تن ماهی با نون محلی و همراه با دوغ خیلی خوشمزه ای که سرش دعوا مون شد ولی خب بیشترش من خوردم ... از همه بهتر لقمه های بود که از دست حسام خوردم ...

این جور که حسام تعریف کرد صبح که من خواب بودم یه زمین پیدا کرده و بیشتر کارای پروژه رو هم انجام داده ... فقط یه سری عکس مونده بود که قرار شد اتاق رو تحویل بدیم و بعد از گرفتن عکسا عصری به طرف تهران راه بیفتیم ...

بعد از اینکه منم نماز زیر نگاه خیره حسام روی جانماز خوش بوش خوندم ... اتاق نه متری یا به قول حسام ویلای پر از عشقمون تحویل دادیم و برای عکس گرفتن سر زمین رفتیم ...

اینده نزدیک است ...

نگاه بی تفاوتی به مرد کرد و با فشار دادن شقیقه هایش سعی کرد کمی از درد زن که بر سرش کوبیده میشد را کم کند ...

مرد جدی تر و عصبی تر از ساعتی قبل مینمود ... کلافه دستهایش را درهم قفل کرد و با خود فکر کرد "بالاخره قانعش میکنم"

گلوی صاف کرد و با ان لحن خشک و رئیس مابانه اش رو به دکتر گفت : آقای محترم ... برای من مهم نیست شما دکتر هستید و یا حتی رئیس این بیمارستان لعنتی ... برای من فقط یک نفر مهمه بوده و هست ... که اونم الان روی تخت افتاده ...

پوزخند دکتر میان کلامش عصبی ترش میکرد ...

با خشم ادامه داد : شما فقط پایین این برگه رو امضا کنید .. من مطمئنم اگر کنار من باشه همه چی حل میشه ... اون سالها منتظر من بوده ...

دکتر با حرص مشتش را بر میز کوبید و فریاد زد : بوده ... آقای به ظاهر عاشق بوده ... چرا به حال خودش رهاش نمیکنی ... مگه دفعه قبل که با کلی تنش اجازه ورود به اتاقش رو گرفتی سه روز بیهوش نشد ... اگه من دکترم ... اگه اون بیمار منه ... تا صد سال هم اینجا بشینی اجازه نمیدم ببریش ...

مرد حالش را نمی فهمید ... مگر نه انکه زن رنجور دنیای او بود ... مگر نه انکه برای پیدا کردن و دیدنش در ان وضعیت اب شده بود ...

کلافه و عصبی دستانش را حصار سرش کرد و از روی مبل های نرم و شیک چرمی برخاست ... کنترل صدایش را از دست داد ... زن برایش بیشتر از این داد ها و سردرد های بی پایانش مهم بود ...

مرد : اگه اثبات کنم که صاحبش منم چی؟ اونوقت بازم میتونی جلومو بگیری جناب دکتر ...

نگاه دو مرد در سکوت خصمانه بهم دوخته شد ...

دکتر گوشه‌هایش را به صدای فریاد های زن تیز کرد و گفت : صاحب؟؟ شما درباره یه انسان حرف میزنید! یا یه شی؟

دستان مرد اینبار جلوتر از کلامش حرکت کردند و بر روی یقه سفید دکتر ایستادند ...

مرد : ببین بچه ... شده بدزدمش ... شده به زور ببرمش ... شده تو و این بیمارستان به اتیش بکشم ... تا اخر هفته از این خراب شده میبرمش ... تو با این ادعات چکار برایش کردی ...

به در اشاره ای کرد و با فریاد ادامه داد : جز اینکه صدای نالش به دقیقه هم قطع نمیشه؟هان؟تو
همکارات چکار کردید جز اینکه یه مشت دارو و قرص بی هوشی به خورد جون من ... زندگی من
دادید ...

ا ضربی او را به عقب هل داد ... و نگاه پر نفرتی حواله اش کرد ... که جواب عمیق تری از چشمان
دکتر دریافت کرد ...

دستی به اورکت سفیدش کشید و پوزخندی بر لب نشانند : منتظرم باش ... زود برمیگردم ... به
نفعته زیر برگه رو امضا کنی ... فهمیدی دکتر بنفعته ... -

-هووووووو خانوم حواست کجاست ...

از جلوی ماشین کنار رفتم و بی توجه به مرد که هنوز داشت فحش میداد و همهمه مردم موبایل
رو دوباره به گوشم چسبوندم ..

-الو امیر ... هستی؟

امیرحسین : رزا کجای تو؟صدای کی بود؟

-بت که گفتم بیرونم ... یه راننده عصبی ...

امیرحسین : تو رو خدا برو رسیدی خونه بم زنگ بزن ...

دستی برای تاکسی زرد تکون دادم و گفتم : نه .. نه ... دارم میمیرم از استرس ...

امیرحسین : خب بگو ... من گوشم با تو ..

-اقا دربست ... میرداماد ...

مرد با مکث گفت : پونزده تومن میشه خانوم!

سوار شدم و گفتم : برو ...

امیرحسین : سوار تاکسی شدی؟

نفسی گرفتم و گفتم : اره ...

امیر حسین : خوبه بگو ...

-امیر ... دوباره دیشب زنگ زد ...

صداش نگران و با مکث به گوشم رسید : خب ... چی میگفت ...

-همون حرف همیشگی ... میگفت یه اتفاق بد تو راهه ... چرا خودتو نجات نمیدی ...

امیر حسین : اینو که هفته پیشم گفته بود ... به کسی حرفی نزدی؟ حسام میدونه؟

چونم بدجور از فشار بغض میلرزید ... به سختی زمزمه کردم : نه ... خودت گفتی نگو ...

هر دو کمی سکوت کردیم .. امیر رو نمیدونم ... اما فکر من پر شده بود از کابوس تلفن های ساعت

دوازده ...

امیر سکوت رو شکوند : رزا خوب فکر کن این چند وقت کسی یا چیز مشکوکی ندیدی؟

-مثلا چی؟

امیر حسین : مثلا کسی دنبالت کنه ...

-نه ... نه ...

امیر حسین : پوف ... یعنی چی؟ چیز جدیدی که نگفت؟

دستی به روسری مشکیم کشیدم و کلافه از نگاه های خیره راننده گفتم : چرا ... میگفت ... نزار

زندگیت کابوس شه ...

امیر حسین گیج گفتم : رزا من فردا میام پیشت باید درباره تلفنا تحقیق کنم ...

نالیدم : امیر من دارم سخته میکنم ...

امیر حسن : اروم باش .. اصلا از کجا معلوم همش یه شوخی نباشه ... فعلا به کسی چیزی نگو ...

ایشالله که چیزی نیست ...

با مکث ادامه داد: دایی رحمانت کی میان؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: دیشب میگفت بیست روز دیگه تهران...

امیرحسین: یعنی پنج تیر ...

-اره حدودا ..

امیرحسین: خوبه این وصیت باز شه خیالمون راحت میشه ... تو نگران نباش ... من پیگیر کارت

هستم ... به اون تلفنا هم فکر نکن ...

-باشه ... فردا میای؟

با خنده گفت: اره بابایی ...

-امیر پشت خطی دارم ... کاری نداری؟

امیرحسین: نه عزیزم ... مراقب خودت باش ...

...

به اسم حسام نگاهی کردم و دکمه انسر رو زدم:

-سلام ...

صدای عصبی تو گوشم پخش شد: چه عجب ... خانوم افتخار دادید ...

چشمام رو محکم بستم و نفسی برای کنترل اعصابم کشیدم ...

-حسام خواهش میکنم شروع نکن ...

صداش بالاتر رفت: با کی حرف میزدی دو ساعته؟

دوست نداشتم بش دروغ بگم ... با مکث چند ثانیه ای گفتم: امیرحسین ...

حسام: هه ... چرا اونوقت؟ مگه بت نگفتم از این پسر خوشم نمیاد ...

پوزخندی زدم و گفتم: تو از کدوم پسری خوشت میاد که این دومیش باشه ...

حسام : خوبه میدونی رعایت نمیکنی!!!

خنده مصلحتی کردم : اقای ... حسامی ... امیر همونیه که کار ما رو درست کرد! ایادت که هست ...

نفس کشیدنای عصبیش رو خوب میشنیدم ... تو این مدت خوب شناخته بودمش ... میتونستم

حدس بزنم الان داره به موهاش چنگ میزنه و سعی میکنه اروم باشه ...

حسام : میری خونه زنه؟

-زنه چیه حسام! مرضیه خانوم ... اره نزدیکم ...

حسام : اوادم وحید ... کارت هر وقت تموم شد ادرس اس کن میام دنبالت ...

-باشه ... سرکاری؟

حسام : اره ... مرتیکه فکر کرده نوکر باباشم هرچی نقشه کج و کولس ریخته جلو من ...

با خنده گفتم : ایشالله زودتر مدرک بگیریم خودت یه شرکت بزنی ... منم میشم رئیس نقشه

صافم بت میدم که با خیال راحت کار کنی ...

بالاخره خندید ... خوشحال گفتم : اونجوری که تو خسته میشی ... هم تو خونه رئیس باشی هم تو

شرکت ... نه عزیز من ... به خدا راضی به اینهمه زحمت نیستم ...

نگاه کنجکاوم تو خونه بزرگ و زیبای مرضیه خانوم چرخوندم ... دو دست مبل شیک تو پذیرایی

و حال به چشم میخورد تمام وسایل خونه تو مایه رنگ قهوه ای سوخته بود ... در مقایسه با خونه

های بزرگی که دیده بودم میشد گفت خیلی کوچکترو ساده تر بود ولی این سادگی نه تنها از

زیبایش کم نکرده بود بلکه باعث شیکتر و چشم نواز تر شدن خونه هم شده بود ...

قاب عکس بزرگی رو دیوار پذیرایی نگاهم رو به خودش جذب کرد ... عکس دختر و پسر سه یا

چهار ساله که فوق العاده شبیه هم بودن ... چشم و ابرو مشکی ... لبهای سرخ و بینی کوچک و

قلمی ...

تنها تفاوتشون تو موهای بلند دختر بود ...

با صدای مرضیه خانوم چشم از عکس گرفتم ...

مرضیه خانوم : بفرمایید ...

-وای چرا زحمت کشیدید ... همون شربت کافی بود ...

مرضیه خانوم : همونم که نخوردی؟ بخور گرم شد ...

-چشم ...

لبخندی به روش زدم و کمی شربت بهار نارج رو مزه مزه کردم و گفتم : مرضیه خانوم اون قاب

عکس ...

لبخند گرمی به روم زد و گفت : علی و زهرا ... خیلی شبیه همن؟

-بله ... دو قلو بودن؟

اه سوزناکی کشید و خیره به عکس گفت : اره ... مثل یه روح تو دوتا بدن ... همین نزدیکی

زیادشون بعد از مرگ زهرا علی مو نابود کرد ...

قطره اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم گفتم : الان چی؟ عادت کرده؟

مرضیه خانوم : نمیدونم ... زیاد اینجا نمیاد ... بیشتر خونه خودشه ... ولی روحیش خیلی بهتر

شده مخصوصا این یه ماه اخیر از این رو به اون رو شده ...

با خنده ادامه داد : پسر برادر شوهرم میگه عاشق شده ...

-چه خوب ...

مرضیه خانم : اره مادر ... منکه از خدامه این بچه از پيله تنهائش بیرون بیاد ...

چند دقیقه سکوت کردیم ... کمی از شربتم رو خوردم ... و منتظر شدم حال مرضیه خانوم کمی

بهتر بشه ...

خودش سکوت رو شکست : ببخشید این چند وقت نتونستم پیام بهشت زهرا ... شوهرم حال ندار

بود ... باید میموندم خونه مراقبش ...

-ایشالله همیشه سلامت باشن ... الان بهترن؟

مرضیه خانم : پیریه مادر ... باید بسازه ... میدونی چون تو جونیش زیاد اهل گردش و کوه بوده
الان براش سخته همش بشینه تو خونه ... بیشتر از این ناراحته ...

-خب این که مشکلی نیست ... الان میتونن برن کوه ... ما قراره با بچه ها بریم ... اگر افتخار بدن
با ما بیان خوشحال میشیم ...

مرضیه خانم خوشحال گفت : چقدر تو مهربونی دخترم ... عصری که اومد به خودش بگو شاید
قبول کنه منم یه نفس بکشم!

-چشم حتما ...

مرضیه خانم : تا کجا برات گفتم ؟

سریع گفتم : تا اونجایی که اسفندیار شما رو تو اتاق زندانی کرده بود ...

نفس سنگینی کشید و گفت : اونروز خیلی بد بود رز ... تموم خوشحالی و ذوقی که از دیدن
عشقم زیر پوستم دویده بود با دیدن اسفندیار و وضعی که داشتم از بین رفت ...

تا شب تو اتاق تنها بودم ... انقدر زار زدم چشمم درد میکرد ...

نزدیکای ساعت ده بود که قفل تو در چرخید ... و اسفندیار با لبخند مسخره ای که گوشه لبش
بود تو چارچوب در ظاهر شد ...

ترسیدم با تمام وجودم ترسیدم ... واقعا هم اسفندیار با اون روش زندگی ترس داشت ...

گوشه تخت جمع شدم و با لکنت گفتم : ج... لو ... ن... یا ...

لبخندش پررنگتر شد ... از در جدا شد و با چند قدم بلند به سمت من اومد

اسفندیار : پس اون زبون درازت کو؟؟؟موش شدی مرضی ...

خوب میدونست چقدر از اینکه اسمم رو نصفه صدا کنن بدم میاد و خیلی قشنگ تو بدترین زمان
ازش استفاده میکرد ..

کنارم نشست ... خنده بلندی کرد و گفت : چیه؟ هنوز که زبونتو نخوردم ... چرا لال شدی مرضی؟

با حق داد زدم : خفه شو و حیون ... تو یه هوس باز حیونی ... حالم ازت ...

هنوز جلمم تموم نشده بود که اینبار طرف راست صورتم با شدت بیشتری سوخت و روی تخت افتادم ...

پوزخندی بهم زد و گفت : حالا بهتر شد ... دو طرف یه اندازه ... چقدر بت گونه سرخ میاد ...

دهنم مزه خون میداد ... تفی به سمتش انداختم و به سختی گفتم : خیلی عوضی ای ... خیلی ...

دستی به لبهام کشید و گفت : رژ میزنی یا خودم برات قرمزش کنم؟

دستش محکم پس زد که از سینه هلم داد و روم خیمه زد ... با دو انگشت لبم رو فشار داد و

فریاد زد : بار اخریه که منو پس میزنی فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دوست نداشتم یه قطره از اشکام ببینه ... چشمام بستم و داد زدم : گمشو و

کنار

گاز محکمی از لبهام گرفت که جیغم تو اتاق نیمه تاریک پخش شد ...

با خنده از کنارم بلند شد و سر حال بیتوجه به من که دهنم پر از خون بود گفت : اینم از رژ ... تا یه

ربع دیگه پایینی ... البته اگه نمیخوای زود به استقبال شب رویایمون بری ...

یه عوضی بارش کردم که خودمم نشنیدم ... به زور تو جام نیم خیز شدم ... که به ثانیه نکشید

سرگیجه به سراغم اومد و رو تخت پرت شدم ...

یه بیست دقیقه ای با سرگیجه و حالت تهوعی که از خوردن خون به سراغم اومده بود گذشت ...

این به این معنی بود که التیماتومی که اسفندیار داده تموم شده ...

وضع افتضاحی داشتم ... اون روز عادت هم بودم و با این همه خونی که از دست دادم ... و

همچنین ضعیف بودن بدنم دیگه هیچ جونی تو بدنم نبود ...

پلکام سنگین بود و به زور بازشون نگه میداشتم ... از ترس اومدن اسفندیار نمیتونسم بخوابم ...

با چشمای تارم به در زل زدم که سایش اول و بعدم خودش وارد اتاق شد ... نفس تو سینم حبس شد ... پیرهنشُ درآورده بود و با بالاتنه لخت به من چشم دوخته بود ...

بیتوجه به حال زار و وحشت چشمای من به طرفم قدمی برداشت و زمزمه کرد : من مثل تو بدقول نیستم مرضی ... تو نیمدی من اومدم ...

دستش که به پیرهن بلند و گشادم خورد تنم مور مور شد ... بیخیال غرورم التماس کردم : تو رو خدا ... کاریم ... نداشته ... باش ... تو رو جون هرکی دوست داری ...

لبش که به گردنم خورد بدنم یخ زد و تو اغوش گرمش از حال رفتم ...

گیج و منگ بودم ... دهنم طعم بدی میداد ... لبهام ورم کرده و خشک به نظر میرسید و حالم ... فقط درد ... کل بدنم درد میکرد ... سنگین ... کوفته ...

صدای نفس های اروم و اسوده کسی تو گوشم میپیچد ... و رو پوست گردنم پخش میشد ...

بدنم بی جون بود یا گیر افتاده قدرت تکون خوردن نداشتم ... حتی دستام هم اینچی تکون نمی خوردن ...

چشمام تب دار و مریض بود ... گوشه چشمم رو باز کردم ... تنها چیزی که میدیم تاریکی بود ... گردن خشک شدم رو کمی بالا کشیدم ... صورتی در فاصله پنچ سانتی صورتم قرار گرفت ...

گیج و تار به دستاها و پاهای قوی ای که دورم تنیده شده بود نگاه کردم ... سردرد ... کلافم کرد بود ... و حالت تهوع گیج و بیچاره ...

درک موقعیتی که توش بودم کار دشواری به نظرم میرسید ...

پلکهای سنگینم بیتوجه به تلاش من برای باز موندن روی هم افتادن ...

با دهن خشک شده نالیدم : یعنی ... یعنی ... به شما تجاوز کرد؟

بعد از لبخندی که به روم زد تازه فهمیدم چی گفتم ... سرخ شده سرم رو زیر انداختم ...

با خنده گفت : نه دخترم ... بزار برات الان میگم ...

وقتی از خواب بیدار شدم ... افتاب هم رفته بود ... پرده ها کشیده و خونه غرق سکوت بود ...

لنگون لنگون خودم رو به حمامی که داخل اتاق بود رسوندم ... از دیدن صورتم خون تو رگهام خشک شد ... هر دو گونم کبود بود و لبم ورم کرده و خون مرده شده ...

یه دوش آب سرد گرفتم و با خودم عهد بستم هرطور شده امروز از این خونه بزنم بیرون ... با صد امید قلب مریضم رو راضی کردم که سرگوشی پایین بدم تا اگه اسفندیار نبود سریعتر برای فرار دست به کار شم ...

سکوت کوتاهی کرد و با بغض ادامه داد : اما امید واهی ... نه تنها کاری از پیش نبردم حتی باعث تحریک بیشتر اسفندیار هم شدم ...

لباس گشاد و بی سلیقه ای پوشیدم و روسریمو تا جای که میشد به چشمام نزدیک کردم ...

لنگون و سخت از پله ها پایین اومدم ... از کاخ پر زرق برقش جز جیر جیر دمپایی های ابری من صدایی شنیده نمیشد ... دلم گرمتر شد ... سرکی تو خونه کشیدم و وقتی از نبود اسفندیار مطمئن شدم با عجله بدون در نظر گرفتن ضعف شدید بدنم تا اتاقم دویدم ... چادر و پوشیم رو به سر کردم و تنها داراییم از مال دنیا که یه الگو هدیه تولدم بود رو به دست کردم و باز تا حیاط دویدم ...

خوشحال و پر امید از حماقت اسفندیار برای قفل نکردن در، در خروجی رو با چشمای بسته و کشیدن نفسی ازاد باز کردم ...

بوی عطر تند و سنگینش قبل از باز شدن چشمام رو دل روشن شدم خاکستر ریخت ...

صدای عصبیش کنار گوشم بلند شد : کجـا؟ بودی حالا؟

چشمام هم امیدشون رو از شنیدن صدایش پشت پلکای تاریکم گم کردن ... با حسرت به چشمای مشکی و مغرورش زل زدم و پرو گفتم : نه دیگه مزاحم نمیشم ...

با دست سعی کردم کمی به عقب هلش بدم تا از جلوی در کنار بره که بدتر عصبی شد و با ضرب محکمی به داخل حیاط پرتم کردم و درُ با پاش بست ...

به پاها و دستای به خاک نشستم نیرو دادم و عقب عقب رو زمین گلی خودم رو کشیدم ...

کنارم زانو زد ... چنگی به پوشیم انداخت و با خشم پایین کشیدش ...

چونم از نگاه خیره و خشمگینش شروع به لرزیدن کرد ... پوزخند پررنگی زد و فریاد کشید :
کدوم گوری میخواستی بری؟؟

دستش که به سمت چادرم رفت جیغ زدم : ولم کن عوضی ... تو به من قول دادی کمکم کنی ...
چرا زیرش زدی؟

ضربه محکمی به پهلوام زد ... از درد تو خودم جمع شدم ... بلندتر از من فریاد زد : من قول دادم
به یه دختر ... نه به تو هرزه که دنبال یه مرد زندهار افتادی؟

زندهار ... زندهار ... سرم گیج میرفت ... دهنم بدون در اومدن اوایی باز بسته میشد ...

جلوی صورتم داد زد : نمیزارم زندگیشون خراب کنی ... انقدر تو این خونه میمونی تا بیوسی ...
هه ... دختر فراری ... من احمق بگو که دلم برای صداقت چشمت سوخت ... هیچ وقت کسی
نتونسته بود منو دور بزنه ... اما تو نیم وجبی ... از همون روز اول با دروغ دنبالم راه افتادی
ضربه دیگه ای به پهلوام زد و تو قلبم کلامش کوبند : حالیت میکنم ... حالم ازت بهم میخوره ...
همتون مثل همید ... فقط به درد رختخواب میخورید ... که مطمئن باش من ازش بی نیازت میکنم
...

دستش زیر بازوم اومد و من زمین زده رو بلند کرد .. منی که خودش به زمینم کوبیده بود با
حرفاش .. با ضرب دستش ... پاش ...

به پلکای بستش خیره شدم ... معلوم بود داره با زجر از اون روزا میگه ... حالا میفهمیدم همه ی
ادما تو زندگیشون درد دارن ... و من چقدر ناشکرم که با وجود حسام هنوزم خودم رو خوشبخت
نمیدونم ...

هیچ جور نمیتونستم خودم رو جاش بزارم مطمئنم اگه من جاش بودم ... در نبود و شکست
عشقیم کسی هم هر لحظه از ارم میداد بی شک دیونه میشدم ...

هنوز تو فکر بودم که صداس با کمی لرزش هشیارم کرد ...

مرضیه خانم : رز خیلی سختی کشیدم ... نمیدونم چقدر گذشت یه هفته ... یه ماه ... دو ماه ... شیش ماه ... یه سال ... یا چند سال ... هرچی بود برای من قرنی گذشت ... تو تب میسوختم و ناله میکردم ... یه چشمم خون یه چشمم اشک بود ... دلمم که جزغاله شده بود ... حالم خراب بود ... محبوب خیلی کمک میکرد ... به نوعی میشه گفت هوامو خیلی بیشتر از یه دختر غریبه یا به قول اربابش یه دختر خراب داشت ... اما من ... از همه ی خانوادم گذشته بودم تا به عشقم برسم و بعد جام شده بود گوشه اتاق ... و دلم پر شده بود از کنایه ها و پوزخندای بی رحم اسفندیار ... که حتی مراعات حال خرابم نمیکرد ...

بازم نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه یه روز به خودم اومدم ... دیدم نشستم کنار اسفندیار ... و مردی روبه روم با تعجب میگه : پس چرا عروس خانوم جواب نمیدن ...
ارنج محکمش که تو پهلوم خورد ... تموم تنم از درد فریاد بله رو سر دادن ... انقدر اون چند وقت ضرب دستش رو خورده بودم که دیگه با هر اشاره هم استخونام تیر میکشیدن ...

گیج گفتم : با اسفندیار ازدواج کردید؟؟

روشُ به سمت عکسای دوقلوها برگردوند و گفت : صیغش شدم ... نه به اختیار به اجبار ... گفتش بیشتر اذیتم میکنه رز ... فقط همینو بدون که تا دمه سفره با لگد و زور منو برد و نشوندم کنار خودش ...

ناراحت زمزمه کردم : متاسفم ...

سری تکون داد ... از رو مبل بلند شد و گفت : پاشم برم ناهار بیارم ... انقدر حرف زدم یادم رفت بت تعارف کنم حداقل یه میوه پوست بگیری ...

ملتمس گفتم : نه ... خواهش میکنم بشینید بقیشُ بگید ... صیغه تون چند ماهه بود؟

با پوزخند گفت : مادامُ العمر ...

-خب ... پس چرا عقد نکردید؟

با صورتی جمع شده دستی به پاش کشید و اروم گفت : عقدم نکرد ... میگفت زن که برا رختخوابه ... نباید شناسنامه رو باش به گند کشید ...

عصبی با دست مشت شده پشت سرش راه افتادم و غر غر کردم : یعنی چی؟؟؟؟ وقتی این جوری میگفت شما هیچی نمیگفتید؟ مردک عوضی چطور جرات میکرد این جوری حرف بزنه!

مرضیه خانوم با لبخند به سمت من که تو چارچوب در اشپزخونه با حرص و ایستاده بودم برگشت و مهربون گفت : رز ... من دختر کم رو یا بی دست و پایی نبودم ... قبل از افسردگیم هر وقت بچتمون میشد ... انقدر تحکم و زورگویی تو صدا و حرکاتش موج میزد من با اون همه زبون جلوش کم میوردم ... اون روزا که حالمم نمیفهمیدم ... چه برسه به اینکه بخوام جلوش وایسم ... با خشم گفتم : اگه من بودم یه تو دهنی محکم بش میزدم تا دیگه اون جوری درباره هم جنسام حرف نزنه ...

ایندفعه بلند خندید و گفت : هنوزم دیر نشده ...

-منظورتون چیه؟

در قابلمه رو کنار گذاشت و با چشمای درخشان گفت : هیچی دخترم ... بیا بشین رو صندلی ...

نشستم و گفتم : مرضیه خانوم ... یه سوال دارم میتونم پپرسم؟

مرضیه خانوم : پپرس عزیزم ...

-چطور زمانی که شما براش نامه مینوشتید و خب هر روز هم علاقتون بیشتر میشد اون به شما نمیگفت که من زن دارم ...

لبخندی زد و گفت : اون موقع زن نداشت دخترم درست یه هفته قبل از دیدن دوباره من زن گرفت ...

-اه... چه بد ... یعنی اونم شما رو میخواست؟

شروع به درست کردن سالاد کرد ... با مکث طولانی گفت : هیچ وقت نفهمیدم ... و از این نفهمیدنم الان که به گذشته برمیگردم میبینم ناراحت نیستم ...

رز عشقی که من داشتم ... بیشتر از عاشقی قلبم ... باعث روشنی و درایت دلم شدم ... من با اون عشق خدا رو شناختم ... عظمتش ... رحیم رحمان بودنش ... و میتونم بگم هرچی تو زندگی دارم از اون عشقه ... من حتی شوهرمم از اون دارم ... تموم زندگی من با اون عشق شکل گرفت ...

بعضی وقتا فکر میکنم این لطف خدا به من بود که با دیدن جانماز و چشمای اون پسر قلبم تکون بخوره ... قلبی که سیاه نبود ولی مملو از خاک بود ... عشق من مثل نسیم ذره ذره این گرد و خاک رو کنار زد و یه قلب صیقل شده بهم هدیه داد ...

-اما شما خیلی سختی کشیدید! یعنی هیچ وقت شکایتی از گذشتتون ندارید؟

تو چشمای لرزونم خیره شد و ادامه داد : سختی کشیدم ولی این سختی لازم بود ... اینو بدون خدا بد بندش رو نمیخواد ... این ما هستیم که هر خوبی رو که به چشممون نمیاره رو قسمت بد تعبیر میکنیم ... و شروع میکنیم به شکایت کردن ...

خوب یادمه اولین بار که سرخاک مادرت دیدمت ... حال خوبی نداشتی ... من از اول شاهد اومدنت اونم با چشمای بسته بودم و بعدم که ناله هات و شکایتت به مادرت ... از بین حرفات ناخواسته فهمیدم که از یه پسر به مادرت شکایت میکنی ...

باز دلم لرزید ... با دیدن حال تو دلم بدجور تکون خورد ... اون روز منم از نبود دخترم به خدا شکایت میکردم و با دیدن تو ...

یه حسی تو وجودم فریاد کشید ... اینم مثل دخترت ... اون از نبود حمایت مادر داره میلرزه ... تو از نبود پاره تنت ...

بدون اراده دو ساعتی که خواب بودی بالا سرت نشستم و خیره شدم بهت ... نگام که به قبر مادرت میفتاد دلم بیشتر برا در اغوش کشیدنت پر میکشید ...

با خودم گفتم ... فکر کن زهرات اومده پیشت داره از علی شکایت میکنه ...

چه فرقی میکنه تو رزی ... یا پسری که ازش شکایت میکردی پسر من نیست ... مهم نیاز هر دوی ما بهم بود ...

و من چقدر خوشحالم که تو الان اینجایی ... اینم یه مصلحت خدا میدونم که تو رو سر راه من قرار داد ... مدتها بود سینم از فشار خاطرات گذشته میسوخت و من نمیدونستم باید این هجوم گذشته رو تا کی مخفی کنم ...

اهی کشید و ادامه داد : اون روزا هر وقت میدیمت یه غم داشت تو چشمات لونه میساخت ... تا اینکه یکباره این غم رفت و چشمات پر از درخشش شد ... البته هنوزم این نور پر ثبات نمیبینم انگار یه لرزش یا تردید توش هست ... ولی مطمئنم یه روز خالی از هر تردیدی میشه ... مثل چشمای من ...

خواستم حرفی بزنم که صدای مردی تو خونه پیچید : کسی خونه نیست ...

مرضیه خانوم سریع بلند شد و با لبخند پرنرنگی گفت : چه عجب ...

رو سری مشکیم که رو شونهام افتاده بود رو سرم کردم و کنجاو به سمت سالن راه افتادم ...

قبل از ورود پشت دیوار ایستادم ... صدای خنده و شاد مرضیه خانوم میومد ...

مرضیه خانوم : زشته برو لباساتو عوض کن بیا ناهار بخوریم ...

مرد : چی پختی حالا؟ قابل خوردن هست؟

صدای اعتراض مرضیه خانوم لبخند رو لبم آورد : چشم سفید ... وقتی بجای باقالی پلو سوسیس

نوش جون کردی میفهمی ... اصلا من اندازه دو نفر غذا پختم ...

مرد خندید و گفت : اووو ... چه کردی ... باقالی پلو ... عمرا سوسیس تو بخور من میخوام دسپخت

زنمو بخورم ... چه معنی میده من با این ابهتم سوسیس بخورم!

مرضیه خانوم : هرچی از عمرت میگذره پروتر میشی ... زود بیا رز منتظره ...

سریع از پشت دیوار کنار رفتم و دویدم تو آشپزخونه ... ولی هرچی منتظر شدم مرضیه خانوم

نیمد!!!

فکر کنم پسرش علی باشه ... چه صدایی داشت!!! پس چرا گفت دسپخت زخم! پوف ... شاید شوهرشه ... زشت شد نرفتم جلو؟ نه بابا ... مگه ندیدی چقدر طول دادن ... اگه میرفتم یهو درحال بوسیدن ...

تند تند سرم رو تکون دادم تا فکرای چرت از مغز بهم ریختم بیرون برن ...
مرضیه خانوم : رز ...

دستپاچه از جام بلند شدم و گفتم : بله!

مرضیه خانوم : ببخشید دخترم ... حسین میخواست دوش بگیره براش لباس بدم ...
متعجب گفتم : حسین!؟!

با لبخندی که به خوبی حس عشق رو نشون میداد گفت : همسرم ...
گیج گفتم : اهان!

مرضیه خانوم که معلوم بود از گیجی و صورت متعجب من خندش گرفته گفت : میز بچینم ناهار بخوریم ...

کمی خودم جمع جور کردم و به سمتش رفتم : بدین من ببرم ...

به مرضیه خانوم تو چیدن میز کمک کردم ... واقعا زحمت کشیده بود ... غذا باقالی پلو و دلمه برگ درست کرده بود ... من که موقع چیدن کم نمونده بود بیخیال ابروم شم و بشون ناخونک بزنم ... با بدبختی جلوی شیکم رو گرفتم ... حسامم خیلی دلمه دوست داره ... کاش الان اینجا بود ... دلمه بدجور براش تنگ شده ...

به خاطر مشغله کاری اون و نزدیک بودن امتحانا وقت نداریم زیاد باهم بیرون بریم ... البته حسام از هر فرصتی برای جور کردن یه قرار استفاده میکنه ... ولی بازم یه دو هفته ای هست یه دل سیر ندیدمش ... لبخندی رو لبم نشست ... اگه میدونست من دارم چه میگم به قول خودش فشنگی تا اینجا میومد ...

مرضیه خانوم : بشین دخترم ...

-شوهرتون نمیان؟

صدای پر جذبه و خیلی جذابی از پشت به گوشم رسید : من اومدم ...

لبخندی زدم و به طرف مرد برگشتم ... فقط یه کلمه به ذهنم میرسید ... فوق العاده ...

مرد : شما باید رز باشی؟

با لکنت گفتم : سل...ام ...

مرضیه خانوم که متوجه دسپاچه شدن من شد کنارم ایستاد و گفت : یکم اون اخماتو باز کن

دخترمُ ترسوندی ...!

مرد لبخند پر جذبه ای زد و گفت : از دیدنت خوشحالمم دخترم ...

نفسی کشیدم و گفتم : منم همین طور ... ببخشید یکم هل کردم!

اینبار بلند خندید و رو به مرضیه خانوم گفت : دیدی هنوزم جذبه دارم!

پشت میز نشستیم ...

مرضیه خانوم : رز از اخمات ترسید نه از جذبت ...

حسین اقا : چرا نمیخوای قبول کنی ... همیشه لجبازی ...

مرضیه خانوم با اخم کمرنگی گفت : من لجبازم! اصلا بزار رز قضاوت کنه ...

حسین اقا هم اخمی کرد و گفت : موافقم! برای یه بارم شده باید این مشکل حل بشه ...

خندم گرفت ... اصلا فکر نمیکردم بین زن و شوهر میانسالی نشستم ... با دیدن قیافه های اخمو و

خط و نشون کشیدن چشماشون برای هم بیشتر میخورد دوتا جون باشن که در شرف عاشق

شدنن تا زن و مردی که حداقل سی سال باهم بودن ...

مرضیه خانوم : رز به نظرت من بهترم یا حسین؟

با خجالت ولی خندون گفتم : هر دو تون دوست داشتنی هستین ...

حسین اقا : راستشُ بگو دخترم ... هرچند جونیامونُ ندیدی ولی خب ... الانم باز من ازش سرترم ... اون زمان که ...

مرضیه خانوم با حرص گفت : خیلی بدی حسین ! تو همیشه نمیگی عاشق چشمای من شدی ... !

حسین اقا خیلی راحت همون طور که برای من برنج میریخت و گفت : فقط چشمات!

از شدت خنده داشتم منفجر میشدم ... چند تا سرفه مصلحتی کردم و چشم به صورت پر حرص مرضیه خانوم و صورت ارومُ لبخند دار اقا حسین دوختم ...

خندم رو با پوشوندن صورتم پنهون کردم و سعی کردم غرغره‌های مرضیه خانوم رو نشنوم تا شدت خندم بیشتر نشه ...

مرضیه خانوم : از اولم همین بود ... اگه همون اول ولش میکردم میرفتم ... الان این حالُ روزم نبود ... ! ... ! ... پرو پرو برگشته به من میگه دماغت به عمل نیاز داره! یکی نیست بگه تو خودت کجای صورتت صافُ صوفه که به من میگی! ...

سرم رو زیر انداختم و ریز ریز خندیم ... تو همین یه ساعت دیدن حسین اقا کلی شیفتش شده بودم ... ظاهرش فوق العاده جدی به نظر میرسید ولی یکم که پای حرفاش میشستی بی اختیار غرق کلامش میشدی ...

رو به مرضیه خانوم که هنوز داشت حرص میخورد گفتم : ولی خیلی دوستتون دارها!

چشم غره ای رفت : اون که وظیفشه! منم دوستش دارم ... اولی این که نشد نون و اب واسه من!

سریع پشتم رو بهش کردم و ظرفای که خشک کرده بودم رو روی کابینت گذاشتم و نیشم رو باز کردم ...

-نون و اب؟؟

مرضیه خانوم : منظورم همین کل کلاشه ... کل زندگیش در حال کل کل کردن با منه! اچه مرد از موی سفیدت خجالت بکش ... گفتم بزار سنش بره بالا درست میشه ... ولی تازه فهمیدم زهی خیال باطل ... هرچی سنش میره بالا پروتر و بی تربیتر میشه ...!!!

لبمُ گاز گرفتم و گفتم : شما که جلوش کم نمیوردید! بیچاره هرچی میگفت جوابش میدادید!
 دستاشُ به کمر زد و غرید : دِ جوابشُ ندم که بدبختم میکنه ... الان که خوبه اوایل اقا یه لیست
 درست کرده بود ... هر بحثی که میکردیم رو با نام برنده جلوش مینوشت ... !
 -_____ه؟؟؟!

مرضیه خانوم پشت میز نشست و ادامه داد : اره مادر ... نمیدونی من از دست این مرد کل شق
 مغرور چی کشیدم تا یکم الان ارومتر شده!
 کمی از چای که مرضیه خانوم ریخته بود رو خوردم و برای عوض کردن بحث گفتم : حسین اقا
 چای نمی خورن؟

بینیشو چین داد و گفت : بخواد خودش میاد میریزه!
 متعجب گفتم : وای!!! مرضیه خانوم!

...

-بزارید من براشون ببرم ..

یکم فکر کرد و بعد خیره به استکانش گفت : اره دخترم ... بی زحمت براش ببر ... بعد از ناهار باید
 چای بخوره ... اما من نبرم بهتره ...

لبخندی به روش زدم ... چقدر عشق بینشون جالب و قشنگ بود ...

سینی به دست به سمت پذیرایی رفتم ...

جلوش خم شدم و گفتم : بفرمایید چای؟

لبخندی رو لبش اومد ... خوشحال گفتم : ممنون رز ... مرضیه گفت بیاری؟

بدون مکث ، سریع گفتم : بله ... خودشون مشغول کاری بودن این بود که من اوردم ...

زیر لب گفتم : میدونستم ...

-با من کاری ندارید؟

حسین اقا : نه ... نه ... دستت درد نکنه دخترم

خدای من خیلی بامزن ... خندون به سمت اشپزخونه برگشتم و سینی رو کنار سماور گذاشتم ...

جو خونشون جووری بود که ناخوداگاه منم شیطون شده بودم... رو به مرضیه خانوم گفتم : از تون تشکر کردن ...

مرضیه خانوم : واقعا!؟

-بله ... کلی هم خوشحال شدن ...

بعد از خوردن چای و یک خوشمزه به پیشنهاد مرضیه خانوم به حیاط سرسبز و با صفاشون رفتیم ... تا ادامه زندگیش برام بگه ...

رو به روی مرضیه خانوم رو تاب نشستم و اون هم پشت میز رو صندلی نشست ...

مرضیه خانوم : خب تا صیغه رو برات گفتم ...

-بله ... صیغه اجباری ...

با خنده کوتاهی گفت : بله! اجباری ...

نفسی گرفت و ادامه داد : بعد از اینکه صیغه بینمون خونده شد ... تازه به عمق فاجعه پی بردم دستام یخ زده بود از فکر اینکه شب رو باید با اسفندیار بگذرونم کم نمونده بود سخته کنم ... تو سکوت دونفره که بینمون بود و زیر نگاه همچنان خیرش شام رو به اجبار خوردم ... هنوز لقمه اخر از گلوم پایین نرفته بود که زنگ خونه به صدا در اومد ...

گفتم شاید مهمونه و کلی هم خوشحال شدم که زمان خوابمون عقب میفته ... اما وقتی لبخند گوشه لبش دیدم به شک افتادم ... از پشت میز بلند شد و جلوی در به انتظار ایستاد ... صدای پر از ناز و عشوه دختری قبل از ورودش بهم یادآوری کرد که این شخص روبه روم قبل از اینکه شوهر من باشه یه مرد زن بازه ...

خیلی راحت جلوی من دختر رو بغل کرد و حتی ... بوسیدش ...

برام مهم نبود تازه خوشحالم شدم که با وجود این دختر زیبا و پر عشوه کاری به من فلک زده
نداره ... خواستم به اتاقم برم که صدایش درآومد ...

اسفندیار : با اجازه کی داری میری بالا؟

چشمام رو بستم و مثل خودش محکم گفتم : با اجازه خودم! فکر نمیکنم به کسی ربط داشته باشه
...

دختر رو رها کرد و به سمت من اومد ... دستش رو برای سیلی زدن به من بلند کرد ... با یه
پوزخند رو لبم خیره شدم تو چشماش تا ببینم تا کی میخواد به وحشی گریش ادامه بده که
دستش رو نرسیده به صورتم با حرص مشت کرد...

اسفندیار : اگر دوست نداری شب مهمون اتاقت شم باید به حرفام گوش کنی ... فهمیدی؟ الانم
میشینی پایین تا من بگم کی گورت گم کنی ...

دندونام روهم فشار دادم تا هرچی لایقشه بارش نکنم ... مصلما دوست نداشتم شب رو با اون
وحشی بگذروم پس رو اولین صندلی نشستم و زل زدم بهش ...

پوزخند پررنگی زد و به سمت دختر که گیج شده رو مبل دو نفره نشسته بود رفت و به زور هیکل
گندش رو کنارش جا داد ...

میدونستم میخواد من شاهد عشق بازیش باشم تا مثلا حرصم رو در بیاره پس همچنان با لبخند
زل زدم به هردوشون تا بش ثابت بشه برام پیشیزی ارزش نداره ...

کم نمونده بود از ناز و عشوه های دختر حالم بد شه که عصبی به سمت من برگشت و غرید :
گمشو تو اتاقت ...

از دادش دختر بیچاره هم ترسید ... حسابی کیف کردم شاید توقع همچین عکس العمل
خونسردی رو از من نداشت ...

خرمان خرمان از پله ها بالا رفتم و قبل از اینکه از دیدم ناپدید شن بلند گفتم : شب پر از عشقی
داشته باشید ... شب بخیر ...

رو تختم ولو شدم و بعد از مدتها یه دل سیر خندیدم ... قیافه سرخ شده و عصبیش خندم رو بیشتر میکرد ...

صبح هم همین برنامه تکرار شد ... ناز و عشوه دختر سر صبحونه و نازکشی اسفندیار به همراه نگاه خیره و خندون من که دوباره اسفندیار رو عصبی کرد ...

یه ماهی به این منوال گذشت هر شب این برنامه رو داشتیم ... بدون کوچکترین تغییر نقش افرینای اصلیش من واسفندیار بودیم و نقش کمکی دخترای رنگارنگی که هیچ کدومشون به دفعه سوم نمیرسیدن ...

تا اینکه یه شب هرچی بعد از شام منتظر شدم از هیچ دختری خبری نشد ... کم کم داشتم ناامید میشم ... این برنامه برا من که حسی به اسفندیار نداشتم یه بازی شده بود و کمی از گریه های شبانم که برای عشق از دست رفتم بود رو کم میکرد ...

عادت داشت بعد از شام قهوه بخوره ... و این عادتش به منم سرایت کرده بود... زیر نگاه خیرش حال خوبی نداشتم سرم رو زیر انداختم ... حس میکردم با نگاهش میتونه سلول های مرده بدنم ببینه!

بعد از یه ربع سکوت و تحمل نگاه خیرش قهوه نصفه خوردم رو میز گذاشتم و از جام بلند شدم ... به ثانیه نکشید اونم سریع بلند شد قلبم به سرعت شروع به زدن کرد ... و دستام یخ بست ... با این حال سعی کردم اروم باشم تا متوجه حالم نشه ... قدمی برداشتم که اونم با دوقدم خودش رو به من رسوند وسط سالن ایستاده بودیم ...

یه نگاه خیره به سر تا پام کرد و دستش رو زیر چونش زد ... حالت متفکری به خودش گرفت و خیلی اروم یه دور ... دورم چرخید ...

عصبی گفتم : چکار میکنی؟! برو کنار میخوام برم ...

خیلی جدی گفتم : نه خوبه ... تا حالا دقت نکرده بودم اندامه خوبی داری ... حیف بود دست اون پسره دست پا چلفتی بیفتی ... چرا خودم ازت استفاده نبرم ...

سرجاش ایستاد و میخ تو چشمام گفت : مرضی دقت کردی پنج ماهه داری مفت مفت تو خونه
من میخوری و میخوابی ... واسه خودت می چرخی ...

دستی به گونم کشید و با خنده ادامه داد : پوستتم نرمه ... نظرت چیه یکم جبران کنی ...

دستش رو عقب زدم و گفتم : اینو تو خواستی ... اگه به من بود همون پنج ماه پیش از این خراب
شده میرفتم بیرون ...

قدمی بهم نزدیک تر شد و قهقهه ای زد : معلومه که من خواستم ... اگه نمیخواستمت که الان تو
خیابون ول بودی ...

داد زدم : عوضی ... تو ...

بی حرف دستم رو کشید و از پله ها به زور بالا بردم ... هرچی داد میزدم یا تقلا میکردم انگار نه
انگار ... با چشمام به محبوب که پایین پله ها بود التماس میکردم که کمکم کنه ولی اونم سری
تکون داد و پشتش رو به من کرد ... خونه دور سرم میچرخید ...

به التماس افتادم ولی بازم بی فایده بود ... التماس رو قلب سیاهش جز ترکای ریز اثری نداشت ...

با ضرب رو تخت پرتم کرد و گفت : زیادی بهت خوش گذشته .. حالا نوبت منه ... چرا وقتی زن
دارم الکی خرج غریبه کنم ... نه؟

بغض سنگینی تو گلوم نشست ... تو اون شرایط بد هم نمیخواستمت جلوش گریه کنم ...

پیرهنش رو درآورد و کنارم دراز کشید ... گوشه تخت جمع شدم ... از ترس زیاد داشتم غالب تهی
میکردم که ...

به سختی ادامه داد : با گرفتن بازوم منو به سمت خودش کشید ...

کنارش ایستادم و اروم گفتم : مرضیه خانوم خوبید؟ میخواید براتون اب بیارم ...

دستش رو به علامت نه بالا گرفت ... حالش خیلی بد بود ... و من نگران بودم ...

-تو رو خدا اروم باشید ... الان براتون اب میارم ...

به سرعت به اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب قند براش درست کردم و برگشتم ...

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و کمکش کردم سرش رو بالا بگیره ...

-خواهش میکنم یکم بخورید ...

مجبورش کردم همه اب قند رو بخوره حالش که کمی بهتر شد گفتم : مرضیه خانوم برا امروز

کافیه ... دارید خودتون اذیت میکنید ...

سرش رو تکون داد و نالید : نه رز ... هر وقت بخوام بگم همینه ... پس بزار حالا که به اینجا

رسیدیم ...

داشت نفس نفس میزد بین حرفش پریدم : باشه ... چند دقیقه استراحت کنید ... دوباره شروع

میکنیم ...

داشتم به گذشتش فکر میکردم و اینکه چه جوری تونسته اون همه درد رو تحمل کنه که صداس

با ضعف بلند شد ...

مرضیه خانوم : صبحش با درد شدید و ضعف بدنم بیدار شدم ... استخونام تیر مکشید ... سرم به

شدت درد میکرد ... و از نظر روحی هم به شدت بهم ریخته بودم ... اسفندیار تو اتاقم نبود ...

ملافه سفید رو دور بدن نحیفم پیچیم و با زحمت زیاد چهار دست و پا خودم رو به حموم رسوندم

... گوشه لبم خون مرده شده بود ... چند جا کنار گردن و شونهام هم کبود بود ... همون جا روی

کاشی های سرد نشستم و به حال خودم زار زدم ...

اهل خودکشی نبودم یعنی جراتش نداشتم ... میترسیدم اون دنیامم مثل اینجا پر شه از زجر

بدبختی ...

نمیدونم چند ساعت به حال خودم زار زدم و دل سوزندم ... چند ساعت اسفندیار رو نفرین کردم

... اسفندیاری که شب قبل با بی رحمی من رو شکونده بود ... خردم کرده بود ...

بازم محبوب بود که به کمکم اومد ... تنها کسی که با دیدن غم من چشماش غمگین میشد ...

درسته چیزی به زبون نمی آورد ولی بازم همین که به فکر بود ... همین که تو اوج تنهایی و بی

کسیم غمم براش غم بود خودش کلی بود ...

با کمکش دوش گرفتم ... خودش برام لباس انتخاب کرد ... تنم کرد ... غذا دهنم گذاشت ... رو کبودیهام یخ گذاشت ... بدون اینکه از دردم براش بگم یا خودش ازم بپرسه ... مسکن برام آورد ... و در آخر کمکم کرد بخوابم ... تا خود شب نقشه کشیدم که چطور جلوش وایسم و بزnm تو دهنش ... اما ...

نه اون شب اسفندیار اومد ... نه شبهای بعدش ... نه اینکه ازش بی خبر باشیم نه ... بعد از چند شب زنگ زد و از محبوب خواست گوشی رو به من بده ...

شب اول با شنیدن حرفاش شوکه شدم ... ازم به خاطر اون شب و رفتارش عذرخواهی کرد ... میگفت دست خودش نبوده ... بزارم پای عشقش ... میگفت تو همین چند روز دوری دلش برام تنگ شده ... طاقت دوریم رو نداره و اون شب بهترین شب زندگیش بوده ...

-واقعا؟! از اسفندیار با اون رفتار خیلی بعید به نظر میرسه!

مرضیه خانوم : اره عزیزم برا منم عجیب بود ... شب چهارم که شد ... سر ساعت نه بدون اینکه دست خودم باشه دوست داشتم زنگ بزنه ... یه حس خوبی از حرفاش داشتم ... هنوزم ازش بدم میومد ولی از این که کسی مثل اسفندیار با اون همه غرورش اون جوری برام حرف بزنه اعتماد به نفس از بین رفتم رو ترمیم میکرد ...

شبای اول من فقط سکوت میکردم ولی شب های بعد کم کم جواب سوالاش میدادم ... نمیدونستم کجا رفته با کیه ... حتی زبونم نمیچرخید حالش بپرسم ...

شب نهم بود که وقتی زنگ زد ... موقع گرفتن تلفن حس کردم دستم کمی لرزید ... گوشی رو محکم فشار دادم و خودم رو راضی کردم به خاطر فشار پایینمه ...

شب یازدهم که زنگ زدم وقتی میون حرفای عاشقانش صدای زنی تو گوشم پیچید به جای دستم قلبم لرزید ... اما بازم نتونستم بپرسم کیه ...

شب نوزدهم حالم عجیب بود از صبح منتظر شب بودم ... کلافه و عصبی بودم ... غذا از گلوم پایین نمیرفت ... دست و دلم به کاری نمیرفت ... چشم همش به در بود و گوشم تیز تلفن ... با بلند شدن زنگ تلفن تمام حال خرابم فروکش کرد ... و به جاش قلبم شروع کرد به زدن ...

وقتی یکم جدی تر باهام صحبت کرد ناراحت شدم ... مثل بچه دو ساله ای منتظر قصه هر شبم
بودم ... که ازش داشت زده میشد ... کم میشد ... اب میرفت ... دنبال جمله اخر قصم بودم
دنبال اینکه بگه دلم برات تنگ شده ... بگه دوستت دارم ... اما از قصم حذف شده بودن ...
وقتی با عجله گفت کسی منتظرشه و باید بره دلم به شور افتاد ... یه حس جدید مثل حسادت ...
مثل حس ماکیت زیر پوستم دوید ...
دو شب بعدش که زنگ نزد ... بالشم تا صبح از اشکام خیس شد و من نفهمیدم درد عشق قبلیم
بود یا حذف قصه هرشبم ...
شب بیست دوم که زنگ زد نگران حالش پرسیدم ... از جایی که بود پرسیدم وتازه فهمیدم برای
کارش رفته فرانسه ...
دوباره پنج شب زنگ نزد ... اینبار وقتی اشکام رو بالش میرخت مطمئن شدم برای گوش نکردن به
قصه هرشبمه ...
وقتی زنگ زد و من بی اختیار از نبودش از زنگ نزدنش ناله کردم فهمیدم دوباره دارم دل میبازم
...
اسفندیار خوب بلد بود چه جوری منو به خودش وابسته کنه ...
گیج زمزمه کردم : باورم نمیشه ... یعنی به همین راحتی بش دل باختید؟
مرضیه خانوم : نمیدونم ... انقدر کلامش ... صداس برام دلنشین شده بود که بیشتر از اینکه دلم
بخواد برگرده دوست داشتم زنگ بزنه و برام از علاقه به من بگه ... شاید تازه شروع دیدن من
بودن ... تازه داشتم اسفندیار رو میدیدم ...
رز اون خیلی به کارش وارد بود ... هرشب از جملههاش میزد تا من تشنه تر شم ...
وقتی شب سی ام زنگ زد و بی هیچ ابراز عشقی فقط حالم رو پرسید پشت تلفن بغضم شکست
...
من یه بار شکست خورده بودم و این بار دوم ... داشت از پا درم میورد ...

با صدای نیمه عصبی خانوم جون از چرت بیرون اومدم ...

خانوم جون : رز مادر چرا انقدر خودتو اذیت میکنی ...

اشاره ای به چشمام کرد و ادامه داد : نگا نگا چشماش شده کاسه خون ...

-خانوم جون از بی خوابیه الان برم بخوابم درست میشه ...

غر غر کرد : جواب اون بچه رو چی بدم روزی نیست که زنگ نزنه چرا بش بی محلی میکنی مادر

... اون شوهرته ...

پوزخندی رو لبم نشست عصبی گفتم : زنگ میزنه شکایت منو میکنه! چه!

معترض پشت دستش زد و گفت : نه مادر جون ... مثل اینکه چند بار زنگ زده تو جواب ندادی

این بود که نگران شده بود به من زنگ زد ..

-اهان! هرروز؟! -

خانوم جون : نه بقیه روزا که حالتو می پرسه ...

کنارم نشست و با لبخندی رو لبش شمرده شمرده گفت : تو ام بش زنگ بزن ... یکم باش مهربون

باش ... حالشُ بیرس ... به زن دایی و دایت زنگ بزن ... تو قراره عروسشون بشی ... باید یکم

سیاست داشته باشی یا نه؟

کلافه برای پایان بحث گفتم : چشم ... میشه برم بخوابم خستم!

اخماشُ توهم کشید و گفت : نخیر! بعد از شام میری میخوابی ...

-خانوم جون! گشتم نیست به خدا ...

خانوم جون : قسم نخور ...

همین طور که به سمت اشپزخونه میرفت گفت : راستی یکی از همکلاسیهات زنگ زده بود ...

بی حوصله گفتم : کی بود؟! اسمشُ نگفت؟

خانوم جون : چرا ... همون که یه بار دیگه هم زنگ زده بود دفتر تو میخواست ... شاهرخ ...

وای ... تو جام سیخ ایستادم و هل گفتم : چی ... میگفت ؟

انقدر در گیر خاطرات مرضیه خانوم شدم به کل حسام فراموش کرده بودم ... چقدر الان عصبیه خدا میدونه !

خانوم جون چشماش باریک کرد و با ابروهای بالا پریده گفت : هیچی ... زیاد حرف نزد ... چرا هل کردی ؟

دستی به صورتم کشیدم و تته پته کردم : اخه ... نکه جزوش دستم بود ... قرار بود بیاد بگیره ... یادم رفت بش زنگ بزنم ... خیلی زشت شد نه؟...

خانوم جون بی خیال رفت تو اشپزخونه گفت : اره یکمم عصبی بود ... اوه ... خدا!خدا!...

سریع گفتم : خانوم جون من میرم یه زنگ بزنم زودی میام ...

هنوز پام به پله اول نرسیده بود دادش رفت هوا ...

خانوم جون : رزرز ... بری من میدونم با تو ... حالا که ساعت ده شبه ... تا الان دیر شده یه نیم ساعت دیگم روش ... بیا میزو چیدم ...

وقتی این جوری میگفت یعنی اصرار بی اصرار با اینکه قلبم از استرس داشت میزد بیرون به سمت اشپزخونه راه افتادم ...

لقمه اولو که به زور قورت دادم خانوم جون مشکوک گفت : این پسره تو کلاستونه ؟ کوتاه گفتم : اره ...

خانوم جون : چند سالشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمیدونم ...

با مکث گفت : مجرده!؟

چنگال و کتک اویزون بش پرت کردم تو بشقابم با اخم گفتم : اه ... چه سوالا میپرسی خانوم
جون ... من چه کار به پسر مردم دارم که بدونم مجرده یا متاهل ...

لبخندی خوشحالی زد و گفت : وااچه بت بر میخوره ... عقب نکش غذا تو بخور ...

تو سکوت خانوم جون و سر و صدای قلب من چند لقمه دیگه هم خوردیم ... داشتم لقمه اخرو که
خانوم جون به زور تو دستم گذاشته بود رو همراه با بغضم قورت میدادم که صدای اف اف بلند شد
...

بدون تامل از جام بلند شدم و با دهن پر گفتم : من باز میکنم ...

یه حسی بهم میگفت حسامه ... چه غلطی کردم گوشیمو چک نکردم ... همش تقصیر حسین
اقاست که اصرار کرد منو برسونه ... و بعدشم انقدر بام حرف زد که اسم خودمم یادم رفت!
با دست لرزون اف اف برداشتم ...

-بله؟

صدای مردونه ای با تاخیر چند ثانیه ای گفت : منزل خانوم رز اذرنش ...

دستم رو جلوی دهنی گرفتم و پیشونیم رو به دیوار سرد تکیه دادم ... حسامه ... حسام ...
به سختی نالیدم : بله ...

اینبار بدون مکث داد زد : رز ... بیا دمه در ...

پچ پچ کردم : حسام تو رو خدا ... خانوم جون ...

حسام : کاری نکن اون روم بالا بیاد! زود باش

-کیه؟

با صدای خانوم جون دو متر بالا پریدم ... و گوشی از دستم ول شد ...

به دیوار پشتم چسبیدم و با لکنت گفتم : هیچ... کی ...

خانوم جون : ترسوندمت ؟

نفس بلند و صدا داری کشیدم و گفتم : ا...ره ...

خانوم جون : ببخشید مادر ... کیه؟

بدون فکر گفتم : سوپوره ماهیانه میخواد ...

خانوم جون خندون گوشی رو برداشت و گفت : ا ... عباسه؟ ...

گیج زمزمه کردم : هان؟

خانوم جون : عباس مادر تویی؟

دستم رو قلبم گذاشتم و چشمام رو بستم ... گند زدی رز ... گند ... به حسام میگی سوپور؟ آگه

شنیده باشه ... زندت نمیداره احمق!

خانوم جون : وا! اینکه جواب نمیده مادر ...

مظلوم گفتم : فکر کنم رفت خانوم جون ... سرش شلوغه دیگه ... بی خیال شو!

خانوم جون ععاش محکم به زمین کوبید و به سمت در رفت ... سریع دنبالش رفتم و گفتم : کجا

خانوم جون ...

با دست کنارم زد و گفت : د برو کنار ... برم ببینمش گناه داره ...

دستی به سرم زدم و سعی کردم تو راهروی باریک ازش جلو بزنم

جلوی در وایسادم ... و عصبی گفتم : این موقع شب با این چشمت میری کی ببینی اخه!؟

خانوم جون خواست چیزی بگه که زنگ اف اف دوباره صداش بلند شد ...

حسام! چقدر تو گیری ... چرا بی خیال نمیشی روانی !

داشتم به اقبال خودم فحش میدادم که خانوم جون مثل یه جوون بیست ساله سریع دور زد و به

سمت اف اف رفت ...! نمیدونستم باید نگران داد و بیداد حسام باشم یا خانوم جون!

به سمت اف اف دویدم و قبل از اینکه خانوم جون دستش برسه بش چنگ زدم ...

-بله؟

داد حسام رنگ از صورتم پروند : رز زرز زاز در باز کن

یه نگاه به دست خانوم جون که داشت برای گرفتن گوشی بلند میشد کردم و به سمت دیوار
چرخیدم ...

-عباس اقا یه دقیقه صبر کنید ... الان ماهیانتون میارم!

حسام عصبی تر گفت : عباس کیه ؟

دستی رو شونم قرار گرفت ...

دسپاچه گفتم : اومدم ...

به طرف خانوم جون که اخماش توهم بود برگشتم ...

خانوم جون : رز این چه طرز برخوردی ... در باز کن بیاد تو یه چای بخوره ... برا زن بچش لباس
کنار گذاشتم ...

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و نالیدم : عجله داره خانوم جون ... گفت فقط پول براش
ببرم!

با تعجب گفت : یعنی چی؟

به سمت در رفتم و گفتم : نمیدونم ...

خانوم جون : وایسا ببینم ...

حرفی گفتم : اه ... خانوم جون! بازار برم بیام دیگه

با کیف پول و چادر گل گلش به سمتم اومد ... اشاره ای به تاپ و موهای بازم کرد و با چشمای
باریک شدش گفت : زیادی فیض میبره ... بگیر!

لبخند لرزونی بش زدم و چادر سفیدش که پر از گل های ریز بود رو سرم کردم ... کیف پول هم
ازش گرفتم و از در بیرون زدم ...

واقعا فراموشش کرده بودم ... و الان حرفی برا زدن نداشتم ... قطره اشکی از رو صورتم قل خورد و رو دست یختم افتاد ... طاقت نداشتم بام این جووری حرف بزنه ... این مدت فقط ...

حسام باز اروم گفت : راحت باش ... بگو نه ... چرا حرف نمی زنی؟

با مکث ادامه داد : رز من ازت نمیخوام انقدر که من دوستت دارم توام دوستم داشته باشی ... انقدر که هر ثانیه به فکرم باشی ... اینکه مثل منه بدبخت تنها یه غذا هم از گلوت پایین نره ولی ... اینکه ازت توقع داشته باشم وقتی بت میگم رز ... عزیز من ... منو بی خبر نزار ... دوست دارم هر وقت جایی میری بهم حداقل یه خبر بدی ... وقتی دیشب بت میگم دوست ندارم خونه غریبه بری ... بگی چشم نه اینکه با کلی ناز و کلک زنونت خامم کنی بعدشم فردا که رفتی یادت بره حسامیم هست که همین دیشب بش قول دادم تا ظهر برگردم خونه ... تا شبم با خیال راحت اونجا بمونی نه خبری به من بدی نه حتی یه بار گوشیتو چک کنی!

پوزخند بلندی زد و گفت : بعدم وقتی با یه دنیا نگرانی میام دمه خونتون ...!

دستی به صورت خیسم کشیدم و اروم گفتم : ببخشید ...

بدون اینکه نگام کنه خیره به دستای خیس از اشک و عرقم سرد گفت : نه ... عذرخواهی نمیخوام ... شاید توقع من زیاد ... مهم نیست اگه تو این جووری میخوای کمش میکنم ...

سردی کلامش لرز بدنم رو بیشتر میکرد به سختی ناراحت لب زدم : حسام چرا این جووری بام حرف میزنی ...

حسام : مگه تو اینو نمی خوای؟ اینکه برام بی اهمیت باشی؟ من برات بی اهمیت باشم؟ سرگرمی باشم؟ در حد یه قرار تو کافی شاپ یا رستوران باشم؟ هان؟

دستام توهم گره کردم و گفتم : این جووری نگو ... به خدا انقدر ذهنم درگیر مرضیه خانوم شد ... فراموش کردم گوشیمو چک کنم ...

به موهایش چنگ زد و گفت : مهم نیست ... دیگه هیچی مهم نیست ... کم دارم به شک میفتم رز ...

عصبی گفتم : حسام بزار من حرف بزنم بعد قضاو ...

در ماشین باز کرد و سردتر از قبل میون کلامم گفت : بهتر بری خانوم جونت منتظره ... پول دادن به سوپور انقدر طول نمیکشه ...

خواستم حرفی بزنم که اول خودش پیاده شد و بعدم بازوی منو گرفت و اروم پیادم کرد ...

کاش دو تا داد سرم میزد ... حالم خیلی بد بود ... اینجوری سرد بودنش حس بدی بهم میداد ...
 بغضم داشت میترکید ... دوست داشتم ازش معذرت بخوام ولی غرور ترک خوردم نمیداشت ...
 گفت از دستم خسته شده ... گفت مهم نیست ... گفت به شک افتاده ...

تو چشماش کمی خیره شدم تا شاید حرف دلم رو مثل همیشه بفهمه ولی خیلی راحت گفت : برو دیرم شد ...

پریسا : اخه چه مرگتونه شما؟

دستم از دستش ازاد کردم و رو نیمکت نشستم ...

کنارم نشست و با حرص گفت : خری به خدا ... اومدی اینجا غمبرک زدی انوقت اون دختره عوضی با خیال راحت بره اویزونش شه!؟

با اینکه داشتم از درون میسوختم خونسرد گفتم : به درک ... لیاقتش همونه ...

پوفی کشید و کاملا به سمتم برگشت ... دستش دور شونم حلقه کرد و ملایم گفت : تو به من بگو چی شده؟ ...

-هیچی!

پریسا : اره جون خودت ... حسامی که یه دقیقه از بغل تو جم نمیخورد حالا از صد متریم رد نمیشه این هیچیه!؟

با بغض لرزون گفتم : اره ... واسه اون .. هیچیه ...

سفت بغلم کرد و اروم گفت : عزیزم ...

تحلمم تموم شد ... مگه یه معتاد چقدر تحمل داره چقدر میتونه مواد نزدیک خودش ببینه و ازش دوری کنه ... نمیدونم چند روز دارم بغضم رو قورت میدم صاف تو چشمای مغرور و بی خیالش

خیره می خندم؟ چند روز با داشتن بغض سنگین و چشمای پر از اشکم وانمود میکنم هستم ... بی خیالم ... برام مهم نیست که پونه همش کنارش ... که من که تا چند روز پیش دنیاش بودم الان براش هیچم ...

پریسا : گریه نکن خواهری ... مهم نیست ... زن و شوهرم دعوا میکنن ... شما که تازه اول راهید ... قول میدم خودش بیاد بگه غلط کردم ... دیدی امروزم هرکاری میتونست کرد تا پیش محمد نشینی ... دیونه به خدا اون دوستت داره ...

میون گریه هق هق کردم : دیگه دوسم نداره پریسا ... گفت ازم خسته شده ... گفت تو شک افتاده ...

پریسا : غلط کرده پسره پرو!

از اغوش مهربونش بیرون اومدم و گفتم : من فقط یه روز یادم رفت موبایلمو چک کنم پری ... خیلی خودخواه ... اگه یه پیام بده تا یه ربع بعد جوابش ندم دعوا راه میندازه ... اون روز که کلیم زنگ زده بود دیگه اخرش شد این ... میگه رفتارای من بچگانس ... بی مسئولیتیم ... میگه ازم خسته شده

خودش چی؟ هان؟ من خسته نشدم؟ ... مگه چیزی میگم به تو که بهترین دوستمی یه بار شکایتش کردم ...

دستی به صورت خیسیم کشیدم و ادامه دادم : هر جا میریم بهم گیر میده میریم رستوران اقا همه میزای دورمونو چک میکنه که نکنه یه وقت یه مذکری اونجا باشه چشمش به من بیفته ... تو خیابون راه میریم همه ی هواسش به اینه که کسی به من نخوره ... به من نگا نکنه ... تو دانشگاه که خودت چند بار دیدی به استادام گیر میده ... نصف حرفاش خلاصه شده تو موهات چرا بیرونه؟ مانتوت چرا کوتاس ... چرا ته ارایش داری؟ ... خب منم خسته شدم ... به خدا منم ادمم پری ... مگه فقط اون غرور داره ... من هر روز میشکنم مهم نیست؟

سرمو بین دستام فشردم و بعد از چند ثانیه سکوت نالیدم : یه اشتباه ناخواسته ای کردم معذرتم خواستم دیگه این رفتاراش چه معنی میده؟

کمرم رو نوازش کرد و ناراحت گفت : رز همه حرفات درست ولی مگه خود تو نبودی که تا چند ماه پیش همه فکر ذکرت شده بود حسام ... مگه این اخلاقی ندیده بودی؟ پس الان ...

عصبی گفتم : به روح مامانم الانم همه فکرم پیششه ...

دستای لرزوم جلوش گرفتم و ادامه دادم : ببین بعد از دیدن رفتارش با پونه دو ساعته بی وقفه داره میلرزه ...

دستم رو محکم فشار داد و گفت : باور کن حسام خودشم ناراحته ... همش تقصیر اون دختره اویزونه ... مگه نمیبینی هرچی محلش نمیده بی خیال نمیشه ... صبح من حواسم به حسام بود صد بار اومد پشتت دوباره برگشت ... به جون مامانم کل کلاس به تو خیره شده بود ... ولی انقدر مغروره میخواد تو پا پیش بزاری توام که قربونت برم ...

بعد از چند دقیقه سکوت پری خوشحال گفت : یه فکری! میخوای به کامران بگم باش حرف بزنه؟

تند تند سرم تکون دادم : نه ... نه! اصلا ... من ازش یه بار معذرت خواستم ...

اخماش توهم کشید و گفت : از طرف خودش حرف میزنه ... قول میدم اسمیم از تو نیاره ...

جدی گفتم : نه پری! خیر سرمون قرار بود بعد از باز شدن وصیت بیاد خواستگاریم ... اگه قرار با حرف کامران سر عقل بیاد میخوام صد سال نیاد ...

پریسا اشاره ای به کامران که داشت به سمتمون میومد کرد و گفت : هردوتون لجبازید! با ما میای؟

با بغض گفتم : مزاحم نیستم؟

دستمو کشید و غرید : دیونه!

مداد تو دستم فشردم و همراه با اهنگ نوشتم ...

میخوای اغوشت ازم بگیری ... مثل دیونه ها تشویش دارم ...

اخه میدونم بی تو هر شب چه روزای بدی در پیش دارم ...

می خوای یادم بره روزای خوب ... که توی خاطراتم جون گرفته ...

به عکسش تو گوشیم خیره شدم و سرم رو کج کردم تا قطره‌های اشکم ورق رو خیس نکنن ...
 نگاه کن قلب خستم سختیا رو با عشق بودنت اسون گرفته ...
 نذار دستام گم شه ... نزار دیونه تر شم ... دل من جا بمونه ... خودم غرق سفر شم ...
 از این روزای سخت پر از دل شوره سیرم ... یه کاری کن عزیزم دارم از دست میرم ...
 سرم روی گوشیم گذاشتم و با اهنگ زمزمه کردم ...
 کمک کن از شب تردید رد شم ... دوباره عاشقم شو ... باورم کن ...
 نزار از اسمون تو بیفتم ... بمونو عشقتو بال پریم کن ...
 می خوای اغوشت ازم بگیری ... مثل دیونه ها تشویش دارم ...
 (اهنگ اغوش_معین)

گوشی زیر سرم شروع به لرزیدن کردم ... بی حال بلند شدم و با چشمای پف کردم بدون نگاه
 کردن به اسم دکمه انسر رو زدم ...
 -الو ...

صدای مردونه ای گفت : الو رز!ضعیفه خودتی؟

به اسم پریسا یه نگاه انداختم و با حرص اشکام پاک کردم و گفتم : مرض!چته باز؟

پریسا : یعنی خاک!دوباره داری گریه میکنی؟

بی حوصله خیره به اسم حسام که روی ورق خطی خطی شده بهم دهن کجی میکرد گفتم : به
 توجه!

داد زد : یعنی اگه من اون چشمای تو رو داشتم حلوا حلواشون میکردم!خیلی بی لیاقتی!مثلا
 دانشگاه نیمدی چه غلطی بکنی بشینی زر زر کنی؟من باش فکر کردم نشستی خر بزنی واسه
 فردا!

عصبی گفتم : ولم کن پریسا چکار به من داری؟

پریسا : دلم براتون میسوزه بیچاره! این از تو زر زرو ... اونم از اون کل شق روانی!

با دست کمی شقیقه های در حال انفجارم ماساژ دادم و گفتم : امروز خوشحال بود؟

پریسا : نه بابا .. حسام نگو هاپو بگو! کم مونده بود پاچه استاد بگیره!

مین مین کردم : از من ... سراغی نگرفت؟

با مکت اروم گفت : نه ...

قبلم بدتر گرفت ... دوستم داشتم دوباره بزنم زیر گریه ... به غروب خورشید زل زدم و گفتم : می

دونستم ... به قول خودش مهم نیست ...

پریسا : رز ...

-بی خیال پری! کاری نداری؟

پریسا : صبر کن بابا! وقت واسه گریه زیاده ... من و کامران یه نقشه کش ...

کلافه گفتم : بس کن! نمی خوام بشنوم ...

پریسا : گمشو گوش کن ببین چی میگم ...

-نمی..

داد زد : رز زرزرز ... یه دقیقه لال شو ...

وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد : ببخشید ... تقصیر خودته دیگه اعصاب برا ادم نمیزاری ... رزی

ناراحت شدی؟

-بگو!

پریسا تند تند گفت: چیزه ... با کامران بیرون بودیم ... حسام زنگ زد بهش ... دو ساعت چرت و

پرت گفت ... بعد یهو بی مقدمه گفت کامران دلم براش تنگ شده ...

قلبم کمی جون گرفت جلوی اینه نشستم و خیره به چشمای سبزم گفتم : دروغ که نمیگی؟

پریسا : نه به خدا! رو اسپیکر بود خودم شنیدم ...

خونسرد گفتم : خب حالا که چی؟

پریسا : هیچی دیگه کامرانم نه گذاشت نه برداشت گفت : خوب چرا بش زنگ نمیزنی؟ ...

مشتاق گفتم : خب؟؟!

پریسا : خیلی عادی گفت چون اون باید زنگ بزنه!

اخمی به ذوق چشمام کردم و نالیدم : احمق مغرور!

پریسا : حالا اینا مهم نیست ... مهم اینه که دل اونم برات تنگ شده ... ببین رز ... ما یه نقشه

باحال کشیدیم ... هفتم تیر تولد حسامه ... میدونستی؟

پوزخندی به دختر تو اینه زدم و با خودم گفتم ... نه نمیدونستم فقط سه ماهه دارم براش برنامه

ریزی میکنم ...

پریسا : رز؟ هستی؟

-اره بگو ...

پریسا : بهترین کار اینه که براش یه جشن تولد بگیریم ... این جوری نه تو منت کشی میکنی نه

اون ... هم غرور هردوتون حفظ میشه ... هم با هم اشتی میکنید ... فکر خوبیه؟ نظرت چیه؟..

ناراحت گفتم : خودمم قبلا تو فکرش بودم ...

پریسا : ای خدا! تو چرا انقدر ناامید شدی؟ مگه دنیا به آخر رسیده؟! اصلا دیگه حق نداری یه کلمه

حرف بزنی ... فردا صبح میام دنبالت بریم واسه خرید ... میخوام ازت یه عروسک درست کنم

حسام کش!

معارض گفتم : اخه ...

پریسا : اخه بی اخه! گفتم که دیگه حق نداری زر بزنی! شب بات هماهنگ میکنم اقامون پشت

خطه گودبای رزی!

موبایل رو میز گذاشتم ... و با روحیه بهتری رو تخت دراز کشیدم ... فکر بدی نبود ... فقط یه مشکل داشت اونم اینکه دایی اینا پنج تیر میرسیدن تهران!

همه چی خیلی عذاب اور گذشت ... دو هفته با سرعت برق باد و با ثانیه های کشنده ... امتحانای پایان ترمم خیلی جالب نشد ولی همین که تموم شد خودش کلی بود این روزا فکر میکنم ساعت باهام لچ کرده ...

این ترم واحدم زیاد نبود ... و کلا دو تا امتحان داشتم که خدا رو شکر هر دو رو در حد پاسی دادم ... سر دفاع پروژه لیسانسم اتفاق جالبی افتاد اونم حضور حسام با تاخیر چند ثانیه ای بود ... با اینکه معلوم بود کلی دویده خیلی شیک و تر تمیز و با اعتماد به نفس کامل وارد شد ... کل زمان ارائه هم به من زل زده بود ... پریسا میگفت عمرا یه کلمه هم گوش داده باشه ... برای منم مهم حضورش بود که وجودم رو گرم کرد ... هر وقت استرس می گرفتم یه نگاه به چشمای سیاه مغرورش میکردم ... هم دلتنگیم از بین میرفت هم استرسم ...!

پریسا و کامران منتظر بودن بعد از تموم شدن دفاع حسام برای باز کردن حرف پا پیش بزاره ... اما طبق پیش بینی من خیلی راحت یه خسته نباشی کوتاه گفت و از کلاس بیرون زد ... قیافه های متعجب پریسا و کامران دیدنی بود!

هرچند منم کارش بی تلافی نداشتیم ... روز ارائه که دقیقا فردای دفاع من بود ... با کمک پری حسابی به خودم رسیدم و با ظاهری اراسته یا به قول پری حسام کش مثل خودش با تاخیری چند دقیقه ای وارد شدم ...

بعد از ورود من قیافش انقدر با نمک شد که نزدیک بود همون جلوی در بزنم زیر خنده ... این جور که پری با اب و تاب تعریف کرد ... قبل از رسیدن من بیشتر نگاهش به در بوده که به خاطر نداشتن تمرکز کافی همون اول کاری تذکر میگیره ...

البته وقتی منم با اون قیافه ارایش کرده دید ... چند ثانیه رشته کلامش رو گم کرد ... کامران که همش زیر گوشم با خنده میگفت ... الانه که حسام فوران کنه ... الانه که حمله کنه ... الانه که با دیوار یکیت کنه ...

بعد از چند دقیقه خوشحالیم فرو کش کرد و بابت رفتار خودم شرمنده شدم ... یه جورایی خودم مقصر میدونستم ... حسام با این که کارش عالی بود ... ولی نتونست ارائه خوبی بده که به خاطر گیج و عصبی شدنش بود که مطمئنا بی ربط با حضور من نبود ... چون هر بار که نگاهش به من افتاد چشم غره ای میرفت که نشون از این بود که زیاده روی کردم ...

یه دقیقه مونده به تموم شدن دفاعش با پریسا و کامران فلنگ بستیم ... کامران که فقط می خندید ولی پریسا بدبخت رنگ به صورتش نمونده بود ...

با کمک پریسا و کامران کارای تولد رو سر و سامون دادیم ... قرار شد تولد تو خونه خود حسام بگیریم ... خدا رو شکر همون اوایل رابطه من حسام کلید خورش بهم داده بود و از این نظر مشکلی نداشتیم ...

با صدای غمگین ارزو از فکر بیرون اومدم ...

ارزو: رز اومدن ...

سرم رو چرخوندم و به طرفی که پریسا اشاره کرده بود چشم دوختم ... دایی ... زن دایی و پشت سرشون سبحان ...

ارزو: رز خیلی نگرانم ... حداقل تا قبل از باز شدن وصیت اون حلقه کوفتی رو دستت میگردی ...

حس خوبی نداشتم ... دستای یختم تو جیب مانتوم فرو کردم و کنار ارزو که مدام در حال گردن کشیدن بود راه افتادم ... این دل شوره لعنتی ...

ارزو: رز دلم شور میزنه ...

عصبی پرخاش کردم: ارزو! یه ساعته انقدر گفتمی گفتمی که منم به دل شوره انداختی!

شاید ارزو هم از قیافه داغونم پی به حالم برد که بی حرف راهشو کشید و با چند قدم بلند ازم فاصله گرفت ... بی اختیار سر جام ایستادم و به صحنه به ظاهر احساسی رو به روم چشم دوختم ... همه در حال خوش بش و گریه بودن و کسی حواسش به من نبود ...

حس میکردم مال این خانواده نیستم ... از شون دورم خیلی دور ... حتی گریه های خانوم جونم دلم به رحم نمیورد ... نمی دونم دلم از سنگ شده یا تمومش یاد و عشق حسام پر کرده که جا برا محبت و عشق به خانوادم نداره ... !

اولین نفری که متوجه من شد سبحان بود ... یه رز بلند گفت و با ذوق به سمتم اومد .. ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم " رز دوست ندارم با هیچ مردی دست بدی ... نخند کوچولو... میدونی که حسودم " ...

رو به روم قرار گرفت و با چشمای سیاهش مثل سری قبل یه نگاه از نوک پام تا موهای سرم کرد و با خنده گفت : خوشگل تر شدی ...

"وقتی کسی بت نگاه میکنه دوست دارم چشماش از حدقه در بیارم ... تو فقط مال منی ... حتی نگات"

دستی از عقب هلم داد و تا پیام بفهمم چی شده از گرمای اغوشی یخ زده بودم ...

آرش: این کپ کرده تو چرا خوابت برده ...

خشمگین دستام رو سینش گذاشتم و از اغوشش بیرون اومدم ...

قبل از اینکه صدایی به گوشم برسه به طرف آرش که پشتم بود برگشتم و داد زدم : خیلی بی شعوری!

آرش که انتظار همچین رفتاری از من نداشت اخماش توهم کشید و با گرفتن مچ دستم کمی از سبحان که چشماش از استقبال گرم من گشاد شده بود دور کرد ...

آرش : چته؟

مچ دستم ازاد کردم و با بغض گفتم : هیچی ...

جدی گفت : من خر نیستم رز ... خیلی عوض شدی ... مثلا شوهرت اومده ...

صدای مردونه ای حرفش رو قطع کرد : رز من کجاست ؟

آرش یه بعدا حتمت حرف میزنیم گفت و با لبخند به سمت دایی که پشتمون بود برگشت

آرش : ببخشید دایی ... اینجاست ...

لبخند کم جونی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم ... چشمای مشکیش و موهای که بیشترش سفید شده بود ...

با کشیده شدن دستم تو اغوشش فرو رفتم ... بازم حسی بهم دست نداد ... خیلی دورم ... خیلی ... خانوم جون : الهی فدات شم پسر ... رزم مثل دختر خودت برات پدری کن مادر ...

دایی بوسه ای رو موهام زد و با خنده گفت : معلومه که دختر خودمه ...

دوست داشتم داد بزنی ... من یتیم ... نه تو پدرم میشی نه زنت مادرم ... ولی مثل تموم زندگیم لال شدم خشک گفتم : ممنون ... خوشحالم که به ایران اومدید ...

باز با لبخندی نمایشی تو بغل زن دایی پرتاب شدم ... بعد از صحبتای معمول و بوسه ی سردش ... به چشمای سبزش گردشی داد و با لحن خاصی گفت : نه ماشالله بر روت خوب به مامانت رفته ... بی توجه به سکوت عجیب بقیه اروم گفتم : ممنونم ...

ارش اولین نفری بود که سکوت شکست : خب اگه گریه هاتون تموم شد بفرماید بریم خونه تجدید قوا کنیم بعد ادامه بدیم!

خانوم جون که حس کردم کمی رنگش پریده با دستمال اشکاش پاک کرد و با اشاره به ساک دایی گفت : ارش مادر کمک دایت کن بریم ...

بی حوصله پشت بقیه راه افتادم ... سبحان بعد از چند بار به عقب برگشتن بالاخره طاقتش تموم شد و جلوی در خروجی صبر کرد تا من بش برسم ...

به دستش که داشت برای گرفتن دستم کج میشد نگاهی کردم و خیلی اروم دستم تو جیبم کردم ...

لبخندی به روم زد دست اویزون شدنش رو تو موهایش فرو کرد و گفت : غریبی میکنی؟

سر به زیر گفتم : اولشه درست میشم ... خوبی؟

سبحان : سوالت با تاخیر بود ولی با این حال مرسی ... تو چطوری؟ این چند وقت خوش گذشته؟

" رز این یه ماه ثانیه به ثانیش برام بهترین بود ... عالی بود ... عالی "

لبخند پرنگی زدم و بی هوا گفتم : عالی بود ...

خنده بلندی کرد و گفت : خیلی ممنون عزیزم ... یه وقت نگی دوریت خیلی بد گذشتا!

تازه فهمیدم چی گفتم ... خنده کوتاهی به گیج بودن خودم کردم و گفتم : نه منظورم این بود که

... چیزه ... میدونی نکه روزای اخر دانشگاه بود این بود که خب ...

دستش پشت کمرم گذاشت و شوخ گفت : نمی خواد ماس مالیش کنی ... بی خیالش ...

چشمکی بهم زد و ادامه داد : به منم خوش گذشت ...

نفس اسوده ای کشیدم و گفتم : !!

در حالی که سعی میکرد ادای منو در بیاره با لبخند گفت : نه! چیزه ... میدونی نکه روزای اخر

مجردیم بود ...

لبخند رو لبم خشک شد ... روزای اخر مجردی ... " ... تو وصیت نوشته هرکدوم از شما که ازدواج

رو قبول نکنید از ارث محروم میشید و سهمتون که کم هم نیست بخشیده میشه به خیریه و

طرف مقابل تمام سهمش رو میگیره "

سبحان : رز! خوبی؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم : اره ... زود باش منتظرن ...

رو به ارزو اروم ولی پر حرص گفتم : نمی تونم ... نمی تونم ... نمی تونم ...

ارزو که معلوم بود از دست من کلافه شده کت تو دستم رو کشید و گفت : روانی! یه ساعت دیرتر

بری چیزی نمیشه!!

کتم رو گرفتم و همون طور که می پوشیدمش گفتم : نخیر ... مهمونا هفت میان ... بعد من که مثلا میزبانم هشت برم!

موهای بلندم رو که دو ساعت تمام برای صاف کردنشون وقت گذاشته بودم پشتم ریختم و گفتم : بعدشم حسام ناراحت میشه!

عصبی جلوی در وایساد و با خشم گفت : بین رز این وکیله تا ساعت شیش میاد ... من بت قول میدم خودم تا هفت برسونمت خونه حسام!

چشماش ریز کرد و ادامه داد : دیونه اونجوری با خبر خوشم میری ... بهش میگی وصیت باز شده ... خیال اون بیچارم راحت میکنی ...

بدم نمی گفت ... اگه به حسام امشب که تولدشه این خبر بدم خیلی خوشحال میشه ... نگاهی به کادوهایی که برایش خریده بودم کردم و مردد گفتم : تا هفت میرسونیم؟

لبخندی از روی خلاصی زد و گفت : اره عزیزم ... این لباس خوشگلتنو در بیار ... بیا بریم پایین ... -اخه ...

ارزو : اخه نداره ... از دایم یه معذرت بخوای بد نیست ... حرفت درست نبود ...

پشت در کمد رفتم و با دقت کت دامن صورتیم که هدیه حسام بود رو دراورم ...

- مگه من چی گفتم ... فقط یه جمله گفتم شما باید به من خبر میدادید ... همین!

ارزو : بلاخره بزرگتره ... توام زیادی این دو روزه اخم تخم کردی .. مهمونن زشته!

ارایشم رو کمرنگ کردم و گفتم : اون زنش هرچی از دهنش درمیاد به من میگه مهم نیست!؟

ارزو : شنیدی که مامانم میگفت اخلاقش همینه ... شانس آوردی این ازدواج سر نمگیره اگه نه دو روزه کچلت میکرد ...

خندون گفتم : اره!

با صدای زنگ ارزو به سمت در رفت گفت : وکیله اومد زود باش ...

فصل نهم (مرگ یک عشق) :

بی حوصله شالمُ رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم ... صدای خندون دایی از پایین میومد ...
 نمی دونستم یه ساعت بعد هم این خنده های بی وقفش که این چند روز بدجور رو اعصاب بوده
 ادامه پیدا میکنه یا نه!

تو این سه روزی که به ایران اومدن هر کدومشون به یه نحوی رو اعصابم بودن ... زن دایی که از
 هر حرکتی ایراد میگیره ... مثلاً دیروز سر صبحونه خیلی صریح و رک گفت : اصلاً سلیقه خوبی
 نداری رز ... شاید قیافت خوب باشه ولی زن باید یکم به خودش برسه یا نه! امن که یه زنم رغبت
 نمی کنم نگات کنم ... چه برسه به پسر بیچارم! از رخت خواب که میای بیرون یه اب به صورتت
 بزنی بد نیست ... والا! چشماتم که همیشه سرخه ... لباتم ترک خورده ...

انقدر شوکه شدم که لقمه نون پنیری که خانوم جون برام گرفته بود تو گلوم پرید ...

هنوز سرفه اولُ نکرده بودم دوباره دهنشُ باز کرد : بیا اینم وضع غذا خوردت ...

به چشمای سبزش گردشی داد رو به خانوم جون که نمیدونست سرخ شه یا به من برسه ادامه داد
 : البته تقصیریم نداری این جوری بار اومدی!

قبل از سگته کردن خانوم جون و خفه شدن من سبحان به دادمون رسید چند ضربه محکم به
 پشت من زد و رو به مادرش با اخم گفت : تمومش کن مامان!

همین! با اینکه جملش کوتاه و بی قدرت بود ولی حداقل خاصیتش دور کردن زن دایی گیتی از
 اشپزخونه بود که خب کم چیزیم نبود ...

یه سلام بلند رو به جمع کردم و به سمت تنها صندلی خالی که کنار ارزو بود رفتم ...

دایی : آقای هاشمی واقعا خوشحالم که شما رو بعد از سالها دوباره می بینم ...

وکیل : منم همین طور آقای فرمند ...

عینک ته استکانیشُ رو بینیش حرکت داد ... نگاه دقیقی به جمع کرد و گفت : همه وراث هستن؟

دایی رحمان : بله جناب ...

وکیل نگاهی به خانوم جون کرد و گفت : با اجازه حاج خانوم ...

خانوم جون روش سفت تر گرفت و گفت : خواهش میکنم بفرمایید ...

چند کاغذ رو از کیفش در آورد و به سمت من آرزو برگشت : خانوم رزا اذرنش اینجا هستن؟

دستای یخ کردم رو بهم فشردم و محکم گفتم : بله ... منم ...

چشماش ریز کرد و بعد از ثانیه ای مکث سری تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت ...

گوشی تو دستم شروع به لرزیدن کرد پریسا بود "رز کجا موندی پس! رفتی لباس عوض کنی یا

بخری؟! الان مهمونا میان!!!!!!"

سریع نوشتم "تا نیم ساعت دیگه اونجام"

گوشیم خاموش کردم و با استرس زیاد و دلهره ای که از نگاه مرد گرفته بودم به جمع ساکت

چشم دوختم ...

وکیل : خدا رحمت کنه فرهمند بزرگ رو ...

خانوم جون : خدا رفتگان شما رو بیامرزه ...

وکیل : ممنون با اجازه جمع شروع میکنم ...

به نام خدا ... اینک که این وصیت را به قلم آقای هاشمی مینویسم ... از باقی عمر خود بی خبرم ...

اما آنچه واضح است در زمان خواندن این نگاره در بین شما نیستم ... در ابتدا از همسر فداکار و

همراهم به پاس سالها حضورش در کنارم تشکر میکنم و از روح بزرگش حلالیت می طلبم ...

صدای گریه خانوم جون و خاله رویا طبق روال همیشه که تا نامی از اقا جون میومد اشکاشون

جاری میشد بلند شد ... و من در کودکی چه نادون بودم که فکر میکردم این اشکا به خاطر

دردهایست که در زمان اقا جون کشیدن!

بعد از درنگ کوتاهی ادامه داد : دارایی ناچیزم را سعی کردم بر حق تقسیم کنم که اگر اینگونه

نیست باز هم از شما فرزندان عزیزم حلالیت می طلبم ... این وصیت را به علت مرگ دخترم راحله

اصلاح کردم و دارایش را به دخترش رزا بخشیدم ... البته با شرطی که در زمان بازگشتش به خانه

در جمع بازگو کردم که مطمئنا همه به خوبی به یاد دارید ... بنا بر حوادثی که بر دختر جوانم گذشت و قلب ضعیفم قادر به یادآوری نیست ... رزا و سبحان پسر بزرگ رحمان ...

نفسی کشید و نگاهی به من و سبحان انداخت و ادامه داد : رزا و سبحان پسر بزرگ رحمان را از کودکی برای هم در نظر گرفتم و برای دو نوه ی عزیزم از خداوند منان خوشبختی خواستارم ... این ازدواج را شرط بازگشت راحله قرار دادم و همان طور که در جمع خانوادگی اعلام کردم در صورت قبول نکردن هر یک از طرفین و سر باز زدن از این ازدواج به هر دلیلی علاوه بر ناراحتی روح و زمین ماندن حرف من سهم الارث دو طرف هم به خیره داده می شود ...

ارثیه پسر رحمان ...

چشمام سیاهی رفت ... جمله ها تو سرم کوبیده میشد و لبخندی که رو لبم نشسته بود قبل از جمع شدن خشک شد ... بدنم شروع به لرزیدن کرد و نفس هام به شماره افتادن ... پس چی گفتمی امیر ... چی گفتمی ...

صدای خشن وکیل با بی رحمی رو قلبم سایه می انداخت ... دهنم رو برای باز کردن اعتراض یا حتی حرفی باز کردم ... اما دریغ از یه کلمه ... لبهای خشک شدم رو با زبون تر کردم ... به جای تصویر رو به روم چشمان سیاه حسام دورم میچرخید ...

صدای اعتراض ارزو به جای من لال شده بلند شد ...

ارزو : ببخشید ... جسارت میکنم ولی مطمئنید درست خونیدید؟

وکیل : منظور تون چیه خانوم؟! اگه شک دارید بیاید ببینید یا دوباره ...

صدای خشک دایی بدن لرزوم رو به رعشه انداخت : ارزو! جمع بزرگتر داره ... تو دخالت نکن!

ارزو : اما دایی ...

پاهای لرزوم رو به زمین فشار دادم و با گرفتن دسته مبل به زحمت ایستادم ...

بیتوجه به سنگینی نگاهها و لرزش صدام گفتم : این وصیت ... درست نیست ... من ...

ارزو : رز فعلا اروم باش ... تو رو خدا چیزی نگو

دستم رو از دست یخ زده ارزو بیرون کشیدم وبه قلبم که تیر میکشید چنگ زدم ... داد زدم : من ... من ... قبول ندارم ... این وصیت ... عوض ... شده ...

فریاد دایی به قطع بلندتر از داد لرزون من بود : ساکت شو رز ... داری به ما توهین میکنی؟؟؟
زجه زدم : من قبول ندارم ... قبول ندارم به روح مامانم عوض شده ...

زن دایی : رحمان تحویل بگیر! ازدواج اجباری صدقه سر مادرشه ... اونوقت خانوم واسه من اعتراض داره!...

دایی : گیتی توام دخالت نکن! ... آقای هاشمی لطفا ادامه بدید ...

کشون کشون به سمت خانوم جون رفتم ... با صورت خیسم داد زدم : خانوم جون تو یه چیزی بگو ... این وصیت اصلی نیست ... به روح مامانم عوض شده ... به روح مامان راحلم ... عوضش کردن ... بگو ... تو بشون بگو ... تو رو روح اقا جون قسم ...

قبل از باز شدن دهن خانوم جون دهنم پر از خون شد ...

با مکث و چشمای تار سر کج شدم رو بلند کردم و به چشمای سبزش دوختم ...

زن دایی : الحق که مثل مادرت پتیا ...

فریاد خانوم جون بود یا گیج رفتن سر من باعث شد ادامه جملش رو نفهمم ...

در باز بود ... صدای خنده و اهنگ انقدر زیاد بود که هرچی اسمش صدا میزدم حتی به گوش خودمم نمی رسید ... چه برسه به بقیه! لبخندی رو لبم نشست ... کاش یه جشن دونفره می گرفتم ... چقدر دلم براش تنگ شده ... برا چشمای سیاهش ... برای اخمای همیشگی پیشونیش ... برای عینک قاب مشکی مستطیلیش ...

رو پنجه ایستادم تا بتونم به اطرافم مسلط شم ... از دور دیدمش کنار پنجره ایستاده و به بیرون زل زده بود ... لبخندم پر رنگتر شد ... به قدمام سرعت دادم و با گفتن چند ببخشید از بین افرادی که مشغول رقصیدن بودن گذشتم ...

پشت سرش ایستادم ... بوی عطرش تمام مشامم رو پر کرد ...

چند نفس پیاپی و عمیق کشیدم ... و تمام عشق و دلتنگی‌م تو صدام ریختم : حسام ...

انتظار داشتم سریع به سمتم برگرده ... ولی انگار نشنید ... فاصلم رو کمتر کردم و اینبار بلندتر
گفتم : حسام ... عزیزم ...

بازم برگشت ... شاید هنوز قهر بود ... یه دستم رو شونش گذاشتم و دست دیگم رو دور کمرش
پیچیدم ... رو پنجه پا بلند شدم و بوسه ای به گردنش زدم ...

-اقایی ... قه‌ری؟ اومدم تولدتا! برم؟ حسام ... دلم برات یه ذره شده بود ...

-ررززز ...

با صدای داد بلندی ازش جدا شدم ... با تعجب به سمت صدا برگشتم ...

این ... این که ... پس اون که من بغلش کردم ... بوسیدمش ...

جلوم ایستاده بود ... با کت سفید پر از خون و چشمایی به قرمزی خون ...

به سختی زمزمه کردم : حسام ... من .. فکر کردم ...

با ترس به سمت مردی که تا لحظه پیش فکر میکردم حسامه برگشتم ...

ادامه دادم : فکر کردم این ... این ... اقا توی ...

با چرخیدن مرد قلبم از حرکت وایساد ... این اینجا چکار میکردم ... کی دعوتش کرده بود ... نکنه

حسام؟ همینکه که باهام قهر بود!

با اخمای درهم گفتم : تو اینجا چکار میکنی؟

قهقهه بلندی سر داد ... چاقوی خونی رو به سمتم گرفت و به پشت سرم اشاره کرد ...

تازه متوجه کت خونی حسام شدم ... وحشت زده به طرفش رفتم ... داشت از در خارج میشد ...

مهمونا زیاد شده بودن ... نمیتونستم از بینشون رد شم ... با حق هق و زدن مشت به ادمایی که

جلوم بودن راهی پیدا کردم ...

به سختی به کت سفیدش که به رنگ قرمز در اومده بود چنگ زدم ...

با پرت شدن دستم روی زمین سفت افتادم ... با دستای خونیش به سمتم اومد و جلوی صورتم داد زد : نمی بخشمت ... رز ... هیچ وقت نمی بخشمت ...

خواستم بلند شم و از خودم دفاع کنم که فهمید و دوباره به زمینم زد ... مهمونا دورم جمع شده بود و بلند بلند میخندیدن ... چهره های اشنا بینشون زیاد بود ... من کی اینا رو دعوت کرده بودم ... دایی ... خانوم جون ... زن دایی ...

با نفرت تو چشمای خیسم زل زد و گفت : ازت متنفرم رز ... متنفر ...

حلقه دورم داشت تنگتر میشد ... و حسام دورتر ...

داد زدم : _____ ه ...

-اروم باش رز ... اروم ...

به صورت رنگ پریده و مضطرب ارزو زل زدم ... خواب بود .. یا کابوس ؟ ...

ارزو : رز خواب دیدی اروم باش ... دهننتو باز کن برات اسپری بزنم ...

گیج فقط سر تکون دادم ... که با گریه گفت : تو رو به روح خاله ... دهننتو باز کن الان خفه میشی ...

بی اراده به حرفش گوش کردم ... با بلند شدن ارزو از کنارم چشمم به ساعت افتاد ...

کلمات بی معنی تو سرم میپیچید ... تولد ... حسام ... " دیونه اونجوری با خبر خوشم میری ... بهش میگی وصیت باز شده ... خیال اون بیچارم راحت میکنی ... " ...

از رو تخت بلند شدم و خیره به عدد یازده به سمت کمد لباسم رفتم ... " رزا و سبحان پسر بزرگ رحمان را از کودکی برای هم در نظر گرفتیم و برای دو نوه ی عزیزم از خداوند منان خوشبختی خواستارم ... "

کت صورتیم رو از کاور دراوردم ... دیر شده ... چرا خواب موندم ... " رحمان تحویل بگیر! ازدواج اجباری صدقه سر مادرشه ... اونوقت خانوم واسه من اعتراض میکنه! ... "

دستم کشیده شد ... و کت از دستم افتاد .. با ناراحتی به خوشبختی زمین خوردم خیره شدم ...

ارزو: اا... کجا راه افتادی؟ بیا بخواب ببینم ...

عصبی گفتم: ولم کن!

با چشمای غمگینش کمی نگاهم کرد و ازم فاصله گرفت ...

کت چنگ زدم و دستپاچه به دنبال گوشیم گشتم ... کنار تختم پیداش کردم ... خاموش بود! کی خاموشش کردم؟ هیچی یادم نبود ... فقط حضور حسام و چشماش روی قلب اسیرم حس میکردم ... با عجله شمارش رو گرفتم ... "دستگاه مورد نظر خاموش ..."

-لعنتی ...

با دستای لرزونم شماره پری رو گرفتم ... و با وجود سرگیجه شدید شروع به رژه رفتن تو اتاق کردم ...

هنوز بوق اول نخورده بود صدای گرفتش تو گوشم پیچید: الو ...

اروم گفتم: پری حسام ...

ارومتراز من با صدای که معلوم بود کلی گریه کرده گفت: رز! برومون بردی ... تو که انقدر غرور مسخرت برات مهم بود غلط میکردی پیشنهاد ما رو قبول کنی ...

-نه به خدا ... من خواب موندم ... یعنی ...

داد زد: یعنی چی؟ خواب موندی؟! تو کی خوابیدی که خوابت برد؟

نفس لرزونی کشیدم و به ارزو که ناراحت به عکس مامان راحلم خیره مونده بود نگاهی گذرا کردم ... نه قلبم نه مغزم هیچ کدوم نمی خواستن واقعی بودن اتفاقات چند ساعت پیش رو به یاد بیارن ...

پریسا که سکوت منو دید دوباره عصبی ادامه داد: رز منم به حسام حق میدم واقعا حق داره که به شک افتاده ... امشب داغونش کردی ... بیچاره سه بار تا سرکوچه رفت برگشت ... صدبار رفته پشت پنجره ... تولدش کوفتش کردی ... انقدر کینه ای بودی من نمیدونستم؟ اره؟

اشکای صورتم پاک کردم و ملتمس گفتم: گوشه بش بده ... میخوام با خودش حرف بزنم ...

پریسا بی رحم گفت : بی خود! گوشه‌ی بدم که بیشتر زجرش بدی ... لازم نکرده!

شدت گریم بیشتر شد ... نگاه ارزو از چشمای سبز ابی مادرم به چشمای من برگشت ...

گوشه‌ی به سمتش گرفتم و با بغض سنگینی که داشت خفم میکرد نالیدم : نمیزاره با ... حسام
حرف ... بزخم ...

اسپری به دست به طرفم اومد ... گوشه‌ی رو ازم گرفت ... و اسپری رو به دستم داد

به کدومش بیشتر نیاز داشتیم ... کاش میفهمیدن نفس من به صدای پشت گوشه بند نه به این
حبس شده! فرار میکنم ... از این خونه ... از این زندگی نحس فرار میکنم ... اگه قرار باشه به زور
راضیم کنن همین امشب یا خودم میکشم یا فرار میکنم میرم پیش حسام ... اون قبول میکنه ...
مطمئنم ... خودش همیشه گفته همه جوره منو میخواد ...

با دیدن دست دراز شده ارزو از فکر بیرون اومدم ... خوشحال از جام بلند شدم و لبخندی میون
بارش اشکام به روش زدم ...

نگاهش ازم دزدید و زیر لبی گفت : بگیر داره گیتار میزنه ...

در حالی که از ذوق و دلتنگی نفس نفس می زدم موبایل رو با دو دستم به گوشم چسبوندم و به
سمت پنجره رفتم ...

صدای گیتار زدنش تو گوشم بهترین نجوا بود ... مخصوصا اینکه هر وقت اصرار میکردم برام گیتار
بزنه با بدجنسی ابرو بالا میداخت می گفت یه روز خاص!

با شنیدن اول اهنگ درجا وارفتم ... پاهام سست شد و به ثانیه نکشید رو زمین افتادم ...

تولدت مبارک ، چه حرف خنده داری

چه فایده داره وقتی تو گل برام نیاری

عجب شبیه امشب داره میسوزه چشمام

دورم شلوغه اما انگاری خیلی تنهام

واسه چی زنده باشم جشن چیه بگیرم

من امشبو نمیخوام دلم میخواد بمیرم

چند بار اسپری رو زدم تا شاید نفسی که از اون طرف خط داشت کم میشد رو جبران کنم ...

تولد مبارک نیست دلم گرفته غمگینم

هوای خونه دلگیره تو رو اینجا نمیبینم

تولد مبارک نیست شکسته قلب داغونم

تو نیستی و من از دوریت خودم رو مرده میدونم

تو سکوت محض و صدای غمگینش خفه داد زدم : منم دارم میمیرم حسامم با تمام دردم ... درد

من بیشتره ... من هم دلتنگم ... هم خیانت کار ... هم نفرین شده ... هم آگاه به نحسیم به آینده

خرابم ...

هیشکی خبر نداره چقد هواتو کردم

چقد دلم میخواد تو باشی دورت بگردم

هیشکی خبر نداره دارم به زور میخندم

نمیدونن چرا من چشمامو هی میبندم

پلکای خیس روهم افتاد ... همه جا سیاه شد ...

چشمامو من میبندم تا منتظر بشینم

شاید تو این سیاهی بازم تو رو ببینم

تولد مبارک نیست دلم گرفته غمگینم

هوای خونه دلگیره تو رو اینجا نمیبینم

تولد مبارک نیست شکسته قلب داغونم

تو نیستی و من از دوریت خودم رو مرده میدونم

(اهنگ تولد _ امین حبیبی)

دستی به گونم کشیدم و سرم رو زیر پتو فرو کردم ... دلم از گرسنگی پیچ میخورد و سرم از درد و سنگینی ...!

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سعی کردم قبل از یادآوری خاطرات دلم به خواب برم ... اما ... بازم مثل هرشب ... دوباره داشتم به گذشته نه چندان دورم برمیگشتم ...

زوزه باد و شر شر بارون باعث شده بود برخلاف شبهای قبل تمرکز کافی روی گذشته نداشته باشم ...

چشمم به دفتر خاطرات مرضیه خانوم که تو دیدار اخر بهم داده بود افتاد ... بهتر بود به جای درگیری قلب و ذهنم ... خاطرات مرضیه خانوم رو ورق بزنم ...

دفتر رو از کنار میز کوچک اتاق جدیدم برداشتم و دوباره رو تختم دراز کشیدم ... کی باورش میشد رزی که تا صبح صد بار غلت می خورد الان انقدر اروم بخوابه که یه سمت بدنش خواب بره ...!

غلطی زدم و اباژور کنار تختم رو روشن کردم ... عینک مستطیلی مشکیم رو با مکث به چشم زدم ... و صفحه ها رو تا جایی که خودش برام گفته بود جلو زدم ...

-بعد از آخرین تلفنش که خیلیم خشک و رسمی بود تا چند روز ازش خبری نداشتم ... تا اینکه امروز صبح وقتی چشمام رو باز کردم بدنم رو تو حصار دستان قویش دیدم ... بدون اینکه بخوام لبخندی رو لبم اومد ... دلم هم مثل بدنم داشت گرم میشد و من اینو می خوام و ... نمی خوام ... یه نوع درگیری پیدا کردم ... سنی هم ندارم ... با خودم میگم شاید به خاطر کم سن و سالیم باشه ... نکنه اینم مثل عشق قبلیم بشه ... عشقی که هنوزم تو قلم داغه! نمیتونم منکر تفاوت بین حسم به پسر و اسفندیار بشم ... یه جور شکافت عظیم تو قلبم به وجود اومده و من نمیدونم این خوبه یا نه! باید بخوامش یا نه!

بعد از اینکه کلی با خودم غرغر کردم و دلیل برهان برای این خواستن و نخواستنم آوردم ... سعی کردم از حصار دستها و پاهاش که مثل طنابی به دورم پیچیده شده بود نجات پیدا کنم که صدای خش دارش بلند شد : مرضی !

بدتر حرصم گرفت اون حس نخواستن میخواست پیروز بشه و حس لجبازی که ناخودآگاه در برابرش دارم هم به کمکش اومده بود ...

با دست به عقب هلش دادم و خشک گفتم : برو کنار! به چه حقی تو اتاق من اومدی؟

حالا که به صبح فکر میکنم و تنهایی دلگیر اتاقم میفهمم که تقصیر خودمم هست به قول معروف کرم از خود درخته ...!

به ثانیه نکشید چشماش عصبی تو نگاهم باز شد و با دندونای کلید شده گفت : به این حق که ز نمی! الانم بکپ یه ساعت نیست که رسیدم هلاکم ...

فشار بیشتری به کمر داد و ادامه داد : با این مغز نخودتم سعی نکن راه فرار پیدا کنی مرضی!

خشمگین با دست تخت سینهش زدم و گفتم : اولاً که به من چه که الان رسیدی یا خسته ای؟؟ بعدشم من تو رو به عنوان شوهرم قبول ندارم ... پاشو برو اتاق خو...

هنوز حرفم تموم نشده بود لبهام رو به دهنش گرفت و بعد از یه بوسه طولانی که میتونم بت بگم بازم یه حس جدیدی رو تو دلم ریخت با چشمای سرخش تو چشمام زل زد و گفت : یه ماه ول بودی افسار پاره کردی!؟؟؟

با یه دست پیرهن نازکم رو از پشت کشید و خیره تو چشمام بی توجه به وحشت من ادامه داد : که منو به عنوان شوهر قبول نداری ...؟! بزار ببینم تا یه ساعت دیگم رو حرفت هستی یا نه!؟

نکنه توقع داری بت بگم چه اتفاقی بینمون افتاد حتما خودت حدس زدی! اوای ... حتی حالا که دارم مینویسم دوست دارم از خجالت اب شم ...

باور میکنی من! مرضیه ... دختری که تو فامیل و آشنا نه خجالت سرش میشد و نه هیچ کس حریف زبونش از صبح تا الان که شبه پایین نرفته! انگو چرا!! اصلا نمی تونم تو صورت اسفندیار نگاه

کنم!!! وای انقدر بی تربیته که نگو ظهر محبوب خندون با کلی خوراکی اومد سراغم ... میگفت
اسفندیار گفته باید تقویت شی!!! اون لحظه دعا کردم کاش بشه تبخیر شم!

-رز .. خونه نیستی؟

دفتر و بستم و بلند گفتم : تو اتاقم ... مزاحم نشو!

-شام خوردی؟

با وجود اینکه دلم داشت ضعف میرفت قاطع گفتم : اره شب بخیر

وقتی جواب نمیداد یعنی بی خیال شده ...

دفتر قدیمی رو دوباره باز کردم ... چشمم تار میدید ... دستی به پلکای خستم کشیدم ... و به
خطهای دفتر که بالا پایین میشدن چشم دوختم ...

-میدونی چیه ... بیشترین شکی که دارم و خب دوری که سعی میکنم ازش داشته باشم به خاطر
نامطمئن بودنشه ... اسفندیار شاید وقتی تنها هستیم ادم خوبی باشه ولی فقط کافیه یه زن
دورش باشه اونوقته که دیگه بیا و بین! باور کن هیچ معلوم نیست همین الانم یه دختر تو اتاقش
باشه ...! مثلا پشت کمد یا زیر تختش!

البته یه چند بار از سر شب چک کردم خبری نبوده ... نمیدونم اسم این حس زنونه که همیشه
ازش متنفر بودم رو دیگه چی بزارم ...

بگذریم ... امروز خیلی دلم تنگ خانوادم شدم مخصوصا مادرم ... کاش بشه یه بار دیگه ببینمش
...

درسته در حقم بدی کردن اما قبول دارم که کار منم درست نبود ... شاید اگر باشون رفته بودم
وضع امروزم این نبود ...

صدای پاش میاد ... فکر کنم بیاد اتاق من ... بهتره زودتر قایمتم کنم ... فردا برات تعریف میکنم
چی شد ... فعلا شب بخیر همدم ...

با صدای بهم خوردن در از خواب پریدم ... چقدر خوابم سبک شده ... اوه ... قلبم ناروم و تند
میزد ... دستمُ روش گذاشتم ...

-چته؟ پس هنوزم میتونی تند بزنی؟ خسته نشدی؟ برا کی میزنی؟؟ کسی که حتی یه بارم سراغتو
نگرفت؟

دفتر مرضیه خانوم هنوز رو شکمم بود ... همدم خوبیه ... مثل صاحبش ... حداقل خوبیش اینه که
دیشب بدون دیدن کابوس خوابیدم ...

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم ... حوصله لباس پوشیدن نداشتم ... گوشه در اتاقم رو باز کردم ...
مطمئنا نبود ... هیچ وقت نبود ...! پوز خندی به فکر خودم زدم و با حوله به سمت اشپزخونه راه
افتادم ... اگه تا یه ساعت دیگه چیزی نخورم بی شک از ضعف و گشنگی میمیرم ...

قلبم با حرص گفت : مگه همینو نمی خوای رز؟...مغزم که به تازگی مثل قبل همه کاره شده داد زد
: نه هنوز کارای نیمه تموم زیاد دارم ... و مهمترینش یه سوال با تنها یه کلمه و یک علامت بزرگِ
... چرا؟ ...

قهوه تلخی نه به تلخی زندگیم درست کردم و با یه کیک کوچیک رو سینی گذاشتم ...

رو کاناپه قرمز و نرم ولو شدم و کمی از قهوه رو خوردم ... از تلخی زیادش دلم پیچ خورد ... زجر
... زجر ... یاد آخرین تماس دوازده افتادم " تا خودت نخوای زندگیت تلخ میمونه ..."

تلخ ... تلخ ... یا زجر ... لچ کرده با معدم نصفه فنجون رو یک نفس نوشیدم ... بیشتر پیچ خورد ...
مثل سرم که از دیشب تبل میزد ... به قهوه خیره شدم ...

-هر چی سیاهیه بد ... بی ثمره ... بی محتواست ... فقط تلخه ... تلخ ... و داغ ...

فنجونُ به لبم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم ... چشمام رو بستم و باقیش رو هم خوردم ...
بدجور پیچید ... حق داشت ... دو روز خالی مونده بود و حالا که ... داشتم ازش پذیرایی میکردم ...
رو دنده لچ افتاده بودم!

دستمُ جلوی دهنم گرفتم و تا دستشویی دویدم ... معدم تمام محتواش که فقط قهوه تلخ داغ بود
رو پس زد ...

"! ... چرند نبود؟ پس تو عشقم میفهمی چیه؟" ... "نه فقط تو میفهمی!" ... "من ادعایی ندارم تو که میگی می فهمی میشه عشق تعریف کنی؟" ... "خب دوست داشتن زیاد میشه عشق دیگه!"
پوزخندی به دختر تو اینه زدم ...

-میدونی حسام ... عشق اینه ... داغ و تلخ ... که حاله از تلخیش بدجور بهم خورد ... و دلم از داغیش جزغاله شد ..

از دستشویی بیرون اومدم ... لباسام رو با هر جون کندن بود پوشیدم و طبق برنامه هر روزم ضبط رو روشن کردم ... و پرده ها رو کیپ کشیدم تا چشمم به اسمون ابری نیفته ...
یواش گفتم دوست دارم ... واسه اینه که نشنیدی ...

بلد نیستم که بد باشم نگو اینو نفهمیدی ...

تیکه کوچیکی از کیک رو دهنم گذاشتم ... و روی تنها قالیچه پهن شده تو پذیرایی دراز کشیدم ... دستام رو به موازات شونهام باز کردم و چشمای تب دارم بستم ...

بزار باشم کنار تو ... کنار عطر این احساس ...

بزار حبس ابد باشم تو عشقی که برام رویاست ...

بزار با گریه اینبارم بگم خیلی دوستت دارم ...

اگر بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم ...

"-رز تمومش کن ... چرا نمیخوای کوتا بیای؟"

عصبی شدم ... دیگه بریده بودم ... چقدر هر روز باید جلوشون زار میزدم تا کمی درکم کنن ...
انقدر درک یه دختر سخت بود ... انقدر درک عشق یه دختر درک حق انتخابش سخت بود!

داد زدم : اخی خاله ی من شماها چرا نمیخواید درک کنید ... اقا! من به کی بگم من ... رزا اذرنش دختر خواهرت ... از سبحان بزارم ... چرا هیچ کدومتون درکم نمیکنید!

رو زمین سرد نشستم و ادامه دادم : خستم کردید ... با فشارتون کاری کردید که از زندگیم متنفر شم ... از خدای خودم بپریم ... چرا رهام نمیکنید ... چرا نمیزارید برای زندگیم برای ایندم خودم تصمیم بگیرم ...

خاله با ناراحتی چشم ازم گرفت و گفت : رز تو که دیدی دیروز چه بساطی شد ... خاله جون به خدا سبحان دوست داره دیدی که ازت طرفداریم میکنه ...

عصبی تر شدم ... کلافه داد زدم : نمی خوام ... نمیخوام ازم طرفداری کنه ... مگه من میگم مامان عوضیش هرچی دوست داره بارم کنه که حالا واسه من اقا سوپرمن شه ... نه خودش میخوام نه طرفداریش ...

بی حوصله گوشه مبل نشست و گفت : اصلا این حرفا هیچی ! اون که میگی دوستش داری پس کو؟ چرا جلو نیاد ...

دستام و قلبم همزمان به لرزه افتادن ... این سوال خودمم بود ... حسام نبود ... هیچ کس ازش خبری نداشت ... گوشیش خاموش بود و خودشم غیبش زده بود ... و من نه توجیهی برا قلبم داشتم و نه برای چشمای منتظر خاله ...

با تمام استرسم محکم گفتم : میاد ... شما بزارید ... اون جلو میاد ...

پوزخند بلندی زد و گفت : د نیاد عزیزم من ... دختر گلم اگه اونم تو رو میخواست تا الان یه کاری میکرد ... چرا اروم نمیگیری ... بزار همه چی به خوبی و خوشی تموم شه ... خانوم جونم گناه داره ... تا امروز سه بار حالش خراب شده ... انقدر پیر زن عذاب نده ...

انگشت اشارم رو به سمت خودم گرفتم و خسته از این همه تنش گفتم : من! من عذابش میدم ... یا اون گیتی با زبون نیش دارش ... یا پسر گرسنش که از الان واسه خونه یادگاری اقا جون مشتری میاره ...

به کیف دستیم چنگ زدم و روسری اییم رو به سر زدم : دستتون درد نکنه ... خوب ازم پذیرایی کردید ...

خاله ناامید و پشمون لب زد : رز ... خاله ...

بی توجه به چشمای ملتبسش کفشامُ به پام کردم و ادامه دادم : خوب هوامو داشتید ... ممنونم از اینکه همراهم بودید ... همدم بودید ..

خاله : رز ... یه دقیقه وایسا ... به خدا منظورم این نبود خاله ...

پشتمُ بش کردم و با بغض شکسته گفتم : مشکل از منه دیگه منظور هیچکس رو نمی فهمم ... بدون اینکه به اسانسور نگاهی بندازم ... اشکای جاری شدم رو کنار زدم و به طرف پله ها رفتم ... از ساختمون که بیرون زدم شماره امیرحسین رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد ...

-الو امیر ... چی شد؟

صداش بینهایت خسته و ناامید به گوشم رسید : گیج شدم رزا

-یعنی چی؟

امیرحسین : انگار خیلی خبرا هست که ما ازش بی خبریم ...

جلوی اب سردکن تو خیابون ایستادم و صورتم رو با اب سرد شستم ... سردم بودم و از حرارت قلبم داشتم میسوختم ...

-میشه درست حرف بزنی! تونستی کاری کنی یا نه؟

امیرحسین : باید بیشتر تحقیق کنم رزا ولی هرچی هست اینو فهمیدم که قضیه بیشتر از یه ازدواجه ...

پاهام تحمل وزنم رو نداشتن ... وارد پارک شدم و رو نیمکت افتاب خورده نشستم ...

-منم نمی فهمم امیر ... اینهمه اصرارشون خیلی عجیبه ... هرچی جلوی سبحان میگم نمیخواهت هیچی نمیگه! این عجیب نیست؟

بعد از مدتها خندید و گفت : بس که سیب زمینیه ...! برعکس حسام ... ازش خبری نشد؟

سست گفتم : نه ... "

با صدای در از فکر بیرون اومدم ...

-رز ... نیستی؟

-تو پذیراییم ...

-بیا اشپزخونه غذا گرفتیم ...

دلَم میگره هر روزی که می بینم تو دلگیری ...

دارم ممیرم از وقتی سراغم رو نمگیری ...

به سمت اتاقم رفتم و گفتم : الان صبحونه خوردم ... میخوام تنها باشم ...

نگام رو از تو دزدیم با این چشمای غم بارم ..

نمیخواستم بدونی چقدر چشمتو دوست دارم ...

ولی با گریه این بارم میگم خیلی دوست دارم ...

به در تکیه زدم و زمزمه کردم : خیلی دوست دارم ...

اگر بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم ...

(عمق احساس _مازیار فلاحی)

-امروز با کیان صحبت کردم ...

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد : بهت گفته بودم برادرش مدیر مدرسه دو خیابون پایین تر؟

کیان باش صحبت کرده به معلم برا پایه دوم میخوان ... میری؟

بی حوصله رو تخت افتادم : نه ...

-چرا موقعیت خوبیه!... اگه سخته خود کیان حاضر برا بخش طراحی بگیرت ... نظرت چیه؟

-نظری ندارم ... ولم کن میخوام بخوابم ...

-خر ... من دارم میرم بیرون ... غذا تو یخچال گذاشتم ... کاری نداری؟

-به سلامت ...

گیج رو پله دوم موندم ...

به سمت خانوم جون برگشتم ... چی داشت میگفت؟"

با زنگ خوردن تلفن از رو تخت بلند شدم ... امیر بود ... اصلا مگه غیر از امیر کسه دیگه ام
میتونست باشه ...!

-سلام امیر ...

امیر حسین : سلام به گل رز خودم ... خوبی؟

گلویی صاف کردم و دلگیر گفتم : هر طور که پرسی ...

امیر حسین : ببخش عزیزم ... این یه هفته خیلی درگیر بودم ... دنبال کارای خودتم بودم پس بی
تقصیرم نه؟ ...

اروم گفتم : اره ... چه خبر؟

امیر حسین : امن امان ... تو چه خبر؟ اذیتت که نمیکنه ...

خندیدم و گفتم : نه کاری به کار هم نداریم ...

امیر حسین : خوبه ...

با مکث گفتم : ازش خبر داری؟

نفسی کشید و گفت : اره ...

-خوبه؟

کوتاه گفت : نه ...

سکوت کردم ... که خودش ادامه داد : داغونش کردی رزا ... حالش خرابه ... روزی نیست که دفتر

نیاد ... نمیزاره منم به کارام برسم ...

برای تموم شدن بحث گفتم : بخییه هاشو باز کرده؟

پوفی عصبی کشید و گفت : اره ... فکرشم نمی‌کردم دیونه اون جوری سرشُ به دیوار بکوبه اگر نه جلوشو می‌گرفتم ... تا رسوندیمش بیمارستان صد بار سخته زدم ...

پوزخندی به دل نگرانم زدم و برخلاف خواسته قلبم خونسرد گفتم : مهم نیست ...

متعجب گفت : رز!!!!

مثل این چند وقت اخیر زود عصبی شدم : امیر میشه درباره خودم حرف بزنی؟! نه حوصله موعظه دارم نه قصه عاشقانه !

چند ثانیه سکوت کرد و بدون حرف اضافه ای با لحن دلخور گفت : نمیدونم میدونی وکیل اصلی پدرش بوده که چند سالی هست تو خونه سالمندان ... با مصیبت پیداش کردم ... الزایمر گرفته ... ولی مثله اینکه هرزگاهی چیزی از گذشته به یاد میاره .. یه هفته ای هر روز از صبح تا عصر رفتم پیشش ... که خب می ارزید یه سری اطلاعات نصیبمون شد ...

-چی؟

امیر حسین : اولین چیزی که فهمیدم این بود که پدرت ادمِ بدِ قصه نبوده! برعکس شخص شکست خورده اون بوده نه مادرت ...

-چی میگی امیر؟! بابای من ...

وسط حرفم پرید و ادامه داد : میدونم چی میخوای بگی ... ولی مثل اینکه قصه ای که تو شنیدی و برای منم گفتی با واقعیتی که تو گذشته بوده زمین تا آسمون فرق میکنه ... البته من هنوز چیز زیادی دستگیرم نشده ...

اهان ! یه مورد دیگه که به نظرم مهم اومد این بود یادته برام تعریف کردی یه بار تو زیر زمین یه جعبه با یه عکس از بچگی خودت ... یه روسری خونی و تفنگ ...

سریع ولی سخت نالیدم : اره ... اره ... خب؟

امیر حسین : پیرمرده هم از اون جعبه صحبت میکرد ... البته نه به این واضحی ! یه سری قصه می‌گفت که خیلی به نظرم به اونا که تو تعریف کردی مرتبط اومد ...

سری تکون دادم و سخر گفتم : امیر چی داری میگی انمیفهمم ...

امیر حسین : رزا خیلی اتفاقا افتاده ... که ما بیخبریم ... بهترین چیزی که تا الان فهمیدم ... اینه که بیشتر اموال پدر بزرگت برای تو ... یعنی چطور بگم برای پدرت بوده ... که بعد از طلاق دادن مادرت همه رو به نام تو میکنه اما اینکه چطور الان هیچ مدرکی وجود نداره ... نمیدونم
رو زمین سرد نشستم و نفسی به سختی کشیدم ... صحبتای امیر رو نه میشنیدم نه میفهمیدم ...
این همه سال دروغ! این همه سال نیرنگ ... این همه پنجشنبه سر خاک رفتن ... این همه نفرین
کردن پدر ...

امیر حسین : پیرمرده از یه خیانت حرف میزد از خیانت یه زن به شوهر و بچه چند ماهش ... رزا
من قصد توهین ندارم ... میدونی که هرچی شنیدم و تا این مدت فهمیدم رو دارم کنار هم میزارم
... پس از من دلگیر نشو ... من ... من فکر میکنم اون زن بی ربط با مادرت نیست ...

امیر بدون در نظر گرفتن حال خراب من که رو زمین افتاده بودم و گوشی تلفن هم کنارم یه بند
ادامه میداد... سرم گیج میرفت ... صدای جیغی تو سرم میپیچید ... صدای ناله ... صدای داد ...
دختری جلوم که رو قبر مادرش خوابیده بود ... مادری که حالا ...

امیر حسین : فقط خدا کنه وصیت اصلی رو به یاد بیاره ... رزا الان که فکر میکنم میبینم بهترین
کار تو کردی که ...

-اقای محترم ... صبر کنید ...

-سلام امیر ...

امیر حسین : سلام حسام ... خوبی؟ بیا بشین ...

-ببخشید من بشون گفتم باید صبر کنن ...

امیر حسین : ایرادی نداره خانم میتونید برید ممنون ...

به زحمت چشمای تارم رو باز کردم و به گوشی چنگ زدم ...

امیر حسین : تو کار زندگی نداری پسر خوب؟ سه ماه گذشته نمیخواهی بیخیال شی؟

صدای مردونه و داد پر صلابتش خون خشک شده تو رگهام رو به تکاپو انداخت ... چرا نفرتم با یه باد میلرزه ..

حسام : بیخیال چی شم؟ بیخیال زندگیم ...؟ بیخیال نفسم؟ بیخیال عشقم؟ امیر بیخیال شو برا من یعنی برو سینه قبرستون ... یعنی برو بمیر ... میفهمی م ... میفهمیم مرد؟

صداها داشت دور میشد ... و باز نفرت نزدیک ...

امیر حسین : اا ... مرد گنده ... گریه ...

حس کشیده شدن دستی به روی دستم هشیارم کرد ...

-الو ... نه خوبه ...

...

-هان؟

...

-نه فشارشم خوبه ... چی بش گفتی مگه؟ ... وقتی رسیدم فشارش رو شیش بود!

...

-خوبه خوبه! ... پیام پیام ... مگه یه ربع راهه؟! کجا بیای این وقت شب ...

...

-نه کیان که هست حالش بد شد خبرش میکنم ... نگران نباش ...

...

-اه ... اره گفتم ... قبول نمیکنه ...

...

-منو دست کم گرفتیا راضیش میکنم ... !!کاری نداری؟

...

نه قربانت ... سلام برسون خدافظ ...

دستی به صورت تم کشید ...

-رز ... رزی ... پاشو یه چیزی بخور ... برات سوپ پختم ...

گوشه چشمم رو باز کردم و به چشمای قهوه ایش زل زدم ... لبخندی به روم پاشید و ادامه داد :

عزیزم ... باید قوی بشی ... من یه رز قوی میخوام ...

گونم رو نوازش کرد گفت : اون روز که اومدی پیشم با اون حال خرابت ... وقتی به چشمای خیست

نگاه کردم دلم لرزید ... گفتم چرا یه دختر باید به اینجا برسه ... !به این حال روز ... با این حال

گفتم ... نه میتونه قوی شه یه دختر ایرانی میتونه قوی شه حتی اگر تمام عمرش ضعیف بوده ... اما

...

چشم ازم گرفت : هر روز بدتر شدی ... هر روز ضعیف تر و گریون تر ... خونه بوی غم گرفت ...

گفتم وقتی بیای به این خونه منم از تنهایی درمیاری نه اینکه ... با اومدنت رو دیوارها رنگ غم

پپاشی ...

دستم رو محکم فشار داد ... و خیره تو چشمای بی رنگم گفت : قوی شو رز ... بهم ثابت کن

میتونی قوی باشی ... تو ازادی ... رها شو ... از عشق ... از نفرت ... رها شو ... بهم ثابت کن یه دختر

ایرانی میتونه ... فقط خودت باش ... رها از هر حسی ... از هر کسی ... از گذشته و آینده ... میخوام

بفهمی دنیا برای تو .. دنیا وقتی بخوای سهم تو ...

پرده های کشیده رو کنار زد ... شب با ماه تو اسمون بهم چشمک زد ...

-حتی وقتی شبه تو روز باش ... !تو ماه باش ... تو سیاهی رو روشن کن ...

-مامان رزا ... مامان رزا ...

به چشمای خوشگلش خیره شدم و گفتم : بله عزیزم ... بله خوشگلم ... برو بشین الان میام ...

به زندگی‌هایم نگاه کردم و بلند و خندون گفتم: کی خنده رو نقاشی کرد؟

حامد که از همه شیطون تر بود با لپای اویزون و دست‌های کوچیکش از جا پرید و خنده نازی تحویل داد ...

به دندونای ریختش نگاه گذارایی کردم و گفتم: حامد با نقاشیت بیا اینجا عزیزم ...

به زور از پشت میز بیرون اومد و به سمت من که پای تخته ایستاده بودم حرکت کرد ... با لهجه بامزش گفت: خانوم اجازه ما بستنی کشیدیم!

دستی به موهای بهم ریختش کشیدم و نقاشی رو ازش گرفتم ...

یه بستنی شکلاتی بزرگ کشیده بود که کل صفحه رو پر کرده بود ... با خنده نقاشی رو به سمت بچه‌ها برگردوندم و گفتم: خیلی قشنگه ... بچه‌ها برای حامد دست بزنید ...

لپای همیشه قرمزش سرختر شد ... دلم از اینهمه شکمو بودنش ضعف رفت ...

لبخندی به روش زدم و گفتم: حامد برامون میگی چرا بستنی کشیدی؟

لباش تر کرد و گفت: اخه خانوم ما هر وقت بستنی میبینم خندمون میگیره!

مهربون گفتم: چرا عزیزم؟ مگه بستنی خنده داره؟

حامد: اوهوم ... اخه مامانمون میگه باید رژیم بگیریم ... انوقت ما یواشکی میریم بستنی

میخوریم! تازه اگه پولمون برسه یه شکلاتم میخریم واسه شب که یواشکی بخوریم ...

با اینکه خندم گرفته بود سعی کردم جدی به نظر بیام: ببین عزیزم مگه قرار نشد وقتی حرف

میزنی از طرف خودت بگی ... مثلا الان باید بگی من میرم بستنی میخرم ... دوباره گفتی ما ها!!!

سر به زیر گفت: ببخشید خانوم ...

همون طور جدی به سمت بچه‌ها رفتم و گفتم: پسرای گلم کار حامد خوبه؟

سجاد که پسر فوق العاده باهوشی بود سریع گفت: نه خانوم نباید به مامانش دروغ بگه ... دروغ

خوب نیست ...

کنار میزش رفتمُ گفتم : نه پسر دروغ که نمیگه ... فکر کنم بعضی وقتا اقا شیطونه گولش میزنه ... ما هممون میدونیم حامد چه پسر اقا و خوبیه مگه نه؟

حامد : بله خانوم ما خیلی خوبییم ...

چقدر من این پسر این کلاس ... این زندگیهامو دوست داشتم ... بهتر بود بعد از کلاس باش صحبت کنم ... دوست نداشتم جلو بچه ها خجالت بکشه ... از وقتی شروع به کار کرده بودم با خصوصیات اخلاقی بچه ها بیشتر آشنا شدم ... و خب اینکه جلو بقیه دعواشون کنی براشون خیلی سخت بود ...! البخند پررنگی به روش زدم و گفتم : معلومه که خوبی ... بشین عزیزم واسه نقاشیتم یه بیست میگیری ...

اعتراض بچه ها بلند شد : خانوم مامم کشیدم ...

-واسه منم نشون بده ...

-خانوم ما توپ کشیدیم ...

تنها فرد ساکت و منزوی کلاس امید بود ... جلوی میزش ایستادم و گفتم : برگه همتون رو میبینم ... سجاد عزیزم میشه خواهش کنم برگه همه بچه ها رو جمع کنی بزاری رو میز من؟

سجاد : چشم خانوم ...

سرمو نزدیک گوشش بردم و اروم زمزمه کردم : پسر من خستس؟؟

چشمای ناز قهویش رو تو نگاه سبزم باز کرد و اروم مثل من گفت : کی میریم خونه؟

لبخندی زدم و گفتم : میریم خوشگلم ... نقاشی چی کشیدی؟

ورقشُ به طرف من چرخوند و خوشحال گفت : فرشته ...

یه زن با چشمای ابی و دامن گل گلی و .. دو تا بال کوچلو کنار دستاش ...

-این کی هست شیطون؟

با چشمای درشتش تو چشمام زل زد و گفت : مامان رزای خودم ...

اشک تو چشمام جمع شد ... چقدر این پسر برام عزیز بود ... چقدر امیدم بود ... چقدر تو این هفت ماه به زندگیم طعم بخشیده بود ... طعم روشنی ... حس مادری ... حس بودن ... حس عشق ... یه عشق پاک ... دور از نیاز جسم ... فراتر از عشق های زمینی ...

نوک بینش رو فشردم و چشمکی بش زدم ...

-تو مدرسه ...

سریع خودش ادامه داد : مامان نمیگم ...

ازش فاصله گرفتم و با بغض گفتم : افرین پسر ...

زنگ کلاس خورد ... و من باز مثل هرروز به این فکر کردم که چقدر ساعت های بودن در کنار امیدهام سریع میگذره ...

گوشیم رو از کیفم در اوردم ... شکوفه سه بار زنگ زده بود ... حتما کار مهمی داشته تو این ده ماهی که پیشش بودم اینو خوب فهمیدم که تا کار مهمی نداشته باشه زنگ نمیزنه ! شمارش رو گرفتم و از پنجره به حیاط شلوغ خیره شدم ...

-الو شکوفه

شکوفه : سلام رز خوبی؟ سر کلاس بودی؟

-سلام ...اره ... چی شده؟

شکوفه : هیچی میخواستم بت بگم منتظر امیر نباشی زنگ زد گفت امروز نمیتونه بیاد ...

بی خیال شونه ای بالا انداختم گفتم : شما که تو این هفت ماه خوب همه چی رو از من مخفی کردید ... حالا این یه روزم روش !

شکوفه : به خدا این جووری برا خودت بهتر بود اما صلاح تو میخوایم عزیزم ... اگر قرار بود هر روز تو استرس باشی الان همون رز ده ماه پیش بودی که با حال زار از خونه فرار کرد ! تا چند روز دیگه از همه چی باخبر میشی ... فقط همینو بت بگم که کلی خبر خوب برات تو راهه ... اصلا شاید تابستون بتونی برگردی تهران!

خنده کوتاهی کردم و سرد گفتم : زندگی من اینجاست ... پیش امید ... پیش تو ... پیش این جنگلای سبز ... و دریای ابی گاهی خروشان که هر روز همدم بوده ...

قلبم خواست فریاد بزنه ... که مغزم با صلابت ادامه داد : هر چی بشه من اینجا میمونم!

ناراحت گفتم : میدونم ... منم به تو خیلی عادت کردم رفتنت برام سخته ...

لرزون ولی خوشحال گفتم : تو که تا چند وقت دیگه میری پیش کیان جونت ... دیگه منو میخوای چکار؟

ذوق زده داد زد : اررررره!؟؟اون که عالیه!فکر کن یه درصد تو رو با اون کتابای مسخره روانشناسی کودکت به شوهر جونم ترجیح بدم!

-دیونه! پس دیگه چه مرگته؟

شکوفه : هیچی !!اینکه میگم همش تعارفه!جدی نگیر ...!

خندیدم و گفتم : خیلی پرویی شکوفه!بزار پسر خالت زنگ بزنه اگه بش نگفتم!

شکوفه : اوه ... اوه ... منو با اون وکیل باشی در ننداز ... مثل اینکه نذر کرده هرکی دشمنه تو از رو زمین پاک کنه!

مظلوم گفتم : حالا یکیم منو دوست داره تو حسودی کن!

شکوفه : اختیار داری خانوم!شما که فقط یه اشاره کنی کافیه ...

انگار یه چیزی یادش اومده باشه یهو جملش رو عوض کرد و داد زد : راستی!رز میگم بزار این کسری بدبخت یه بار حرفشو بت بزنه!گناه داره به خدا!

بدون مکث سریع گفتم : شکوفه دوباره شروع کردی؟همون برادرش تو رو گرفته تا هفت پشت براشون کافیه!چرا قصد کردی این خانواده رو نابود کنی ...

خواست ادامه بده که نذاشتم : بین الان زنگو میزنن ... میای دنبالمون؟

شکوفه : منو پیچوندی دیگه؟!بچه پرو!

قهقهه شادی زدم گفتم : دقیقا!ظهر منتظریم ... خدافظ ...

خندون گفت : خدافظ ...

تو حیاط چشم گردوندم تا امید رو پیدا کنم ... کنار ابخوری تنها ایستاده بود و لقمه ای که صبح براش گرفته بودم رو میخورد ...

اخمی رو پیشونیم نشست ... خیلی نگرانش بودم ... سه ماه اول که به امل اومدم که به کل تو خودم بودم و از دنیای اطرافم بی خبر ... وضع روحیم خراب بود ... و این روحیه باعث شد تا همین امروزم برم پیش روانشناس ... ماه های سختی رو سپری کردم ... تا اینکه شکوفه که از حضور و رفتارای من به تنگ اومده بود با امیر دست به کار شدن و تمام همتشون رو برای بهبود من گذاشتن که با کمک دکتر شیرازی موفق هم شدن ...

از وصیت و تمام اتفاقات تهران بی خبرم ... یعنی این تصمیم شکوفه و امیر بود که من تا آخر کار از این تشویش دور باشم ... اوایل سخت بود ... اما اشنایی با امید و پدربزرگ مریضش که همسایه روبه رویمون بودن باعث شد هم روحیه خودم بهتر شه هم روحیه امید ... هرچند که این روحیه برای امیدم زیاد دوام نداشت و با مرگ پدربزرگش داغون شد ... پدر و مادر امید وقتی فقط سه سال داشته تو تصادفی فوت کردن و اون از بچگی پیش پدربزرگش بود ...

این وابستگی شدیدش منو یاد خودم و وابستگییم به خانوم جون می انداخت ... آقای سهرابی پدربزرگ امید قبل از مرگش به خاطر اصرارهای شدید من قبول کرد سپرستی امید رو به من بده ...

هرچند این کار با دوندگی های زیاد و رد کردنای قانونای فراوونی به کمک امیر انجام شد ... ولی در نهایت چهار ماهی میشه که امید با من و شکوفه زندگی میکنه ... و این تنهایی ها و گوشه گیری هاش خیلی نگرانم کرده ... درست شده یه رز دیگه ... و من از این موضوع به واقع می ترسم ... رزی که تا همین چند ماه پیشم ضعیف و شکننده بود ... من اینو برای امید که مهرش قلبم رو پر کرده به هیچ وجه نمیخوام ...

از هیچ کدوم از اعضای خانوادم خبر ندارم ... امیر این طور خواسته ... خودش شرایط فرارم رو مهیا کرد ... و بعد از اونم هرگونه ارتباط با خانواده حتی خانوم جون و ارزو رو منع کرد ... حتی

نذاشت با پریسا در ارتباط باشم میگفت اگه میخوام از حسام دور باشم باید دوری از پریسا رو هم تحمل کنم ...

و امروز که قرار بود بعد از این همه دوری به دیدنم بیاد و درباره این چند ماه کار بی وقفش برام توضیح بده شکوفه گفت که باز عقب افتاد ...

گاهی فکر میکنم این بزرگ شدن ... این پیله دریدن ... این رها شدن ... قوی شدن ... به دوری از حسام ... عشقم می ارزید یا نه ... درسته که تو روزای که شکستم ... خرد شدنم ... تو روزای مردنم ... زجرم کنارم نبود ... نه خودش و نه حتی اسمش ... درسته تا مدتها نفرت جای عشقم رو گرفت ولی این نفس کم آوردنا ... این دلتنگیها ... که فقط ... فقط دلم ازش باخبره و دکتر شیرازی ... نمی زارن از گذشتم به طور کامل جدا شم ...

-مامان رزا ...

با لبخند چشم از حیات خالی گرفتم و به سمتش برگشتم ...

-زودتر اومدی؟

دستم رو کشید تا دُلا شم ... بوسه سریعی به گونم زد و عقب کشید ...

امید : دلم برات تنگ شد ...

رو پام نشستم تا هم قدش بشم ... دست سردش رو فشردم ... و تو چشماش خیره شدم ... خیلی با سیاست بود ...

اخم ریزی کردم و گفتم : شهربازی؟اره؟

جدی گفت : اگه خودت دوست داری بازی کنی؟! دوست داری؟

صدای بچه ها میومد ... بوسه ای رو گونش زدم و گفتم : من تو رو دوست دارم امیدم ...

تا ظهر با بچه ها سرودی که قرار بود برای جشن پایان سال بخونن رو تمرین کردیم ... با به صدا در اومدن زنگ به سمت دفتر راه افتادم ... به خاطر نگاه های مدیر مدرسه که همون کسری برادر

کیان بود سعی میکردم کمتر به دفتر برم و حتی زنگ های تفریح هم تو کلاس میموندم و خودم رو سرگرم تکالیف پسرا میکردم ...

از وقتی به عنوان معلم پیش دبستانی مشغول به کار شدم حلقه سبک و ارزونی رو به کمک شکوفه خریدم تا راحت تر باشم ... ولی مطمئنا کسری از صوری بودن حلقه باخبره ...

سلامی به جمع کردم و به سمت کمدم رفتم ... داشتم ورقهای نقاشی بچه ها رو داخل کمد میزاشتم ... که صدای کسری رو از فاصله نزدیکی شنیدم : خانوم اذرنش ...

نفسم رو رها کردم و با مکث چرخیدم ...

-سلام آقای رستمی ...

لبخندی زد و اروم گفت : سلام ... کم پیدایی؟ چرا دیشب نیمدی رستوران؟

سرم رو زیر انداختم : درگیر روزمرگی زندگیم ... دیشبم سر درد داشتم معذرت میخوام ...

اخم ریزی کرد و نگران گفت : خب امروز میموندی خونه استراحت میکردی ... لزومی نداشت با سردرد بیای ...

هیچ نگرانی به مزاقم خوش نمیاد ... شاید اگر الان حسام بود ... کمی براش ناز هم میکردم اما ...

چشمام رو بستم و با خودم زمزمه کردم : نیست ... نیست ... رز نیست ...

کسری : رزا حالت خوبه؟

به خودم اومدم ... مقنعه م رو مرتب کردم و گفتم : بله ... بله ... ببخشید من باید برم ...

کمی عقب کشیدم و دستپاچه گفتم : رزا خواهش میکنم بزار شب پیام دنبالت ... یه صحبتی هست که ...

نگاهی به همکارا که تعدادیشون با تعجب به ما خیره بودن کرد و ادامه داد : اینجا نمیتونم بگم ...

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم ... شاید بهتر باشه یه بار صحبت کنه ... تا با یه نه خیالش راحت کنم ...

همون طور که از کنارش میگذشتم گفتم : ساعتشو هماهنگ میکنیم ...

مثل کودک دو ساله که اب نبات چوبی هدیه گرفته باشه با ذوق خندید و شاد گفت : ممنونم ...
حتما ...

از مدرسه که بیرون اومدم ... ۲۰۶ البالویی شکوفه تو افتاب سر ظهر بهم چشمک زد ...

نزدیک ماشین که شدم شکوفه شیشه سمت خودش رو پایین داد و بلند جوری که من بشنوم
گفت : تاخیر داشتی ... بستنی!!زود تند سریع!

پوفی کشیدم و به لبخند گشاد و چشمای خندون امید نگاه کردم ... همش تقصیر اون کسری سه
پیچه! راهم کج کردم و به سمت مغازه حاج علی که کنار مدرسه بود برگشتم ...

این قانون رو شکوفه و امید به خاطر تاخیرای من گذاشته بودن ... که هر وقت دیر کنم باید
براشون یا بستنی بخرم یا پیتزا! مسلما بستنی به صرف بود تا پیتزا!

کیسه بستنی روی پای شکوفه انداختم و گفتم : فکر کنم ما با تاکسی بیایم خونه به نفعمون باشه
تا هر روز به تو شکم پرست بستنی بدیم!

شکوفه همون طور که بستنی مگنومش رو لیس میزد گفت : گمشو گدا!به ما چه تو دیر میای!؟مگه
نه خاله؟

امید که حواسش به بستنیش بود کوتاه گفت : اره خاله

به طرفش برگشتم و گفتم : قربون پسرم برم نوش جونت گلم ... من دیر نکنم برات بستنی
میخرم عزیزم ...

شکوفه : آه ... ببند رز!با این اراجیفتم کوفتم کردی ...

چشم غره ای بش رفتم و غریدم : جلو بچه درست حرف بزن!

شکوفه خواست حرفی بزنه که گوشه من زنگ زد ...

خیره به شماره ناشناس موندم ... شماره خیلی برام آشنا بود ... ولی نه یادم می یومد نه طرف
حرف میزد تا بفهمم کیه!

شکوفه : مزاحمس؟

ریجکتش کردم و گفتم : اره نمیدونم کیه شکوفه ... بت گفتم دیشب چه اسی داده بود؟

چوب بستنیش رو تو جوب پرت کرد و ماشین رو روشن کرد ...

شکوفه : نه ... مگه هنوز اس میده؟

-اره بابا!

نفسی کشیدم و ادامه دادم : دیشب ساعت سه فرستاده "امسال بهار بی تو یعنی پاییز تقویم به

گور پدرش می خندد ..."

دستش رو فرمون کوبید و شروع به خندیدن کرد ... با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم :

شکوفه! این الان خنده داشت؟

اشکای چشمش که همیشه با یه لبخندم سرازیر میشد رو پاک کرد و بریده بریده گفت : اره ... چه

لوتی با مرام!

-دیونه!

شکوفه : امید چه بزارم خاله؟

امید : سوسن خانوم میزای خاله؟!

شکوفه خندید و گفت : اره عشقم ...

به سمت شیشه برگشتم و با خودم فکر کردم کاش میشد این اس مس و زنگ ها از طرف حسام

باشه ...

اهی کشیدم و به گوشیم زل زدم ... دیدی رز پس حرف دکتر درسته ... هیچ وقت نمتونی گذشته

ای که حسام توش بوده رو فراموش کنی ...

-حیف که میدونم شمارمو نداری ...

شکوفه : هان؟ چی میگی؟

میون اهنک پرسر و صدا داد زدم : هیچی ... حواست به رانندگیت باشه ...

پتو ابیشُ روش کشیدم و کنارش خوابیدم ... رو موهایش بوسه ارومی زدم ... عادت داشت ظهرا بخوابه ... و حتما هم چه ظهر چه شب من باید کنارش میموندم ... بعضی وقتا فکر میکنم شکوفه حق داره که میگه من دارم با بی تجربگی امید رو وابسته به خودم بار میارم ...

تو همین چند ماهی که پیش منه ... تغییرات زیادی کرده ... که مهترینش همین وابستگی شدیدش به منه ... باید این هفته دربارش با دکتر شیرازی صحبت کنم ...

عینک قاب مشکیم رو به چشم زدم و دفتر مرضیه خانوم که چند وقتی بود به خاطر مشغله کاریم سراغش نرفته بودمُ باز کردم ...

-سلام همدم ... چند وقتی هست حال روز خوبی ندارم ... از دستم دلخور نباش الانم که دارم مینویسم هر لحظه ممکنه حالم بد بشه ...

همش هم تقصیر اسفندیار و بی فکری هاشه ... بعد از برگشتش همه چی داشت خوب پیش میرفت ... حتی رفتاراش با منم خیلی بهتر شده بود ... یعنی بهتر که ... باید اعتراف کنم عالی بود ... هوامو داشت ... بهم میرسید ... میبردم گردش .. خرید ...

تا اینکه دو هفته پیش سر میز صبحونه بدون مقدمه گفت چه خوشگل شدی مرضی ... انقدر باهام همیشه جدی صحبت میکنه با همین یه جملش دلم ریختُ ماتم برد نمیدونم چطور شد که دستم لرزید ... و همه چای رو پای برهنم برگشت ...

نمیدونی چه وضعی پیدا کرده بودم ... دور میز میدویدمُ جیغ میزدم و کمک میخواستم ... اونوقت اقا با یه پوز خند رو لبش مشغول گاز زدن لقمه نون پنیر من بود !! ... یعنی دوست داشتم یه تفنگ داشتم تا یه تیر بزنم گوشه لبش هم لقمه تو گلوش گیر کنه ... هم لبخندش جمع شه!

حالم خراب بود این رفتار خونسرد اونم بدترش میکرد ... بازم محبوب بود که به دادم رسید ... سریع کیف کمکهای اولیه رو آورد و کمکم کرد تا رو زمین بشینم ...

من درد میکشیدم و اسفندیار میخندید ...

محبوب با تلخی به اسفندیار که همچنان مشغول خوردن صبحونش بود گفت : اقا فکر نکنم وضع خانوم خنده داشته باشه!

اسفندیار که همیشه برای محبوب احترام خاصی قائل بود یه سرفه مصلحتی کرد و با اخم گفت : نه اخه محبوب تو که نمیدونی این کلکشه ... چای یخ یخ بود ... من همین الان میخوامستم صدات کنم بیای برام عوضش کنی!

محبوب دامن کوتاه منو کمی بالا تر داد و پماد رو با دقت اول دور سوختگی که کاملاً قرمز شده بود مالید و گفت : نخیر اقا داغ بود ... قبل از اومدن شما خودم چای خانوم رو عوض کردم ...

اول با اون چشمای سیاهش متعجب به من که از درد مینالیدم نگاه کرد و بعد خیلی سریع از جاش بلند شد و به سمت ما اومد ... با اخمای درهم کنار من نشست و عصبی گفت : پس چرا هیچی نمیگی ؟

با بغض نگاه ازش گرفتم و به پام خیره شدم ... با این همه درد بازم دوست نداشتم جلوش گریه کنم ... اب دهنم به زور قورت دادم و چند بار سریع پلک زدم تا اشکام جاری نشن ...

کلافه چند بار دست تو موهاش کشید و گفت : محبوب بهتر نیست بریم بیمارستان؟

محبوب : نمیدونم اقا به نظرم سوختگیش شدید نیست بازم هر طور خودتون خانوم میدونید ...

دستش که کمی سرد به نظرم اومد روی پای سالمم گذاشت و گفت : مرضیه بریم دکتر؟

با حرص دستش پس زدم و گفتم : نخیر شما بخند ...

از چشم غره ای که رفت معلوم بود از اینکه جلو محبوب تحویلش نگرفتم حرصش گرفته ...

تو همین گیر و دار پای من و گاهی اظهار نظرای بی ربط اسفندیار بودیم که یهو حاله دگرگون شد ... با دست جلوی دهنم رو گرفتم و قبل از اینکه تو بغل اسفندیار که با زور و اخم منو به خودش

تکیه داده بود بالا بیارم به سمت دستشویی دویدم ...

همون یه ذره صبحونه که خورده بودم رو بالا اوردم ... و با ضعف بیرون اوردم ... رنگ اسفندیار بدتر از من پریده بود ... با صد دلیل مسخره سوختگی و تهوع رو به هم ربط داد ... و اخرم مجبورم

کرد بریم دکتر ...

خلاصه بت بگم دکتر رفتن ما شد شروع بدبختی من ... دکتر بعد از معاینه و بستن پام ازم یه آزمایش گرفت و گفت تا دو روز بعد میتونیم برا گرفتن جواب بریم ...

تو اون دو روز هم حاله فرقی نکرد ... دل درد شدید و حالت تهوعی که یه لحظه هم قطع نمیشد ... به طوری که به کل پام رو فراموش کرده بودم ... مخصوصا وقتی اسفندیار نزدیکم میشد و بوی عطرش بهم میخورد بدتر میشدم ... اونم عصبی میشد و بد بیراهی بار دکترا و من میکردم ازم فاصله میگرفت ...

خودم یه حدسایی زده بودم که به هیچ وجه دوست نداشتم درست باشه ... اما خب میدونی که همیشه همه چی همون طور که میخوای پیش نمیره ... و درست دو روز بعد اسفندیار خیلی جدی و خشک برخلاف این چند وقت اومد خونه ...

از اخمای درهم و صورت سرخش معلوم بود که فعلا نباید دورش رفت ... یه ساعتی ساکت نشستیم ... دیدم هرچی بخوام ساکت بشم حرفی نمیزنه ...

اروم گفتم : جواب آزمایش گرفتی؟

پوزخند رو لبش نشست ... چشم ازم گرفت و گفت : اره ... درست همون چیزی که میخواستی !

کنارش رو مبل نشستم گفتم : منظورت چیه؟ من چی میخوام؟

عصبی داد زد : اینکه مثل همه زنا جا پای خودت محکم کنی ... ولی کور خوندی ... فهمیدی!

شونه هام رو محکم گرفت و ادامه داد : کور خوندی ... فکر کردی دوبار بات بودم عاشقت شدم ...

نه ...! هنوزم حاله ازت بهم میخوره ... همین فردا میری سقطش میکنی!

چشمام سیاهی رفت ... با اینکه بارها بش فکر کرده بودم ولی وقتی مطمئن شدم انگار تازه به

فاجعه ای که پیش روم بود پی بردم ...

وقتی به خودم اومدم نه از اسفندیار خبری بود ... نه از خنده ته دل برای جنینی که منتظری

نداشت ... پدری نداشت ... حمایتی نداشت ...

رفتار اسفندیار به کل تغییر کرد ... الان یه هفتس هر روز میخواد من برا سقط ببره که به شلوغی

خیابونا و چشن مردم برای انقلاب میخوره ... بازم جای شکرش باقی فقط زخم زبون میزنه ...

با صدای زنگ در دفتر رو کنار گذاشتم و اروم از کنار امید بلند شدم ...

صدای مرد میومد ... با فکر اینکه کیان برای دیدن شکوفه اومده لباسام رو عوض کردم شالی هم سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم ...

صدای شکوفه میومد : خدای من! حالا یعنی چی میشه؟

مرد ناراحت گفت : نمیدونم شکوفه تاره همه چی داشت درست میشد ... یه دردم که نداریم! ... با هزار تا قول قسم راضیش کردم نیاد ... اگر نه معلوم نبود الان اینجا چه خبر میشد ...؟! به کل وقتی فهمید روانی شد ...

شکوفه : فقط همینو کم داشتیم ...

حتم داشتم کیان نیست ... با تردید وارد سالن شدم ... از دیدن امیرحسین با صورت ورم کرده و زخمی حسابی جا خوردم ...

-ام- -ی- -ر!

با مکث به سمت من حرکت کرد ... تازه متوجه چشم راستش شدم قشنگ معلوم بود یه مشت محکم خورده تو چشمش!

دستاش برای در اغوش کشیدنم باز کرد و گفت : سلام به گل رز خودم ... خوبی خانوم؟

مثل بچه خردسالی که بعد از مدتها پدرش رو میبینه تو اغوشش فرو رفتم و نگران گفتم : چی به سرت اومده!؟

بوسه ای به موهام زد ازم دور شد ... روی کاناپه نشست و بدون اینکه سوال منو جواب بده گفت : امید خوابه؟ نیست!

با اخم کنارش نشستم غر غر کردم : امیر! میشه بگی چی شده؟ دعوا کردی؟

لبخندی زد که به خاطر لب چاک خوردش صورتش جمع شد ... به سختی گفت : نه عزیزم ... به رسم نگهداری از امانت ... چند تا مشت از یه دوست خوردم ...

گیج گفتم : منکه نمیفهمم چی میگی اشکوفه گفت نمیای! اومدی اونم با این صورت ... بت میگم
چی شده میگی به رسم امانت خوردی ...!!!

دستم رو فشرد و گفت : رزاخلیلی حرفا هست که باید بت بزnm ...

چنگی به موهاش زد و ادامه داد : تا شبم باید برگردیم تهران ...

متعجب زمزمه کردم : چی میگی امیرا برگردیم تهران؟

امیرحسین : اره ... حالا برات بگم میفهمی ...

دلّم به شور افتاد ... این اومدن عجله ای امیر ... این صورت زخمی ... صدای کلافه ... و بدتر حرفای
که شنیده بودم ... همه همه ... داشت نگرانم میکرد ... داشت میگفت روزای خوشیت همین چند
ماه بود رز ...

از کنارم بلند شد و گفت : پاشو بریم تو اتاقت ...

-امید اونجا خوابیده ...

شکوفه به کیفش چنگ زد و همون طور که به سمت در میرفت گفت : من باید برم بیمارستان ...
امروز عصر کارم ... راحت باشید ...

امیرحسین : در دسترس باش بت زنگ میزنم ...

شکوفه اشاره ای به من کرد و گفت : باشه ... مواظبش باش ...

امیرحسین : هستم ...

دستای یخم رو فشردم و دوباره رو مبل نشستم ... امیر با چند دقیقه تاخیر و بعد از خوردن یه
لیوان اب به پذیرایی برگشت

رو به روم نشست ... و گفت : خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم : من اره ولی تو ...

دستی به گونه کبودش کشید و گفت : مهم نیست ...

معلوم بود میخواد حرفی بزنه ولی نمیتونه ... اروم گفتم : چیزی میخواستی بگی؟

پوفی کشید ... و گفت : اره ... اول از همه باید بگم ... من میدونم دوران سختی رو گذروندی ... و البته هنوزم اگر برگردم به اون زمان بازم کمکت میکنم فرار کنی ... به نظرم هیچ اشتباهی نکردی که ...

گیج و کلافه گفتم : امیر ... این حرفا رو چرا میزنی!؟

کمی به جلو خم شد ... چشمای خاکستریش تو چشمام دوخت و گفت : گوش کن رزا ... بعد از رفتن تو همه چی نمیگم خوب ... نه ولی باز قابل تحمل بود تا این اواخر که ... یه اتفاقاتی افتاد ... قبل از توضیحش میخوام بگم تو هیچ تقصیری نداری ... هم من هم خودت خوب میدونیم که فرار بهترین راه حل تو اون برهه از زمان بود ... پس ...

قلبم به سرعت میزد ... یه حسی بهم میگفت برای یکی اتفاق بدی افتاده ... این مقدمه چینی های امیر جز این چه معنی میداد ... ؟

قلبم بعد از مدتها فرمان برداری بی اجازه از مغزم فریاد زد : حسام!!!

با شوکی که از آوردن اسمش رو بدنم نشست بی هوا ایستادم و نالیدم : حسام چیزیش ... شده؟؟؟

با چشمای متعجب و کمی اخم گفت : هنوز دوستش داری؟

مگه قرار بود نداشته باشم!؟ مگه عشقم میشه با گذر زمان خاموش کرد حتی اگه نفرت روش بشینه ... حتی اگه گاهی سرد بشه ... دور بشه ...

امیر حسین : رزا!

-بله؟

امیر حسین : پس حدسم درسته!

دوباره نشستم و سر به زیر گفتم : حالش خوبه؟

از جلوم بلند شد و شروع به قدم زدن کرد ... کنار پنجره ایستاد و گفت : باید باشه؟

قلبم تند و بی وقفه به دیواره سینم کوبیده میشد ... بعد از مدتها دوباره داغ کردم ... عرقی که رو پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم و گفتم : فقط بگو خوبه یا نه؟

با مکت گفت : نه

حالم بدتر شد ... بدنم به همون سرعتی که داغ شده بود یخ زد و دستام ... معلوم نبود میلرزن یا سر شدن ...

حتی جونی تو پام نبود تا بتونم بلند شم ...

لرزون و سخت گفتم : ام-یر... پس ... این اومدن ... سریعت به حسام ... ربط داشت ...؟؟

باورم نمیشد بعد از مدتها با شنیدن یه کلمه نه تمام تلاشم برای فراموشی حسام ... فراموشی عشقم ... فراموشی روحم ... فرو بریزه ... انگار دیواری که دور قلبم چیده بودم از پر بود ...

امیر حسین : اره بی ربطم نبود ...

از اینهمه بی خیالیش حرصم گرفت به هر زحمتی بود ایستادم و داد زدم : تو که من کشتی امیر! یه کلام بگو چی شده!

نفس عمیقی کشید ... به سمتم برگشت و گفت : بشین ... امیدوارم تحمل درک واقعیت رو داشته باشی ...

هنوز شروع نکرده داشتم میلرزیدم ... نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم اروم به نظر برسم ...

امیر تکیش به مبل داد و گفت : همون طور که اون اوایل گفتم جرقه اصلی رو همون وکیل بازنشسته زد ... بعد از اینکه حدود یک ماه رفتم و اومدم ... تونستم از بین حرفایش و خب تحقیقات خودم به این واقعیت از گذشته برسم ...

تو چشمام خیره شد و ادامه داد:

همه چی از اونجا شروع میشه که پدر بزرگت ... فرهمند که شغل اصلیش تو ارتش بوده از طرف یکی از دوستای نزدیکش دعوت به یه مهمونی میشه ... تو اون مهمونی که چهار تا گردن کلفت دیگه هم شرکت داشتن ... طرح یه شراکت بزرگ با سرمایه هنگفتی ریخته میشه ...

فرهمندهم با وجود مخالفت همسر و پسرش بیشتر سرمایه‌ش رو وسط میزاره ... ماهای اول خوب نتیجه میگیرن تا اینکه یکی از شرکا با تمام سرمایه و همین طور سودی که تو اون چند ماه جمع شده بنا به دلیل نامعلومی ناپدید میشه ... و اونجا میشه که فرهمندهم با فهمیدن این خبر یه سخته ناقص رو رد میکنه ... البته حق هم داشته زندگی ای که با هزار جون کندن برای خانوادش درست کرده بود در عرض یک شب به باد میره ... و اون میمونه با بدهی سنگینی که هر روز سنگینتر از قبل میشه ...

اما ... مادر تو یعنی راحله با تمام شیطنت و زیبایش چشم اقا جون رو میگیره ... و میشه بهترین راه حل برای خلاصی از این مخمصه ...

بلند شد و همون طور که قدم میزد ادامه داد : راحله دختر کوچیک و عزیز فرهمندهم که تو رشته عکاسی تحصیل میکنه و هرچی از بچگی تا جونیش خواسته برخلاف روحیه نظامی فرهمندهم در اختیارش ... در سن بیست سالگی عاشق یکی از همکلاسی هاش که از بچه های شرور کلاس میشه ... و دور از چشم خانواده با پسر که نتونستم نامی ازش پیدا کنم قرار ازدواج میزاره ... همه چی همون طور که میخواد پیش میره تا اینکه درست همون روزی که با پسر قرار خواستگاری رو میزاره ... متوجه بالا آوردن بدهی عظیم پدرش میشه ...

از طرف دیگه حاج رسول اذرمنش که از تجار بزرگ تهران اون زمان بوده پیغام خواستگاری رو برای فرهمندهم میفرسه ...

با تعجب گفتم : حاج رسول؟؟

به سمت من برگشت و با لبخند گفت : اره منم تعجب کردم با تعریفای تو فکر نمیکردم خانواده پدریت ادمای متشخصی باشن ... اما برعکس ... حاج رسول با خانواده فوق العاده مذهبی همسایه کناری فرهمندهم بودن ... و خب مسلما مخالف صد درصد این ازدواج ... خود حاج رسول بوده ... اما از اونجا که دل همیشه دست خود ادم نیست پسر بزرگ و وارث بیشتر اموالش عاشق دختر زیبا و ازاد فرهمندهم میشه که هر روز راحت رها تو حیات خونه یا مشغول عکس گرفتن بوده یا نقاشی کشیدن ...

لبخند پررنگتری زد و ادامه داد : دختر مو طلایی با چشمای سبز ابی که اروم قرار رو از پسر سرسخت و مغرور خانواده اذرمنش میگیره ... و حاجی هم که نمیتونه شکسته شدن پسرش رو

ببینه و از به گناه افتادن پسرِ دکترش میترسه با تمام مخالفتش پا پیش میزاره تا شاید فرجی شه و یا این دلدادگی فرو کش کنه یا بتونه با تدبیر خودش دختر رها رو اصلاح کنه ...

اما تا قبل از ورشکستگی فرهمند هر وقت پیغامی میفرستاده یا بی جواب میمونده یا سرسری رد میشده ... تا اینکه اون هم متوجه بدهی سنگین میشه ... و باز پیغام میفرسه ... که اگر این ازدواج سر بگیره تمام سعیش رو میکنه تا فرهمند به زندان نیفته ...

فرهمندم که چاره ای جز این نمیبینه ... و امیدی هم به پیدا شدن شریکش نداره با همسرش صحبت میکنه تا قرار مدار خواستگاری رو بزارن ... حاج خانوم که خودش هم از خانواده ای مذهبی بوده خوشحال از بخت بلند دخترش خونه رو برای این مراسم آماده میکنه و در کمال تعجب راحله ... بش میگه حاج رسول برا خواستگاری قرار گذاشتن ...

راحله که تمام ایندش رو خراب شده میبینه پرده از راز عاشقیش بر میداره و جلوی همه ی خانواده اعلام میکنه عاشق یکی از همکلاسی هاش شده و به زودی هم قصد ازدواج دارن ... و حاضر نیست تو این مراسم شرکت کنه ...

اما همه چی به همین اعتراف جسارتمند راحله ختم نمیشه ... برخلاف تصور همه فرهمند باز هم جلوی دختر عزیزش کوتاه میاد و اجازه میده خانواده پسر پا پیش بزارن ...

درست روزی که راحله خودش رو در اوج خوشبختی میبینه و میخواد جواب مثبتش رو به معشوقش بده یکی از طلبکارای سمج برای دستگیری فرهمند اقدام میکنه ... و راحله هم که وابستگی شدیدی به پدرش داشته بعد از گذشت یه هفته از بازداشت فرهمند در کمال ناباوری منصور به مطبش میره و با شرط کمک و ازادی پدرش موافقت خودش رو برای سر گرفتن این ازدواج اعلام میکنه ... منصور هم که به شدت دلباخته دختر بوده بدون در نظر گرفتن چهره ناراضی دختر خوشحال با خبر خوش به خونه میره ...

کمتر از یک ماه عقد و عروسی سر میگیره و راحله و منصور بعد از برپایی جشن مفصلی به خونه مشترکشون میرن ...

منصور هر روز عاشق تر میشه ... و در برابر بی اعتنائی همسرش سکوت میکنه تمام سعیش رو میکنه تا با محبت و ابراز عشق نظر راحله رو به خودش جذب کنه ...

امیر : کیه؟

شونه ای بالا انداختم و امیدم رو به اغوش کشیدم ...

دستی تو موهای خیس عرقش کشیدمُ گفتم : خوب خوابیدی؟

سرشُ تو سینم پنهون کرد و اروم گفت : اوهوم گشمنه ...

بلند شدمُ گفتم : اول بریم لباساتو عوض کنم خیس عرقی ...

تا تیشترش رو عوض کردم ... جلوتر از من به سمت اشپزخونه دوید ... داشتم با لبخند دنبالش

میرفتم که صدای امیر میخکوبم کرد ...

امیرحسین : چی میگی کامران ؟ یا حسین!تموم کرد؟

به دیوار تکیه دادم ... و با قلبی لرزون به صدای نگرانش گوش سپردم ...

امیرحسین : نه ... نه ... من نمیتونم ... اخه صبحم که خوب بود!؟!

...

امیرحسین : نه تا شب میایم ...

...

دادی که زد چهار ستون بدنمُ لرزوند : گفتم که ... الان راه میفتیم ...

...

امیرحسین : ببین کامران قبل از اومدن بزار سنگامونُ وا بکنیم ... به خدا بخواد شلوغ کنه ...

...

امید : مامان رز!!!!!! ...

نفسی گرفتم و با وجود گیج رفتن سرم با کمک گرفتن از دیوار و وسیله های جلوم به سمت اشپزخونه راه افتادم ... امیر کنار پنجره ایستاده بود و کلافه به صحبتای کامران گوش میکرد ...

مثل ربات بدون حس ... به راهم ادامه دادم ... "تموم کرد ..." " تموم کرد "....

امیر اروم ولی پر حرص گفت : دِ از همین سکوتش میترسم ... مگه ندیدی چی به سر منه بدبخت آورد ...

...

کنار امید که در یخچال رو باز کرده و بش خیره مونده بود ... زانو زدم ... صدای امیر رو نمیشنیدم ... چه بهتر نشنیدم وقتی فقط غم دلت رو زیاد میکنه ... نگرانترت میکنه ... به غصه هات اضافه میکنه ... گاهی باید کر شد یا حتی کور لال ... انوقت میتونی به آرامش برسی ... آرامشی که تو هیاهوهای روزمره گم شده ...

با حلقه شدن دست امید به دور گردنم به خودم اومدم و به زحمت لبخندی هرچند لرزون و نامحسوس به روش زدم ...

-جانم؟

امید : بغلم کن میخوام بستنی بردارم قدم نمیرسه ...

اخم ریزی کردم و گفتم : همیشه ظهر خوردی ...

رو میز وسط اشپزخونه نشوندمش و ادامه دادم : الان برات ناهاری که نصفه خوردی رو گرم میکنم ...

ابروهای مشکیش توهم گره خورد : نمیخوام اب گوشت دوست ندارم!

بی حوصله گفتم : تا دیروز که دوست داشتی؟ بزار بیارم خوشمزس ...

نگاهی به امیر که با چهره به ظاهر اروم به ما پیوسته بود کرد و گفت : عمو امیر تو ابگوشت با پیاز میخوری؟

امیر با لبخند گفت : بعضی وقتا ... چطور؟

امید قیافه جدی به خودش گرفت و گفت : اخه خاله میگه مرد باید ابگوشت با پیاز بخوره ... اما من پیاز دوست ندارم ...!

دستش رو برای گرفتن ظرف جلو آورد و بدون نگاه کردن به چشمام اروم گفت : من بش میدم برو
وسایلتون جمع کن باید راه بیفتیم ...

بی اختیار دستام قفل شد و ظرف رو سفت تر چسبیدم ... انگار راه فرارم از واقعیت ... راه موندنم
تو این شهر ... تو گرفتن ظرف بود ...

دهن تلخم رو باز کردم و با لکنت گفتم : امی...ر چیزی ... شده؟

امید : عمو فکر نکن من میدونم شما مردی ... خاله گفته پیاز دوست داری ...

ظرف از دستم کشید و قاطع گفت : وقت تنگه برو آماده شو ...

به جاده خیره شدم ... اون روز که این راه میرفتم فکرشم نمیکردم یه روز برگردم ... برگردم به
جای اولم ...

امیر حسین تو فکر بود و هیچ حرفی نمیزد ... امیدم با گوشی من مشغول بازی بود ... و هرزگاهی
اظهار وجود میکرد! نمیدونم چه اتفاقی افتاده که شکوفه هم تماس گرفت و گفت تا فردا صبح
خودشون میرسونن ... هیچ وقت از انتظار خوشم نمی اومد ... و الان در اوج انتظار بودم ... انتظاری
همراه با نگرانی ...

هوای ماشین داشت خفم میکرد ... شیشه رو پایین دادم ... دوباره داشتیم به دود نزدیک میشدم ...
به سیاهی ...

"-الو امیر ... موافقم ...

امیر حسین : فکراتو کردی؟ یه وقت پشیمون نشی؟

-نه ... بگو چکار کنم؟

امیر حسین : با دایت صحبت کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم : اره من حرف زدم اون سیلی زدا!

امیر حسین : عوضی ... دیگه حرف زدن بی فایده ... ساعت پنج میس میندازم بی سر و صدا بیا
بیرون ...

-باشه ...

امیرحسین : فقط یه چیز دیگه ... درمورد حسام

سریع گفتم : ادامه نده ... وقتی تا الان نیمده یعنی پشیمون شده ... صد بار بش زنگ زدم ... هزار بار اس مس زدم ... تو خودت برایش پیغام گذاشتی ... روز آخری که بام حرف زد خودش گفت تو شک افتاده ... گفت ازم خسته شده ...

امیرحسین : اما ...

اشکای زونم رو پاک کردم و گفتم : اما نداره ... از ترحم بیزارم ... هزار بره جایی که تو شک نیفته ...

امیرحسین : رزا ... خوابی؟

چشمام رو از جاده گرفتم دستی به صورت خیسم کشیدم و به سمتش برگشتم ...

-نه ...

امیرحسین : حوصله داری به بقیه حرفام گوش کنی؟ باید قبل از اینکه برسیم حرفام تموم شن ..

-اره بگو ... گوشم با تو ...

سرمُ به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم ...

امیرحسین : همون طور که گفتم راحله از این طرف سعی میکنه از جنینی که تو وجودش داره

جون میگیره محافظت کنه و از طرف دیگه بی وفایی و بی توجه ای منصور رو نادیده بگیره ...

مزاخمتهای پسر هم هر روز بیشتر می شده ... و کارُ برایش سخت تر میکرده ...

اون جور که فهمیدم یه نفر که هنوز نفهمیدم کی بوده چند تا عکس از زمان دانشجویی راحله و

دوستیش با پسر برای منصور پست میکنه ... منصور هم که از زنش یه بت پاکی ساخته بود ... با

دیدن اون عکسا با وجود نگرانی به روی راحله نمایاره ... و همش رو یه شوخی میبینه ... اما هر ماه

عکسای تازه ای برایش پست میشه ... و هر بار هم به عکسا نکته ای اضافه میشه ... بار آخر که

عکسی از راحله در اغوش پسر تو مهمونی رو دریافت میکنه ... حس میکنه تمام ارزوهاش خراب

شده و تو زندگیش رودست خورده ... با حال خراب درسش ول میکنه و برای اولین پرواز به تهران بلیط میگیره ...

و بدون خبر دادن به کسی به ایران بر میگرده ... درست همون روزی که منصور به ایران میرسه ... پسر جلوی راحله رو که برای خرید بیرون میرفته میگیره و با التماس بش میگه بزاره برای بار اخرم که شده حرفاش بزنه ...

راحله هم که از ابروی ریزی جلوی همسایه ها میترسه علی رغم میل باطنیش به پسر اجازه میده وارد خونه شه ...

هیچ کس نمیدونه اون روز پسر به راحله چی گفته ... ولی اینطور که من تو چند یادداشتی که از مادرت پیدا کردم خوندم ... بیشتر از حرف سعی داشته مادرت رو احساساتی کنه که خب موفق هم شده ...

زمانی که منصور به خونه میرسه ... تصمیم میگیره اول با ملایمت با زنش صحبت کنه اما با دیدن راحله که در اغوش مرد غریبه ای در حال اشک ریختنه ... اونم تو خونه ای که با عشق ساخته ... خشکش میزنه ... و خب مطمئنا به ثانیه نمیکشه منفجر میشه ... و کنترلش رو از دست میده ... چشمام رو باز کردم و با ترس از شنیدن حقایق به سمتش چرخیدم ...

امیرحسین : و تا میتونه پسر رو کتک میزنه با اومدن پلیس و پا درمیونی همسایه ها دعوا ختم میشه ... اما این تازه شروع دعوا منصور و راحله ... بی اعتمادی شروع میشه ... شک کردن منصور به بچه راحله ... و انقدر این بگو مگو ها که گفتنش ضرورتی نداره زیاد میشه که کارشون به خانواده ها میکشه ... خانواده منصور که معلومه طرف کی رو میگیرن ... و خانواده راحله هم ابتدا شلوغش میکنن و زیر بار نمیرن اما با دیدن عکسایی از راحله و پسر که جالب هم نبوده اونها هم به شک میفتن و راحله حمایت خانواده خودش از دست میده و از خونه طرد میشه ... تو بدترین روزهای زندگیش نه کسی به التماس هاش اهمیت میده نه به وضع ناجورش ...

قرار میشه تا روزی که بچه به دنیا میاد صبر کنن ... درست یه هفته بعد از به دنیا اومدن تو از هم طلاق می گیرن ... همون روز منصور توی محضر تمام مخارج تو رو قبول میکنه و میگه هر ماه برات پول به حسابی که باز کرده میریزه ...

و بعد از طلاق یه ماه مادرت به خونه خالت میره ... از اینجا به بعدش خودت میدونی پدربزرگت با شرط ازدواج تو با سبحان مادرت رو میبخشه ...

سری تکون دادم و گفتم : امکان نداره ... باورم نمیشه ... تو از کجا مطمئنی حقیقت این باشه ... ؟
امیرحسین ماشین رو کنار جاده نگه داشت ... به سمت من برگشت گفت : بین رزا من اینا رو غیر از اینکه خودم با تحقیق و کلی دوندگی فهمیدم از یه فرد مطمئنی که به زودی میبنیش و خودش برات همه چی رو تعریف میکنه هم پرسیدم ... پس شکی به حرفام نکن ...

به چشمای لرزون من زل زد و ادامه داد : میدونم خیلی برات سخته ... تو درباره مادرت جووری دیگه ای فکر میکردی ... اما الانم اینو در نظر بگیر که مادرت تنها مقصر اصلی نبوده ... اون عاشق شده ... مثل خیلی از ماها! مثل خودت ... حق انتخاب داشته که ازش گرفتن ... و بعد هم تصمیم گیری و قضاوت سریع همه که باعث ویرونی زندگیش شد ... پس همیشه اون مقصر تمام گذشته دونست ...

به سختی نالیدم : منصور ...

دست سردم محکم فشرد و گفت : یک سال بعد از مرگ مادرت ... پدرت به ایران میاد و اونجا متوجه مرگ راحله میشه ... و وقتی میبینه دستش به جایی بند نیست به دنبال حقیقت میفته تا بفهمه کی زندگیش رو خراب کرده ... بعد از کلی تحقیق به یه سر نخ هایی هم میرسه که بی نتیجه میمونه ... و چون وقتی هم نداشته و باید به المان برمیگشته ... تصمیم میگیره بعد از برگشتنش از المان دنبال کار رو بگیره که هیچ وقت این فرصت براش پیش نیاد ...

با بغض گفتم : یعنی سراغی از بچش نمیگیره؟

سرش رو زیر انداخت و گفت : چرا ... اما شباهت زیاد تو به مادرت حالش خراب میکنه و تو بردن تو مردد ... در ثانی خانوم جون هم ازش میخواد تا وقتی که المانه تو رو پیش اونا بزاره ... و پدرت هم که میبینه فعلا توانایی نگهداری از تو رو نداره موافقت میکنه ...

به پدربزرگت و خانوم جون میگه به سرنخایی رسیده که نشون میده اینا همش یه بازی بوده حتی مرگ راحله و چون خودش رو مقصر اصلی میدونه ... تا زمانی که به حقیقت نرسیده به دخترش

درباره مادرش حرفی نزنن و اون داستانی که تو شنیدی رو سرهم میکنه و ازشون میخواد اینه به تو بگن ...

و قبل از برگشتنش به المان نصف بیشتر اموالش رو به تو می بخشه ...

این قضیه یک سال مخفی میمونه تا اینکه پدربزرگت درست شب قبل از مرگش وکیل و رحمان رو خبر میکنه ... در حضور اونا وصیت قبلی رو باطل میکنه ... و تو وصیت جدیدش فقط اموال رو مشخص میکنه و تاکید میکنه بیشتر اموالش به تو تعلق داره و اونا رو از مال خودش جدا میکنه ... اما رحمان که حرص و طمع پول بیشتر میگیرتش درست بعد از مرگ پدرش به دنبال وکیل میره و با هزار دوز کلک و رشوه وصیت رو عوض میکنه ...

اون وصیتی که من به تو گفتم و شادی برام پیدا کرد همون وصیت عوض شده بود ولی خب روزی که باید باز میشد ... نشدا! دوباره تغییرش دادن ...

قلبم شکست از بازی روزگار ... از تقدیر خودم ... از تنهایی یه دختر بچه که نه مهر مادر رو چشید نه حمایت پدرش رو ...

حق کردم : خیلی نامردن ... خیلی ... چطور تونستن این همه سال بازیم بدن ...

امیرحسین : حق داری ... هرچی بگی حق داری من که بیرون گودم با شنیدن این حرفا تا چند روز بهم ریختم ...

امید : مامانی چرا گریه میکنی؟

کلافه از ماشین پیاده شد ... در عقب رو باز کرد و گفت: امید عمو بیا بریم بستنی برات بخرم ... تا مامان رزا خوب بشه ...

امید از بین صندلی ها خودش رو جلو کشید و محکم بغلم کرد همون طور که صداش میلرزید گفت : مامان رزا گریه نکن دیگه ... عمو دعوات کرد؟

بوسه ای به موهاش زدم و لب گاز گرفتم تا صدای حق هقم خفه شه ... قلبم داد زد ... زندگی دعوام کرد ...

با شنیدن صدای ترمز ماشین چشمام رو باز کردم ... امید چسبیده به من تو اغوشم به خواب رفته بود ... شال عقب رفتم رو جلو کشیدم و به اطرافم نگاه کردم ...

-رسیدیم؟

امیرحسین : اره عزیزم ...

با سبز شدن چراغ دوباره راه افتاد ...

مردد گفتم : امیر الان کجا میریم؟

امیرحسین : میریم خونه ما ... به مامان گفتم میاید ...

-نه ... وای! من روم نمیشه ... برو خونه پریسا اینا ...

لبخندی به روم زد و گفت : از کی انقدر خجالتی شدی؟

-بحث خجالت نیست اونجوری راحت ترم ... دلمم برا پری تنگ شده ...

امیرحسین : میدونستی عروسی کردن؟! ...

لبخند اجباری زدم و گفتم : اره بی معرفت! شکوفه بم گفت ...

امیرحسین : پریسا خیلی بی تابی میکرد که تو حتما باید باشی ولی خب کامران عجول بود ...

خندیدم ... دلم برای کامران با اون شوخی های بی مزش تنگ شده ... برای پری ... برا ارزو ... ارش

... برا خانوم جون با تموم پنهون کاری هاش ... و مهمتر از همه برا حسام ... که هنوزم عقلم حاضر

نیست ببخشدش ...

تا رسیدن به خونه پری حرف خاصی نزدیم ... البته امیر کلی تارف کرد که برم خونشون ولی

دوست نداشتم حالا که بعد از تقریبا یه سال برگشتم با یه بچه تو بغلم برم خونه کسی ... هرچند

خانواده امیر رو خوب می شناختم ولی بازم دلم رضا نبود ...

امیر یه ربع قبل از رسیدنمون به کامران زنگ زد و بش گفت داریم میریم اونجا ... یه چیزای دیگه

ای هم گفتن که من سر در نیوردم! ...

ماشین جلوی اپارتمان شیکی پارک کرد و به سمت من چرخید ...

امیر : اینجاست ... میتونی پیاده شی؟

-اره ...

چنگ امید که به مانتوم بود رو باز کردم و پیاده شدم ... امیر همون طور که وسایل رو از صندوق

عقب برمی داشت و گفت : ده بزن ...

تا زنگ زدم صدای شاد پری بلند شد ...

پریسا : رز خودتی ... وای چقدر عوض شدی ... کجا رفتی یهو دختر ... این کیه بغلته؟

پریسا پشت هم سوال می پرسید و از اون طرفم صدای خنده کامران میمود واقعا که خدا در تخته

رو برای هم جور کرده!

امیر خسته گفت: پریسا باز کن بیایم تو! تا صبح وقت داری باش صحبت کنی به خدا!

به پریسا که هنوز داشت گریه میکرد خیره شدم و گفتم : بس کن پری! مگه مردم که این جوری

اشک میریزی!

پریسا : خفه شو ... رفتی گند زندی به زندگیت ... چرا سرپرستی یه بچه رو قبول کردی ... مگه

بیوه بودی! مگه نازایی ... دختره احمق ...

عصبی از کنارش بلند شدم و با پوزخند گفتم : خیلی بی شعوری! از تو انتظار این حرف

نداشتم! این بچه میتونه آینه بچه من باشه ... میتونه اینده بچه خودم نشون بده اگه نباشم ... اگه

مردم ... اون روز دوست دارم تو دوستم یا هرکس دیگه تنهات نزاری؟ یا اینکه بگید گور باباش ...

بیخیالش ... !!

داشتم از اشپزخونه خارج میشدم که پریسا از پشت بغلم کرد و پشیمون گفت : ببخشید رز به

خدا منظور بدی ندارم ... من نگران خودتم که اینو میگم اگر نه تو خودت میدونی من چقدر بچه ها

رو دوست دارم ...

به سمتش برگشتم و محکم بغلش کردم ... شاید باید یاد میگرفتم زندگی تعبیر و تفسیر حرفا نیست ... زندگی بازی با کلمات که ... گاهی مثل هر بازی دیگه ای ممکن خوشایندت نباشه ...
-نباید تند میشدم ... تو ام ببخشید ... امید خیلی برام مهمه ... شده همه زندگی برام سخته
دربارش بد بگن ... درکم میکنی؟

با چشمای عسلیش که از سر شب یه غم توش موج میزد چشمکی بهم زد و گفت : من مهم نیستم ...
ایشالله اقاتون درکت کنه ...

لبخندی رو لبم اومد ... مظلوم گفتم : من که مثل تو اقا ندارم!
بلند زد زیر خنده و با چشمای تنگ شده گفت : چرا یکی هست که اگه بدونه اینجایی خونه اقا ما رو هم میزنه داغون میکنه ...
اخمی کردم و گفتم : غلط کرده!

پریسا دستم کشید و گفت : کجا میری ؟ امید که خوابید بیا بشین بینم ...
رو صندلی جلوی اپن نشستم ... پریسا هم رو به روم نشست ...

دستم تو دستش فشرد و گفت : رز خیلی خوشحالم که برگشتی ... این چند ماه خیلی سخت گذشت همش حس میکردم یه چیزی کمه ...
لبخندی زد و ادامه داد : خیلی دوست دارم ...

خندیدم : منم دوست دارم دخترم ... فکرشم نمیکردم دیگه برگردم ... الانم مهمونم ... نمیدونم چی شده که امیر گفت باید پیام تهران ... ولی فردا که بهم بگه ... دو سه روز دیگه برمیگردم امل ...

اخم پررنگی رو پیشونیش نشست ناراحت گفت : عمرا بزارم برگردی!

-نمیشه پری ... بت گفتم که سرکار میرم ... الانم اخرای ساله باید حتما باشم ... قول میدم تابستون بتون سر بزئم ...

پریسا : پس حسام چی؟

سرمُ زیر انداختم و نالیدم : بر اش دعا میکنم خوشبخت شه ...

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم : دلت بر اش تنگ نشده ؟

دستام یخ زد ... حس کردم رنگم کمی پرید ... نمیدونم از این سوال میخواست به چی برسه ولی هر چی بود دل منو بدجور لرزوند ...

حرفی نزدم که خودش ادامه داد : بعد از رفتت خیلی داغون شد ... تازه اونوقت بود که فهمیدم چقدر دوست داره ... دو روز بعد از رفتن تو پیداش شد ... اولم اومد پیش ما ... من که حالُ روز خوبی نداشتم ... کامرانم که یه پاش خونه ما بود ... یه پاش دفتر امیر ... امیر نامردم که جیک نمیزد ...

حسام که پیداش شد وضعمون بدتر شد ...

خیلی نگران بود میگفتم رفته دمه خونتون شلوغ بوده ... هرچی هم زنگ میزنه به گوشیت خاموشه ... از ما سراغتُ میگرفت ... نه من نه کامران جرات نمیکردیم بش بگیریم دیگه رزی نیست ... غیبش زده ... ولی انقدر سوال پیچمون کرد که کامران با کلی مقدمه چینی بش گفت ... من که با خودم گفتم الان شروع میکنه به داد زدن ولی درست برعکس فکر من لال شد ... بدون حرف از خونه زد بیرون ...

افتادیم دنبالش ... کامران میترسید بلایی سر خودش بیاره ... رفت دفتر امیر ... اونجا بود که انگار تازه فهمید چی شده ... شروع کرد به دادُ بیداد فکر میکرد امیر از جای تو باخبره

لبخند زد و ادامه داد : که خب بیچاره درستم فکر میکرده ... امیرم که معلوم نبود اون روز چرا اعصاب نداشت نه گذاشت نه برداشت داد زد : اره تو فکر کن من میدونم ... رزا ازدواج کرده از ایرانم رفته ... حالا برو بگرد دنبالش ...

همین حرف امیر کافی بود تا حسام قرمز کنه ... خواست به سمت امیر حمله کنه که کامران جلوش گرفت اونم همچین سرشُ به دیوار کوبید که من پس افتادم ...

خلاصه بت بگم ماهای اول که پدرمون دراورد ... مخصوصا امیر بیچاره رو هر روز زجر میداد ... تا یه مدت که کارش شده بود تعقیب کردن امیر بعدشم که یواش یواش امیر با اون زبونش نرمش

کردُ باهم رفیق شدن ... تا چند وقت پیش ... امیر داشته با تلفن حرف میزده که حسام سر میرسه و از بین حرفاش یه چیزای بو میبره ... بعدم پنهونی موبایل امیرُ چک میکنه و شماره تو رو پیدا میکنه ...

دلم باز لرزید ... نفسی کشیدم و زمزمه کردم : پس اون تلفنای وقتُ بی وقت حسام بود؟! من فکر کردم مزاحمه!

پریسا با چشمای خندون گفت : مگه مزاحم داشتی؟ میگم چرا اقا چند وقته خوشحاله همش سرش تو گوشیشه!! پس صدای یار شنیده!
-اذیت نکن ... پری امیرُ حسام کتک زده؟

پریسا : اره سر همون قضیه ... وقتی فهمید امیر با تو در ارتباطه و از اول یه جورایی سرشُ شیره مالیده عصبی شد ... هیچ کس نمیتونست جلوشُ بگیره اخرم پلیس خبر کردن ... دیونه میگفت تا امیرُ نکشه اروم نمیگیره ... پاک زده بود به سرش ...

با صدای پچ پچی که از بیرون اتاق میومد چشمامُ باز کردم ... خیلی خوابم سبک شده ... نه به قبل که اگه خوابم میبرد بیدار شدنم دست خدا بود نه به الان که یه مورچه هم از کنارم رد شه بیدار شدم ...

بوسه ای به پیشونی امید که خیلی بامزه خوابیده بود زدم ... دست راستشُ زیر سرش گذاشته بود و یه پاش رو کمر من بود و یه دستشم لای موهام ... خیلی دوستش دارم ... یه وقتایی فکر میکنم امید بهترین هدیه تو زندگی من ... یه هدیه خوب از طرف خدا ... یا شاید جبران گذشته سیاهم ... خیلی اروم دست و پاشُ کنار زدم و بلند شدم ...

لباسام رو خیلی سریع عوض کردم ... خواستم برم بیرون که صدایی تو قلبم پر شد ... بعد از ده ماه انتظار... ده ماه دلتنگی ... ده ماه تلاش برای بخشیدن و گاهی برای نبخشیدن ...

حسام : پس تو مطمئنی امروز میان؟

کامران : اره برادر من ... چرا انقدر عصبی ای تو! بگیر بشین ...

پریسا : راست میگه چرا نمیشینی ...

حسام : اه! چرا شما گیر دادید به نشستن من ... !

کامران : به درک و ایسا! به تو نیمده مثل یه مهمون خوب بات رفتار بشه ...

پرپسا : اِ کامران! اصلا بیاید بریم تو اشپزخونه ... حسام صبحونه خوردی؟

حسام : کوفت بخورم ... صبحونه میخوام چکار؟!

کامران : واقعا! کوفت بخوری ... دست پخت زن من به این خوبی حفته نون خالی سق بزنی!

رو زمین نشستم و چند نفس پیایی و عمیق کشیدم ... حسام ... حسام ... حسام ...

حسام : میگم نفهمیدی این پسره دیشب پیش رز مونده یا رفته هتل؟

خنده کامران لبخند رو لب منم نشوند ... حسود من ...

حسام : کوفت ... به چی میخندی؟

کامران : دوباره امیر شد پسره؟

دادش لبخند رو لبم خشکوند ...

حسام : مگه نگفتم اسمش جلوم نیارید ... پسره عوضی یه روز به عمرم مونده باشه از خجالتش در

میام ...

کامران : نکه الان تو خجالتش موندی؟! پرو!

حسام : صبر کن دستم به رز برسه ... بش حالی میکنم قلب حسام رو شکوندن یعنی چی!

کامران : حالا می بینیم ... !! قبل از اینکه ازش باخبر شی که میگفتی دل تنگشم! دارم دیونه

میشم! حالا که از بودنش مطمئن شدی ...

پرپسا : اااا ... حسام ... کجا میری؟

کامران : کجا داداش!؟

حسام : چتونه شما؟! این ور یه بوی خاصی میاد ...

صدای قدمهای نزدیک و بلندتر میشد ... قدم های محکمی که بیشتر از نشستن تو گوشم رو قلبم
هک میشد و بوی عطری که مشام رو پر کرد و قلبم رو به تپش واداشت ...

نفسم حبس شد ... پاهام حسی توشون نبود تا بتونم بایستم و از این اتاق دور شم ... از حسامی
که ده ماه برام سیاه شده بود دور شم ... از عشقی که باید فراموش میشد و نشد دور شم ...
میدونستم باید یه کاری کنم ولی باز نمی تونستم ...

حسام : گل رز تو خونه دارید پریسا؟

پریسا : نه به خدا! کامران یه کاری بکن!

کامران : حسام کجا سر تو انداختی پایین میری!

حسام : پس ...!

کامران : پریسا بالاخره که میفهمید ... پوف ... تنهاشون بزار ...

در اتاق که باز شد ... نفسم رو رها کردم ... چقدر تو این ده ماه ... روز و شب برای این صحنه تلاش
کرده بودم! الان جز نفس کشیدن اون هم با زجر کاری ازم بر نمی اومد ... ! جملات دکتر شیرازی
پشت سرهم تو سرم می پیچید و حالمو بدتر میکرد ...

"رزا تو هر شرایطی باید سعی کنی اون باشی که میخوای ... نه اونیه که شرایط تعیین

میکنه!" ... "چرا میزاری محیط روت تاثیر بزاره وقتی میتونی تو هر موقعیتی که قرار میگیری

کنترل عقل و قلبت به دست بگیری" ...

به چشمای سیاه گرد شده و ماتش خیره شدم ... چقدر دلتنگ این سیاهی بودم نبودم ... چقدر
برای فراموشی همین یه جفت تیله سیاه تلاش کرده بودم و باز شکست خورده تصور شون کرده
بودم ... دستام رو به زمین فشردم و ایستادم ...

دستش رو دستگیره خشک شده بود ... و رنگش هر لحظه قرمزتر میشد ... لباس چند بار تکون
خورد و بدون تلاش دوباره ... بسته شد ...

سرم رو بلند کردم و لبخند لرزونی زدم ... اشاره ای به در کردم و گفتم : فکر نمی کنی قبل از ورود به یه اتاق در بسته باید در زد؟؟

برخلاف تصورم صدام لرزش نداشت ...! کمی امیدوار شدم ... بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم به سمت چوب لباسی حرکت کردم ... و شال ایبم رو سرم انداختم ...

"هر وقت استرس داری چند تا نفس عمیق بکش و ذهنت به موضوعی که همیشه با فکر کردن بهش لبخند رو لبِت میاد معطوف کن"

به امید خیره شدم ... و نفس عمیقی کشیدم ...

پتو روش مرتب کردم و گفتم : آقای شاهرخی اگه امری ندارید بفرمایید بیرون ...

دستم که کشید شد ناخودآگاه از رو تخت بلند شدم ... شالم رو کشید و با خشم به گوشه ای پرتاب کرد ... موهام رو تو مشت گرفت و با کشیدنشون مجبورم کرد به صورت قرمز نگاه کنم ...

صداش خش دار و عصبی تو گوشم نشست : یه بار دیگه بگو چکار کنم ...

به بغضی که تو گلوش بالا پایین میشد زل زدم ... طاقت نگاه سنگینش رو نداشتم ...

موهام رو بیشتر کشید و داد زد : بگو ————— و دوباره بگو گمشو بیرون ... بگو شاهرخی ...

-آیی ...

دستم رو به سرم گرفتم و تلاش کردم موهام رو ازاد کنم ...

-ولم کن ...

موهام رو بیشتر کشید و صورتش به صورت درهم نزدیکتر کرد ... تو فاصله نیم سانتی دوباره غرید : دِ بگو ... بگو ... عوضی گمشو بیرون ... بگو انقدر بی ارزشی که با صد تا دوز و کلک تو این اتاق قایم شدم تا چشمم به تو نیفته ... بگو هرچی بینمون بوده بازی بوده ... بازیم بوده ... بگو از همه برام غریبه تر بودی هستی! ...

قطره های اشک حبس شدم بی اراده رها شدن و با جسارت رو دستش که چونم رو گرفته بود
فرود اومدن ...

چشمام رو بستم و با بغض تکرار کردم : ولم کن ...

باید حرف میزدم ... از روزایی که حس تنهایی بند بند وجودم رو سوزنده بود ... از روزای سختی
که کشیده بودم از نبودنش ... از بی کسیم ... از سیلی های که خوردم و بی جواب موند ولی لال
شده بودم ... زبونم نمی چرخید و دهنم طعم بد شوربختی میداد ...

چونم رو همزمان با موهام فشرد ...

فشار بغضم شدید تر شد ... رهاش کردم : ولم کن ... گمشو بیرون ...

سوختن طرف راست صورتم ازادی موهام رو به همراه داشت ... دستم رو گونم قرار گرفت ... با
نفرت تو چشماش زل زدم ... نفرتی که جدا از عشقش تو ثانیه های تنهایی تو دلم ذره ذره جمع
شده بود ...

فریاد زدم : جواب بگوت این بود؟

سرم با تاسف تکون دادم : نه ... بهترین کار کردم که رفتم ... تو لایق عشق نیستی حسام ... هیچ
وقت نبودی ... اون روزا فکر میکردم اگر باشی جلوی سیلی های که میخورم رو میگیری ... اما
امروز میبینم تو خودت ...

با پشت دست لب خونیم رو پاک کردم و پوزخندی عصبی زدم : میزنی ...

صدای گریه امید نگاهم رو به سمت خودش چرخوند ...

-مامان ...

با بدن نحیف و لاغریش رو تخت ایستاده بود و با وحشت به حسام نگاه میکرد ... محکم بغلش
کردم و گفتم : جون مامان ... نترس پسر الان میریم ... از اولم نباید برمیگشتم ...

حسام : ما... مان ...!؟

همون طور که امید تو بغلم بود به سمت چوب لباسی رفتم ... به مانتوم چنگ زدم و با صدایی
مملو از بغض گفتم : اروم باش عزیزم ... گلوت درد میگرها!

امید با حق هق نالید : پس چرا خودت گریه میکنی؟

-ببخشید امیدم ...

دوباره بازوم کشیده شد ... با حرص و خشم به سمتش برگشتم و تو چشمای پشیمون و عصبیش
زل زدم ...

به امید که وحشت زده به من چسبیده بود اشاره کرد و داد زد : این کیه؟؟؟!

با بی رحمی خونسردتر از هر زمانی تو زندگیم گفتم : پسر!

ناباور با لکنت گفت : چ... ی؟

دست چپم که برق حلقش چشم رو میزد جلوی چشمش تکون دادم و گفتم : رز تو مُرد اقا پسر ...
خودت کشتیش ... با رفتنت ... با خسته شدنت ... با شک کردنت ... عشق این حسی نیست که تو
داری ...

سر امید رو تو اغوشم فشردم و ادامه دادم : به خودت بیا ...

به دستش که داشت به سمت دستم می اومد نگاه گذرایی کردم و از کنارش گذشتم ...

از اتاق بیرون زدم ... حالا که ازش گذشته بودم حس به پاهام برگشته بود و لرزششون رو حس
میکردم ...

پریسا و کامران که نگران تو پذیرایی نشسته بودن ... با دیدن من بلند شدن ...

-یه اژانس خبر میکنی؟

پریسا : چی شد؟ حرف زدید؟

شالم رو جلو کشیدم و سریع قبل از شکستن بغضم گفتم : خواهش میکنم ...

کامران : کجا میخوای بری ... من میرسونمت

کامران خواست امید رو از اغوشم بگیره که بچه انقدر ترسیده بود محکمتر به من چسبید ...

-ولش کن ... فقط یه اژانس برام بگیر ...

با صدای زنگ در حرف کامران نگفته موند ...

پریسا : امیرحسین ...

به طرف در رفتمُ گفتم : ببخشید زحمت دادم ... بتون زنگ میزنم ...

بیشتر از این نمی تونستم حرف بزنم ... مگه گلوم چقدر تحمل داشت برای پنهون کردن یه بغض؟!

چشمام رو با دو انگشت فشار دادم و گفتم : ببخشید ناراحت کردم ...

امیرحسین : نه عزیز من ... این پسره باید ادب شه ... فکر کردم بعد از این همه ماه دوری ادم شده

ولی انگار بدتر طلبکار شده ...

-مهم نیست ... بی خیال من که تا فردا بر میگردم آمل ...

خیلی جدی گفت : شما دیگه جای بر نمی گردی!

-چی میگی امیر؟ اصلا معلوم هست شماها چتونه؟ از وقتی اومدم یا با ترحم نگاه میکنید یا هر

کدومتون برام یه دستوری صادر میکنید! منم ادمم به خدا ...

امیرحسین : مگه من چی گفتم! فقط میگم دیگه لزومی نداره بری یه شهر دور ...

-من اونجا راحتترم ... اصلا چرا منُ اوردی تهران وقتی میدونی من اینجا راحت نیستم؟

امیرحسین : تا شب میفهمی ...

بی حوصله سرمُ به شیشه تکیه دادم و گفتم : اگه چیزی هست من الان میخوام بدونم! خسته

شدم امیر ... زندگی با آرامشی که تو این چند وقت داشتم با این یه روز تهران اومدنم جبران شد!

بی مقدمه گفت : برات مهم هست پدرت زنده باشه یا نه؟

گیج به سمتش برگشتمُ گفتم : یعنی چی؟

امیر حسین : یعنی چی نداره؟ اگه بفهمی پدرت زندست و دوست داره تو رو ببینه حضری به دیدنش بری؟

ناخونام رو تو کف دستم فرو کردم و قاطع گفتم : نه!

متعجب نگاهی به من کرد و نالید : نه؟!

-امیر پدری که بیست و دو سال از دخترش خبری نگیره و به صرف شبیه بودن به زنش رهانش کنه پدر نیست ... من سالهاست عادت کردم نه مهر مادر بخوام نه حمایت پدر ...

امیر حسین : حمایت پدر هیچ وقت دیر نمیشه رزا ... خیلی حرفا برات داره که اگه بشنوی مطمئنم نظرت عوض میشه ... درسته یه سهل انگاری های کرده ولی بهتره حرفاش بشنوی . بعد به قضاوت بشینی ...

-نه امیر ... فعلا تنها چیزی که میخوام اینه که خانوم جون رو ببینم و به ارامشم برگردم ... به ابی دریا ... به سبزی جنگل ... به خونه کوچیک پر مهر شکوفه ... و زندگی خوبی که برا خودم ساختم ...

حرفی نزد ... کمی مشکوک بودن ... از هرکدوم سراغ خانوم جون میگرفتم بی جواب میموندم ...

-امیر ...

امیر حسین : جونم ...

-میشه بری خونه خانوم جون ... میخوام قبل از برگشتنم ببینمش ...

امیر حسین : خانوم جون خونه نیست رزا ...

-کجاست؟ رفته مسافرت؟

کلافه چنگی به موهاش زد و با مکث گفت : بیمارستانه ...

نفسم برید دهنم خشک شد ... بیمارستان!

به سختی لب زدم : چیزی ... شده؟

هل گفت : نه ... نه ... یکم قلبش درد میکرد ...

-پس چرا کسی به من حرفی نمیزنه ... الان باید بفهمم؟؟ برو بیمارستان میخوام ببینمش ...

امیرحسین با چشم به اینه اشاره کرد و گفت : امید هست همیشه بریم بیمارستان ... بزار یه وقت ...

میون کلامش پریدم و محکم با عجز گفتم : همین الان برو!

نگاهش رو دزدید و با صدای دورگه گفت : رزا خانوم جون حالش زیاد مساعد نیست ... دو تا سخته پشت هم کرده ... پس انتظار نداشته باش همون خانوم جون ده ماه پیش ببینی ... قول میدی اروم باشی؟

چونم لرزید ... این هوا ... این شهر ... تنگه ... خیلی تنگ ... برای من ارزو هام الودس ... برای دختر تنها جایی نداره ... فقط ارزو هاش سیاهتر میکنه و امیداش ناامید ...

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و زمزمه کردم : برو ...

دلَم مثل سیرُ سرکه میجوشید ... دلهره از دست دادن تنها اشناى زندگیم حالمو بدتر میکرد ... چشمم بستم ... چرا امیر باید برای رفتن ما به بیمارستان با کامران هماهنگ کنه ... صدای خنده امید که به حرفای امیرحسین میخندید برخلاف همیشه قلبم رو بیشتر میلرزوند ... لرزشی که از صدای به ظاهر شاد امیر پخش میشد ...

بیست دقیقه بعد خیابونا به نظرم اشنا اومد ... کوچه و شلوغی جلوی خونه ... و جونایی که پارچه های سیاه رو در سکوت و زمزمه قرآن باز میکردن ...

بدون حرف به ادمایی که وارد خونه میشدن خیره شدم ... چی شده؟ میبینی حسام همه عاشق سیاهی شدن ... سیاه پوشیدن سیاه میزنن به دیوارا ...

دستی بازوم رو گرفت و مجبورم کرد از ماشین پیاده شم ... عرق سرد رو پیشونیم نشست ... و باد همراه با حرکت دادن پارچه های سیاه بدن منم لرزوند ...

-بش گفتی؟

-نه نتونستم ...

-واای ... خدای من ... همین جوری آوردیش اینجا ...؟؟؟

-نه یه مقدمه بش گفتم .. رز وایسا ...

-بگیرش پریسا ...

قدمام کش میومد یا پارچه های سیاه ... پاهای بی جونم رو زمین کشیدم ... باید به خونه میرسیدم

... باید مثل گذشته از در حیاط تا اتاق خانوم جون میدویدم ...

داد زدم : باید ثابت کنم هستم ...

هیچ صدایی رو نمی شنیدم ... جز صدای یه نفر ... " رز مادر ... اومدی؟ " ... " دیر نکنی نگرانت
میشم "

"-خانوم جون من مامان ندارم ؟

-چرا مادر ... خودم برات مادری میکنم ... کجا رفتی باز دلت سوخت عزیزکم "

"خانوم جون شغل بابای من چیه؟

-برا چی می پرسی دخترم؟

-باید انشا بنویسم ... اوووم ... میخوای دروغکی بنویسم دکتر؟"

پریسا : رز وایسا کجا میری ...

بی توجه به نگاهای سنگین و پیچ پیچ های دلخراش طول حیاط رو دویدم و در ورودی رو باز کردم

... داد زدم : خانوم جـــــون ... کجایی؟ رزت اومده ... خانـــــوم جون ...

پریسا با صورت خیس دستمو میکشید ... چرا گریه میکرد ... چشمم به خاله افتاد که با دیدن من

از حال رفت ...

دست پریسا رو عقب زدم و گلوّم فشردم میسوخت ... از زهر دنیا میسوخت ... از بد اقبالی

صاحبش ...

در اتاقش رو باز کردم و سوزش گلووم رو بیشتر کردم : خانوم جـــــون ... مادرم ... پدرم ...
کجایی؟ بیا رز برگشته ...

به پذیرایی برگشتم ... پارچه سیاه رو از دیوار کنم و عصبی گفتم : اینا چیه زدید؟ مگه نمیدونید
خانوم جون سیاه دوست نداره ...

پارچه بعدی رو کردم ... و گفتم : پریسا بکنشون ... خانوم جون برگرده ناراحت میشه ...

کسی از پشت بغلم کرد ... اغوشش لرزون بود مردونه ...

-رز ... رز ... دیر اومدی خواهری ... خانوم جون رفت ... از دوری تو دق کرد رفت ... چشم به راه تو
بود رفت ...

با خشم به سمتش برگشتم ... ارش بود ... به پیرهن مشکیش چنگ زدم گفتم : دیونه خانوم جون
بیمارستانه ... میفهمی... بیمارستانه ...

فریادی تو سرم پیچید و چشمام رو بست ...

-مادرم رفـــــت...

فصل دهم (سکوت) :

خیره به قبر پر از گل موندم ... گوشم پر بود از تسلیت و کنارم پر از گل ... واما قلبم خالی از هر
حسی ... معلق بین آسمون زمین ... بین این دنیا و اون دنیا ... این چهل روز یا بی حال رو تخت
افتاده بودم یا تو اغوش کسی که سعی داشت نبودش رو جبران کنه ... نبودی که جبران نمی شد
... نبودی که شده بود دو قبری که جلوم بود و جای خالی که با گل و خاطره داشت پر میشد ...

-رز ... پاشو بریم ... دوباره از حال میری ...

زل زدم به چشمای نم دارش ... معنی حرفا رو نمی فهمیدم ... کلی وقت می خواست مغز فلج شدم
برای فهمیدن همین یه جمله ...

-بزارید من بلندش کنم ...

-برای روح در گذشته مغفرت از ایزد خواستاریم ... ممنون از تمام شما که فرزندان حاج خانوم رو
همراهی کردید ... برای صرف ناهار ...

-رز بلند شو دخترم ... دستتو بده به من ...

سرمُ رو قبر گذاشتم و گونم رو به سنگ داغ چسبوندم ... افتاب مستقیم میتابید رو قبر خانوم
جون ... و رو قبر مادرم که همسایه پیدا کرده بود ...

-طاعت گرما رو نداری؟

چشمم خورد بهش ... با پیرهن مشکی و شلوار کتون ... با اینکه عینک افتابیش مانع از دیدن
چشمش میشد ... ولی باز سنگینی نگاهش از پشت عینک هم حس میکردم ...

امید تو اغوشش بود و مشغول زبون ریختن ... بچم تو این چهل روز اب شده بود ... از درد من ... از
زجر من به اصلاح مادر ... از من بی مادر ...

-پاشو دخترم ... اینجا خوابیدی حالت بهم میخوره ... تازه از زیر سرم دراومدی ...

-فایده نداره ...

به سمت ما حرکت کرد ... با هر قدمش تصویرش تارتر میشد ... نزدیکم ایستاد ... حالا فقط پاهاش
میدیم و بس ...

دستامُ بازتر کردم و سعی کردم به قبر داغ شده بچسبم ... لباسام خیس بود ... هر بار که از حال
میرفتم با ریختن اب رو صورتم هوشیارم میکردم ... و الان میتونستم قبر داغُ خنک کنم ...

-چی شده؟

-نمیزاره بلندش کنیم! افتاده رو قبر ...

-میشه من باش صحبت کنم؟

-خواهش میکنم پسرم ... اگه بتونی راضیش کنی بلند شه لطف کردی!

کنارم نشست ... عینکشُ بالا زد و چشمش میخ شد تو چشمام ... سرخ بود و همچنان سیاه ...

دستاش زیر بازو هام رفت و کمی از قبر دورم کرد ... نی نی چشماش میلرزید و مثل گذشته در حال فرار از چشمای خیسم بودن ...

با صدای خش دار و دورگه گفت : رز... عزیزم ... پاشو خانومی ... من درکت میکنم خانوم جون برات مادر بود ... پدر بود ولی الان که رفته باید براش دعا کنی ... نه اینکه خودت اذیت کنی ... رنگ به روت نمونده ...

دستی به گونه تو رفته و خیسم کشید و ادامه داد : دل حسامُ داری میلرزونی با این اشکات ... قلبم وایساد انقدر از دور شاهد زجرت بودم ... جوابمو نمیدی؟

خیره به چشماش موندم ... بازم مغزم بود و کلماتی که براش نامفهوم بودن ...
-امید بیا اینجا ...

-بله عمو ...

چیزی تو گوشش گفت و از کنارم بلند شد ...

امید با چشمای خیس درشتش کنارم نشست ...

-مامانی بلند شو بریم دیگه ... مگه دیشب قول ندادی فردا خوب شی ...

دست کوچیکش رو دستم نشست ...

گوشش با گونم مماس کرد و نالید : هنوز خوب نشدی؟

گلووم خشک بود ... و لبام ترک خورده ... با زبون لبام رو تر کردم و زمزمه کردم : چرا پسرم خوبم ...

در خونه رو باز کرد و خودش کنار رفت ... نمیدونم شبیه کی بود تنها چیزی که میدونستم این بود که من هیچ شباهتی بش نداشتم ... چشمای قهوه ای تیره موهای جوگندمی ... و قدی متوسط ...

لبخند گرمی به روم زد و گفت : برو تو دخترم ...

امید : اقا جون اینجا خونه شماست؟

نگاه گرمی به امید کرد و برای بوسیدنش خم شد گفتم : نه خونه هر سه تامونه ...

امید خوشحال بالا پرید و داد زد : هورااااااا ... دیدی مامان ... دیگه نباید بریم تو خونه غمگینه ...

برقا رو روشن کرد و خندون گفتم : مگه اونجا غمگین بود؟

امید : اره اقا جون ... مامان رزا همش گریه میکرد ... یه اقاها هم میخواست خونه رو بفروشه ... هی با مامان دعوا میکرد ...

دستش پشت کمرم گذاشت گفتم : بچه باهوشیه ...

- نمیخواستم مزاحمتون شیم ... اگه رحمان قصد فروش خونه رو نداشت همون جا میفروشدیم ...

ناراحت چشم ازم گرفت و گفتم : تو دخترمی ... درسته این همه سال نبودم ولی حالا که پیدات کردم ... نمیزارم هیچ جا بدون من بری ...

لبخندی زدم و گفتم : وسایلمون کجا بزاریم؟

به راهرو که به حیاط خونه منتهی میشد اشاره کرد گفتم : تو راهرو سه تا اتاق ... من سمت راستی رو برات درست کردم ببین می پسندی؟

امید که شاد تو خونه میگشت ... تنها به سمت اتاقی که گفته بود حرکت کردم ... نمیدونم چرا پدر ... تو دهنم نمی چرخید ...

اصلا تو این چهل و خورده ای روز یه بارم صدایش نزده بودم ... همیشه اون شروع به حرف می کرد و من بیشتر شنونده بودم ... حرفاش همون حرفای امیر بود... از گناه خودش برای قضاوت عجولانش گفتم ... از اینکه خودش رو نمی بخشه ... از گیر افتادنش تو المان به خاطر یه اشتباه ... و پونزده سال به زندان افتادنش ...

اون طور که برام گفت زمانی که درسش تموم شده قصد داشته به ایران برگرده که یه شب وقتی از بیمارستان بیرون میاد و میخواد به خونه بره توی مسیر کنار جاده جسمی رو میبینه که بیهوش روی زمین افتاده ... اونم سریع از ماشین پیاده میشه و به طرف جسم بی جون میره و میبینه یه زن میانسال ... از زخمی بودن زن میفهمه با ماشینی تصادف کرده ... با زحمت زن رو سوار ماشین میکنه و به بیمارستان میبره ... اما این تازه شروع ماجرا و دردسرای بعدشه ... زن از زیر عمل زنده

بیرون نمی یاد و پلیس هم اونو به عنوان مجرم دستگیر میکنه ... هیچ جور نمیتونه بیگناهی خودش رو ثابت کنه و تلاشش برای رهایی بی فایده میمونه ... و در اخر براش پونزده سال زندان میبرن ... که به خاطر اخلاق خوب و خب پیگیری وکیلش سه سال زودتر ازاد میشه ...

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم ... اتاق بزرگ و روشنی بود ... پرده ها رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم تا نور بیشتری وارد بشه ...

رنگ دیوار ها کرم بود و پرده ها و سرویس خواب قهوه ای ... یه تخت دو نفره و یه کمد چوبی برای لباسامون ... ساک خودم و امید رو کنار کمد گذاشتم تا سر فرصت خالیش کنم ...

با جیغ امید به سمت در برگشتم ...

امید : مامان رزا ... بیا اتاقمو ببین ... ابیه! پر از ماشین! اقا جون تو میدونستی من ابی دوست دارم؟

بابا : اره ... از لباسای ابیت فهمیدم ...

امید : اخه میدونی من مردم! نمیتونم صورتی بپوشم که ...

لبخندی رو لبم اومد ...

-کجایی پسرم؟

امید : تو اتاقم ... بیا دیگه ...

چه زودم صاحب شده بود ... خواستم از اتاق بیرون برم که صدای گوشیم بلند شد ... پریسا بود ...

دکمه انسر رو زدم : سلام پری ...

پریسا : سلام رسیدید؟

-اره بابا! چرا انقدر نگرانید شما ... ارزو هم بدتر از تو تا حالا صد بار زنگ زده ... خستم کردید!

خندید و گفت : ارزو رو نمی دونم اما من از جای دیگه دستور میگیرم ... اگر نه فکر کردی دوست دارم غرغرای تو رو بشنوم ...

خشک گفتم : بی خود! دیگه دستور گرفتی لطفا نشنیده بگیر ...!

پریسا: بیخیال بابا چقدر سخت میگیری تو! فردا ساعت چند میای شرکت؟

متعجب از این همه روش گفتم: پروا من کی قبول کردم پیام که حالا برام ساعت مشخص میکنی!

پریسا: گمشو ... بت میگم نصف سهام برا کامران ... میخوای بیکار باشی! تو چکار به حسام داری ... فردا بیا کامران استخدامت میکنه ... انوقت طرف حسابت میشه کامران!

-در هر صورت رئیس حسامه ... منم حوصله اخم تخمش ندارم ...

پریسا: باشه ... حداقل فردا آزمایشی بیا ... به خدا بشینی تو خونه دو روز دیگه افسردگی میگیرها!! از من گفتن ... دیونه انقدر خوش میگذره!

امید: مامان چرا نمیای پس ...

بابا: رزا کجا موندی دخترم؟

گوشی از گوشم فاصله دادم و گفتم: اومدم ...

پریسا مظلوم گفت: بیا دیگه ... میای؟

دودل گفتم: حالا ببینم ...

خوشحال جیغ جیغ کرد: حالا ببینم نداره صبح میایم دنبالت ...

-تا حالا شده هیچی برات مهم نباشه؟ الان من اون جوری شدم ... حتی ... حتی امید که شده همه کسم ... نکه برام مهم نباشه ... نه یه مدلی شدم ... خودمم نمیدونم چمه ... میفهمی؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: اره میفهمم ... کاملاً طبیعیه ... دلیل اصلیش اینه که از تمام آرامشی که برای خودت ساخته بودی به بدترین شکل دور شدی ... رفتن از امل که حداقل من میدونم شده بود مرکز آرامش تو توی ذهنت ... بعدم دیدن دوباره حسام و خب برخورد بدش ... که باز من بش حق میدم به دلایلی که بت میگم و در اخر مرگ خانوم جون که همزمان شد با اومدن پدرت ...

به نظر من بیشتر گیج شدی ... اتفاقات خیلی سریع بوده و این باعث شده نتونی از هم تفکیکشون کنی و ناامید شی ...

لب زدم : درسته ...

دکتر شیرازی : رابطهت با پدرت چطوره؟ از اولین دیدارت برام نگفتی ایه چیزایی از دوستت شنیدم ولی دوست دارم خودت برام بگی ...

پتو امید رو مرتب کردم و کنار پنجره باز ایستادم ...

-بد نیست ... الان وقت دارید بگم؟

دکتر شیرازی : بت گفته بودم همیشه برا دوستام وقت دارم رزا ... با خیال راحت بگو ... بدون کم و کاست ..

-زمانی که از مرگ خانوم جون باخبر شدم ... از حال رفتم ... خیلی بد بود ... الانم نمیتونم بش فکر کنم ... مثل این بود که یه خانواده رو از دست دادم ... خانوم جون همه کس من بود ... همه کسم ...

دکتر شیرازی : میفهمم ...

-دو روز اول که نه میدیدم نه میشنیدم ... یا بی هوش بودم ... یا کُر لال ... معلق ... حالم عجیب بود ... تو این دنیا نبودم ... خودم مقصر میدونستم نمیدونستم ... عذاب وجدان داشتم نداشتم ... دل تنگ بودم نبودم ... دلتنگ کی نمیدونم ... خانوم جون ... حسام ... امید ... مادرم ... پدرم ... یا خدا با همه ی دور شدنم ...

هر چی بود دلم بد شکسته بود ... تو اون بی حالی و معلق ... حضور کسی رو کنارم حس میکردم ... حضور دستای قوی که میخواست جبران کنه ولی نمیتونست ... مرگ جبران نمیشه ... دکتر تولد میشه گشت ... اما مرگ بی جبرانه ... و من پرم از مرگ ... مرگ عشق ... مرگ مادر ... مرگ پدر ... مرگ خانوم جون ... و مرگ ارزو هام ...

وقتی که پر شدم از مرگ هم حسام بود هم یه غریبه که سعی داشت با محبت کردن ... بگه منم هستم ... من پدرم ... بگه من غریبه نیستم اشنام ...

دکتر شیرازی : پس کنارت بودن! ...

با بغض نالیدم : نه نه ... نبودن دکتر ... هیچ کس نبود ... بازم تنها بودم .. تنها هستم ... من حسامٌ وقتی میخواستم ... که رفت بی دلیل ... نبود بی دلیل ... من پدرم وقتی میخواستم که خالی از حس حمایت بودم وقتی درمونده یه انشا بودم ... نه حالا که ...

دکتر شیرازی : اروم باش رزا ... ما چند ماه باهم صحبت نکردیم که دوباره با یه تلنگر برگردی به حالتای سابق ... مرگ حقه ... حقی که گرفتی نیست ... یه روز من ... یه روز تو ... برا هر کسی ممکنه پیش بیاد ... من برات از مرگ زن و بچم حرف نزدم؟ خود تو به حالم اشک نریختی؟

کوتاهی کردن درست ... نبودن درست ... ولی بشنو ... قلب زبون نداره رزا ... اگر داشت سالها حرف برا گفتن داشت ... ما یه زبون داریم که هم حرف مغز میزنه هم قلبو ... تو بزار اونا برات حرف بزنی ... حرفای قلبشون بعد تو با مغزت بشین فکر کن جوابشون بده ... از نبودناشون بگو ... از سختی هات ... ولی با مغزت ...

بارها بت گفتم ... وقتی میخوای شکایت کنی ... قلب بزار کنار ... بزار دو دوتا چهارتای مغزت جواب بده بعد حرف بزنی ... به حق بشنو بگو ...

-اما دیگه الان ...

با صدای پر از ارامشش گفت : بی فایدهس؟ نیست عزیز من ... برای جبران هیچ وقت دیر نیست ... اگر دیر بود ... برا همه دیر بود ... تو خودت سپرستی امید رو قبول کردی که بگی دیر نیست ... بگی هنوزم میشه محبت کرد ... محبت دید ...

صورت خیسم رو پاک کردم و گفتم : حرفات قشنگه ... ولی کاش یه روز جای من بودی ... وقتی پدرم که تو میگی باید به حرفاش گوش کنم اولین جملش بعد از اینهمه سال دوری اینه که شبیه مادرتی ... این که همین شباهتت نداشت با خودم ببرمت ... من چی بگم؟ مغزم چی بگه! وقتی حسام ... کوه عشقم ... تکیه گاهم اولین جملش بعد از این همه ماه دوری هوار ... بعدم یه سیلی ... من چی بگم!؟ قلبم سوختنش به درک مغزم چی بگه؟

پوفی کشید و با مکث گفت : حسام که تکلیفش روشن ... با تعریفای تو من بدتر از این ازش انتظار داشتم ... رزا درک کن اون مرده ... عاشق بوده و هست ... بعد تو با تمام ادعات سر هر دلیلی یه روز کامل به تلفناش جواب نمیدی ... قهر میکنید ... عذر خواهی نمیکنی ... تولدش نمیری ...

تولدی که فقط میخواد تو کنارش باشی ... بعدم که خودت میگی نبوده! میدونست تو توی چه وضعیتی گیر کردی نبود؟ نه عزیز من نمیدونست ... حالا فرض کن با تمام اتفاقاتی که افتاده ... برگشته دیده تو نیستی ... و تو این ده ماهم نه خبری بش دادی ... نه حتی یه زنگ بش زدی ... درحالی که قرار بوده محرمات اون باشه ... بعد از ده ماه میفهمه یه پسر دیگه تو این مدت ثانیه به ثانیه از تو خبر داشته ... یه لحظه خودت بزار جاش عکس العمل خودت چیه؟ ... تازه اینم هست وقتی برگشتی بازم انگار نه انگار که حسامی هم هست! رزا فکر تو بزرگ کن ...

عصبی گفتم : خیلی ممنون !! این جوری که یه چیزیم بدهکار شدم!

خندید ... و گفت : اره! دیدی چه روانشناس عادل هستم ... ندیده و نشناخته ازش طرفداری میکنم ... نمیدونم چرا یه حس خاصی به حسام پیدا کردم!

پشت خطی داشتم ... میتونستم حدس بزنم حسامه ... اینو به خاطر تلفنای وقت بی وقتش تو این مدت میگم!

بی خیال گفتم : میخوای شمارت بش بدم!

باز خندید : نه ادرس مطبم بده که حداقل یه ویزیت کاسب شم ...

نفسی کشیدم ... و فکر کردم شاید حرفای دکتر درست ... و باید فکرم رو بازتر کنم ...

دکتر شیرازی : رزا این جور که فهمیدم ... هنوز نتونستی نه پدرت رو ببخشی نه حسام رو ... منم نمیگم ببخش ... مخصوصا حسام رو ... این طور که دوستت داستان به زندان افتادن پدرت رو برام گفت به نظرم انچنان مقصر نیما ... برعکس من اونو مرد شکست خورده میدونم ... محبتای که بهت میکنه رو بپذیر ... سعی کن اگه نمیتونی جواب محبتاش بدی حداقل پیش خودت بشون فکر کنی ... و اما درمورد دایت ... کی دادگاه دارید؟

-نمیدونم امیر پیگیرشه ... فعلا که ممنوع خروجش کردن ... اما زنش سبحان بعد از رفتن من برگشتن انگلیس ... برا مراسم خانوم جونم نیمدن ... منم ازشون خبری ندارم ... با رحمانم دوبار سر فروش خونه بحثمون شد ... منم که حوصله جربحث نداشتم اومدم پیش ...

نمیدونستم باید چی بگم ... پدر!بابا!منصور ...!انفس حبس شدم رو ازاد کردم که خودش حرفم
ادامه داد : پدرت ... اره؟

-اره!

دکتر شیرازی : مگه میتونه خونه رو بفروشه؟

-نه فعلا ولی هی مشتری میاره ... نمیدونم اخلاقاش یه جوریه ... برای حرص دادن من هرکاری از
دستش بریاد انجام میده!

با خنده گفت : پس این جور ... گفتمی قراره فردا بری شرکت حسام ... میری؟

صدای بوق پشت خطی داشت عصبیم میکرد ... ول کنم نبود!با این وضعیت باید میرفتم شرکتی
که رئیسش برای یه تلفن اینهمه گیر بود؟!!

-تو چی میگی؟ برم؟

دکتر شیرازی : اگه نظر منو میخوای حتما برو ... سعی کن هم دوباره عاشق شی ... هم دلیل
نبودش رو بفهمی ... یکم شیطنت برات لازمه!

معرض گفتم : دکتر!؟!!

جدی گفت : رزا!به حرفی که میزنم معتقدم!تو الان فقط یکم شیطنت لازم داری ... یه کسی که
بتونه قلبت رو به کار بندازه ... و من به عنوان دکترت نزدیک بودن به حسام رو برات تجویز
میکنم!

خجالت زده نالیدم : پس برم شرکتش؟

اینبار خندید و گفت : بله!!تفاقی جدیدی هم افتاد حتما خبرم کن ...

-باشه ...

دکتر شیرازی : راستی یکمم بش بی محلی کن ... تا دیدیش نپری تو بغلش!

-واااای!

قهقهه زد و گفت : دیدی این حس خجالت و گونه های که ندیده هم میتونم قسم بخورم سرخ شدن به خاطر حسامُ بس ... خوش باشی دختر ... شب خوش!

اروم میون خنده بی وقفش زمزمه کردم : شب خوش ...

رو سرامیکا نشستم و بعد از مدتها خندیدم ... دستی به گونهام که داغ بودن کشیدم و گفتم : فقط حسام ...

به اسمش که رو گوشیم خاموش روشن میشد خیره شدم و زمزمه کردم : اما نه به این زودی ...

با حس نوازش شدن گونم چشمام رو باز کردم ... با نگاهی که به ظاهر پر مهر میومد کنارم نشسته بود و خیره نگاهم میکرد ...

-سلام ...

بابا : سلام صبحت بخیر ...

به ساعت که رو شیش ایستاده بود زل زدم و گفتم : چه زود بیدار شدید؟!

لبخندی به روم زد و گفت : دوستات اومدن دنبالت ... هرچی اصرار کردم بیان تو قبول نکردن این بود که مجبور شدم بیدارت کنم ...

اصلا یاد قرار امروز نبودم! به سمت دستشویی رفتم و خواب الود گفتم : میتونید تا ظهر مواظب امید باشید؟

با مکث اضافه کردم : لطفا !

لبخنش پررنگتر شد ... مهربون گفت : برو دخترم ... برا ناهار منتظر تیم ...

سریع آماده شدم ... به مانتو مشکی کوتاه نازک با شلوار لی سرمه ای و شال سرمه ای تیپی بود که به نظر خودم برای روز اول که قرار بود تفریحی برم مناسب اومد ... کیف مشکیم رو برداشتم و بدون ارایش از اتاق بیرون اومدم ...

با اصرار پدرم چند لقمه نون پنیر با یه لیوان چای خوردم و بعد از بوسیدن امید که فراموشش کرده بودم از خونه بیرون زدم ... پریسا و کامران تو ماشین منتظرم بودن ... و طبق معلوم مشغول خندیدن!

پریسا کمی به خاطر دیر آماده شدنم غرغر کرد ولی کامران تا دمه شرکت یک سره گفت خندید! کاش میشد فقط کمی مثل کامران باشم ...

شرکتی که حسام کامران باهم زده بودن ... تو مرکز شهر قرار داشت ... و به خاطر ترافیک و دوری راه کمی دیر رسیدیم ...

کامران که همش میگفت: اخراج شدیم رفت!

و من کل راه به این فکر میکردم که حسام چه رئیس خشنی شده که سهام دار اصلی شرکتم ازش حساب میبره!

جلوی در ورودی شرکت که طبقه هفتم یه ساختمون تجاری بیست طبقه بود ایستاده بودم تا کامران و پریسا که مشغول چاق سلامتی با بچه های شرکت بغلی بودن بیان! دیگه داشتم کلافه میشدم که اول پریسا و بعد کامران خدافظی کردن ...

پریسا: ببخشید رز ... چرا نرفتی تو؟

-منتظر شما بودم ... شرکتشون چیه؟

کامران قبل از پریسا گفت: دکوراسیون داخلی ...

لبخندی زدم و گفتم: چه خوب ...

کامران: اره ... بعضی وقتا باهم کار بر میداریم ...

پریسا دستش رو کمرم گذاشت و گفت: برو تو ...

با ورود ما دختر بامزه و تپلی از پشت میز که حدس میزدم برا منشی باشه بلند شد و خندون

گفت: سلام صبح بخیر ...

پریسا: سلام نیوشا ...

کامران : سلام خانوم ... رئیس اومده؟

نیوشا که با کنجکاوی به من خیره شده بود سری تکون داد و گفت : بله تو اتاقشونن ...

کامران به سمت اتاقی رفت و گفت : من برم عرض ادب کنم پیام ...

پریسا به طرف من برگشت : رز ... این خانوم نویشا محبی هستن ... منشی کاربلد شرکت ...

دست دختر رو فشردم و گفتم : خوش وقتم ... رزا آذرمنش هستم ... دوست پریسا ...

نیوشا که کمی از کنجکاویش برطرف شده بود چشمای تنگ شدش رو رها کرد و گفت : خوش

وقتم رزا جون ...

چه راحت!!البخندی زدم ... و گفتم : کجا باید بریم پریسا ...

به سمت اتاقی اشاره کرد و گفت : اینجا اتاق من با یه خانوم دیگس که فکر کنم اومده باشه ...

میخوای بیا ...

قبل از تموم شدن حرف پری در اتاق حسام به شدت باز شد ... و حسام خوشحال بیرون اومد ...

خندون به سمت من قدم برداشت و زمزمه کرد : رز ... اومدی عزیزم؟! ...

تو چشمای مشکیش که فاصلش داشت با نگاه متعجبم به صفر میرسید زل زدم و قدمی با ترس به

عقب برداشتم!چی با خودش فکر کرده بود!!

هنوز دمم به بازدم نرسیده دو قدم یه قدم کرد و محکم تو اغوشم کشید ... نفس بیرون نیمدم

حبس شد و سرم با فشار دستش رو سینهش قرار گرفت ...

حسام : رز ... رز ... اگه بدونی چقدر دلتنگیتو کشیدم ... گشتی من عزیزم ...مردم از دوریت ... از

بی خبریت ...

لبم تر کردم و با دست به سینهش فشار اوردم ...

-برو کنار ...

نمیدونم صدای من خیلی اروم بود یا صدای قلب اون زیر گوشم خیلی بلند بود که خودمم نشنیدم
چی گفتم!...

گرم شده بود و قلبم بعد از مدت‌ها تند و پر هیجان به سینم کوبیده میشد چیزی که من
نمیخواستم ... حداقل نه در حال حاضر ...

نفسی کشیدم و بلندتر از قبل گفتم : حسام!

کمی ازم فاصله گرفت و میخ تو چشمای به ظاهر عصبیم گفت : جون حسام ... بگو عزیز دلم ...

تازه تونستم چشمای گرد شده پریسا و ریز شده نیوشا رو پشت نگاه سیاه و خندون حسام ببینم
... با خجالت فاصلم رو بیشتر کردم ... خواستم بگم این مسخره بازیا چیه ... که بی هوا دستم رو
کشید و بلند گفت : خانوم محبی کسی مزاحم ما نشه ...

دهنم باز نشده بوسه محکمی به گونم زد و ذوق زده گفت : قربون خجالت برم من عروسکم ...

خدای من! این بشر ...! اگه دکتر این حسام بی حیا رو میدید بازم پیشنهاد میکرد پیام شرکتش ...!

سرخ شده دنبالش کشیده شدم ... قلبم انقدر تند میزد که میترسیدم از سینم بیرون بزنه ... از
کنار کامران که رد میشدیم ...

اروم لب زد : به خدا شوخی کردم! این جدی گرفت!

از حرفش چیزی نفهمیدم ... وقتی به خودم اومدم که تو اتاق بزرگ و نورگیری ... با حسام تنها
بودم ...

دستاش دو طرف صورتم گذاشت و خیره شد تو چشمام ... چشمای سیاهش برق میزد ... برق
عشق ... یا خوشحالی ... شایدم هر دو ...

نفس داغ سوزندش رو تو صورت سرخم بیرون داد و زمزمه کردم : خیلی دلتنگت بودم رزم ...
الانم دلتنگتم ... تا ابدم داشته باشمت بازم دلتنگیم رفع نمیشه ...

صورتش که نزدیک تر شد چشمام بی اراده بسته شد ...

بوسه طولانی به پلک بستم زد و اروم تر گفتم : دلتنگ این چشمای نازت ...

انگشت اشارش رو گونم کشید : دلتنگ این پوست سفید صافت ... گونه سرخت ...

به کنار لبم رسید ... نگاهش از چشمم گرفته شد و رو لبم رفت ...

حسام : دلتنگ این لبای خوش فرمت ...

چنگی به موهام که شال رهاشون کرده بود زد و ادامه داد : دلتنگ این موهای فر ...

سرش کنار گردنم برد و نفس طولانی کشید : دلتنگ بوی تنت ... میدونستم خودت بالاخره

میفهمی و برمیگردی ...

چ... ی؟ ...

پیشونیش به پیشونیم چسبوند و نالید : میدونستم خودت میفهمی اشتباه کردی ...

قبل از اینکه بفهمم چی گفته و مغزم کلمات بهم ریخته رو کنار هم قرار بده ... لباش رو لبای

لرزونم قفل شد ...

خشن و نرم می بوسیدم ... یه دستش پشت کمرم بود و دست دیگش مماس با گونم ... قبل از

سقوط به تیشرت سبزش چنگ زدم ... بوسه طولانی بود و سینه من کم نفس ... انگار خودش

متوجه زیاده رویش شد که ازم فاصله گرفت ...

چند نفس بلند و مقطع کشیدم و سعی کردم نفسی که از شدت هیجان و لذت تو سینم حبس

شده بود رو ازاد کنم ... با لبخند به چشمم خیره شد ... قبل از صفر شدن دوباره لبهامون ...

دست بی حسم رو بلند کردم و با اجازه عقل در نبرد با قلبم رو گونش نشوندم ... هر چند شدت

ضربه کمتر از یه نوازش بود ...

دستای لرزونم رو مشت کردم و قدمی به عقب برداشتم ... برای پوشندن بغض و لرزش صدام داد

زدم : چطور جرات کردی؟ ... مگه من بازیچتم که هر غلطی دوست داری میکنی عوضی؟؟!

چشماس جمع شد و ابروهایش توهم گره خوردن ... ناامید گفت : بازیچه؟

قدمی دیگه برداشتم و ادامه دادم : مگه بت نگفتم هر چی بینمون بوده تموم شده ... مگه نگفتم

رز تو مُرد ... چرا انقدر خودخواهی؟

با جلو اومدن اون باز من عقب رفتم ...

دستی به موهاش کشید و با صورتی که داشت رنگ می‌گرفت گفت : معلوم هست چی میگی رز؟

دستمُ چند بار محکم رو لبم که گز گز میکرد کشیدم و گفتم : این مسخره باز یا چیه؟! چرا وقتی

همه چی بینمون تموم شده باید این جوری رفتار کنی؟

جلو تر اومد ...

عصبی شد ... رگ گردن و پیشونیش متورم و صورتش سرخ شد ...

لباشو کج کرد و سخت گفت : چی تموم شده رز؟! مگه تو نیمدی برا عذر خواهی!

خندیدم ... خنده ای تلخ ... چه انتظاری داشت ... واقعا که ذره ای عوض نشده بود ... شاید ده سال

دیگه هم برمیگشتم باز همین بود ... مغرور و خودخواه ...

نزدیک تر شد ... عقب رفتم و به جسم سختی که میشد حدس زد دیوارِ خوردم ...

پوزخند زدم و با لحنی دلخور و سرشار از تمسخر گفتم : واقعا انقدر بدبخت به نظر میرسم آقای

شاهرخی؟! انقدر بدبخت که بعد از اون کارنامه درخشانت پیام بگم غلط کردم؟ اره!! این جوری دربارم

فکر میکنی؟

پوزخند پررنگتری زد و زیر لب به کامران فحش داد ... حالا معنی حرف کامران رو فهمیدم ... پسرِ

دلک معلوم نبود به حسام چی گفته که اقا با خودش فکر کرده برا دست بوسی خدمت رسیدم!

چند بار دست تو موهاش کشید ... هنوزم مثل قبل بود حتی برای کنترل اعصابش ...

حسام : رز عزیزم ... ما باید باهم حرف بزنینم ... کامران بیشعور گفت تو برا عذرخواهی اومدی ...

من ...

نفسی گرفت ادامه داد : من احمقم انقدر خوشحال شدم که اصلا وانستادم حرفش تموم شه ...

دستمُ به سینش که در تلاش برای از بین بردن فاصله کوتاهمون بود فشردمُ جدی گفتم : ما

حرفی باهم نداریم حسام ... هرچی حرف داشتیم زدیم ...

دست سردم که به تیشترتش چسبیده بود کمی به سمت چپ حرکت داد و گفت: ببین داره میزنه بیرون ... تو خانومی کن بزار حرفاش بزنه ...

حرارت از کف دستم که رو قلبش بالا پایین میشد تا مغز استخونم رسوخ کرد ... چشمام بستم ... نباید تسلیم میشدم ... رز ... بجنب ... بجنب ... "کی رو میخوای کسی که برای داشتنت هیچ تلاشی نمیکنه؟" خاله؟"

چشمام تو نگاه پر از خواهشش باز کردم ... بی توجه به دستم که داشت اتیش میگرفت نالیدم: نه حسام ... تو حرفاتو زدی ... میدونی کی؟ وقتی که من اشک میریختم از تو و عشقت حمایت میکردم و تو ... تو ... فقط یه جمله بودی ... یه جمله که زن با نامردی هربار برام تکرار میکرد ... هر بار که زنگ میزدم و گوشیت خاموش بود ...

تو حال خودم بودم و مشغول مرور این مدت ... مرور درد ... گاهی لبخند ... گاهی عشق ... گاهی غم ... مرور رفتار امروز حسام ... رفتار بدون خجالت و بی حیاش! لبخندی رو لبم اومد ... چرا هیچی براش مهم نیست ... ته دلم از یادآوری رفتار صبحش غنچ رفت ... هنوزم دوستش دارم ... اما نه این جور ... نه با اینهمه غرور ... و پنهون کاری ...

قیافه پری و نیوشا وقتی از اتاق حسام بیرون اومدم دیدنی بود ... با دیدن دهن باز و چشمای تیز شدشون برای گرفتن مچ من تو اوج خشم خندم گرفت ... و حسام ... که وقتی ازش خواستم بگه اون چند وقت که من تمام دنیام شده بود سیاهی کجا بوده سکوت کرد ... سکوت کرد و قلب لرزون من بیشتر لرزوند ... حتی وقتی با ناراحتی از اتاقش بیرون زدم هم ... دنبالم نیمد ... نمیدونم کجا بوده که انقدر براش مهمه ... مهمه که حتی حاضر به خاطرش از عشقمون بگذره ... به ماه تنها که از هر شب ضعیف تر به نظر میرسید زل زدم و نفس عمیقی کشیدم ... گوشیم تو جیب پیرهن گشاد و راحتم لرزید ... وسوسه خوردن اس مس حسام خیلی زود پیروز شد ...

"باور کن حرف گفتمی از اون روزا ندارم ... چرا مثل قبل باورم نداری؟"

جوابش ندادم ... چشمام رو ماه که ستاره های چشمک زن دورش شلوغ کرده بودن برگردوندم ...

چی رو باید باور کنم! تنهایی خودم یا دردی که تو این مدت کشیدم!؟

پیام بعدیش زودتر از اون چیزی که فکر میکردم اومد " هرچقدرم ازم دوری کنی ... اخرش مال خودمی رز ... حالا جواب نده!"

-دختر من چی میخونه که هم اخم کرده هم لبخند میزنه؟

سرمو بلند کردم ... که قبل از اینکه بتونم ببینمش کنارم رو پله ها نشست ...

لبه‌اش به لبخند باز شد ... دستش رو کمرم گذاشت گفت: رز ... همه دخترا بابایی میشن!؟

با تعجب به سمتش برگشتم و سرد گفتم: نمیدونم ... مگه مهمه؟

خندید و گفت: اره خیلی مهمه ... تموم سالهایی که تو زندان بودم میدونی به چی فکر میکردم؟

سرمو تکون دادم که خودش ادامه داد: به اینکه کاش با خودم می اوردمت ... همش خیال میکردم

اگه الان میتونستی به ملاقاتم بیای ... بیای مثل همه دخترا خودت برام لوس کنی ... نگرانم باشی

... یا حتی فقط بهم لبخند بزنی ... چقدر این سالهای سخت ... این ثانیه های کشنده زودتر

میگذرن!

سرمو تو اغوش خودش کشید و با صدایی که بغض لرزانش کرده بود گفت: خودم محروم کردم ...

از محبت ... از مهر همسر ... از نعمت فرزند ... رزا نمیدونم تو جونی چه گناهی مرتکب شدم که تو

اوج عاشقی هم مادرت از دست دادم هم سالهای عمر ... هم ...

بوسه ای به پیشونیم زد و غمگین نالید: همه زندگیم ... تو رو ...

لبخند لرزونی بش زدم و برای عوض کردن بحث گفتم: گفتید یه عمه دارم ...

بابا: اره ... مهتاب ... خواهر عزیزمه ...

-ایران؟

از کنارم بلند شد و گفت: اره ... ولی تهران نیستن مشهدن ... تابستون اگه زنده بودم میبرمت

ببینیشون ...

حرف تو دهنم موند ... دوست داشتم بگم تا من زندم باید باشی ... ولی این حس دوری ... باز لالم

کرد ... لبخند کم جونی بش زدم و تنها گفتم: ممنون که امید رو نگه داشتید ...

چشمش مهربون تر از اون بود که از من چیزی به دل بگیره ... دستم رو گرفت تا بلند شم ...
کنارش ایستادم ... و برای آخرین بار به ماه تنها نگاه کردم

تازه داشت چشمم گرم میشد که زنگ گوشیم بلند شد ...

از ترس بیدار شدن امید سریع بلند شدم ... و با چشمای بسته دنبالش گشتم ...

بدون اینکه ببینم کیه دکمه انسر رو زدم ... فقط منتظر بودم پریسا یا شکوفه باشن تا تمام بی
خوابی دیشبم رو سرشون خالی کنم ...

-الو ...

-سلام خانوم خودم!

با شنیدن صدای شادش چشمم کاملا باز شد و خواب از سرم پرید ...

با چشم های بیرون زده دنبال ساعت گشتم و به زور دهنم باز کردم : سلام!

حسام : قربون رزم برم من ... خواب بودی رزی؟ ببین چه رئیس خوبیم ... هم از خواب بیدارت
میکنم هم میام دنبالت ...

گیج گفتم : کجایی تو؟!!

خندید و گفت : زیر پنجره اتاق عشقم ... البته دلم همه فکرم پیش اونها!

بی هوا از رو تخت بلند شدم که باعث شد پام به لبه فرش گیر کنه و با مخ سقوط کنم ...

سرم به میزی که کنار تخت بود خورد و صورتم پخش زمین شد ...

-ااااا ...

صدای حسام تو سرم می پیچید ... بعد از چند ثانیه که کمی از سرگیجم بهتر شد خودم جمع و
جور کردم و دستم برا برداشتن گوشی که یه متر ازم فاصله داشت دراز کردم ...

قبل از اینکه دستم به موبایلم برسه ... زنگ خونه به صدا دراومد ... اونم نه یک بار چند بار پشت سرهم و بی وقفه!!! از فکر اینکه حسام پشت درِ حالم بدتر شد ... دوست داشتم به حال خودم زار بزنم!

به دو دقیقه نرسید در اتاقم باز شد و اول پدرم با رنگی پریده و پشت سرش هم حسام وارد شدن ...

دستمُ به سرم گرفتم و درحالی که پیرهن بالا رفتمُ مرتب میکردم هول گفتم : سلام!

حسام که ازش بعید هم نبود ... زودتر از پدرم به سمتم اومد و کنارم زانو زد نگران گفت : خوبی عزیزم؟ چت شد یهو؟

دستش که رو دستم نشسته بود رو عقب زدم و با چشم به پدرم اشاره کردم ...

بهم نزدیک تر شد و با چشمای تنگ شده گفت : حالت بده؟؟

بابا : رزا نمیخوای حرف بزنی؟

کمی از حسام که میترسیدم جلو پدرم بغلم کنه فاصله گرفتم و گفتم : چی بگم اخه؟

بابا : خوبی؟

-اره به خدا! مگه قرار بد باشم!؟

حسام مشکوک نگاه دقیقی به سر تا پام کرد و گفت : پس صدای چی بود؟ انگار خوردی زمین!

اینبار دستشُ با خشم کنار زدم و از کنارش بلند شدم ...

چشم غره ای حوالش کردم و غریدم : نخیر!

با طعنه اضافه کردم : شما عادت داری کله سحر بری مهمونی؟! اونم بی دعوت!

خودشُ نباخت ... خیلی راحت گفت : نه عزیزم ... مهمونی که ایساالله هر وقت دعوتم کنی میام ...

الان اومدم باهم بریم شرکت! ..

نگاهی به پدرم که با لبخند به حسام زل زده بود کردم و گفتم : چه جالب اِپس شدی سرویس شرکت آقای مهندس؟

با حرص مشغول جمع کردن لباسای بهم ریختم که روی کاناپه گوشه اتاق ریخته بود شدم که صدای ارومش چسبیده به گوشم بدنم رو لرزوند : نه برای همه ... فقط برا رزم!

هینی کشیدم و با حسی ترسُ خجالت دستپاچه به سمت در جایی که پدرم ایستاده بود برگشتم ... با دیدن در نیمه باز و جای خالیش نفس راحتی کشیدم ... نمیدونم از دست این حسام و رفتارای متغییرش باید چکار کنم!؟

حسام : نگا کن تو رو خدا ... بیستُ سه تا اس مس خوانده نشده ... و سی دو میس کال ... از شاهرخی! از کی من شدم شاهرخی!؟ ... این شماره کیه؟ دکتر ...!؟

بعد از چند ثانیه که تازه از شوک بیرون اومدم عصبی به سمتش برگشتم ... خیلی راحت رو تخت نشسته بود و گوشی منو چک میکرد ... از این همه رو و بی خیالیش داغ کردم!

گوشی رو از دستش کشیدم و دادم رو خفه کردم : دیگه شورشُ در آوردی حسام!

با اخمای درهم کمی رو تخت جابجا شد و گفت : سی دقیقه !!

بی حوصله گفتم : چی میگی!؟

کمی عقب تر رفت و با صورتی سرخ جدی گفت : سی دقیقه چی بش میگفتی!؟

از لحن جدیش یکم جا خوردم ...

پوزخندی زد و ادامه داد : همینه دیگه ... بعد من بدبخت زنگ میزنم ریجکت میکنی؟ پس پای

یکی دیگه درمیونه من احمق دارم جون میدم!؟

کلافه به موهای بازم چنگ زدمُ گفتم : کی رو میگی حسام؟

مشتشُ رو تخت کوبیدُ با صدای که به زور پایین نگهش داشته بود گفت : این دکتر ... کیه؟ هان؟ به

خدا بخوای منو دور بزنی هم خودمُ میکشم هم تو رو ...

چشمامُ چرخوندم تا امیدُ که تا سر زیر پتو بود پیدا کنم ...

با دندونای کلید شده غرید : فهمیدی؟

اگه یکم دیگه تکون میخورد امکانش بود بره رو امید ... با ترس از بیشتر عصبانی شدنش سر تکون دادم : اره ... اره ...

حسام : خوبه! حالا بگو کیه؟

اونم با هیکل بزرگ اون بدن ضعیف امید! گیج بی حواس گفتم : کی کیه؟

از کوره در رفت ... دستش مشت کرد و گفت : حواست کجاست؟! امیگم دکتر ...

قبل از اینکه دستش رو شکم امید پایین بیاد به سمتش خیز برداشتم محکم بغلش کردم ...

حسام : رز!

-به دستش که هنوز مشت شده اویزون بود چنگ زدم و نگران گفتم : وای حسام!!

با مکث مشتش باز کرد و انگشتاش لای موهای بلندم فرو کرد ... اروم کنار گوشم گفت : جونم

عزیزم ... چرا کاری میکنی که خودتم پشیمون شی ...!

چشمام گشاد شد ... بازم سوتفاهم ... هم خندم گرفته بود ... هم از عکس العملش میترسیدم ...

دلَم شیطنت میخواست کمی تو بغلش جابجا شدم و اروم کنار گوشش نجوا کردم : ببخشید

حسامم ...

تپش بلند قلبش به خوبی حس میکردم ... لبم گاز گرفتم تا لبخندم به قهقهه تبدیل نشه ...

بوسه محکمی به گردنم زد و با صدای دورگه ای گفت : مگه میتونم رزم نبخشم ... تو جونمی

عزیزم ... نبخشم که به قلب خودم ظلم کردم ...

با لبای خندون کنار پنجره رفتم و گفتم : وای! حالا مگه چی شده!؟

اخماش بیشتر توهم کشید و به در اشاره کرد گفت : خیلی رو داری به خدا! زدی بدبخت داغون

کردی بعد پرو پرو میگی چی شده!؟

به سمت میز که برگه های روش چوب قهوه‌پوش رو پوشانده بود برگشتم گفتم : خوب کاری کردم ... من پرو ام یا اون که تا تقی به توقی میخوره میگه ... چرا کاری میکنی که خودتم پشیمون شی؟ میدونستم میفهمی اشتباه کردی ...

پق زد زیر خنده و گفت : گمشو! چه اداشم در میاره ... دو روزِ کارد بش بزنی خوش درنمیاد! خدایش چی بش گفتی؟

-هیچی بابا! تا قضیه بغل کردن ببخشید که بت گفتم؟

پریسا : اره !

ابروهام بالا دادم و اضافه کردم : دیدم خیلی خوشحاله! گفتم نمیخوای بدونی چرا عذرخواهی کردم ... ؟

سریع گفت : چرا عزیزم ... اگه خودت دوست داری بگو ...

رو میز نشست و کنجکاو گفت : خب! تو چی گفتی؟

-اول از بغلش بیرون اومدم امید رو از زیر پتو دراوردم که بفهمه چرا بغلش کردم بعدم با اخم گفتم ببخشید که مجبور بگم زودتر از جلو چشمام دور شو!

دستش جلو دهنش گرفت و قهقهه شو ساکت کرد ...

پریسا : دیونه! عصبی نشد!؟

نقشه رو باز کردم گفتم : چرا! همچین قرمز کرد که گفتم الان که کلمو بکنه ولی خدا رو شکر تا اومد داد بزنه بابام اومد ...

پریسا : ایول! خیلی خوشم اومد ... یعنی یه دونه ای ... حالا چی شد تصمیم گرفتی بیای شرکت؟

عینکم به چشم زدم و شیطون گفتم : چون کامران استخدام کرده بود دیگه!

پریسا اینبار راحت زد زیر خنده و گفت : کلک! یعنی هیچ ربطی به ...

-خانوم شجاعی!؟!

لبُ گاز گرفتم و با مکث سرمُ بلند کردم ... با ژست رئیس مابانه به چارچوب در تکیه زده بود و با
چشمای بی حس به ما نگاه میکرد ... برخلاف چهره به ظاهر اروم من پریسا با ترس از رو میز
پایین پرید ...

پریسا : بله!؟

جدی به سمت میز بهم ریخته من راه افتاد و گفت : خوش میگذره!؟

پریسا دستی به مقلعش کشید و همون طور که به سمت میز خودش میرفت و اروم زمزمه کرد :
بخشید!

از اینهمه ترس و حساب بردنش شوکه شدم ... فکرشم نمیکردم فضای شرکت انقدر خشک باشه
که رابطه خودشونم شاملش بشه ...

هنوز خیره به پریسا بودم که صداش دوباره بلند شد : خانوم آذرمنش تا ده دقیقه دیگه اتاق من
باشید!

آذرمنش! قلبم به طرز ملموسی کند شد ... و عرق سردی رو پیشونیم نشست ...

جلوی در کمی مکث کرد و بدون اینکه برگرده با صدای که پوزخند توش موج میزد ادامه داد :
نقشه ای که قرار بود تا ظهر روش کار کنید رو هم بیارید! البته اگه وقت کردید امدش کنید!

تا از اتاق بیرون رفت پریسا ناراحت گفت : خدا به دادت برسه!

با استرسی که به جونم افتاده بود نالیدم : نقشه رو چکار کنم!؟

به طرف من گردن کشید و غر غر کرد : نصفه ام نشده؟

ناامید به کارم خیره شدم : چرا خب ... ولی به دلم نمیشینه ... مطمئنم کلی ازش ایراد میگیره!

حرصی سر تکون داد و گفت : خودت تنت میخواره دیگه! اگر نه حسام که داشت میشد موم تو
دستت!

یه برو بابا گفتم نقشه رو لوله کردم و از جام بلند شدم ...

پریسا مسخره گفت : مواظب باش نخورتت جوجو!

چشم غره ای بش رفتم و به سمت در راه افتادم ... عوض اینکه تو این وضعیت دلداریم بده بدتر بهم استرس وارد میکرد!

نیوشا پشت میزش داشت چرت میزد ... منم مزاحم خوابش نشدم اقبل از اینکه برم تو اتاق دو ضربه به در زدم ... و منتظر جواب حسام شدم ...

بعد از یه دقیقه که از جوابش ناامید شدم ... دستگیره رو به سمت پایین کشیدم ... ولی با کمال نباوری متوجه شدم در قفله!

دو سه بار دیگه هم امتحان کردم و وقتی نتیجه ای نگرفتم ناچار به سمت میز نیوشا برگشتم!

چند ضربه اروم به شونش زدم که خدا رو شکر سریع بلند شد و با چشمای پف کرده نگاهش تو سالن چرخوند تا یه من که کنارش ایستاده بودم رسید!

خمیازه ای طولانی کشید و گفت : کاری داشتی رزا جون؟

کلافه گفتم : مهندس شاهرخی نیست؟

لپای اویزونش بیشتر کش اومد ... انگار انتظار همچین سوالی رو وسط خوابش نداشت! شونه ای بالا انداخت و گفت : نمیدونم والا من خواب بودم! دیدی بره بیرون؟

نقشه رو برای کنترل اعصابم فشردم و گفتم : نه من در زدم کسی جواب نداد ...

نیوشا : وا!

از اینهمه بی تفاوتیش حرصم گرفت دوست داشتم بزن تو سرش بگم وا و مرض!

به زحمت از جاش تکون خورد و به سمت اتاق حسام راه افتاد ... منم دنبالش کشیده شدم ...

یه ضربه به در زد و با صدایی که هنوز صاف نشده بود گفت : آقای مهندس!؟

با پوزخند داشتم به در نگاه میکردم که تیک صدا داد ... و پشت سرشم صدای حسام اومد :
بفرمایید ...

دهنم ناخودآگاه باز شد ... گیج نگاهم بین در و نیوشا گردوندم! ... لبخند بامزه ای که بیشتر به
نظرم برای ضایعگی من بود زد و جلوتر از من رفت تو ...

نیوشا : ببخشید مثل اینکه خانوم مهندس کارتون داشتن!

با اخم جلو رفتم تا قیافه حسام ببینم ... که کاش نمیدیدم!

لم داده با پوزخند گفت : خانوم مهندس قرار بود پنج دقیقه پیش بیان نه الان!

نیوشا : یعنی ...

بدون اینکه به من نگاه کنه ورقه های رو میزش مرتب کرد و گفت : یعنی الان وقت نهار من!

عصبی گفتم : من ... من به موقع اومدم در قفل بود!

حسام : واقعا؟! چه بد ...

دست ازادم مشت کردم و سعی کردم اروم به نظر بیام ... با چشمم داشتم براش فحش میفرستادم

که با خنده گفت : خانوم مهندس لازم نیست اینهمه حرص بخوری ... میتونی تا عصر بازم بیای

پیشم! نمی زارم شب با دلتنگی بخوابی!

قطعا اگه نیوشا و نیش بازش نبود همین الان با مشت به جونس میفتم! ...

به سختی لبخند زدم : مطمئنی برعکس نیست!؟

لبخندش جمع شد ... مستقیم به چشمم خیره شد و خیلی جدی گفت : چی برعکس نیست؟

بیشتر حرصم گرفت ... نگاهی به کله نیوشا که بین ما میچرخید کردم و پرو میخ تو چشمای

سیاهش گفتم : دلتنگی !

قهقهه ای زد و از پشت میزش بلند شد ... همون طور که به سمت ما می اومد با خنده گفت : واقعا

باید سپاس گذار کامران باشم اگر نه من با این حجم بالای دلتنگی چه میکردم!

داشت مسخرم میکرد اونم جلوی یه دختر غریبه!!... بغض گلوم گرفت و دستام که تا ثانیه ای پیش می سوختن از سرما به لرز افتادن ...

با ناراحتی به چشماش زل زدم که نگاهش ازم گرفت و گفت : اگه دلتنگیت کمتر شد از جلوی در برو کنار ...

هوا که پر بود از عطرش رو با سخاوت بلعیدم و نالیدم : زود عوض شدی!

بغضم انقدر سنگین شده بود که هر آن احتمال داشت بشکنه ... قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه و بیشتر خوارم کنه از جلوش کنار رفتم و بی حرف به سمت اتاق مشترکم با پری برگشتم ...

خدا رو شکر پریسا زیاد پا پیم نشد ... منم با حواسی که هر لحظه در حال گردش بود مشغول کارم شدم ... عqlم میگفت پاشو برو خونه ... مگه مجبوری بمونی ... مجبوری خوار شدی ... ولی قلبم به همین نزدیکم راضی بود ... انگار هنوز امید داشت به بهبودی این رابطه ... به دیدن یه حسام جدید ... !یه حسام بی الایش ... بی غرور ... به حسامی که برای ناپدید شدن خاموشی گوشیش ... بهونه دزدیده شدن گوشیش نیاره!

برای نهار پریسا از خونه برا چهار نفرمون غذا آورده بود ... هرچند با رفتن حسام غذایی از گلوم پایین نرفت ... مخصوصا اینکه نفهمیدم کجا رفت! ... وقتی با غرور و خودخواهی با عجله سرش تو آورد و بی توجه به من بدبخت که داشتم با دیدن تیپ عوض شدش دق میکردم بلند و خوشحال گفتم : ببخشید من قرار دارم ...

لقمه کوچیک کوکو تو گلوم خشک شد ... و راه برای خوردن حتی ابی هم پشت سرش بست ! دقایق بعدیش یه چشمم به ساعت بود یه چشمم به نقشه رو به روم که هر کاریش میکردم ... درست نمیشد ... و من نمیدونستم یه سال دوری از رشتم به روز انداختم یا حسام و رفتار امروزش!

کلافه سرمو رو میز گذاشتم که صدای پریسا از فاصله نزدیکی به گوشم رسید ...

پریسا : رز خوبی ؟

تو همون حالت گفتم : یکم سرم درد میکنه ... مسکن داری ؟

نگران گفت : ااره ... برم برات اب بیارم؟

سرمو بلند کردم و نالیدم : ممنون میشم !

با رفتن پریسا دوباره به ساعت نگاه کردم ... چهار نیم بود و هنوز حسام برنگشته بود! کاش

میفهمیدم کجا رفته ... نکنه با یه دختر قرار داشته!؟!

اخمام از فکر مزخرفم توهم رفت ... !امکان نداره!

پریسا : بیا ...

گیج به لیوان تو دستش خیره موندم ... خودش گفت تا ابد دوست دارم! مگه نگفت ...

پریسا : رز کجایی؟

- پریسا ... حسام کجا رفت؟

چشماس رنگ تعجب گرفت ... کنارم نشست و گفت : نمیدونم! شنیدی که گفت قرار داره

من من کردم : کامران نمیدونه با کی قرار داره؟

لبخند گرمی به روم زد و اروم گفت : مطمئن باش هرکی باشه دختر نیست ...

کمی جون گرفتم ... خوشحال گفتم : از کجا میدونی؟

دست یخ زدم فشرد و گفت : هنوزم فهمیدن اینکه دوست داره سخت نیست رز ... شما هردوتون

کله شقید اگر نه الان به جای اینکه اینجا بشینی فکرای ناجور بکنی تو بغلش بودی!

مشتی به بازوش زدم و گفتم : منحرف!

خندید و گفت : جمع کن بریم ...

نگاهی به نقشه نصفه کاره کردم گفتم : اخه مونده!

چشمکی زد و گفت : بی خیال! بازار برا فردا ...

کلافه تو جام غلت زدم ... بی فایده بود هر کاری میکردم خوابم نمی برد ... کمی تو اتاق تاریک گشتم ... باید قبل از اینکه دیونه شم یه کاری میکردم ... همه ی فکرم پر شده بود از حسام ... یاد دفتر خاطرات مرضیه خانوم افتادم ... تو تاریکی تو کشوهای کمدم گشتم تا پیداش کردم ... لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم ...

راهی اشپزخونه شدم ... بدون تولید کوچکترین صدایی برقش روشن کردم ... و پشت میز چهار نفره نشستم ...

-چی بگم از دردام ... چی بگم از زجری که تو این مدت کشیدم ... خرد شدم ... به معنای واقعی ... تنها چیزی که از خدا میخوام مرگه ... مرگ خلاصی از این سرنوشتی که هیچ راه خلاصی هم نداره ... چی بت بگم همدمم ... میدونم خیلی وقته سراغت نیمدم ... نمیتونستم پیام الانم که دارم مینویسم ... یه دستم هنوز تو گچه ...

چی بت بگم که بفهمی زجر زن بودن یعنی چی ... زجر دیدن مرگ طفل به دنیا نیمدت یعنی چی ... چی بنویسم خدااااا ... داگه هستی یه کاری بکن برا این دل خرابم ... حداقل کورم کن ... گرم کن ... کورم کن تا نبینمش ... نبینمش که هر شب با یه زن میره تو اتاق خوابم .. رو تختم ... رو تختی که من روش میخوابیدم ... د یه چیزی بگو ... بگو هنوزم هستی ... چرا نمیزاری راحت کنم خودم ... تموم کن این عذاب وجدانمو ... خلاصم کن ... نه عشق میخوام ... نه نفس ... خلاصم کن ... همون طور که بچم خلاص کردی ...

کاش میشد از این خراب شده برم ... چقدر زندگیم ای کاش داره ... خیلی خرابم ... خیلی ... پر شدم از ای کاش های بی ثمری که فقط دردم بیشتر میکنن ...

تا اونجا برات گفتم که اسفندیار میخواست هرطور شده منو ببره پیش دکتر تا سقط کنم ... اما باورت میشه به دکتر نرسیدم ...!خودش شد ملکه عذابم ... مصعب سقطم ... با اخلاقی که در پیش گرفت ... با برگشتن به شیوه چند ماه قبلش ... دقیقا وقتی که من ... دوباره قلب بیچارم داشت چون میگرفت ... نفس میگرفت ...

همه چی بعد از شنیدن خبر پدر شدنش عوض شد ... شد همون اسفندیار قبل ... نمیدونم علت این همه نفرتش از زنا چیه! هرچی که هست ... فعلا من شدم ابزاری برای خالی کردن این حس نفرتش ... امنی که حس زن بودنم با بلایی که خودش سرم آورد مُرد ... با نفرت کشته شد ...

اوایل یا شبا نمیومد خونه یا وقتی میود انقدر تلخی میکرد که اخر کارمون میکشید به دعوا و داد بیداد ...

این اخلاق هفته اولش بود ... از هفته دوم دیگه دیر نمی اومد ... برعکس زود میومد ... اونم نه تنها با یکی از اون دخترای رنگارنگی که بی تکرار عوض میشدن ... !

حالم دست خودم نبود ... ازم خرده نگیر ... هرچی باشه شوهرم ... حس زن بودن ... حس مهم بودن برای شوهرت حتی اگه ازش منتفرم باشی نمی زاره بی تفاوت رد شی ... حتی الانم که صدای خندش تو گوشم زنگ میزنه ... نگو جلوی اشکاتو بگیر ... به خدا نمیتونم ... دیگه طاقت ندارم ...

دستی به ورقای کهنه و چروک شده کشیدم ... معلوم بود با گریه و دلی خون نوشته بود ... از این همه مظلومیت دلم چنگ خورد ...

-من دلم یه عشق میخواست ... یه عشق که بشه درمون شکست قبلیم ... نه یه دردسر جدید ... اما شد ... با بی رحمی اسفندیار شد ... اصلا باورم نمیشه ... با یه ضربان ... با جاری شدن یه خون تو بدنم زندگی تازه پا گرفتم بهم بریزه ...

خسته شدم ... دستام از این همه استرس لرزش گرفته مثل قلب لرزوم ...

هر بار که صدای ماشینش بلند میشد دلم هری میرخت ... همش منتظر یه تنش ... یه اتفاق بودم ... که اخرم افتاد ...

درست یه ماه پیش بود ... هوا بارونی بود و منم عاشق بارون ... اون روز بی خیال دنیا شده بودم ... دلم میخواست برم یه جای دور ... برم پیاده روی زیر بارون ... زیر بارش مهر خدا ... با محبوب صحبت کردم اونم قبول کرد ... میدونست بعد از دعوای شدیدی که دیشب با اسفندیار داشتم به یه تنوع کوچیک ... به یه شست و شوی دل نیاز دارم ... احساسم تو اوج نگرانی عالی بود ...

الان که هیچی ولی اون روزا اسفندیار اجازه میداد با محبوب برم بیرون ... چادرم سر کردم و با کمک محبوب تا پارک نزدیک خونه قدم زدم ... قدم زدم شستم صورتم با اشک ... با قطره های بارون ... با دهنی بسته فریاد زدم ... فریاد زدم خودم خالی کردم از اینهمه نفرت ... از دل چرکینم ... و چه خوب شد حالم بعد از این فریادای خفه ...

بغض سنگین این چند وقتم که با بد بیراه های اسفندیار خفه کرده بودم رو ازاد کردم و با درختای لخت بی پناه همراهی کردم درد بی کسی رو ...

اما این رهایی دل روشنی چشم ... نمی ارزید به فنا شدن باورام ...

بعد از یه ساعت پیاده روی ... به خونه برگشتیم ... با دیدن ماشین پارک شدش اونم این وقت روز دلم به شور افتاد انگار یه کسی داشت تو دل خفه شدم داد میزد تموم شد مادریت ...

با اعصابی ضعیف و دست پای لرزون از حیاط خیس گذشتم و به کاخ نفرین شدش رسیدم ... برخلاف انتظارم هیچ صدایی نمی اومد ... اما باز دلم بدتر به شور افتاد ... این قلب لعنتی داشت می فهمید ... داشت اخطار میداد نرو بالا ... نرو به اتاقت ... اما من نفهم باز دلم خواست بابای بچمو ببینم ... مردی که قلب سنگ شدم رو به لرزه انداخت و دوباره خودش سنگش کرد ...

با حال خراب از پله ها بالا رفتم ... هنوز دستم به دستگیره در اتاقش نرسیده بود که صدای خنده از پشت به گوشم رسید ... با مکث برگشتم ... خیره شدم به اتاق خودم که خنده پرش کرده بود برعکس دل خون من ...

دودل به سمت اتاق راه افتادم ... نفسم سخت بالا میومد و روحیم به کل باخته بودم ... با دستای لرزون و چشمای بسته در اتاق رو باز کردم قبل از دید نگاه بوی عطر و صداس اگاهم کرد ... با زجر چشمام رو باز کردم اما ... نه تنها قلبم ایستاد بلکه خون جاری شده تو قلبم خشک شد ... و کنار در رو زمین که مرگ باورهام و عشقم رو تو اغوشش میفشرد فرود اومدم ...

وقتی بهوش اومدم رو تخت خودم بودم ... درد شدیدی رو تو ناحیه کمرم حس میکردم و همین طور سرم که به شدت گیج میرفت ... با یادآوری صحنه دردناکی که دیده بودم حالم بدتر شد ... بی توجه به وضع ناجوری که داشتم و سرگیجه شدیدم از رو تخت بلند شدم ... با ضعف و به سختی تا بیرون اتاق اومدم ... کم کم دیدم داشت تار میشد ...

خونه دور سرم میچرخید و چشمام سیاهی میرفت ...

صداش از فاصله نزدیکی تو سرم پیچید : مرضیه ! تو چرا بلند شدی عزیزم ...

به زور چند قدم دیگه هم برداشتم ... صورت تار شدش از گناه بود یا حال خراب من ترسناکش کرده بود ...

اسفندیار : مرضیه جان بیا بریم تو اتاقت من برات همه چی رو توضیح میدم ...

صحنه ها تو ذهنم پررنگ میشد و صورتش سیاهتر ... باز جلو رفتم ... و قبل از شنیدن داد اسفندیار از بلندی سقوط کردم ...

این جوری شد که هم بچمو از دست دادم هم خودم یه ماه کامل تو بیمارستان بستری شدم ... وقتی تو بیمارستان چشم باز کردم و فهمیدی بچمو از دست دادم ... روحم شد سراسر تلخی و نفرت ... اسفندیار که نمیدونم متوجه زیاده روی و کارای اشتباهش شده بود یا خوشحال از دست دادن جنین ...

رفتارش دوباره عوض شد ... اونجا بود که فهمیدم این ادم چقدر کثیف ... بدون معذرت خواهی با محبت های که معلوم بود از سر اجباره سعی داشت همه چیز رو خیلی راحت خاتمه بده ... اما هنوز زوده تا بفهمه قلبی که سوخته بشه دیگه مثل اولش نمیشه ... تنها مزیت این دست پای شکسته و از دست دادن نیمی از وجودم اینه که دیگه کاری به کارم نداره ... تو خودشه ... مثل من ... که خالی شدم از هر حسی

چشمام که خیس اشک شدن روهم فشردم ... باورم نمیشه پشت اون چهره اروم مهربون این همه درد و رنج خوابیده باشه ... دوست دارم زودتر بدونم آخر رابطش با اسفندیار به کجا کشیده ... !..

سریع ورقها رو جلو زدم تا به آخرش برسم ... اما درست چند برگ که جلو رفتم و نوشته شده بودن باقی برگ ها سفید بود و این نشون میداد باید برای دونستن باقی زندگیش پیش خودش برم ...

چشمام گرم خواب بودن با این حال خواستم ادامه دفتر رو بخونم که گوشیم که همراه خودم آورده بودم و رو میز بود لرزید ...

با دیدن شماره مزاحم همیشگی که حالا خوب میدونستم حسام ... قلبم به تپش افتاد ... بعد از حرفای که پریسا درباره حسام و دیدن شماره من تو گوشی امیر زد ... خودمم به فکر رفتم و فهمیدم سالهای پیش تو روزای که دانشگاه میرفتیم و قبل از اینکه حسام حرف دلش بم بزنه از این شماره اس مس و زنگ زیاد داشتیم ...

با لبخند نشستیم کنج لبم پیامش باز کردم ... "معذرت خواهی، حرمت داره... یه نفر غرورش و میشکنه... بخاطر تو... از کنار معذرت خواهی ساده رد نشو..."

از ته دل زدم زیر خنده ... واقعا که خیلی رو داری حسام! یه نفر غرورش میشکنه ... اونم تو! عجب ...

با خنده ولی با کلی حرف دل برایش نوشتم "گرچه سکوت بلندترین فریاد عالم است... ولی گوشم دیگه طاقت فریادهای تو را ندارد... کمی با من حرف بزن ..."

چند دقیقه منتظر شدم جوابمو نداد ... احتمالا فهمیده بود شناختمش ... دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم که اینبار گوشیم زنگ خورد ...

یه نفس عمیق کشیدم و موبایل رو به گوشم چسبوندم ...

-الو ...

تنها چیزی که میشنیدم صدای نفس هایی سنگین و کشیده بود که میتونستم داغی هرمش تجسم کنم ...

-چرا مزاحم میشی؟

بازم سکوت ... با اینکه ازش دلخور بودم ولی به شدت خندم گرفته بود ...

سعی کردم جدی باشم : من شما رو میشناسم؟

بازم سکوت ...

شیطون گفتم : احيانا شما کسی نیستید که باید دعا گوی یه بنده خدایی باشید تا حجم بالای دلتنگی از پا دروتون نیاره ...

احساس کردم صدای خنده و سرفه شنیدم ...

-یا اونکه امروز یه قرار داشت!؟-

اینده نزدیک است ...

دستان زن سرد بود ... اما او از سرمای نگاهش بود که به خود میلرزید ... به سختی نگاهش را از

صورت زیبای زن گرفت و آرام زمزمه کرد : امروز بهتره ؟

پرستار با مکث و ترس از فریاد مرد گفت : فرقی نکرده اقا ...

پیش بینی اش درست بود ... مرد عصبی تخت را دور زد و کنار پنجره نیمه باز ایستاد ...

دستی به موهای پریشانش کشید و غرید : پس تو چه کار میکنی؟

پرستار که پیش از این باز هم طعم تویخ های مرد را چشیده بود نالید : به خدا همون جور که شما

گفتید من همش پیشش من ولی باز به نظرم بهتر برش گردونید بیما...

چشم غره نگاه سیاه مرد دلش را لرزاند ... کلامش را خورد و دستی به روسری عقب رفته اش

کشید ... عذرخواهانه گفت : ببخشید اقا ...

مرد با همان جدیت به در اشاره کرد ...

مرد : برو بیرون ...

سرش را زیر انداخت و به گفتن چشمی قناعت کرد ...

نگاهش را روی صورت دوست داشتنی اما پژمرده زن بازگرداند ... ذهنش درگیر وقایع اخیر بود ...

صدای ناله زن دلش را به درد آورد " من ... نمیخوام ببخشم ... من ... من ... خیانت نکردم ... ولم

کن ... تو رو خدا ... "

به سمت در دوید ... هنوز هم زن قبولش نمی کرد ... نه او را که روزی محرم اسرارش بود و نه هیچ

مرد دیگری را ...

مرد : پرستار ... پرستار ... زود باش ... حالش بده ...

دختر جوان کار نیمه تمامش را رها کرد و قبل از فریاد دوباره مرد به اتاق تاریک بازگشت ...
 نمیدانست چه رازی بین زن و دو مردی که مرتب به او سر میزنند نهفته است ... فقط این را
 فهمیده بود که زن برای هر دو خیلی عزیز است ...

مرد با چهره ای درهم به دیوار تکیه زد و به صدای ناله بیمارش که هنوز بلند و غرق در درد بود
 گوش سپرد ...

زن : من کاری نکردم ... ولم کن عوضی ... تو رو خدا ... کمک ... حسام ... کمک ...

پاهایش باز لرزید و با حالی خراب زیر عکس زیبای زن که روی دیوار چشمان را خیره میکرد کمر
 خم کرد ...

چطور توانسته بود ...

زن : کمک کنید ... کمک ... حسام ...

با صورتی سرخ بغض مردانش را ازاد کرد : لعنتی ... بیهوشش کن ..

همون طور که بلند میشدم گفتم : پری من برم ببینم مهندس ضیایی چکارم داره! ...

پریسا که داشت با تلفن صحبت میکرد سری به نشون تاسف برام تکون داد و به در اشاره کرد ...
 شونه هامو بالا انداختم و کمی شالمو جلوتر کشیدم ...

شرکت به غیر از خودمون و خب منشی عزیز نیوشا ... پنج کارمند دیگه هم داشت ... دو تا خانوم
 که قبلا تو این اتاق بودن و با اومدن من به اتاق کنار رفتن ... و سه تا مرد ... که یکشون حسابدار
 شرکت بود ... مرد مسن و با تجربه ای که سه روز تو هفته بیشتر نمی اومد ... خانوم رحمانی فوق
 لیسانس عمران بود و یه پسر سه ساله هم داشت ... مهسا ایزدی لیسانس معماری و از هم دوره
 ای های خودمون بود ... دختر خون گرم و مهربونی که به قول خودش تا الان از چنگال بی رحم
 تاهل گریخته بود ...

مهندس مهران حکیمی فوق لیسانس معماری و البته مجرد اپری دربارش ایده جالبی داره ... ایده ای که خیلی قاطع داره به مهسا ختم میشه!

و در آخر پسر شیطون و فوق العاده سر به هوای شرکت سعید ضیایی که من به شخصه موندم چطور این استخدامش کردن! تو این یه هفته که به شرکت میام روزی نیست که صدای از اتاق بهم ریخته و خاک گرفتش بلند نشه ... به خاطر همین شلخته بودنش یه اتاق تنها داره که حسابی توش مانور میده!

از جلوی اتاق حسام که بعد از قطع کردن تلفن اون شبش به طرز عجیبی مرموز شده بود گذشتم ... خدا رو شکر نیوشا سرش به کارش بود ... قبل از اینکه سرش بلند کنه و چشمش به من بیفته و سوالی ناتوموش شروع بشه ... تقه ای به در زدم و وارد شدم ...

سعید خیلی سریع از پشت میز نامرتبش بلند شد و با لبخند بامزه ای به سمت من اومد ...
چشمای ابیش خیلی به صورت سبزش میومد ...

لبخندی به روش زدم و گفتم : خسته نباشی!

سعید : مرسی ... تو هم همین طور ...

دستی به پشت سرش کشید و با چشمای تنگ شده نگاهشو تو اتاقش گردوند ...

لباشو کج کرد و با خودش نالید : کجا بشینه!؟

سرفه کوتاهی کردم و به سمت تنها مبل جلوی میزش که پر از ورق بود راه افتادم ...

خم شدم تا ورقا رو بردارم که نگران گفت : _____ه!

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم ... تو فاصله نزدیکی به من ایستاده بود و گیج به من نگاه میکرد!

-نشینم؟؟

به میزش اشاره کرد و گفت : ببخشید! همیشه بشینی پشت میز من! اَخه اون ورقا رو همین الان مرتب کردم!

یه بار دیگه به کاغذ های روهم انباشته شده نگاه کردم و گفتم : پس خودت چی؟

خیلی راحت استین مانتوم رو گرفت و به سمت میزش هدایتم کرد ... کم مونده بود اون وسط از خنده منفجر شم! بمو گاز گرفتم و دنبالش راه افتادم ... هرچند میزشم کم از اتاقش نداشت ولی باز بهتر بود ...

رو صندلی چرخدارش نشستم ... خودشم با دست یه سری نقشه که رو میز بود رو کنار زد و رو میز نشست ...

قبل از اینکه خندم از کنترل خارج بشه گفتم : بهتر نیست یه صندلی بیاری؟

کمی فکر کرد و گفت : میتروم این دختره گیر بده صندلی برا چی میخوای؟! انوقت که اگه بفهمه دارید به من کمک میکنید پدرمو در میاره!

-پس سریعتر کارتو بگو!

تند تند گفت : یه نقشه است مهندس داده به من روش کار کنم! اون روز که داشت این نقشه رو نشونم میداد ... برا تو ... یعنی برا شما اونجا بود ... خیلی ازش تعریف کرد ...

-جداً؟

سعید : اره ... میگفت میخوام این جوری بشه ...

به نقشه اشاره کرد و ادامه داد : حالا من هرچی باش و میرم به نتیجه نمیرسم ... میشه یه نگا بش بندازی ...

تو چشمای خندون من خیره شد : فکر کنم اینم گند بزنم اخراجم کنه!

لبخند پررنگی زدم و گفتم : از کجا شروع کنیم؟

ذوق زده دستاشو بهم کوبید و گفت : از هر جا تو ... شما ...

به نقشه رو به روم خیره شدم گفتم : راحت باش ...

کمی جابجا شد و گفت : خدا خیرت بده خیلی سخته هی بخوام بت بگم شما چند سالته؟ خیلی بچه میزنی؟

-بیست و دو!! ...

عینک قاب گردشُ به چشم زد و متعجب گفت : دیدی گفتم هشت سال از من کوچیک تری!

اینبار دهنم باز شد : نه! سی سالته؟

قهقهه شادی و بی خیالی زد و گفت : اره بابا ... پیر شدم رفت ...

-باورم نمیشه ...

واقعا بش نمی خورد شاید بیست و سه آخرین حدسی بود که میتونستم بزخم مخصوصا با این گیج بازیش!

کمی خودشُ جلو کشید خم شده رو نقشه گفت : خودمم باورم نمیشه! خیلی زود گذشت!

-حتما خوش گذشته!

خندید و گفت : هنوزم خوش میگذره!

میخواستم بگم با وضعی که تو داری معلومه ولی جلوی زبونمُ گرفتم ... و به کشیدن نفس عمیقی اکتفا کردم !

یه دو ساعتی یکسره رو نقشه کار کردیم ... من که جام خوب بود ولی سعید بدبخت هر دقیقه

جاشو عوض میکرد یه بار میرفت پشت من ... یه بار رو میز میشت ... یه بارم در کمال ناباوری

دیدم میخواد رو دسته صندلی من بشینه ... همچین چشمام گرد شد که خودش سریع فهمید و

نشسته بلند شد ...

خلاصه ادم جالبی به نظر میرسید ...البته جدا از گیج بازیش و خب نامرتبیش!

تو کارشم بیشتر از اینکه رو نقشه اصلاحات انجام داده باشه گند زده بود!جایی نبود که یه خراب

کاری نکرده باشه ... ولی شخصیتش جوری بود که از کار کردن باش خسته نشدم!

اخرای کار بودم که تلفن اتاقش زنگ خورد ... اونم که رو میز نشسته بود ... کمی کش اومد و در حالی که سعی میکرد به نقشه نخورده به سختی دستش به گوشی رسوند ...

یه لبخند دندون نما هم به من زد و یه بیخشید گفت ... تو دلم گفتم مگه مجبوری اخه! خب یه تکون به خودت بده!

سعید : الو ...

...

سعید : به سلام خانوم شجاعی ...

...

سعید : بله؟ چکار کنیم؟

...

سعید : متوجه نشدم ... به کی بگم زود بیا اومد!

...

سعید : رز!؟ رز کیه؟

...

گنگ به من نگاه کرد گفت : اسمت رز؟

سری تکون دادم ...

سعید : اهان! حالا کی میاد؟

...

سعید : رئیس!؟

...

سعید : حسام!؟

...

سعید : اهان مهندس خب!؟

داشتم با کنجکاوی به صحبتای گیج کننده سعید که کم نمونده بود رو میز دراز بکشه گوش میکردم که در اتاق با ضرب باز شد و با صدای بدی به دیوار خورد ...

قبل از اینکه ببینم کیه اول داد حسام بعدم صدای گروپ زمین خوردن سعید بیچاره تو گوشم نشست ...

حسام : اینجا چه خبره؟؟؟؟؟؟

سعید : اخ!رز ...

یا امام علی!بمو محکم گاز گرفتم میز دور زدم ... و کنارش رو زمین نشستم ... عینکش خیلی بامزه از یه گوشش اویزون شده بود و گوشی تلفن هنوز تو دستش بود!فکر کنم همون یه ذره مغزیم که داشت پوکید!

نگران گفتم : خوبی؟سرت به جایی خورد؟

بدون اینکه چیزی بگه منگ با چشمای نیمه باز به من خیره شد! ...

دهنم باز نشده دستم کشیده شد و تو اغوش محکمی فرو رفتم!تازه یاد حسام و دادش افتادم ...

دهنش به گوشم چسبوند و با صدایی که از خشم اتیش گرفته بود گفت : تا همین جا خونتو نریختم گمشو برو تو اتاق من ...

با فشاری که به بازوم آورد معلوم بود تو تصمیمش جدی و فعلا اوضاع بدجور خراب شده ...

باشه ارومی گفتم ... که دوباره نالید : پیام نباشی میام دمه خونتون!

با پرتاب شدن دستم متوجه موقعیتم شدم ... دستی به شال نارنجی عقب رفتم کشیدم و بی حرف به سمت در راه افتادم ...

دستم به دستگیره نرسیده بود صدای ناله سعید بلند شد : کجا رز؟

وای خدا! خاک تو سرت پریسا که اسممو به این گفتم!! سریع برگشتم ... نگاهم به حسام خورد با دستای مشت شده و صورت قرمزی که داشت کبود میشد ... لبخند لرزونی به روی سعید که هنوزم گیج میزد زدم و از اتاق بیرون اومدم ... نیوشا ، پریسا و مهسا نگران تو راهرو ایستاده بودن ... شانسی که اوردم کامران و مهران شرکت نبودن!

پریسا اول از همه گفت : چی شد؟

در حالی که به شدت از دورن میلرزیدم گفتم : هیچی ... مگه قرار بود چیزی بشه!؟

مهسا : اخه مهندس خیلی عصبی بود! دادی هم که زد ...

صدای بلند بسته شدن در اتاق سعید انکار منو بیهوده کرد ...

سری تکون دادم ... و مثل احمقا گفتم : چرا اینجا جمع شدید؟

پریسا که متوجه حال بد من شد دستمو گرفت و گفت : بیا اینجا بشین !

اروم زمزمه کردم : حسام گفت برو تو اتاقم!

پریسا : مهسا جان به حاجی میگی یه لیوان آب قند بیاره!

مهسا : اره حتما ...

یه نگاه به نیوشا کرد و ادامه داد : تلفن خودشو کشتا! دیدی که چقدر عصبیه!

نیوشا تقریبا به طرف تلفن دوید ...

پریسا : چقدر این پسر خنگه اخه!! هر چی بش میگم به رز بگو بیاد میگه رز کیه! میگم همون

خانومی که پیشته بش بگو رئیس داره میاد اونجا! میگه رئیس کیه! خلاصه روانی انقدر چرت گفت

که حسام رسید!

-چه جوری فهمید!؟-

پوفی کشید و گفت : چه میدونم انگار علم غیب داره! یهو اومد گفت رز کجاست!؟

حرفی نزدم که با مکث ادامه داد : رز پاشو ... پاشو ...

-چی میگی؟

دستمو کشید و گفت : خر شدی! پاشو الان میاد حالتو میگیره! از اولم نباید میرفتی کمک ضیایی!

از لحن پر استرس پری منم هل کردم ... تته پته کردم : چکار کنم!؟

کلافه تو سر خودش زد و عصبی گفت : خنگ الان بیاد میکشست پاشو برو خونه تا یکم اروم شه ...

با صدای حاجی به عقب برگشتم : بیا دخترم ...

لیوان اب قند و به سمتم گرفت ... با تردید دست جلو بردم و تشکر زیر لبی کردم ... با دلهره کمی

ازش خوردم ...

پریسا که پا به پا میکرد من خودنم تموم شه لیوان نصفه خورده رو از دستم کشید و رو به مهسا

گفت : مهسا ماشین آوردی؟

مهسا : اره! میخواید جای برید؟

پریسا نگاهی به ساعت کرد و گفت : ساعت سه ... میشه یه ساعت زودتر بری رزم تا یه جایی

برسونی؟ ...

مهسا لبخندی زد و گفت : اره این چه حرفیه ... بزار برم کیفمو بیارم بریم ...

نگران گفتم : پری به خدا برم شر میشه!

پریسا خشک زده به پشت من نگاه کرد و گفت : شر شده بدبخت!

از قدمهای محکمی که برداشته میشد ... فهمیدم حسام رو دیده که خشکش زده! صدایش که از

خشم میلرزید از پشتم بلند شد : هنوز که اینجایی!؟

داشتم به سمتش برمیگشتم که بازومو محکم گرفت و از کنارم گذشت ... ناخوداگاه دنبالش

کشیده شدم ...

مشت محکمی به دیوار زد و با صورت سرخ و رگ گردن بیرون زده به سمتم برگشت ...

جدی تو چشمام خیره شد و گفت : اره ... خسته شدم ... خیلی زیاد ... نه از تو ...

مشت تو هوا موندش رو قلبشش کوبید و ادامه داد : از این خستم !خستم کرده!

قلب ضعیفم به تپش افتاد ...

حسام : تو بش بگو ازت دل ببره!بیا بش بگو ... صاحبت روانیه ... بگو من رز سابق نیستم ... بگو

دیگه نه تو نه صاحبت نمیخوام ...

بگو اون رزی که تا صبح پای حرفای صاحبت میشست تا از دوریش اذیت نشه نیست ... رفته ...

بگو اون رزی که صدای تپش تو براش آرامش دنیا بود ... حالا دلخوشش جای دیگس ...

صورتتم از بارش بی وقفه چشمای غمگینم خیس شده بود ... سرم رو زیر انداختم ... زبونم باز

نمیشد تا بگم من هیچ وقت نه از تو خسته میشم نه از قلبت ... قلبی که شده همه ی امید من به

ادامه این رابطه ...

بازوم اینبار نرم کشیده شد ... با سری زیر افتاده کنارش ایستادم ... قلبم پر صدا به سینم کوبیده

میشد و تمام نبضای بدنم هماهنگ شده به پوست نازکم ...

صداش با بغض به گوشم رسید : بگو ... زود باش ... امادس ... یه بار واسه همیشه بشکنشو برو ...

به سنگ سفید زل زدم ... تحمل شنیدن این حرفا رو اونم از زبون حسام نداشتم ... حالا

میفهمیدم حسام با غرورش میخوام ...

چند ثانیه سکوت بینمون افتاد ... با حلقه شدن دستش دور کمرم به خودم اومدم ... تو اغوش

گرمش بودم ... اغوشی که پر بود از نبض ... از تپش قلب ...

سرمو با فشار به سینش چسبوند ...

وقتی شروع کرد به حرف زدن حس کردم بغض کل گلوشو گرفته ...

حسام : زود باش ... مگه صداشو نمیشنوی ... بش بگو برو ...

با لکنت هق هق کردم : تمومش کن ...

حسام : تو تمومش کن ... میبینی که من عاجزم ... هر وقت خودت بش بگی میزارم بری ... بگو برو ... مگه نمیخواهی راحت شی بگو ... این نفهمه حرف منو قبول نداره ...

با دادی که زد تو اغوش پر حرارتش لرزیدم ...

حسام : بگو _____ و ...

نفسی به سختی تو هیاهوی عطرش کشیدم و نالیدم : تو رو خدا ...

گونش رو سرم گذاشت و اروم زمزمه کرد : بگو خلاص شو ...

چشمام رو بستم ... خواستم بگم هیچ وقت نمیتونم بدون تو باشم که ذهنم پر کشید به روزای که ثانیه به ثانیه منتظرش بودم ... منتظر اومدنش ... منتظر برای داشتن یه حامی ... یکی که پشتم وایسه بگه من هستم ... بگه رز مال منه ... که تو دهن سبحان پوز خنداش بزنه بگه راست میگه ... از من میگه ... از عشق من حرف میزنه ...

پشت پلکم پر شد از تنهایی از سیلی های بی دفاعی که خوردم ... از ندید خانوم جون ... از دیدن جسدی که هنوزم تو کابوسام رهام نمیکنه ... از نابودی امید ارزوهای یه دختر از عشقش ...

با بدنی که از شدت گریه و یادآوری زخمای خوردش میلرزید ازش فاصله گرفتم ...

تو چشمای رنگ گرفتش که کورسوی امید روشنش کرده بود خیره شدم و با ترس قدمی به عقب برداشتم ... نه من نباید باز می باختم ... منی که ده ماه تو شهر غریب جون داده بودم تا رو پا شم ... منی که برای رسیدن به یه زندگی معمولی اب شده بودم ... بعد اونوقت حسام ... باز منو متهم میکرد!!! این بود حقم؟

صورتتم خیس عرق شد ... عرق شرم پیش قلبی که هر روز شکسته شده بود ... و بدنم لرزون میون اتیشی که به پا کرده بود ...

دهنش برای گفتن حرف یا شاید بازخواستی باز شد ... اما انگار از تو چشمام خوند که هم نور چشمش خاموش شد هم دهن نیمه بازش بسته ...

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم ... اتهام برگشت ... حالا باید مقصر اون میشد ... نه من شکست خورده ... هق هق کردم : چرا حسام ؟ چرا هنوز میخوای بگی مقصر منم نه تو ... تویی که با بی رحمی رهام کردی ... تویی که نبودی تا ببینی چه به روزم آوردن ... تویی که دم از حمایت میزدی ... دم از پر کردن جای پدر و مادرم ... تویی که شده بودی تموم امید این قلب ضعیف من ... با داد و سوزش گلو ادامه دادم : چرا از عشق فقط غیرتش میفهمی ! پس من چی ؟ هان ؟ من که تو عشق از بدبختی به سیاه بختی رسیدم ... تو بگو کی باید بگه برو من یا تو !

به سینم که به سختی بالا پایین میشد مشت لرزونم با بیرحمی کوبیدم : این میشکونه ؟ آره حسام ؟ من ! قلب تو رو شکوندم ؟ اصلا میتونم ؟ آره با انصاف ! آره ؟ من باید برم یا تو ! چرا یادت رفته ... ! کی میگفت خسته شدم کی میگفت تو شک افتادم ...

عرق سرد از پیشونیم پاک کردم ... یوزخندی به روش زدم و ادامه دادم : کی تو زجر کشیدن اون یکی نبود ! ؟ کی رفت ؟ کی جاخالی داد ؟ کی مردونگی رو تموم کرد ؟

فشار خون زیر نگاهم بی حسم کرده بود ... تو چشماش که شرمنده به نظر میرسید زل زدم و فریاد قلب خستم که ماه ها سوالاتش بی جواب مونده بود رو آزاد کردم : کی به یه دختر بی پناه ثابت کرد عشق چیه ؟ طعمش تلخه ؟ کی برایش هر شب قصه عاشقانه گفت موقع عمل میدون برا رقیب خالی کرد ...

به قلبم که نفس های اخرش میکشید چنگ زدم ... و نفس مقطع و کم جونی کشیدم ... چشمام از کمبود نفس سیاهی میرفت ... و صدام به شدت میلرزید ...

مرد ... مرد ... مَرَد ... مَرَد ... مَرَد ...

به صورت سرخم ضربه محکمی زدم و در حالی که سقوط می کردم

اخرین جمله ای که تو گلوم مونده بود رو هم رها کرد : مرد سیلی بزن ... غیرت به سیلی ... به داد به فریاد ... به حرفه ... به خواهش تنه ...

صداش همراه با تصویرش کمرنگ میشد ... نفسم سخت شده بود ... رها کردن سیاهی که رو قلبم نشسته بود نفسم رو ذره ذره کم کرد ...

-ر ... ز ... رز ... به ... هوش ... اوم—دی عزیزم ؟

با دیدن قیافه پریشون صدای شاد و لرزونی ... خیلی سریع اشک پشت پلکم رو پر کرد ... تپش قلبم داشت زیاد میشد ... و درد شدیدی که از قلبم به کل بدنم میرسید ...

پلکام روهم فشردم ... سر ملافه ابی رنگو گرفتم و رو صورتم کشیدم تا سجده شکرش نیبیم ...

با صدای اروم و لرزونی گفتم : برو بیرون

حسام : خانومم ... بزار باهم حرف بزنیم ... به خدا من اون روز عصبی شدم ... تقاصشم تو این دو روز به بدترین شکل دادم ...

با اینکه باز حالم بد میشد سخت گفتم : من حرفی ندارم حسام ... فقط ... از اولم ازت یه توضیح خواستم ... اون ... چند ... د ...وق ..ت ...

دستمو محکم تر گرفت و نگران گفت : اروم باش ... نمیخواه چیزی بگی ...

ماسک اکسیژن رو دهنم گذاشت ... چند نفس عمیق کشیدم تا حالم کمی بهتر شد ...

با مکت طولانی چشماش ازم گرفت ادامه داد : چیزی از اون روزا ندارم که بگم ...

پوزخند معنا داری زدم و نالیدم : بگو جون من ...

بی حرف چنگی به موهای زد و از کنارم بلند شد ... سکوتش پر از حرف بود ... پر از حرفی که منو غریبه میدونست واسه گفتن ...اینکه اون چند وقت کجا بود که گفتنش انقدر براش سخته داشت دیونم میکرد ...

حسام : برم دکتر خبر کنم ...

از رفتن چند دقیقه نگذشته بود که با دکتر میانسالی برگشت ...

دکتر : پس رز معروف بخش بالاخره به هوش اومد ...

-سلام

دکتر : سلام خانوم

حسام نگران گفت : آقای دکتر ده دقیقه ای هست به هوش اومده ... من از خوشحالی زیاد یادم رفت پیام اول شما رو خبر کنم ...

دکتر لبخند زد و گفت : ایرادی نداره غیر از این بود جای تعجب داشت ... حالا که یارِ دیدی لطف میکنی چند لحظه بیرون باشی؟

حسام با تردید نگاهی به دکتر کرد و خیلی اروم بله ای زمزمه کرد ...

دکتر به دستگاہا چشم دوخت و گفت : خب خانوم ... الان دردی داری ؟
-یکم قلبم میسوزه ...

دکتر : کتف یا دست چپت درد نمیکنه؟

-نخیر

دکتر : خب خوبه ... خدا رو شکر ضربان قلبتم منظم تر شده ... هر وقت درد یا سوزشی تو ناحیه قلبت داشتی سریع به پرستار بخش خبر میدی ... باشه؟

-چشم ... کی مرخص میشم؟

دکتر : مرخص؟ هنوز یه ربع نشده بهوش اومدی حرف از مرخص شدن میزنی؟ نوار قلبت هنوزم مشکل داره ... این یعنی یه چند روز دیگه باید تحت نظر باشی ... تازه الان میخوام منتقلت کنم به بخش دختر جان!

با تعجب گفتم : مگه الان کجام؟

دکتر : CCU

حرفی نزدم که خودش ادامه داد : از پدر و نامزدتم پرسیدم ولی اونا اطلاعی نداشتن ... تو زمان بچگی یا نوجونی قلب درد داشتی؟

نامزد! امان از دست این حسام ... نمیدونم چرا برعکس همیشه بیشتر از اینکه خوشحال شم ناراحت شدم ...

با نگاه دکتر که منتظر به من دوخته شده بود اخمامُ باز کردم و گفتم : نه اونجوری که اذیتم کنه ...
ولی بعضی وقتا که استرس دارم قلبم درد میگیره ...

دکتر : نفس تنگی چطور؟

-بله گاهی اوقات ...

دکتر : حدس میزنم مادرزادی باشه

با ترس گفتم : مشکل چیه آقای دکتر؟

دکتر لبخند آرامش بخشی زد و گفت : چیز نگران کننده ای نیست دخترم ... تنها چیزی که الان
ما رو نگران میکنه استرسه ... تحت هیچ شرایطی نباید عصبی شی یا اضطراب داشته باشی ... اگر
حرفایی که بهت میزنم رو درست گوش بدی و داروهاتم به موقع مصرف کنی ... مشکلی برات
پیش نییاد ... اینو بهت قول میدم ...

سرمو به شیشه چسبونم و گفتم : حتی مامانو؟

محکم گفت : نه! تو رو از همه بیشتر دوس دارم ... حتی از ماشین قرمزم ...

اقاجون : پدر سوخته ... انقدر سریع منو فروختی؟

از لای صندلی ها کمی خودشُ جلو کشید و گفت : اخه مامان رزا ناراحت میشه! میدونی که من
مردشم ...

اقاجون بلند خندید ... و دست راستش که رو دنده بود رو بلند کردُ گوش امید رو اروم کشید و
گفت : مگه من با این همه موی سفیدم بوقم که تو مرد مامان رزا باشی؟

امید : ای ای اقاچون ... !

خندیدم و گفتم : امید مرد کوچولو اقاچون!

نگاهی به من کرد و گفت : اهان حالا شد ...

امید که همیشه از اینکه کسی بش لقب بچه رو بده بدش میومد سریع جبهه گیری کرد و به حالت قهر به جای قبلی خودش برگشت ...

-امید! مردها قهر نمیکنن!!!

با اخم گفت : خودت گفتم من کوچولوام ... خاله شکوفه میگه مرد کوچیک اشکال نداره قهر کنه !...

لبخند بدجنسی زدم و گفتم : حیف شد ... مگه نه اقا جون؟

پدرم چشمکی به من زد و گفت : اره واقعا ... مرد کوچولو هم بامون میومد خوب بود!

امید که معلوم بود کنجکاو شده کمی خودش جلو کشید و گفت : کجا؟

اقا جون : هیچی دیگه مامان رزا هوس شهر بازی کرده ... قراره رسیدیم مشهد یه شب ببرمش ...

امید : پس من چی؟ من نباشم به مامانم خوش نمیگذره که!

لپ سفیدش محکم بوسیدم و گفتم : اره پسرم ... ولی میدونی که بچه های که قهر میکنن رو راه نمیدن ... پس ...

به گردنم اویزون شد و خندون گفت : تو دوست داری اشتی کنیم؟

-تو چی؟

خودش تو بغلم جا داد و گفت : اگه تو دوست داری اشتی کنیم من حرفی ندارم!

اقا جون با خنده گفت : رز چرا این پسر انقدر مغروره!؟

فقط خندیدم ... کی میدونست چرا هر کی تو قسمت من قرار میگیره یا مغروره یا خود برتر بین!!!

امید محکمتر به خودم فشردم ... فکرشم نمیکردم اون عشق اتشین انقدر زود فروکش کنه ... و خاکستراش قلب منو هر روز بسوزونه ... و حسامی که عشق منو انقدر راحت بفروشه ...

چشمام رو بستم ... فکرم باز بی اراده پر کشید به اون روز عصر تو بیمارستان

زمانی که تو بیمارستان بستری بودم ... بیشتر از همه حسام و پدرم بودن که کنارم میموندن ... البته بجز شبا که پریسا یا ارزو پیشم بودن ... پدرم که باید در غیاب من مراقب امید بهانه گیر میبود نمیتونست خیلی تو بیمارستان باشه ... و بیچاره همش در حال رفت آمد بین مسیر خونه تا بیمارستان بود ...

اما حسام به قول پریسا بی خیال دنیا شده بود ... از صبح تا شب یا پشت در بود یا زل زده به من ...

شب ها هم با خنده و مسخره بازی کامران راهی خونه میشد ... تا دوباره صبح زود آماده و خوش تیپ به بیمارستان برگرده ... حرف خاصی بینمون زده نمیشد ... یعنی در حقیقت من انقدر گیج بودم که حرفی برای گفتن نداشتم ... ولی حسام انگار برعکس من دل پری داشت ... از دو روز بیهوشیم میگفت ... از ده ماه نبودنم دلتنگیش ... از دو تا بچه ای که دوست داشت هر دوشون دختر باشن و چشم رنگی ... از کار کردن من تو اتاق خودش ... از اینکه دیگه حاضر نیست یه لحظه هم منو از خودش دور کنه ... از فراموش کردن اون مدت و دوباره ساختن عشقمون ... از نگرانیش برای قلب من ... و تپش پررنگ قلبش ...

اما من! لال شده بودم بی احساس فقط به ارزوها و گاه گله هاش از بی حرفیم گوش میکردم ... نکته ای که بین صحبتاش واضح بود فرار از پیش کشیدن حرفی درباره غیبتش بود ...

کامران و پریسا بیشتر از همه نگران بودن ... پریسا دائم ازم میخواست سکوت نکنم و تو منگه قرارش بدم تا بگه اون چند وقت کجا بوده ... نمیدونم چرا همه فکر میکردن یه راز خیلی بزرگ پشت اون سکوته ...

چهار روز بود که به بخش منتقل شده بودم ... انقدر پریسا زیر گوشم خوند که حسام خیلی مشکوک میزنه ... که طاقتم تموم شد ... به اصرار پریسا کامران یه شب حسام رو دنبال کرد ... صبح که اومد خیلی گیج و عصبی بود هرچی پریسا بش میگفت بگو چی شد هیچی نمیگفت ... و با مسخره بازی قیافه داغون خودش پنهون میکرد ... اخرم با اشاره از پریسا خواست از اتاق برن بیرون ...

با زحمت از جام بلند شدم و به سمت در راه افتادم ... یه حسی بهم میگفت یه خبری شده ... اینو از دل به شور افتادم فهمیدم گوشه در که باز کردم چهره عصبی کامران تو دیدم قرار گرفت ...

انقدر پریسا پاپیش شد که اخر مجبور شد بگه ... اما چه گفتنی ... با هر کلمه که میشنیدم حالم بدتر میشد ... و ناامیدتر ...

هنوزم کلماتش رو قلبم سنگینی میکنه ...

کامران : وقتی دنبالش راه افتادم با خودم گفتم اخه این پسره عاشق کجا رو داره بره! که من افتادم عقبش ...

اما هرچی از مسیر خونس منحرفتر شدیم ترسم بیشتر شد ... عقم میگفت یه چیزی پشت این تلفنای وقت و بی وقت قایم موشک بازیهاش هست ...

پریسا : خب کجا رفت؟

کامران : لواسون!!! اصلا نفهمیدم چه جوری رسیدیم اونجا انقدر ذهنم درگیر بود که هیچی نفهمیدم فقط یه بار دمه یه داروخونه وایساد ... و با عجله یه سری دارو خرید و برگشت ... یه خونه باغ خیلی قدیمی که تا حالا نه خودش ازش گفته بود نه من دیده بودمش ...

پریسا : خب شاید رفته خونه دوستش؟هان؟واسه این دمع شدی؟

کامران : نه اخه ...

پریسا : اخه چی؟؟

کامران : همون جا بش زنگ زدم گفتم کجایی گفت خونه خودم!

پریسا : یعنی چی؟

کامران عصبی دستی به صورتش کشید و گفت : نمیدونم به خدا!تا صبح همون جا موندم ... اما ...

پریسا نگران گفت : کشتیم!زود باش!

کامران نگاهی به در انداخت که مجبور شدم با وجود ضعف زیادم به خودم تکونی بدم ...

کامران : با یه دختر جوون اومد بیرون ...

پریسا : دختر!!!کی بود؟

کامران : نفهمیدم ... این جور که معلوم بود خیلی باهم صمیمی بودن!

پریسا : عوضی! دنبالشون نرفتی؟

کامران : گمشون کردم! ولی از یه پیرمرد که جلوی در باغ کناری بود پرسیدم گفت این اقا خیلی وقته میاد اینجا! پریسا خیلی دلم برا رز سوخت ... هیچ وقت فکرشم نمیکردم حسام ...

بی حسی و سردی دستام و سنگین شدن قلبم اجازه شنیدن باقی حرفاشون بَم نداد ... حالَم افتضاح بود ... حالا علاوه بر اون سوال بی جواب ... کلی شک و تردید هم به قلبم اضافه شده بود ...

پریسا که فهمید من همه چی رو شنیدم سعی میکرد دلداریم بده ... اما مگه یه قلب مریض چقدر طاقت ضربه خوردن داره ... طاقت شکستن ... و دم نزدن ...

دو روز تو اضطراب و استرس بودم دکتر نگران حالَم بود و پدرم بدتر ... حقم داشتن وضع قلبم بدتر شده بود کم چیزی که نبود یه تیکه از وجودش داشتن میکنند ... بیشتر از همه حسام نگران و ناراحت بود بدون اینکه بدون مصعب اصلی این قلب پاره شده خودش ...

پریسا عصبی بود به حسام بدُ بیراه میگفت و هر ثانیه نقشه تازه ای میکشید ... اخرم قانعم کرد یکی از نقشه هاشُ عملی کنم میگفت اگه تو جمع از حسام بخوام توضیح بده مجبور میشه حقیقتُ بگه ...

ساعت ملاقات بود ... پدرم ... آرزو ... آرش و کامران و پریسا ... به همراه پدر مادر پریسا برای ملاقات اومده بودن ...

اون روز حسام دیرتر از همه رسید برخلاف هر روز از صبحم نیمده بود ... پریسا مشغول تعارف کردن شیرینی بود که حسام با یه دسته گل بزرگ و یه جعبه شیرینی تو دستش از در تو اومد ... حسابی به خودش رسیده بود یه پیرهن چارخونه سفید سرمه ای با شلوار لی سرمه ای پوشیده بود و از روزهای قبل شادتر به نظر میرسید ... اولین تیکه رو کامران بارش کرد ...

کامران : اوه ... اوه کی میره این همه راهو ... مگه اومدی خواستگاری پسر!؟

برخلاف جمع که میخندیدن حسام جدی به سمت من حرکت کرد و گفت : با اجازه پدر جان بله ...

پدر که تو این مدت به همه ثابت کرده بود حسام رو قبول داره لبخند پرنگی زد و گفت : من که حرفامو برات گفتم پسرم ...

نگاه با محبتی به من کرد و ادامه داد : هر چی خودش بگه ...

حسام کنار تخت من ایستاد ... به اخمای درهم پریسا نگاه کردم ... باید یه حرفی میزدم ...

دست سردمو تو دست تب دار خودش فشرد و گفت : رز این قلب عاشق قبول میکنی؟

حرفی نازدم ... چونه لرزونم اجازه صحبت ازم گرفته بود ... وقت دل بریدن از سیاهی بود ... و چه خوب که این دل کندن با سکوت من طولانی تر میشد ...

بیتوجه به بقیه دستمو به لبش نزدیک کرد و بوسه طولانی بش زد ...

آرزو : چقدر رمانتیک! کاش دوربین آورده بودم ... نه؟

کنار گوشم با خنده شیطون گفت : داد بزمن دوست دارم؟ عاشقتم؟ میخوامت؟

سرمو برگردوندم تا صورت خوشحالش نبینم ...

صدای شاد پدرم بلند شد : رز بابا تو موافقی؟

بغضم سنگین تر شد ... کی از درد دل من باخبر بود دلی که تو دو راهی خواستن نخواستن گیر کرده بود ...

ارزو : عمو سکوت علامت رضاست ...

دستی با حرص رو دستم ازادم از تملک حسام نشست ...

پریسا : یه لحظه صبر کنید رز یه سوال از اقا داماد داره!

اقا داماد انقدر با طعنه گفت که دل سنگ شده منم برا حسام لرزید ...

حسام دستمو بیشتر فشرد و گفت : بگو عزیزم ...

هر دو دستم آزاد کردم و روی صورتم کشیدم .. چشمام رو هم کمی فشار دادم تا ریزش اشکاش فعلا پشت پلکم بمونه ...

اقاجون : بگو بابا ... ما منتظریم ...

سرفه کوتاهی برای گیر انداختن بغضم کردم و گفتم : من ... من میخوام حسام توضیح بده اون

زمان وصیت و ماجراهای کجا بوده؟

رنگ حسام کمی پریده به نظر رسید ...

صدای خنده جمع البته بجز کامران و پریسا بلند شد ...

آرش : اخه جوجو اینم سواله؟! حداقل ازش می پرسیدی چقدر مال منال داره!؟

اقاجون : خب ... بالاخره برا رز این سوال مهم بوده ... حسام جان ما منتظریم ...

حسام با صدای که حس کردم کمی میلرزه گفت : من حرفی ندارم ... یعنی چیزی واسه گفتن

ندارم ... بارها به خودش گفتم رفتم یه سفر شمال ... بعدم گوشیمو دزدین ... اون زمان یکم

دلخوری بینمون بود ... این شد که خودمم خریدم بش زنگ نزدم ...

با حرص و دلخوری به صورت رنگ و رو رفتش زل زدم و گفتم : تو چشمای من نگاه کن بگو جون

رز راست میگم ...

عصبی در حالی که نی نی چشماش تو نگاهم ثابت نمیشد گفت : یعنی چی؟ مگه بت نگفتم دوست

ندارم به جونت قسم بخوری!؟

اقاجون : رز بهتر نیست این حرفا تو خلوت زده شه؟

با بغض گفتم : نه اقا جون ... من میدونم داره دروغ میگه ...

حسام با صورت سرخ گفت : اخه عزیز من چرا گیر دادی به گذشته؟ الان وقت نبش قبر؟ من چرا

باید به تو دروغ بگم!؟

بغضم شکست ... با گریه و چشمای مملو از اشک و سرخی نالیدم : داری دروغ میگي من میدونم

همین که به چشمام نگاه نمیکنی یعنی حقیقت این نیست ... من کاری به تعصب تو ندارم ... یه بار

جون من بدبخت قسم خوردن چیزی نمیشه ... بگو جون رز راست میگم ...

کلافه و عصبی چند بار دست تو موهای کشید و گفت : من جون تو رو قسم نمیخورم ...

به قران کنار تختم که سهمم از خانوم جون رفته بود چنگ زدم و گفتم : باشه ... باشه ... دستت
بزار رو قران قسم بخور ...

حسام : رز تمومش کن ...!

اقاجون : رز ...

-قسم بخور ...

نگاهش با تردید از چشمم گرفت و با رگای بیرون زده و صورتی که سرخ شده بود به سمت در راه
افتاد غرید : هر وقت همین جوری قبولم کردی ... هستم .. نه دست رو قران میزارم نه جون تو رو
قسم میخورم!

کامران دنبالش از در بیرون زد ... جو بدی تو اتاق نیمه تاریک نشسته بود ...

پریسا اغوشش رو برای من بهت زده باز کرد و کنار گوشم زمزمه کرد : اروم باش ... بالاخره
میفهمیم ...

سری تکون دادم و لب زدم : حسام من مُرد ...

با تکون خوردن دستم از فکر بیرون اومدم ...

گیج به سمت اقاجون که با اخم نگام میکرد برگشتم ...

اقاجون : باز رفتی تو فکر حسام؟

لبخند نصفه ای زدم و گفتم : نه داشتم فکر میکردم عمه چه شکلیه؟

با اینکه معلوم بود دارم دروغ میگم با خنده گفتم : مثل من اما در ابعاد بزرگ!

-وای! شما خودت به اندازه کافی چاق هستی!

کنار خونه بزرگی پارک کرد و گفتم : الان می بینیش!

یکم استرس داشتم ... با پدرم رابطه بهتر شده بود ... نه انقدر که برای یه دختر و پدر لازمه ولی
بازم خوب بود ... حداقل میدونستم باید چی صداش کنم! اقاجون! اینو از امید یاد گرفتم ... انقدر

گفتُ گفت که تو دهن منم افتاد بار اول که صدایش کردم برق اشکُ به خوبی تو چشمش دیدم به قول دکتر باید باور کنم پدرم یکی از ادمای بدشانس این کره خاکی ...

-امیدُ بیدار کنم؟

اقاجون : نه بزار بخوابه ... بیدارش کنی بدخواب میشه ...

در طرف منو باز کرد و امیدُ از اغوشم به سختی جدا کرد ... هر کاریش میکردم این عادت موقع خوابشُ ترک نمیکرد ... حتی روزایی که بیمارستان بودم فکر میکردم با نبودن من بهتر میشه ... اما اون جور که پدرم میگفت هر شب باش برنامه ای واسه خوابیدن داشته... وقتیم برگشتم بدتر شده بود ... تا صبح باید تو بغل من باشه ... اگر یه وقت بیدار بشه و ببینه تو بغل من نیست صدای گریش تا سر کوجه میره!

زنگ خونه قدیمی و اجری رو زدُ گفت : پدر و مادرم آخرین سالهای عمرشونُ اینجا بودن ...

نفسی کشیدم و همزمان با کیه زن گفتم : خدا رحمتشون کنه ...

اقاجون : ماییم مهتاب ...

عمه مهتاب : الهی قربون پا قدمتون ... بفرمایید تو ... خوش اومدید ...

لبخندی زد و گفت : خیلی مهربونه ...

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم ... خونه بزرگ و فوق العاده جالبی بود ... دور تا دور حیاطش پر بود از درخت ... وسط حیاطم یه حوض و باغچه بزرگ پر از گل و درخت ... یه تاب بزرگ کنار باغچه و دو تا تخت چوبی هم پای دیوار ساختمون اصلی بود ...

هنوز محو فضای عالی و روحانی خونه بودم که در ساختمون دو طبقه باز شد و چند نفر باعجله بیرون اومدن ...

یه خانوم تپل و نورانی با مقنعه سفید که احتمالاً از سر نماز بلند شده بود و میشد حدس زد عمه مهتابه ... یه پسر قد بلند ... یه دختر با موهای کوتاه ولی جذاب و اسپندی تو دستش ... یه مرد مسن با پیرهن بلند سفید ... و عبایی روش ... و در آخر یه دختر سه چهار ساله با موهای خرگوشی

...

اقاجون ساک و زمین گذاشت و با چند قدم بلند خودش به عمه مهتاب رسوند ...

چشمم به تصویر زیبای دیدار خواهر برادر بود که دستم کشید شد و تو اغوش همون دختر جذاب
فرو رفتم ...

دختر : وای ... تو باید رزا باشی ... چقدر نازی!

کمی ازش فاصله گرفتم و با لبخند گفتم : ممنون نه مثل شما

بوسه محکمی به گونم زد که منم جوابش دادم ...

دختر چشمکی زد و گفت : من سارام فکر نکنم اسمم بدونی ... خیلی خوشحالم که بالاخره
دیدمت ...

لبخند پررنگی به چشمای قهوه ای نازش زدم و گفتم : منم همین طور سارا جون ...

دستم کشید به سمت عمه و بقیه راه افتاد ...

سارا : بیا که مامانم دل تو دلش نیست عروسکه داداششو ببینه ...

با خجالت جلو رفتم ...

عمه با دیدن من از دور اقاچون بیچاره رو به عقب هل داد و به سمت من راه افتاد ...

عمه : خدایا ... منصور این رزاست یا راحله؟

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم منو بین بازوهای قوی و نرم خودش فشرد و با گریه گفت : عمه

برات بمیره که اینهمه زجر کشیدی ...

با صدای خفه ای گفتم : خدا نکنه ...

گریش شدید تر شد و گفت : بچم نه سایه پدر بالا سرش بوده نه مادر ... الهی خدا باعث بانیش

لعنت کنه!

صدای مردونه و جذابی از پشت سرم بلند شد : مادر من باز تو واسه گریه کردن دلیل پیدا کردی

... بنده خدا خفه شد ...

راست میگفت دیگه نفسی برام نمونده بود ... با رها شدن دستام نفس عمیقی کشیدم که از چشم
بقیه پنهون نموند ... همه بجز عمه خندیدن ... که خندیدنشون باعث شد دوباره محکم بغلم کنه
...

عمه : چرا به بچم میخندیدن! عمه به قربون صورت قشنگت بره ... مثل ماه میمونی ...

اینبار انگار عمه با دستی به عقب کشیده شد ... لبخند لرزونی زدم و گفتم : خوشحالم که
میبینمتون عمه ...

با ذوق بوسیدم و هق هق کرد : منم دخترم ...

پدرم دست عمه رو گرفت و به گوشه ای بردش ...

پسر با همون صدای جذابش گفت : سلام دختر دایی ...

با لبخند گفتم : سلام ... حالتون خوبه؟

سر به زیر گفت : خیلی ممنون ... خوش اومدید ...

از اینهمه حیاش تعجب کردم ... اروم گفتم : ممنون ...

سارا : رزا این داداش من زیادی سر به زیر ... خب سامان یه دقیقه به دختر داییت نگاه کن ارزو به

دل نمونی پسر! به خدا یه نگاه حلاله برادر!

سامان با چشمای پر شرمش نگاهی گذارایی به من کرد و رسا گفت : تو به کار خودت برس بچه ...

ساعت هشته هنوز شوهرت برنگشته ...

سارا خدا مرگم بده ای زمزمه کرد و به سمت ساختمون دوید ...

صدایی پایی از پشت سرم اومد ...

-سلام ...

به عقب برگشتم ... مرد مسن همراه با امید که تو اغوشش بود بهم نزدیک شد و ادامه داد :

خوشحالمون کردی دخترم ...

شرمنده چند قدم فاصله رو برداشتم و گفتم : سلام ... خیلی ممنون ... ببخشید تو زحمت افتادید ...

مرد : خواهش میکنم دخترم ... خیلی از دیدنت خوشحالم ... با دیدن تو رفتم به سالهای قدیم ...
انگار راحله و منصور اومدن به خونم ...
-ممنونم ... لطف دارید ...

دست بردم امید از اغوشش بگیرم که دستی زودتر از من پیش رفت گرفتش ...
سامان : من میارمش ... سنگینه ...

خونه عمه با جو روحانی و پر محبتش خیلی زود به دلم نشست ...

محبت عمه و سارا با دختر ناز سه سالش حورا ... نگاه پر مهر خالص عمو سجاد و صدای بلند تلاوت قرانش که هر بار دلمو میلرزوند ... حمایت پدرم که قصدش جبران سالهای تنهاییم بود ... امید و شیطنتاش با حورا ... رضا شوهر سارا که میشد مثل یه برادر روش حساب کرد ... سامان با تمام مردونگی و نگاه پاکش که بهم فهموند هنوزم چشمایی هست که بی گناه بهم دوخته بشن ...
و لطف چراغ مشهد امام رضا ... که هر بار که چشمم به گنبدش میخورد ارومتر و سبکتر از قبل میشدم ...

چشمم به ضریح ثابت بود و دلم در گردش برای دور کردن دلتنگیش ... صدای التماس و گریه زن ها گوشم پر کرده بود ... چشم از ضریح گرفتم و سرمو رو پام گذاشتم ...

گوشیم تو دستم لرزید تو همون حالت جواب دادم ...

-الو رزا ...

کوتاه گفتم : پیام؟

سامان : من دمه کفشداریم ... اگه زیارتت تموم شده بیا اگر نه صبر میکنم مسئله ای نیست ...

-نه میام ...

سامان : میبینمت ...

دستی به صورت خیسیم کشیدم و به زور از بین جمعیت راهی برای خروج پیدا کردم ... به خاطر
قد بلندش خیلی راحت از دروم میشد دیدش ...

با لبخند جلو رفتم و گفتم : ببخشید ... هر روز تو زحمت میفتی ...

نگاه کوتاهی به چشمام کرد و گفت : از این حرفا نداشتیما دختر دایی ... بریم؟

به گوشه چادرم که تو دستش بود خیره شدم و اروم لب زدم : بریم ...

مثل همیشه مواظب بود کسی به من تنه نزده ... شده بود امیر دوم برام ... حمایت های برادرانه و
پاک که به قول امیر گاهی بوی پدری میداد ...

سامان : پیداش کردی؟

-چیو؟

با لبخند گفت : همون که چشما ت دلتنگ کرده!

کمی جا خوردم این کی به چشمای من نگاه کرده بود که دلتنگی رو توش ببینه ... !نکنه قضیه
حسام رو میدونست ... !

جدی گفتم : منظورت چیه؟ من دلتنگ کسی نیستم!!

لحنم بد بود ... دست خودم نبود هر کی میخواست حسام رو بهم یادآوری کنه باش تلخ میشدم ...

از حرکت ایستاد و دلجویانه گفت : دختر خوب منظور من کسی نبود!مگه دلتنگی فقط برا
ادماس!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نکنه تو دلتنگ سنگا میشی هی نگاشون میکنی!؟ والا تا اونجا که
من میدونم دلتنگی برا انسانه!

برخلاف همیشه بلند خندید ... کمی چادرمو کشید که مجبور شدم دنبالش برم ...

سامان : نه دختر دایی سوتفاهم شده منظور من خدا بود! حس کردم دلتنگ خدایی که هر روز میای حرم ...

لبخند رو لبم خشک شد ... خدا ... شاید ... خیلی ازش دورم ... انقدر دور که حس میکنم فاصلمون از زمین تا اسمون نه نزدیک تر از رگ گردن ... نمیدونم چرا داشتم خدا رو تو حرم امام رضا جستجو میکردم ...

تا ماشین دیگه حرفی نزد ... در جلو رو برام باز کرد ... برخلاف عادتش که تا به ماشین میرسیدم چادرمو رها میکرد ... اینبار کمی مکث کرد ... منتظر نگاهش کردم که یه ببخشید زمزمه کرد ... و چشماش سریع دزدید! پارچه مشکی رو خیلی اروم ازاد کرد ...

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و سوار شدم ... در سمت منو بست و خودش پشت فرمون نشست ...

به ماشین ۲۰۶ صندوق دارش مثل خودش عادت کرده بودم ...

تکرار روزمرگی رو با یه با اجازه و لبخند اون تموم کردم ... و دستم برای روشن کردن ضبط جلو بردم ... اهنگا رو بالا پایین کردم ... رو ترک دوازده که روز اول کشفش کرده بود ایست کردم ... و با چشمای بسته سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ...

کاشکی چشمامو میبستم ...

کاشکی عاشقت نبودم ... اما هستم ...

کاش ندونی بی قرارم ...

کاش اصلا دوست نداشتم ... اما دارم ...

"پریسا : به خدا کلتو میکنه ... جون من بی خیال شو!

-ترسو بدبخت ... یه دقیقه وایسا ... جون تو قیافش دیدنی میشه ... مگه ندیدی چه ریشی گذاشته ...

پریسا : اخه ...

-هیس ... داره میاد ... وای اخ جون ...

"

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر میزنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر میزنه

کاشکی بارون غمت منو می برد

" -یک ... دو ... سه ...

لیوان پایه بلند هویج بستیمو از حد معمول بالاتر گرفتم ... و همزمان با چرخشش تو راهرو

چرخیدم ...

-اخ ... خدااااااااااا ...

به سینه محکمش برخورد کردم و لیوان هویج بستی رو با دقت و ظرافت رو صورتش خالی کردم

...

پریسا طبق برنامه کنارم ایستاد و نگران گفت : وای چی شد؟

به جای جواب دادن به چشمای گشاد شده حسام که خشکش زده بود خیره شدم ... "

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسمو عشقت دیگه میمرد

"بعد از چند ثانیه با صدای خنده بلند کامران تازه انگار متوجه اوضاع شد ... نگاهش ازم گرفت و

عصبی گفت : حواست کجاست !!!؟

خم شدم و دستمو به شکمم گرفتم ...

-اخ ... اخ .. خدا این سنگه یا ادم ... مُردم! پریسا!

پریسا : خدا مرگم بده! پاشو بریم دکتر ... کجات درد میکنه!؟

لبمو گاز گرفتم و به صدام لرزش دادم : دلم ... ارنجش خورد تو شکمم ...

کامران همون طور که میخندید گفت : بابا بدبخت کردی هویج ابی خیال خانوم اذرمنش!"

کاش گلاتو می سوزوندم

کاش می رفتم نمی موندم

اما موندم

کاش یکم بارون بگیره

کاش فراموشت کنم من

اما دیره

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر میزنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر میزنه

"حسام عصبی دندون قروچه ای کرد و گفت : بازی در نیار من کی ارنجم به تو خورد! پاشو باید

صورتمو بشوری!! پاشو یالا!

کاملا رو زمین نشستم ... پرو! سعی کردم یاد مامانم بیفتم تا بگیرم بگیره ... با بغض گفتم : پریسا

مردم به دادم برس!

پریسا با حرص کنارم نشست گفت : بسه ... شلوغش نکن!

کامران هم کنار پریسا نشست و گفت : خانوم اذرمنش خیلی حالتون بد؟

سری تکون دادم گفتم : دارم میمیرم! خدااااا ...

حسام کامران عقب زد و کنارم نشست ... نگام که به صورت خیس و چسبناکش افتاد بغضم تبدیل

به خنده شد ... سریع سرمو زیر انداختم که نگران گفت : کجات درد میکنه؟

با ناز تو چشماش خیره شدم و زمزمه کردم : نمیدونم دلمه یا قلبم!

حورا با بغض گفت : خاله اونید اژییتم میتونه ...

با تشر گفتم : اره امید!؟

تکونی خورد و با خنده گفت : نه مامان!

سامان که به ما رسیده بود کنار حورا زانو زد و گفت : امید چکارت کرده دایی؟

دامن قرمز کوتاشُ تکون داد و گفت : همش میده هورا ...

سامان : خب دایی چون دوستت داره صدات میکنه مگه بده!؟

امید از زیر چادر گفت : من دوسش ندارم! تازه میگم هورا!!!! بر دم ... اسم اینو که نمیگم!

بغض حورا بیشتر شد ... و چشمای ابیش مملو از اشک .. لبای سرخشُ برچید و نالید : منم دوست

ندالم اونید ...

امید : اونید نه امید ... دیدی مامان دخترا هیچی بلد نیستن!

کلافه چادرُ از سرم دراوردم و رو به امید با اخم گفتم : چرا ناراحتش میکنی؟ مگه نگفتم این

جوری حرف نزن!

سامان حورا رو که اشکش در اومده بود بغل کرد و گفت : ولش کن بچن یه دقیقه دیگه آشتی

میکنن ...

امید : هیچم من بچه نیستم! پنج سالم تموم شده!

سامان با خنده گفت : بله! پنج سال!

حورا همون طور که گریه میکرد گفت : دایی من ژشتم؟

امید : دخترا ژشت نه زشت ... بله چشمات زشته ...

چشم غره ای به امید رفتم و گفتم : نه خاله جون خیلیم نازُ خوشگلی ...

حورا هق هق کرد : اونید میده ژشتی ...

تو دلم گفتم امید غلط کرده که داره میشه یه حسام دیگه ...

سامان با چشم به امید اشاره کرد و اروم از کنارمون دور شد ...

با اخم رو به امید غریبدم : مگه نگفتم حق نداری اذیتش کنی ...

امید که خودشم ناراحت بود گفت : بهم میگه اونید!

جدی گفتم : خب بگه! دیشب که برات توضیح دادم سه سالشه بلد نیست درست حرف بزنه!

لباش جوید و گفت : نخیر چون دختر نمیتونه بگه!

کلافه دستی به صورتم کشیدم ...

-مگه من دختر نیستم!؟

نگاه کنجکاوای به من کرد گفت : چرا متسفانه!

چشمام گرد شد ... خدای من! کنارش نشستم گفتم : امیــــد!

پرید تو بغلم محکم گونمو بوسید و گفت : مهم نیست دختری من تو رو دوست دارم ...

سارا خندون ظرف شسته شده رو ازم گرفت گفت : پس گریه دختری منو دراورده کاکل پسر!؟

اخمی که از ظهر رو پیشونیم بود رو پررنگتر کردم گفتم : تو رو خدا بش نخندید! اصلا دوست

ندارم همین جوری بمونه!

سارا : بیخیال رزا! قدر سخت میگیری بچه ست درست میشه ... غصه نخور!

صدای خندونش از تو حال میومد ...

با چشم به حال اشاره کردم و ظرف به دستش دادم ...

سارا : نگو که منظورت اینه که شیطونیم نباید بکنه!

-نه ولی دوست ندارم دوره بگیره!

ضربه ارومی به شونم زد و گفت : سخت نگیر خواهر!

دستامو خشک کردم و چشم به دختر چشم آبی سارا دوختم که با لبخند خوشگلی به مزه پرونی
امید نگاه میکرد! انقدر بامزه جلوی خندش گرفته بود که لبخند رو لب منم نشوند ...

با صدای عمه نگاهم رو چرخوندم ...

عمه : رز مادر بیا بشین دخترم ... خستت کردیم ...

-این چه حرفیه عمه ... چشم الان میام ...

سارا : منم هستما!

عمه لپای سفیدش با خنده بالا کشید گفت : دست توام درد نکنه مادر ... یه چایم بریز بیا بشین!

سارا به طرف سماور همیشه آماده عمه رفت گفت : بیا نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار!

بوسه ای به گونش زدم و گفتم : تو برو من میریزم ...

سارا : نمیخواد بوسم کنی! شب اقامون از دلم در میاره! شماها که به فکر من نیستید!

ازش دور شدم گفتم : حالا که از دلت در میاره ... پس بریز!

سارا : وایسا ببینم!؟ کجا؟

خندیدم و گفتم : من پررنگ میخورم ...

اقاجون که محو امید بود ... در حالی که قهقهه میزد گفت : بیا اینجا بابا ...

کنارش نشستیم و گفتم : چی میگه یه ساعته ؟

اقاجون : خاطره تعریف میکنه!

نگاهمو به امید دادم ...

امید : البته من قبل از افتادنم گفتم یا ابلفضل ولی فایده نداشت ... فکر کنم سرسرش بزرگ بود ...

دیر گفتم!

عمو سجاد : عمو جون فایدش این بود که فقط پات درد گرفت! خدای نکرده میتونست پات بشکنه ...

امید به رونش اشاره کرد گفت : من مرد بودم که گریه نکردم اگر نه یه ذره زخمم شد!
حورا که طاقتش تموم شده بود رفت کنار امید و مظلوم گفت : کجاش اوخ شده اونید؟
امید با اخم گفت : اخه نمیشه که جلوی تو شلوارمو در بیارم!

حورا : چلا؟

امید کلافه گفت : اه! دختری دیگه!

قبل از اینکه بحث بالا بگیره سامان گفت : حورا بیا برو عروسکت بیار ... بینمش ...
امید با تعجب تو بغل اقا جون نشست گفت : عمو مگه شما مرد نبودى!؟

سامان : یا علی! چرا به خدا عمو جون!

شرمگین سرمو زیر انداخته بودم و به مزه پرونی امید گوش میکردم که سارا با سینی تو دستش
جلوم قرار گرفت ...

چای داغ برداشتم با لبخند گفتم : مرسی ...

سارا : خواهش گلی ... گوشیت زنگ میخورد ...

- کی بود؟

از جلوم کنار رفت گفت : نمیدونم شماره بود ...

فنجون رو میز گذاشتم و به قصد اشپزخونه بلند شدم ... در کمال تعجب قبل از ورود سامان دیدم
که گوشی من تو دستش بود و به میز تکیه داده بود ...

انگار چیز عجیبی میدید که اخماش توهم و چشماش ریز شده بود ...

سرفه مصلحتی کردم که دستپاچه به سمتم برگشت ...

کنارش ایستادم ... و با خنده به گوشیم که تو دستش سفت شده بود خیره شدم گفتم : فکر کنم شکست پسر عمه!!؟

بدون اینکه لبخندی بزنه گوشی رو روی میز گذاشت و با همون اخماش ازم دور شد ...

قبل از خروج خشمگین گفتم : لازم نبود دروغ بگی!

دهنم باز شد تا پرسم چی میگی که تو چشم بهم زدنی غیب شد ...

گیج به گوشیم که رو میز خاموش روشن میشد چشم دوختم ... دست بردم و تماس برقرار کردم ... و رو صندلی نشستم ... منتظر صدایی از پشت خط تا از بهت بیرونم بیاره ...

-الو ... رز!؟

-پری تویی؟

پریسا : پنه بابامه میخواد حالتو بگیره که انقدر دخترش حرص میدی! دختر خنگ هیچ معلومه کجایی؟! ده بار صبح تا حالا زنگ زدم ... محض اطلاعات اون که تو دستته وسیله ارتباطه نه گوشکوب!

-یواشتر! چقدر پشت هم میچینی ... حواسم به گوشیم نبود ...

پریسا : تقصیر منه خر که هر خبری میشه تندی میخوام به تو بگم! والا ... توام که بی لیاقت ... آخر میشه این جوابم! بریده شه این زبونم که نمک نداره!

معارض بین حرفش داد زدم : وای پری سرم رفت! خودت میفهمی چی میگی؟

مظلوم گفتم : نه به خدا ... مگه تو اون حسام گیر میزاید ادم به کار زندگیش برسه!

پوفی کشیدم و گفتم : اخی من بیچاره چه کارت دارم!؟

پریسا : مستقیم هیچی ... ولی غیر مستقیم اووووووه ... بیا و ببین ... !

-میشه درست حرف بزنی ...

پر عشوه گفتم : _____ له ...

-خب؟

پریسا: هیچی بابا ... بیا این حسام جمع کن ... یه خواب راحت برامون نذاشته ... به جون کامران ...

صدای داد کامران اومد: پریسا ...

پریسا پچ پچ کرد: جونم شوشویی ...

کامران: دوباره از من مایه گذاشتی!؟

پریسا: دارم محکم کاری میکنم!

کامران: اخر منو با این محکم کاریات میفرستی سینه قبرستون!

پریسا: وای! چه لوس ...

کامران: لوسی از خودت عزیزم ...

کلافه خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای پریسا با مکث تو گوشم پیچید ...

با خنده گفت: چی میگفتم!؟

-یه خواب راحت برامون نذاشته!

پریسا: اهان ... اره دیگه همش خونه ماست! والا من میترسم دو روز دیگه ما میریم شرکت بازم اون تو خونه ما بمونه! همون سناریوی قبلی داره اجرا میشه فقط اینبار ما شدیم امیر! میگه شما از

جای رز باخبرید به من نمیگید!

عصبی گفتم: چیزی که نگفتید؟

پریسا: نه به جون کامر...

کامران: ای بابا! ...

پریسا: ببخشید! نه به جون حسام!

حرصی غریدم: تو مجبوری جون یکی رو قسم بخوری؟

پریسا : اه! خب چی بگم ؟

-هیچی ... فقط هر چی اصرار کرد حرفی بش نزنید! حرفای منو بش گفتی؟

پریسا : اره ... ولی به نظر خودت حسام با این حرفا درست میشه؟ پرو تا بش گفتم رز گفته دنبالم

نگرد همچین ادا دراورد! نمی دونم حالا ادا تو بود یا من ولی لامصب قشنگ با ناز گفت!

عصبی کلافه از حرفای چرت پرت پری شقیقه هامو فشار دادم و گفتم : ولش کن ... هرچی اومد و

رفت محلش ندید!

پریسا : باشه ... کی برمیگردید؟

-نمیدونم فکر کنم تا دو هفته دیگه ...

پریسا : الان هیچی می پیچونیمنش ... برگشتی چی؟

-فعلا تصمیمی ندارم ...

برای تغییر بحث ادامه دادم : از خواستگاری کسری برات گفتم؟

با ذوق داد زد: نه!!! برادر شوهر شکوفه؟؟

-اره ... دیشب مامانش زنگ زد با بابام صحبت کرد ... گفت اگه اجازه بدید بیایم خواستگاری ...

پریسا : اخ جون! خب بابات چی گفت؟

-من اعصابم بهم ریخته تو ذوق میکنی!

پریسا : تو بس که نفهمی ... یعنی فقط حسام بفهمه اووم ... چه شود!

هُل با ترس گفتم : دیونه! یه وقت بش نگی!

پریسا : حالا دیگه! فعلا بگو بابات چی گفته!

نفس دلتنگی کشیدم گفتم : من اگه میفهمیدم نمیذاشتم ... ولی اقا جون چیزی به من نگفت تا

صبحی ... مثل اینکه خیلی اصرار داشتن اونم گفته اومدیم تهران در خدمتیم!

پریسا : ایول یه داماد کشون در راهه!

با مکث شیطون ادامه داد : مگر اینکه...!

-مگر اینکه چی؟

خندید گفت : جوابت مثبت باشه!

همه خوابیده بودن و من در پی پیدا کردن دلیل سرسنگینی سامان ... برای بار سوم گوشیمو چک کردم ... پوف!هیچی!چی دید اخه!فولدر پیامها که قفل داشت و اصلا نمیتونست واردش بشه!کمی فکر کردم ... تا شاید چیزی به ذهنم برسه ... پاهامو تو شکمم جمع کردم و خیره شدم به دیوار رو به روم!

چشمم که خورد به تابلو گل مریم رو دیوار جرقه تو ذهنم زده شد ... شرمگین تو جام نشستم و رفتم تو فولدر عکسام!

وای!خدای من ... با دیدن اولین عکس عرق شرم از تیره پشتم راه افتاد!دونه دونه عکسها رو رد کردم ... یعنی اینا رو دیده بود؟!

"-حسام ...!بسه دیگه ...

قهقهه زد و گفت : اخریشه!کج شو ...

موهام مرتب کردم و رو مبل چرخیدم ...

-خوبه زورگو!؟

دوربین تنظیم کرد با یه دو قدم بلند کنار من جای گرفت ...

حسام : عالیه عروسکم ...

دستش پشتم گذاشت و صورتش نمایشی به صورتم نزدیک کرد ...

با فلش خوردن دوربین تکون نخورد و همچنان خیره به لبام موند ...!

کمی عقب رفتم و شاد گفتم : هی ... هی ... حسام خان نداریم!

صورتش نزدیک تر آورد و با چشمای براق شیطون گفت : یه دونش حلاله عشق من!
 قبل از اینکه خودمم ارادمو از دست بدم سریع از کنارش بلند شدم و به سمت دوربین رفتم ...
 کلافه پوفی کشید و رو مبیل راحتی قرمزش ولو شد ...
 حسام : رزی ... بیا دیگه ...
 به عکس اخر که از همه بدتر بود ... و تقریباً بیننده رو به شک می انداخت که صحنه بوسیدن رو
 از دست داده خیره شدمُ گفتم : حسام این چه ژستیه اخه!؟
 به چشمام خیره شدُ گفت : چیه قشنگلم!؟ منم که میگم ناقصه ... بیا بغل عمو کاملش کنم ...
 اخمامُ نمایشی توهم کشیدمُ گفتم : بی حیا!
 نیم خیز شدُ گفت : من بی حیام رزی؟
 خندیدم و همون طور که عقب میرفتم گفتم : بدجور حسامی ...
 به سمتم خیز برداشت و گفت : یه بی حیایی نشونت بدم من ...
 یه جیغ زدم و شروع کردم به دویدن ...
 حسام : وایسا جوجوا!...
 درحالی که نفس نفس میزد رفتم تو اشپزخونه و شیر اب باز کردم ...
 -نیا جلو حسام!...
 با لبخند بهم نزدیک شدُ گفت : شمشیرت ابه جوجو؟
 لیوان پر اب کردم با صدایی پر از شادی و ترس گفتم : به خدا میریزم روت ... برو عقب ...
 یه قدم دیگه نزدیک تر شدُ گفت : نهج ... تو رو عشقت اب نمی ریزی ...
 جیغ زدم : میریزما! برو عقب حسام!
 تو چشمم خیره شدُ گفت : لیوان بزار کنار مثل یه دختر خوب تسلیم شو!

به تیشرت سفیدش زل زدم و لیوان رو کابینت گذاشتم ... با یه پرش تو بغلش جمع شدم گفتم :
خیلی دوست دارم ...

با مکث نفس عمیقی کشید گفتم : خیلی زرنگی ...

سرمو کمی چرخوندم و لیوان تو دستم گرفتم ...

رو پنجه پا بلند شدم گفتم : چرا چون دوست دارم؟

خنده مردونه ای کرد تو گوشم گفتم : نه چون میدونی چه جووری خرم کنی ...

لیوان پشت گردنش بردم و اروم زمزمه کردم : خیلی خیلی دوست دارم ... "

قطره اشک از کنار چشمم پاک کردم و به آخرین عکس خیره شدم ... دختر چشم سبزی که با

موهای خیس پیرهن مردونه به دوربین میخندید!

زودتر از همه از خواب پا شدم ... شاید بهتر باشه بگم اصلا دیشب نخوابیدم که بخوام بیدار شم ...

مغزم داغ کرده بود و قلبم بعد از رفتن دستم رو دکمه دلیت ال کند میزد ... نفسم با خشم و

بریدگی همراه بود و دلم اشوب از دست دادن روزای خوش زندگیش ... اشوب از صحنه های تازه

شده و عصبی از بانی این یادآوری ...

صورت ورم کردم با زدن چند مشت آب بیدار کردم و روسری مشکیمو تا روی پیشونیم جلو

کشیدم ...

به گوشی آزار دهندهم چنگ انداختم و با بلند شدن صدای در خروجی از اتاق بیرون زدم ... بی

توجه به صدای گرم عمه و پدرم که از اسپزخونه میومد ... و صوت قران عمو سجاد به سمت حیاط

دویدم ...

پشتش ایستادم و به صدام نیرو دادم : سلام!

بدون اینکه به طرفم برگرده گفتم : علیک سلام ...

نفسی گرفتم و گفتم : برنمیگردی؟؟

سامان : کارت بگو ...

سردی کلامش بیش از پیش عصبیم کرد ...

از کنارش گذشتم و جلوش ایستادم ... مثل همیشه سرش پایین بود و به قول سارا سنگ فرشا رو بررسی میکرد ...

پوزخندی زدم و گفتم : نجات فقط به نگاه کردن مستقیم نیست پسر عمه!

تو همون حالت گفت : ادعایی ندارم!

لبم کجتر شد ... دست راستم به کمر زدم و مشت چپمو جلوش گرفتم ...

-چرا اتفاقا داری ... اینکه تو این دو هفته نگاهت بیشتر از دو ثانیه تو چشمام نبوده ادعا نیست!؟

خواست حرفی بزنه که دست راستمو از کمرم کندم و به علامت سکوت جلو صورتش گرفتم ...

-ادعاست وقتی به من زنده جلو روت نگاه نمیکنی ولی تو گوشیم به عکسای شخصیم زل میزنی!؟ نیست!؟

گره بین ابروهاش رو تنگ تر کرد و گفت : همیشه اینجوری قضاوت میکنی؟

عصبی جواب دادم : تو چی!؟ تو همیشه با دوتا عکس یکی رو کافر میکنی!؟

سرش بلند کرد و تو چشمام خیره شد ... برای اولین بار تونستم نگاه نسکافه ایش رو ببینم ...

موبایل از دستم کشید و گفت : من کی عکسای تو رو دیدم! اول پرس بشنو بعد متهم کن!

با پوزخند نگاهمو گرفتم و به درخت پشتش دادم ...

ادامه داد : من رفتم رو چایم یکم آب بریزم که دیدم گوشیت داره زنگ میخوره ... خواستم برات

بیارم که ناخواسته چشمم خورد به اسم عکس روش ...

عرق سرد رو پیشونیم نشست ... حدس حرفای بعدیش مشکل نبود ...

سامان : عکس یه پسر بود ... که اسم عشق من بالای شمارش خورده بود ...

سنگینی نگاهش حس میکردم ... اینبار من به زمین خیره شدم ...

سامان : تا قطع شد ... اسمسی از همون شماره رسید که ... خب ... خودت بهتر میدونی ... اسمس تو گوشیت اول بالاش نمایش داده میشه ... منم تا خواستم نگاهم بدزدم ... چند کلمه اولش به چشمم خورده بود ...

خواستم بگم ادامه نده که بی رحم گفت : پر بود از قربون صدقه ... اگر ناراحتت کردم اول ازت معذرت میخوام ... میدونم اینکه تو با کسی در رابطه باشی به من ربطی نداره ... اما اینکه این چند وقت هر بار صحبتش شده منکر شدی ... باعث شد بم بربخوره ... حس کردم به شعور نه تنها من ... سخت گفتم : تمومش کن ... من با کسی رابطه ندارم! اونم ... اونم ...

قلبم که از ادامه جمله باخبر بود تیر کشید و سرم به دوران افتاد ...

با بغض کامل کردم : یه مزاحمه که ...

حرفمو قطع کرد و گفت : نیست رز ... من هیچی از اون پسر و ارتباط یا حتی دلیل ناراحتیت ازش نمیدونم ... ولی از بغض اشنایی که تو گلوت گیر کرده میفهمم که برخلاف چیزی که داری با درد به خودت تحمیل میکنی ... حرف دلت جداست ... لازم نیست برا من توجیه کنی ... بشین با دلت رو راست شو ... نزار نه قلب اون بشکنه نه مال خودت ... عشقه یه بار میاد ...

گوشی رو تو دستم گذاشت و با غم ادامه داد : محکم نگهش دار ... زود سر میخورم ...

جلوی عمه نشسته بودم و با حواسی در گردش به لبه فنجان نصفه قهوم دست میکشیدم ...

عمه : چرا نمیخوری مادر یخ کرد!

لبخندی زدم و گفتم : یخ میخورم ...

دست نرمش رو دست داغ شدم با حرارت قهوه گذاشت گفتم : خیلی شبیه راحله شدی رز ...

لبخندم رو حفظ کردم که ادامه داد : مادرت همسایمون بودن ... راستش بخوای قبل از ازدواجش با منصور ازش خوشم نمی اومد ... نکه بد باشه ها نه! ما نمیخوند ... حاج بابا ... پدرم میگم ... با تموم مهربونیش ازادی رو از ما گرفته بود ...

مخصوصاً من که دخترش بودم ... وقتی مادرتُ میدیدم که با لبای همیشه خندون و خب اون چهره تکش تو محل میره دانشگاه برمی گرده ناخواسته بهش حسودیم میشد ... وقتی عصرا بساط نقاشیشُ تو حیاط خونه میچید و نگاه خیره منصورُ به خودش میکشید حس میکردم من یه چیزی کم دارم ... باید بهم حق بدی من خیلی بچه بودم ...

دستی به صورت خیسش کشید و ساکت شد ... دستش رو فشردمُ گفتم : عمه ... خودتون ناراحت نکنید ...

لبشُ به دندون گرفت و با مکث گفت : بچه بودم رز ... خوشبختی رو تو زیبایی میدیدم ... غافل از اینکه به قول حاج بابا بخت که یارت نباشه ... نه زیبایی به پات میمونه نه پول ... مامانت خیلی مهربون بود ... منصور می پرستیدش ... وقتی حرف راحله میشد برق چشماش تو شبم پیدا بود ... برقی که خدا نخواست زیاد روشن بمونه ... داداش بیچارم بد داغی دید دخترم ... داغ عشق دیدن اون با انگ خیانت ... بد دردی ... خردش کرد ... من میدیدم داداشم خرد شده کاری ازم بر نمی اومد ... دوبار رفتم پیش راحله اون بدتر بود ... برام از عشق قبلش گفت ...

بغض سنگینش بدنشُ میلرزوند ... نگران گفتم : من گذشته رو میدونم عمه ... تو رو خدا اروم باش ...

عمه که انگار غصه دلش بعد از سالها قفل شدن باز شده بود سر تکون دادُ گفت : میگفت چند وقتی هست عاشق منصور شده ... با عشق از تو میگفت ... میگفت داره حسست میکنه ... از نگرانیش برای منصورُ درسش میگفت ... از تو که نمیخواست بچه طلاق باشی ... انگ خورده خیانت ... از تهدیدای اون از خدا بی خبر ... از شرطی که براش گذاشته و تهدیدش کرده به انجامش ...

اما من براش چکار کردم ... هیچی عمه ... هیچی ... خدا منو نبخشه که بعد از دوبار پافشاری و کتک خوردن نفسمُ بریدمُ گفتم بیگناهی ... اخرش معلوم میشه ... من سَنُ نه ...

نالیدم : عمه ...

عمه : منصور میگه از وقتی گذشته رو فهمیدی سر خاکش نرفتی ... نذار دلت چرک بشه ... مثل پدرم که یه عمر نماز خونداً روزه گرفت ... ولی پشت مادرت تا میتونست بد گفته نفرین کرد ...

اخرش خدا زمینش زد مادر ... با درد مُرد ... روزای آخر همش از خواباش میگفت ... میگفت راحله ولم نمیکنه مهتاب ... میگه تو منو کشتی ... تو بچمو بی مادر کردی ... اخرم همین عذاب وجدان کشتش ...

سرمُ زیر انداختم و به قطره اشکی که روی قهوه تلخ می افتاد خیره شدم ... غرق شد تو سیاهی ... مثل دل من ...

عمه : برو سر خاکش ... چشم به راهته ... دیشب خوابشُ دیدم ... یه لباس سفید پوشیده بود مثل جونپاش خوشگلُ تمیز ... سر یه قبر نشسته بود ... گفتم راحله تو چرا اینجایی ... بیا بریم خونه ... هق هق کرد : گفت منتظر دخترمم تو دیدیش بگو مادر دلتنگته ... همین جا هستم تا بیاد ...

گفتم : نییاد گمش کردیم ... رز نمیدونی چه جوری خندید ... الانم که یادش میفتم حس میکنم خواب نبوده ... با خنده گفت پیش باباشه ... اونجا دنبالش بگرد ...

از پشت میز بلند شدم ... من مادرمُ فراموش کرده بودم ... من ... من گفته بودم نمیرم سر قبرش تا روحش بفهمه چقدر ازش دلگیرم ... من کاست لالایشُ تو کمد اخر قایم کرده بود تا صداشم به گوشم نرسه ...

شونه هامو از پشت گرفت و گفت : عمه منتظرته ...

بی هوا تو اغوشش فرو رفتم ... اغوش یه مادر ... چه فرقی میکرد مادر... مادر ... دلش که پر باشه از مهر مادری ... مادر ... مثل منکه دلم پر شده از مهر امید ... ولی همین دلُ من شکونده بودمش ... دل یه مادرُ به گناه عاشقی گذشتش ... عاشقی که بد گریبان خودمُ گرفته بود و خدایی که تو حرم امام رضا داد میزد ... اگر حقش عاشقی نبود ... پس توام از حسام بگذر ...

تو راه برگشت بودیم و فکر من پر شده از سوالهای که از خودم داشتم و نه قلبم حاضر به پاسخگویی بود نه عقلم ... تنها سوالی که میتونستم قاطعانه جوابشُ بدم حسام بود ... حسامی که مطمئن بودم با تمام عشقی که بش دارم تا دلیل موجهی برای نبودش نیاره حاضر نیستم رابطم رو باش از سر بگیرم ... و مادرم ... که نه میتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم نه مثل قبل ... شاید نتونم تا مدتها حس گذشتم رو دوباره زنده کنم ولی میدونم که الان برای دیدنش مشتاقم ...

از اذان صبح و قرانی که عمو سجاد برام باز کرد ... فکرم پر کشیده به عید سال گذشته و اومدن سبحان به ایران ... چقدر دیدم به زندگی تو این یه سال اندی تغییر کرده ... اون روزا همش تو فکر راهی برا سرنگرفتن ازدواج اجباری و اعتراف کردن حسام بودم و درگیر عذاب وجدانی که از حس تازه دویده شده زیر پوستم به جوش اومده بود و حالا ... که نه سبحانی بود و نه حسام و عشق اتشینش ...

چقدر تعریفم از پدر و مادرم فرق میکرد ... همیشه مامان راحله رو کنار خودم حس میکردم و پدرم یه مرده که تا جون دارم نفرین گوشم ...

و حالا پدرم در کنارم بود و مهر محبتش بود یا فهمیدم داستان زندگیش و یا حتی خون جاری شده ازش تو بدنم با هر بار دیدنش شکر میکردم ناخواسته گرمی قلبم میشد یه لبخند با سخاوت میشت رو لبم ...

وقتی سحر آقاچون به سراغم اومد بیدارم کرد تا از دست ندم روز اول ماه رمزونِ خونه عمه رو تو خواب بیداری فکر کردم چرا یکی باید تو خود روز و اجبشم روزش بخوره ککشم نگزه ... و یکی دیگه دو روز بره پیشواز و قبل سحر بساط سفره بچینه و تو گرمای اواسط مرداد خوشحال باشه از داشتن توفیق دوبارش!

با اینکه ترجیح میدادم تا با خدا آشتی نکردنم نرم طرف جانماز و سفره ای که اسم اون روشه ولی نمیدونم چی شد که وقتی به خودم اومدم گیج تو حیاط ایستاده بودم و نگاهم به جو روحانی خونه عمه خیره مونده بود ...

باز اون حس خوب از خونه و ادماش سرازیر شد به قلبم و بغض گلومو گرفت ... تخت کشیده شده کنار حوض و باغچه که پر بود از سبزی هایی که عمه خودش با عشق کاشته بود ... چراغای با نور سبز و سفید که دور تا دور حیاطشون به ادم این حسو میداد که خدا چقدر به اینجا نزدیکه و مهمتر از همه عشق صفای بینشون که به دنیایی می ارزید ...

عمو سجاد با اون عبا سبز و کلاهی که موقع نماز همیشه رو سرش بود اولین نفری بود که چشمش به من مات شده خورد ... و با لبخند جایی کنار خودش برام باز کرد و اشاره کرد برم بشینم ...

با سلامی که خودمم به زور شنیدم کنارش نشستم و اینبار خیره شدم به قرانی که جلوش باز بود
و به نظرم از همه قرانا نورانی تر میرسید ...

دلم رنجیده بود نمیدونم از کی از چی ... انقدر از بچگی تا جونیم درد داشتم که حتی خودمم
گاهی نمیدونم اگر دوباره بخوام شروع کنم به زندگی باز طاقت میارم یا نه ... زندگی ای که عمر
خوشی ها و داشته هام همیشه کوتاه بوده ... مثل داشتن مامان راحله ... حسام ... عشق ... و
تازگیا چقدر ترس از دست دادن اقا جون وامید ازارم میداد ...

با صدای عمو نگاهم رو از کلمات عربی گرفتم ...

عمو سجاد : امروز که مسافرید پس روز اولت ایشالله میشه فردا ...

لبخند کمرنگی به روش زدم و گفتم : ایشالله ...

قرانش نگاهی کردُ گفت : ما رسم داریم سحر شب اول ماه نیت کنیم و یه صفحه باز کنیم ...

حرفی نزدم که با لبخند گرمی ادامه داد : تا این بچه ها مشغول چیدن سفرن و حواسشون به
روزی سالشون نیست میخوای برای تو باز کنم ...

باز بی حرف نگاهم بین سفره سفید پهن شده عمه و قران به گردش دراومد ... همه چی زیادی
سفید بود ... و قلب من زیادی سیاه ...

اهی کشیدُ گفت : چشمات خیلی غم دارن دخترم ... یه لحظه ببندشون و به هر چی میخوای فکر
کن تا برات باز کنم ...

با تموم سوالایی که از خدا داشتم و ولی بازم اولین کلمه ای که تو سرم نشست حسام بود ...
حسامی که این مدت فهمیده بودم دلتنگی براش رو هم دوست دارم ...

با صدای گرم و دلنشین تلاوت عمو تکون خوردم ...

"مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا * وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَّوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ
حَسْبُهُ.." (طلاق/۳ و ۲) " هر کس تقوای الهی پیشه کند، خداوند راه نجاتی برای او فراهم می کند
و او را از جایی که گمان ندارد روزی می دهد و کسی که بر خدا توکل کند، خدا برایش کافی
است "

باز هم همون آیه همون که یه بار به خودمم گفته بود ... سر سال تحویل ... همون موقع که از حضور سبحان در کنارم و دوریم از حسام می نالیدم ... من از خدا به خاطر فراموشی کردنم دور شدم و اون ... باز بهم یادآوری میکرد فراموشکار منم نه اون ...

هنوز تو فکر صبح و ایه بودم که پدرم صدام کرد ...

اقاجون : رزا خوابی؟ ...

چشمامُ باز کردم و با لبخند گفتم : نه... خسته شدید؟

مهربون گفت : ای یکم... تا من یه ذره استراحت میکنم ... تو برو یه فاتحه بخونُ بیا ...

به اطراف نگاه کردم ... بهشت زهرا بودیم ... کی رسیدیم؟ اصلا متوجه گذر زمان نشدم ...

مردد گفتم : بهتر نیست بزاریم واسه یه روز ...

اقاجون : برو بابا ...

لبخند اجباری زدم و در باز کردم ...

از ماشین که پیاده شدم ... ناخودآگاه چشمام بسته شد و بوی مادرم تو قلبم جاری ... چطور تونسته بودم اینهمه ازش دور باشم؟ منی که همه زندگیم خلاصه شده بود تو پنجشنبه ها و اومدن به سر خاکش ... چند دقیقه تو همون حالت موندم و تا میتونستم نفس های عمیق کشیدم ... به یاد روزی که از حسام سیلی خورده بودم و تا قبرش چشم بسته مسیر رو رفتم ... شروع کردم به شمردن و قدم زدن ...

یک ... سلام مامان راحله ... دو... هستی؟ ... سه ... رفتی به خوابه عمه؟ ... چهار ... قهری مامان؟ ...

پنج ... دلتنگم بودی؟ ... شیش ... منم دلتنگتم ... همیشه دلتنگت بودم ... از بچگی تا الان ... از

الان تا پیری ... تا قیامت ... تا وقتی پیام پيشت ...

نفس عمیق تری کشیدم ... و با بغض قدم هفتم برداشتم ...

انقدر دلتنگ که نمیدونم قلبم طاقت میاره یا نه ... هشت ... دلتنگ تو ... نه ... دلتنگ خدا ... ده ...
 دلتنگ حسام ... یازده ... دلتنگ خانوم جون ... دوازده ... ولم کردید ... سیزده ... همتون ... تو ...
 خدا ... چهارده ... خانوم جون ...

با بغض نالیدم ... حسام ...

پونزده ... یادته اومدم شکایتش ... همون که سیلی بم زد ... همون که گفتم برو حقمو بگیر ...
 شونزده ... عاشقش شدم ... بش باختم ...

هفده ... بد باختم ... مثل تو ...

هیجده ... هنوزم عاشقشم ... هنوزم دلدادشم ... عاشق چشمای رنگ شبش ... نوزده ...

دستی به گلوی ورم کردم کشیدمو به راست چرخیدم ...

بازم دعواش کن ... بش بگو رز مامان داره ... پشت داره ... بابا داره ... بگو باید بش بگی کجا بودی
 تا ببخشتت ... بش بگو چرا دخترمو دعوا میکنی ... سرش داد میزنی ...

طاقتم تموم شد ... چشمامُ باز کردم و چند قدم مونده رو دویدم ... و کنار قبرش رو زمین افتادم ...
 دستی به سنگ کشیدم ... و هق هقم بلند شد ...

-خیلی دلتنگت بودم ... خیلی ... گمت کرده بودم ... نبودی ... هیچ جا نبودی ... هوا کم بود مامان
 ... فهمیدی رفتم بیمارستان؟ فهمیدی چی به سرم آورد برادرت؟؟ فهمیدی چند ماه اینجا نبودم!؟

دیدي خانوم جونم ولم کرد ... میتروسم مامان خیلی میتروسم ... دلم میخواد سفت بغلم کنی ...
 مامان ...

بابا ... بم محبت میکنه ... دوش دارم ولی بازم کمه ... هنوز سیراب نشدم ... هنوز یاد بچگیم
 میفتم تنهاییم ... یاد نبودش ...

لبخندی میون اشکام زدم ... انقدر حرف داشتتم که نمیدونستم کدوم بزئم ...

-امید دیدی؟ خیلی ماهه ... دوش دارم ... میخوام مامانش باشم ... میخوام حس کنم حسی که تو
 بم میدی رو ... از تو برایش گفتم ... قراره بت بگه مامانی ... خب مادر بزرگی دیگه ... نکنه توهم فکر
 میکنی بگه مامان بزرگ یعنی پیری ...

بوسه ای به قبرش زدم و گونم به سنگ داغ چسبوندم ...

-گرمته؟ خیلی داغی ... مثل حسام ... اونم همیشه داغه ... ولی من سرده مامان ... یخ کردم ... از
 روزی که از حسام دور شدم سردم شده ... حتی تو این گرما ... سرده ...

دست یخ زدم مماس کردم با قبرش و نالیدم : تو که میدونی چقدر دوش دارم ... هرچیم که
 عصبی باشه ... دعوا مکنه ... مغرور باشه ... من میخوامش ... وقتی ازش دورم قلبم کند میزنه ...
 توام اینجوری بودی؟ وقتی هست قلبم تند میشه ... دل میریزه ... هوا میشه پر از عطرش ... دنیا
 میشه یه اغوش داغ که حرارتش اتیشم میزنه ... و عشقش کورم میکنه ...

-برام دعا کن ... برایش دعا کن ... دعا کن حرفاش بم بزنه ... دعا کن مثل قبل عاشقم باشه ... دعا
 کن همه ی حدسام غلط باشه ... هنوزم هر روز زنگ میزنه ... نمیدونم چی میخواد مامان ... وقتی
 کنارشم ... بم نمیگه چی شده؟ کجاست؟ ... کجا بوده؟ .. وقتی دورم اصرار داره برگردم تا بگه ...
 کمکم کن ... باشه؟ میخوام واسه ساختن زندگیم بکنم کمکم کن ... مثل همیشه ...

سرم به سمت اسمون چرخوندم گفتم : از اون بالا ...

گل تو دستم جابجا کردم و دستم برای فشردن زنگ بلند کردم ...

صدای مهربون و گرمش رو خیلی زود شنیدم ...

مرضیه خانوم : وای ... ببین کی اینجاست ... رز تویی؟

خندیدم و گفتم : بله ... ببخشید بیخبر اومدم ...

هَل گفتم : خوش اومدی دخترکم ... بیا تو که دلم برات یه ذره شده ..

در با دست ازادم فشار دادم و وارد شدم ... با دیدن مرضیه خانوم که بیرون از در ورودی با دستای
 باز ایستاده بود ... به قدام سرعت دادم ...

بلند گفتم : سلام مرضیه جون ...

خندید و کمی جلوتر اومد ...

مرضیه خانوم : سلام به روی ماهت عزیزم ...

محکم بغلش کردم ... جدیداً حس میکنم همه مادرا یه بوی خاصی میدن ...

با بغض گفتم : دختر تو کجا غیبت زد یهو ؟ گفتم دیگه هیچوقت نمی بینمت ... فکر کردم فراموشم کردی!

گوش رو بوسیدم و گفتم : مگه میشه شما و خوبی هاتون فراموش کنم ... ببخشید کوتاهی کردم ...

دستم رو گرفت و گفتم : تقصیر منم بود که شمارت نگرفته بودم ... بیا بریم تو که کلی حرف بات دارم ...

به گل تو دستم چشم دوخت گفتم : وای ... چرا زحمت کشیدی ... خوت گلی عزیزم ...

دسته گل رز رو به دستش دادم و گفتم : خجالتتم ندید قابلتون نداره ..

خونشون هیچ فرقی نکرده بود ... فقط یه ذره چیدمان رو تغییر داده بودن ... روی مبل راحتی نشستیم ... و بلند رو به مرضیه خانوم که به سمت اشپزخونه میرفت گفتم : مرضیه خانوم واسه من چیزی نیارید!!

با خنده گفتم : روزه ای؟

-بله! بم نیاد؟

راه رفته رو برگشت گفتم : چرا دخترم ... قبول باشه

-مرسی ...

خواست کنارم بشینه که تلفن خونشون به صدا دراومد ... با یه ببخشید بلند شد و به طرف دیگه
سالن رفت ...

ناخواست به خاطر صدای شادش حواسم جمع شد ...

مرضیه خانم : قریونت برم من مادر ... منم همین طور ...

...

مرضیه خانم : ای به چشم ... تو بیا فسنجونم برات می پزم ...

...

مرضیه خانم : نزاری سر افطار بیایا ... زود بیا یکم دل باز شه تو رو خدا ...

...

نگاهی به من کرد که سریع سرم زیر انداختم و وانمود کردم حواسم به گوشیمه ...

مرضیه خانم : نه اتفاقا ... یه گل رز خوشگل ناز پیشمه ...

...

خنده بلندی کرد گفت : دلتم بخواد ... چشم سبز ... مو طلایی ... !

...

صداش اروم کرد و پشت به من شد گفت : چه سوالایی میپرسیا! فامیلیش که نمیدونم مادرا!

خندم گرفت ... اگر میدونست من گوشام چقدر تیز اینجوری امار من نمیداد...

جای حسام خالی تا ببینه مرضیه خانوم چی جوری امار من به پسرش میده! اگه بود الان چه
حرصی میخورد!!

مرضیه خانوم : روم نمیشه مادر ... حالا تو بیا!

...

از شدت خنده سرخ شده بودم که دوباره نگاهش رو من برگشت ... سرمُ برگردوندم تو گوشیم و خیره شدم به اسمسی که حسام با پرویی برام فرستاده بود ... "کجایی عزیزم؟ بیرونی؟"

مرموز گفت : اره ... فکر کنم! ... نه ... نه متوسط ...!

...

مرضیه خانم : اره بعضی وقتا! بستگی به لباسش داره!

...

دیگه داشتم شک میکردم که ضربه ای به گوشش زد و سرزنش گر خرید : خاک بر سرم! تو از کجا میدونی ذلیل شده؟!!

...

مرضیه خانم : خوبه خوبه ... نمی خواد ماست مالی کنی چشم سفید ...

...

پشتشُ به من کرد و چند جمله خیلی اروم پیچ پیچ کرد که فقط اخرشُ شنیدم!

مرضیه خانم : جرات داری نیا ... من میدونمُ تو ... خدافظ ...

...

مرضیه خانوم : حالا ببینم چی میشه!

با بلند شدن صدای قدم هاش که به سمتم میومد چشم از صفحه گوشیم گرفتم ...

کنارم نشستُ شرمنده گفت : ببخش دخترم ... شرمنده تنهات گذاشتم ...

لبخند زدم و گفتم : خواهش میکنم ... دشمنتون شرمنده ...

کنجکاو نگاهمی به صورتم کرد و گفت : پسرم بود ... کلی سلام بت رسوند ...

نمیدونستم چی بگم ... اروم گفتم : سلامت باشن ...

کلافه از نگاه خیره مرضیه خانوم که از سر تا پام میرفت برمینگشت ... دست تو کیفم بردم دفترش
در اوردم ...

-بفرمایید ... اینم از همدمتون صحیح سالم ...

لبخند گیجی زد گفتم : مرسی دخترم ...

دستی به شالم کشیدم گفتم : خواهش میکنم ... ببخشید دیر شد ...

گیج تر گفتم : چرا مانتو شالت در نمیاری ...

تا اوادم بگم نه راحتم ... از کنارم بلند شد و آماده گفتم : بده برات اویزون کنم ...

زشت بود تعارف میکردم ... با اینکه به خاطر تاپ قرمزی که تنم بود زیاد مایل نبودم بلند شدم و
مانتو سفید و شال قرمزمو به دستش دادم ...

-ممنون ...

یه خواهش میکنم اروم گفتم و به سختی نگاهش از بازوم گرفتم ... متعجب از رفتار عجیبش

نشستم تا بیاد ... حسام باز پیام داده بود ... لبخندی زدم و بازش کردم ... "میخوام پیام

خونتون! کجایی؟"

توقع داشت چی براش بنویسم!! گاهی از اینهمه روش دهنم باز میمونه! بدون اینکه جوابش بدم
شونه هامو بالا انداختم و به سمت مرضیه خانوم که با لبخند پرننگی کنارم مینشست برگشتم ...

مرضیه خانم : خب خانوم بگو بینم کجا غیبت زد؟

-یه مسافرت طولانی رفتم که به دلایلی مجبور شدم یه ده ماهی بمونم ...

دستم گرفت و گفتم : از اول تعریف کن ...

خیلی وقت بود دنبال یه گوش شنوا بودم تا خالی شم از بغض ... شروع کردم به یادآوری خاطرات
تلخم ... از سفرم و دایی رحمان اتفاقات بعدش براش گفتم ... از پدرم گفتم ... از مرگ خانوم جون

... از خیانت به امانت دایی رحمان ... از غیب شدن حسام ... از امیدِ امیدهام برا زندگی ... از قهرم با خدا ... با مامانم ... با حسام ... از فرارم با کمک امیر ... از ترسم برای فرار ... از شکوفه ... از خونه با صفاش ...

از درد قلبم ... از درد عشقم ... از دلتنگیم برا حسام ... از برگشتم به تهران و رفتار بد حسام ... از هرچی که شده بود یه عامل برای عذابم گفتم ... انقدر گفتم گفتم که احساس کردم خالی شدم از هر حس بدی که این مدت شده بود یه غده چرکین تو قلبم ریشه میدوند رو محبت و عشقم تا نابود کنه هرچی سفیدیه ...

بدون زدن کوچکترین حرفی فقط به دردِ دلم و گاهی غرغرای ناخواستم گوش میداد و این چقدر خوب بود ...

بعد از تموم شدن حرفای من با محبت برام گفت ... از اشتباه پدرم برای قضاوت با عجلش ... و پدر بودنش ... از حقی که به گردنش دارم و حقی که به گردنم داره ... از مهرش از محبتش ... از عشقی که فراتر از عشق زناشویی ... از حق بودن مرگ بی تقصیری ما توش ...

از رهایی خانوم جون برای رسیدن به آرامش ... از جایز خطا بودن انسان ... بزرگ شدن خطا دایی سبحان و از بین بردن فرصت جبرانش ...

از امید حس مادرانم که میتونست بشه بانی رنگ گرفتن چشمام عطر گرفتن دلم... همون عطر مادرانه که همه جا حسش میکردم ... از همه گفت گفت تا رسید به حسام ... به حسام که رسید حس کردم چشماش خندید ... لباس برای لبخند باز شد دستش رو دستم قرار گرفت ...

مرضیه خانم : از همه برات گفتم ... بازم بخوای میگم ولی حسام ... نمیدونم چی بگم دخترم ... خودم مثل دوران تو رو تا حدودی گذروندم ... تا خودت نخوای ... قلبت نخواد نمیتونی ببخشیش ... برای این بخشش باید یه فرصت دفاع بش بدی ...

سرمو زیر انداختم گفتم : چند بار بش فرصت دادم ولی حرفی نزد ... فقط سکوت کرد منو زجر داد! ... حرفهای هم که دربارش شنیدم شکم بیشتر کرده ... میدونم یه چیزی هست ولی اینکه چرا نمیگه ... کلافم کرده ...

کمی فکر کردُ گفت : عزیزم فرصت این نیست که ازش بخوای بهت بگه ... فرصت اینه که بهش نزدیک میشدی تا حرف دلش برات بزنه ...

کمی عصبی شدم ... اخمامُ توهم کشیدمُ غریدم : اما ...!مرضیه جون اونکه منُ ول کرد ... اون که فرصتا رو کشت من نبودم حسام بود ... اگر ... اون روزا که به حمایتش نیاز داشتم پیشم بود ... الان وضعم این نبود ... شاید روحیم انقدر خراب نبود ... بغضم به تلنگر بند نبود ... سرزش دنبالم نبود ...

دستمُ محکمتر فشرد و گفت : به این فکر کردی که شاید کسی بوده که تو اون دوران بیشتر از تو به کمک نیاز داشته؟ یا اینکه خدا خواسته تو از تهران بری ... تا به امید بررسی؟ به اینا فکر کردی؟ سکوت کردم خودش ادامه داد : بیشتر دوری ها به خاطر سوتفاهم و قضاوت یه طرفس دخترم ... من الان که حرفای تو رو شنیدم حقُ کامل به تو میدم ... تو از عشقت حمایت میخواستی کاملاً هم به جاست ... ولی باید حرفای اونم شنید شاید دفاعی داشته باشه ... نه؟

پوزخندی زدم و با بغض نالیدم : اگر حرفاشُ بزنه!

بوسه ای به پیشونیم زدُ مطمئن گفت : میزنه عزیزم ... مردا یه تلنگر میخوان تا بفهمن از دست دادن عشق یعنی چی ...

-شاید ...

مرضیه خانم : میخوای برات ادامه گذشتم رو بگم؟ شاید راحتتر بتونی قضاوت کنی ...

بغضمُ با زدن لبخندی پنهون کردمُ گفتم : بله!دفترتونُ خوندم تا اونجا که بچتون سقط شد و رابطتون با اسفندیار بهم ریخت...

نفسی عمیق کشیدُ زمزمه کرد : درسته بعد از اون ماجراها دیگه فرصتی نشد تا بخوام دفتر رو کامل کنم ...

-چرا؟

خندید و گفت : میگم برات دخترم ... درست بعد از اون ماجرا سقط وحشناک و از دست دادن روحیم اسفندیارم خاموش شد ... یعنی دیگه از اون اتشی که راه انداخته بود خبری نبود ... اما

دل من یه اتیش بازی میخواست یه انتقام که بهش بفهمونه بازی کردن با زندگی یه دختر یعنی چی؟! تا بفهمه بازی کردن با احساس یه دختر بی جواب نمیمونه ... سرم داغ بود ... جوونی خام که دنیا رو با دید جسور خودش میدید ...

شروع کردم به فکر کردن ... باید زودتر یه کاری میکردم قبل از اینکه دوباره بازی دست اسفندیار بیفته ... من حتما میبرم ... تو ذهنم همین یه جمله بود و کلی فکر که هر ساعت با فکرهای بهتر و جدید جابجا میشدن ... و از نو ساخته ...

تا اینکه یه روز محبوب افتاد رو دور غر زدن ... هی پشت هم میچید ... میگفت اون زمان که روستا پیش اقا و خانوم بوده جونش راحت بوده ... میگفت اسفندیار مثل پسرش دوست داره ولی بعضی رفتاراش برای اون که یه عمر یه پاش رو سجاده بوده شده عذاب ...

اسم روستا رو که شنیدم جرقه تو سرم زده شد ... میتونستم برگردم روستا پیش کدخدا ... چند وقتی که پیششون بودم از بهترین روزای عمرم بود ... از اونجا هم میتونستم نقشه های عذابمو فراهم کنم ... فقط باید یه فرصت بدست می اوردم تا بتونم از خونه بزنم بیرون ... اسفندیار که زیاد خونه نبود ... ولی محبوب تا سر کوجه هم نمیرفت و خب منم ... نمیخواستم باعث شم تو درد سر بیفته ...

خدا یارم بود دو روز بعد ... سر صبحونه محبوب با گریه اومد پیش اسفندیار گفت که خواهرش سخته کرده و باید بره بیمارستان ... اسفندیارم که انگار اون روزا تو این دنیا سیر نمیکرد ... خیلی راحت گفت میتونه تا هر وقت که میخواد بره ...

کور از خدا چی میخواد دو چشم بینا ... من چی میخواستم یه راه برای فرار ... همون روز که خونه خالی شد ... شروع کردم به جمع کردن وسایلم ... مش یوسف که افتاب که پهن میشد تو حیاط میخوابید تا عصر ... فقط میموند خاله اوجیان که همیشه حواسش جمع بود و واقعا نمیدونستم باید باش چکار کنم ...

تا عصر تو خونه چرخ زدم تا شاید فکری به ذهنم برسه ... ساعت نه اسفندیار برمیگشت خونه ... دقیقه ها با عجله میگذشتن ...

ساعت شیش بود که فکری به ذهنم رسید ... به خودم رسیدم و با ارایش کامل رفتم پیش خاله
اوجیان ... مشغول پختن غذا برای شام بود ...

با دیدن قیافه جدید من لبخندی رو لبش اومد و گفت : چه خوشگل شدید خانوم!

کنارش پشت میز نشستم ناراحت گفتم : چه فایده! هر کاری میکنم به چشمش نمیام ...

خاله اوجیان : چرا خانوم ... به خدا اقا دوستون داره ...

به صدام لرزش دادم نالیدم : نه خاله ... اون عقلش به چشمشه! شاید اگر منم چند دست لباس تازه
نو داشتم مثل اون دخترا رنگاوارنگی که دورشن یکم بهم توجه میکرد ...

خاله که از صورت درهمش معلوم بود دلش برام سوخته مهربون گفت : شما که لباس زیاد
دارید! خودتون همش این لباس سیاه می پوشید!

چونم لرزوندم گفتم : نه اونا رو معلوم نیست کی قبل از من پوشیده دوست ندارم تنم بشون
بخوره ...

وقتی دیدم خوب ناراحت شده ... جوری که بشنوه با خودم زمزمه کردم : کاش اون پیرهن سفید
رو داشتم!

سریع گفتم : کدوم خانم؟

چشمام روهم گذاشتم تا برکش پنهون بمونه ...

اروم گفتم : تو کوچه بالایی یه مغازه هست یه پیرهن سفید کوتاه داره با محبوب که از جلوش رد
میشدیم دیدم ...

برق چشمام ازاد کردم : نمیدونی چقدر خوشگه خاله! پابینش تور بالاش تو دوتا بند باریک
میخوره ... مثل لباس ملکه ها!

اهی کشیدم و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه دادم : میدونی خاله ... شما مثل مادرمی ... امشب
دوست دارم با اسفندیار اشتی کنم ... بالاخره هرچی باشه شوهرمه ... کاش حداقل امشب به
چشمش خوب میومدم!

با چشمای خوشحال و روشن بهم زل زد و با مکث دستاش که تو سبزی بود تکوند و بلند شد ...

تو دلم پایکوبی بود و رو لبم خط بی تفاوتی ... گفتم : کجا خاله؟

ذوق زده گفت : میرم براتون بخرم خانوم ... مگه چقدر راهه ... تا ده دقیقه دیگه برمیگردم ...

لبخند پررنگی زدم : واای ... راست میگی خاله ... ؟

دستاش شست گفت : تا ده دقیقه دیگه برمیگردم ...

کنارش رفتم و محکم بوسیدمش : هیچ وقت کارتو فراموش نمیکنم خاله! به خدا یه روز جبران میکنم ...

تا از در بیرون رفت ... به سمت اتاقم دویدم ... وقتی کم بود ... نامه ای که برای اسفندیار نوشته بودم روی میزش گذاشتم و خطی با این مضمون که من خاله رو گول زدم کاریش نداشته باش به انتهایش اضافه کردم ... و با ترس لرز از کاخ سردش بیرون زدم ...

باید میرفتم ترمینال تا یه اتوبوس پیدا کنم ... یه ساک دستی کوچیک تنها دارايم بود که توش جز چند دست لباس رنگ رفته چیزی نبود ... تا چند خیابون دویدم و با دیدن اولین تاکسی ایستادم ... مطمئن بودم غوغا تو راهه ...

با این حال تو دلم یه حس تازه ای داشت شکل میگرفت ... یه حسی که بهم میفهموند هنوز زندهم و ایندم برام مهمه ...

خلاصه میکنم به سختی تونستم سوار اتوبوس بشم ... اوایل انقلاب بود و هیچی سر جاش نبود ... بیشتر شور و شوق مردم به چشم می یومد حتی تو اتوبوس ... تا رسیدن به مقصد چشم روهم نذاشتم ... چشمم به لبخندای مردم بود ... میشد هنوزم زندگی کرد ... گاهی دیدن لبخندی که یه غریبه به روت میزنه میتونه برای دلت امید به همراه بیاره و من اون روز کلی انرژی و امید گرفتم ...

نزدیکی روستا پیاده شدم و شروع کردم به پیاده رفتن حدود ساعتی پنج صبح بود و هوا گرگ میش ...

صد متر که با پاهای ورم کرده طی کردم از دور یه جیب سبز رو دیدم که داشت به سمت روستا میرفت ... رفتم کنار جاده و تا جایی که میتونستم شروع کردم به جیغ زدن تا صدامو بشنوه و بایسته ...

که بعد از کلی بالا پایین پریدن از کنارم گذشت ... ناامید میخواستم همون جا رو زمین کنار جاده بشینم که دنده عقب گرفت و نزدیکم ایستاد ...

یه پسر جوون و ساده با عینک ته استکانی کله کشید و گفت : خانوم میرید روستا؟

با خوشحالی به ماشینش چسبیدم و ناله کردم : بله اقا ... از اتوبوس پیاده شدم ... دیگه جونى برام نمونده ...

لبخند زد و در ماشینش از داخل برام باز کرد و گفت : بیا بالا منم میرم روستا ...

با خیالی اسوده سوار شدم و گفتم : خدا خیرت بده!

به جاده مه گرفته خیره شد و با لهجه بامزه ای که به نظر نمیرسید مال اون جا باشه گفت : فامیل کدخدایی؟

هیجان زده گفتم : یه جورایی! شما از کجا فهمیدی؟

عینک ته استکانیش بالا داد گفت : از وقتی معلم این روستا شدم ... فهمیدم رو دختراشون حساسن! پس دختری که پنج صبح تو جاده ست معلومه باید فامیل از شهر برگشته کدخدا باشه ...

ابرویی بالا انداختم : جالبه! معلم کدوم کلاسید؟

نگاه گذرایی بهم انداخت گفت : کجا کاری خانوم! همش ده تا بچه میان مدرسه ... اکل دبستان با منه!

-پس مقاطع دیگه چی؟

پسر : میرن شهر ...

تا رسیدن به روستا درباره مدرسه و مشکلاتش صحبت کردیم ... واقعا حالا که فکرش میکنم ...
نمیدونم چه جراتی داشتیم که شب از تهران راه افتاده بودم و نصفه شب تو جاده خاکی قدم
میزدم!

ساعت حدودای شیش بود که رسیدم به روستا هوا روشن تر شده بود و فوق العاده سرد ... از فکر
اینکه الان اسفندیار از نبودم آگاه شده و نامه رو خونده هم لرز تو بندم میشست هم دلم گرم
میشد ...

ماشین تو کوچه های تنگ باریک نمیرفت ... بعد از تشکر با مرد خدا حافظی کردم و به طرف خونه
کد خدا راه افتادم ... توی راه حرفای که میخواستم به کدخدا بزنم و نامه ای که برای اسفندیار
نوشته بودم رو مرور کردم ...

-نامه چی بود؟

خندید و گفت : نامه ...!جملاتش دقیق یادم نیست ... بزار برم برات بیارمش ...

با چشمای گرد شده گفتم : مگه هنوز داریدش؟؟

سری تکون داد همون طور که داخل اتاقی میرفت با خنده گفت : اره چند وقت بعد پرت کرد تو
صورتم!

کنجکاو به مسیر رفتش نگاه میکردم که چند دقیقه بعد با ورق زرد و کهنه ای برگشت ...

مرضیه خانوم : اینه دخترم ... بلند بخون منم بشنوم ...

تای برگه رو اروم باز کردم ... و به جملات ریز و تحریری چشم دوختم : سلام شوهر عزیزم ... از ان
جایی که ما بعد از ازدواج و حتی یک بار سابقه چشیدن طعم پدر و مادری با درد ... هنوز به دست
بوسی خانواده تو نرفته ایم ... بر آن شدم که هرچه سریع تر عرض ادبی خدمت کدخدا و خانم
بزرگ داشته باشم ... و به عنوان قدردانی به خاطر پرورش همچین پسر نمونه ای خاطرات این
چند وقت را برایشان مو به مو تعریف کنم تا از دعای خیرشان بی ثمر نمائی ...

بلند خندیدم و جمله آخر که با خطی هل نوشته شده بود رو خوندم : خاله اوجیان گول هوش
بالای من را خورد اسفندی ... اگر مایلی رنگ مو و چشمان زنان هم خوابت را هم در خاطراتمان
بگنجانم صدایت را براش بلند کن ...

مرضیه جان تو ...

کاغذُ رو میز گذاشتم و گفتم : وای مرضیه جون خیلی بامزه بودید ...

لبخندی میون چروکِ نشون دهنده گذر عمر زد و با حسرت گفت : زود گذشت ... خیلی زود ...
به خط های روهم افتاده پیشونیش زل زدم و تایید کردم : نه شب برای رفتن از روز اجازه میگیره
و نه روز از شب ...

اهی کشید و زمزمه کرد : نه شب ... نه روز ...

چند دقیقه به سکوت گذشت ...

مرضیه خانم : زمانم کم بود ... تو این که اسفندیار تا نامه رو ببینه میاد روستا شک نداشتم ...
رسیدنم به خونه ارباب همراه شد با دادش ... فریادی یه طرفه که فقط سوال بود و بی جواب
میموند ... یه بسم الله گفتم و رفتم تو ... وقتی چشمم خورد به خونه کاه گلی ... به دشت سبز
پشتش و هوای پاک دلم لرزید ... وقتی صدای قوقولی خروس کد خدا آغاز صبح رو اعلام کرد
دستام یخ زد ... وقتی بوی نون تازه از تنور در اومده ... و بوی شیر ... تو مشامم پخش شد ... دلم
پیچ خورد ... وقتی صدای گنجشک ... صدای رفت و آمد دستورای سر کارگر رو شنیدم دلم
خواست برگردم به زمانی که میخواستیم از مرز بگذریم و پدرم متوجه فرارم بشه و مجبورم کنه
به رفتن ...

اما چاره ای نداشتم تو اون برهه از زمان راهم یکی بود چاهم یکی ... یا کدخدا طرفم رو میگرفت و
باز میگفت تو شدی دختری که سی سال از خدا خواستم بم نداد یا میرفت طرف پسرش چاهم
عمیق تر میشد ..

زیر نگاه های خیره و گاهی اشنا و متعجب به سمت پله های منتهی به اتاق ارباب راه افتادم ...
کوکب خانم که یه جورایی همه کاره خونه بود ... به پیشوازم اومد ... تصاویر گنگی از من تو

ذهنش بود و با چند تا اشاره به گذشته سفت در اغوشم کشید ... و دقیقه ای بعد جلوی کدخدای
عصبی رهام کرد ...

سلام ارومی کردم و با لبخندی که بیشتر تو ذهنم زده شد پیش رفتم ...

با تموم اخمی که رو پیشونیش بود ... برعکس من لبخند پرنگی زد و گفت : منتظرت بودم دخترم
دیر کردی ...

سرم ناخوداگاه صاف شد که بلند ادامه داد : کوکب بساط صبحونه رو واسه سه نفر بچین ...

اشاره کرد جلو برم ... کنارش نشستم و عرض ادبی کردم قبل از این که به فکرام پر و بال بدم
خودش گفت : اسفندیار گفت داری میای اینجا ...

منم کردم : نگفتن برا چی میام؟

تسبیح سبز تو دستش چرخوند ... و گفت : به حرفای اون فکر نکن ... خودت بگو چی باعث شد
برگردی به خونت ...

برخوردش صد برابر بهتر از اون بود که فکر میکردم ... درست مثل بار اولی که دیده بودمش ...
حیف که نتونستم زیاد از مهر پدریش استفاده کنم ... و خیلی زود تنهام گذاشت ...

مرضیه خانوم دستی به صورت خیسش کشید و با مکث ادامه داد : چشماش انقدر آرامش داشت
که هم دلم نمیخواست طوفانیش کنم هم دوست داشتم با این دنیای آرامش از بلاهای که سرم
اومده بگم ...

وقتی شکم دید موهای سفید کم پشتش رو عقب زد و گفت : اگر حرفی هست که با خانوم
راحتری میخوای به اون بگو دخترم ...

سریع و با خجالت گفتم : نه اقا ... میگم ... فقط شما قول بدید کمکم کنید ...

نگران باز تسبیح رو گردوند و گفت : حتما دخترم ... حتما ...

متعجب نگاهی به چهره ناراحتش کردم و گفتم : یعنی انقدر راحت ...! اصلا نپرسید چرا اسفندیار
از شما خبر داشته ... و یا ...

خنده تلخی کرد و گفت : صبر داشته باش دخترم بعدها فهمیدم اسفندیار قبل از رسیدن من زنگ زد بود و اون فریادها هم به خاطر تماس های مکررش بوده و خب دروغایی که سرهم کرده ...
-دروغ؟

مرضیه خانوم : اره به ارباب گفته بود من خانوادم رو پیدا نکردم و این مدت پیش اون موندم تا خودش دنبال کارام بره ... اونم برای اینکه تو گناه نیفته مجبور شده عقدم کنه!

دستم جلوی دهنم گرفتم و هیجان زده گفتم : وای خدای من ... ! تو گناه نیفته!!

با خنده گفت : اره ... رز ارباب و همسرش فوق العاده مذهبی بودن ... البته نه به این معنی که افراط میکردنا نه! فقط یه سری عقاید داشتن که در هر شرایطی سعی میکردن پایبند باشن ...

-بعد شما براشون زندگی که با اسفندیار داشتید رو مو به مو تعریف کردید!؟

مرضیه خانوم : اره دخترم! کدخدا از تلفن اسفندیار چیزی نگفت ... شایدم اون یه شانس برای من بود ... فکر کن به کسی که خیال میکرد اسفندیار عقدم کرده و اونجور بهم ریخته بود من چی گفتم!! الانم که فکرش میکنم خون تو رگام منجمد میشه ...

-همه چی رو گفتید؟ حتی سقط!!؟

سری تکون داد و گفت : همه چی رو حتی رفتار اسفندیار با مش یوسف و محبوب رو!

لبمو گاز گرفتم گفتم : کدخدا...

میون حرفم پرید و گفت : واقعا مرد بود ... هیچ وقت تو زندگیم مردی مثل اون ندیدم ... بدون کوچترین عکس العملی به حرفام گوش کرد ... انقدر اروم صبور بود که فکر کردم نکنه همه چی رو میدونسته ... همین آرامشش هم باعث شد همه اتفاقات رو بگم ... وقتی بعد از تموم شدن حرفام با کمک پستی ایستاد و نگام به کمر خم شدش خورد تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم ...

-هیچی نگفت؟

مرضیه خانم : نه فقط گفت ... دو روز بهش محلت بدم ...

دو روز تو خونش مثل یه خانوم بام رفتار شد ... خانوم بزرگ هم با تموم بغضی که تو گلوش بود به روم لبخند میزد و دخترم دخترم میکرد ... دلشوره هلاکم کرده بود ... از نیمدن اسفندیار بیشتر از هر چیزی میترسیدم ... درست صبح روز سوم بود که صدای ممتد بوق ماشینی تو حیاط خونه پیچید ... اومدن ماشین تو کوچه ها هم امکان نداشت چه برسه به خونه ها فقط یه راه از دشت به خونه کدخدا بود که خب کسی به غیر از اهالی خونه اجازه رفت و امد تو اون جاده رو نداشت ... و این از اومدن اسفندیار خبر میداد ...

رفتم تو ایوون ... مثل بار اولی که از همون جا دیده بودمش ... موهای بلند مشکیم تو بازی با باد غوغا میکرد ...! خونه غرق سکوت بود ... نه کسی جرات داشت جلو بره ... و نه حرفی بزنه ... ارباب تو اتاقش نشسته بود و خانوم بزرگ از ترس شوهرش تو حسرت اغوش پسرش اشک میریخت ... نگاه عصبی و قرمزش چرخید رو من ... از همون بالا پوزخندی حوالش کردم ... جامون عوض شده بود برگه برنده دست من بود و بازنده اون ...

خشمگین سویچ به سمت یه کارگر پرتاب کرد و از پله ها بالا زد ... به سمت من میومد ... با گام های بلند و منحصر به فردش ... نمیخواستم ضعف نشون بدم ... خیره تو چشماش محکمتر ایستادم ... و قدمی جلو رفتم ..

چند قدم مونده بهم داد زد : دختره عوضی میکشمت ...

باید اعتراف کنم با دیدن صورت و چشمای قرمزش ترسیدم ولی بازم نخواستم بفهمه هنوز همون مرضیه ضعیف هستم که میتونه هر بلایی سرم بیاره ...

فحش میداد و جلو میمود ... وقتی فاصله بینمون به حداقل رسید دست راستش برای زدن بلند شد ...

و چشمای منم بی اراده بسته ... هرچی منتظر شدم از سیلی خبری نشد ... با داد بلند کد خدا چشمم باز شد ...

کدخدا : دستت بش بخوره دیگه اسمتو نمیارم!

اسفندیار : اقا این دختره بیشعور هرز...

برق سیلی که تو صورتش خورد منم از جا پروند ...

پوزخندِ رو لبم پررنگتر شد ... خواست بزنه خورد ...

کدخدا: ساکت شو پسره بی ابرو ... من اینجوری بزرگت کرده بودم؟اره؟این بود دست

مزدم!؟ارررره؟؟

اسفندیار: اقا...! ...

کدخدا دستش رو قلبش گذاشت و سخت گفت: هیچی ... نگو ... ابرومو بردی ... شدم حرف زبون

رعیت ...

دست اسفندیار رو پس زد و نالید: بیا تو اتاقم ...

نگاه تندی به من انداخت و بی حرف رفت ... دوساعت بیرون اتاق قدم زدم ... حال خانوم بد بود ...

و سومین لیوان اب قند داشت میخورد ... صدای پیچ پیچ کارگرا تو گوشم میپیچد ... گاهی اسم

خودم و اسفندیار رو هم قاطی این پیچ پیچ ها میشنیدم ...

صدایی از اتاق خارج نمیشد ... اسفندیار با همه ی رفتارای بدش برای پدرش احترام زیادی قائل

بود و همین هم باعث میشد صداش بلند نشه ...

سر ظهر بود که کدخدا صدام کرد ... با تمام سعی که میکردم نمیتونستم استرسم پنهون کنم ...

با فاصله کنار اسفندیار نشستم ...

کدخدا: مرضیه تو خودت میدونی مثل دختر نداشتم دوست دارم ... پس حرف دلت بزنی ... نه به

من فکر کن ... نه به این پسر ... میخوام صیغه بینتون رو باطل کنم ... البته اگر تو بخوای با

اسفندیار زندگی کنی ... همین الان عقدتون میکنم اگر نه که ...

نگران به اسفندیار نگاه کردم ... با خشم به من خیره بود ... با چشمای که از زمان اشنایمون تا

الان همیشه روم ثابت میموند ...

حس میکردم تو عمق سیاهی چشماش یه خواهش هست ... اما خیلی کمرنگ بود ... خیلی ...

هنوز خیره به چشماش بودم که کد خدا گفت : دخترم بابت جا اصلا نگران نباش ... تا هر وقت که دلت بخواد میتونی همین جا پیش من و خانوم بمونی ... حرفتو بی ترس بزن ...
 نفسی گرفتمُ گفتم : باطلش کنید ...

اسفندیار از کنارم غرید : خیلی بی چشمُ رویی!

بی تفاوت سرمو زیر انداختم ... کدخدا خودش صیغه بینمون رو باطل کرد ... یه جووری بودم هم خوشحال از ازادی که بدست اوردم و انتقامی که از اسفندیار گرفتم و هم ناراحت ... دلیل ناراحتیم رو نمیدونستم ... هرچی بود بدجور بغض تو گلوم انداخته بود ...

به دستور کد خدا اسفندیار همون عصر برگشت تهران ... لحظه آخر که دیدمش باز اون خواهش تو نگاهش بود ... ولی چه فایده وقتی همه چیز تموم شده بود ...

روزها بدون اتفاق خاصی میگذشت ... تقریبا شیش ماهی بود که اسفندیار رو ندیده بودم ... دو سه بار خانوم بزرگ رفت تهرانُ بش سر زد ... هر بار که برمیگشت دوست داشتم بپرسم هنوزم همون طور هست یا نه؟ ولی جلوی زبونمو میگرفتم و میشدم پای ثابت صحبتاش تا حرفی بزنه اما دریغ از یه کلمه ...

وضعیت کشور بهتر شده بود ... ودانش آموزای روستا هم بیشتر از سال گذشته شده بودن ... آقای کاظمی همون معلمی که منُ به روستا رسوند ازم خواست مسئولیت پایه اول و دوم رو برعهده بگیرم ... فکر بدی نبود ... کد خدا هم موافق بود و اصرار داشت حتما قبول کنم تا از این کسالت دربیارم ...

واقعا هم بهم کمک کرد رفتن به مدرسه و دیدن بچه ها روحیه تازه ای بهم داد ...

تنها چیزی که زجرم میداد این بود که همش تو فکرم بچه از دست رفتم رو تصور میکردم و بابت نبودش غصه میخوردم ...

دو شیفت کلاس داشتیم ... صبحا پسرها و عصرها دخترا ... کل دو شیفت روهم بیست نفر هم نمیشد ... ولی بازم همین نشاط و شوری که برای یادگیری داشتن همه مشکلات رو کمرنگ میکرد

...

چهار ماهی بود که از صبح تا عصر مدرسه بودم ... و شبها همدم تنهایی خانوم و اقا ... خوب یادمه
 بهمن ماه بود ... تازه از مدرسه برگشته بودم خونه ... هوا خیلی سرد شده بود ... همه تو جنب و
 جوش تهیه نفت و چوب برای گرم کردن خونه میدویدن ... میگفتن اگر برف بیاد بعید بتونن به
 روستا نفت برسونن ... و باید تا جایی که میشه صرفه جویی کنیم ... برقم که بیشتر وقتا نداشتیم
 و با چراغ نفتی خونه رو روشن میکردیم ...

تو شلوغی حیاط چشمم به یه ماشین خورد ... نه مدلش رو میدونستم و نه تا حالا اون اطراف
 دیده بودمش ...

کنجکاو خواستم از کوکب بپرسم این ماشین کیه که بارون تبدیل به تگرگ شد و همه برای پناه
 گرفتن به سمت خونه دویدن ... با لباسای خیس در خونه رو باز کردم و بلند گفتم : کدخدا ...
 خانوم بزرگ نیستید؟ وای نمیدونید چه تگرگی گرفته! خیس خیس شدم ...

به طرف اتاق خودم راه افتادم غر غر کردم : کاظمی بیچاره گفت چتر منو ببر!!

دستم به در نرسیده خودش باز شد ... جیغ کشدم و یه قدم با ترس به عقب برداشتم ... یه مرد با
 لباس سیاه تو تاریکی ایستاده بود ...

با لکنت گفتم : ... ت ... و ... ت ... و ک ... ی ...

به سمتم حرکت کرد ... با دیدن چهرش لال شدم و عقب عقب رفتم تا به دیوار خوردم ... خونه
 تاریک و سرد بود ... و نشون میداد نه خانوم هست نه کد خدا ...

صداش که بلند شد ... هم ترسم بیشتر شد و هم لرزم ...

-خوش میگذره مرضی؟

-ت ... و ... !؟

کاملا بهم چسبید و با نگاهی که رو صورتم میچرخید گفت : نگو که انتظار داشتی خونه پدرمو برا
 تو خالی کنم!؟

به سینهش فشار اوردم و گفتم : برو عقب اسفندیار ... من دیگه زنت نیستم ... تو حق نداری ...

دستش از رو پیشونی تا چونم کشیده شد ...

لرزی از بدنم گذشت ... و حرف تو دهنم موند ...

اسفندیار : هر وقت من بخوام تو باز مال من میشی مرضی ... توهم مثل بقیه بودی ... اون همه

محبتی که بت کردم رو راحت فراموش کردی ...

چشماش وحشناک شده بود ...

بلند داد زدم : کدخداااااااا ...

با یه دست هر دو دستم رو گرفت ... و سرم رو به سینش فشرد ...

اسفندیار : تلاش نکن مرضی کسی نیست فقط منم تو ... مثل وقتای که باهم بودیم ... وقتایی که

من تو اوج بودم ... از وقتی رفتی خونه ساکت شده ... هیچ کس راضیم نمیکنه ... هیچ کس

چشمام رو خیره نمیکنه ...

قلبم داشت میومد تو دهنم ... ترسم هر لحظه بیشتر میشد ... نمیتونستم داد بزوم تا کارگرا صدام

رو بشنون ... کدخدا و خانوم خیلی به گردنم حق داشتن ... سزا نبود دوباره ابروشون رو به باد بدم

... باید هر طور بود تا اومدنشون صبر میکردم ...

اروم گفتم : بیا بریم بشینیم ... اینجا سرده ... تاریکم هست نمیتونم بینمت ...

محکمتر بغلم کرد گفتم : خودم گرم میکنم مرضی ...

چند بار کدخدا سر بسته گفته بود اسفندیار زخم خوردس ... از حرفای هم که میزد معلوم بود

حالش خوب نیست ...

اسفندیار : شما زنا هیچ کدومتون ارزش ندارید ...

حرفی نزدم ... نباید عصبی ترش میکردم ...

خنده هیستریکی کرد : دیدی تو هم داشتی عاشقم میشدی مرضی ... حاله از هرچی عشق

عاشقی بهم میخوره ... اگه بچه نمیخواستی هنوزم پیشم بودی ... ولی تو میخواستی پایبندم کنی

... من قسم خوردم هیچ وقت دلم برا زنی نلرزه مرضی ... تو میخواستی عاشقت شم ... عاشق
چشمای قهوه ایت ...

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم : بزار برم به کوکب بگم برات یه لیوان اب بیاره ... فکر کنم تب
داری ... خیلی داغی اسفندیار ...

خواست دوباره بغلم کنه که انگار سرش گیج رفت ... و مجبور شد یه دستش به دیوار بگیره ...
نگران گفتم : خوبی؟

گیج نگاهی به چشمام کرد و گفت : نمیدونم چرا اومدم اینجا ...

اینبار با میل خودم دستم رو جلو بردم و بازوش رو گرفتم ...

-بیا بریم بشین ...

در کنارم راه افتاد و زمزمه کرد : گفتم برم مرضیه رو ببینم ... دختره خیلی شبیه تو بود ...

چشماش ... موهاش ... منو یاد تو می انداخت ... ولی خندهاش ...

بغض داشت خفم میکرد ... کمکش کردم بره زیر کرسی ...

سخت گفتم : الان برات اب میارم ...

هیچی نگفت ... به سمت در دویدم تا از کوکب کمک بخوام ... اون شب حالش خیلی بد شد ...

جوری که ارباب مجبور شد بفرسته دنبال دکتر ...

با ساکت شدن مرضیه خانوم به خودم اومدم ... به پنجره چشم دوختم ... هوا داشت رو به تاریکی
میرفت ...

-مرضیه خانوم هیچ وقت نفهمیدید چرا اسفندیار از زن ها منتفر؟

اهی کشید گفتم : چرا ... همون شب خانوم برام تعریف کرد ... اسفندیار تو بیست سالگی عاشق

دختری تو شهر میشه ... و با وجود مخالفت های شدید کد خدا و خانوم بزرگ با دختر رابطه

برقرار میکنه ... جوری که کد خدا برای حفظ ابروش مجبور به قبول ازدواج میشه ... همه چی

داشته درست پیش میرفته ... اسفندیار هم به خاطر علاقه ای که به دختر داشته ... سه سال صبر

میکنه تا درس دختر تموم بشه ... اما تموم شدن درس میشه شروع مخالف ها و بهونه گیری های دختره ... جووری که حتی خانواده خود دختر هم شاکی میشن ...

با این حال اسفندیار باز هم به خاطر علاقه کوتاه میاد و این رفتار رو به کم سن بودن عشقش ربط میده ... تا اینکه درست روزی که قرار بوده عروسی سر بگیره دختر که همه تیرهاش به سنگ خورده بوده با اسفندیار قرار میزاره ... و ورقی به دستش میده که نشون میده حاملست ... و با کمال پرویی پسری رو هم که کنارش بوده به عنوان عشقش معرفی میکنه ... و میگه میخواد با پسر از ایران بره ... خانوم میگفت ضربه سختی به اسفندیار خورد ...

میگفت نه با کسی حرف میزد و نه ناراحتیش بروز میداد ... و علت اومدنش به تهرانم همین بوده ... نمیتونسته نگاه های ترحم برانگیز مردم تحمل کنه ... ولی اشتباه ارباب و زنش تو تنها گذاشتنش بود ... زندگی تنها و به دور از محبت از اون مردی سخت و بی رحم با دلی سیاه ساخت ... جووری که حس میکرد باید انتقامش از تمام زنها بگیره

از کنارم بلند شد گفت : دخترم پسرم الاناست که برسه ... با اجازت من برم غذامو بار بزارم پیام ... ایستادم شرمنده گفتم : ببخشید خیلی مزاحمتون شدم ... من میرم ... شما هم به کاراتون برسید ... وقتتون رو حسابی گرفتم ...

مچ دستم گرفت و سریع گفت : نه مادر ... به خدا نمیزارم زبون روزه بری ...

لبخندی زدم گفتم : میرم فردا میام تا بقیش بگیرد ...

دستم کشید گفتم : فردا هم بیا قدمت رو چشم ... اما الانم نمیزارم بری ...

همون طور که منو به سمت اشپزخونه میکشید ادامه داد : اصلا بیا بشین پیش خودم ... تازه ساعت شیشه ... حالا کو تا اذان ...

-اما ...

مهربون خندید : اما نداره دخترم ... من به پسرم قول دادم تو رو برا افطار نگه دارم ... !

ابروهام بالا پرید و چشمام گرد شد ... به پسرش قول داده!

گنگ گفتم : به پسر تون قول دادید!؟

دستی به گونش زدُ گفت : وای !... نه عزیزم ... یعنی ... انقدر ازت تعریف کردم مشتاق شد ببینتت ...

فهمیدم ناخواسته گفته ... لبخندی زدم تا اروم شه ... پشت میز نشستم و موبایلمو روشن کردم ...

مرضیه خانوم گازُ روشن کردُ گفت : خب آماده ای بقیشُ بگم!؟

-اگر اجازه بدید یه تماس با پدرم بگیرم تا نگران نشن ... انقدر حرفاتون شیرینه که وقتی شروع کنید مطمئنن دوباره غرق میشم ...

با رنده و پیاز جلوم نشست و گفت : زنگ بزن دخترم ...

-بدید من پیازا رو رنده میکنم شما به کارای دیگتون برسید ...

مردد بود که ظرفُ به طرف خودم کشیدمُ گفتم : راحت باشید ...

با اقا جون تماس گرفتم و موندمُ اطلاع دادم ... مرضیه خانوم مشغول بود ... و فرزُ با عجله از این ور به اون ور میرفت .. و تقریبا دور من که وسط اشپزخونه پشت میز نشسته بودم میچرخید ...

پیاز دومُ که برداشتم تا رنده کنم ... دو تا ناسزا به خودم گفتم ... شانسی که آورده بودم این بود که ارایش نداشتم ... اگر نه معلوم نبود الان چه وضعی داشتم ...

مرضیه خانم که متوجه گریه سوزناک من برای پیاز له شده ... شد شرمنده گفت : ببخش دخترم ... اذیت شدی ...

-خواهش میکنم ...

با خنده اشاره ای به چشمام کردمُ گفتم : طبیعیه ... مردم به گریه میندازه ...

دهنشُ باز کرد تا حرفی بزنه که صدای زنگ بلند شد ...

خوشحال خندید و گفت : علی ...

لبخندی به روش زدم ... چقدر پسرش براش عزیز بود ...

دوست داشتم ببینمش ... ولی هنوز یه پیاز مونده بود! بی حوصله رنده رو کج کردم و مشغول شدم ...

صدای خنده مردونه داشت نزدیک میشد ...

مرد : کجاست؟

مرضیه خانوم : تو اشپز خونست ... واسه اون زود اومدی یا من!؟

مرد بلند خندید و گفت : هر دو تون ...

صداش خیلی آشنا بود! اگه یکم دیگه نزدیک میشدن ... صداش واضحتر میشد و تشخیص راحتتر ...

مرضیه خانوم : حالا مطمئنی؟

مرد : اره ... مگه چند نفر تو این دنیا مثل عشق منن؟ نفس من تکه ...

مرضیه خانوم : بی حیا! حداقل پیش من خجالت بکش بچه!

مرد باز خندید : جای بابا خالی ... من به بابام رفتم مرضیه جون ...

از پشت میز بلند شدم ...

مرضیه خانوم : وایسا ببینم کجا؟

مرد : دارم میرم ببینمش دیگه!

نمیدونستم کی رو میگن! مگه به غیر از من کسی تو این خونه بود! با تعجب به سمت ظرف شویی رفتم و دستام رو شستم ...

مرضیه خانوم : همیشه لباساش مناسب نیست ...

سریع به تاپ قرمز خیره شدم!

مرد : بیخیال مامان ... من قبلا دیدمش ... اذیت نکن ...

مرضیه خانوم : تو غلط کردی! وایسا اینجا ببینم ...

صورتتمو زیر اب گرفتم تا شاید اشکام بند بیاد ...

مرد : رز ... اونجایی ...

هینی کشیدم و سرم بلند کردم ... گفت رز؟ نه اشتباه شنیدم! نکنه ...

صدای عصبی مرضیه خانوم اومد : بهت میگم صبر کن براش یه چیزی ببرم تنش کنه!

مرد : نمیخواد ... مادر من چرا دستمو میگیری ... دزد که نگرفتی! مگه چی تنشه حالا؟

صداش ... صداش ... خیلی شبیه ... شبیه حسام بود ... حسام! نه اسمش علی ... بعدم حسام انقدر

تو دماغی حرف نمیزد ... این خیلی صداش خش داره!

شیر اب بستم ... و همون جا ایستادم ...

مرضیه خانوم با صورتی سرخ و ابروهای درهم اومد تو اشپزخونه و گفت : رز مادر ... علی میخواد

تو رو ببینه میشه یه چیزی تنت کنی ... البته اگه خودت دوست داری ... اگه راحتی که هیچی ...

گیج نگاهمو بین تاپ قرمزم و مرضیه خانوم چرخوندم و گفتم : علی میخواد منو ببینه!!!

لبخندی زد و گفت : اره مادر الان طاقتش تموم میشه میاد تو ... بیا یه چیز تنت کن که راحت

باشی ...

مرد از بیرون داد زد : پیام تو!؟؟

تکرار کردم : طاقتش تموم میشه!

کلافه گفت : من نمیگم خودش میگه! تنت کن دیگه دختر ...

انگار گیج تر از من اون بود ...

-مانتو و شالم دست شماست ...

ابروهاش توهم کشید و گفت : چه جوری برم برات بیارم ... برم این میاد تو!

از حرصی که برای لباسای من میخورد تو اوج کنجکاوی و گیجی خندم گرفت ... میخواستم بگم
من راحتم ... اولی از اصراری که برای پوشیده بودن من میکرد معلوم بود برایش مهمه

برای راحتیش گفتم : اگر یه چادر بدید سرم میندازم ...

نفس اسوده ای کشید نگاهش تو اشپزخونه گردوند و رو چادر سفیدش که رو پشتی صندلی
بود ثابت شد ...

مرضیه خانوم : بیا این سرت کن ...

چادر از دستش گرفتم و سرم انداختم که با لبخند گفت : ماه شدی دخترم حالا برو بیرون!

خندیدم گفتم : تنها برم پیش پسر تون چی بگم!؟

لبخندش رو بیشتر کشید به شوتم ضربه ای زد گفت : تو برو منم میام!

چند ثانیه نگاهش کردم وقتی دیدم خیلی جدی و مصر ایستاده چادر مرتب کردم و راه افتادم ...

نمیدونم چرا بی خودی استرس گرفتم شاید به خاطر حرفایی بود که شنیدم ...

از اشپزخونه که بیرون اومدم چشم چرخوندم تا پسرش پیدا کنم ولی کسی نبود ... چند قدم جلو
رفتم ...

بلند گفتم : سلام!

صدایی نیمد ...

به سمت هال چرخیدم ...

-علی اقا!

ناامید داشتم برمیگشتم که کسی از پشت بغلم کرد ... نفسم حبس شد و همزمان که دست پا

میزدم جیغ زدم ...

دستی جلوی دهنم قرار گرفت و صدایی از فاصله نزدیک بین گردنم و گوشم اروم گفت : هیس ...

رز ... جیغ نزن مامانم میاد ...

اب دهنمو با ترس قورت دادم ... و خواستم سرمو برگردونم که گوشه به گونم چسبوند ... و زمزمه کرد : حسامت نشناختی رزی ...

دستش که برداشت نفسمو با چند سرفه رها کردم ... و کمی تو بغلش تکون خوردم ... که باعث شد سرش تو گردم فرو بره ... این اینجا چکار میکرد ...

اخمام توهم کشیدم و بیشتر تقلا کردم گفتم : تو اینجا چکار میکنی ...؟

بوسه طولانی و پر حرارتی به گردنم زد گفتم : اومدم عشقامو ببینم ...

با تعجب پرسیدم : عشقات!؟!؟

نفس عمیقی تو موهام کشید و زمزمه کرد : اره ... تو و مامان ...

من مامان!! ارنجم تو شکمش فرو کردم که با یه اخ ازم فاصله گرفت ...

به سمتش برگشتم با لبخند پرننگی نگام میکرد ... با دیدن چشمای سیاهش حرفی که میخواستم بزخم از ذهنم پرید ... دلتنگی به سینم فشار آورد و قلبم رو دور تند رفت ... ضربانم بالا رفته بود و نفس نفس میزد ...

وقتی دید حرفی نمیزنم دوباره فاصله رو به صفر رسوند و محکمتر از قبل بغلم کرد ...

به چادر سفید مرضیه خانوم که رو زمین پهن شده بود خیره شدم ... افتاد! مثل قلب من ...

حسام : مامان منو از کجا پیدا کردی عسلم؟

سردرگم گفتم : مامان تو!؟

صورتمو با دستاش قاب گرفت و میخ تو چشمام گفت : مرضی جون میگم!

مثل بچه های خنگ تکرار کردم : مرضی جون؟

نوک دماغم کشید ... و با خنده گفت : حیف که سرماخوردم اگر نه از خجالت زبونت درمیومدم ...

به چشمای خمارش خیره شدم و رفتم تو فکر ... جملاتی که پای تلفن شنیده بودم و بعد تو
اشپزخونه دونه دونه تو ذهنم نقش بست ... پس حسام پسر مرضیه خانومه! ولی چطور تا حالا
نفهمیدم .. ؟ اسمش ...

چشمامُ تو صورتش چرخوندم و به لباش زل زدمُ تند بدون فکر گفتم : اسمت چیه!؟

صورتمو رو به بالا گرفت و همون طور که به لبام نگاه میکرد گفت : تر بچه ...

با حرص مشتتمُ به سینهش کوبیدم که حس کردم دستم قُر شد ...

شیطون گفت : سوالات یادت رفته منو میزنی عزیزم ... الان باید پیرسی خونت کجاست کوچولو ...
زدن نداره که!

با اینکه خندم گرفته بود لبمو گاز گرفتم و هر دو دستمُ رو سینهش قرار دادم تا ازش فاصله بگیرم
...

جدی گفتم : مگه من دلکم که مسخرم میکنی!؟

گوئمُ کشیدُ گفت : عزیزم دلکمُ مسخره نمیکنن بش میخندن ... دلک خودس مسخره بازی
درمیاره!

داشتم از حرص میترکیدم ... مشتتمُ باز به سینهش کوبیدم و همزمان با اخ نالیدم : دلک خودتی
مسخره ...

از صورت قرمز شدش معلوم بود داره خودشُ کنترل میکنه تا قهقهه نزنه ...

بی حرف تو چشمای خندونش خیره موندم که خودش بعد از سکوت چند ثانیه ای ادامه داد :
دوریت سخت بود ... ولی می ارزید ...

نوک زبونم اومد واسه منم ... که سریع خوردمش و یادم افتاد اینکه رو به روم ایستاده و دارم باش
کل کل میکنم کیه! ... همون کسی که حاضر نشد جلوی بقیه به خاطر حفظ ابروی منم شده بگه
اون مدت کجا بوده!؟

ناخودآگاه اخم رو پیشونیم نشست ... و چشمام بی رنگ شد ... دستم از دستش که داشت به سمت لبش می برد بیرون کشیدم ...

صدای مرضیه خانوم که داشت اعلام ورود میکرد تو سالن پیچید ... خودشم پسرش میشناسه! دلا شدم و به چادر چنگ زدم ...

چادر رو سرم کشیدم و بی تفاوت خواستم از کنار حسام بگذرم که بازوم رو کشید غریب : باز چت شد؟!؟

دستم با یه حرکت ازاد کردم ... و تو چشماش زل زدم گفتم : باز؟! مگه مشکل قبلیمون حل شد!؟ ...

دستی به صورتش کشید : رز نمیخواهی تمومش کنی؟! یه بار وایسا بگو چته؟! خودت خسته نشدی از این همه فرارای بچگانه ...؟!؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم : چرا حسام خان ... شما راست میگی ... من بچمُ بهانه گیر ... اخیه نکنه شما همیشه عاقلانه رفتار کردی ... من بچم!

گوشه چادر گرفت و گفت : کجا؟ وایسا ببینم ... من چکار کردم ... چند بار باید ازت عذرخواهی کنم تا بفهمی ...

با بغض چادر کشیدم گفتم : لازم به عذرخواهی نیست من نفهمم ... هیچی نمی فهمم ...

کلافه به موهایش چنگ زد و نالید : وای خدا!

دست بلند شدش به طرف صورتم اومد که صدای مرضیه خانوم متوقفش کرد ... و دوباره کنار پهلوش افتاد ...

مرضیه خانم : هنوز که وایساید ... علی جان مادر چرا دخترمو با زبون روزه سر پا نگه داشتی ...

سرم زیر انداختم و اشک از کنار چشمم پاک کردم ... هنوزم مقصر منم ...

مرضیه خانم : چرا انقدر ساکتید ... رز نمیدونی وقتی فهمیدم تو همون عشق علی هستی چقدر خوشحال شدم ... همیشه ارزوم بود تو عروسم شی ...

صدای پوزخند بلند حسام رو که شنیدم ... بغضم بیشتر شد ... و قلبم کند تر ...

مرضیه خانم : بیاید بشید ببینم باید برام تعریف کنید چه جورى باهم آشنا شدید ...

حسام : من باید برم مامان ...

سرمُ بلند کردم و به حسام که ازم فاصله گرفته بودم نگاه کردم ... کی فاصلمون انقدر زیاد شد ...

مرضیه خانم تشر زد : یعنی چی؟! کجا بری؟! الان باباتم میاد ... از ظهر هی میگی من کی پیام رزُ

ببینم حالا که اومدی میگی باید برم!؟

طبق عادتش چند بار دست تو موهای پر کلاغی و پُرش کشید و گفت : مهم نیست ... اون که باید

راضی به بودنم باشه نیست ...

با صدایی که حس کردم میلرزه ادامه داد : نمیبینی چه جورى بغض کرده ... برم بهتره ... حداقل

عذابش نمیدم ...

بغضمُ قورت دادم و زمزمه کردم : نمیخواه تو بری ... من میرم ...

مرضیه خانوم بین ما قرار گرفت و با لبای خندون گفت : میخوايد من برم!؟

لبای حسام کمی از هم باز شد ...

حسام : نه مادر من ... اون که اضافه منم ... تقصیر این قلب نفهمه که تا شنید رز اینجاست دوباره

قاپی کرد ... من میرم شما هم راحت باشید ...

مرضیه خانوم با اخم اول به طرف حسام رفت و دستش رو گرفت و بعد نگاهی به من کردُ به سمت

من راه افتاد و دست منم گرفت ... هر دو مون رو به سمت انتهای سالن کشوندُ گفت : تا سنگاتونُ

باهم وانکنید نمی زارم از این خونه برید بیرون ...

حسام : کجا میریم مامان!؟

چه قدرتی داشت مچ دستم داشت میشکوند ... نالیدم : مرضیه خانوم!

جلوی اتاقی ایستاد و یه چشم غره به من و یکی هم به حسام رفت و درشُ باز کرد ...

حسام رو به داخل اتاق هل دادُ جدی گفت : همه چی رو برات توضیح میدی! اگه اینبارم از دستش بدی ... من یکی دیگه کمکت نمیکنم! مرد باش ... اگه عشقتو میخوای ابهاما رو برات برطرف کن ... اگر نه که بیخیالش شوُ بزار بره پی زندگیش!

به دهن حسام که بدون بیرون دادن اوایی باز و بسته میشد خیره بودم ...

که نگاهش رو من چرخیدُ گفت : دخترم بزار برات توضیح بده ... اگر اذیتت کرد منو صدا کن!

تا به خودم پیام و بخوام حرفی بزنی تو اتاق بودم و در اتاق داشت بسته میشد ... صدای چرخیدن کلید نشون میداد درُ قفل کرده!!!

به اتاق متوسط ابی رنگ با پرده های تور ابی سرمه ای و سرویس سفید ...

صدای کلافش بلند شد : چکار کنیم؟!

چرخی زدم و ناراحت رو به روش ایستادم ...

دستاشُ بالا بردُ ادامه داد : مامانم همیشه زورگو حریفشم فقط شوهرشه و بس! مجبوری تا اومدن بابا تحمل کنی ...

هنوز نگاه روش بود که از جلوم کنار رفت و رو تخت نشست ...

نمیدونستم باید چکار کنم ... هوای اتاق پر شده بود از عطر تلخش ... گرم بود ... و این گرمی مطمئنا به خاطر حضور حسام بود ... حرکت دونه های عرقُ زیر پیرهنم حس میکردم ... و همین طور تپش بلند قلبمُ ...

دریچه کولر درست رو به روی جایی بود که حسام نشسته بود ... با حسرت نگاهم گرفتم و رو صندلی چرخدارِ جلوی میز کامپیوتر نشستم ...

مثل دو تا غریبه نگاهمون رو از هم می دزدیدم ... انگار بار اولی که همدیگرو دیدیم و نیاز به زمان داریم تا یخمون باز بشه!...

بعد از سه چهار دقیقه سکوت همزمان باهم گفتیم : من ...

خندید و مهربون گفت : اول تو بگو ...

هرچی منتظر شدم جوابی نداد ... مشکوک همون طور که پشتم بهش بود گفتم : من میخوام برم
... بهتره به مامانت خبر بدی ما به نتیجه ای نمی رسیم ...

...

-شنیدی چی گفتم من باید برم!

بازم حرفی نزد ... چهرمُ توهم کشید و به قصد گشتش برگشتم ... اما برگشتن همانا و خودن به
جسم سخت و داغ هم همانا!

دستاش سریع دور کمرم حلقه شد ... و با یه فشار چسبوندم به دیوار کنار پنجره ...

-چکار میکنی!؟

بدون حرف گونش رو موهام گذاشت ... قلبم داشت تو دهنم میزد ... دستش که تو موهام فرو رفت
دلتم پیچ خورد ...

اگر یکم دیگه ادامه میداد اختیارمو از دست میدادم ...

اروم نالیدم : حسام ...

بازم حرفی نزد ... به نفس نفس افتادم ... قلب کم طاقتم بعد از مدت‌ها داشت به ارزوش میرسید ...
ارزوی که تو بازوهای مردونه حسام خلاصه میشه بس ...

یه دستش رو کمرم حرکت میکرد و اتیش به دلتم میزد ... و یه دستش تو موهام لرز به جونم
مینداخت ...

باید ازش دور میشدم ... همین الان ...

همراه با نفس های سختی که میکشیدم تو سینش گفتم : حسام ...

محکمتر من به خودش فشرد و زمزمه کرد : چی میخوای بدونی؟

لبام بی اراده داشت به سینش نزدیکتر میشد ... چشمام بستم گفتم : بزار نفس بکشم ...

حسام : جات همین جاست ... حرفاتو بزن ...

لعنتی داشت خرم میکرد ...

سخت گفتم : اینجوری راحت نیستم ...

کمی ازم فاصله گرفت ... البته نه اونقدری که من میخواستم ... هنوزم بوی عطر تلخش تو بینیم
بود و چشماش با فاصله نیم سانتی میخ چشمام ...

حسام : مامان برات گذشتش رو گفته؟

نگاهمو به دیوار ابی دادم و گفتم : داره میگه ...

دستش رو گونم کشید گفتم : رز ... عشقمون قبول داری؟

چی باید میگفتم؟! حداقل تا قبل از شنیدن حرفای کامران قبول داشتم ولی الان ...

با فشار دادن چونم رومو به سمت خودش برگردوند ... تو چشمای اتیش گرفتم خیره شد و گفت :
این سکوت یعنی قبول نداری نه؟

نی نی چشماش تو صورتم میچرخید ... دستای داغش رو کمرم حرکت میکرد ... گرمی بدنش ...
روح جسم گرم میکرد ... و تپش بلند و نامنظم قلبش ... قلبم رو ناروم میکرد ... میشد از این
هیاهوی عشق گذشت؟! من میتونستم بگذرم ... منی که با این سیاهی خو گرفتم ... منی که چونم
به جونش بستس ... منی که همه ی حرف دلم شده حسام ... نگاهش ...

سکوتتم که طولانی شد ... دستمو گرفت و به طرف تخت راه افتاد ...

فصل یازدهم (عشق)

مجبورم کرد بشنیم .. خودش هم نزدیکم نشست ... چند ثانیه به سکوت گذشت انگار دودل بود
حرف بزنه یا نه ...

خیره به رگای برآمده دستش بودم که شروع کرد ...

حسام : بعد از مرگ هیلا حالم دست خودم نبود ... از دانشگاه انصراف دادم ... از زندگی کنار
کشیدم ... همه جا بود ... خودش ... خاطراتش ... بوی عطرش ... چشمای درشت سیاهش ... خنده
های بلند و نازش ... صدای قشنگش ... داداشی گفتناش ... شیطنتاش ... فقط یه دقیقه ازم

کوچکتر بود ... جونم بود ... جونش بودم ... هر چی میدیدم ... میشنیدم ... مشکلی داشتم ... اول هیلا بود ... بعد رفیقم ... بعد مادرم ... پدرم ... مریض میشدم ... مریض میشد ... تب میکرد ... تب میکردم ... رنگش می پرید ... حالم بد میشد ... غصه دار میشدم ... چشمای قشنگش پر اشک میشد ...

با رفتنش روحم رفت ... اونم چه رفتنی ... رفتنی که غرور مردونم گشت ... غیرتم سوزند ... تو یه کلام مُردم ... دیگه حسام ... حسامی نبود که همه میشناختن ... اون پسر شیطون ... و سر به هوا تبدیل شد به یه مرد خُرد شده عصبی ... یه جسم که روحی تو بدنش نبود ... تا چند وقت دارو مصرف میکردم ... تخت نظر بودم ... کنترلی رو اعصابم نداشتم ... هر جا میرفتم یه شری به پا میشد ... بیشتر روز مست بودم جدا از این دنیا ... بابا از خونه بیرونم کرد ... منم برام مهم نبود ... نه موهای سفید مادرم رو میدیدم و نه کمر خم شده پدرم ...

حتی سر خاکشم نرفتم ... همه ی سعی ام این بود که فراموشش کنم ... که روحم جدا کنم ... یه بارم تو اوج مستی نزدیک بود خودکشی کنم که کامران زود به دادم رسید ... اونشب تا میتونست سرم داد زد و با مشت لگد ازم پذیرایی کرد ... بدون اینکه جوابش بدم فقط دنبال این بودم که یه لیوان دیگه بدم بالا و باز برم تو هیروت ...

اون زمان تازه سربازیش تموم شده بود ... از فرداش با یه کارتن کتاب اومد خونم ... گفت میخواد واسه کنکور بخونه و چون تو خونشون خواهرش نمیزاره اومده پیش من ... حرفی نداشتم ... یعنی اصلا برام بود نبود کسی مهم نبود ... شروع کرد به خوندن ... کامران که خوب میشناسی ... همه کاراش مسخره بازیه ... تو درس خوندنم همینه ... درسای عمومی رو راه میرفت بلند بلند میخوند ...

اوایل دوست داشتم پرتش کنم بیرون ولی بعد از یه مدت عادت کردم ... کم کم هرچی بساط مشروب بود جمع کرد میگفت اینارو میبینه دلش میخواد بخوره ... اگرم بخوره از درسش میمونه ... ریاضی فزیکش ضعیف بود ... هر دقیقه اویزونم بود که باید باش کار کنم ... منم از سر بیکاری ساعتاً براش وقت میزاشتم تا یه مسئله تو کله پوکش بره!

گذشت گذشت تا زمان کنکورش ... روز کنکور گفت باید باش برم ... تنها میترسه ... استرس داره ... خلاصه یه سری چرندیات سرهم کرد منو به زور کشوند پای جلسه ...

وقتی رسیدیم اونجا گفت واسه منم کارت گرفته ... عصبی شدم ... با مشت کوبیدم تو دهنش ... از هرچی درس دانشگاه بود به خاطر هیلا متنفر بودم ... ولی کامران با یه مشت من کوتاه نیمد ... با زور هزار تا حرف شوخی و تهدید به نرفتن خودش سر جلسه منم برد تو ... اول نمیخواستم به سوالا جواب بدم ولی دیدم همشون به چشمم اشنان ... حتی عمومی ها که یه نگاهم بشون نکردم ... این بود که مشغول شدم ... به خودم که اومدم امتحان تموم شده بود ...

دستم جلو بردم و رو مشتت گذاشتم ... مشتت باز کرد و دستمو بین دستاش قرار داد ...

نگاهی به چشمم کرد و ادامه داد : نتایج اومد ... معماری دانشگاه تهران ... داشتم وسوسه میشدم ... ارزوی بچگیم بود ... عاشق هنر بودم هستم ... مکانیک نه انتخاب من بود نه هیلا ... کامران میگفت بیا بریم فوقش پشیمون میشی دوباره انصراف میزنی چیزی نمیشه که ... روز ثبت نام با کامران رفتیم دانشگاه ... حال هوام فرق میکرد ... نمیدونم چرا ... هر چی بود ته دلم یه جورایی یه نور امید روشن شده بود ...

کامران مسخره بازی در می آورد ... دخترا رو نشونم میداد برا هر کدومشون یا اسم میداشت یا تو برگه براشون شماره مینوشت ... بدون حرف فقط به حرفا و کاراش یه لبخند اجباری میزد ... تا اینکه چشمش به تو خورد ... و شروع کرد به خندیدن ... رد نگاهش دنبال کردم تا به تو رسیدم ... یه دختر بچه مو طلایی که رو زمین نشسته بود و تمام ورقاش پخش زمین بودن ...

با صدای بلند می خندیدی ... انگار نه انگار تمام مدارک برگهات رو زمین ریخته ... پریسا کنارت وایساده بود و برعکس تو با اخمای غلیظ خط و نشون میکشید ... معلوم بود از دستت عصبی شده ... هنوز نگام روت بود که یه پسر نزدیکت شد ... و شروع کرد به جمع کردن ورقا ...

اروم گفتم : ارش بود ... باهم اومده بود تا خرابکاری نکنم ...

دستمو به گوش چسبوندم و لبخندی زد ...

حسام : تا شب تصویرت جلو چشمم بود ... تصویر موهای فر فری و چشمای روشنت ... همیشه فکر میکردم عاشق یه دختر چشم مشکی با موهای لخت میشم ... نمیدونم چرا! از بچگی این تو ذهنم بود ...

اما تو با تموم زیباییت درست برعکس تمام ایده ال های من بودی ... موهای فر روشنت ... چشمای رنگیت ... قد متوسطت ... صورت سفیدت ... کامل نبودن حجابت ... خنده های بلند و راحتت ...

با شروع شدن کلاسای فهمیدم یه چیز دیگه هم هست که سخت برخلاف منه ... اونم راحتیت با پسرای کلاس بود ... با این حال کارات برام جالب بود ... شیطنتات سر کلاس ... ارایشات که کم کم داشت ازش زده میشد و کمرنگتر از روزای اول ... موهاش که کل کلاس دور انگشتت می پیچوندی ... و البته میلت برای برقرای رابطه با من ...

سنگینی نگاهتو حس میکردم ... ولی نادیدت میگرفتم ... هنوزم فکر میکردم تو نمیتونی عشق من باشی ... حوصله یه دختر بچه لوس نداشتم!

معترض گفتم : حسام! من لوس بودم؟

خندید و سفت تو اغوشم کشید ...

حسام : هنوزم لوسی ... لوس خودم ...

مشت ضعیفمو به بازوش کوبیدم و گفتم : خیلی بدی ... !من کجام لوسه؟ پریسا میگه تنها چیزی که بلد نیستی ناز اداست ... بعد تو میگی لوسم!

حسام : پریسا واسه خودش میگه ... تو حرف زدن عادیت منو از حال میبره ...

لبخندی رو لبم نشست که ادامه داد : صداس میشنوی؟

درست زیر گوشم بود ... نامنظم تند کوبیده میشد ... همه وجودم پر شد از آرامش ...

زمزمه کردم : اره ...

حسام : خودمم نفهمیدم از کی اینجوری شد ... از اونوقت که با اخم و حرص جلوم می ایستادی
ازم جزوه میخواستی و اصرار داشتی بهت نگاه کنم یا ... وقتی یه بلای سرم می آوردی و تمام شب
فکرم مشغول میکردی ...

یواش یواش از این بازی خوشم اومد ... بازی که یه ورش یه دختر با چشمای سبزی مگرور که پر
بود از مظلومیت ایستاده بود و طرف دیگش حسامی که داشت روح از دست رفتش برمیگشت ...
سر به سرت میذاشتم ... شیطنات رو جواب میدادم ... درست همون چیزی که تو میخواستی ...
اما بازم دلم نمی اومد بهت اسیبی برسونم ... یه وقت به خودم اومدم دیدم همه فکر ذکر شده رز
چشمای رنگیش ... دیگه چشم سیاه نمیخواستم ...

تو چشمام خیره شد : میمردم واسه این چشما ... یه روز که نمیدیدمشون کلافه میشدم ... حواسم
سر جاش نبود ... وقتیم میدیدمشون حتی از راه دور تب میکردم ... داغ میشدم ... نگاهی که
تبش منو می سوزوند و نبودش اتیشم میزد ...

کامران خیلی زود فهمید عوض شدم ... انقدر پافشاری کرد حرف ازم کشید که مجبور شدم بش
بگم ... اصرار داشت بات صحبت کنم ... میگفت اونم دوست داره ... اما من از نگاه سردت
میفهمیدم از طرف تو فقط یه شوخیه ... یه کنجکاوی برای شکوندن غرورم ... بدون اینکه بدونی
با تب نگاهت چی به سر من آوردی ... پيله تنهائیم پاره شده بود ... یه خط جدید خریدم مخصوص
تو ...

هر وقت دلم از دوریت به هِن هِن می افتاد حرفامو برات می فرستادم تا اروم بگیره هرچند تو
جوابی نمیدادی ... همه چی گذشت تا تو یه گروه قرار گرفتیم ... اونجا شروع خوشبختی من بود ...
وقتی تو برگه ای که استاد داده بود ... اسم تو رو کنار خودم میدیدم قلبم تند میشد ... ولی بازم
همه چی خوب پیش نرفت ... نگاه خیره تو به استاد حالمو خراب کرد ... خاطرات تلخ هیلا تو
ذهنم پررنگ شد ... اعصابم بهم ریخت ... و ...

نفسی گرفت و شرمنده به گونم خیره شد ... نگاهمو ازش گرفتم و سرم زیر انداختم ... یه دستش
پشت سرم گذاشت و لباس به گونم نزدیک کرد ...

با صدای دورگه ای زمزمه کرد : من ... حالم دست خودم نبود رز ... اگه تو رو از دست میدادم ...
اینبار میمردم ... هیلا خواهرم بود ... تو عشقم ... زندگیم ... امیدم به آینده ... خودم ... تحمل نبود
تو رو نداشتم ... تحمل نگاهت که رو من نباشه ...

شروع کرد به بوسیدنم ... پلکام روهم افتاد ... بوسه های ریز و گرمش رو گونم جای میگرفت ...
درست همون جایی که روزی دستش روش نشسته بود ...

بعد از اینکه اروم گرفت و حال منو خراب کرد ... ادامه داد : نبودی ... دانشگاه نمی یومدی ...
داشتم دیونه میشدم ... دوست داشتم زمین زمان بهم بزنم ... حالم از خودم بهم میخورد ... از
دستم که رو گلم خط انداخته بود ... کامران سعی داشت ارومم کنه ولی نمیشد ... فقط توی که
میتونه منو اروم کنه ... فقط تو ... کامران بهم خبر داد

گوشیت روشن شده ... سریع شمارتو گرفتم ... حالم عجیب بود دستام میلرزید ... وقتی صداتو
شنیدی بدتر شدم ... دلتنگیم بیشتر شد ... قلبم بی قرار تر شد ...

-پس اون مزاحم تو بودی؟

دستمو فشرده گفت : اره ... تو بی رحم که گوشیتو خاموش کردی ...

لبخند زدم : اگه میدونستم تویی که میکشتمت ...

بلند خندید و با محبت به چشمم زل زد : الانم گشتیم رزی نگران نباش ...

چقدر این سیاهی رو دوست داشتم ... میخ چشماش بودم که صداش به گوشم رسید : وقتی
برگشتی رو هم که خودت بهتر میدونی گرم گرفتن با کامران محمد که نزدیک بود دیونم کنه ...
و خب اون عکسا که خیلی به موقع به دستم رسید ... البته بماند که اون شب با دیدنشون چی
کشیدم! ... اما زنگی که خودت بهم زدی و بعدم اصرارت برای ندیدن عکسا ... باعث شد تصمیم
عوض کنم!

-یعنی چی؟

سری تکون داد با لبخند گفت : میخواستم همون فردا بزارم لای جزوه بهت پس بدم ولی خب
خودت تحریکم کردی ...

با اخم تمام زورمُ به مشتم دادم و تو سینش زدم ...

حسام : اخ ... رز! چرا امروز هی منو میزنی دختر!؟

از کنارش بلند شدم و همون طور که جلوش رژه میرفتم بلند گفتم : حسام! اوای .. حسام ... مگه ندیدی چقدر ناراحت عکسام بودم چطور دلت اومد اونجوری اذیتم کنی!!؟

با خنده به کنار خودش اشاره کردُ گفت : بیا بشین ... هنوز تموم نشده! آخرش یه ربع وقت میدم حرصتو خالی کنی!

مردد یکم دیگه ایستادم ... پرو همون طور خیره نگاهم میکرد ... از موی سر تا نوک پام ...! میرفت و برمیگشت ...

دستامو به کمرم زدمُ غُرُ غُرُ کردم : به چی نگا میکنی؟

جدی گفت : به زنم! مشکلیه؟

-اهان! جواب بله شنیدی که انقدر مطمئنی؟

به سمتم خیز برداشت و قبل از عکس العمل من بازومُ کشید ... تو اغوشش پرت شدم و باهم رو تخت افتادیم ...

هر دو با اخم بهم زل زده بودیم ... هرچند واسه اون مصنوعی به نظر میرسید و انگار بیشتر برای کنترل خنده بود!

حسام : پس باید بله بگیرم!؟

ابروهامُ بهم نزدیک تر کردم و محکم گفتم : بله ...

لبخندی کنج لبش نشست ... بازوهاش تنگتر کردُ پیشونیشُ به پیشونیم چسبوند ...

شیطون گفت : میدونستم زود راضی میشی! اگه من راضی نشدم چی!؟ نمی ترسی شکست عشقی بخوری جوجو!

گیج بودم ... فاصله نزدیکمون ... بوی عطرش که دیگه از لباسا و موهای خودمم میومد ... نگاه سرگردونش که از چشمام به لبم در گردش بود ... قلبم که با سرعت به سینم کوبیده میشد ... و عقلی که همراه شده بود با قلبم و بی توقع داشت هدیه میشد به حسام

اروم نالیدم : حسام ...

چشماش بست و بعد از چند ثانیه مکث و کشیدن نفس های پی در پی ارومتر از من زمزمه کرد :
جون دلم ...

ضربه ها به سینم میخورد از چپ و راست ... از قلب خودم و قلب حسام هماهنگ باهم ... کوتاه و بلند ... تند و گاهی کند ... پر قدرت ... پر حرارت ...

نفسمو حبس کردم ... نفسش حبس شد ... دستمو از کنار پهلوش بلند کردم و به سمت موهایش بردم ...

تو موهایش که نشست نفسا رو ازاد کردم ... هر دوشون ... هم مال خودم هم مال اون ..

هنوز چشماش بسته بود ... و لبخند کنج لبش ... گفتم : وقتی نبودی ... رفتی ... تنها بودم ... عشق نبود ... سبحان بود ... خندهاش ... پوزخنداش ... حرفا ... خاله ... دایی ... خانوم جون ... زخم زبونای زن دایی ... گریه های شبونم ... راه حل های امیر حسین ... میدونی چی بیشتر از همه عذابم میداد ...

لبخندش رفته بود ... خیره شد به نگاهمو سخت گفت : چی؟ ...

لبخند ازش گرفتم و نشوندم رو لبم ... اشک داغ راه پیدا کرد رو گونم ... سرم حرکت دادم ... و خودم پایین تر کشیدم ... سینه راستم از فشار ضربان خالی شد ... صورتم رو ضربان پر حرارت گذاشتم و با بغض گفتم : دلتنگی ... دلتنگی واسه تو ... واسه این تپش ... واسه سیاهی چشمات ... واسه دلی که اسیرش کردم دلی که اسیر شد ...

بوسه عمیق طولانی ای رو موهام نشست ...

صداش با بغض تو موهام پیچید : عزیزم ... رزم ... نمیدونم چی بگم .. تو حق داری منو نبخشی ... با تموم حسی که بهت دارم ... اگر تو بخوای میرم ... من لایق عشق تو نبودم نیستم ... نمیدونم

چه حکمتی بود که تو اون روزا باید ازت دور میشدم ... شاید تو تقدیرمون این جدایی از قبل بوده ... فقط ازت یه خواهش دارم ... یه بار دیگه بهم فرصت بده ... حداقل بزار تا اخر برات بگم ... اونوقت ... اگه ... تو بگی ...

صداش قطع شد ... موجی از نگرانی تو دلم ریخت ... اروم از کنارم بلند شد ... طاق باز رو تخت افتادم ... پشت به من روبه روی پنجره باز ایستاد ...

مشت گره شدش نگرانیم بیشتر کرد ... نگرانی برای حرفای نگفته ... حرفایی که شاید جدایی مینداخت ... جدایی ابدی ...

صداش کلافه و لرزون بلند شد : وقتی همراهم میشدی ... فکر میکردم یعنی تمومه ... یعنی تو مال من شدی ... سهمم شدی ... روزایی که دنبالت میومدم بهترین روزای دانشجویم بود ... حسم فوق العاده بود ... حسی که فقط با بودن تو شروع میشد و با رفتنت تو خونه فوران میکرد ...

تا اینکه همه چی عوض شد ... تو پات ضرب دیده بود ... نگران بودم ... حوصله خودمم نداشتم ... مخصوصا اینکه یه مدت بود باهم سر جنگ داشتی ... درست بعد از مهمونی ... مهمونی که بعد از رقص داشتیم کنترلم از دست میدادم ... بعد از دیدنت تو اون لباس ... بعد از پیدا شدن امیر حسین و صمیمیتی که بینتون بود ...

اغوشی که به روت باز میکرد بند بند وجودم ایش میزد ... حالم بد خراب بود .. فردای روزی که پات بستیم ... کامران شب اومد پیشم ... با یه جعبه شیرینی ... اون روز اینجا بودم ... چند وقتی بود که برگشته بودم پیش مامان و بابا ... گریه های مامان نتیجه داده بود ...

کامران خوشحال بود ... گفتم شیرینی برای چی؟! دست دلباز شدی! خندید ... شاد سرحال ... گفت کلک از رز خواستگای میکنی به ما نمیگی ... غریبه شدیم ... یه دیونه بارش کردم و حرفاش انکار کردم ...

ولی اون مصر بود که تو گفتی داماد تو راهه و به زودی داری عروس میشی ... انقدر گفته گفت تا قاطی کردم ... برای اثبات حرفاش زنگ زد به پریسا ... پریسا اول زیر بار نمیرفت ... هرچی کامران میگفت یه نه میگفت و انکار میکرد ... داشت لبخند رو لبم میشست که ...

به سمتم برگشت ... چشماش غرق خون شده بود ...

پلکاشُ بست و ادامه داد : رز حتی نمیتونم به اون مدت فکر کنم ... فکرشم دیوونم میکنه ...
 میفهمیدمش ... صحنه زنگ زدن پریسا و گریه هاش ... حرفای مرضیه خانوم درباره پسر گم
 شدش علی ... اومدن سبحان ... زنگای حسام و حال خرابش ... سفر شمال و خاطرات تلخش ...
 اصرارش برای پاک کردن ارایشم ... تب شدیدش ... خوندم کنار ساحل ... همه همه تو سرم
 میچرخید ...

کنارش ایستادم ... دستمُ رو گونه سرخ شدش گذاشتم ... چشماش بلافاصله باز شد ...
 - بگذر ... لازم نیست اینا رو تعریف کنی ... خودتُ اذیت نکن حسام ... من بودم تو تک تک این
 لحظه ها ... یاداوریشون بیشتر عذابمون میده ... من ...

نفسی گرفتم ... چشمای سیاهش با حالت عجیبی زوم شده بود تو صورتم ... قلبم تکون خورد ...
 زبونم بند اومد ... لبخندی کج و پر لرزش زدم و دستمُ رو گوش حرکت دادم ... کف دسشُ رو
 دستم گذاشت و بیشتر به گوش فشرد ...

حسام : ارومم میکنی ...

حرارت کلامش لرزشمُ بیشتر کرد ... لرزشی که نه از ترس بود نه از استرس ... از نزدیکی به حسام
 بود و هیجان بودنش ...

اروم گفتم : از روزای نبودنت بگو حسام ...

لبخند زد ... لبخندی که پر بود از درد ... چشمای سرخشُ به نگاه نگرانم دوختُ گفت : برای
 دونستن اون روزا باید صبر کنی رز ... تا گذشته مامان تموم نشه نمی تونم برات بگم دونستنش
 فقط گیجت میکنه ...

اما میتونم این اطمینانُ بت بدم که ربطی به عشق ما نداره ... یه عزیزی نیاز به کمک داشت ...
 قصه ای که میدونم اگر توهم بشنوی انقدر قلب مهربونت غصه دار میشه که نبود منُ فراموش
 میکنی ...

نگران ادامه داد : تا تموم شدن گذشته مامان تحملم میکنی؟

هنوز دهنم باز نشده بود ... دستم کشید و به سمت میز تو اتاق رفت ... از تو کشوش یه قران در
 آورد ...

بوسه محکمی بش زد و جلوی لبای من گرفت ... صدای تلاوت قران از پذیرایی همزمان با بوسه
 من بلند شد ...

دستش روش گذاشت و با چشمای بسته گفت : به همین وقت قسم ... نه به عشقمون خیانت کردم
 ... نه از وصیت باخبر بودم رفتم ...

دستم بی اراده جلو رفت و رو دست سردش قرار گرفت ... چشماش باز کرد خیره به نگاهم گفت :
 به خدا اگر میدونستم اون عوضیا چی دارن به سر جونم میارن هر جور بود خودم میرسوندم ...

قطره اشک سمج از چشمم رو گونم غلت خورد ...
 -صبر میکنم ...

صدای اذان از پنجره باز همراه با باد و رقص پرده ها تو اتاق پیچید ...

یه قدم فاصله بینمون با برداشتن قدم کوتاهی به صفر رسوند ... لباش به دنبال لبام میگشت ...
 هرم نفساش تو صورتم پخش میشد ... صورتم با دستاش قفل کرد ... لرزش دستاش روی پوستم
 گز گز میکرد ... و نگاه سیاهش شور به قلبم سرازیر ...

جلوی لبام زمزمه کرد : دوست دارم رزم ...

لبام رو هم لرزید : منم دوست دارم ...

چشمام داشت رو هم می افتاد که دو ضربه به در خورد و صدای چرخیدن کلید اومد ...

دستش از رو صورتم به روی کمرم لغزید و با یه حرکت به پشت چرخوندم ... قلبم به سرعت نور
 میزد و نفسام مقطع و کشیده بود ... نفسای داغ حسامم به پوست گردنم میخورد و حالمو خرابتر
 میکرد ...

مرضیه خانوم یه سرفه مصلحتی کرد و اول سرش با یه لبخند پررنگ از لای در تو آورد و بعد در
 کامل باز کرد ...

حسام هول گفت : سلام مامان ...

مرضیه خانم با چشمای ریز شده مشکوک یه نگاه به ما کرد و گفت : علیک سلام ...

دست حسام که رو شکمم ضرب گرفته بود رو فشردم و زیر لبی گفتم : ولم کن ...

گیج صورتشُ جلو کشیدُ گفت : هان؟

چشم غره ای بش رفتم که با خنده گفت : قربونت برم ...

با اینکه دلم نمیخواست ولی مجبوری ارنجمُ تو شکمش فرو کردم تا کمی از گیجیش کم بشه و

حداقل ولم کنه ... پاک ابروم پیش مرضیه خانوم رفته بود ...

کنار گوشم نالید : آی رز ... نکن عزیزم پیش مامان زشته!

با ضرب دستشُ کنار زدم و چند سانت به زور ازش فاصله گرفتم ...

مسیر نگاه مرضیه خانومُ که توی نقطه ای ثابت شده بود رو دنبال کردم ... با دیدن چادرم که

پخش زمین شده بود عرق شرم رو پیشونیم نشست ...

یقه تاپ قرمزُ کمی بالاتر کشیدم ... و موهامُ که به دست حسام پخش شده بودن رو روی شونه

هام ریختم ...

مرضیه خانوم به سمتمون حرکت کرد ... دست حسام دوباره داشت به طرف شکمم می یومد ...

لبمُ گاز گرفتم و چشمامُ بستم ... دستی رو دستم قرار گرفت ... چشمامُ با ترسُ خجالت باز کردم

... با دیدن مرضیه خانوم ... نفسمُ پر صدا رها کردم ...

لبخند مهربونی زدُ گفت : دخترم اذان گفته بیا بریم افطار کن ... این پسره که به فکر نیست ...

حسام : به خدا ... یادم رفت!

مرضیه خانم چشم غره ترسناکی رفتُ گفت : مشخصه!

چادرُ از زمین برداشتُ ادامه داد : بیا بریم مادر ... لبات خشک شده ...

حسام مظلوم دنبالمون راه افتاد و گفت : پس من چی؟!

مرضیه خانوم : اول برو تیشرت عوض کن!

حسام بیخیال گفت : مگه چشمه؟ بابا اومده؟

کنجکاو به عقب برگشتم و به تیشرت سبز حسام نگاه کرد ...

مرضیه خانوم یه دستش به کمر زد و با لبخند بدجنسی گفت : جای رژ روش مونده!

هینی کشیدم و سریع به زمین خیره شدم ... بعد از سکوت یه دقیقه ای صدای قدم های محکم

حسام و خنده بلندش تو سالن پخش شد ...

مطمئن بودم از صورتم داره حرارت بلند میشه ...

مرضیه خانوم به کمرم فشار آورد گفت : خودت اذیت نکن دخترم من بچمو میشناسم ... سی و

خورده ای ساله دارم با کپیش زندگی میکنم ... اینم شانس منه نه قیافش به من رفته نه اخلاقش!

لبخند خجلی زدم و برای تغییر بحث گفتم : اقا حسین اومدن؟

چشمش برق زد : اره عزیزم ... از وقتی اومده سراغتم میگیره ... بیا بریم یه چای شیرین بت بدم

الان ضعف میکنی ...

میز افطار فوق العاده چیده شده بود ... توجه پدر حسام به مادرش حین گل کلشون لبخند رو

لبای من حسام مینشوند ... هرچند مرضیه خانوم بیچاره بیشتر حرص خورد تا افطار!

بعد از افطار با حسام میز جمع کردیم به کمک مرضیه خانوم رفتیم تا غذا رو بکشه ...

داشتم گوجه های روی سالاد خورد میکردم ... که حسام کنارم ایستاد ...

به چشمای براقش نگاه کردم گفتم : لیوانا رو بردی؟

همون طور که چادر از سرم برمی داشت گفت : اره عزیزم ...

—|| ... حسام! چکار میکنی؟

حسام : برات پیرهن خودم آوردم ...

دستم زیر اب گرفتم و پیرهن سفید ازش گرفتم ...

-مرسی دیگه باید برم ... همون چادر خوب بود ...

اخم کمرنگی کرد گفت : کجا بری؟

ابروهامو بالا انداختم و از ترس اومدن ناگهانی مرضیه خانوم قبل از اینکه جوابش بدم پیرهن رو پوشیدم

-خونه! توقع نداری که اینجا بمونم؟

یقه پیرهن صاف کرد و صورتش جلوی صورتم گرفت و گفت : نه توقع دارم بیای پیش خودم بمونی!

عقب رفتم و گفتم : پرو! همین یه کارم مونده ...

قهقهه زد خوشحال گفت : نه عزیزم خیلی کارا مونده شما خبر نداری ... !

مستم برا زدنش بلند شد که با زنگ خوردن گوشیم تو میونه راه نگهش داشتم ...

یه بی حیا گفتم و گوشی رو از جیب شلوارم در اوردم ...

-الو ...

صدای گرفته و ناراحت امید لبخندم رو خشک کرد ...

امید : مامان رزا کجایی؟

نگران گفتم : خونه دوستمم مامانی ... خوبی؟ چیزی شده؟ اقا جون کجاست؟

با بغض گفت : دلت برام تنگ نشده؟ ... اقا جون بلد نیست قصه رابین هوڈ بگه ... همش میگه شنگول منگول ... خستم کرده! منم یه ماشین قراضه ابی ... تازه چرخم نداره! توام که دیگه دوسم نداری ...

نفس اسوده ای کشیدم گفتم : چرا عزیزم هم دوست دارم هم دلم برات تنگ شده تا یه ساعت دیگه میام پیشت ... خوبه؟

امید : نمیخوام ... یه ساعت خطاش زیاده ... الان بیا ...

سر حسام که به گوشم چسبیده بود رو عقب زدم و گفتم : قول میدم زود پیام تو برو با ماشین پلیست بازی کن ... وقتی اومدم هر قصه ای خواستی برات میگم ... باشه؟

بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت : باشه ... دوست داری بستنیم برام بگیری؟

با قلبی گرم شده از شنیدن حرفاش گفتم : اره عزیزم ... دوست دارم ...

امید : پفک چی؟ اونم دوست داری بخری؟

-اره!

امید : اوووم ... چیپسم دوست داری ؟

خندیدم و گفتم : اون فردا دوست دارم بگیرم ... امشب فقط پفک و بستنی باشه؟

بی میل گفت : من نمیدونم ... ولی ته دلت شاید دوست داشت ... اگه خواستی بگیری فلفلی بگیر

با ماست موسیر که اقا جونم بخوره ... گناه داره از صبح تنها نشسته کارتون میبینه ...

-چشم! اگر ته دلم خواست میگیرم ... به شرطی که تا من میام اقا جون اذیت نکنی ...

خوشحال از پیرویش گفت : باشه ... قول میدم مواظبشم باشم تا تو بیای ... مثل یه مرد واقعی !

پاهای امید که دورم حلقه شده بود رو باز کردم و غلت زدم ... موبایل از رو میز برداشتم و خواب

الود کنار گوشم گذاشتم ...

با صدای دورگه ای ناله کردم : الو ...

-رز ... هنوز خوابی خانومی؟

پاش دوباره رو کمرم افتاد ... چشمم بستم و گفتم : شما؟

-خیلی ممنون واقعا! ادم به شوهر خودش میگه شما؟!!

موهام زیر سرش گیر کرده بود ... کلافه گفتم : من شوهر ندارم اقا ... مرض دارید نصفه شب مزاحم

میشید ...

خواستم قطع کنم که سریع گفت : حسامم بابا!

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و بدن خشک شدم صاف ... دست و پای امید کنار زدم و از رو تخت پایین پریدم ...

-وای ببخشید حسام ... خوبی؟

حسام : چه عجب شناختی! تو که دیشب میگفتی خوابت سبک شده ... دو ساعته دارم شمارتو میگیرم تا جواب بدی ... الانم که جواب دادی فکر کردی مزاحمم!

موهای گره خوردم عقب زدم و در حموم باز کردم ...

-حالا عصبی نشو ... تقصیر خودت ... اگه دیشب یه ساعت تو ماشین ازم حرف نمیکشیدی مجبور نمیشدم تا سحر با امید سر کله بزنم ...

شیر اب باز کردم که با حرص گفت : حتما برایش قصه رابین هود میگفتی ... اره!؟

با یادآوری قیافه دیشب امید خندیدم و گفتم : نخیر کمر اقا رو ماساژ میدادم!

حسام : چرا انوقت!؟

-بچم میخواستی به اقا چون پشتک زدن یاد بده با کمر افتاده بود رو زمین ... من که رسیدم یه اوضاعی شده بود حسام ... اقا چون نمیدونست بخنده یا نگران باشه ... منم که انقدر هول کردم که نفهمیدم چه جوری خودم بش رسوندم ... فکرش بکن تو اون وضعیتم که داشت درد میکشید میگفت من مردم هیچ کس نگران نباشه ...

سرد گفت : بچه جالبی به نظر میرسه ...

بی توجه به لحن سردش ادامه دادم : اره قربونش برم ... دیشب موقع خواب برعکس هرشب صاف خوابیده بود تکونم نمیخورد ... منم که مست خواب یهو دیدم صدای گریش بلند شد ... تازه انوقت فهمیدم داره درد میکشه ...

با لحن عجیبی گفت : مگه پیش تو میخوابه!؟

لبه وان نشستم و گفتم : اره بابا کجای کاری!؟ بدون من خوابش نمیبره ... نفسی گرفتم و ادامه

دادم : حسام ...

با مکث گفت : بله؟

-خیلی نگرانشم ... میتونی به مامانت خبر بدی عصر میام دیدنش ... صبحی امید ببرم دکتر خیالم راحت شه ...

حسام : نه بهتره زودتر تکلیفمون معلوم شه ... تا یازده میام دنبالتون ... تو رو میسونم پیش مامان ... امیدم میبرم دکتر نگران نباش ...

لبخندی به دختر تو اینه که چشمای سبز ایش برق میزد زدم و تموم حسای خوبم تو کلامم ریختم : مرسی اقای ...

برعکس چند لحظه قبل مهربون و خوشحال گفت : خواهش میکنم عزیزم ... حالا بگو ببینم الان چی تنته؟

صدای قهقهه شادم تو حموم پیچید ... نگاهم از اینه گرفتم و به لباسم که تو دستم بود دادم ...

حسام : قربون خندت برم من ... من که فهمیدم داری میری حموم خانوم! ولی این کارت درست نیست! وقتی داری با یه عاشق دیوونه صحبت میکنی نباید بری تو حموم شیر ابرم باز کنی! بار آخرت باشه منو هوایی میکنی ...

دستم رو گونه داغم گذاشتم و گفتم : خیلی بی حیایی حسام ... انقدر از دیشب سرخ شدم رنگ پوستم عوض شده! ...

خندید و گفت : باید عادت کنی ... بخوای اینجوری بمونی بریم زیر یه سقف که بعد از دو روز سرخ پوست میشی ... !

معترض داد زدم : حسام!!!

بدجنس گفت : جونم جوجو ... حرف اخر ... امروزم تاپ قرمز بیوش ... خیلی خوشم اومد ...

چند ثانیه هنگ و گیج به گوشیم که بوق ازاد میخورد خیره شدم ... گونه های داغم همراه با تپش قلبم از هیجانی میگفت که دکتر همیشه برام صحبتش میکرد ... از حسام نمیتونستم بگذرم ... نه امروز نه در آینده ...

با لبخندی که از گوشه لبم پاک نمیشد دوش گرفتم ... لباس پوشیدم ... موهای فرم خشک کردم ...
ارایش ملایی کردم ... به امید صبحانه دادم ... اقا جون رو بوسیدم ... و سر ساعت یازده با امید از
خونه بیرون زدیم ...

رو پام نشستم تا هم قدش بشم ... گوشش بوسیدم و گفتم : پسرم دیگه سفارش نکنما! اعمو حسام
اذیت نکنی ... باشه؟

خودش تو بغلم انداخت گفت : باشه ...

میدونستم کمرش درد میکنه ولی به خاطر غرورش چیزی نمیگه ... دستام دورش حلقه کردم و از
رو زمین بلندش کردم ...

امید : مامان ... بزارم زمین زشته ...

موهانش صاف کردم و گفتم : اصلا زشت نیست ... منم که کمرم درد میگیره نمیتونم راه برم ...

لجبا با تقلای که برای پایین اومدن میکرد گفت : نمیخوام ...

محکمر گرفتمش گفتم : پسرم ببین کسی تو کوچه نیست ... اروم باش تا اعمو بیاد ...

نگاهی به کوچه انداخت و ناراضی اروم شد ...

ماشین حسام تو کوچه پیچید ... جلوی پام ترمز زد و با عجله پیاده شد ...

با همون لبخندی که از صبح حفظش کرده بودم گفتم : سلام حسام ...

با اخم جلوم ایستاد و امید که دوباره داشت تقلا میکرد از اغوشم بیرون کشید گفت : چرا بچه به
این سنگینی رو بغل میکنی؟

امید : من بچه نیستم اعمو!

حسام نگاهش به امید داد و گفت : بله ... دارم میبینم ...

امید با بغض گفت : میخوام خودم راه برم ...

حسام بدون توجه به نگاه خیره من در عقب باز کرد ... و امید اروم رو صندلی نشوند ...

بعد از بستن در به سمتم برگشتُ گفت : زیادی به حرفش گوش میکنی!

لبخندم خود به خود رفت و جاشُ به اخمی رو پیشونیم داد ...

-اون فقط پنج سالشه! در ضمن من با اصرار بغلش کردم ... بهت گفتم که کمرش در میکنه ...

پوفی کشید و نگاهشُ به زمین دوخت ...

باید پیش بینیشُ میکردم .. هیچ مردی حاضر نیست بچه ای غیر از فرزند خودشُ بپذیره ...

تو فکر بودم که بوسه ای رو گونم زدُ پشیمون از لحن تندش گفت : ببخشید عزیزم ... دست خودم نبود ...

کنارم نشستُ گفت : نگرانی دخترم؟

-نه ... نه ... فقط میترسم امید حسامُ اذیت کنه ...

مرضیه خانوم : حسام برعکس قیافه خشکُ جدیش، قلبش مهربونه دخترم ... صبر کن وقتی برگشتن مطمئنم کلی باهم دوست شدن ...

لبخندِ مصنوعی زدم ... کل مسیر بینشون گیر کرده بودم ... وقتی با حسام حرف میزدم و میخندیدم امید بُغ کرده میشست و وقتی با امید مشغول میشدم اخمای حسام توهم میرفت ... فکر این که چه طور میخوان باهم کنار بیان نگرانم میکرد ... !!

به پشتی صندلی تکیه داد و خیره به درخت بید مجنون گفت : حوصله داری ادامشو بگم؟

-تو رو خدا این جووری نگید مرضیه جون ... از دیروز تا حالا فکرم همش پیش شما بوده ...

لبخندی زد و گفت : بعد از اومدن اسفندیار به روستا با اون حال خراب ... و گذروندن یه شب سخت ... دوباره شرایط مثل قبل اروم شد ... با یه تفاوت ... موندگار شدن اسفندیار تو روستا به خاطر بسته شدن راهها ...

چشماش هنوز مثل قبل بود سیاهُ اتشین ... خیرهُ سنگین ... هر جا میرفتم سنگینیشُ حس میکردم ... اما جلوی کدخدا و زنش رعایت میکرد یعنی اصلا نگام نمیکرد خشک بود سرد بود ...

وقتی که تنها گیرم می آورد خیره میشد به چشمام ... شده راهمو سد کنه ... حتی جلوی کارگرا سد میکرد و چند ثانیه زل میزد بهم ... تا جایی که دستام لرزش میگرفت ... دلم بهم میپیچید و چشمام تو نگاه سیاهش ثابت میموند ... تا رنگ چشمام عوض میشد با یه پوز خند رهام میکرد ... اسفندیار لرزوندن قلبم خوب بلد بود همین طور رها کردنش ... اما من ... باز ناخواسته داشتم دل میباختم ... چیزی که برای خودم تا ابد منع کرده بودم ... تقصیر از من نبود ... تقصیر از چشماش بود که جادو میکرد ... بدون زدن حرفی ...

سه روز روستا مونداً اتیشی تو قلبم روشن کرد ... و خیلی راحت رفت ... بدون خداحافظی ... صبح که از خواب بیدار شدم رفته بود ... هوای خونه رو دلم سنگینی میکرد ... بغض تا گلوم میومد و برمیگشت ... و من همه این حالت ها رو با دوری از بچه ها و مدرسه توجیه میکردم ...

روزها میگذشت و حال من تغییری نمیکرد ... یه چیزی کم بود و من این کمبود نمیتونستم پیدا کنم ...

اون شور و شوقی که زمان اومدنم به روستا داشتم با اومدن و رفتن اسفندیار پر کشیده بود ... بی حس بودم و بچه ها هم نمیتونستن بهم انرژی بدن ... کاظمی متوجه روحیه بدم شده بود و ازم درباره علتش میپرسید ... علتی که من خودم هم نمیدونستم ...

از اسفندیار بعد از اون اومدن ناگهانی و رفتن سریع خبری نداشتم ... چند بار خانوم بزرگ برای دیدنش به تهران رفت ... وقتی برمیگشت برخلاف گذشته یه لبخند پررنگ رو لبش بود و ساعتها مشغول تعریف کردن برای کد خدا ... حرفایی که با دیدن من قطعشون میکرد و با رفتن از سر میگرفتشون ...

هفت ماهی بود که ازش بی خبر بودم ... و خو گرفته با دلتنگی ... دو تا خواستگار داشتم که یکیشون خیلی هم سمج بود ... کدخدا به انتخاب خودم گذاشته بود ... گاهی دودل میشدم برای کم کردن زحمت بی خیال دلم بشم و یکیشون رو قبول کنم ...

ولی حرفای خانوم بزرگ هر دفعه منصرفم میکرد و به ادامه زندگی امیدوار ... آخرین بار جدی گفت اسفندیار عوض شده و هر روز که تماس میگیره اول از تو میپرسه و بعد سلام میکنه ... حرفش به دلم نشست بعد از مدتها قلبم به تپش افتاد ... و تو تصمیم مصرتر شدم ...

اواخر شهریور بود و هوا رو به سردی میرفت ... برای مهر آماده میشدم و تصمیم داشتم سال خوبی برای خودم بسازم ... کدخدا به عنوان مهریه حسابی تو شهر برام باز کرده بود ... تابستون هم بیکار نبودم ... چند بار به شهر رفته و دوره های بهیاری رو گذرونده بودم ...

تو روستا شایعه شده بود عراق قراره به ایران حمله کنه ... و تنها نگرانی که داشتیم از این بابت بود ... روز یکم مهر روستا همهمه بود ... شب قبل خبردار شدیم صدام قراردادی که بین دو کشور بوده رو پاره کرده و فرمان جنگ داده ... کدخدا نگران بود جنگ پا بگیره ... پسر دومش تو خارج داشت درس میخوند ... و قرار بود تا پایان سال برگرده ... اسفندیارم که معلوم نبود تو تهران داره چکار میکنه ...

همه جا صحبت از جنگ بود ... تا مدرسه از هرکسی یه حرفی شنیدم ... یکی میگفت تهران زدن ... یکی میگفت جنوب دارن با خاک یکی میکنن ... خلاصه تا برسم به دفتر کاظمی مردم زنده شدم ...

بچه ها تک و توک اومده بودن ... کاظمی نگران تو دفتر شماره میگرفت ... و تند تند یه چیزایی میگفت و قطع میکرد ... تلفن اخر که قطع کرد رنگم با گچ فرق نمیکرد ... عینکش بالا زد و به سمتم حرکت کرد ...

سخت گفتم : جنگ شده؟

سری تکون داد و ابی تو لیوان برام ریخت ...

تصویر خونه اسفندیار ... و چشمای سیاهش از جلوم کنار نمیرفت ...

لیوان ازش گرفتم و با بغض گفتم : تهران زدن؟

نگرانی از چهرش میریخت ... بچه خوزستان بود ... و تمام خانوادش اونجا بودن ...

دوباره سری تکون داد و با چهره ای درهم از دفتر بیرون زد ...

حالم عجیب بود رز .. تازه داشتم به حس درونیم پی میبردم ... ناراحتی برای کشور و مردمم یه طرف ... دلواپسی برای اسفندیار هم طرف دیگه ...

اوضاع خیلی زود بهم ریخت ... زودتر از اون چیزی که فکرش میکردیم ... هر روز خبر بدی پخش میشد ... کشته شدن بچه های بی گناه ... زن های بی پناه ... مردا ... جوانا ... چند تا از مردای روستا هم عازم جبهه شده بودن ...

تهران وضعیت قرمز بود و هر روز یه قسمتش رو میزدن ... خانوم بزرگ هر نیم ساعت به اسفندیار زنگ میزد و ازش میخواست بیاد روستا تا در امان باشه ...

مدرسه تق و لق بود و کسی دل دماغ درس خوندن نداشت ... تا نزدیکای عید شرایط هر روز بدتر میشد ... اصرارهای خانوم بزرگ بالاخره نتیجه داد و اسفندیار قرار بود بیاد پیش ما ...

خوب یادمه صبح هیجدهم و نوزدهم اسفند بود که کوکب خانوم با عجله اومد تو خونه و خوشحال گفت : اقا اومده ...

کدخدا یه خدا رو شکر گفت و دست زیر بازوی شل شده خانوم بزرگ زد و کمکش کرد تا بایسته ... و باهم به دیدن پسر گریزونش برن ...

قلبم تند و بی وقفه کوبیده میشد ... پاهام سست شده بود ... و تو اختیارم نبودن ... صداهای شاد و خوش امد گویی تو گوشم میپیچید و حالمو بدتر میکرد ... هم ترس بود هم دلتنگی ...

دستی به زمین گرفتم و هر طور بود ایستادم ... ایستادن من شد همزمان با ورود پر سر و صدای اسفندیار ...

وقتی دیدمش بعد از مدتها ... قیافش ... نگاهش ... راه رفتنش ... خندهاش ... همه و همه برام جدید بود نو بود ... انگار از یه دنیای دیگه وارد قلبم شده بود ... اون راحت بود ... راحت اسوده ... بدون لرزش ... استرس ... شوق ... خالی خالی ... جلو اومد ... با چند قدم فاصله رو به روم ایستاد ...

سلام کردم ... انقدر اروم که خودمم نشنیدم ... اون رسا جواب داد ... با خنده ... سر حال بی خیال ...

کدخدا شاد بود خانوم بزرگ از ذوق حال خودش نمیفهمید ... حق داشتن پسرشون بود ... من باعث شده بودم ازشون دور شه ... هرچند اونا به قدری روحشون بزرگ بود که به روم نمی آوردن ...

همه چی تغییر کرده بود ... اسفندیار اون کسی نبود که من میشناختم ... کنار کدخدا میشست و با حوصله به حرفاش گوش میکرد ... پای درد دل خانوم بزرگ و گله هاش سر به زیر بود ... و نگاهش ... منو نمیدید ... اصلا انگار مرضیه ای تو خونه نیست ... هم کلامم نمیشد ... تمام سعیش میکرد باهام هم مسیر نشه ... روبه روم قرار نگیره ... چشم تو چشمم نشه ...

من جن بودم اون بسم الله ... تا زمانی که مدرسه بودم تو خونه بود ... و قبل از رسیدنم به خونه فراری ... عصبی بودم ... حس میکردم داره کوچیکم میکنه ... اضافیم ... دلم دنبال نگاهش بود ... و عقم در جدال تو پیروزی این لجبازی ... و دیده شدن ...

یه هفته از اومدنش گذشته بود ... هوا بارونی بود ... و به شدت سرد ... روز آخر کاریم قبل از عید بود ... از کلاس که بیرون اومدم کاظمی با سر صورتی خیس جلوم قرار گرفت ... ازم خواست تا خونه برسونتیم ... میگفت بخوای خودت بری یه سرمای حسابی میخوری ...

لباس روستا تنم بود ... یه دامن سفید با گلای قرمز و یه پیرهن سفید با جلیقه مخمل قرمز ... اگه به لباسم اب میخورد میشدن صد کیلو و مانع حرکتیم ... قبول کردم یعنی چاره ای نداشتم ... تا جیب کاظمی با یه چتر رفتیم ...

نگاهم که به پلاستیکی که رو سقفش کشیده بود خورد خندم گرفت ... غمام رو فراموش کردم و با خنده گفتم : آقای کاظمی با این میخواید سالم به خونه برسیم؟

تا کنار در با چتر همراهیم کرد و خندون گفت : کم نگیرش با این عروسم میخوام ببرم ...

داشتم به لحن بامزش میخندیدم که صدای از پشتم بلند شد و گفت : عروس میخوای ببری یا زن منو؟!؟

خودش بود ... بعد از این همه دوری ... خیره به ماشین موندم .. کاظمی به سرعت به عقب برگشت ...

کاظمی : سلام اقا ...

عصبی بود ... خوب میفهمیدم ... سنگینی نگاهش حس میکردم دستش محکم دور بازوم قفل شد و از زیر چتر بیرونم کشید ... به سمتش برگشتم ... موهای خیس بود ... و صورتش قرمز ...

لبخند کجی به کاظمی زدم و با صدای لرزونی که معلوم نبود از سرماس یا گرمای حضور اسفندیار گفتم : آقای کاظمی معلم مدرسه ... ایشونم که میشناسید ...

کاظمی پوزخند معناداری زد و گفت : بله ... مگه میشه اقا رو شناخت ...

بازومو بیشتر کشید ... چتر حمایت کاظمی از رو سرم کنار رفت ... بارون رو سر صورتم میرخت و دیدم تار میکرد ...

دست ازادش دور کمرم پیچید گفتم : حالا که میشناسی بهتره زنمم بشناسی ...

اومدم حرفی بزدم که کاظمی با تعجب بعد از مکث چند ثانیه ای رو به من گفت : تو عروس اربابی؟

چیزی نگفتم ... باز پای ابروی کدخدا در میون بود ... میترسیدم حرفی بزدم دعوا راه بیفته ... بهتر دیدم بعدا برا کاظمی توضیح بدم ... بهش مطمئن بودم ... انقدر مرد بود که ابروم تو روستا نبره و حرفم پخش نکنه ...

اسفندیار داشت دستم میشکوند ... یه فشار به کمرم آورد و به جلو هولم داد ... چند قدم که از کاظمی دور شدیم ... پرخاش کرد : پس مدرسه میره مدرسه میره اینه! میای بخندی هم صحبت پیدا کنی ...

ناراحت گفتم : تو حق نداری به من توهین کنی ... یادت که نفره دیگه رابطه ای مثل قبل بین ما نیست!

شدت بارون بیشتر شده بود ... از حرکت ایستاد و با یه ضرب به درخت سروی چسبوندم ...

صورتش جلوی صورتم گرفت ... بعد از مدتها تو چشمام خیره شد ... نفسای عصبیش تو صورتم پخش میشد ...

داد زد : گند نزن مرضی ... همه چی داره درست میشه ... تو دوباره مال میشی ... اقام راضی شده ...
 ... نیمزارم دست احدی بت بخوره ... میشکونم اون دستی که بخواد دست تو رو بگیره ... کور
 میکنم اون چشمی که بخواد نگاه تو رو خیره بکنه ... فهمیــــــــــــــــدی ???

ترسیده بودم ... نگاهش عادی نبود ... شعله های خشم از چشماش بیرون میزد ... بعد از ثانیه ای
 سکوت دستم رو کشید و به طرف خونه راه افتاد ... تا خونه پیاده رفتیم ... زیر بارون شدید ...
 چند بارهم تو گل افتادم ... که بدون دلسوزی دستم رو میکشید تا بلند شم ...

با زنگ خوردن موبایلم نگاهش از درخت گرفت و سکوت کرد ...

گوشی رو از جیبم در اوردم و گفتم : ببخشید مرضیه جون ...

مرضیه خانم : خواهش میکنم دخترم ...

از جاش بلند شد و ادامه داد : تا تو جواب میدی منم یه سر به غذا بزنم ...

دکمه انسر زدم ...

شاد از دیدن اسمش گفتم : شکوفه بی معرفت ...

شکوفه : بی معرفت تویی اون امید ادم فروش!

خندیدم : اره؟

کشیده گفتم : اررررره! یعنی من یه زنگ نزنم تو عمرا یادی از ما بکنی!

-ببخشید... به خدا این چند وقت بدجور درگیر بودم ... چه خبرا؟ آملی؟

شکوفه : نه عزیزم! تهرانم ... اونم نه تنها با فامیل شوهر جونم!

-واقعا؟! چه بی خبر ... تهران برا چی؟

خندید و خوشحال گفتم : اومدیدم عروس ببریم ...

-وای جدا؟! اینجا قراره عروسی بگیرید؟

شکوفه : دیونه عروسی ما که بعد ماه رمضان تو امله ...!!

گیج گفتم : پس چی میگی اومدیم عروس ببریم!؟!؟

قهقهه زد : تو رو میگم دیگه!

جیغ زدم : مــــن!؟!؟

شکوفه : خیلی خنگی! بابا مگه پس فردا قرار نیست بیایم خواستگاری ... این کسری عاشق داره اینجا جیلز ولیز میکنه توام که اصلا تو جریان نیستی! چه زوجی بشید شما خدا میدونه!؟

نالیدم : ما زوج بشیم؟

شکوفه : پــــنــــد پــــنــــد بشید! پوف ... مگه بابات بت نگفته بود؟

–هان! چرا چرا ... یادم نبود ...

خندید : رز میگم شانس آوردیا ...! این کسری بد عاشق شده ... نمیدونم تا پنجشنبه میتونیم نگهش داریم یا نه! الانم واسه همین زنگ زدم اصرار داره یه قرار بزاریم چهار تایی باهم بریم بیرون ... امروز چه کاره ای؟

سرم رو میز گذاشتم و زمزمه کردم : روزم حال ندارم ... باشه یه وقت دیگه ...

شکوفه : خب افطار میریم بیرون ...

با یادآوری پنجشنبه لحنم ناخودآگاه تند شد بود ... عصبی گفتم : نه همیشه افطار جایی دعوتم ...

شکوفه : باشه بابا چرا میزنی؟! اعصاب نداریا!

–ببخشید ... یکم ذهنم مشغوله ...

ناراحت گفتم : پس همون پنجشنبه میبینیمت ... کاری نداری؟

–نه قربانت ... خوشحال شدم ...

شکوفه : منم همین طور فعلا ...

گوشی رو قطع کردم و رو میز انداختم ... چطور فراموش کرده بودم؟! حالا باید چه کار کنم؟! آگه حسام بفهمه ... وای ... حتی فکرشم نمیتونستم بکنم ... فهمیدن حسام مساوی بود با یه دعوی حسابی ... و دوباره شروع جر بحث ... و یقینا دلگیری!

مشکل دوم اقا چون بود یا باید درباره حسام باش صحبت میکردم تا خواستگاری رو محترمانه کنسل کنه ... یا فعلا سکوت میکردم تا بی سر و صدا بیا و برن ... و بعد یه دلیل برا رد کردنشون بیارم ... اینجوری بهتر به نظر میرسید ... دوست نداشتم دوباره ازش طرفداری کنم و اون خیلی راحت پشتم خالی کنه ... این بی اعتمادی نسبت به حسام دست خودم نبود ... و برمینگشت به خاطرات تلخم ...

تو فکر بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد ... اینبار حسام بود ... قلبم رفت رو دور تند و دستم رو میز برای برداشتن گوشی کش اومد ...

-سلام ...

صداش اونجور که میخواستم نبود ... کمی ناراحتی و کمی هم عصبانیت چاشنی صدای مردونش شده بود ...

حسام : سلام رز ... خوبی؟

-مرسی ... تو خوبی؟ امید که اذیتت نکرده؟

با حرص غرید : اذیت که نه کچلم کرده!

شرمنده گفتم : چرا؟ مگه چی شده؟

حسام : ولش کن خانومم خودت ناراحت نکن ...

-آخه امید که ...

بین حرفم پرید و گفت : آخه نداره بالاخره این گل پسر باید با من کنار بیاد یا نه؟!؟

صدای اخ امید اومد ... نگران گفتم : حسام چی شده؟ دکتر رفتید؟

حسام : آره کاریش نبود ... الان همچین جفتک میندازه ... بینیش باورت نمیشه!

امید : ماه_____ان رز!!!!... کم_____ک...

حسام : هیس ...!!! بشین بچه!

دلَم ریش شد ... و قلبم کند ... ناخوداگاه بلند شدم و گفتم : حسام گوشه بده به امید ...

کلافه گفتم : خیلی رو اعصابمه ... !

اخمام به شدت توهم رفت ... چشمم بستم و سعی کردم اروم باشم ...

-حسام ... میشه بیاریش پیش خودم یا ببریش پیش اقا جون ...؟

با حرص گفتم : نخیر ... تا عصر پیش خودم میمونه تا درستش کنم!

امید : بده من خودم بلدم عمو ...

حسام : بلدی زدی شکوندیش؟! هر وقت گفتم ببخشید بت میدم ...!

امید : نمیخوام ... من کار اشتباه نکردم ...! تو خودت کشیدی از دست افتاد!

حسام : باشه ... حالا وقتی ناهار تخم مرغ خوردی بت میگم از دست کی افتاد!

امید : ا ... عمو ... مامانم میدونه من تخم مرغ دوس ندارم!

حسام : مامانت میدونه من که نمیدونم ... یا میخوریش یا میگی ببخشید!

امید : نه می_____گم!

از صدای جیغ و دادی که از پشت خط میومد معلوم بود چه رابطه قشنگی باهم برقرار کردن!

برای اینکه صدامو بشنوه داد زدم : حس_____ام!!

تند گفتم: رز الان نمیتونم صحبت کنم بعدا زنگ میزنم ... امید وایس_____ا ...

سرمُ به سمت اسمون بلند کردم و نالیدم : خدا بخیر کنه ...

مرضیه خانم : رز خسته شدی؟

به سمتش برگشتم و لبخندی هرچند باریک زدم ...

-نه ... چه زود برگشتید؟

نشستُ گفت : کاری نداشتم ... یه سر به غذا زدم ... واسه شام قرمه پختم ... دوست داری؟

همون طور که میشستم گفتم : مگه میشه دست پخت شما رو دوست نداشت؟

لبخند مهربونی زد و گفت : پس زنگ میزنی به بابات .. امیدم که پیش حسامه ... دوست دارم همه شب دور هم باشیم ...

سرمو تکون دادم و گفتم : نه دیگه مزاحم نمیشیم ...

مرضیه خانوم : این چه حرفی دخترم! از دیروز که اومدی انگار خونه رنگ گرفته ...

-مرسی شما لطف دارید امشب باید خونه باشم ... کلی کار نیمه تموم دارم که باید انجام بدم ...

خندید و شونه هاشُ بالا انداختُ گفت : حالا تا شب ... اگه حسام گذاشت برو!

سرمُ زیر انداختم و خندیدم ... کاش میشد بگم دلیل اصلی رفتم حسامه ... دوست نداشتم مثل دیروز روزه خودم و اونو باطل کنم ... ادم سخت گیری تو مذهب نبوده و نیستم ... اما وقتی کاری رو انجام میدم دوست دارم به بهترین نحو تمومش کنم ...

درباره روزه هم صدق میکنه وقتی روزه میگیرم دوست ندارم فقط برای خوردن و نخوردن اب و غذا ... لبام خشک بشه و دلم ضعف بره ... اوج گرفتن روح و دوری از گناه ... برام مهمتره بوده و هست ...

کاری که دیروز برخلافشُ انجام دادم و روزمُ باطل کردم ... نمیخواستم دوباره تکرار شه ... من به خودم و خدا قول دادم این سی روز رو درک کنم با اون باشم ... تا آرامش بگیرم چیزی که خیلی وقته دنبالشم ... من ... سعی کردم بفهمم ایه ای رو که هر بار با باز کردن قران جلوم قرار گرفته و خدایی که ازم خواسته به اون پناه ببرم ... بفهمم تا برسم به خوشبختی ... به آرامش ...

حسام اتیشه و من کبریت نباید با نزدیکی زیاد هر دو مون رو خاکستر کنم ... نه تا وقتی جوابم رو نگرفتم ...

مرضیه خانم : دخترم تا کجا گفتم؟

-تا اونجایی که با اسفندیار زیر بارون برگشتید خونه ...

اهی کشید و ادامه داد : درسته ... هر جور بود رسیدیم خونه ... هر دومون خیس شده بودیم و سنگین ... خانوم بزرگ با دیدنمون محکم به صورتش میزد ... و نگران دورمون میچرخید و حالمون رو می پرسید ...

اسفندیار زیر بازمو گرفت و با لحن متفاوتی گفت : سریع لباساتو عوض کن سرما نخوری مرضیه جان ...

خانوم بزرگ با این حرف اسفندیار نگرانش پر کشید و لبخند غلیظی رو لبش نقش بست ... با چشمای گشاد نگاهش میکردم که دستی پشت کمرم گذاشت و داد زد : کوبک بیا کمک خانوم ...

هیچی از اون روز به یاد ندارم جز لبخندای کدخدا و خانوم ... جز نگاهای شیطون و مخفی اسفندیار ... رفتاراش گیجم کرده بود ... نمیدونستم باید چکار کنم ... صحبت های مخفیشون بیشتر شده بود ... دلم شور میزد ... و حسی بهم میگفت اتفاقی تو راهه ...

دو روز بعدش صبح که از خواب بیدار شدم ... قبل از ورود به اتاق متوجه صدای خنده و صحبت شدم ... پشت دیوار ایستادم ... و به علت دلشوره هام گوش سپردم ...

خانوم بزرگ : به نظر من اگر اقا باش صحبت کنه نه نمایاره مادر ... دختری نیست که بعد از این همه محبت نه تو تصمیم اقا بیاره ...

خنده بلند اسفندیار دلم لرزوند : میدونم مادر ... واسه همینم دارم میگم شما با اقا صحبت کن ... باور کن من عوض شدم ... میدونم از زندگی چی میخوام ... الان فقط یه زن خوب کم دارم که اگه شما با اقا صحبت کنید که مرضیه رو راضی کنه اونم حل میشه ...

خانوم بزرگ : دیشب یه چیزایی بش فهموندم ... راضی به نظر میرسید ... امروز که رفته سرکشی زمین ... بیاد اوقاتش تلخه ... فردا طلوع نیمده باش حرف میزنم پسر ...

پاهای لرزونم به طرف اتاقم کج کردم و برگشتم به سلولم ... اگر باز اجبار میمود تو کار ... اگر کدخدا ازم میخواست برگردم ... اگر میگفت روم زمین ننداز ... اگر ... اسفندیار هنوز مثل قبل بود ... که ثابت هم کرده بود عوض نشده ... اگر ...

رز باز اشتباهای قلم رو تکرار کردم ... نمیتونستم صبر کنم تا فردا بیاد ... و بزارم طوفان همراهم
 کنه با بارون ... من مثل هر دختری .. هر زنی ... هر انسانی دوست داشتم خودم انتخاب کنم ...
 بدون هیچ نیروی اجباری ... روح سرکشم فوران کرده بود ... فراموش کرده بودم تا همین چند روز
 پیش غصه دار توجه اسفندیار بودم ... باز جوونی ... باز خامی ... باز فرار از رودرویی با مشکلات ...
 باز تکرار فرار از پدرم ... از اسفندیار ... دوباره نوشتن نامه و بیرون زدن از خونه!

خونه ارباب ... اونم با کاظمی ... اینبار به سمت یه مقصد نامعلوم ... و بدون راهی برای بازگشت ...
 جنوب ... مرکز جنگ ... و آتش ...

نمیدونم از اون روزا چطور میشه یاد کنم ... بهترین ... یا بدترین ... پر از خشم یا پر از محبت ...
 پیروزی یا شکست ... صحنه های خون ... مرگ ... صورتای زخمی ... دستای اویزون ... پاهای لنگ
 ... چشمان کودکانی که خیره بودن به راهی که پدرشون رفته ... مادرانی که کودک زخمیشون تو
 اغوششون جون میداد و صدای شیونشون گوش فلک رو کر میکرد ... چی میشه گفت ... از دردی
 که زن کشید ... از خونی که مرد داد ... از یتیمی که فرزند تحمل کرد ... چی میشه فهمید از گریه
 مردانی که تو صدای توپ و تیر شونه هاشون میلرزید ...

چی میتونم بگم برات رز ... از نامه های خونی که به خونه ها میرسید نمیرسید و خودش قربانی
 میگرفت ... از بدنای متلاشی شده ... از مادرایبی که حتی یه قبرم براشون نمود ... از زنایی که
 ازشون یادی نمیشه ولی بودن ... زنایی که سلاحشون هم تیرُ تفنگ بود ... هم صبر ... هم
 استقامت ...

دستم روی دستش گذاشتم و اروم گفتم : مرضیه خانوم میخوايد ادامه ندید؟

صورت خیسش رو پاک کرد و گفت : نه ... دخترم ...

سکوت کردم تا حالش کمی بهتر بشه ... چقدر این زن زجر کشیده بود ... دوری از خانواده ... از
 دست دادن عشق ... ضربه خوردن از همسر ... فرار از آرامش ... رفتن به جبهه ... چطور زندگی یکی
 انقدر پر فراز و نشیب میشه و زندگی یکی راکد خدا میدونه و بس!

خیره به صورت خیسش بودم که لبخندی زد و ادامه داد : با کاظمی رفتیم خرمشهر ... وقتی
 رسیدیم تازه اونجا بود که فهمیدیم خانواده کاظمی به خاطر جنگ از خرمشهر رفتن ... اوضاع

شهر خوب نبود ... بهتر بگم داغون بود ... از هر طرف میرفتیم به یه عده مجروح میخوردیم ... به خاطر دوره بهیاری که دیده بودم ... خیلی زود دست به کار شدم ... کاظمی با دیدن حال و روز مردم عصبی شده بود ... میگفت باید تقاص اوارگی خانوادش رو بگیره ... نمیتونستم جلوش بگیرم ... خودمم مایل به رفتن بود ... تو اون روزا خالی بودم از هر حسی ... خسته از زندگی ... دنبال یه جا که خودم خالی کنم از هر چی حسه بد ... دلم پرواز میخواست ... رهایی ... تو سرم پر بود از سوال که برای دونه دونهش باید خدا رو میسوندم جلوم ...

به هیچ کس نمیرسیدم ... نزدیک هر کس میشدم ... آخرین تصویر زندگیش داشت برداشت میشد ... بیمارستانا پر بود ... و مردم رو زمین نشسته بودن و اه ناله میکردن ... جون میدادن ... بچه غرق خون بود و کسی نبود به دادش برسه ... زن از چند جا تیر خورده بود و رو زمین باید میموند تا چشماش برا همیشه رو سیاهی بسته شه ... مرد دستش اویزون بود و آخرین لبخند به زن بیچارش میزد ...

داغون شدم رز ... زندگی چی بود ... درد من کجا بود وقتی این همه درد بود علاجش مرگ ... تو یه روز لباسای سفیدم بوی خون گرفت ... نگاه کدرم رو مردم میچرخید ... هق هقم بدون اشک بود ... کاظمی میگفت حمله عصبی بت دست داده ...

دو روز اونجا بودیم ... از هر طرف بوی مرگ میومد ... تهوع بیچارم کرده بود ... بوی خون بهم میخورد حالم خراب میشد ...

کاظمی رو پا بند نبود ... میگفت اگه دو روزم مونده به خاطر من بوده ... نمیتونستم باش برم ... مگه میشد این همه مریض رو رها کرد ... نیروهای پزشکی کم بود ... و زخمی ها زیاد ... از جبهه هم زخمی ها رو میوردن اونجا ... خلاصه شرایط خوبی نبود ... با اصرار راهیش کردم و خودم موندگار شدم ...

همون روز تو بیمارستانی پذیرفته شدم و مشغول کار ... میدونی دخترم گاهی بعضی تصمیم ها تو زندگی هر فردی گرفته میشن ... بدون اینکه خودش توش دخالتی داشته باشه ... به این میگن بازی سرنوشت ... بازی تقدیر ...

و این بازی من یه دختر لوس و پر ناز و ادا رو برد تو راهی که هیچ وقت فکرش رو نمیکردم ... عاشقی و تغییر رفتارم ... فرارم ... رسیدن به روستا ... دیدن اسفندیار ... ازدواج اجباریم ... از

دست دادن عشقم ... عاشقی دوبارم ... و باز شکستم ... رسیدن به مَرْدَم ... دیدن زجرها ... و
بزرگ شدنم بدون اینکه بفهمم ... همه این تغییرا تو تقدیرم بوده تا از من ضعیف یه زن قوی
بسازه ...

دستم رو فشرد و با لبخند اضافه کرد : مثل تو و حسام ... و عشق پاکتون که ... با ناراحتی تو از
اون شروع شد ... و منِ مادر درست همون روزی دیدمت که تو از پسرَم به مادرت شکایت
میکردی ... خدا خیلی حرفا برای ما داره که ما قاصریم از فهمیدن ... از شنیدن ...
صدای بسته شدن در و خنده بلند امید تو حیاط پیچید ... نگاهم رو به عقب چرخوندم ...
مرضیه خانوم : مثل داشتنن پسری که برات امید آورده ...

حسام : امید_____دا!

امید : بله عمو ... کار اشتباهی نکردم که ... خودت پاتُ جلو کفشم گذاشتی!
تو فکر حرفاش و لرزش دلم از شنیدنشون بودم که بوسه ای به پیشونیم زد و به سمت امید و
حسام رفت ...
چشم به اسمون دوختم ... چقدر بزرگی ... خدای من ...

نگاهم از چشمای عصبی حسام گرفتم و خندمُ خوردم ... از وقتی رسیده بودن ... من و مرضیه
خانوم یه بند در حال خنده بودیم و حسام در حال حرص خوردن ... بدتر اونجا بود که خنده من
که می دید بیشتر عصبی میشد ...
یه بار هم جلوی مرضیه خانم و امید محکم بغلم کرد و گفت تا نگی به چی می خندی ولت نمیکنم
...

عکس العمل مرضیه خانوم دیدنی بود ... همچین به حسام چشم غره میرفت و با دست سعی در
باز کردن بازوهایش داشت که حسام رو هم با اون اخم پررنگ به خنده انداخت ...

امید هم که به کوچترین حرکت حسام حساس به نظر میرسه ... از طرف دیگه به پاش اویزون بود تا منو ول کنه!

حسام : خانوم تو فکر حسامی؟

لبخندی به چهره جذابش که با ته ریش مردونه تر شده بود زد و گفتم : اوووم ... شاید!

چشمکی زد و کمی رو مبل جابجا شد گفت : رز ...

قلبم به تپش افتاد ... نفس عمیقی کشیدم ... دلتنگ اسمم بودم ... دلتنگی اسمی که حسام به زبون بیاره ...

اروم زمزمه کردم : جونم ...

زل زد به چشمم ... شور شوق و درخشش تو ظلمات چشماش هویدا بود ...

با لحن خاص و گرمی نالید : جونمی که تو میگی دلم رو میلرزونه ...

دستی به موهای کشید و ادامه داد : حرفمم یادم میره ...

حرارت دست نزدیک شدش به دستم رو حس میکردم که امید با یه پرش وسطمون جای گرفت و خودش تو بغلم انداخت ...

امید : مامان رزا ...

چشم از دهن باز حسام گرفتم و محکمتر بغلش کردم گفتم : جونم پسرم؟

امید : خوابم میاد ...

حسام زیر لبی غرید : به درک!

و بلندتر گفت : این گفتن داره اخه؟ پاشو برو بخواب!

امید تند از بغلم بیرون اومد و به سمت حسام برگشت ... و حاضر جواب گفت : تنها که نمیشه

مامان رزا باید باشه!

اخمای حسام بیشتر توهم رفت با حرص ولی اروم گفت : ببین امید جان ... بچه ها تنها تو اتاق خودشون میخوابن ... پدر مادرا هم تو اتاق خودشون!

امید گیج زیر چشمی یه من و حسام نگاه کرد و گفت : پدر مادرا؟!!

حسام همچنان جدی و پر حرص گفت : بله! پدر مادرا ... همون بابا مامانی که شما بچه ها میگید!...

امید شونهاش بالا انداخت و گفت : ولی من که بابا ندارم ... مامان رزا گفته من مردشم ... اگه برم

تنها بخوابم مامانم میترسه ... میدونی عمو من پسر خیلی خوبیم ... واسه همینم همیشه شبا

سفت بغلش میکنم تا نترسه!

با لبخند بوسه ای به سرش زد ...

حسام اینبار مهربون گفت : پسرم ... من باباتم ... ظهر که برات توضیح دادم!

اخمای امید توهم رفت و بیشتر به من چسبید و گفت : منم که گفتم بابا نمیخوام!

حسام کلافه موهایش به عقب کشید و مظلوم به من خیره شد ... لبخندی برا راحتی خیالش زد ...

امید بچه باهوشی بود و خیلی سریع متوجه رابطه غیر عادی ما شده بود ...

اروم جوری که فقط حسام بفهمه لب زد : نگران نباش ...

امید دوباره غرغر کرد : مامان خوابم میاد ...

دستش گرفتم و ایستادم ...

-پاشو بریم خونه بخواب ...

حسام سریع ایستاد و گفت : کجا برید دو ساعت مونده به افطار؟!!

-نه دیگه حسام ... امیدم خستس ... اقاچونم تنهاست گناه داره ...

دست ازادم رو گرفت و ناراحت گفت : شما بشینید من میرم بابا رو میارم ...

موهای مزاحمم رو کنار زد و شیطون گفتم : نه بابایی ...

دستش زیر چونم قرار گرفت ... و با فشار خفیفی صورتم رو به سمت بالا چرخوند ...

چند ثانیه بی حرف زل زد به چشمام ... نفسم تنگ شده بود که گفت : دلم میخواد تا خودِ سحر
 زل بزنم به چشمات ... دلم میخواد ستایشون کنم ... از اذان تا اذان که وقت ستایشه ...
 لبخند زدم ... دل منم میخواست ... سیاهی ... با برق های که فقط برای من روشن میشن ...
 ملتمس زمزمه کرد : بمون ...

دست راستم همراه با استین پیرهن سفیدم کشیده شد ... و صدای معترض امید نگاهم رو آزاد
 کرد ...

امید : مامان رزایا ...

-جونم پسر ... الان میریم ...

به صورت ناراحت و پر اخمش خیره شدم و دلجویانه گفتم : حسام ...
 نگاهشو دزدید و گفت : میرسنمتون ...

چای تازه دم کرده رو روی سینی چیدم و به سمت پذیرایی راه افتادم ...

اقاجون : بیا بابا الان اذان میگه ...

کنار امید نشستم و گفتم : ده ثانیه مونده ...

امید بلند شروع به شمردن کرد : ده ... نه ... هشت ... هفت ...

چشمم به نگاهش سپردم ... نگاهی که یک ساعتی بود داغ و سوزنده به من خیره بود ... از زمان
 رسیدنمون ... بیرون اومدنم از اتاق ... پهن کردن سفره افطار روی زمین ... دم کردن چای ... آوردن
 پنیر تبریزی ... نون تازه بربری ... کرهٔ عسل ... سبزی تازه ... خرما ... و زولبیا ... حرف زدیم با
 اقاجون ... خندیدنام به امید ... چای ریختیم ... و حالا نشستیم ...

امید : دو ... یک ... اذان گفت ... مامان چایمو بده ...

لبخندی به نگاهش زدم و به طرف امید چرخیدم ...

-بزار یخ کنه مامان ...

اقاجون : قبول باشه ... حسام جان اول خرما بخور ...

حسام : ممنون ... میخورم شما راحت باشید ...

لیوان چای برداشتم و دستمو جلوی حسام گرفتم ...

-چایی ...

با لبخند دستش مماس دستم کرد و گفت : مرسی عزیزم ... خودت چی؟

نرم دستم رو بیرون کشیدم به سینی اشاره کردم : من دارم ...

وقتی دمه خونه نگه داشت نگاهش پر بود از خواهش و دل منم گرفته و پر از لرزش ... تمام راه دستم تو دست داغش بود ... حتی یه لحظه هم رهام نکرد ... پشت هر چراغی می ایستاد و بدون حرف به سمتم برمیگشت زل میزد تو چشمام و دوباره با سبز شدن چراغ نگاهش میگرفت و دستم رو بیشتر از قبل فشار میداد ...

کل راه تو سکوت گذشت ... خوابیدن امید هم سکوت بینمون رو بیشتر کرده بود ... سکوتی که پر از زمزمه های نگاه ها بود و رد شدن گرمای بدن از راه دست ...

چطور شد که بعد از مدتها من پیش قدم شدم رو خودم هم نفهمیدم ... وقتی دستم رو به سختی و بعد از زدن چند بوسه طولانی رها کرد ... دل تنگم باز لرزید ... لرزید برا حسامی که دو سال تموم شده فکر و ذکر دلم ... قلبم ... احساسم ...

اینبار من دستش محکمتر فشردم و با چشمایی که دنیایی حرف داشت خیره شدم تو سیاهی نگاهش گفتم : میخوام بمونی ...

با صدای اقاچون از فکر بیرون اومدم و نگاهمو از حسام گرفتم ...

اقاجون : چرا چیزی نمیخوری بابا؟

لبخندی به چهره مهربونش زدم و گفتم : میخورم اقاچون امروز بیشتر تشنم بود تا گشنه ...

اقاجون سربیه نشونه تاسف تکون داد و مشغول شد ... خوب تو این مدت شناختتم!

خیره به چایم بودم که دستی جلوم قرار گرفت ... نگاهم تا صورتش بالا کشیدم ...

جدی با اخمای کمرنگ گفت : لقمه برات گرفتم ...

زیر چشمی به لبخند اقاچون نگاهی انداختم و با تردید دستم رو جلو بردم ...

لقمه بزرگی رو به دستم داد و گفت : خیلی ضعیف شدی رزی ...

چشمام به خاطر لحنش گرد شد و تو کسری از ثانیه پمپاژ خون رو به قلب و صورتتم حس کردم ...

اخم ریزی به چهره نگرانش کردم که اینبار بلندتر سوالی گفت : جونم ؟ ...

خدای من باید از اول میفهمیدم این حسام با اخلاق قشنگش رو نباید تو خونه بیارم ... اونم خونه

ای که اقاچون و امید هستن ... اگر جلوشون ببوسدم هم تعجبی نداره ...

اقاجون : راستی حسام آقای نجفی خیلی کمک حالمون بود ... دستت درد نکنه پسرم ...

حسام : خواهش میکنم اقاچون ... وظیفش بود ...

گیج نگاهشون میکردم که اقاچون با لبخند ادامه داد : مخصوصا اون نکته ای که درباره زمینا پیدا

کرد عالی بود ... رحمان مونده بود چه کار کنه بتونه در بره ...

حسام همون طور که تو چای من شکر میریخت جواب داد : بله ... خودش برام تعریف کرد ...

کارش همینه اقاچون ... از وقتی بابا میشناستش میگه تو کار زمین باغ ... بازم اگر کاری بود بگید

... شاید تونست کمکی بکنه ...

اقاجون : حتما پسرم ... فعلا که خداروشکر امیرحسین میگه مدار کمون برای جلسه اول کافیه ...

حسام خدا رو شکر زمزمه کرد و ساکت شد ...

صدامو صاف کردم و گفتم : آقای نجفی کیه اقاچون؟

اقاجون اشاره ای به حسام که بیخیال خیره به من مونده بود کرد و گفت : واسه زمینای که وقتی

از ایران میرفتم برای تو گذاشته بودم دنبال مدرکی برای اثبات بودیم که حسام جان آقای نجفی

رو که تو این کارا خبره بود بمون معرفی کرد ... امیرم پیش گرفت و یه سری مدارک گیر آورد ... تا بینم خدا چی میخواد ...

بین حس خوشحالی و گیجی لبخندی زدم و گفتم : باورم نمیشه همه چی داره درست میشه ...
 کمی از چایش رو نوشید و گفت : اره بابا ... خیلی وقته دنبالشم ... از همون روز که رسیدم ایران تا الان ... حالا خدا کنه بی نتیجه نباشه...

حسام : نه اقا جون ... من دلم روشنه نگران نباشید ...

هرچی منتظر شدم تا پدرم ادامه حرف حسام رو بگیره و از دلیل آگاهی بگه صحبتی نکرد ...
 موقع ورود حسام متوجه رفتار صمیمیشون شدم ... ولی به پای همون چند دیدار متوالی سر فوت خانوم جون و بعدش گذاشتم ... اما الان !!! با چیزای که شنیده بودم بعید میدونستم رابطشون در همون دیدارها مونده باشه ...

تا وقتی که حسام پیشمون بود هم دیگه صحبتی در این باره نشد ... برا بیشتر دونستن رابطشون ترجیح دادم تو تنهایی از هرکدومشون جدا پرسم تا اینکه جلوی اقا جون از حسام با رفتار راحتش سوالی پرسم!

تو مشهد کمی تو لفافه برای اقا جون از حسام و گذشته گفته بودم ... البته در همون حدی که هم کلاسیم بوده و به خاطر چند پروژه مشترک باهم صمیمی شدیم نه بیشتر ...!

اقا جون اصرار داشت از بیرون سفارش غذا بده ... اما من دوست داشتم حالا که تمام دارای هام رو در کنارم دارم خودم اشپزی کنم ... اقا جون با لبخند مهربون پدرانیش ... حسام با نگاه های گرم و تلاشش برای برقراری رابطه با امید ... و پسر امید با تموم انرژی های مثبت و حس مادرانه ای که بم میداد ...

در کل شب خوبی بود ... مخصوصا کمکه های حسام سر درست کردن شام ... و نظرای بامزش برای چیدن میز ... تنها چیزی که از ارم میداد خواستگاری کسری بود که نه اقا جون حرفش میزد ... نه زبون من میچرخید که چیزی پرسم ...! حتی بعد از رفتن حسام و لحن عاشقانش موقع خداحافظی ...! - نیروهای دشمن هر روز زیاد تر میشدن ... از کاظمی بی خبر بودم انقدر سرم شلوغ بود و گرم مریضها که به خودم هم توجهی نمیکردم چه برسه به بقیه ... همه همین طور

بودن برای رسیدگی به اون همه مجروح که هر روز هم تعدادشون بیشتر میشد این مسئله عادی بود ...

وضع امنیت داخلی هم بهم ریخته شده بود و تو بعضی از شهرها درگیری به وجود اومده بود ... همین درگیری ها باعث میشد تو جبهه هم عملیات ها ناموفق دنبال بشن ... امید از کشور رفته بود ... دو سال اول جنگ تقریبا همین اوضاع بود ... چند ماه از حضورم تو شهر میگذشت با بیشتر بچه های بیمارستان خودمون و بقیه بیمارستانا آشنا بودم ... هدف همه یه چیز بود اونم کمک به مردم ... دکتر از جوون دانشجو داشتیم تا مسن و با تجربه ...

سری تکون داد و با لبخند ادامه داد : یه دختر عمو پسر عمو بودن رز هردوشون دکتری میخواندن ... از تهران اومده بودن کمک بیمارستان ... دختر اسمش مینا بود و پسر سهراب ... هنوزم بعد از گذشت این همه سال قیافه هاشون رو خوب یادمه ...

سهراب پسر خوبی بود ... از اون پسرای با معرفتی که اگر کنارت بود احساس امنیت یه لحظه هم رهاش نمیکرد ... خیلی هوام داشت ... بیچاره منظوری هم نداشت ... سعی میکرد برای همه یه حامی باشه ... منم که تو اوج تنهایی بودم خیلی زود به سمتش جذب شدم ... تموم زندگیم براش گفتم ... از اول تا آخر ... مثل یه دوست خوب گوش کرد و در آخر بهم گفت دنیا میچرخه تا ما به خوشبختی برسیم ... بهتره صبور باشم تا چرخش برام به حرکت در بیاد ...

هر حرفی میزد اروم میکرد ... شده بود برادرم ... برعکس مینا که فکر میکرد سهراب به من نظر داره ... متوجه علاقتشون بودم ولی نمیدونستم چرا ابراز نمیکنن ...

دو سال دیگه هم به این منوال گذشت با تمام خاطرات تلخ و شیرنش ... جنگ هنوز ادامه داشت اما وضع ما کمی بهتر شده بود ... سال چهارم جنگ بودیم ... و تحریم ها شدید به مردم فشار آورده بود ... از طرفی هم کشته ها و زخمی بیشتر شده بود ... گازهای سمی که عراقی ها استفاده میکردن ... زیادتر شده ... و سربازای زیادی از این طریق کشته شده بودن ...

سهراب و مینا به درخواست خط مقدم آماده رفتن به جلو بودن ... ناراحت بودم دوست داشتم منم برم ... دیگه هیچ کس رو تو زندگیم نداشتم ... نه خانواده ای ... نه دوستی ... نه عشقی ... خیلی تنها بودم ... و شرایط جنگ هم روحیه مو حسابی خراب کرده بود ... رابطمم با مینا بهتر شده بود

... یعنی از وقتی برام از علاقتش به سهراب حرف زده بود و من بهش فهمونده بودم سهراب برام مثل برادر میمونه به کل عوض شده بود ...

هر چی اصرار کردم منم برم قبول نکردن گفتن نیرو عقب هم نیازه ... و برای جبهه بهتره که دکتر اعزام بشه تا بهیار!

قول دادن برام نامه بنویسن ... و این کمی برام دلگرمی داشت ... درست یه ماه بعد از رفتنشون اوایل نامه رسید ... هرکدوم جداگونه نوشته بودن ... مینا با جسارت از حمایت ها و غیرتی شدنای سهراب نوشته بود ... و خوش بینانه فکر میکرد به زودی بهش میگه زن رویاهاشه ...

سهراب هم از فضای روحانی و در عین حال خشن اونجا و حرصای که از دست مینا میخورد نوشته بود ...

با خوندن نامشون دلم هواشون کرد یه ساعتی با گریه خودم خالی کردم ... منم نامه بلندی از دلتنگی و شکایت از تنهاییم نوشتم ... از مجروحای جدید ... از پسر بچه ای که دیشب تو دستام جون داده بود ... از دکتر عصبی تازه اومده به بیمارستان ... از خندهام ... از گریه هام ... هر چی بود نوشتم و گریه کردم ... وقتی به خودم اومدم که برگه جلوم خیس بود و خط بدم غیر قابل خوانا ...

با بغض نامه رو پاره کردم و نامه ای پر از امید و شادی براشون نوشتم ... اونا دلتنگی های فکر من بود که باید بیرون ریخته میشد نه باعث ناراحتی اونا! نامه ها ادامه داشت ... از حالشون باخبر بودم ...

فکر کنم نامه سومی بود که به دستم رسیده بود ... شیش هفت ماه از رفتنشون گذشته بود و بارها جاشون عوض شده بود ... تو نامه سهراب چیز عجیبی میدیم اونم تعریفای زیادش از مردی بود که به تازگی باش آشنا شده بود ... ادمی نبود که از اطرافیانش تعریف کنه ولی اون مرد تو نصف نامه اسمش بود ... اسمی که برام شده بود جزی از نامه های سهراب و خاطراتش! و ملکه ذهنم و کم کم تمام خطای نامه رو تصرف کرد ... حسین!

بچگانه بود ولی گاهی به این همه بودنش حسودیم میشد ... تو نامه های مینا هم جا باز کرده بود و مینا از مردونگی و شجاعتش برام مینوشت ... دوبار خواستم براشون بنویسم لطفا از این مرد بزرگ برام ننویسید ولی نتونستم ... دلم نمیخواست از دستم رنجیده بشن ...

تو یه نامه از کمکش به بقیه نیروها باید غرق لذت میشدم و تو دیگری از شیرین کاریهات و خندوناش ... یا امید دادناش به بقیه ... و یا از فداکاری هاش و طاقتش تو درد باید سرکیف میشدم ...! دوست داشتم از خودشون برام بنویسن و این حسین از همه جا بیخبر شده بود هوی من و دوستام ...

حتی گاهی که بعد از مدت طولانی زنگ میزدن و خبری ازم میگرفتن هم باید صدای خندونش که از پشت خط سر به سرشون میداشت رو تحمل میکردم ... !!

بعد از گذشت مدتی دیگه همه خصوصیات اخلاقی و حتی عادت های این حسین کذایی رو میدونستم ...

سال پنجم جنگ بود چند وقتی بود ازشون بیخبر بودم و هرچی هم نامه فرستاده بودم بیجواب مونده بود ... شدت درگیری ها بیشتر شده بود و عراق به چند شهر دیگه هم حمله کرده بود ... شب بود و تعداد زیادی مجروح رو به بیمارستان ما آورده بودن ... همشون هم از جبهه بودن و حسابی زخمی ...

بیمارستان شلوغ بود و دائم تو اون وضع شلوغ صدای اژیر هم بلند میشد و وضعیت قرمز اعلام میکردن!!

خسته بودم با این حال باید تا صبح سر پا می ایستادم ... بیمارا زیاد بودن و رسیدگی باید سریع انجام میشد تقریبا تو کارم خبره شده بودم و کمک خوبی برای دکترا بودم ...

تا صبح به هر بدبختی بود کار کردیم ... ساعت نه و ده صبح بود که بچه ها صدام کردن برا تلفن ...

گیج خواب به سمت تلفن مشترک بیمارستان راه افتادم ... گوشی از پرستار گرفتم و کنار گوشم گذاشتم ...

-الو ...

صدای ناراحت و نگران سهراب تو گوشم خش خش کرد : الو مرضیه ... الو ...

تند از ترس قطع شدن گفتم : سلام سهراب تویی بی معرفت! خوبی؟ مینا خوبه؟

سهراب : سلام خانوم ... ممنون تو چطوری؟ اوضاع اونجا خوبه؟

صداش کلافه و ناراحت بود و نشون میداد تماسش برای حال و احوال نیست ...

سخت گفتم : نه دیشب زخمی زیاد داشتیم ... اونجا چه خبره؟ مجروح زیاد دادید؟

سهراب : اره ... خیلی ... بچه ها تو یه عملیات شکست خوردن ... مجروح ها رو آوردن بیمارستان شما؟

تو شلوغی بیمارستان بلند تر گفتم : اره یه سری شون ... چطور؟ چیزی شد؟

با مکت گفتم : حسینم تو مجروحا بود ... بین میتونی پیداش کنی ... خیلی زخمی شده بود ...

ناراحت و پر بغض ادامه داد : امید به زنده بودنش نداشتیم ... به زور فرستادمش ... اینجا یکم روش کار کردیم ولی نیاز به عمل داشت ...

نگران گفتم : باشه ... باشه میرم میبینم ... چه جوری پیداش کنم ... اونایی که دیشب آوردن بیشترشون پلاک همراهشون نبود ...

سهراب : صورتش خودم کامل بانداژ کردم ... زخمی شده بود ... شاید بتونی اینجوری پیداش کنی ... از ناحیه پهلو راست و کمر هم تیر خورده بود تا شب بت زنگ میزنم ... میری دنبالش؟

-اره حتما ...

مطمئنش کردم که حسین رو هر طور شده پیدا میکنم و تلفن رو با دنیایی غم قطع کردم ... حتی وقت نشده بود حال مینا رو پپرسم ... !!!

حال خراب و خستگی رو فراموش کردم و شروع کردم به گشتن تو بیمارستان ... از این اتاق تا اون اتاق ... با کلی سوال از دکتر ها و دادن نشونی بالاخره یکی از دکترها تایید کرد که دیشب بیماری با این مشخصات رو عمل کرده و شماره اتاقی که توش خوابیده بود رو بهم داد ... نمیدونم چرا با این که فهمیده بودم زندهست و حالش بهتره از زمانی که رسیده بازم استرس داشتم ... شاید

هم به خاطر این بود که قرار بود شخصیت واقعی کسی که تو این مدت همیشه ازش شنیده بودم
رو ببینم ...

در هر صورت با دستای لرزون در اتاق رو باز کردم و داخل شدم ... دور تا دور اتاق پر بود از تخت
و پیدا کردنش کمی دشوار به نظر میرسید ... کنار هر تختی کمی مکث میکردم و زیر چشمی به
مجروحا که با تعجب نگاهشون رو ازم میگرفتن نگاهی مینداختم ...

تمامشون صور تاشون معلوم بود و با اون نشونه ای که سهراب داده بود نمیخوند ... تنها مونده بود
کسی که کنار پنجره خوابیده بود و ملافه ابی رو تا روی صورتش بالا کشیده بود ... با تردید به
سمتش رفتم ... قلبم تند میزد ... با خود گفتم ... مرضیه ولش کن مهم این بود که تو فهمیدی
نمرده دیگه چرا میخوای ببینیش ...؟! شبم که سهراب زنگ زد میگی اینجاست و حالشم
خوبه! زندهست! دیگه دیدن نداره که!

منصرف شدم ... با لبخند داشتم برمینگشتم که دوباره کسی تو سرم فریاد زد ... اگه این نبود چی
... اگه دکتر یکی دیگه رو گفته باشه چی ... !

عصبی و کلافه چند ثانیه همون جا ایستادم که صدای یکی بلند شد

-اباجی یه لیوان اب به مُمیدی؟

به سمت صدا برگشتم .. درست تخت بغلی حسین یا همون مرد زیر ملافه بود!

گیج نگاهش میکردم که گفت : اباجی با شوما بودم!

لبخند لرزونی زدم و گفتم : بله ... عمل داشتین؟

به پاش که زیر پتو بود اشاره کرد با لبخند گفت : یه پُ ازاد گردُم ... نباس بخورم؟

با اینکه پنج سالی بود کارم همین بود و صدها بدترش رو دیده بودم بازم دستام شروع کرد به
لرزیدن ...

سریع نگاه از پاش گرفتم و گفتم : شما تکون نخور الان برات میارم ...

شاید سنش به زور به بیست میرسید ... اشک چشمام رو پر کرده بود دستگیره در رو پایین کشیدم که دوباره صدایی همراه با ناله اومد ...

-منم تشنمه ...

با مکث به عقب برگشتم ... نگاهی به تختا کردم و با تعجب گفتم : کی بود؟

همون پسر گفت : این اقا ...

رد نگاهش که رو تخت کناری بود دنبال کردم و گفتم : ایشون؟

سری با صورت جمع شده که نشون از دردش بود تکون دادم ...

اروم قدم هام رو به طرف تختش کشیدم و گفتم : اقا ... اقا ...

بم گفت : بله ...

سردرگم به ملافه که هنوز رو صورتش بود خیره شدم و گفتم : شما عمل داشتید؟

با لحنی خسته گفت : بله ...

اب دهنم قورت دادم و ادامه دادم : اگر عمل داشتین فعلا نمیتونید اب بخورید ...

با همون لحن کشیده نالید : خانوم دارم خفه میشم ... فقط چند قطره ...

کنارش ایستادم .. تو دلم گفتم به خاطر قایم شدنت زیر ملافست!

با مکث ملافه رو تو دستم گرفتم و گفتم : میشه ملافه رو کنار بزنم ؟

عصبی گفت : برای یه لیوان اب باید صورتم رویت کنی خانم بهیار!؟

با حرص پارچه رو رها کردم : خیر! ترسیدم واقعا خفه شید!

خونسرد گفت : اگه شما وظیفتم انجام بدی من سالم میمونم!

حرارت صورتم خوب حس میکردم ... همین طور سنگینی نگاه بقیه بیمارارو ... چند قدم به عقب برداشتم و غریدم : وظیفه من رسیدگی به بیماراست ... اونم با توجه به علمی که دارم ... پس شما فعلا باید تشنه بمونید!

منتظر جوابش نشدم به قدمام سرعت دادم و از اتاق بیرون زدم ...

انقدر عصبی شده بودم که حتی فراموش کردم برای تخت بغلیش هم اب ببرم! تا شب وقت داشتم استراحت کنم ... جونی هم تو پاهام برای سر پا ایستادن نبود ... به اتاقی که مخصوص استراحت بود رفتم و با فکری مشغول به خواب رفتم ...

نمیدونم چقدر خوابیدم که با تکونای دستی بلند شدم ... یکی از پرستارا بود ... جام به اون دادم و به بخش برگشتم ... ساعت سه بامداد رو نشون میداد ... و زیاد خوابیدن منو ...

به چند تا از بیمارارو سر زدم و چند تا زخمی که از ناحیه دست و پا ضربه دیده بودن رو پانسمان کردم ...

پاک حسین و سهراب رو فراموش کرده بودم ... انقدر تو یه روز اتفاق های مختلف می افتاد که اگر اسم خودمم فراموش میکردم تعجبی نداشت ...

تا عصر سرم به کار گرم بود ... تا اینکه مثل شب گذشته وضعیت قرمز شد و صدای اژیر تو بیمارستان پیچید ... هر کس به طرفی میدوید ... باید بیمارارو به پناهگاه میبردیم ... خبر رسیده بود قرار شهر رو بزنن ... و این تشویش نگرانی رو بین جمعیت انداخته بود ...

هر کس مسئولیت بخشی رو بر عهده گرفت تا زودتر همه رو به پناهگاه برسونیم ... یه سری که سر پا بودن و میتونستن خودشون راه برن کشون کشون از پله ها پایین میرفتن ... به چند تا از بیمارارو کمک کردم ... تقریبا اتاقا خالی شده بود ... تمام روپوشم رنگ خون شده بود ... همین طور دستا و صورتم ...

اشکم بند نمی اومد ... هر روز بیشتر پی میبردیم من اهل این کار نیستم ولی مگه چاره ای داشتم؟ چاره ای جز دیدن زجر و جون دادن هم وطنام؟ چاره ای جز موندن و سوختن؟

به نفس نفس افتاده بودم ... همش حس میکردم یه کسی رو فراموش کردیم ...

صدای بلندگو بیمارستان حالم رو خرابتر و دلشورم رو بیشتر میکرد ...

-توجه! ... توجه! ... علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است ... و معنی و مفهوم ان این است که ...

به دیوار تکیه دادم ... پاهام میلرزید ... و قلبم بی نهایت تند میزد ... کف دستای عرق کردم روی زانوهایم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم ... انگار اخر راه بودم ... و تقدیر مغزم رو از کار انداخته بود!

-حمله هوایی دشمن نزدیک است ... محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید ...

ادما از جلوم رد میشدن ... و صدای بلند اژیر خطر تو سرم می پیچید ...

-مرضیه چرا وایسادی دختر؟

...

-زود باش ...

...

-مرضیه ... همه رفتن ... برو پایین ... بدو دختر ...

صدای هواپیماهای جنگی هم به صدای اژیر اضافه شده بود ... حالت تهوع بیچارم کرده بود ... اصلا نفهمیدم چی شد ... وقتی به خودم اومدم که داشتم راه رفته رو برمیگشتم و به سمت اتاق دیروزی و یا همون حسین خیالی میدویدم ... سه دقیقه ... سه دقیقه وقت داشتم ...

-توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید ...

جلوی در اتاق ایستادم ... نفسم تنگ بود و دلم لرزون ... دستم به دیوار گرفتم و جلو رفتم ... گوشم پر بود از صدای گریه ... فریاد ... اژیر ...

اما بازم میشنیدم ... صدای ناله می یومد ... چشم تو اتاق گردوندم ... چیزی ندیدم ... جز تختای بهم ریخته ...

جلو رفتم ... تختی که مرد دیروزی روش خوابیده بود خالی بود ... پس برده بودنش ... نفس راحتی کشیدم و باز جلوتر رفتم ... هنوز صدا میومد ...

صدا بهم بود و خیلی آشنا ... انگار بارها شنیده بودمش ...

بلند گفتم : کسی اینجاست؟

صدایی از انتهای اتاق اومد ...

-ک-م-ک ...

با ترس جلو رفتم چشمم به زمین خورد ... با دیدن دستی که از زیر تخت بیرون زده بود ... جیغی کشیدم و قدمای باقی مانده رو تا تخت سریع برداشتم ... و دو زانو نشستم ...

هول پتو و ملافه رو بالا زدم و سرمو زیر تخت بردم ...

-چرا اینجا یید؟ اقا؟ افتادید؟

قبل از جواب دادن مرد نوری تو اتاق پخش شد ... و صدای مهیبی همراه با لرزش شیشه ها بلند شد ...

اینبار فریادی از وحشت کشیدم و دستام رو گوشام فشار دادم ... صدا اژیر یه لحظه هم قطع نمیشد ... دوباره نوری تو اتاق پخش شد و همه جا رو روشن کرد قبل از اینکه بفهمم چی به چیه دستم محکم کشیده شد و به زیر تخت برده شدم ...

-توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است ...

همه بدنم میلرزید ... و دهنم خشک شده بود ... انقدر حالم خراب بود که نه متوجه دستای حلقه شده دور شونه هام بودم ... نه شیشه برچسب خورده و خرد شده جلوی پام ... فقط میخواستم تموم شه ... تا یه نفس راحت بکشم ... تا چشمای بهم فشردم رو باز کنم ... اما انگار وضعیت قرار نبود سفید شه ...

فریادهای بیگناه و انفجارهای پی در پی هم خبر از طولانی بودن این شب و ویرونه بعدش رو میداد ...

هق هقم به خاطر فشار عصبی و استرسی که روم بود هر چند ثانیه یکبار بی اراده بلند میشد و تو صداهای مختلف گم!

صدای گرمی رو چسبیده به گوشم تو اون هیاهو شنیدم : اروم باش مرضیه ... اروم ...

قلبم که تا ثانیه ای پیش محکم و بی وقفه کوبیده میشد به یک باره ایست کرد و چشمای بستم تا آخرین حد ممکن باز شد ...

به سختی زیر لب زمزمه کردم : اسف— ند ی— ار!

حلقه دستش دور شونه هام تنگ تر شد ... و اروم گفت : جونم مرضی ...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشمام رو ببندم و نفسم رو بیش از پیش حبس کنم ... لرزش بدنم غیر قابل کنترل بود ...

اسفندیار! اسفندیار ... با اینکه گاهی دلم ساز مخالف میزد و هواش به سرم ... اما ... اهیچ وقت فکرش نمی کردم دوباره ببینمش ... یعنی اصلا امید نداشتم زنده از این جنگ برم بیرون که حالا بخوام اونم ببینم ...! شوک بودنش به قدری ناگهانی و سنگین بود که قدرت تکلمم رو گرفته بود ...

اسفندیار : مرضی فکر نمی کردی دیگه منو ببینی نه؟ منو چی فرض کردی؟ هان؟ به من میخوره انقدر احمق باشم که بزارم یه زن دورم بزنه؟ اونم تویی که تا اخر عمرت برای منی ... زنه منی ...

صدای پر حرص و عصبیش ... لرزش بدنم ... شیشه ها ... گیر افتادیم ... هق هق لعنتی ... صدای هشدار ... اژیر ... تاریک و روشنی اتاق ... سر گیجه عجیبم ... همشون تو یه لحظه قطع شد و من خسته و شکست خورده تو اغوش شکارچی ای که به دنبال تله اش اومده بود از حال رفتم ...

نور پشت پلکم رو میزد ... دستی به چشمام کشیدم ...

-مرضیه بیدار شدی؟ تو که گشتی ما رو اخه!

بی حال به صورتش که رو به روی صورتم بود و خندون نگاهم میکرد چشم دوختم ...

اروم زمزمه کردم : حالم بد شد!

سریع گفت : اره ... از هوش رفتی!

گیج نالیدم : وضعیت قرمز بود ...

لبخندی زد : سفید شد!

چشمام رو بستم ... درد تو سرم پیچید ...

-اسفندیار اومد!

مشتی به بازوم زد و بالاخره رضایت داد صاف بایسته و ازم فاصله بگیره ...

خنده بلندی کرد و گفت : نگفته بودی شوهر داریا گلک!! چقدرم که دوست داره ... تو اون شلوغ پلوغی با اون وضع ناجور خودش تو رو بغل کرده بود و دنبال دکتر که چی! بیاید زخم غش کرده!

اومدم انکار کنم که تند تند ادامه داد : پس لوستم میکرده ... اولش که اومده بودی بیمارستان گفتم این دختر بعیده این کاره باشه ... از قیافت میرخیت تو ناز و نعمت بودی ...

بین حرفش پریدم و گفتم : لیلا!! یه دقیقه دندون به جیگر بگیر ببینم ...

دست به کمر زد و منتظر نگاهم کرد ... از ترس و راجی دوبارش سریع گفتم : کیا میدونن شوهرمه؟

اول چشمش و بعد لباس و در آخر هم تکونای شدید شکم شیش ماهش ... برای خندیدن از حالت جدی خارجش کرد ...

لبای باریکش رو گاز گرفت و گفت : همه ... این شوهر ندید پدید تو بس که جیغ جیغ کرد صدام هم فهمید چه برسه پرسنل و بیمار!!

با عجله رو تخت نشستم و عصبی غریدم : الان کجاست؟

مین کرد : چیزه ... نکه که تو رو بغل کرده بود ... خب ... میدونی که ... نخم که نداشتیم ...

کنجکاو به دستش که هر چند ثانیه یکبار به موهای به ظاهر بیرون اومدش و روسری ابی سادش کشیده میشد نگاه کردم و گفتم : لیلا! لپ کلام بگو!! الان کجاست؟

نفسی گرفت و گفت : بیهوشه ... خون ازش زیاد رفت ... بخیه های پهلوش باز شده بود ... به خدا مرضیه نخ نبود اگر نه دکتر براش میزد ...

مشتمُ به تخت کوبیدم و نالیدم : لعنتی ...

لیلا که فکر کرده بود من نگران شوهرم هستم ناراحت گفت : باور کن خیلی خدا یارتون بود که بخیه سرش باز نشد ... میخوای ببینش ؟

-حتما!

با لیلا به اتاقی که اسفندیار رو بستری کرده بودن رفتیم ... با دیدن حال خراب و صورت باندپیچی شدش نصف عصبانیتم پر کشید ... و بیشتر از ضعف خودم حرصم گرفت ... !

اگر میخواستیم تا صبح صبر کنیم تا خون و نخ بخیه برسه یقینا حالش بدتر میشد ... خدا رو شکر گروه خونیش به من میخورد ... خودم بش خون دادم ... و با پرس و جو از بقیه بیمارستان های شهر تونستم نخ هم گیر بیارم ...

با وجود تزریق خون و بخیه پهلوی آسیب دیدش تا سه روز بعد بیهوش بود ... دست خودم نبود ... هر وقت بین ساعت های کاریم زمان ازادی پیدا میکردم پاهام بی اراده به سمت اتاقش کج میشد و جالب این بود که تمام این حالت ها رو میزاشتم پای کمکش به خودم و مجروح بودنش ...

درحالی که خوب میدونستم دلیل اصلی این نیست ... خیره شدن به چشمای بستش هم گرم میکرد ... نگاهش تبی داشت که از پشت پلکای روهم افتاده هم داغم میکرد ... یه جورایی تمام حس های خاموش شدم بعد از پنج سال دونه دونه روشن میشدن و تپش قلبم هر دقیقه تندتر ... روز سومی بود که بیهوش بود ... کم کم داشتم نگران میشدم و به قول لیلا این نگرانی تو صورتم به خوبی معلوم بود

عصر بود و تازه از کار فارغ شده بودم و بی اراده باز داشتم راهم رو به سمت اتاقش کج میکردم که پرستاری بهم خبر داد تلفن دارم ...

سهراب بود ... از حال دوستش می پرسید ... تازه اونجا بود که یادم اومد حسین رو پیدا نکردم! او چقدر شرمندش بودم که نتونستم حتی یه کار کوچیک براش بکنم! با دنیای خجالت و شرمندگی ازش عذر خواهی کردم ... ولی برعکس انتظارم سهراب عصبی نشد ... میگفت یکی از بچه ها که همراه حسین بوده به خط برگشته و خبر سلامتیشو برده! خیالم کمی راحت تر شد ... ناراحت از

ندیدن حسین تعریفی با سهراب خداحافظی کردم و به پاهام اجازه رفتن به سوی اسفندیار دادم
!!...

کنارش نشسته بودم و به خطوط و کبودی های صورتش نگاه میکردم ... طبق عادت هر روزم
قرانی که کنار تختش گذاشته بودم رو هم ورق میزدم و ایه ای رو تو دلم زمزمه میکردم ...
تو حال خودم بودم که متوجه تکون دستش زیر دستم شدم ... نگاهمو از صورتش گرفتم و به
دستش دادم ... بعد از چند ثانیه دوباره تکون خفیفی خورد و ناله ای از دهنش خارج شد ...

لبخندی رو لبم نشست ...

اسفندیار : مـ ... ر ... ضـ ...

سرمو به دهنش نزدیک کردم تا بفهمم چی میگه ...

اسفندیار : مر... ضی ...

تو نیمه بیهوشی هم مرضی صدام میکرد!!! اخمام ناخوداگاه توهم رفت ... بی توجه به حالش
دستش محکم رو شکمش پرت کردم ... و با فاصله دست به کمر کنار تخت ایستادم ...

اسفندیار : اخ...! مر... ضی ...

از دهنم پرید : کوفت مرضی اسفندی !

تا بفهمم چی گفتم و دستم جلو دهنم قرار بگیره ... لبخند نصفه ای رو لبش نشسته بود ...

سخت نالید : ج... و ...

کنجکاو سکوت کردم ... وقتی دیدم همیشه بفهمم چی میگه دوباره گوشمو نزدیک دهنش بردم ...

اسفندیار : ج ... و ...

عصبی سرمو صاف کردم و تو چشمای نیمه باز سیاهش که براق هم شده بود خیره شدم ...

-چی میگی؟؟؟

اشاره کرد نزدیک تر برم ... معذب از حضور دو بیمار دیگه یه ذره نزدیک شدم ... و تقریباً جایی کنار گونه و گوشم رو به دهنش چسبوندنم! باید میفهمیدم چی میخواد ...!

دیگه داشتم از مکث طولانی و کمر خم شده خودم خسته میشدم که اول لاله گوشم داغ شد و بعد صدایش تو گوشم پیچید : زخم شو!

هینی کشیدم و سریع صاف ایستادم! قلبم بی مهابا کوبیده میشد و شک نداشتم که اسفندیارم میتونه صدایش بشنوه! یا حتی مرد مسنی که چند روزی بود تخت کناری اسفندیار رو اشغال کرده بود ... و درست به موقع به خواب رفته بود ...!

گیج با چشمای گشاد نگاهش میکردم که لبخندی زد و تکرار کرد : زخم شو مرضی ...! همون طور که قدمی به عقب برمی داشتم و سرم تند تند تکون می دادم گفتم : قاطی کردی! چیزی تو سرت خورده ...

دستش رو به نشونه صبر کردن بالا آورد و خواست چیزی بگه که سخت به سرفه افتاد ... همون جا ایستادم و به صورتش که هر لحظه به سرخیش افزوده میشد خیره شدم ... با هر سرفش قلبم فشرده میشد ... اما نمیخواستم جلو برم و مضحک بشم ... از پوز خنداش میترسیدم ... از اینکه فکر کنه نگرانم ... و یا هنوزم قلبم به خاطرش میزنه ...!

نگران خیره به صورتش بودم که صدای پیرمرد بلند شد : دختر چرا وایسادی جوون مردم خفه شد!

دسپاچه گفتم : چکار کنم؟!؟

پیرمرد نیم خیز شد و عصبانی گفت : یه لیوان آب برا شوهرت بیار!

به سمت در دویدم و گفتم : چشم!...

سریع یه لیوان آب براش اوردم و دکترش خبر کردم ... تا دو روز بعد از اون اتفاق با هر ترفندی بود دل بیقرارم رو راضی کردم برای ندیدنش ... برای فراموشی اینکه یکی هست .. یکی با فاصله کوتاه در کنارمه و من ... باید تا ابد از خودش و چشمای خطرناکش دور باشم ...

تا اینکه خودش برام پیغام فرستاد ... یه ورق با یه خط ... و چهار کلمه ... " تا فردا اینجا هستم "

قلبم به تنگ اومد و نفسام کم شد ... شاید ته دلم منتظر یه جمله عاشقانه یا باز زخم شو بودم که اینطور بهم ریختم! تا صبح که وقت استراحتم بود ورق تو دستم گرفته بودم و چشم دوخته بودم به جمله ... انگار قرار بود زیر نگاه من کلمات بهم بیچن و یه عاشقانه رو تقدیم کن!

صبح چند بار تا دمه اتاقتش رفتم ... و برگشتم ... پاهام بی تقصیر بودن ... جدالی بین عقل و قلبم شکل گرفته بود و هر ثانیه یکبار یکدوم دستوری صادر میکرد ... یکی میگفت برو پیشش ... برو اروم شو ... برو اروم شو کن ... و اون یکی ... با منطق از روزهای گذشته و دردی که کشیدم میگفت ...

هر دو درست میگفتن ... و همین هم من رو عاجز تر از قبل کرده بود ... چطور میتونستم دوباره کنار کسی برم که روزی ازش فرار کرده بودم! ...

عصر ساعت سه و چهار بود که اتوبوسی از خط رسید ... کنار پنجره بودم و تو فکر خودم خیره به اتوبوسی که گل و خاک رو شیشه هاش کشیده میشد و صدای الله اکبر تو شلوغی اطرافش گم ...

لیلا پر هیجان تو اتاق پرید ... و از برگشتن مجروحای درمان شده به خط گفت ... برای لحظه ای همچی از کار افتاد و دوباره از نو شروع شد ... مجروحای درمان شده! خط!!

از جلوی در کنارش زدم و تا اتاق اسفندیار یه سره دویدم ... اونجا دیگه نه عقل تصمیم میگرفت و نه قلب ... مرضیه بود که از ترس از دست دادن به پاهاش فرمان میداد و میدوید ... نمیدونستم اونم جزو مردمی بوده که تو درگیری و حمله عراقی ها به شهر تیر خورده و یا از بچه های جبهه!

نفسم بریده بود که در با ضربه محکم به دیوار خورد و چشمم رو پسر جوون خوابیده رو تختش ثابت شد ...

صدای پیرمرد اولین اوایی بود که سکوت و خیرگی چشمم رو از بین برد ...

پیرمرد : چته دختر جان؟

نگاهم رو از تختش گرفتم و به مرد دادم ...

سکونم که دید لبخند پدرا نه ای زد و گفت : اگه اومدی عقب شوهرت رفته!

زمزمه کردم : کجا؟

پیرمرد : برگشت خط زود بری بش میرسی ... صدای لق و لوق ماشین کربلایی هنوز میاد ...

چشمام رو برای صدم ثانیه بستم و نفس سختی کشیدم ... دستم رو به قاب سرد در بسته تکیه

زدم ... و خواستم برگردم که صدای جوون جایگزین اسفندیار رو از پشت در

شنیدم : زنه حسین بود حاجی؟

پیر مرد تک خنده ای کرد و گفت : اره! بش نمیاد؟

گیج تکیم از در گرفتم که جوون هم با خنده گفت : نه والا! فکر میکردم دشمنشه! نمیدونی روز

اول سر یه لیوان آب چه دعوایی با هم میکردن ... از شما چه پنهون حسین سرش زیر پارچه بود ...

فکر کنم زنه نشناختش ...

گیج تر از اونی بودم که برای رسیدن به اسفندیار و یا همون حسین خیالی پیدا شده بودم ...

سست پشت در نشستم و به اشکام که خیلی وقت بود صورت یخم رو گرم کرده بودن سرعت

بیشتری دادم ...

نمیدونم چند روز از رفتن اسفندیار گذشته بود ... بدجور بم برخورده بود ... اینکه بدون هیچ

خواهشی راهش گرفته و رفته بود و حتی لایق خدا حافظی هم ندونسته بودم داغونم میکرد ...

اینکه فهمیده بودم نه برای من بلکه برای حسین بودنش و تیری که خورده بود راهی این شهر و

بیمارستان شده بود عصبیم میکرد ... اینکه با دیدن من فیلس یاد هندوستان کرده بود و دو روز

بعد که فکر من درگیر قلبم پر تلاطم بود رهام کرد نفسم رو تنگ میکرد ...

و بدتر از همه نامه های حرص درار مینا و سهراب بود! که به کلمه اخرش نرسیده دستم رو

میزاشتم وسط صفحه و یه برش از بالا تا پایین بش میدادم ...!

حالا قربون صدقه رفتنشون برای اسفندیار تموم شده بود و جاش داده بود به تعریف کردن از

دختر تازه وارد به جمعشون و خودمونی بودنش با حسین ... و فکری که دربارشون میکردن!!! اوای

که چی میکشیدم با خوندن اون نامه ها ... و جمله های به ظاهر طنز سهراب!طنزی که صورت تم رو از اشک خیس میکرد و چند ساعتی سردرد رو مهمون سرم!

دیگه کار به جایی رسید که علنا تو نامه از خیره شدن و دل و قلوه دادنشون مینوشتن ...!از نگرانی دختر برای اسفندیار ... از حمایت اسفندیار از اون ... از اینکه دیگه فقط فقط کار این خانم دکتر قبول داره ...!

جواب نامه هاشون رو دو تا یکی میدادم اونم کسل و بی حوصله ... با دو سه جمله خوبم ... اینجا اروم تر شده ... بدتر شده ... مواظب خودتون باشید و از این جور دست حرفا!

کلافگی و عصبانیت رو کارم هم تاثیر گذاشته بود ... با کوچکتربین صدایی دو متر از جام می پریدم و بیشتر استرس به بیمارانت منتقل میکردم تا آرامش!

تا اینکه تو بیمارستان چو افتاد قراره یه سری نیروی تازه نفس بفرستن به خط ... شهر تقریباً خالی شده بود و بیشتر مردم از شهر رفته بودن ... این بود که نیرو برای خط که تو اوج دوران جنگ بود و هر روز بیشتر از قبل مجروح میداد بیشتر نیاز بود ...

آخرین نامه ای که از مینا دریافت کرده بودم و طبق معمول پر بود از صحبت از خانم دکتر و حسین جانش رو با حرص پاره کردم و با توپ پر به سمت نام نویسی رفتم و امدادگیم رو برای رفتن به جبهه اعلام کردم ... باید میدیدم این دکتر سر زبون دار رو و بهش میفهموندم این اسفندیار روزی برای من بوده و ازم میخواست زنش شم!!!

این همه حرص برای چی بود؟ برای اسفندیاری که خودم رونده بودمش و یا برای عشقی که یه روزی داشت ریشه میدوند و خودم تیکه تیکه از قلبم کنده بودمش و حالا انگار دوباره داشت به سرعت ریشه میکرد و مثل یه تومور بدخیم تمام قلبم رو تسخیر! ...

میدونی دخترم وقتی بفهمی کسی که روزی برای تو بوده حتی با تمام بد بودنش حالا برای دیگری عزیز شده انسان رو ناخودآگاه حریص میکنه ... دقیقاً مثل من ... حریص شده بودم ...

حریص برای اسفندیاری که حالا خیلی دور از دست رس قلب سرطانی من به نظر میرسید ...!

یه هفته طول کشید تا نیروهای اعزامی رو مشخص کنن ... وقتی اسمم رو بین اون همه متقاضی و داوطلب دیدم ته قلبم روشن شد ... !با خودم گفتم خدا رو چه دیدی شاید دوباره دل اسفندیار رو بدست بیاری ... اونم حالا که کلی عوض شده و به قولی خودش رو اصلاح کرده!

دلیل رفتنم این جواری توجیه می‌کردم و حس عشقم رو با انتقام معنی ...

با چند تا از پرستارها و دکترها که انتخاب شده بودن نصفه شب حرکت کردیم ... به خاطر خطری که پیش رو داشتیم استرس گرفته بودم و همین طور به خاطر رویارویییم با اسفندیار و اون دختره اویزونش!

نزدیکای صبح بود که رسیدیم ... مردم تا رسیدیم ... چند بار خطر از بیخ گوشمون گذشت و موشک‌ها عقب یا کنارمون منفجر شدن! کلی اسفندیار رو لعنت کردم که منو تو این وضعیت قرار داد ... البته شاید بهتر بود خانم دکتر رو مورد فیض قرار میدادم تا اسفندیار گول خورده!

انقدر کل این مدت از این دختر برا خودم چهره ساخته بودم که منتظر بودم هر آن در بدو ورودم با یه غول بی شاخ و دم رو به رو شم تا یه دکتر مهربون و دلسوز تعریفی مینا!

به چند گروه تقسیم شدیم ... با زرنگی هر جور بود خودم تو گروهی که مطمئن بودم میرن طرف مینا اینا قرار دادم!

این طور شد که یه ساعت بعد پشت یه وانت زوار در رفته بودم و حدود چند ساعت بعدش پشت سنگر مخصوص زخمی‌ها با قلبی که به شدت میزد و دستایی که میلرزید ...

وارد سنگر که شدم مینا و سهراب مشغول معاینه بیمارا بودن ... تمام مدتی که تو اغوش مینا بودم یا در حال خوش بش با سهراب چشمم تو پناهگاه میگشت تا رقیبم رو پیدا کنم ...

وقتی مینا گفت اسفندیار رفته جلو و تا پایان عملیات هم برنمی‌گرده ... باد سرم خالی شد و بیشتر نگرانی تو دلم نشست ...

مثل مرغ سرکنده تو سنگر میون صداهایی که هر دقیقه از هر طرف بلند میشد راه میرفتم ... و به بخت سوخته خودم بد و بیراه میگفتم که دختر ناز و ظریفی با چشمای درشت ابی در پارچه ای

سنگر رو کنار زد و وارد شد ... مثل مسخ شده ها خیره به چشماش مونده بودم که با لبخند به سمتم اومد ... و محکم تو آغوشم کشید ...

وضع خنده داری بود ... دستای من اویزون و چشمام هنوز تو چهره زیباش میگشت و اون خیلی صمیمی دستاش رو دور گردنم حلقه کرده بود و با صدای ظریف و پر نازش از دونستن اسمم و تعریفای مینا از چهره شرفیم میگفت ...

غافل از اینکه بدون چقدر با دیدن چشماش و صورت زیباش امیدم رو از دست دادم و لعنت فرستادم به خودم و تصمیم برای دیدن دوباره اسفندیار .. !

سه چهار روزی از رسیدن و اقامت من گذشته بود ولی خبری از اسفندیار نبود ... تو این بین صحبت های وقت و بی وقت مرجان یا همون خانم دکتر چشم آبی درباره حسین و نگرانی هاش بدجور رو اعصابم بود ... هر طور بود سعی می کردم فاصلم رو باش حفظ کنم و این باعث تعجب و سردرگمی مینا شده بود ... مخصوصا اینکه جدیدا سهراب سعی میکرد کمی عشقش رو ابراز کنه و مینا با خیالی راحت تر زوم شده بود رو من و مرجان!

غروب بود و کمی وضع از صبح که به توپ بسته شده بودیم اروم تر شده بود ... تو چادری که برای استراحت بود دراز کشیده بودم و به زندگی پر فراز و نشیبم فکر میکردم که صدای ماشین و متعاقبش الله اکبر و صحبت از بیرون چادر به گوشم رسید ...

یه حسی بهم میگفت اسفندیار برگشته و همین حس باعث بیشتر شدن استرسم میشد ... سریع از جام بلند شدم پشت در پارچه ای ایستادم ... و دستی به سر و روم کشیدم ... صداها نزدیک تر شده بود ... و قلبم من هم تند تر میزد ...

صدای مرجان اولین صدایی بود که کاملا واضح به گوشم رسید ...

مرجان : خیلی خوشحالم که سالم برگشتی ...

و صدای پر صلابت و محکم اسفندیار : ممنون ... خیلی زمان برد ولی می ارزید ...

سهراب : مجروح نداید؟

اسفندیار : نه عملیات مخفی بود ... از دور فقط اطلاعات گرفتیم ...

مینا : خب خدا رو شکر ...!خیالمون راحت شد ...

خواستم برم بیرون که صدای نگران مرجان پاهام رو خشک کرد ...

مرجان : وای حسین ...! دستت چی شده؟

سهراب : داره خون میاد ...

اسفندیار : مهم نیست بابا ... بچه ها بستنش ...

مرجان : چی چی مهم نیست بیا بریم تو چادر ببینم!

اسفندیار : ول کن مرجان خیلی خستم!

سهراب خندید و گفت : برو داداش که حریفش نمیشی ...!زنا بدتر از عراقیان!

مینا معترض داد زد : باز لوس شدی سهراب؟

دیگه خندهاشون رو نمیشنیدم ... معلوم بود دور شدن ... حالم خراب بود مگه بدتر از این هم

میتونست باشه مرجان با چشمای ابی و صورت پر از نازش قرار بود دست اسفندیار رو ببندد!

یه ربع تو چادر قدم زدم و از این ور به اون ور رفتم ... باید برم ... باید برم ... باید منو ببینه ... باید

بفهمه من میدونم هنوز همون مرد ... هنوز عوض نشده ...

انقدر با خودم تکرار کردم که بالاخره مغزم همراه با قلبم شد و به راه افتادم ... پشت سنگر چند

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بی تفاوت و جدی به نظر برسم!

سرفه مصلحتی کردم و داخل شدم ... با سرفه من مرجان که تقریباً رو اسفندیار که دراز کشیده

بود خم بود کمر راست کرد و با شوق گفت : وای مرضیه جون خوب شد اومدی ... خیلی به کمکت

نیاز داشتم ...

اشک تو چشمم جمع شد ... به خودم تشر زدم خفه شو مرضیه این همونه که هر شب با یکی بود

تو عین خیالتم نبود ... حالا واسه بودن یه دختر تو کنارش داره میمیری!؟

با لبخند بی توجه به چشمای خیره متعجب و دهن باز اسفندیار که تو جاش نیم خیز شده بود جلو رفتم ...

کنار تخت ایستادم و چشم دوختم تو چشمای سیاهش و گفتم : سلام اقا!

مرجان سریع گفت : حسین مرضیه از نیروهای که برات گفتم دو سه روزه رسیدن ... کارشم عالیه ...

به سمت من که هنوز خیره بودم برگشت و ادامه داد : این آقای شجاع و زخمی هم حسین ... میشناسیش که؟

پوزخندی زدم : بله از خوبیاشون زیاد شنیدم!

پشتم کردم و اشک از کنار چشمم گرفتم و گفتم : چی میخوای برات میارم ...

مرجان : باید پانسمانش کنم ... وسایل آماده کردم رو میز بیزحمت بیار اینجا ...

یکی تو سرم بی رحم فریاد میزد فرار کن ... برو ... برو ... مرضیه برو! اما مگه میشد ... من باید میموندم من باید به خودم ثابت میکردم این مرد با اخمای توهم رفته و چشمای تیره اصلا برام مهم نیست ... باید میموندم و به یاد می اوردم همه بلاهایی که به سرم آورده بود رو ...

و موندم ... موندم و سوختم ... تمام لحظه ای که دست مرجان رو دستش کشیده میشد موندم! ثانیه های سختی که سنگینی نگاهش رو لبای بهم فشردم و چونه لرزوندم حس میکردم موندم ... تمام لحظه هایی که مرجان از نگرانیهاش میگفت و اون سکوت کرده بود ... تمام لحظه هایی که دلم تو سینه میلرزید و چشمم از فشار اشک میسوخت موندم ...

نه اون روز نه اون ساعت حتی روزهای بعدش ... با اینکه نه اون نشون میداد منو میشناسه و نه من چیزی از اینهمه نزدیکی میگفتم ...!

سخت ترین روزهای عمرم رو سپری میکردم ... اصلا نفهمیدم کی اینهمه برا قلبم مهم شده ... هرچند تو این مهم شدن یقیناً سهراب مینا و تعریفای همیشگیشون و حضور مرجان بی تاثیر نبود ...

گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم و تیشرت ابی آزادم رو تکون دادم ... مردم از گرما!

صدای خنده شاد حسام تو گوشم زنگ میزد ...

با حرص لبم گاز گرفتم و غریدم : به من میخندی دیگه؟

انگار برایش جُک گفته باشم خندش تبدیل به قهقهه شد ...

عصبی پاهام تکون دادم و گفتم : باشه حسام خان ... بخند ... باید بخندی!

چند تا سرفه پشت هم کرد و با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفت : ای بابا ... من کی به

تو خندیدم سیب سرخم ...

از حرص مشت محکمی به رونم زدم و غر غر کردم : مــــــــــــرض ... سیب سرخ خودتی!

باز زد زیر خنده ... بدون حرف به خندهاش گوش سپردم ... خنده هایی که با وجود حرصی که

میخوردم بازم برام شیرین و پر از لذت بودن ...

کمی که اروم شد گفت : اخه عزیز من چرا انقدر خجالت میکشی؟

با یادآوری حرفاش درباره شب عروسی و بوسه عاشقانه ای که برام کنار گذاشته حرصی گفتم :

خجالت نکشم؟ مگه مثل تو بی حیام که هر حرفی به زبونم رسید تند بیخیال بگم ... حسام به خدا

زشته ...!

شیطون گفت : اا .. پس توام حرف داری روت همیشه بگی ... اره رزی؟

کلافه موهای بهم ریختم رو بالای سرم گرفتم و گفتم : حسام! خواهشا دوباره شروع نکن!

بیخیال گفت : باشه! منم که گفتم تا پیشم نباشی حرفی ندارم!

با فکر اینکه شاید حرفام ذره ای روش اثر داشته باشه و اصلاح بشه لبخندی زدم : به خدا امروز

جلو مامان بابات اب شدم از خجالت!

مظلوم گفت : تقصیر دلم بود!

لبه تخت نشستم ... دلم از این همه مظلومیت کلامش که به چهره پرورش نمی اومد لرزید ...

-اهان دلت میگه از در که میای تو هیچ جا رو نبینی به غیر از رز ... بعدم پبری جلو بقیه بغلش
کنی اره؟

خندید : نخیر میگه وقتی از در رفتی تو بگرد دنبال رزت ... به هیچ کس هیچ شرایطی هم اهمیت
نده ... گیرش که اوردی محکم بغلش کن یه بوسه عمیق و طولانیم رو لبش بزار ... یکم تو
چشماش خیره شو پشت پلکاش که تحمل نگاه تب کردت رو نداره و بسته میشه رو ببوس ... بعد
دوباره محکمتر بغلش کن لباش ببوس ... اوووم ... چه خوشمزه! کاش عصر جلو خودم نگرفته بودم
...

بین حرفش پریدم : وای حسام بسه!

با لحن حرص دراری گفت : بابا هنوز مونده ... بزار بقیش بگم!

سعی کردم جدی باشم : مگه چیزی مونده که نگفته باشی بی حیا!

حسام : اوه ... کجای کاری ... بزار ببینم الان چی میگه ..

متعجب گفتم : کی !؟

حسام : دلم دیگه فکر کنم بات حرف داره ... گوشی دستت بانو ...

صدای خش خش بلند شد ... انگار داشت گوشی رو جابجا میکرد ... تو فکر حرفاش بودم که
صدای تاپ تاپی تو گوشم نشست ... چشمام ناخودآگاه بسته شد و کل بدنم شد گوش ... دلم
بدجور میلرزید ... و قلبم بی شک مثل مال حسام تند و نامنظم میزد ...!

تو تاپ تاپ قلبش گم شده بودم که صدای گرم و ارومش رو شنیدم : شنیدی چی میگه؟

حرفی نزدم که خودش ادامه داد : میگه دوست داره ... عاشقته ... دیونته ... میگه رز انقدر این
حسام عاشق اذیت نکن ...

خندیدم ... انقدر عمیق و پر صدا که بغض میونش نشست ... میدونست فردا خواستگار دارم و از
دوست داشتن میگفت!؟

حسام : چت شد رز؟ خوبی؟

دستم رو جلو دهنم گرفتم ... میترسیدم از اینکه بفهمه فردا خواستگار دارم و عصبی شه ... از اینکه دوباره بینمون فاصله بیفته ...

حسام : رز عزیزم؟ من ناراحت کردم؟

گریم شدت گرفت ... چرا امشب باید زنگ میزد ... اونم درست وقتی که اقا جون از محسنات کسری یه ساعت گفته بود؟

کلافه شده بود ... معلوم بود ... کی با یه دوست دارم عاشقانه میزد زیر گریه؟

حسام : اخه چی شد؟ میخوای پیام پیشت؟ اره؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم ... انگار میتونست ببینه!

حسام : دِ یه چیزی بگو لعنتی!

عصبیش کردم ... زمانی که تو اوج خوشحالی بود ... اگر می فهمید ... من .. من نمیخواستم حسام بفهمه ...

قبل از اینکه نفس های عصبیش تبدیل به فریاد بشه ... اروم و شکننده گفتم : حسام ...

نفسش رو پر صدا رها کرد و زمزمه کرد : جونم عزیزم بگو ...

چشمام رو بستم ... اگر از یکی غیر از من میشنید ... نفسم حبس شد ... و نگاهم رو عکسش که تو دست عرق کردم بود باز شد ...

حسام : رز ... من گوش میدم هر چی که باشه ... اروم باش ...

-من ... حسام ... فردا ...

دستام میلرزید ... قلبم پر صدا میزد ... نفسم مقطع شد ... و زبونم بند اومد ... چطور بگم ... اونم به حسامی که میگه عروسیمون باید تو تالار جدا باشه ... میگه نیخوام چشم مردی روت ثابت شه ...

حسام : رز ...

چشمام رو بستم و سریع گفتم : میدونی همه دخترا خواستگار دارن؟

هیچی نگفت ... فقط نفسای تندش تو گوشی میپیچید ... از سکوتش استفاده کردم ...

-فردا شب یکی هست که ... میخواد ... بیاد ...

نفساش تندتر شد این عصبیم میکرد و استرسم رو بیشتر ... استرسی که بدنم رو میلرزوند ...

اشکام رو کنار زدم و ادامه دادم : من نمیخوام به خدا ... به اقا جونم گفتم ... ولی میگه باید بیان ...
زشته چند بار زنگ زدن ... میگه میان میرن ... جواب من که منفییه ...

بازم حرفی نزد ... گوشم داغ شده بود و از گونه هام آتیش بیرون میزد ...

با بغض گفتم : ناراحت که نشدی؟ حسام اصلا با چادر میام بیرون؟ هان؟ رومم کامل میگیرم ...
وقتیم گفتن با پسره حرف بزن قبول نمیکنم ...

دادش سکوتش رو شکوند : بس کــــــــــــن ...

هق هقم رو خفه کردم ... چند ثانیه تو سکوت پر صدای نفس های سنگین و کشیدش گذشت ...

نگران از برخورد تندش لب باز کردم تا توجیه کنم که ناراحت و دلگیر گفتم : تو مال منی رز ...
چطور میتونم بزارم برا زخم خواستگار بیاد؟ انقدر بی غیرتم؟

خش و لرزش صدایش حال رو خرابتر کرد ... با وجود بغضی که با اصرار برای رهایی به گلوم چنگ
میزد اروم گفتم : دلخور نشو حسام ... وقتی خودم زودتر بت میگم از ترس همین سوتفاهم هاست

که بعدا پیش نیاد ... مگه من گفتم مال تو نیستم؟ من ... من ... زندگی ای که تو توش نباشی رو
نمیخوام ... عروسی که تو دامادش نباشی رو قبول ندارم ... اینا هم میان میرن ... همه دخترا ...

با دادش باقی حرف تو دهنم ماسید ...

حسام : همه دخترا ... همه دخترا ... همه دخترا چی؟ خواستگار دارن؟ لعنتی دختری که صاحب
نداره براش خواستگار میاد نه توی که شوهر داری ... به جون خودت که تا حالا یه بارم روش قسم
نخوردم پاشون بزارن دمه خونتون پسره رو میگشتم ... فهمیدی یا نه؟

با ترس و لکنت گفتم : مگه دسته ... منه؟

فریاد زد: دست هر کی هست من حالیم همیشه ... تا فردا بفهمم قرار کنسل نشده دیوونه میشم
رز ... میزنه به سرم! هر چند تا صبح قلبم واینسته خلیه ...

با لحن مسخره و عصبی ادامه داد: حسام من نمیخوام به خدا اقا جونم گفته ... حتما فردام میگی
اقا جونم گفته زنش شو ... منم مجبورم قبول کنم ولی به خدا روز عقد با چادر میام بیرون اررره؟؟
-حسام!

حسام: حسام در ... استغفرالله ...

با مکث و بعد از کشیدن نفس طولانی اضافه کرد: بابات خونست؟

بغضم رو قورت دادم و سخت گفتم: آره ...

قبل از اینکه ادامه حرفم رو بزخم ارتباط قطع کرد ... گوشیم روی تخت انداختم و کلافه به سمت
در اتاق رفتم ... باید قبل از انفجار مغزم یه لیوان آب میخوردم ... صدای تلفن خونه تو سرم
میپیچید ... نگاهم رو اقا جون که به سمت تلفن میرفت ثابت شد ...

اقا جون: به ... سلام چطوری اقا؟

...

اقا جون: اروم باش پسرم ... مگه چی شده؟

به سمت اتاق من چرخید و چند ثانیه به در بسته و بعد به من که خشکم زده بود نگاه کرد و با
اخم گفت: باشه باشه ... حرف میزنیم ... چند لحظه گوشی ...

مشکوک و نگران رو به من گفتم: رز بابا همیشه بری پیش امید تو حیات تنهاست ...

لب زدم: آره میرم ...

گوشی به دست زل زد به چشمم ... شاید فهمیده بود من عصبیش کردم! البخندی از رو اجبار زدم
و به طرف حیات راه افتادم ... در حالی که قلبم فریاد میزد حسام پشت خطه!!

دست سرد پریسا رو رها کردم ... بیچاره از استرس من یخ کرده بود ..

پریسا : میشه اروم بگیری!

به لباسای روهم ریختم چشم دوختم ... ازم میخواست اروم باشم ... اروم!؟ اونم وقتی که حسام تهدیدم کرده بود و خواستگارا تا یه ساعت دیگه میرسیدن!

پریسا : دیوونه یه دقیقه بشین سر گیجه گرفتم از دستت ...اوه!

عصبی پیرهن بلندی که انتخاب کرده بودم روی زمین انداختم و مظلوم گفتم : پریسا! میشه کمک کنی؟

یکم خیره خیره نگام کرد ... بعد از این که حس کردم کمی دلش نرم شده ادامه دادم : پوشیده باشه ... لطفا!

بینیشو چین داد و به طرف کمد رفت غر غر کرد : چشم وزقی! چه مظلوم شده واسه من ...! این اداها رو برای حسامت بزار ... که از دستت حسابی شکاره! کامران میگفت کارد بش بزنی خونش در نیاد ..

پاهام به شدت لرزید ... قبل از سقوط رو تخت نشستم ..

-مگه تو نگفتی خوبه؟

هینی کشید و رو به من چرخید ...

من کرد : هان؟ چیزه ... خب اره ... منظورم اینه که هر چیم قبول کرده باشه بازم براش سخته دیگه! بالاخره تو عشقشی؟

گیج سرم رو تکون دادم و به دستام خیره شدم ...

پریسا با کت دامن سرمه ای به سمتم اومد و گفت : این خوبه؟ هم رسمیه هم پوشیده؟

چه فرقی میکرد که مدلش چیه! همین که پوشیده بود خوب بود ... از دستش گرفتم و گفتم : اره ... تو برو بیرون منم میام ...

خواست مخالفت کنه که صدای زنگ و پشت سرش فراخون اقا جون اومد ...

لبخند بی طعمی زد و به سمت در راه افتاد ...

پریسا : زود بیا ...

با رفتن پریسا نگاهم به موبایلم خورد ... از دیشب و بعد از دعوایی که با حسام داشتم طرفش

نرفته بودم ... نفسی گرفتم و سریع روشنش کردم ... نه زنگی نه پیامی!

ناراحت از این بی تفاوتیش کمی مکث کردم ... و عصبی گوشی رو تو دستم چرخوندم ...

باید زنگ میزد ... قبل از اینکه عقلم مانع بشه سریع دکمه اتصال رو زدم ... یه بوق ... دو بوق ...

سه بوق ... تک تکشون رو شمردم ... بغض تو گلوم نشست ... ازم بریده بود ... نباید از خواستگاری

براش میگفتم ...

صدای خوش بش از بیرون میومد ... به لباسم که هنوز تو مشتم بود نگاهی انداختم و بلافاصله

ایستادم ...

صورت بی ارایشم با چشمای گود افتاده و ورم کرده حسابی تو ذوق میزد ... موهای فرم رو با تل از

تو صورت تم عقب زدم و روسری ابی رو با حجاب کامل سرم کردم ... حالا رنگ چشمم که امشب

بدجور ابی تیره شده بود بیشتر معلوم میشد ...

لبخند دلگانه ای به خودم زدم : زشت شدی رز! خوبه داماد امشب حسام نیست!

نمیدونستم باید منتظر پریسا باشم یا خودم برم بیرون و قال این جلسه مسخره رو بکنم!

شروع کردم به قدم زدن تو اتاق ... حسام ... حسام ... نمیتونستم بی تفاوت بگذرم حتی اگه اون

میگذشت ... !

به گوشیم چنگ زدم و سریع براش نوشتم "حسام ... قهری؟"

ثانیه ها کش اومد تا وقتی که جوابش رسید " مگه مهمه؟"

بی خیال صداهای شاد بیرون رو تخت نشستم "اره! فقط تو مهمی"

باز با تاخیر جواب داد "اومدن؟"

دستم رو قلبم گذاشتم و کوتاه نوشتم "اره عزیزم"

جواب نداد ... با بغض سنگین نوشتم "میشه زنگ بزنی بات صحبت کنم؟ دلم تنگ شده"

نه کوبنده و کوتاهش سریع و دردناک رسید ... همیشه ناامیدی سرعت بیشتری داره!

پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرم رو پاهام گذاشتم ... اگر بغضم میشکست مطمئنا زشتتر میشدم ... !

گوشی تو دستم لرزید حسام بود "چی پوشیدی؟"

جوابش ندادم ... دوباره اس داد "ارایش که نکردی؟"

با چشمای تارم تنها به اسمش که هر چند ثانیه یکبار روشن میشد چشم دوختم ... "رز" ...

"رفتی بیرون؟" ... "بی انصافی" ... "منم دلم تنگ شده بود ... الانم تنگه" ...

با صدای در نگاهمو از اسمش گرفتم ...

پریسا با لبخند گشادی تو اومد و ذوق زده گفت : وای رز نمیدونی چقدر جذابه ...

اخمام توهم کشیدم و گفتم : کی؟

همون طور که دستم رو گرفته بود تا بلندم کنه گفت : داماد میگم دیگه خنگ!...

نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد : این چه وضعشه! روت میشه این جوری بیای بیرون؟

-مگه چمه؟

تا جلوی اینه به زور کشوندم و گفتم : افتضاحی! داماد بدبخت تو رو ببینه کپ میکنه!

عصبی از این همه مسخره بازی که در آورده بود داد زدم : حالیت هست چی میگی؟! مگه قراره منو

بپسندم!

بی توجه به غر غر من ریمل و رژی که میخواست رو از کیف ارایشش در آورد و گفت : بیا یه ذره

ارایشت کنم! ...

ناامید زمزمه کردم : پریسا! ارایش کنم؟ حالت خوبه؟

نه میشنید نه نگاهم میکرد ... لبخند مسخره ای هم گوشه لبش بود که عصبی ترم میکرد ... کف دستاش رو شونه هام گذاشت و مجبورم کرد رو صندلی جلوی اینه بشینم ...

با این حرکتش خونم به جوش اومد ... با خشم کنارش زدم و قبل از اینکه دستش بهم برسه به سمت در رفتم ... من حسام تو چه حالی بودیم این دختره تو چه فکری!

پریسا : رز! کجا میری احمق؟

انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم و جدی گفتم : من دارم میمرم از استرس بعد تو میخوای ارایشم کنی؟ میخوام برم تمومش کنم ... خسته شدم بس که زندگیم بالا پایین داشته ... دلم یکنواختی میخواد ... آرامش میخواد ...

یه قدم برداشت که ملتمس گفتم : خواهش میکنم ...

بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم درُ باز کردم ... راهرو جلو چشمم بود ... و صداهای خنده و شاد تو گوشم ... دستی به روسریم که کمی شل شده بود کشیدم ... مرگ یه بار شیون یه بار ... چند قدم برداشتم ... نفسم تنگ شده بود ...

-مگه قرار نبود قوی شی رز؟ هنوز که ضعیفی!

از اتاق امید که گذشتم ... صداها واضحتر شد ... اما من از استرس زیاد و دلشوره هیچی نمیشنیدم!

انتهای راهرو به دیوار تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم ... باید اروم میشدم ... مثل روزی که تصمیم به رفتن گرفتم ...

" زن دایی : از اولم معلوم بود تو لنگه مامانتی ... غدّ یه دنده ... این پسر خر منم با همین ناز و ادات از را به در کردی ...

دایی : بس کن زن ...

با نفرت نگام کردُ گفت : چیُ بس کن ... تو بس کن این دو رویتو ... مگه دیشب نمیگفتی کاش با
مامانش میمرد! کاش الان بمیره راحت شیم! هان؟

رحمان شرمنده بود یا با حيله نگاهش رو شرمنده کرده بود ...

سبحان : مامان!

با اینکه قلبم کند میزد و بغض تو گلوم نشسته بود با آرامشی که عصبی ترش میکرد خیره به
چشماش موندم ...

زن دایی : چیه؟ توام طرفدارش شدی؟؟

سبحان : داری زیاده روی میکنی ... خودش میدونه باید این وصیت رو قبول کنه ... مگه نه رز؟ اگر
قبول نکنی میدونی که هم حق تو ضایع میشه هم من!

از رو مبل بلند شدم .. با چند قدم بلند به طرفش رفتم و روبه روش ایستادم ... قدش تا شونهام
بود ...

خیره تو چشمای روشنش گفتم : اره ... قبول میکنم اگر مامانت جلو همه روز عروسی بابت
رفتارای این چند وقتش بلند عذرخواهی کنه! و من هم جواب سیلی هاشُ بدم!

برق سیلی از جلوی صورتم گذشت و تو کسری از ثانیه دو طرف صورتم رو سوزند!"

با صدایی که میگفت پس عروس خانم ما کجان به خودم اومدم ...

کمرم رو صاف کردم و سعی کردم اروم به نظر بیام ... خدا رو شکر اصراری برای بردن چای
نداشتن و قبلا پریسا رو راضی کرده بودم چای رو قبل از اومدن من ببره!

شاید اگر الان حسام بود با جون و دل هم ارایش میکردم هم چایی براش میبردم! و خنده من هم
تو این خنده های بی وقفه شنیده میشد ...

قبل از ورود لبخند مصنوعی زدم ... و جلوی ورودی پذیرایی ایستادم ...

اقاجون : خب اینم دختر من ...

گیج و منگ نگاهم تو سالن نورانی میگشت ... اصلا نمیفهمیدم چی شده ... من .. من ... چشمم
میگشت ... به دنبال شکوفه ... کسری ... پدر و مادرش! ... اما ... اون چیزی که میدیدم کاملاً
متفاوت بود ...

به صورتای روشن و خوشحالشون خیره شدم ...

اولین نفر مرضیه خانم بود ... با چادر سفید و طرح دار که لبخندش رو زیبا تر کرده بود ... حسین
اقا در کنارش با چشمای مشکی و براق ... پدرم که با دنیای از آرزوی به من شوک شده با خنده ای
عمیق نگاه میکرد ...

کامران با نگاهی شیطون همراه با پدر و مادرش ... و در آخر حسام! ایستاده تو کت شلوار مشکی و
خوش دوخت با کروات قرمز که به جای لبخند نگرانی تو چشماش موج میزد!

مرضیه خانم : عروس خانم خوبی ؟

گیج سر تکون دادم ... و زیر لبی گفتم : من!؟

کامران : پ-ن-پ-من!اره زن عمو؟

حسین اقا : بچه با هم سن خودت شوخی کن!

کامران : عمو باز غیرتی شدی؟

لبخندا تبدیل به قهقهه شد و نگاه حسام نگران ترا!

سرفه بلندی کرد و به طرف من راه افتاد ... انگار وحشت کرده باشم با هر قدم اون که نزدیک
میشد من عقب تر میرفتم ... تا جایی که به دیوار خوردم و باز صدای خنده جمع بلند شد ...

حسام : رز عزیزم خوبی؟ رنگت خیلی پریده ...

نمیدونم چرا زبونم بند اومده بود .. شوک دیدن حسام بود یا ندیدن کسری و خانوادش زبونم تو
دهنم نمی چرخید ... خشکی لبام رو حس میکردم و همین طور تپش قلبم که ثانیه ای کند و ثانیه
ای کوبنده میزد!

تمام بدنم نبض شده بود و به خوبی حرکت رگ های خون رو زیر پوستم که گز گز میکرد حس میکردم ...

دست حسام دور بازوم پیچید ... و کلافه گفت : خوبی؟ یه حرفی بزن خانومم ...

اشکای نشسته تو چشمام که برای زشتر نشدنم تا الان صیوری کرده بودن رو صورتم غلتیدن و تا کنار لبم پایین اومدن ... چی کشیدم از دیشب تا الان که حسام جلوم ایستاده و صدای خنده ها و خوش بش بلنده رو خدا میدونه و بس!

دست ازادش زیر چونم قرار گرفت ...

با صدای که میلرزید و دورگه شده بود نالید : غلط کردم ...

محکمتر از قبل من بخودش فشرده و گفت : رزم ... عزیزم ... خانومم ... به من نگا کن ...

مثل بچه های لجباز سرمو به سینش چسبوندم و عطر تلخش تو سینم حبس کردم ...

حسام : داری لوس میشیا!

بدون حرف لبم گاز گرفتم تا گریه بی دلیل که نیم ساعتی بود کش اومده بود بند بیاد ... گریه ای که کامران به خنده انداخت و پدرم رو به فکر تا زودتر هزاره ما صحبت کنیم! فکر کنم ترسید اگر تا یه ربع دیگه تو پذیرایی وایسیم حسام صحنه +۱۸ جلوشون اجرا کنه!

حسام : رزی ... کار دستت میدما!

به پیرهن سفیدش که تو مشتم چروک شده بود بیشتر چسبیدم ... و فینی کشیدم که شیطون گفت : راحت باش عزیزم! یه وقت فکر نکنی این لباس دامادیمه! دو ساعت کله مرضی و حسین جون خوردم تا این لباس رو انتخاب کنم که خانومم بپسندتم ... اونوقت عروسکم من با دستمال اشتباه گرفته!

لبم ول کردم و تند قبل از شروع شدن گریم زمزمه کردم : گفتم که برو!

پوفی کشید و کمی جدی گفت : کجا؟! من یا با زنه میرم یا امشب همین جا می خوابم! از الان بگم به باباتم بگو!

بعد از یه دقیقه سکوت ادامه داد : اخه واسه چی هنوز اشک میریزی ... ؟ من که معذرت خواستم! به خدا به پریسا گفتم اول بهت بگه بعد بیارتت بیرون! اما چه کنم که شده کپی کامران خل و چل!

یه نفس عمیق برای ذخیره شبم تو عطرش کشیدم و سرمو بلند کردم ... تو چشمای سیاهش زل زدم و با بغض گفتم : چرا دیشب نگفتی؟

دستای داغش از کنار پهلوم کنده شد و دو طرف صورتم قرار گرفت ...

پیشونیم رو طولانی بوسید و با خنده گفت : قربون این چشمای ابیت برم من ... امشب دریا شدیا! یه دریا طوفانی و دوست داشتنی ...

معرض گفتم : حسام ... چرا نگفتی؟

انگشت شستش رو نوازشگونه رو گونم کشید و پر احساس گفت : عزیز دلم ... باور کن معلوم نبود تا همین چند ساعت پیش ... برات گفتم که دیشب بابات شماره پسرو داد و گفت مشکل خودتونه ... تا فردا شب حلش کنید ... منم زنگ زد و باش قرار گذاشتم ... بعدم یه ذره اون گفت یه ذره من زدم! یکم من گفتم اون زد ... اخرم من پیروز شدم!

چونم میلرزید ... دست خودم نبود ... چشمم که به کبودی زیر چشمش میخورد اول قلبم و بعد چونم میلرزید و بغض تو گلو موندم دوباره از نو باز میشدا!

نگاش از چشمم گرفته شد و رو لبم اومد ...

با اخم گفت : یه قطره دیگه بریزی من میدونم با تو ...

لبمو گاز گرفتم تا عصبی ترش نکنم ... که باز غرید : گازش نگیر ...

گیج گفتم : چی؟

همون طور خیره به چونه لرزون و لب خشک شدم گفت : سهم من ... خودم میخوامش!

هینی کشیدم و خواستم از اغوشش بیرون بیام که محکمتر نگهم داشت و بدجنس ابرو بالا انداخت : کجا؟ اول سهمم ...

ناامید به پنجره ها اشاره کردم و گفتم : حسام شاید پشت پنجره باشن ... ولم کن!

شونه هاشُ بیخیال بالا انداخت و گفت : بزار نگا کنن ز نمی ... گناه که نمیکنم!

به سینش مشتی زدم و نالیدم : هنوز که زنت نشدم!

برای ثانیه کوتاهی نگاهشُ از لبام گرفت و به چشمام داد و تو حال خودش زمزمه کرد : یعنی جوابت منفیه رزی؟

لبخند لرزونی میون قفل دستاش رو صورتم زدم و گفتم : نمیدونم باید فکر کنم!

دستاشُ بیشتر رو صورتم فشار داد گفت : الان فکر کن ...

به چشمای سیاهش که تو تاریک روشنی حیاط زیر اسمون بی ستاره تهران برق میزد خیره شدم ...

بدجنس گفتم : همیشه یه هفته وقت میخوام ...

صورتشُ به صورتم نزدیک کرد و به گونهام فشار بیشتری آورد که باعث شد لبام غنچه بشه ...

حسام : الان فکر کن ...

دستمُ روی دستای داغش گذاشتم ... به قدری داغ بود که دستای یخ من هم به سرعت گرم شد ... از صورتم حرارت بیرون میزد و تپش قلبم به خوبی شنیده میشد و رسوam میکرد ... هرچند سر و صدای قلب حسام هم کمتر از من نبود ...

با اینکه حاله عجیب بود پافشاری کردم : همیشه ... وقت میخوام ...

پیشونیش رو با پیشونیم مماس کرد و نگاهش به چشمام دوخت ...

جدی تکرار کرد : الان فکر کن!

به لباش که به فاصله کمی از لبام رسیده بود نگاه کردم ...

-نمی...ش...-

قبل از تموم شدن حرفم فاصلمون رو به صفر رسوند ... نزدیکی زیادمون و همین طور گرمای بدنش حال رو دگرگون کرده بود ... معده م بهم میپیچید و پنیاز خون از قلبم به سرعت انجام میشد ...

بوسه طولانی و خشنش که ناخوادگاه لبای منم همراه کرده بود تمام دلتنگی که تو این مدت رو قلبم سنگینی میکرد دود کرد و به جاش عشقِ غبار گرفتم رو به هیجان و تکاپو انداخت ... دست راستم تو موهای فرو کردم ... نفس کم آورده بودم و سینم روی سینه ستبرش به سرعت بالا پایین میشد ...

انگار حال رو فهمید که خودش بهم فرصت نفس کشیدن داد ... چند نفس پر صدا کشیدم که صدای خندش تو گوشم نشست و دستاش به دور کمرم حلقه شد ... گردنم رو بوسید و تو گوشم خندون گفت : باید هر روز تمرین کنیم ...

کمی ازم فاصله گرفت و دوباره به صورتم خیره شد ... یه دستش تو موهام که از روسری آزاد شده بودن قرار گرفت و با فشار دادن سرم صورتم رو نزدیک صورت خودش قرار داد ... حسام : رز ...

زل زدم تو نگاه سیاهش .. از این فاصله نزدیک عالی بودن ... سیاه و براق ... انقدر سیاه که میتونستم ساعتها بدون خستگی غرق شم تو تاریکیشون ...

جلوی لبهای باز شدش زمزمه کردم : جونم ...

چشماش رو مظلوم کرد و گفت : تمرین کنیم؟

بین اون همه حس عجیب و لرزشی که دلم داشت خندم گرفت ...

نزدیک تر شد و خوشحال گفت : یه بار دیگه؟

دستم بی اختیار رو گوش نشست ... با موهای مشکیش که خودم بهم ریخته بودمشون و همین طور لحن شیطون و خوشحالش مثل بچه های سه چهار ساله شده بود که با مادرشون درباره یه شیرینی صحبت میکنن!

انگشت اشارش روی لب پایینم کشید و بی تاب گفت : خیلی خوشمزه بود ... بازم میخوام ...

لبخند کش اومدم جمع و دستم رو گوش سفت شد!

بی تاب بود و این بی تابی تو لحن و رفتارش به خوبی معلوم بود ... و قلب من چه هماهنگ بود با این بی تابی ...

بدنم شل شده بود و قادر به مخالفت نبودم ... نگاهش که به لبام برگشت قلب بی قرارم شروع به کوبیدن کرد ... سرش خم شد و لبش کنار لبم نشست ... گوشه لبم رو نرم و طولانی بوسید ...

هنوز سرش عقب نرفته بود و لب نیمه باز من هم در جستجو بود که صدای تق بلندی از پشت تخت چوبی اومد ...

وحشت کرده جیغ کشیدم و سفت به حسام چسبیدم ... اونم از خدا خواسته سرم رو بوسید و به کمرم فشار بیشتری آورد ... !

داد زد : کامران ؟

به زور ذره ای ازش فاصله گرفتم و تته پته کردم : چی ... بود حسام؟

موهام رو نوازش کرد و گفت : نمیدونم فکر کنم سیگارت بود ...

بدون اینکه بهش مهلت بدم محکم به سینش کوبیدم و سریع از کنارش بلند شدم ...

با ترس گفتم : تو رو خدا پاشو بریم تو ... من از ترقه خیلی میترسم حسام ... !

ناراحت نگاهی به صورتم کرد و کنار من که چشمم تو حیاط نیمه تاریک میگشت ایستاد و ناراضی و پر حرص گفت : اگه دستم بش برسه! بچه پرو ...

-کی؟

به پنجره باز اتاق امید که پردش هم تکون میخورد خیره شد و گفت : حالا!

با لبخند بوسه ای به موهای اشفته امید زدم و روی تخت دراز کشیدم ... چند ساعتی بود که

لبخند از گوشه لبم پاک نشده بود ... به حسام که گفتم امشب بهترین شب زندگیم بود خندید و

گفت از امشب هر روز و شبمون بهترینه ... و چقدر لبخند من با این حرفش پررنگتر شد و دلم گرمتر ...!

بعد از برگشتن ما به خونه قرار و مدار ها گذاشته شد ...

البته نه من چیزی نمیفهمیدم نه حسام ... حسامی که با پرویی بی توجه به شوخی کامران که از قرمز شدن عروس داماد میگفت کنارم نشست و دستم رو یه لحظه هم تا پایان جلسه خواستگاری رها نکرد ... تا اونجایی که اقاچون به قول پریسا اپن مایند هم تیکه ای بش انداخت ...! و اونجا بود که تازه متوجه امید بغ کرده شدم!

اینکه من چیزی نمیفهمیدم تقصیر حسام بود که هر دقیقه تو گوشم یه حرفی میزد و دلم رو میلرزوند ... از عشقش میگفت ... از دلتنگی شبش که از همین الان شروع شده ... از عصبی بودن دیشبش و کتک کاریش با کسری ... از قلبش که تند میزد ... و از تمنای دلش که اغوش من میخواست ...

در اخر قرار شد بعد از ماه رمضون عقد کوچیکی بگیریم و بعد از سال خانوم جون هم عروسی ... هرچند حسام معترض بود و اصرار داشت عقد زودتر باشه ... ولی نه اقاچون زیر بار رفت نه پدر مادر خودش!

اما وقتی مرضیه خانوم انگشتری آورد تا دستم کنه تو گوشش نمیدونم چی گفت که بیچاره بعد از کلی سرخ و سفید شدن گفت که بهتره برای این یه چند وقت هم صیغه خونده بشه!

اقاچونم که معلوم بود از این وصلت راضی به نظر میرسه قبول کرد ... و پدر کامران هم بعد از خوندن چند ایه برای این مدت محرمون کرد ...!

تنها نگرانی که داشتم و الان هم ذهنم رو درگیر کرده اخمای درهم و چشمای ناراحت امید که تا آخرین لحظه هم هرچی اصرار کردم تا بیاد و پیش ما بشینه قبول نکرد و کنار پریسا موند! و بدتر از اون حسام بود که برعکس دفعات پیش هیچ تلاشی برای از بین بردن این فاصله نمیکرد ...! و هر بار نگاهش به امید می افتاد با اخم جهت دیدش رو عوض میکرد ...

با ویبره گوشیم که رو شکمم بود چشمام رو باز کردم و از فکر بیرون اومدم ... نگاهی به امید که بر خلاف هر شب پشت به من خوابیده بود کردم و پیام رو خوندم ... "خوابی؟"

سریع نوشتم "نه امید همین الان خوابش برد تو چرا بیداری؟"

حسام : " خوابم نمیبره ،دلم رز میخواد.کاش از اقا جون میخواستم اونجا بمونم"

با دهن باز جواب دادم " حسام!آخه کی شب خواستگاری خونه عروس مونده که دومی باشی؟"

وقتی جوابش اومد حس کردم با لبخند نوشته "من فرق میکنم!هم باید کلی با رزم تمرین کنم،هم دلم طاقت دوریش نداره"

داشتم از نوشته پر احساسش لذت میبردم که دوباره گوشی لرزید " رز.میدونی من از کدوم مردام!"

خندیدم و نوشتم "کدوم؟"

حسام "از اون دسته که دوست دارن زنشون کار کنه!البته نه هر جایی تو شرکت خودم و دقیقا رو به روی میزم!"

به شدت خندم گرفته بود ... دستم رو جلو دهنم گرفتم تا باعث بیدار شدن امید نشم!

- "انوقت من رئیسم یا تو؟"

حسام : "شما رئیس قلبمی بانو"

- "اینکه قبول نیست توام رئیس قلب منی اقا!"

بالافاصله جواب داد "الان میتونی حرف بزنی؟"

عکسش که امشب خودش رو صفحه گوشیم انداخته بود رو بوسیدم "صبر کن خودم بت زنگ میزنم"

از رو تخت بلند شدم و پاورچین پاورچین به طرف در اتاق راه افتادم ... طبق عادت که اقا جون داشت هر شب برق سر در خروجی رو روشن میداشت ... نور کمی از حیاط میومد ... روسری ابیم که رو دسته مبل افتاده بود رو دوشم انداختم و به حیاط رفتم ...

شمارش رو که گرفتم یه بوق نخورده جواب داد ...

حسام : رز ...

-جانم ...

با مکث گفت : از امشب مال منی ... زنی ...

خندیدم : اره! ...

حسام : دلم برات تنگ شده ...

اروم گفتم : منم ...

خندید و گفت : تو چی کامل بگو ...

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... بوی عطر گلهای باغچه مشمام رو پر کرد ... مشامی که

دلتنگ بوی عطر تلخ بود ...

زمزمه کردم : دلم برات تنگ شده ...

مهربون و پر احساس گفت : یه عزیزم تهش بزار دلم بیشتر بلرزه ...

دستم رو قلبم گذاشتم ... و گفتم : دلم برات تنگ شده عزیزم ...

بعد از چند ثانیه سکوت گفت : تمرین دوم! خیلی دوست دارم ...

خواستم بگم منم که بین حرف پرید : کامل!

نگاهم رو به اسمون دادم ... صحبت با حسامی که نسبت به من خیلی راحت تر بود هم گرمم میکرد

... هم معذب ... با این حال این گرمی و تبی که از لحنش تو روحم میشست رو دوست داشتم ...

سعی کردم تمام احساسی که تو قلبم بود رو تو کلامم بریزم ... با ناز و شیطون گفتم : عاشقتم

حسام ...

وقتی بعد از یک دقیقه سکوت شروع به صحبت کرد حس کردم صداش میلرزه ...

حسام : الان کجایی عزیزم؟

متعجب از سوالش گفتم : تو حیاطم!

خوشحال گفت : عالیہ .. بیا دمه در ...

با چشمای گرد به در خروجی خیره شدم : کجا!؟

حسام : دمه خونتونم عزیزم بیا بیرون ...

حرفی نزدم که ادامه داد : زود باش ... روسری یادت نره!

با لگدی که به شکمم خورد از خواب پریدم ... با دست پای امید که تو شکمم بود رو کنار زدم و کلافه رو تخت نشستم اون از حسام که تا نزدیک سحر تو ماشین نگه‌م داشت و اخرم به زور ولم کرد! اینم از امید! ... چشمام از فشار خواب میسوخت ... او لبهام از بوسه های پر خشم و پر احساس حسام!

به ساعت که نه رو نشون میداد نگاهی کردم و با فاصله از امید خوابیدم ... نمی‌دونم چقدر گذشت که دستی دور گردنم حلقه شد و بوسه ای رو گونم نشست ...

گیج از خواب ... و با یاد دیشب و بوسه های بی پایان حسام چرخ می‌زدم و نالیدم : ولم کن حسام! دست از دور گردنم باز شد و صدای ناراحتی کنار گوشم گفت : من امیدم مامان ...

سریع چشمام رو باز کردم و به امید که حالا ناراحت و با چشمای اشکی بالا سرم نشسته بود خیره شدم ...

دسپاچه موهام رو کنار زدم و لبخند بچگانه رو لبم نشوندم : سلام پسر مامان ... کی بیدار شدی؟ دلخور چشم از صورت‌م گرفت و گفت : دیگه دوسم نداری!

هیچ وقت تا این حد ناراحت ندیده بودمش ... سفت بغلش کردم و گفتم : چرا عزیزم مگه میشه تو رو دوست نداشت پسرکم ...

بغض کرده گفت : دیشب بغلم نکردی ...

موهای نازش رو بوسیدم و گفتم : خودت پشتت بزم کردی مامان جان ... حالا اشتی کنیم؟

امید : اگه شب بریم شهر بازی می بخشمت ...

خندیدم : چشم ... شب با عمو حسام میریم کلی خوش میگذرونیم خوبه؟

با اخم از بغلم بیرون اومد و گفت : نمیخوام! من تو اقا جون بریم ...

نمیدونستم چطور میتونم رابطه بینشون رو بهتر کنم اونم وقتی نه حسام تمایلی داشت نه امید!

-امید پسر من ... یادته حورا رو؟ هم مامان داشت هم بابا ...

با همون اخمش سر تکون داد ...

-خب ... خب ... هر بچه ای هم بابا داره هم مامان ...

حاضر جواب گفت : میخوای بگی عمو حسام بابامه؟

درمونده از لو رفتن نقشم به چشمش زل زدم که غمگین گفت : عمو خودش برام گفته ... اما من

دوسش ندارم ...

-چرا پسر من؟ اون تو رو خیلی دوست داره!

امید : نه دوسم نداره ... رفته بودم خونش نه بام بازی میکرد نه میگفت دوستم داره! همش میگفت

تو رو دوست داره ... تو اتاقشم همش عکسای تو بود ... یه دونه هم از من عکس نداشت ... وسیله

بازیم نداره .. اخم زیاد میکنه ... کارتونم نمیداشت ببینم ...

نفسی کشید و با بغض گفت : تازه دیشبم دعوا کرد ...

بین دو حالت نگرانی و خنده از حسودی که میکرد گفتم : چرا دعوات کرد؟ ...

امید : چون ترقه انداختم! ...

کم نمونده بود چشمام از حدقه بیرون بزنه ...

ابروهام توهم کشیدم و جدی گفتم : تو ترقه از کجا آوردی؟

من من کرد : از خونه عمو حسام برداشتم!

-تو ... تو ... چکار کردی؟ بدون اجازه اونم ترقه ...

پشیمون تند گفت : نه به جون حورا ... خود عمو بم داد ...

عصبی دستش رو گرفتم و گفتم : اولاً صد بار گفتم جون اون بچه بیچاره رو قسم نخور! دوما حسام همچین کاری نمیکنه .. راستشو بگو ...!

مظلوم سرش پایین انداخت گفت : چرا مامان از خودش بیپرس ... گفت چی میخوای تا به مامانت نگی منم گفتم سیگارت! اونم از تو کشوش درآورد دو تا بم داد!

برخلاف چند لحظه پیش ذوق زده ادامه داد : نمیدونی چقدر داشت که! یه کیسه پر بود ...

مشکوک گفتم : چی رو به من نگی؟

دستش جلو دهنش گرفت و چند بار ابروهایش بالا پایین کرد ...

-امید! چی رو نباید به من بگی؟

همون طور که رو تخت عقب عقب میرفت با ترس گفت : نباید بگم ... مرد قولش!!

به سمتش خیز برداشتم : امید ...! من مامانتم! همین الان میگی ...

از تخت پایین پرید و گفت : اگه بگم دعوام میکنه!

تا اومدم بش برسم از اتاق بیرون رفته بود ... بازم یه راز دیگه! حسام ... هنوز نمیدونم اون چند وقت کجا بودی اینم رفت بغل اون!!

رو مبل راحتی نشستم ... حالا اومدم به این خونه فرق میکرد ... دیگه دختری نبودم که از سر کنجکاو تو خاطرات یک زن مهمون خونس بشم ... الان عروسش بودم ... و قضیه با چند روز پیش کاملاً فرق میکرد ...

مرضیه خانم با پیرهن اتو کشیده مردونه ای که دستش بود از جلوم گذشت ...

لبخندی زدم که مهربون گفت : ببخشید دخترم ... الان میام ...

-خواهش میکنم راحت باشید ...

فرز به سمت اتاق رفت ... و بدون در زدن وارد شد ... هنوز نگاهم از در برداشته بودم که صدای جیغ زنونه ای که به حتم مال مرضیه خانم بود و متعاقبش خنده حسین اقا از تو اتاق اومد ...
چقدر رابطه ای که بینشون بود رو دوست داشتم ... کاش میشد تمام عشق ها تا سالیان سال همین طور عمیق و داغ بمونه ... بعد از گذشت این همه سال هنوزم نگاهاشون بهم سرشار از عشق بود ... عشقی که مطمئنا حتی یه روز تو این همه سال سرد نشده !

دیشب وقتی تو ماشین از حسام خواستم جلوی پدر مادرش رعایت کنه و کمتر به من نزدیک شه ... با خنده تو جوابم گفت ... من هیلا از بچگی تو بطن عشق رشد کردیم و همیشه شاهد عشق پدر مادرم بودیم ... مطمئن باش اونا از اینکه ببینن ما همدیگرو دوست داریم خوشحال میشن ...

یقه پیرهن استیبن کوتاه صورتیم رو صاف کردم ... برعکس هر زمانی که به خونشون می اومدم و راحت بودم امروز از صبح استرس داشتم !اینه رو از کیفم دراوردم و نگاهی به صورت ارایش کردم انداختم ... برخلاف دیشب که حسابی با اون قیافه ابروم رفته بود ... امروز به خودم رسیده بودم ...

البته تمام ارایشم زیر نظر حسام بود که سر ساعت یک زنگ خونمون رو زد ... و بعد از خوش بش با اقاچون به اتاقم اومد تا خودش از نزدیک شاهد آماده شدنم باشه ... برای من بدم نشد ...!چون تازه از حموم بیرون اومده بودم و زحمت خشک کردن موهای بلندم به دوش حسام افتاد ... اونم که انگار بدش نیامده بود یه سشوار کشیدن معمولی رو یه ساعت طول داد ... سر هر تیکه به قول خودش یه ربع تو موهام تنفس میگرفت!و دوباره از نو مشغول میشد!

-سکوت در عین آرامش میتونه بدترین باشه رز ... اونم وقتی که پر از حرفی ... کلمات پشت لب
صف کشیدن برا بیرون اومدن ولی تو نمیتونی حرفی بزنی چون محکومی به سکوت کردن و خود خوری ..

این که میگم حال اون روزای منه ... پر بودم از فریاد ... از شکایت برای اسفندیاری که نه منو میدید نه اظهار اشنایی میکرد با زنی که یه روزی زنش بوده حالا هرچند صیغه ای!

شنیدی میگن هر ادمی یه ظرف داره برا خوب بودنش ... ظرفی که سر بره ظرفیتش تموم میشه و تحملش تاب بر میداره ... اون وقته که شیطون میاد طرفش و وسوسش میکنه برا امتحان ظرف گناه!

و من نزدیک بودم به این حال ... ظرف اخراش بود و نزدیک به سریزی ... طاقتم تموم شده بود کم که نبود تو سن بیست دو بیست سه سالگی هر نوع زجری کشیده بودم ... از دست دادن خانوادهم ... عشقم ... فرزندم ... همسرم ... و تا اون لحظه هم تاب آورده بودم خودش کلی بود!

درست یادم نیست چند وقت از حضورم تو خط میگذشت ... خط مقدم بود کشت و کشتاری که هر روز خبرش میرسید و اسفندیاری که به بهانه حسین بودن و خوب بودنش شده بود یکی از نیروهای اصلی فرمانده ها و هر روز خدا تو یه گروه میرفت جلو! چقدر سختم بود که تا بود حرص میخوردم از بودنش و تا میرفت تسبیح میگرفتم تو دستم و صلوات ذکر میکردم برا برگشتنش! قرار بود تا یه هفته برن جلو برا گرفتن اطلاعات از عراقی ها و نفوذ تو گروهاشون ... و چند روزی بود سرشون گرمه کشیدن نقشه و بررسی راهای خطر یا گیر افتادن ...

همش تو فکر بودم یه جوری به حرف بکشمش و بفهمم چی میگذره تو چشمات و سرش که تا من هستم دوری میکنه از مرجان و حتی یه نگاهم به چشمای نازش نمیندازه و تا دو قدم دور میشم صدای خنده و شوخیش بلند میشه!

از این همه غریبه بودن حرصم گرفته بود و خب تنها راه جبران این بی محلی ها برانگیختن حس های شاید به خواب رفتش بود ... که بهترین فردی هم که اطرافم بود و میتونست تو این نقشه یاریم کنه سهراب بود ... سهرابی که از اول قصم رو میدونست تا انتها ... جز یکی بودن اسفندیار و حسین رو! تو این مدت هم فهمیده بودم هر جا من هستم و سهراب اولین نفری که ظاهر میشه اسفندیار با یه اخم بزرگ رو پیشونیش و نگاه مشکوک ...

طولی نکشید که نقشم رو به اجرا گذاشتم ... سهراب قبول نمیکرد ولی انقدر اصرار کردم گفتم گفتم که بالاخره راضی شد تا چند وقت هم پام بشه ...

وقتی نقشه شروع شد فهمیدم زیادم کار سختی پیش رو ندارم تو همون روز اول که صمیمیتم رو با سهراب بیشتر کردم و بیش از قبل نشون دادم اسفندیار واکنش نشون داد و بعد از مدتها منو مخاطب قرار داد!

عصر بود و قرار بود دارو ها و تجهیزاتی که رسیده بود رو دسته بندی کنیم ... از قصد کنار سهراب ایستاده بودم و با خنده همراهیش میکردم ... اون بیچاره هم با اینکه اخم عشقش مینا رو میدید حرفی نمیزد و پا به پام جلو میومد ... اسفندیار با یه اخم پررنگ رو پیشونیش و صورتی سرخ شده به تخت یکی از هم رزمایش که مجروح بود تکیه داده بود و در ظاهر چشمش به اون بود ولی من میفهمیدم که تمام حواسش پیش ماست ...

سهراب داشت یکی از خاطراتش از عراقی ها رو میگفت و با لهجه ای که هیچ شباهتی به عربی نداشت!! ... انقدر حرکات این پسر بامزه و دوست داشتنی بود که برای لحظه ای نقشه و اسفندیار رو فراموش کردم و از ته دل شروع کردم به خندیدن ...

چشمم که خورد به اسفندیار که با رگ گردن بیرون زده به ما نزدیک مشید ... خنده رو لبم خشکید ...

اسفندیار : سهراب میشه یه دقیقه پرستارتُ به من قرض بدی؟

سهراب که خوب تو نقشش فرو رفته بود به چهره سرخ رفیقش خندید و گفت : نه دادا کار بدون مرضیه مزه نمیده ... چیدنمون که تموم شد اگر خواست میتونه بیاد پیشت!!

همون طور که یه چشمش به اسفندیار بود که کم نمونده بود از سرش بخار بیرون بزنه رو به من ادامه داد : حالا بزار بقیشُ برات بگم! تا خواستم به عراقیه بفهمونم منم عربی حالیمه ... و چند تا نعم نعم میتونم بگم ... یارو زد تو خط انگلیسی ...

اسفندیار بین حرف سهراب پرید و خیره تو چشمام گفت : خانم میشه یه دقیقه کارتونُ ول کنید ... یه مجروح بدحال تو سنگر بغله ...

دهنم باز نشده سهراب گفت : کی هست؟ مرضیه خستس من جاش میام ...

چند بار دستشُ تو موهای کشید و عصبی یه نگاه به من انداخت و گفت : اخه زخمش پانسمانیه ...

سهراب دست از کار کشید و گفت : مسئله ای نیست من هستم ...

دستی به پشتش زد و اضافه کرد : بریم داداش ...

خوشحال از اجرا شدن پارت اول نقشم مشغول کارم شدم ...

این اتفاق چند بار دیگه هم تکرار شد که به هر بهانه ای شده نه باش هم صحبت شدم نه دنبالش رفتم ... که باعث شد حساس تر بشه!... به قدری روی سهراب بیچاره حساس شده بود که هر جا ما رو با هم میدید به ثانیه نکشیده کارشُ ول میکرد و خودشُ بین ما مینداخت !

اخرین شبی بود که اسفندیار و گروهش پیش ما بودن ... و طبق برنامه شون شبونه به سمت دشمن حرکت میکردن ... خسته از اخرین جدالی که سر شام باش داشتیم و اون هم خیلی خوب تلافی کرده بود از چادر بیرون اومدم ... قضیه این جور بود که موقع شام خوردن برای اذیت کردنش کنار سهراب نشستیم و مثل روزهای قبل شروع کردم به حرف زدن و خندیدن ... تا اینکه مرجان با اون صدای پر نازش وارد چادر شد و یه راست رفت کنار اسفندیار جای گرفت ...

برای ثانیه ای حس کردم قلبم ایستاد و دوباره به کار افتاد ... تو حال خودم بودم ... دیگه غذایی از گلوم پایین نمیرفت اونم سر سفره ای که سهم هرکس خیلی ناچیز بود و اندازه نصف یه ادم .. اسفندیار با لبخند نگاهی به ظرف من که نصفه و دست خورده مونده بود کرد و گفت : مرضیه خانم اگر نمیخورید من هستم!

بی خیال این چند وقت عصیان گریم شدم و زل زدم تو چشماش و گفتم : حیف که دست خوردست ...

مهربون گفت : ایرادی نداره ... اینجا این حرفا نیست ...

با قلبی که تند میزد دست لرزونمُ به سمت ظرف بردم تا به دستش که برای گرفتن دراز شده بود بدم که ظرف دست نخورده مرجان تو دستش قرار گرفت ...

مرجان : لازم نیست مرضیه جان ... میدونی که من شام نمیخورم ...

با بغض ظرفمُ تو دستم فشردم و رو زمین گذاشتم ... سکوتی که بینمون شکل گرفته بود حال رو خراب تر میکرد ... بدون لحظه ای تامل از جام بلند شدم و از چادر بیرون زدم ...

با کشیده شدن دستم و بعد هم ضربه ای که تو سینم خورد محکم از پشت رو زمین افتادم و تمام فکرای که از شام تو سرم بود رفت هوا!... جیغی کشیدم که دستی جلو دهنم قرار گرفت و نصفه موند ... چشمام از سنگینی وزنی که رو سینم افتاده بود بسته و نفسم حبس شد ...

صدایی اشنایی تو گوشم زمزمه کرد : هیس ..هیچی نگو مرضی!

چشمای گرد شدم رو تو نگاه سیاهش باز کردم و از پشت دست کشیده شده رو لبم نجوا کردم :
اسفندیار!

گونه ته ریش دار و زبرشُ با گونم مماس کرد و اروم گفت : جونم ... چطور اومدی اینجا گربه وحشی؟!

دستشُ گاز گرفتم تا ول کنه که با پاهاش گیرم انداخت و با چشمای پر خشم دندون قروچه کرد :
هیس چنگ نزن عزیزم تو خطریم!

هنوز ثانیه ای نگذشته بود که صدای چند انفجار از فاصله نزدیکی اومد ... تو اون لحظه بیشتر از گرمای اغوش اسفندیار میترسیدم تا انفجار های پی در پی عراقی ها! میترسیدم این گرما که هر دم بیشتر میشد حال رو به قدری دگرگون کنه که همه چی رو فراموش کنم و دستامُ محکم دور کمرش بپیچم و از عشقم براش بگم!

شاید حال اونم بهتر از من نبود که نه تلاشی برا فاصله گرفتن میکرد و نه حلقه دستاشُ شل ترا! وقتی سرش کنار گردنم رفت ... و نفسای داغش به پوستم خوردُ بوی عطر بدنش مستم کرد ... کم کم حالم عوض شد و مثل مستی که بعد از نوشیدن دیگه اختیاری رو کارش نداره ... من هم بی اختیار دستمُ تا نزدیک پهلویش بردم!

چیزی نمونده بود خودمُ لو بدم که با بلند شدن ناگهانش دستم رو خاک سرد افتاد!

رو زانو کنارم نشست ... و بدون اینکه نگام کنه دستم رو گرفت تا از رو زمین بلند شم ...

کلافگی تو حرکاتش موج میزد ... عصبی گفت : چرا اومدی خط؟

پوزخندی زدم و گفتم : جای تو رو تنگ کردم حسین اقا!

دستمُ بیشتر فشار داد و غرید : تو فقط قلب تنگ میکنی نه جا!

برای رهاییم تقلا کردم و گفتم : اهان همون قلبی که برا خانم دکتر میزنه!!

صورتشُ جلو صورتم گرفتُ داد زد : ساکت شو ... قلب من برا یه زن غریبه میزنه یا تو که خنده هات با سهراب بیچارم کرده!

به سینم کوبیدم و بدون فکر گفتم : قلب خودمه اختیارشم با خودمه ... بهتر از توام که به من میگی زنم شو با یکی دیگه تیک میزنی!

سیلی سنگینی که تو گوشم خورد باعث شد از صورت رو خاک بیفتم ...

وحشت زده از صورتش که به کبودی میزد و چشمای سرخش ... رو خاک خوردم رو کشیدم ... که بازوم رو کشید و فریاد زد : من تیک میزنم .. اررره ...؟ من که چند سال همه فکر و ذکر شدی تو ... من بدبخت که این چند وقت هربار پیش رفیقم دیدمت چون دادم اررره؟

من که به بهانه تو سعی کردم عوض شم ... من که خودمُ کشتم تا خاطرات گذشتم رو فراموش کنم؟ من که از خودم یکی دیگه ساختم واسه تو ... من که چند ماه از گار دور ایران گشتم تا تو رو پیدا کنم ... تا خبری ازت بگیرمُ کل مدت گفتم نه مرضیه منو دوست داره از بچگیش رفت ... از بدیه من رفت از گناه دل سیاه من رفت ...

سرشُ زیر انداختُ با صدایی دورگه ادامه داد : اینه حق من؟

کمی فاصله گرفتم که دوباره نزدیک شد و حریص تر از قبل به جون لبام افتاد ... کشش قوی قلبم برخلاف خواسته عقلانی که مغزم داشت به خوبی با لبای داغش همراه شده بود ... و کامشُ شیرینتر میکرد ...!

حرکات دستای داغش توی موهای بازم به دلم چنگ میزد و بوسه های محکم و حریصانش تا مرز جنون می بردم ...!

با ثابت شدن لباس نفسی گرفتم ... و دستامُ دور گردنش حلقه کردم ... بی حرف سرشُ رو سینم گذاشت و چشمای رنگ شبش رو بست ...

دستم رو سرش کشیدم و موهای سیاهش رو نوازش کردم ...

اروم گفتم : تند میزنه!

با صدای که از هیجان میلرزید گفتم : اره ... خیلی!

سرشُ از رو سینم بلند کرد و از فاصله نزدیکی تو چشمام خیره شد ...

شیطون خندید و گفتم : چرا وقتی بت چشمک میزنم چشم غره میری!؟

-پس چکار کنم!؟

پر صدا خندید : پپر بغلم!

-جلو بقیه؟

چشمای درشت و پر از نورش رو گرد کرد و گفتم : چشمک یعنی از جمع دور شو تا من پیام

سراغتُ ... بخورمت جوجو ... نگو که نفهمیدی!

بدون جواب دادن سرم رو بالا کشیدم و کنار چشم راستش رو طولانی بوسیدم ... لبخند رو لبش

پررنگتر شد ... و خودش چشم چپش رو نزدیک لبم آورد ... با اینکه منظورشُ فهمیدم ... از رها

شدن دست و پام استفاده کردم و اونو که تو حال خودش بود به عقب هل دادم و سریع از تخت

پایین پریدم! ...

بلافاصله صدای خندش بلند شد ... دستامُ به کمرم زدم ... و گفتم : که پپر بغلت!؟ اره حسام جان؟

نشست و خیره به من گفتم : نه بانو شما هلوی منی تو گلوم پپری کار منم راحتر میشه!

یه قدم به عقب برداشتم که نیم خیز شد و گفتم : کجا هلو جان!؟

عقبتر رفتم و پر حرص غر غر کردم : من هلو نیستم شکمو!!

برخلاف من که حرص میخوردم اروم بلند شد و دستی به شکمش کشید و بدجنس گفت : حالا که فکر میکنم میبینم بازم گشمنه ... دلم رز میخواد ... رز هلویی ...

به من که به دیوار چسبیده بودم نزدیک شد و متفکر گفت : لب ... گوش ... یه گردن سفید ... اوووم ... بعد پلکای ناز ...

سر انگشتاش اروم از رو پیشونیم تا روی چونم کشید ... که لرزی از بدنم گذشت و چیزی تو اعماق دلم فرو ریخت ...

خواستم مخالفت کنم که لبام رو به دهن گرفت و یه دسش زیر پام و یکی هم زیر گردنم رفت ... ضبط کم کردم و گفتم : حسام یه سوال پپرسم ...

به دستم که تو دستش رو دنده بود فشار خفیفی آورد و گفت : پپرس عزیزم ...

-میگم چطوره که شما خانوادگی همه دو اسم دارید!!

خندید : خانوادگی؟

کامل به سمتش چرخیدم و گفتم : اره دیگه ... هم پدرت ... هم خودت ... هم ...

مکت کردم و به صورتش که اخم کمرنگی روش نشسته بود نگاه کردم که خودش ادامه داد : هم هیلا ...

عینک قاب مشکیش رو از چشمش برداشت و دستی به صورتش کشید ...

پشیمون گفتم : ببخشید ... سوالم بی جا بود ...

به دستم بوسه ای زد و گفت : نه ... سوالت خیلیم به جا بود ... همین که لطف کردی و برای نبودنم مهلت داری تا عمر دارم مدیونتم ... اگر بازم سوال داری پپرس ...

سکوت کردم که ادامه بده که دیدم همین طور با ژست مخصوص خودش داره رانندگی میکنه و هرزگاهی هم فشاری به دستم میاره!

سرفه کوتاهی کردم که نگاهم کرد و گفت : الان میرسیم ... خسته شدی؟

لبخندی زدم و گفتم : نه ... نه! چیزی نمیخواستی بگی؟

گیج به چشمم زل زد و با مکث گفت : چرا چرا ... میشه عینکم پاک کنی نمیبینم ...

معلوم بود کلا فراموش کرده !..

همون طور که شیشه عینک رو تمیز میکردم و گفتم : حسام ...

حسام : جونم ...

-من یه سوالی پرسیدم ... درباره اسماتون!

به پیشونیش زد و سریع گفت : اخ ... اخ ... اره یادم رفت ...

مشکوک گفتم : جدیداً خیلی حواست پرتها! قبلاً این جور نبود!

دستم رو رها کرد و به موهاش چنگ زد ... حس کردم کمی هول شده ...

شیشه ماشین پایین داد و گفت : چقدر گرمه!

-مگه کولر روشن نیست چرا شیشه رو پایین کشیدی!؟

عینک ازم گرفت ... و به چشمش زد ... دلم به شور افتاد ... از این هول بودنش ... از تو فکر بودنش

... یکی تو مغزم بود یا دلم فریاد میزد نکنه اشتباه کردی!

حسام : تقصیر تو دیگه ... وقتی بت میگم ... خانوم من ... من شما رو بدون ارایشم نمیبینم دیونه

میشم ... یعنی چی؟

با اخم گفتم : یعنی چی؟

دستم دوباره تو دستش گرفت و گفت : یعنی ارایش نکن من دیوونه تر کن!

خنده ظاهری کردم و گفتم : خب جناب دیوونه میشه جواب سوالم بدی؟

حسام : درباره اسم بابا که باید یا از خودش بپرسی یا مامان ... من فقط میدونم سر لجبازی بوده!

-خب؟ خودت!

حسام : من والا ... اونوقت که من هیلا به دنیا اومدیم ... سر اسممون دعوا شد ... مامان میگفته زهرا و علی ... بابام نمیدونم از سر بیکاری بوده یا واقعا اون اسما رو دوست نداشته باشو تو یه کفش میکنه که هیلا و حسام!

-بابات پیروز شد؟

قهقهه زد : نه عزیز من مرضیه رو دست کم گرفتی!! انقدر سر اسم تو سر و کله هم میزنن که اخر پدربزرگم پادرمیونی میکنه و میگه هر کدوم یکی رو انتخاب کنید

کنجکاو گفتم : خب ... خب ...

پشت چراغ قرمز ایستاد و به لبام زل زد و ملتبس گفت : نگو اینجوری!

دستم رو دهنم گذاشتم و با اخم گفتم : فکرشم نکن!!! دامش بگو ...

پوفی کشید و بی حوصله گفت : هیچی دیگه تو شناسنامه من شدم حسام ... هیلا هم شد زهرا!! اما برا مامانم من همچنان علیم برا بابام زهرا هیلاست!

-بقیه چی؟

حسام : بقیه؟ ... هرکی هر اسمی دوست داره میگه ...

خوشحال از روشن شدن یه چراغ تو دهنم گفتم : علی جون حالا یه سوال دیگه!

پرو به دستم که رو لبم بود اشاره کرد با چشمای تنگ شده گفت : جایزه داره؟

دستم از رو صورتم برداشتم و زیر چونش گذاشتم ... با فشار زیاد کمی سرش بالا اوردم تا نگاهش از رو لبم برداشته بشه!

-خیلی بی اراده شدی!

یه ابروش بامزه بالا داد و با نیش باز گفت : واقعا؟ فقط من بی ارادم؟

چونش بیشتر فشار دادم و گفتم : بله ... فقط جنابعالی

مچم رو گرفت و شیطون گفت : اهان! اونوقت من بودم تو خونه اویزون گردن خودم شده بودم با
 ناز میگفتم حسام دوست دارم ...! حسام عاشقتم ... حسام میخواست ... حسام بریم خونه خودمون
 ... خونه بابا اینات زشته!

هینی کشیدم که پرو پرو ادامه داد : یا رو تخت گردن خودم فشار میدادم تند تند صورتم
 میبوسیدم!

با مشت به سینش زدم و با صورت سرخ داد زدم : حسام!!

خبیث خندید : جون حسام ... هلویی!

با بغض ظاهری گفتم : خیلی بدی!

با سبز شدن چراغ و بوق ماشین های پشتمون نگاهش ازم گرفت و راه افتاد! ... منم با حرص سرم
 به شیشه تکیه دادم ...

حسام : اهم ... اهم ...

سعی کردم بی تفاوت باشم ... خوب ادم وقتی میره تو حس عاشقانه نمی فهمه چی میگه! ولی
 جلوی این حسام هفت خط که کلمه به کلمه شو از حفظ میشه باید یادم باشه لال شم! حتی شب
 عروسی!

حسام : اهم ... اهم ... بانو!

حرفی نزدم که دوباره دو تا سرفه کرد و با صدایی که معلوم بود هر لحظه احتمال ترکیدن خندش
 هست گفت : رزی ... رزم ... رز بانو ... رزایی ... رز گل ... گل رز ... رز حسام ... همسر من ... عشقم
 ... زن اول ... سوگلی ...

با اینکه خندم گرفته بود ولی همچنان موضع خودم حفظ کردم و با خشم خیره شدم به نیم رخ
 جذابش که بلند شروع به خندیدن کرد ...

خندش که کمتر شد و گفت : خب ناراحتی نداره که عزیزم! من میدونم تو چقدر دوسم داری! انقدر
 قیافت ضایعست که همه فهمیدن! منم که راضی شدم بگیرمت دیگه مشکلی نیست ... بزار برسیم
 به جای خلوت نگه میدارم احساست بروز بده ... میدونم سختته منو ببینی ساکت بشینی ولی

اینجا که همیشه اخه! وسط خیابون!... مردم چی میگن ... یه وقت فکر میکنن به زور میخوای ... الله اکبر! منو ببوسی!

نگاهی یه من انداخت : || ... ببین دختره داره من با چشماش میخوره! الان تو خونه پشت بودم بی اراده .. سیر نشدی!؟!!

از حرص دیگه نمیتونستم سر جام بشینم کمر بند باز کردم و به طرفش هجوم بردم ...

-میکشمت حسام ... من ضایعم؟؟؟ زن اولم؟؟!

حسام : اخ ... اخ ... تحملت تموم شد بی اراده شدی؟!!

همون طور که با مشت میزدمش و اونم تلاش میکرد بین خنده دستامو مهار کنه ماشین کنار کشید ...

شانسی که اوردیم خیابون خلوت بود و حسام راحت تونست ماشین رو کنترل و پارک کنه ... اگر نه من که تو اون لحظه حال خودم نمیفهمیدم! و کنترلی رو اعصابم نداشتم!

بعد از یه دقیقه دستام با یه دست مهار کرد با لبخند بدجنس گفت : خب جوجو ... اینم خیابون خلوت ... راحت باش!

دندونامو رو هم سابیدم غریدم : جرات دای ولم کن حسام!

با دستی که ازاد بود موهایی که تو صورتم ریخته بود کنار زد و مظلوم گفت : اخه چنگ میندازی ... یه بوسیدن که اینهمه چنگ انداختن نداره ...

صورتش جلو آورد و اه پر سوزی کشید که منم دلم براش کباب شد!!!

حسام : بی خیال ابروم من راضیم ... ببوس!

دندون تیز کردم و خواستم لباس که مثل این نو عروسا غنچه کرده بود محکم گاز بگیرم که سریع عقب کشید و با ناز گفت : وای امدگی ندارم!

از اینهمه پرویش تو اوج حرص و خشم خندم گرفت ... یکم که لبم کش اومد و ابرو هام از هم باز شد ...

دست ازادشُ دور کمرم انداخت و کمی خودشُ جلو کشید ...

حسام : خب ... رز بانو ...

لبخند زدم و به چشماش خیره شدمُ با ناز گفتم : جونم عزیزم ...

ذوق زده از لحن عوض شده من گونمُ نوازش کرد و با چشمایی که به زور از رو صورتم کنده شد به

شیشه جلو نگاه سرسری انداختُ گفت : چه خلوته اینجا!

بدون اینکه به خیابون سوت و کور و تاریک نگاه کنم همچنان خیره به چشماش موندم ... فقط

لبخندم رو امتداد دادم ...

لبخندی رو به لبخندم زد و گفت : چشمت تو شب خیلی عجیب ... سبز یا ابی؟

صورتمُ نزدیکتر بردمُ گفتم : حسام ...

برآمدگی گردنش سختتر شد ... با مکث گفت : جونم ...

شقیقشو لمس کردم و گفتم : تو با اقا جون در ارتباط بودی؟

لباش چند بار باز و دوباره بسته شد ...

زمزمه کرد : ابی شد! الان سبز بودنا! ...

با دست به سینش فشار اوردم که به خودش اومد ...

حسام : هان؟

تو صورتش خندیدم : با اقا جون در ارتباط بودی؟

گیج به لبام زل زد : کی؟

یکم عقب تر رفتم : نمیدونم خودت بگو از کی باش صمیمی شدی!؟

جلوتر اومد : چه اهمیتی داره خانوم! مهم منو تو بییم که الان اینجا بییم!

بدجنس عقب رفتم و کاملاً به صندلی تکیه دادم! دستش که رو دستم شل شده بود رو سفت کرد و با فشار دادن کمرم سعی کرد منو به حالت قبل برگردونه!

همین طور که نگاهش تو صورت تم می گردوند... مظلوم ملتبس گفت : بیخیال شهر بازی؟ بریم خونمون؟

برخلاف دلم که میلرزید و قلبم که از این همه نزدیکی به سینم کوبیده میشد اروم و بیخیال گفتم : خونمون کجاست؟؟!

دست داغش پشت گردنم کشید و با محبت گفت : خونمون دیگه!! خونه ایندمون ... معیادگاه عشقمون ...

با اینکه میدونستم کجا رو میگه خودم زدم به خنگی: کجا!؟

گردنم فشار داد و کلافه گفت : خونه فعلی من!

-اهان!

لبخند گشادی زد : بریم دیگه؟

دستم رو دستش که رو گردنم بود گذاشتم و گفتم : اولاً همیشه به امید قول دادم .. دوما هنوز عقد دائم نکردیم ... سوماً جواب سوالمو ندادی!

به زور خودم کاملاً تو بغلش جا دادم و خیره به لباش از فاصله نزدیکی ادامه دادم : چهارما من بی ارادم ... یه وقت نمیترسی رز بیاد تو خونت ... انوقت شما پسر سر به زیر خجالتی از راه به در بشی!؟...

بوسه نرمی رو گونم گذاشت : نه عزیز من ... بالاخره که باید یه جا خجالتم کنار بزارم! کی بهتره از الان! میریم خونه ... خودم با امید بابات حرف میزنم! جواب سوالاتم میدم ... توام به ارزوت میرسی ... تا کی پنهون کردن احساسات ... نه واقعا تا کی!؟

تا بفهمم چه گفته و چه طوری برگشتم سر جام ... ماشین از جا کنده شد بود ...!

-از ترس نفس نفس میزدم ... انقدر عصبی بود که احساس میکردم هیچی نمیفهمه ... هوا هم تاریک بود و کسی اطرافمون نبود ... حتی اگر کسی هم بود انقدر دهنم خشک شده بود که صدایی ازش بیرون نمی اومد ... شده بود مثل قبل ... همون اسفندیاری که من میشناختم ... نه اون حسین تعریفی و دوست صمیمی سهراب!

بازومو بیشتر فشار داد : حرف بزن ... بگو مثل اون دختر نیستی ... بگو وقتی مال منی فکرت جای دیگه نیست .. قلبت تو گردش نیست ... چشمت پر از هوس نیست ... بگو همه ی این فرارا ناز کردن زنونه بوده ... بگو نمیتونی بد باشی ...

صداش لرزش داشت ... یاد شبی افتادم که به روستا اومده بود و تو تب می سوخت ... بازوم از حرارت دستش اتیش گرفته بود ... و قلبم از قربانی بودنش ... از قلب خیانت دیدش ... از بازی نامرد روزگار

دو دقیقه تو سکوت گذشت ... اشک صورتم رو خیس کرده بود و میخواستم برم که دوباره شروع کرد اما اینبار اروم و دلگیر

اسفندیار : وقتی سنم کم بود گیر افتادم ... افتادم تو تله یه دختر که فقط چهرش زیبا بود ... من ... یه پسر جوون پر از احساس ... اون یه دختر نوجون و از سنگ ... زیبا... زیبا ... وقتی نگاش میکردم مغزم از کار می افتاد ... دل بود که راه میداد ... و براش از عشق میگفت ... از آینده ... از قلبی که اسیر شده ... کی بود که برام بگه پسر دنیا فقط دو تا چشم ابرو نیست ... بگه دنیا دل صافه ... صداقته ... خوشبختی قلب پاک داشتن ... مهربونی ... آینده وفاست ... پایه زندگی عشقه ... اره اما اون عشقی که نه از سر هوس ... عشقی که یه طرفه نیست ...

عشقی که وقتی ناراحتی قلب اون بیشتر از تو غمگین میشه ... وقتی خوشحالی از خوشی تو میخنده ... اما نبود ... اون تله فرق میکرد ... دامی بود که پهن شد برا دلم ... و مغزم رو فلج کرد ... شخم زدن گذشته دردی ازم دوا نمیکنه ... جز شکستن هزار باره قلبم ...

به سمتم چرخید شاید فهمید به چی فکر میکنم که لبخند کمرنگی زد : نه از سر عشق ... عشق حسی بود که بعد از مدتها فهمیدمش ... وقتی تو لجن بودم ... تو فکر انتقام بودم ... تو فکر انتقام از همه ی زنا ... از هر زنی که زیبا بود دلفریب ... اومدنش ناگهانی نبود ... ذره ذره نشست ... پُرم کرد ... یادم داد همه مثل هم نیستن ... تو خونه اقا دیدمت ... تو ایوون ... موهای بلندت تو هوا

موج میزد و نگاه گرمت به من بود ... حرص وجودم گرفت ... از زیباییت ... گفتم اینم یکی دیگه ...
فکر خراب بود ... تقصیری نداشتم ... وقتی اقا گفت کمکت کنم برگردی تهران گفتم خوبه
حداقل قرار نیست هوی مادرم باشه!
شرمنده بازوم رو رها کرد ...

اسفندیار : به همه چی شک داشتم ... حتی وقتی رسیدیم تهران و تو از عشقت گفتی و بی
کسیت ... گفتم بیا یا میخواد من از راه به در کنه یا اون بدبختی که ازش میگه ... رفتم تو نقش ادم
خوبه شروع کردم به نصیحت کردن تا نظرت بدونم ... اما بی فایده بود ...

اوردمت تو خونه خودم ... میدیدم از دیدن دخترای جور واجور متعجب میشی ... ولی ساده رد
میشدم ... اینم کلکت میدونستم ... تا اینکه پسر رو پیدا کردیم ... تا دیدش از حال رفتی ... و من
موندم اون ... فهمیدم زن داره ... وحشی شدم ... زدم به سیم اخر ... هر چی فکر خراب بود ریخت
تو سرم ... تازه داشتم نظرم دربارت عوض میشد که دیدم نه توهم همونی ... مثل همه ... دوباره
قاطی کردم ... خیانت تو سرم می پیچید و حالمو بدتر میکرد ... زدمت ...

نمیفهمیدم چکار میکنم فقط میخواستم انتقام بگیرم ... چند ماه حالت خراب بود و من هم
بیشترش میکردم ... نمیدونم چطور شد تصمیم گرفتم کنترلت کنم و تنها راهش اسیری با صیغه
بود ... خوب بودی ... همین خوبیت گاهی تو شکم مینداخت که نقشمو عملی کنم یا نه ... درست
بعد از اولین شبی که باهم بودیم رفتم ... راه عاشق کردن دخترا رو خوب بلد بودم ... برای تو
دوری بهترین راه بود ...

پشت تلفن حس میکردم هر دفعه صدات تغییر میکنه ... تو داشتی دل می بستنی و من باز حریص
تر میشدم ... روزی که برگشتم بازم میخواستم کناره گیری کنم تا خودت بیای طرفم ولی نشد ...
پاهام بی اراده اومد طرف اتاقت ... بغلت کردم خواب بودی ... چطور شد که اروم شدم؟ تو ارومم
کردی؟! ... به حسی که تو قلبم بود خندیدم ...

شاید میتونست همه چی عالی شه اما تو بیدار که شدی باز همون مرضی اعصاب خورد کن بودی
... سهم من از خوشی با تو همون یه ساعت خوابیدن کنارت بود ... روزها میگذشت و من بدون
اینکه بفهمم از بودن در کنارت لذت میبردم ... از اینکه کم نمی اومدی غرق خوشی میشدم ...
رفتارم عوض شده بود خودم میدونستم ولی منکرش میشدم ... تا اینکه ...

نفسی گرفت و به چشمام خیره شد ... نگاه خیسم رو بستم ... از چی میخواست بگه از بچه مُردم!
 با مکث نگاهش گرفت و ادامه داد : نمیدونم این دیگه چه امتحانی بود ... تو حامله بودی درست
 همون چیزی که ازش می ترسیدم ... درست همون صحنه ... صحنه ای که عشقم قلبم بهم گفت
 حاملست ... اونم نه از من ... نه از من ...

صورتش سرخ شد و نفساش کشیده نگران گفتم : خوبی؟

سری تکون داد : تو نباید حامله میشدی .. هر چی تو قلبم ازت ساخته بودم دود شد رفت هوا ...
 همش اون صحنه تو سرم میچرخید ... بچه تو نیست ... بچه تو نیست ... بچه تو نیست ... تحملم
 تموم شد میدونستم شدم یه حیون ... هر چی از دهنم در اومد بارت کردم با اینکه میدونستم اون
 بچه منه ... از خون منه ... ولی مگه اون حامله نشده بود تا پسر بدست بیاره که از من دور بشه ...
 تو ... نباید حامله میشدی ... همه چی بهم ریخت ... زندگی ای که داشت پا میگرفت دوباره خرابش
 کردم ... با دستای خودم ... با رفتارم .. از اینکه میدیدم با اومدن زنای غریبه به خونه چطور بهم
 میریزی قلبم تیر میکشید ... اما باز اون حس سرکشی ... حس انتقام قوی شده بود ...

وقتی سقط کردی تازه فهمیدم چه غلطی کردم ... وقتی چشمای سردت دیدم پشتم لرزید ...
 عرق سرد رو پیشونیم نشست ... من اسفندیار مغرور و خودخواه ساعتها به چشمای تو فکر
 میکردم چشمای که دلم رو میلرزوند و حالا سرد بی احساس به نقطه ای خیره میموند ... رفتی ...
 مُردم ... نامه رو که خودم مثل دیونه ها زدم زیر خنده ... دیوونه شدم ... مرضیه من رفته بود ...
 خودم بیرونش کرده بودم ... بعد از دوازده سیزده سال بغض تو گلوم نشست ... نه از اینکه قرار بود
 ابروم پیش پدر و مادرم بره .. نه ... از اینکه عشق نفهمیدم ... قدرش ندونستم ... زنگ زدم به
 اقا جون تا فقط بفهمم رسیدی یا نه ... تو اون لحظه به والله فقط سالم رسیدن تو برام مهم بود ...
 اما نمیدونم چرا باز با دیدنت کنترلم از دست دادم ... بعدم که اقا صیغه رو فسخ کرد دلم رو اتیش
 زد ... تو ام که بی رحم سریع قبول کردی ... خونه بوی مرگ میداد ... تو نبودی ... شبا دیگه رو
 تختتم خوابم نمیبرد ... بوی عطر تنت از لباسای که نبرده بودی رفته بود ... من بودم احساسی که
 تازه برام روشن شده بود ... گفتم هزار یه مدت تو حال خودش باشه ... خودم تنبیه میکردم به
 خاطر از دست دادنت ... دور همه چی رو خط کشیده بودم ... جز یه عکس از تو ...

غافل از اینکه بدونم تنبیه تو سختتر از این حرفاست ... باز رفتی ... رفتی ... روزی که میخواستم با اقا دربارت صحبت کنم! تموم شدم ... دیگه از هرچی ربطم میداد به اسفندیاری که مرضیه نمیخواستش بیزار شدم ... وقتی یادم می افتاد یه روزی با چه شوری اسمم صدا میکردی و من این صدا رو شکوندم ... حاله از اسمی که از زبون بقیه ساده بیرون می اومد بهم خورد ... شروع کردم به گشتن از این شهر به اون شهر ... اما دریغ از یه نشونه کوچیک ...

به حاجی سرمد که از وقتی رفتی شد همدم تنهایییم از رفتنت گفتم ... گفت برو مرد شو ... بعد بگرد دنبالش ... گفتم کجا میشه مرد شد حاجی ... گفت جایی که به خدا نزدیکی ... خندیدم ... گفتم ... من از خدا انقدر دورم که اصلا نمیدونم منو یادش هست یا نه ... گفت اون تو رو یادش هست برو جبهه تو هم به یادش میاری ... این شد که رسیدم به اینجا ... با اسم حسین اومدم خط ... اسفندیار کثیف بود جاش نبود بیاد تو پاکی ... سفیدی رو با سیاهیش خط خطی میکرد ... راست میگفت حاجی عوضم کرد خیلی سریع ... سریع تر از عشق مرضیم ... اینجا هر ثانیه ممکنه بری پیشش اینه که بش نزدیکی ...

سهراب و مینا همش از یه دختر میگفتن ... برام مهم نبود ... تا یه روز که از بین حرفاشون اسم تو رو شنیدم ... مغزم میگفت مگه همین یه مرضیه تو دنیا هست ... مگه اینهمه نگشتی ... اما دلم میگفت همینه اون که انقدر خوبه فقط مال منه .. مال من ...

پرس جو کردم دیدم اره خودتی ... از نو زنده شدم ... امید به دلم برگشت ... اومده بودم اینجا تا بشه اخر عمرم اما دوباره ... قلبم مثل همون روزا که کنارم بودی تند میزد ... شاید مسخرم کنی ... من ... حست میکردم ... شبها که به اسمون خیره میشدم صورتت جلو چشمم بود ... مجروح که شدم فقط ناراحت این بودم که یه بار دیگه ندیدمت رفتم ... غافل از کار خدا ... درست فرستادم کنار خودت ... دیدمت ... نگاهت نمیشد فهمید گرمه یا سرد ... بت گفتم زخم شو ... بی اراده مثل بچه ای که چیزی رو میخواه پاشو تو یه کفش میکنه که الا و بلا میخوامش ...

تو حرفاش گم شده بودم و به دنبال عشق میگشتم که سکوت کرد ... سرش رو پاش گذاشته بود ... و دستم که نفهمیدم کی تو دستش گرفته بود رو نوازش میکرد ...

با خنده شروع کرد و با بغض نصفه ولش کرد : اما ... الان ... همه چی فرق کرده ... دارم میرم عملیات ... فرمانده دیشب میگفت از هر ده نفر یازده نفرمون کشته میشن ... برگشتنم معلوم

نیست ... اگر یه درصدم زنده موندم بازم این جنگ ادامه داره ... بازم شرط جنگ مرگه ... مرضیه
من ... مرضیه من ...

سرش بلند کرد تو چشمام زل زد ... یه حس عجیب تو نگاهش بود ... تازه چشمام داشت باز میشد
... لباس سبزش ... پوتینای مشکیش ... پلاک که رو گردنش برق میزد ... نگاهم دور تا دور چرخید
... کویر خشک ... این جا جبهه بود ... من اومده بودم خط ... پیش اسفندیاری که حالا حسین بود
... بغض به گلوم فشار می آورد و اشک چشمام میسوزند ... کمی جلوتر اومد ... دستم اروم به طرف
لبش برد ... لرزش دست مردونش دلم رو لرزوند ...

خیرگی نگاهش درست شده بود مثل قبل ... اسفندیاری که با همین خیره شدن من از پا در آورده
بود ...

اسفندیار : مرضیه من یه زندگی خوب میخواد ... یه مرد که براش بمونه ... که پاک باشه هم دلش
هم فکرش ... که عشق براش زمزمه کنه ... نه یه روز تا آخر عمر ... فقط نه ... جلوی من ... من یکم
حسودم میتونی درک کنی ...؟

خندید ... فکر کردم با بغضم مگه میشه خندید !

اسفندیار : تو دل سنگم میتونی نرم کنی ... سهراب پسر خوبیه ... اما نه جلوی من ... رفتم باش
بخند ... خنده حق همست ... حق مرضیه منه ... اما نه جلوی من ...
لبام میلرزید ... اشک شور دیدم رو تار کرده بود و دهنم تلخ ...
-اسفندیار ...

چشماش بست : جونم ... شب خوبی بود ... بعد از مدتها یه دل سیر دیدمت ... فقط ... فقط یه
خودخواهی دیگه ... نزار کسی مرضی صدات کنه ... حتی اگه اون شخص سهراب دوست صمیمی
خودم باشه ... بزار این اسم برای من باشه ...

لبش رو دستم گذاشت ... داغی بوسش تا مغز استخونم نفوذ کرد ... همین طور خیسی اشکی که
رو دستم می غلتید ... هیچ وقت فکرشم نمیکردم اسفندیار روزی با این لحن صحبت کنه چه
برسه گریه کردن ...

سرش که بلند کرد چشماش سرخ سرخ بود ... اما ردی از اشک پیدا نبود ...

از کنارم بلند شد و پشتش کرد ... هنوز سخت به زمین چسبیده بودم ... دوست داشتم داد بزخم من منتظرت میمونم ... داد بزخم نرو ... حالا که منم میخوامت نرو .. ولی نمیشد ... بغض لعنتیم بدجور لالم کرده بود ...

میخواست حرفی بزنه اما انگار بغض به اونم مجال نمیداد ... دستاش مشت شد ... و بعد از چند سرفه پی در پی گفت : اینجا جای تو نیست ... میدونم انقدری برات مهم نیستم که قسمت بدم به جون خودم ... پس عاجزانه ازت خواهش میکنم بگرد عقب ... با اقا دربارت صحبت کردم ... برو پیش اونا ... قول دادن مواظبت باشن ...

کجا میرفت ... مثل معتادا عضله هام درد میکرد ... دلم اغوشش میخواست ... دلم اون اسفندیاری رو میخواست که با خشم شبا بغلم میگرفت تا صبح بوسه هاش گرم میکرد ... دلم اون اسفندیاری رو میخواست که بلند داد بزنه تو مال منی اینو تو گوشت فرو کن ... نه اینی که داشت ازم دور میشد منو راحت می بخشید به رفیقش ...

از رفتنش یه دقیقه هم نگذشته بود که مینا رو از دور دیدم ... به سمتم میدوید ... وقتی حال خرابم رو دید ... پشت هم غر میزد چرا اومدم اینجا ... به زور بلندم کرد ... پاهام خشک شده بود ... و به سختی میتونستم حرکت کنم ...

صدای صلوات بچه ها می اومد ... مینا که گفت بچه های عملیات دارن میرن ... خون به پاهام برگشت ... دستش پس زدم و با آخرین توانم شروع به دویدن کردم ... چند بار محکم زمین خوردم ... اما چه اهمیتی داشت وقتی داشت میرفت ... خودش گفت میره که برنگرده ... هق هق نفسم رو تنگ کرده بود ...

چند قدم تا رسیدن فاصله داشتم ... که ماشینا حرکت کردن ... و باز صلوات بلند شد ... ناراحت به زمین خیره شد : خیلی نگرانشم ... نمی دونم چه اصراری داره با این فشار خون روزه بگیره ...

-درسته ... الان دکترم گفت روزه براش سمه ...

حسین اقا : از اولم دوست داشت حرص منو در بیاره ... میدونم الانم میخواد با من لج کن ... چون بش میگم روزه نگیر میگیره ... !

خندم خوردم گفتم : نه بابا حسین ... خب ماه رمضان همه دوست دارن روزه بگیرن این که لجبازی نیست ...

با تاسف سرش تگون داد گفتم : بزار ببینیم سوپ میخوره!

ترسیدم حرفی بزنم دعوا بالا بگیره!... مرضیه خانوم داشت از گذشته صحبت میکرد که سرش درد گرفت ... با اصرار مجبورش کردم دراز بکشه و به حسین اقا خبر دادم ... وقتی بش گفتم مامان حالش بده ... بیچاره چنان رنگش پرید که یه لحظه از اینکه این جوری بش خبر دادم خودم لعنت کردم ... هرچی مرضیه خانوم گفت خوبم قبول نکرد زنگ زد دکتر ... قضیه وقتی بدتر شد که دکتر گفت فشارش بالاست و باید روزش بخوره ... اونجا بود که تازه متوجه حرفای حسام شدم ... بابا حسین با یه لیوان اب پرتغال کنار مرضیه چون نشسته بود و اصرار که باید بخوری ...

مرضیه جونم لباس سفت کرده بود که روزش نمیشکنه! کار به جایی رسید که حسین اقا به زور دستاش گرفت و بی توجه به جیغای که میزد اب پرتغال تو دهنش ریخت ... من که با دهن باز جلوی در خشکم زده بود!

با زنگ خوردن گوشیم دستش زودتر از من دراز کرد گوشه از رو میز برداشت ... و به دستم داد ... حسین اقا : ببخشید بابا ترسیدم بیدار شه ...

لبخند زدم : دستتون درد نکنه ...

-الو ... پری!

پریسا : مرگ پری ... درد پری ...

اروم گفتم : مرسی عزیزم .. تو خوبی؟

پریسا : خفه شو ... دیوونم کردید شما دو تا ... کجای صدای من میخوره خوب باشم اخه ..

از ترس اینکه نکنه حسین اقا که کنارم نشسته صدای دادش بشنوه سریع گفتم : من خونه بابا
حسینم کاری داری پریسا جان؟

جیغ جیغ کرد : به درک ...

-اا... چی میگی؟

کم نمونده بود اختیارم از دست بدم و سرش داد بزنم که حسین اقا ایستاد نگران گفت : من میرم
به مرضیه سر بزنم بابا راحت باش...

به احترامش ایستادم : سوپ آماده شه منم میام ...

پیشونیم بوسیدم مهربون با صدای جذابش گفت : سلامت باشی بابا ... عجله نکن ... تا جا بیفته
طول میکشه ...

لبخند زدم : چشم ...

با بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشیدم و با عصبانیت گوشه کنار گوشم گذاشتم ...

-الو پری ...

پریسا : هیچ معلوم هست تو کجایی؟

پوفی کشیدم و روی مبل افتادم : گفتم که خونه بابای حسامم ...

با خنده گفت : اهان فهمیدم بابا حسین!

حرفی گفتم : خوبه فهمیدی ابرومو بردی ... چرا داد میزدی؟

پریسا که انگار دوباره داغ دلش تازه شده بود عصبی گفت : بمیرم راحت شم از دستتون ... باز
چکار کردی با این پسره ... از صبح بیچارمون کرده ... شدیم تراکتور اقا! همیشه اعتراضم بکنیم ...

بدبخت شوهر من اومد یه مزه بپرونه همچین زد تو پرش که منم گرخیدم!

به یاد دیشب و اخمای درهمش افتادم ...

پریسا : یه روز نمیتونی خوشحال نگهش داری؟ تازه داشت بامون مهربون میشد! باز رفتی رو اعصابش!؟

-چی شده مگه؟

پریسا : تو باید بگی!؟ اونکه حرفی نمیزنه فقط از صبح اخم کرده غر به جون به ما میزنه! به خدا خسته شدیم رز ... زبونه روزه رفتیم سر دو تا زمین برگشتیم! چی کارش کردی اخه؟ ناراحت گفتم : هیچی به خدا ... دیشب گیر داد که بریم خونس ... منم قبول نکردم ... اما از اونجا که اقا غدّ یه دندست گازش گرفت رفت ... تا برسیم دمه خونه هی گفتم حسام برگرد! حسام نریم ... درست نیست ... شبه ... بابا نگران میشه ... به امید قول دادم ببرمش شهر بازی ...

پریسا : خب!

-هیچی ... به روی خودش نمی آورد ... تا رسیدیم دمه خونه ... گفت پیادشو منم به خاطر اینکه به حرفم گوش نکرده بود لجم گرفت گفتم پیاده نمیشم ... بعدشم که ...

عجول گفت : بعدش چی!؟!

-دعوا مون شد!

پریسا : سر چی اخه!؟ چون خونس نرفتی؟

چشمام فشار دادم ... و گفتم : از اون قضیه ناراحت بود ... گرفت سر امید بابام ... ماه رمزون عقد ... خلاصه هر چی تو دلش بود ...

پریسا : تو ساکت بودی!؟!

-نه بابا ... منم عصبی شدم نبودنش پیش کشیدم بدتر شد ...!

نفسی کشید و غمگین زمزمه کرد : پس این طور ... حالا قهرید!؟

-قهر که نه ... خودش صبح اومد دنبالم اوردم اینجا ... هر دومون سعی کردیم به روی هم

نیاریم! حالا خیلی عصبیه؟

کلافه با مکث گفت : اره ... کم نه ... بت گفتم که ... الانم باید برم خدمتش نقشه تحویل بدم ..

خندیدم و گفتم : وظیفته ... نبینم پشت شوهرم حرف بزنی!

پریسا : باشه خیالت تخت ... فضولیم تموم شد کاری نداری؟

با پریسا خدافظی کردم ... و به طرف اشپزخونه راه افتادم ...

در قابلمه رو گذاشتم ... و برای با هزارم تو اینه به خودم نگاه کردم ... تاپ قرمز پشت گردنی ... با دامن کوتاه مشکی ... موهام به خاطر گرمی هوا بالای سرم جمع کرده بودم ... رژ قرمز تو صورت سفیدم خیلی خوب به چشم می اومد ... و سایه مشکی رنگ چشمام تیره تر از همیشه کرده بود ... لبخندی به اینه زدم ...

قاب عکسش که بغل اینه بود رو بوسیدم ...

-خدا کنه غذاهام خوب باشن حسام ...

صدای چرخیدن کلید تو در اومد ... هول به سمت اشپزخونه دویدم ... و تو جایی که از قبل در نظر گرفته بودم قایم شدم ... همه چی آماده بود ... وقتی بش گفتم امشب خودم میرم خونه و نمیخواد بیای دنبالم ... بیشتر ناراحت شد ... فهمیدم که پیش خودش ربط داده به دیشب اما به روی خودم نیوردم ... بعد از هماهنگ کردن با اقا چون اومدم اینجا ... خدا رو شکر هنوز کلید خورش رو داشتم ... آماده کردن غذا ... یا در واقع خونه داری برای رز سالهای قبل که زیر سایه خانوم جون بود سخت بود ... ولی بعد از رفتنش یاد گرفتم چطور باید از پس یه زندگی بر پیام ...

با صداش که نزدیک میشد از فکر بیرون اومدم و بیشتر به دیوار چسبیدم!

حسام : چه بویی!!امان تویی؟

نفس عمیقی کشیدم ... قلبم مثل گنجیشک میزد ... کمی سرمو جلو کشیدم تا ببینم تو چه حالیه ... جلوی اینه کنار در خروجی ایستاده بود و کفشاش در می آورد ... کنترل ضبط تو دستم فشردم و چشمام بستم ...

حسام : مامان ... باز بی خبر اومدی رفتی ... ای بابا!

دکمه پلی رو زدم ... و منتظر عکس العملش شدم ... با این که صد بار برای خودم این صحنه رو مرور کرده بودم اما تو اون لحظه از هیجان زیاد هیچی یادم نبود!

میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم

میشه ببندی بالمو آخه شکسته بالم

میفهمی چی میگم بهت میبینی خستگیمو

میشه بزارم پیش تو چند روزی زندگی مو

هر چی منتظر شدم خبری نشد ...

از مخفیگاهم بیرون اومدم ... وسط پذیرایی ایستاده بود و گیج به ضبط نگاه میکرد! با لبخندی که رو لبم نشست جلوتر رفتم ...

میشه بشینی پیشمو یه شعر برام بخونی

امشب یکم تنها شدم میشه پیشم بمونی

پاور چین پاورچین جلو رفتم و پشت سرش ایستادم ... به تلافی روزی که تو خونه مرضیه خانم دیده بودمش ... دستام دور کمرش حلقه کردم ... تکونی که خورد لرزش بدنم بیشتر کرد ...

انگار بغض تو گلوم داره شکسته میشه ...

اینجوری که پلکای تو هی باز بسته میشه ...

تو چشمای سیاهش که نی نیش میلرزید زل زدم ... و به زور لبخندی رو لبم نشوندم ... بدون حرف محکم بغلم کرد ...

اروم تو اغوشش با اهنک هم صدا شدم ...

میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم

میشه ببندی بالمو آخه شکسته بالم

فشار دستاش دور شوونهام بیشتر شد ... تو سینش خندیدم و بلند گفتم : حسام له شدم ...!

حلقه دستاش سفت تر کرد و تو گوشم زمزمه کرد :

میفهمی چی میگم بهت میبینی خستگیمو...

میشه بزارم پیش تو چند روزی زندگی مو ...

تو یه لحظه از رو زمین کنده شدم ... از ترس افتادن دستام دور گردنش حلقه کردم که شروع به چرخیدن کرد ...

حسام : رز ... رز ... رز ... رز ... رز ...

سرمو تو گردنش پنهون کردم و لرزش دلم رو با بلند خندیدن ...

با تموم شدن اهنگ رو زمین قرار گرفتم ... صورتم با دستاش قاب گرفت و با لحن گرمی زمزمه کرد : همیشه نوازشم کنی ...

(نوازش_سیاوش قمیشی)

خودم جلو کشیدم و بدون حرف اضافی لباش کوتاه بوسیدم ... هنوز سرم کامل به حالت قبل برنگشته بود که اینبار اون جلو اومد و برخلاف من طولانی و عمیق لبام بوسید ...

چشمام ناخودآگاه بسته شد بود که صداش تو گوشم پیچید ...

حسام : ببخشید هلو ... اجازه!؟

با مشت به سینش زدم و نالیدم : باز گفتمی هلو که!

خندید : راست میگی اشتباه شد امشب البالویی ...

تو چشمات که از سر تا پام میرفت برمیگشت با شرم خیره شدم ... تا حالا هیچ وقت جلوش تا

این حد لباس باز نپوشیده بودم ... !

اخرم طاقتم تموم شد و برای پرت کردن حواسش گفتم : حسام !میخوای بررسی چه جوری اومدم اینجا؟! یا بگی خیلی ممنون که لطف کردی اومدی برام غذا پختی ... یا اینقدر هیجان زدم کردی!؟

سرشُ جلو اومدُ بی خیال گفت : نه فعلا میخوام شام بخورم ... گشمنه! حرفا باشه برا بعد از غذا!

سرمو عقب کشیدمُ با چشمای گرد شده متعجب گفتم : خب باشه! اولم کن بریم شام ... افطار کردی؟

به لبای سرخم خیره شد و با لحن پشیمونی گفت : اره اشتباه کردم نمیدونستم یه البالو تو خونه منتظره ...

شیطون نزدیک تر اومدُ با خنده اضافه کرد : اما تو ناراحت نباش ... هنوز گشمنه ... از همچین هلوی البالویی نمیشه گذشت که بانو ... میشه ...؟

با دست به سینش فشار اوردم و از بغلش بیرون اومدم ...

همون طور که به طرف اشپزخونه میرفتم گفتم : برعکس تو من افطار فقط یه لیوان چایی خوردم با یه لقمه نون پنیر ... الانم خیلی خیلی گشمنه ...

به عقب برگشتم و به چشمای شیطونش که دنبال اومده بود اشاره کردم ادامه دادم : فقط هم زرشک پلو با مرغ میخورم! متوجه ای که؟

مظلوم پشت میز نشستُ سرشُ زیر انداخت ...

حسام : باشه ... من صبر میکنم ...

به شونش زدم : یعنی دست پخت منو نمی خوری دیگه اقا؟

قیافشُ مثل بچه های بی پناه کردُ تو چشمام زل زد : نمیشه رز بخورم؟

بینیشُ بین دو انگشتم گرفتم : نخیر! مگه من غدام!؟

ابروهاشُ بالا انداخت و گفت : دوست داری دسر باشی؟

یقشو از پشت گرفتم تا بلند شه و جدی گفتم : نخیر! من رزم همسر شما ... الانم اگه غذا میخوای
پاشو برو لباساتو بپوش تا غذا رو بکشم!

کنارم ایستاد و گونم رو بوسید : اخی من لباسای به این خوشگلی ندارم که!

نگاهمو از چشماش که باز داشت می چرخید گرفتم و با اخم گفتم : دو دقیقه وقت داری حسام!
با غر غر به سمت اتاقش راه افتاد ... منم مشغول شدم ... میز از قبل آماده کرده بودم ... شمع های
پایه بلند رو روشن کردم و گل های خم شده تو جا گدونی رو صاف کردم ... برنج و مرغ کشیدم و
دلستر رو از یخچال در آوردم ...

لیوان پر از یخ کردم و رو میز گذاشتم ... دستی به موهای شل شدم کشیدم و منتظر پشت میز
نشستم ... با لبخندی که از اول دیدارمون رو لباس خونه کرده بود به اسپز خونه برگشت ...
به صندلی رو به روم اشاره کردم گفتم : بفرمایید ...

از بغلم گذشت و پشتم ایستاد ... حرکت دستش لای موهام ضربان قلبم رو تند کرد ...
حسام : دوست ندارم موهاتو ببندی ...

کلیپس از سرم باز کرد و رو صندلی کناریم نشست ...

به چشمم زل زد : و دوست دارم همیشه کنارت بشینم نه رو به روت ...

فنجونا رو روی سینی گذاشتم ... و نفس عمیقی کشیدم ... روز خواستگاری انقدر استرس نداشتم!
نمیدونم چرا دستام میلرزید ... با خودم تکرار کردم ...
-رز ... حسامه! غریبه که نیست دیونه شوهرته!! شوهر ...

تازه داشتم اروم میشدم که باز یاد غذا خوردنمون افتادم ... یه قاشق نداشت خودم بخورم!
-پوف ...

حسام : رزی ... کجا موندی؟

سینی سفت چسبیدم و راه افتادم ...

خیره به من رو کانایه جابجا شدُ گفت : به به ... بیا دسرم ببینمت جوجو ...

با فاصله کنارش نشستم که خیلی راحت فاصله بینمون رو از بین برد و دستشُ دور گردنم حلقه کرد ...

یه طره از موهامُ دور انگشتش پیچید و گفت : فیلم ببینیم؟

به ساعت نگاهی کردم و معذب گفتم : باید برم حسام ده و نیمه!

بازوی یخ زدم رو بوسید : مگه من میزارم! امشب همین جا می مونی!

به سمتش چرخیدم : چـــــــی!!؟

بی توجه به دهن باز من دستشُ لای موهام کردُ زمزمه کرد : رز یادته باهم رفتیم برا پروژه یه روستایی خونه گرفتیم؟

با یادآوری اون شب و حال خرابمون لبخند زدم و ذوق زده گفتم : اره! اوای حسام چه وضعی داشتیما! من که نزدیک بود اختیارمُ از دست بدم ... دیدی که یه بارم بوسیدمت!

خندید: تو همیشه در برابر من بی طاقت میشی رزی ... اون شبم روش!

مشت کم جونمُ رو سینش زدمُ با اخم غر غر کردم : باز شروع کردی؟! اصلا هم این طور نیست! کاملاً برعکسه! اونکه سریع خودشو می بازه تویی نه من!

با چشمای پر نورش گفت : واقعا!؟

مطمئن گفتم : صد در صد ...

سرشُ جلو آورد و گفت : من که از اولم گفت مقابله تو من بازندم!

خندیدم : خوبه!

بعد از چند ثانیه سکوت و خیره شدن نگاهها ... لباسُ رو گونم گذاشت و پر حرارت زمزمه کرد : رز ...

انقدر حس تو صداس بود که بر خلاف چند لحظه قبل و لحن پر خاشگرم نالیدم : جونم عزیزم ...

گونم رو بوسید و لبای داغشُ تا روی چونم کشید ... و باز گرمتر نجوا کرد : رزم ...
صدای قلبم که بی نهایت تند میزد تو گوشم میپیچید ... و دلم سنگین نبض میزد ...
-جو ... نم ...

چونم رو بوسید و دستاش دور کمرم حلقه کرد و روی کاناپه خوابوندم ...
نگاهم هر جا می چرخید جز روی ساعت ... نمی خواستم تموم شدن وقتمُ به یاد بیارم ... نه تا
وقتی قلبم به این سرعت می تپید ...
روم خیمه زد ... نگاه سیاهش بین لبام و چشمام در گردش بود ... از حرارت زیاد داشتم اتیش می
گرفتم
حسام : رزای من ...

جانم پشت لبم اسیر کردم و تنها گردنشُ بوسیدم ...
چشماش میخ نگاه سبزم کرد و جلوی لبای نیمه بازم گفت : این عشق نیست رز ... بالا تر از عشقه
... دیوونگی ... من دیوونه تو شدم ... دیوونه چشمامت ...
سرمُ بلند کردم تا فاصله رو به صفر برسونم ... دستام برای قاب گرفتن صورت مردونش کوچیک
بود ... مثل دلم برای نگه داشتن عشق سوزانش ...
صدای قلبم تو تپش قلب مهربونش و نفس های کشیدش گم میشد ... و نگاهم تو سیاهی چشماش
...

لبای خیس و تشنم به اب نزدیک شده بود که صدای زینگ زینگ تلفن خونه تو همون فاصله
اینچی خشکش کرد ...
هر دو برای چند ثانیه گیج تو همون حال موندیم ... هر زنگی که تو گوشم میپیچید هوشیار ترم
میکرد ... نگاه از چشماش گرفتم تا دنبال تلفن بگردم که چشمم خورد به ساعت که تا یازده چند
عقربه کم داشت ... دستام از روی صورتش سر خورد و رو سینش نشست ...
کلافه دستی تو موهای کشید و بدون حرف برای برداشتن تلفن رفت

حسام : بفرمایید ...

...

حسام : سلام اقا جون ... خوبید شما؟

...

حسام : نه خواهش میکنم ... بله ... بله ...

...

نگاه گذرایی به من انداخت و ناراحت گفت : الان میخواستیم راه بیفتیم ...

...

همون طور که حرف میزد به سمت من اومد و جلوم ایستاد ... دهنی گوشه رو با دست گرفت و
اروم گفت : بگم میمونی؟

تو صورتت زدم و مثل خودش اروم گفتم : وای نه! زشته حسام!

اخم پررنگی بم کرد رو مبل نشست ...

حسام : ببخشید اقا جون ایرادی نداره اگه ...

...

از فکر اینکه میخواد به اقا جون بگه پیشش بمونم درجا قرمز شدم! دستپاچه به سمتش حمله بردم
و شروع کردم به چشم ابرو امدن!

-نگیا!! حسام!

...

بدجنس خندید و با آرامش و کلمه به کلمه گفت : اگه ... اگه ... رز ... امشب ... دیرتر بیاد؟

...

حسام : نه اخه من دیر اومدم ...

تا تماس قطع کنه مُردم و زنده شدم ... خداحافظ که گفت نفس راحتی کشیدم و رو کاناپه ولو شدم!

حسام : خب حالا چکار کنیم یه ساعت وقت گرفتم!

چشمام باز کردم و گفتم : چطوری روت شد حسام!؟

بلند خندید : رو شدن نداره عزیزم ... تو زنی حقیقی ...

به چایم که یخ کرده بود نگاه کردم و گفتم : درسته اما هنوز عقد دائم نکردیم!

جدی گفت : عقد موقت و دائم فرقی نداره ... ایه خونده شده پس ما زن و شوهریم!

برای ادامه ندادن بحث سینی رو برداشتم ایستادم : برم عوضشون کنم ...

چای ها رو تو قوری برگردونم و دوباره از نو فنجون ها رو پر کردم ... تو یخچال کیک شکلاتی دیده بودم ... اونم در اوردم و یه برش بریدم ...

وقتی به سالن برگشتم حسام گیتار به دست نشسته بود ...

-چه عجب! از کی قرار بود برام بخونی؟

سینی رو از دستم گرفت و گفت : گذشته رو ول کن ... بشین ...

رو به روش نشستم ...

گلوَش صاف کرد و گفت : چی برات بزنم؟

چشمام تنگ کردم و خوشحال گفتم : چی بزنم نه چی بخونم!؟

لبخند عمیقی رو لبش نشست ...

با مکت خیره تو چشمام بلند شد و جلوم رو زمین زانو زد ... درست مثل فیلم های قدیمی ...! با

این تفاوت که گیتارم تو دستش بود ...

دستمُ رو گونش کشیدم ...

مودب گفت : چی براتون بخونم بانو ...

حالت متفکری به خودم گرفتم ... و گفتم : اووم ... میشه خودتون انتخاب کنید موسیو ...

یه بله ی کشیده گفت و همون جا رو زمین جلوی پام نشست ...

به چشمام که از خوشحالی برق میزد زل زد و شروع کرد :

راحت و بی دردسر کنار تو

بامنی من در اختیار تو

باهمیم توی تموم لحظه ها

خوابای خوب دیده دنیا واسه ما

واسم آهنگ ملایم میزاری

زیر لب بهم میگی دوستم داری

وقت شام شمع ها رو روشن میکنی

پیرهنی که دوست دارم تن میکنی

توی آغوشی که تسلیم منه

حس تندِ نفس هاتو دوست دارم

سرگذشتن روی بالِشو فقط

به هوای تو و باتو دوست دارم

من ازت چیز زیادی نمیخوام

خیلی ساده با دلت کنار میام

مثل آسمون و اون ستاره هاش

به تو وابسته شدم یواش یواش

با قلبی که کم نمونده بود بیرون بزنه باش همراه شدم :

وقتی هرکسی باهات حرف میزنه

باز نگاهت زیرِ چشمی به من

تورو بیشتر از همیشه دوست دارم

تورو تا اونجا که میشهدوست دارم

توی آغوشی که تسلیمِ من

حس تندِ نفس هاتو دوست دارم

سرگذاشتن روی بالِشو فقط

به هوای تو و باتو دوست دارم

من ازت چیز زیادی نمیخوام

، خیلی ساده با دلت کنار میام

مثلِ آسمون و اون ستاره هاش

به تو وابسته شدم یواش یواش

سکوت کرد و خیره تو چشمام ... منتظر ادامش شد ...

-من ازت چیز زیادی نمیخوام ، خیلی ساده با دلت کنار میام

مثلِ آسمون و اون ستاره هاش ، به تو وابسته شدم یواش یواش

به تو وابسته شدم خیلی زیاد ، یواش یواش ...

(black cats_ ساده)

لبام که بسته شد ... صدای گیتار هم قطع شد ... هنوز خیره تو چشماش بودم که بلند شد و گفت :
الان میام ...

چند دقیقه نگذشته بود که با یه بسته کادو شده برگشت ...

جیغی از سر ذوق کشیدم و هیجان زده گفتم : وای حسام! مال منه؟

رو به روم ایستاد ... سرش کج کرد و دستش تو موهایش کشید ...

با خجالتی که اصلا به چشمای شیطون و صورتش نمی اومد و گفت : اره ... کار خودمه ... همون که
براش کلی دعوا کردی!

-من!!!؟؟

مهربون گفت : اره دیگه واسه این به امید باج دادم!

دستم پیش بردم و خندیدم ... بدجنس گفتم : چون کادو واسه خودم بوده اشکال نداره
بخشیدمت ...

دستم به هدیه اش که از شکل و اندازش معلوم بود تابلو یا قاب عکسه نرسیده ... سریع پشتش
گرفت ... و گفت : اول جایزه من!

صورتش که جلو اومده بود با دست عقب فرستادم با عشوه به قول پریسا ناقص خلقم گفتم :
حسامی ... اول کادو!

قهقهه زد و ابروهایش بالا انداخت : نه ... زیرش میزنی!

از حرصم با زانو لگدی به پاش زدم که یه لحظه حس کردم پام شکست ...

صورتم از درد کبود شد ... دستم به پام گرفتم که باز قهقهش اوج گرفت ...

-کوفت!

بازوم رو گرفت و کمکم کرد بشینم ... خودشم کنارم نشست و با ته مونده خندش گفت : چرا به
خودت ضربه میزنی اخه کوچولو!

چشم غره پر اخمی بش رفتم و گفتم : مثل سنگی حسام! اون از سینت که یه مشت بت میزنم تا دو روز دستم درد میکنه! اون از بازوت که همیشه یه نیشگونش گرفت اینم از پات! معلوم نیست چماقه یا پا!

عصبانی به غر غر و چشم غرم ادامه میدادم که محکم بغلم کرد ... گرمای اغوشش هم درد از یادم برد هم اخمام باز کرد ...

موهای پریشون شدم رو صاف کرد و زیر لبی گفت : هنوز خودت کوچولویی ... چه جووری بت اعتماد کنم من!

کنجکاو تکرار کردم : اعتماد!؟

ناراحت نگاهش ازم گرفت و به شکمم داد!

با تعجب رد نگاهش گرفتم و مشکوک به خودم نگاه کردم ... !

-حسام!

سری با افسوس تکون داد و انگار با بچه دوساله طرفه نوک بینیم رو اول کشید و بعد کوتاه بوسید ...

کم مونده بود از کارای عجیب غریبش شاخ دربیارم ... به کل کادو رو فراموش کرده بودم و تمام حواسم به حرکاتش بود ...

دوباره یه اه کشید که نگران گفتم : میگی چی شده؟ من کاری کردم!؟

به شکمم خیره شد و با نیش باز همون جور که عقب عقب میرفت گفت : واسه بچم میگم ... !الهی فداش شم ... چه جووری به تو اعتماد کنم جو جو تو خودت هنوز کوچولوی خودمی!

هینی کشیدم و سریع چشم از خودم گرفتم و به سمتش خیز برداشتم که پا به فرار گذاشت ...

عصبی جیغ زدم : حسام به خدا دستم بت برسه انقدر میزنمت که تا آخر عمرت بچه رو فراموش کنی!

مثل بچه های دماغوی دو سه ساله زبون برام دراورد و پشت مبل رفت ..

... عکستو که نمیتونستم پیدا کنم ... این شد که تو فکر طراحی نقاشی افتادم ... میدونی کامران حرفه ای نقاشی میکشه؟

تنها سرم تکون دادم ...

حسام : اره ... از بچگی عاشق نقاشی بود ... من همیشه دنبال موسیقی بودم ... اون هیلا تو فکر طراحی نقاشی این جور چیزا ... این بود که از سن کم دنبالش گرفت و الان یه نقاش حرفه ایه ... وقتی بش گفتم میخوام طرح یه چهره بزنم ... دو ساعت به حرف کشوندم که برا چی ... برا کی ... فکر کنم اخرم فهمید ولی به روم نیوورد ... این بود که شروع کردم به یاد گرفتن ... یه چشم کشیدن یادم میداد من هزار بار تمرین میکردم اما وقتی میخواستم رو این بزنم دستام میلرزید و نمیتونستم ...

همش تصویر چشماش شیطنتات میومد جلو چشمم میبرد تو فکر خیال! منم عصبی میشدم که چطور یه دختر انقدر برام مهم شده که افتادم دنبال نقاشی کشیدن! اخرم بیخیالش شدم ... تا پارسال که رفتی ...

سرمو تو اغوشش کشید : عکسات راضیم نمیکرد ... اهنگ اروم نمیکرد ... دلم رز خودمو میخواست ... واقعی نه تو عکس نه تو اهنگ ... مخصوصا وقتی فهمیدم چرا رفتی ... دلم میخواست هم سبحان بکشم هم خودم ... یه روز که با کامران رفته بودیم دمه خونتون با سبحان گلاویز شدم .. تو دعوا عکست که تو جیبم بود نمیدونم چطور شد که از جیبم افتاد ...

نفهمیدم تا اخر که پلیس اومد و جدامون کرد ... هیچی ازش نمونده بود جز چشماش ... اصلا حال خودم نمی فهمیدم ... دیوونه شده بودم ... یکی از یادگاری هامم سبحان گرفته بود ... شاید اگر پلیس نبود الان نه سبحانی زنده بود نه من ... دو سه روز بعدش حالم بدتر شده بود ... همش خیره به همون عکسه نصفه نیمه بودم ... اخرم طاقتم تموم شد ..

دیگه کامران همه چی رو میدونست ... پس لازم به پنهون کاری نبود ... یه روز بساطمو برداشتم رفتم خونشون ... بماند که چقدر با پریرسا مسخرم کردن ولی خب می ارزید ... چند ماهی طول کشید تا تونستم یه طرح کامل ازت با کمک کامران بزنم ... بعدم هر وقت دلتنگت میشدم کاملش میکردم ...

به چشمام زل زد ... خندید و گفت : حالا استعداد دارم؟

برای بوسیدنش جلو رفتم ... چقدر ازش ممنون بودم ... کاش حس های خوبم میتونستن براش بگن از خوشحالییم ... از هدیش ... از بودنش ... براش بگن همین که فهمیدم برای من دعوا کرده چقدر قلبم گرمتر شده و مهرم بیشتر ...

-تمام روز به این فکر میکردم که الان در چه حاله ... نکنه بلایی سرش بیاد ... نکنه اسیر شده باشه ... نکنه مجروح باشه و نتونه برگرده ... سردرگم بودم ... چشمام از شدت بی خوابی و گریه به سوز افتاده بود و نای باز شدن نداشت ... تو اون گرما و شرایط زبونم از روزهای بی افطار خشک شده بود و بدنم از این همه ضعف زمین گیر ... خلاصه میکنم روزهای سختی بود ...

حس نبودن یه تیکه از قلبم دردی داشت که تو کل بدنم پخش میشد و ذره ذره جونم رو میگرفت ... تازه داشتم پی میبردم که باز اسیر شدم ... اسیر اسفندیار زورگو قبل یا حسین فداکار و عوض شده رو نمیدونم ... ولی اسیر شده بودم ... تا اینکه ... تا اینکه خبر رسید ...

یکی از بچه ها خبر آورد که تو بد وضعی گیر کردن ... میگفت شهید زیاد دادن ... بقیه هم یه گروه که اسیر شدن یه گروهم بیشترشون زخمی هستن ... اومده بود کمک ببره ... رز ... رز ... مُردم زنده شدم ...

چشمای ناراحتش دورم می چرخید ... چطور میتونست انقدر بی معرفت باشه ... مینا میگفت اونایی که رفتنی بودن از چهره هاشون پیدا بود ... اون میگفتُ حال من بدتر میشد ... مگر نه اینکه اسفندیار از رفتن گفته بود!

یه هفته از رفتنش گذشته بود ... یه سری از بچه ها برگشته بودن ... اما خبری از اسفندیار بینشون نبود ... حتی سهراب هم امیدی نداشت ... به روم نمی آورد که ناامید شده ولی تو چهرش واضح بود که به خاطر دوستش ناراحته ...

فرمانده گروهم تنها تیر خورده برگشت ... وقتی صورت درهم چشمای سرخشُ دیدم دنیا رو سرم خراب شد ... اسفندیار واقعا رفته بود ... دیگه چی مهم بود ... تنها امید من تو این دنیا رفته بود ... دو سه روز تو بیهوشی بودم ... حوصله هیچ کسُ نداشتم ... حتی با خدا هم قهر کردم ... میشستم

پای سجاده بدون خوندن نماز خیره به یه نقطه میرفتم تو عالم هیروت ... یه ساعت ... دو ساعت ... سه ساعت ... ده ساعت ... نمیدونم انقدری طول میکشید که پاهام بی حس میشد و از حال میرفتم ...

مینا از دستم عصبانی بود سهراب نگرانم بود ... هرکاری از دستشون بر میومد انجام دادن تا من برگردم عقب ... ولی من میخواستم بمونم همون جا حتی اگه جنگ تموم میشد ...

میخواستم بمونم نزدیک خاک ... نزدیک اسفندیاری که قلبم محکم فریاد میزد اره ... همونی که از دستش دادی منو گرم میکرد ... همون که دیگه نیست ... همون که یه بار با رفتارش خودش کشت و از نو دوباره زنده کرد ... همون حسینی که برام شد همه کس ...

چهل روز گذشته بود ... تو دلم برایش سوم گرفتم ... هفت گرفتم ... حالا نوبت چهلمش بود ... همون جایی که آخرین شب باهام صحبت کرده بود برایش قبر درست کردم ... یه نامه برایش نوشتم و چال کردم ... اون شد قبرش ...

چه به روزم اومد اون چهل روز الانم که یادش می افتم حالم درگرون میکنه ...

غروب بود ... میخواستم برم سر خاک عشقم ... که سهراب نفس زنون از دور صدام زد ... یه لبخند رو لبش بود که تو این چهل روز ندیده بودم ... همون جا ایستادم تا بهم برسه ...

سهراب : مرضیه ...

نگران گفتم : چی شده ... یه نفس بگیر بعد بگو...

هول به سنگر اشاره کرد گفتم : همین الان از شهر زنگ زدن ...

-خب!

سهراب : میگفت چند تا مجروح بد حال بردن بیمارستان ... یکشون پلاک حسین تو گردنش ...

جون از پاهام رفت ... همون جا روی خاک گرم نشستم ...

نگران کنارم زانو زد گفتم : خوبی؟

با لکنت گفتم : یک... ی... شون ...

سریع گفت : چون بیهوشه معلوم نیست خود حسین یا کس دیگه با پلاک اون ...

دستای یخش رو گرفتم ... واضح بود تو گذشتش غرق شده ...

-روزه اید؟ برم اب براتون بیارم؟

دستم رو فشردُ گفت : اره دخترم ... روزم ...

دلواپس گفتم : بزاریم واسه یه روز دیگه ... انگار حالتون ...

سرشُ تکون داد : نه ... نه ... چند روز دیگه عقدتونه ... باید قبل از عقد تمومش کنم ...

با مکث ادامه داد : همون شب تنها برگشتم شهر ... سهراب به خاطر کمبود نیرو مجبور بود بمونه

... دل تو دلم نبود هم امید داشتیم هم ناامید بودم ... تا بیمارستان هرچی دعا و ایه بلد بودم

خوندن ...

نیمه شب بود که رسیدم ... تو اون هوای گرم من داشتم یخ میزدم ... دستام یه تیکه یخ بود و

بدنم به رعشه افتاده بود ... سریع به پذیرش رفتم و خودم همسر حسین معرفی کردم ... تو

مراقبت های ویژه بود ... با پرستار رفتیم اونجا ... دکتر بالای سرش بود که ما رسیدیم کل صورتش

زخم بود و اطرافش پر از دستگاہ و سیم ... اینا هیچ کدوم مهم نبود ... مهم اسفندیار من بود که رو

تخت خوابیده بود و هنوز نفس میکشید حتی شده با زور دستگاہ ...

روزای اول از اینکه زنده است و من باز پیداش کردم از خوشحالی تو اسمونا سیر میکردم ... لبخند

از لبم پاک نمیشد ... زمزمه خدا رو شکر از لبم نمی افتاد ... سجده شکر پشت اتاقش قضا

نمیشد ... اما ... وقتی ... یه هفته شد ... یه ماه ... وقتی انتقالش دادن تهران ... یه ماه شد ... سه ماه

... زنگ زدیم به ارباب ... سه ماه شد ... شیش ماه ... از زندگی بریدم ... زمزم شد خدا راحتمون

کن اول منو بعد اونو ... وقتی دکتر با هزار تا حرف پس و پیش از رفتن ادما میگفت ... از کم کردن

توقعا خنده ای رو لبم نمود ... وقتی خانم بزرگ تو بیمارستان هر روز از حال میرفت ... وقتی

ارباب یه سکتہ رو رد کرد ... من بودم که تنها و بی کس کنارش میستم و متهمش میکردم به بد

بودن به بی معرفتی ... به بی غیرتی ...

ماه های پشت هم میگذشت ... من بودم دلی که تنگ بود ... و غصه دار ... به محرم رسیده بودیم ... شب تاسوعا بود ... خانم بزرگ از صبح بست نشسته بود تو نمازخونه بیمارستان میگفت یا با پسر مام بیرون یا همین جا کفن پوشم کنید ... ارباب رنگ به رو نداشت ... برادرش احمد سعی میکرد ارومشون کنه ولی بی فایده بود ... چطور میتونست اروم کنه در حالی که خودش نگران تر بود ...

از بیمارستان زدم بیرون ... اول رفتم خونه اسفندیار ... خونه ای که روزی ازش فرار کرده بودم ... چند ساعت به عکسش خیره موندم ... چادر مشکیمو سرم کردم و با همون قاب عکس از خونه زدم بیرون ... دسته های عزاداری تو خیابونا غوغا کرده بودن ... عکسش محکم بغلم کرده بودم و دنبال دسته ها بدون هدف راه می رفتم ... رسیدم به یه مسجد ... دور تا دورش پارچه سبز سیاه بود ...

پاهام سست شد ... بی اختیار رفتم تو ... اونجا بغضم شکست ... انقدر گریه کردم تا سبک شدم ... یه خانوم کنارم بود ...

آخر که غذا رو آوردن گفت : خانم مریض داری؟

به عکسش که تو دستم به خواب رفته بود خیره شدم گفتم : بله ... شیش ماه بی معرفت تو کماست ...

عکس ازم گرفت گفت : اسمش چیه؟

نمیدونم چرا دهنم نچرخید بگم اسفندیار ... شاید چون من از نو عاشق شده بودم ... عاشق مردی که سهراب از تعریف کردنش سیر نمیشد ... عاشق مردی که از غیرتش برای مردم کشورش شیش ماه رو تخت افتاده بود ...

اروم زمزمه کردم : حسین ...

دست سردم رو عکس گذاشت گفت : حسین ... حسین برمیگردونه دخترم ...

خوشحال به نیم رخش نگاه کردم : مرضیه جون یعنی به خاطر همینه که به بابا میگی حسین؟

گنگ نگاهم کرد که سریع اصلاح کردم : منظورم اینه که از اون روز به اقا اسفندیار حسین گفتید؟

لبخند زد : اره دخترم ... همون جا قسم خوردم اگر حالش خوب شه حسین صداش کنم ... البته خودش علتش نمیدونه ... فکر میکنه سر لجبازیه ...
-لجبازی؟

مرضیه خانم : اره زمانی که بهوش اومد و حالش رو به راه شد ازم خواست اسفندیار صداش کنم میگفت هر بار میگم اسفندیار دلش میلرزه ... اما من سر قسمی که خورده بودم حسین صداش میکردم اونم حرص میخورد ... هنوزم همین طور به روم نمیاره اما وقتی صداش میکنم تو چشمات میبینم که هنوز منتظر اسفندیاره!

خندیدم و گفتم : وقتی بهوش اومد برخوردش با شما چطور بود ؟

مرضیه خانم : میگم برات ... همون شب که برگشتم به بیمارستان دیدم احمد داره شیرینی پخش میکنه ابه دلم برات شده بودم که خوب میشه این صحنه رو هم که دیدم به یقین رسیدم ... تا جلوی اتاقش دویدم ...

در اتاق که باز کردم ارباب زنش کنار تختش ایستاده بودن ... منو که دیدن عقب رفتن تا بتونم جلو برم ... لبخند زنان رفتم کنارش ایستادم!

فکر میکردم الان که ببینتم مثل من که از دیدنش ذوق زدم اونم خوشحال میشه ... اما برخلاف انتظارم رو ازم گرفت وبه پنجره خیره شد ...

دلم ریخت ... اروم سلام کردم ... طوری که خودمم نشنیدم ... سلامی که جوابش ارومتر بود و نفس های رها شدش بلند تر ...

همه ی حسای بد روحم پر کرد ... من ... منی که شیش ماه برای زنده شدن اون ذره ذره جون داده بودم ... حالا ارزش یه نگاه سلام خشک خالی رو نداشتم ...

دستام توهم گره کردم با صدای لرزون گفتم : خدا رو شکر بهوش اومدی ...

به جای اسفندیار ارباب که سکوت طولانی رو دید جواب داد : اره مرضیه ... خدا بمون رحم کرد ...

جو سنگینی بود ... پر از سکوت و نگرانی ... لبخند بی جونی زدمُ گفتم : من ... من ... دیگه باید برم ...

خانم بزرگ : نه مادر تو باش ... منُ اقا باید بریم دنبال یه کاری ... بچمو تنها که همیشه ولش کرد ... مگه نه اقا؟

ارباب به طرف در راه افتادُ گفت : مرضیه ... تو باش تا ما برگردیم ...

تا خواستم مخالفت کنم رفته بودن ... احمد هم نگاه می به من که با پاهای لرزوم کنار تخت ایستاده بودم کرد و بوسه ای رو پیشونی اسفندیار زد : زن داداش من برم دنبال دکترش الان بر میگردم ...

رو صندلی نشستم ... نمیخواستم بازنده باشم نه حالا که شیش ماه ایستاده بودم ...
-بهتری؟

-خیلی اذیتمون کردی!

-بی معرفتی دیگه ... یه شب اومدی دلمُ لرزونی بعد ... راحت رفتی که رفتی ..

با صدای دورگه ای که به خاطر زمان طولانی کماش به سختی شنیده میشد گفت : برو مرضیه ...
با بغض ادامه دادم : همه اومدن غیر از تو ... بعد خبر آوردن که هرکس نیمده حتما شهید شده ...
عصبی خش دارتر گفتم : بت ... میگم ... برو ... بیرون ...

اشک صورتمُ پاک کردم : من برات قبر درست کردم ... نامه نوشتم ... سهراب گفت یه مجروح بردن شهر با پلاک تو ... میگفت شاید تو باشی ... شبونه راه افتادم ...

چند سرفه سخت کرد : تمو .. مـ ... ش کـ ... ن!

-رسیدم بیمارستان تو بودی اما بدون جون ... آوردنت اینجا ... شیش ماه منتظرت بودم .. امروز که بهوش اومدی حتی یه نگاهم بم ...

با صورتی کبود از تلاشی که برای زدن فریاد میکرد گفتم : بروووو بـ ... یر... ون ...

تحمل تحقیر نداشتم مخصوصاً وقتی نگاهم خورد به احمد که تو چارچوب در ایستاده بود ... و به سرفه های برادر از کما در اومدش نگاه میکرد ... چادر رو سرم مرتب کردم و از اتاقش بیرون زدم ... سوار تاکسی که شدم تازه متوجه صورت خیس از اشکم شدم ... نه میخواستم تحقیر شم نه عقب بکشم ...

چهار روز از به هوش اومدن اسفندیار گذشته بود ... دلم پر میکشید برای یه دقیقه دیدنش ... یه ثانیه خیره شدن تو سیاهی چشماش ... وضع روحی خانم و اقا بهتر شده بود ... همین که پسرشون چشماش باز کرده بود براشون کلی بود ...

طبق عادت تو اتاقش نشسته بودم و خیره بودم به عکسش که در اتاق زده شد ...

-بفرمایید ...

احمد با لبخند در اتاق رو باز کرد و داخل شد ... با اسفندیار خیلی فرق داشت ... هم ظاهری هم اخلاقی ...

احمد : ببخشید زن داداش مزاحم که نیستم ...

دستی به روسریم کشیدم گفتم : نه ... بیا تو ..

رو به روم نشست ... خواست شروع کنه که چشمش خورد به قاب تو دستم و خیره موند ...

بعد از چند دقیقه سکوت گفت : نمیری ببینیش!؟

قاب بیشتر فشردم ... ادامه داد : خیلی بی تابی میکنه ... به هارت پورتش نگاه نکن این چند روزه چشمش به در خشک شده ...

-خودش نخواست که باشم ... شما که دیدی این مدت چقدر زجر کشیدم ... جوابم چی بود یه گمشو محترمانه!

سرش زیر انداخت و ناراحت گفت : به خاطر خودت گفت ...

پوزخند زدم : هه ... جالبه ! به خاطر من! من که هرچی تو گذشته بود ریختم دور ... من که شیش ماه بیشتر روزام پشت اتاقش گذشت؟ به خاطر من!؟

کنار پنجره ایستاد ... یه دستشُ به شیشه تکیه داد ...

و با مکث گفت : پاهاش حرکت نمیکنه ... دستاش تکون نمیخوره! چشماش سوش کم شده ...
لکنت پیدا کرده ...

به سمت من که با دست تو هوا و دهن باز خشکم زده بود برگشت ... دستی تو موهاش کشیدُ
اضافه کرد : دکتر میگه شیش ماه زمان کمی نیست ... امیگه اگه یه دستم کار نکرد باید گفت خدا
رو شکر ...

میگه اگه نشست رو ویلچرُ سرش تکون خورد شانس آورده! میگه چشماش کور که نشده
عالیه! میفهمی مرضیه؟ اون اینا رو فهمیده که گفت برو ... دیشب ازم خواست یه عکس ازت ببرم
...

به قاب تو دستم که شل شده بود اشاره کرد : گفت عکسشم که باشه کافیه! پشش نزن مرضیه ...
میدونم تو لیاقت بهترینا رو داری ... میدونم خود خواهی ازت بخوام بیای دست برادر فلجمُ بگیری
... ولی میخوام ... میخوام چون میدونم توهم بدون اون نمیتونی ... چون میدونم انقدر خانومی که
نمی زاری درد دوری تو هم بره رو درداش ... برهُ بدترش کنه ...

به صورت خندونش نگاه کردمُ گفتم : رفتید دیدنش!؟

خندید : نرفته بودم که الان شوهرم نبود!

لبخند خجلی زدمُ گفتم : درسته ...

مرضیه خانم : هم رفتم دیدنش ... هم ازش خواستگاری کردم!

با تعجب به چشماش که شور گذشته نورانیش کرده بود زل زدم ...

-شما! شما! ... خواستگاری کردید؟

بلند خندید و گفت : اره دخترم ... هیچ وقت تو زندگیم از اینکه عاشق هستم ناراضی نبودمُ
نیستم ... همین طور هیچ وقت عشقمُ پنهون نکردم ... عشقی که پنهون شه میشه خاکسترُ بعدم
دودش میره تو چشم خودت ...

من نه دودش کردم نه خاکستر ... همیشه سعی کردم عشقمو روشن نگه دارم ... حتی اگر خودم و غروم توش اتیش بگیرم ... اون روزم یکی از اون اتیش گرفتنام بود ...

عصر بود و وقت ملاقات تموم شده بود دو روز کامل بعد از حرف زدن با احمد فکر کردم ... به خودم به گذشتم ... به ایندم ... به عشقم ... به راه سختی که پیش روم هست باید محکم توش قدم بردارم ... به اسفندیاری که حسین شده ... فکر کردم تصمیم گرفتم ... تصمیم به جوش زدن غرور مردم ... به از نو ساختنش ... به بلند کردنش ...

با خواهش تمنا از پرستار خواستم بزاره برم پیش اسفندیار ... وقتی رفتم تو اتاقش به پهلو خوابیده بود ... و روش به سمت پنجره بود ... البته خودش که نمی تونست تکون بخوره ... برای اینکه کمرش زخم نشه ... هر چند ساعت یکبار پرستارا به یه پهلو می خوابوندنش ...

دسته گلی که براش گرفته بودم رو بوییدم و بلند گفتم : سلام به آقای خودم ... خوبی خوش خواب؟

حس کردم تکون خفیفی خورد ...

لبه تخت نشستم و گل جلوی صورتش گرفتم

-این برای شماست ... دوش داری؟

کمرم جلو کشیدم و رو صورتش خم شدم ... لبخند کم جونی رو لبش بود ... و چشمش انگار با آرامش بسته شده بود ...

-اقا ... من اومدم دیدن شوهرم ... شما ندیدش؟

چشمای غمگینش تو نگاهم باز شد ... فکر کنم اون لحظه هم دوست داشت ازم دوری کنه ... هم کاری کنه نزدیکش باشم ...

به سیاهی زل زدم نزدیک تر شدم ...

-بزار نشونیش بگم شاید شناختیش ... آقای من یه مرد قوی و خوشتیپ ... خوشگل ... اوووم ..

قدشم بلنده ... چهار شونست ... موهاش سیاهه ... چشمش زغاله ... ته ریش خیلی بش میاد ...

اروم لب زد : برو مرضیه ...

پیشونیش طولانی بوسیدم تو همون حالت گفتم : به منم میگه مرضی ... منم ... منم عاشقشم ...
هم عاشق مرضی گفتنش ... هم ... عاشق خودش این اخمای درهمش ..

میخواست مقاومت کنه و کنارم بزنه .. اینو تو چشماش میخوندم ولی قادر نبود ... از این همه
ضعفش بغض تو گلوم نشست ...

ازش فاصله گرفتم شیطون گفتم : خب منو امروز دیدی بهتری؟

با صورت پر اخمش لبخند زد : روت ... هـ نو ... ز ... زیاده ... مـ ... مـ رضی ...

بغضمو قورت دادم گفتم : نه به اندازه تو ...!

چشم تو اتاق گردوندم : میخوام به اقا بگم برام یه تخت بگیره ... به نظرت کجا بزاریمش بهتره؟
کمی سرخ شد ... چشماش بست گفتم : خود ... ش ... داره ... مجا ... زا ... تم ... میکنه ... تو ...
دی ... گه ...

نگران از سرفه های پی در پیش ... لیوان اب نزدیک دهنش بردم ... کمی که اب خورد اروم شد ...
با دستمال دور دهنش پاک کردم گفتم : من کاری با تو اخمو ندارم ... اومدم پیش شوهرم!

خسته از جدال بینمون ... با چشمایی که نم اشک خیس سرخشون کرده بود تو نگاهم زل زد و با
التماس گفت : برو ... مرضیه ... تو ... رو ... خدا ... برو ...

هر لحظه امکان داشت بغضم بشکنه ... از رو تخت پایین اومدم و سریع گفتم : الان میرم ... نه
واسه حرف تو چون پرستار یه ربع بم وقت داده ... فردا صبح اینجام ... کلی کار داریم ... توهم
بهتره خودت آماده کنی ... بالاخره دامادی ... دوست ندارم موقع خوندن عقد اخمات توهم باشه ...

دستم رو دست سردش گذاشتم : اون وقت اگر اخمو باشی شاید جواب رد بت دادم ...

آخرین نگاهم به دهن نیمه بازش کردم و به طرف در چرخیدم ... قطره های اشک صورتتم خیس
کرده بود ... دستگیره در پایین کشیدم و با مکث گفتم : یه وقت به کلت نزنه عقد با داد و بیداد

بهم بزنی ... یه خواستگار سمج دارم ... یه ذره مخالفت ازت بشنوم ... بش جواب بله میدم ... بعدم
میارمش تو همین اتاق میگم اقا جلو خودت عقدمون کنه! پس بهتره فردا اروم متین باشی ...
اسفندیار : مر .. ضیی ... ه ...

بدون اینکه منتظر باقی حرفش باشم در اتاق بستم ... و به بغضم اجازه دادم راحت شکسته بشه ...
فردا و فردا های بعدش چیزی نبود بین دو حس ... حس عشق از بودن در کنارش و حس اضطراب
و وحشت از نگاهای شرمندش ... یه هفته طول کشید تا راضیش کردم به عقد دائم ... بماند که
چقدر بدخلقی کرد .. چه قبلش چه بعدش ... بماند که چی کشیدم تا سر پا شد ... چی کشیدم تا
دستش حرکت کرد ... تا پاهاش حس رفت توش ... تا گردنش تکون خورد ...
یه سال خورده ای طول کشید تا کامل بهتر شد و تونست راه بیفته ... تو اون یه سال به خاطر
خودش و بعد هم به خاطر حامله شدن من دیگه نشد که برگرده به خط ...

به عکس حسام و هیلا خیره شد گفتم : رز خیلی سختی کشیدم که برسم به خوشبختی که مردم
سر پا شه ... که گذشته تلخم فراموش کنم ... که نبود پدر و مادرم از یاد ببرم ... که بچه هام
بزرگ شن ... این حقم نیست که دخترم پاره تنم تو اوج جونی بره زیر خاک ... حقمه؟
قطره اشک مزاحم رو گرفتم گفتم : چی شد که هیلا فوت کرد؟

اه پر سوزی کشید گفتم : هیلا وابسته بود به حسام ... هر حرفی داشت به اون میزد تا به ما ...
حسامم همین طور بود ... بعضی وقتا از این همه وابستگیشون می ترسیدم ... یه مدتی بود که
دخترم تو خودش بود ... هرچی به حسام میگفتم مادر برو ببین بچم چشه ... میگفت نمیدونم به
من حرفی نمیزنه ... انگار میونشون شکراب شده بود ... هر روز حالش بدتر میشد ... گوشه گیر تر
میشد ... زندگیش شده بود یه اتاق ... سر کلاسای دانشگاهم یکی در میون میرفت ...

من باش حرف زدم ... حسین باش حرف زد ... هیچی ... تا اینکه یه روز اومد بدون مقدمه گفت
میخواه از ایران بره! هممون شوکه شدیم ... از فرداش دعوا تو خونه شروع شد ... یکی من میگفتم
یکی حسین یکی اون ... حسامم که همش کنارش بود تا حرف از زیر زبونش بکشه ... یه شیش
ماهی کارمون دعوا بود نصیحت ... ولی مگه یه پدر مادر چقدر میتونن طاقت ناراحتی بچه شون
داشته باشن ...

کم کم حسین کوتاه اومد ... بعدشم من ... دیدیم این طور بخوایم ادامه بدیم چیزی از دخترم
نیمونه نصف شده بود ... پای چشماش همش سیاه بود گود افتاده ... یکی از دوستای حسین
فرانسه زندگی میکنه ... باش تماس گرفتیم تا کارای هیلا رو انجام بده ... همه با این قضیه کنار
اومده بودیم جز حسام ... تا دمه هواپیمام سعی میکرد راضیش کنه نره ... اما هیلا فقط یه لبخند
میزد ... نمیدونم چرا انقدر دلش سنگ شده بود ... حتی یه قطره هم اشک نریخت ...

یه سالی از رفتنش که گذشت ... تازه داشتیم به تلفنای از راه دورش عادت میکردیم که دوست
حسین خبر داد هیلا از فرانسه بی خبر رفته! یه جورایی فرار کرده بود ... حسین رفت فرانسه ...
حسام رفت ... من اینجا نذر و نیاز کردم .. هیچ خبری نشد ... نه پیداش میکردیم نه تماسی بامون
میگرفت ... قلب درد من از همون روزا شروع شد ... چهار ماه تو بی خبری بودیم تا اینکه یه شب
یه ناشناس از بلژیک زنگ زد خونه ... میگفت تلفن رو از دفترچه یه دختر که تو تصادف دو شب
پیش سوخته پیدا کرده ...

هق هق کرد : خدا ... دختر پنجه افتابم تو یه کشور غریبه پر پر شد ... حتی لیاقت نداشتم
جسدش ببینم ...

نگران بغلش کردم و گفتم : مرضیه جون تو رو خدا اروم باشید ...

خیره به اینه تو فکر بودم که دو تقه به در خورد ... بی حوصله قفل در انداختم ...

حسام با چشمای شیطون و خندون سرش تو کشید : وای رز منو ببین ... آماده هلو شدن ...
تو چشماش زل زدم عصبی از دونستن جوابش گفتم : پس یعنی این خوبه دیگه؟ همینو میگیریم؟

اخم کرد : اره میگیریم اما نه برا عقد!

کلافه موهام بالا زدم و غر غر کردم : حسام خسته شدم ... هی لباس جمع میکنی که چی! اولش
که میبینی بازه نگو بپوشم خب

دستش زیر چونم گذاشت و چشماش باریک کرد : رز ... امروز یه چیزی شده به من نمیگی!

-تو ام ده تا لباس بپوشی اونم تو این اتاقای تنگ گرم بدتر از من میشی!

کنارش زدم و با دست به عقب هلش دادم تا درُ ببندم ...

خندون گفت : اِ ... بودم حالا!

خندیدم و درُ بستم ... پیرهن دکلمه سبز ... نمیدونم وقتی به لباسی که استیناش سه ربع راضی
نمیشه چرا این میده بپوشم!

پیرهنُ در آوردم و لباسای خودمُ پوشیدمُ بیرون اومدم ...

حسام : خوشت اومد؟

به کیسه های تو دستش اشاره کردم که بی خیال شونه ای بالا انداخت ...

حسام : من خوشم اومد!

حوصله مخالفت نداشتم ... بعد از تموم شدن خاطرات مرضیه خانم ... و گریه شدیدش حوصله
خودمم نداشتم چه برسه به خرید!

به ماشین تکیه داده بودم که حسام با کیسه های تو دستش اومد ...

دزد گیرُ زد و با اخم گفت : موهاتو بکن تو!

شال عقب رفتمو جلو کشیدمُ گفتم : بریم خونه؟

کیسه ها رو صندلی عقب گذاشت : نه بابا ...! خریدای عقد مونده! کجا بریم!؟

پاهامو به زمین کوبیدم ...

-حسام!

به روم خندید : جون حسام ... جوجوی خوبی باشی برات بستی میخرما!

در ماشینُ محکم بستمُ گفتم : پس اول کت شلوار تو!

دستمُ گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد : اخه واسه تو خریدنُ دوست دارم جوجو ...

پیرهن کرم شیکی که بعد از چند ساعت بالا پایین کردن پاساژ های مختلف و پرو لباسی
گوناگون بالاخره حسام پسندید رو تو کمداویزون کردم و اروم طوری که امید بیدار نشه از اتاق
بیرون اومدم ... اقاچون جلوی تلویزون نشسته بود ...

به سمتش رفتم پرسیدم : چای یا قهوه؟

روزنامه رو از جلوی صورتش پایین آورد : چای ...

سریع بدون تولید کردن صدای اضافه دو فنچون چای ریختم و برگشتم ...

کنارش نشستم و گفتم : خیلی بی تابی کرد؟

روزنامه رو روی میز گذاشت و عینک مطالعش پایین داد ...

اقاچون : باید عادت کنه ... یه مدت به تو خیلی وابسته شده بود ... نمیگم الان وابسته نیست ... نه
ولی کمتر شده!

-خیلی نگرانم اقاچون ... هم نگران زندگی ایندم با حسام ... هم امید این حسی لجبازانه ای که با
حسام داره!

کمی از چایش رو خورد و گفت : ببین دخترم امید الان لجبازی میکنه چون احساس خطر میکنه
... احساس میکنه داره تو رو از دست میده ... خودتم خوب میدونی که به پدر نیاز داره ... امسال
که میخواد بره کلاس اول .. از هر زمانی بیشتر نیاز داره یه مرد در کنارش باشه ... درباره حسام
که ... من تصمیم به عهده خودت گذاشتم ... اگر شکت به خاطر نبودن حسام تو اون مدته که من
بت اطمینان میدم به تو و عشقت ربط نداره ... شاید اگر منم جاش بودم همون کاری میکردم که
اون کرد ... پس ..

پس اقاچونم خبر داشت! میون کلامش پریدم : اخه اقاچون این چیه که همه میدونید جز من! اگر
چیزی نیست که خب به منم بگید خیالم راحت شه ...

اقاچون : خودش بت میگه رز ... این همه غصه خوردن نداره که ... دو روز دیگه عقده ... فرداش
برات میگه ...

لجباز گفتم : من میخوام قبل از عقد بگه!

لبخندی زد مشغول خوردن چایش شد!

-اقاجون!؟

نگاهی به چشمای نگرانم کردُ گفت : دو روز دیگه هم به خاطر من صبر کن!

-اخه ..

اقاجون : اخه نداره ... اصلا تو میدونی من از کی حسام میشناسم؟

معلوم بود داره بحثُ عوض میکنه ... با این حال همراهش شدم : نه!؟ راستش از حسام پرسیدم ولی جواب درستی نداد ..

با لبای خندون گفت : ناراحتی نداره که بابا من برات میگم ... اولین بار روزی دیدمش که اومده بودم تو رو ببینم خونه خانم جون ... از دور امیر نشونت داد ... تو غش میکردی اون حالش بدتر از تو رنگ پریده دنبال اب قند بود ... همون جا فهمیدم هم دخترمُ پیدا کردم هم دامادم ... بعد از اینکه کم کم حالت بهتر شدُ منو قبول کردی ... امیر کمی درباره رابطتون برام گفت ... حسام سعی میکرد نزدیکم شه .. این نشون میداد واقعا احساسی بینتون هست ...

چند وقت بعد از اومدن تو و امید به خونه خودتون ... یه روز که نبودی حسام اومد پیشم ... اولش فکر کردم اومده تو رو ببینه ... اما وقتی شروع کرد به حرف زدن دیدم نه! اقا اومده انتقام خودشُ از سبحانُ رحمان بگیره ... ازش پرسیدم چرا دنبال انتقامُ کمک کردن به منه ... با خودم گفتم الانه که انکار کنه اما وقتی شروع کرد به گفتن عشقش از تو فهمیدم بازم فکرم غلط از اب دراومده ...

خیلی راحت و با جسارت از عشقش به تو گفت ... از زجری که تو از نداشتن پدر و مادر کشیدی .. از مشکلی که براش پیش اومده و مجبور شده بره و درست خورده به زمانی که سبحان و رحمان برگشتن تهران ... از جسارتش خیلی خوشم اومد ... همین باعث شد از اون روز بشه کمک من ... خدایی هم خیلی کمکون کرد ... هم برای پس گرفتن زمینا ... هم تلافی کردن کارای رحمان و سبحان ...

متعجب گفتم : پس ... اینهمه مدت شما از همه چی باخبر بودید؟

یه غم نشست تو نگاهش ... چشماشُ به رو به رو دادُ گفت : نه ... من وقتی باخبر میشم که دخترم
برام بگه ... میدونم هنوز برات پدر نیستم

معرض گفتم : اقا جون ... این طور ...

دستشُ بالا آورد و ادامه داد : چرا هست رز ... منم اعتراضی ندارم ... زمان و محبت میتونه همه
چی رو حل کنه ... ولی چرا تو دلم دوست داشتم قبل از اومدن حسام به خواستگاریت خودت
بیایُ برام همه چی رو بگی؟ ... آه ... شاید باید گذاشت پای اون حس خفه شده ای پدریم ... تو
تمام این سالها!

تو این مدت بهم ثابت شده بود که اگر از اول کنارمون بود شاید نه الان مامانم زیر خاک بود ... نه
من این همه سال حسرت نداشتن پدرُ میخوردم ... نشون داده بود پدر بودن رو بلده ... حمایت
کردن رو بلده ... محبت کردنُ بلده ... صبور بودن رو بلده ... هر خصلتی که باید یه پدر داشته
باشه تا فرزندش وقتی نگاهش برمیگرده به عقب از بودن تکیه گاهش اروم شه ...

بدون حرف کنارش رفتم و خودمُ تو اغوشش انداختم ... دستای چروکش که دورم حلقه شد ... و
بوسش رو موهام نشست ... اروم شدم ... اروم شدنی که با تمام اغوشا فرق میکرد حتی شیرین تر
از اغوش گرم حسام ... تمام حسای بد از دلم پاک شد ... پدر ... پدر ... این روزا برام واژه غریبی
نیست ...!

پریسا و ارزو غر زنان دورم می چرخیدن و نظر میدادن ... حسام هر ده دقیقه تماس میگرفت ... و
دستورات دیشبشُ یادآوری میکرد! اقا جون نگران نیمدن عاقد مورد نظرش به من زنگ میزد ...
شکوفه بعد از اشتهی و صحبتی که باش داشتم تو راه تهران بود تا خودشُ برای عقد برسونه
عمه از صبح دو بار تماس گرفته بود تا بدونه همه چی خوب پیش میره یا نه! آرش امروز شوخیش
گرفته بود کامران به جای زنگ زدن به زنش به گوشی من زنگ میزد! امیر میخواست درست
همین ساعت برام از دایی صحبت کنه ...

پوف ... شماره یکی از دوستای قدیمیم که افتاد عصبی گوشی رو خاموش کردم و رو میز جلوم
انداختم ...!

صدای غر غر پریسا که موهامُ تو مشتت گرفته بود عصبی ترم میکرد ...

پریسا : آرزو تو موافق نیستی؟ یه ذره از تهش بزنه بهتر میشه به خدا! نگا تا باسنش رسیده!

آرزو : چرا والا خوبه شب عروسیشون نیست اگر نه حسام از خواب پا شه اینو ببینه یاد جادوگرا
میفته ...

پریسا بلند زد زیر خنده : اره فکر کن ... شب پا میشه میخواد زنشُ ببوسه ... به جای صورتش با
یه تپه موی فرفری رو به رو میشه!

آرزو با خنده گفت : بدبخت! رز میخوای یه ده سانت بگم بزنه؟

کلافه موهامُ از چنگ پریسا ازاد کردم و عصبانی گفتم : نخیر .. همین آقای بدبخت دیشب با
دستش موهامو وجب گرفته نکنه یه سانت ازش کم شه!

پریسا : اوهُ ... پس دیوونس!

چشم غره ای به هر دوشون رفتم که لبخند مسخره ای بم زدن و ازم دور شدن! نفس راحتی
کشیدم و سرمو به صندلی تکیه دادم ... یه دقیقه از قطع شدن صدای ویز ویزشون نگذشته بود
که صدای ارایشگر تو گوشم نشست ...

ارایشگر : خب خانم خوشگه آماده ای؟

صاف نشستمُ گفتم : بله ..

یه نگاه کلی به صورتم انداخت و گفت : ابروهاتو نازک تر کنم؟

سریع گفتم : نه نه ... فقط تمیزش کنید!

ارایشگر : موها ت کوتاه کنم؟ ...

-نه تو رو خدا ...

با چشمای گرد گفت : ارایش چی؟

- نه ... ساده ساده!

پریسا که با اخم خودشُ به ما رسونده بود مشت محکمی به بازوم زد و گفت : چرت نگو ... حسام
دیشب برات قصه حسنی گفته؟

ارزو : این حسنی رو ولش کنید شیدا جون ! به ما گوش کنید ...!

هرکاری کردم تا به حرفم گوش کنن بی فایده بود ... هرچند اخرش نه من راضی بودم نه اونا! با
کمک پریسا لباسام رو عوض کردم ... قرار بود حسام ساعت چهار بیاد دنبالم تا اول بریم اتلیه
ارزو ... آخرین نگاهم به اینه انداختم ...

پیرهن بلند کار شده که استیناش حریر بود و به قول پریسا حسام پسندا! ... موهام صاف شده بود
و بالای سرم جمع ... تیکه ایشم از جلو رو شونم بود ... فکر نمیکردم صاف شدن موهام انقدر
چهرم رو تغییر بده ... پریسا و ارزو که خیلی راضی بودن اما من خودم موهای فرمم رو بیشتر
دوست داشتم ...

ارایشم نه غلیظ بود و نه خیلی ساده ... چشمام با خط چشم پهن درشتر و روشن تر به نظر
میرسید و گونه ها و لبهای سرخم صورتُم از بچگی دراورده بود ...
با صدای پریسا که با جیغ صدام میکرد نگاهم از اینه گرفتم ...
پریسا : به چی زل زدی ... بیا دیگه ...

لبخندی به صورت شادش زدم و گفتم : اقامون اومد؟

مشت سنگینش باز رو شونم نشست : مرض! اقامون اقامون! کوفت اقاتون شه این هلو!

اخمی رو پیشونیم انداختم : باز که گفتمی هلو!

ابروهاشُ بالا بردُ شیطون گفت : من اگه نفهمم چه رابطه ای بین تو هلو که تا اسمش میاد سرخ
میشی پری نیستم!

سری برای شیدا خانم و دستیاراش تکون دادم و از در بیرون اومدمُ گفتم : حالا! فکر کن یه چیزی
تو مایه های همون عسلی که تو تا میشنوی اتیش میشی ...

منتظر جوابش نشدم ... نفس عمیقی کشیدم و راهی پله ها شدم ... هر چی به راهرو خروجی
نزدیکتر میشدم بوی عطر تلخش بیشتر و بیشتر میشد ...

به چند پله آخر که رسیدم .. تو دیدم قرار گرفت ... پیرهن کرم که با کلی گشتن با لباس من ست
شده بود ... با کت شلوار قهوه ای سوخته و کروات کرم قهوه ای ...

بی اختیار لبخندی رو لبم جا خوش کرد ... فوق العاده شده بود ... چشمم بستم و عطر تلخش
مهمون ریه هام کردم ... سنگینی نگاهش حس میکردم ... همین طور لبخند متقابلش ...

تو حال هوای خودم غرق لذت بودم که صدای جیغ پریسا یه متر از جا پروندم و پام سر خورد ...
اونم با کفشای پاشنه ده سانتی!

پریسا : وایاااااااااا حسام!

انقدر فاصله جیغ پریسا و لیز خودم کوتاه بود که حتی فرصت نشد کمک بخوام و یا جیغی بزنم!
داشتم فاتحه عقدم میخوندم که دستایی دور کمرم حلقه شد و تو فاصله زمین هوا تو اغوش گرم
و تلخی فرو رفتم!

نفس حبس شدم رها کردم و چشمم با مکت اروم اروم باز کردم ... دو چشم نگران مشکی جلو
نگاهم بود بین دستاش جابجا شدم و سرم رو سینهش فشرده شد ... لرزش دستاش که رو کمر
میگذرد خوب حس میکردم همین طور تپش بی امان قلبش رو ...

اروم زمزمه کردم : خوبم حسام ...

بدون حرف دستاش باز کرد و کمکم کرد بایستم ...

پریسا نگران و شرمنده نزدیکم اومد گفت : ببخشید رز ... تقصیر من بود ...

به حسام که از در خروجی بیرون میرفت نگاه کردم گفتم : ایرادی نداره ... تقصیر خودمم بود ...

صدای ارزو از پشتم بلند شد : ولی عالی شد! یه فیلمی درست کنم همتون انگشت به دهن
بمونید! البته ... اگر تا شب بازم از این صحنه داشته باشید!

پریسا سوال منو پرسید : مگه تو نرفتی اتلیه!؟

ارزو به دنبال حسام راه افتادُ گفت : نه گفتم بزار باشم یه چند تا عکسم اینجا بگیرم که به جاش
یه فیلم خوب نصیبم شد ...

پریسا پشت سرش دوید : ای کلک!

خیره به مسیر رفتشون بودم که حسام جلوم قرار گرفت ...

لبخند زدم : کی برگشتی؟

نگاهشو به چشمام دوخت و قدمی جلو اومد ...

حسام : رفتم باد به کلم بخوره ... مونده بودم یه بلایی سر پریسا می اوردم! ...

دستای سردمُ بین دستاش گرفتُ ناراحت ادامه داد : مواظب رز من باش ...

یه قدم باقی مونده رو بدون لرزش برداشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم ...

حسام : خیلی خوشگل شدی!

خندیدم : بودم!

تو چشمام زل زد : اره! از اول نفس گیر بودی ...

سرمو کج کردمُ با ناز گفتم : الانم هستم!

لبخند جذابی زد و پیشونیشُ به پیشونیم چسوند : اره! هستی ... هستی که قلبم داره میزنه بیرون

...

نگاهمو تا لبای نیمه بازش پایین اوردم ... چشمای اونم تو صورتم گشتُ گشتُ تا روی لبام ثابت

شد ...

-آخر زمون شده والادایگه نه خونه میشناسن نه خیابون! کجایی نادر ... کجایی که بشون بفهمونی!

با ترس عقب کشیدم و به پشت برگشتم ... پیرزنی با عصای مشکی و دامن گل گلیُ مانتوی

مشکی روش با عینک ته استکانی به ما خیره شده بود ...

خجالت زده دستای خشک شدم رو کمرشُ انداختم و هول گفتم : سلام!

پیرزن یه واه واه به من کرد و جلوی حسام ایستاد : حیفی پسرانزار گولت بزنه ...!دو تا چشم ابرو که نشد زندگی ...!برو بزار مامانت برات زن بگیره ... این دختر با اینهمه ارایش شد زن زندگی ؟
-چی؟!-

صدای خنده ریزی از پشت ستون بلند شد ... و پشت سرش هم سرفه های سنگین و طولانی ...
حسام با ته خنده گفت : حاج خانوم ایشون همسر منه!خیلیم دوستش دارم ...
پیرزن اینبار به حسام چشم غره رفت و گفت : به من چه!مگه من گشت ارشادم ...!
هم حرصم گرفته بود هم خنده ... تا پیرزنه از در بیرون رفت ... پریسا و ارزو از پشت ستون بیرون پریدن و شروع کردن به بلند خندیدن ... قشنگ معلوم بود تمام صحنه ها رو با ریز دقت دیدن!
ارزو دوربین تو دست گفت : خیلی بامزه بود!

پریسا رو به حسام که منو به سمت در میکشید گفت : حسام گول نخوری!؟

حسام مظلوم سر جاش ایستاد گفت : نمیدونم تو شک افتادم!

با مشت محکم به سینهش کوبیدم : حسام!تو شک افتادی؟

دستاش بالا برد با اخم گفت : نه به جونه کامران!اصلا پریسا غلط کرد ... خوبه؟

پریسا : || ... به من شوهرم چه!تو تو شک افتادی من غلط کردم ...!

تا دمه ماشینا یکی حسام گفت یکی پریسا ...!طوری که صدای اعتراض ارزو هم بلند شد! ...
ساعت چهار و نیم بود که سوار ماشین شدیم تا بریم اتلیه برای گرفتن عکس هرچند بعید میدونستم با وجود این دو تا کل پوک که جلوتر از ما با ماشین کامران رفته بودن بشه عکسی هم گرفت!مخصوصا اینکه پریسا میگفت کامرانم تو اتلیه منتظرمونه!!

حسام : نبینم تو فکر باشی جوجو؟

بهترین فرصت بود تا حرفمو بزوم خیره شدم به دستم که تو دستش بود : حسام ...

نگاهی به چشمم کرد : جانم ...

-میگم ... بعیده اینا بزارن ما عکس درستی بگیریم ... تو هم که شب نمیزاری بدون شال باشم! اینهمه صبح تا حالا الکی تو ارایشگاه نشستم!

مشکوک گفت : منظور؟ کوتاشون که نکردی؟

حرفای پری سریع مرور کردم گفتم : نه بابا! فقط میگم موهام حیفه درست کردم! درست نمیکردم مسئله ای نبود که! هان؟

دستم محکم فشار داد : مهم منم! غیر از اینه؟

کلافه شیشه رو کمی پایین کشیدم : معلومه که مهم تویی ... من دارم موهامو میگم ... چیزه ... میدونی که مهمونا همه اشنان ...!

اخم رو پیشونیش نشست : خب؟

-چیزه دیگه ... یعنی میگم ... اگه شال سرم نکنم ...

چشم غره ترسناکی بهم رفت ... که حرف تو دهنم موند ...

با صورت سرخ گفت : امیر محرمته؟ کامران محرمته؟ باباش چی؟ شوهر عمت؟ شوهر شکوفه؟ شوهر سارا؟! پسر عمت؟ پسر خالت؟ شوهر خالت؟ اگه اینا بت محرم من مشکلی ندارم ... سرت نکن!

سکوت کردم و ناراحت خیره شدم به نیم رخش ... از اولم میدونستم حسام راضی نمیشه! تقصیر پریسا و ارزو که گیر دادن بش بگو!

با چشمای تنگ شده نگاهی به صورتم کرد و ماشین کنار زد ...

ترمز دستی رو کشید مثل بازجوا برگشت سمتم و گفت : اینا حرفای تو نیست! کی بت گفته؟

دلخور خشک گفتم : یعنی چی؟! چرا طلبکاری؟

دستش زیر چونم زد و جدی گفت : طلبکار نباشم!؟ تو زن منی ... ما برای هم حق داریم تصمیم بگیریم ... اما اجازه نمیدیم هیچ کس نه امروز نه هیچ وقت دیگه برا زندگیم نه نظر بده نه تصمیم بگیره! اگه نظر خودت اینه که شال سرت نکنی با اینکه شاید تا اخر شب اعصابم بهم بریزه ...

بهترین روز زندگیم کوفتم شه ... قلبم وایسه ... بازم موردی نیست ... تو بخوای ... تو تصمیم
بگیری ایرادی نداره ... سرت نکن ... اما بفهمم کسی دیگه بت گفته به خدا من میدونم تو!

کامران با سبدی که دستش بود رو به روم نشست و گفت : خدا خیرتون بده ... خیلی خوش
مزست ...

آرزو دستشُ نمایشی رو گوش زد : وای ! اقا کامران تو اتلیه!

کامران : ای بابا آرزو دو تا گیللاس که اتلیه و خونه نداره! از این حسام گدا هرچی بتون رسید
بخورید ... من میدونم چند وقت دیگه عروسی کنن یه شبم نمیگه بیاید خونمون! به هر حال
پسرعمومه خوب میشناسمش! عمریه خودم زیر پر و بالشُ گرفتم! وظیفمون بود به شمام بگم!
نگاهی به حسام کردم ... کلافه کنار پنجره ایستاده بود و نه جوابی به کامران میداد نه حرفی با من
میزد!

پریسا خندون مانتو و شالشو درآورد و به طرف کامران رفت : قربون شوهرم برم ... بده ببینم ...
کامران سبدُ عقب کشیدُ با اخم گفت : اصلاً فکرشم نکن پریسا ... بت گفتم که خیلی چاق شدی!
پریسا با لبای اویزون به سبد پر از گیللاس خیره شد و مظلوم گفت : ماه رمزون چهار کیلو کم
کردم کامران!

کامران همون طور که تند تند میخورد یه نگاه سرسری به پری انداخت و گفت : نه هنوز کمه!
پریسا : اما دیشب خودت گفتی بسه رژیم پاشو یه چیز درست کن بخوریم!

کامران با دهن پر گفت : کی؟! من؟! من گفتم!؟

پریسا نزدیک تر شد : اره دیگه گفتی عزیزم خیلی لاغر شدی!؟ من زن تپل دوست دارم! یادت
نیست!؟

کامران سری تکون داد : نه والا! من از بچگی زن لاغر دوست داشتم!

پریسا با ناز سرشُ جلو برد و نمودونم تو گوشش چی گفت که نیش کامران یه متر باز شد و خیره
به صورت پری موند!

کامران : منم عزیزم ...

...

کامران : اره به خدا دوتایی!

...

داشتم به این فکر میکردم که چقدر با سیاسته که یهو صدای جیغُ خندش و داد کامران که عصبی
دنبال سبدش میدوید بلند شد!

ارزو با خنده گفت : خب اینا که فعلا یه ساعتی سرشون گرمه ... بیاید عکسا رو بگیریم!

نه حسام از جاش تکون خورد نه من!

با چشم به حسام اشاره کردُ اروم گفت : چشمه؟

اخم کردم و دستمو به موهام کشیدم!

ارزو : اهان!

اروم لب زد : کی گفتی؟

مثل خودش گفتم : تو ماشین!

سری با افسوس تکون داد و بعد از چند ثانیه سکوت و تنظیم دوربینش شاد گفت : خب ... بیاید

ببینم .. اقا حسام ... باشمام هستما!

حسام گیج برگشت و گفت : هان؟

ارزو : میگم بیاید عکسا رو بگیریم!

دستی به موهاش کشید و به طرف ما اومد : من امادم ...

ارزو : رز؟

لبخندی زدم و بی حرف ایستادم ...

ارزو : خوبه ... رز بیا رو سکو بشین ...

نفسی گرفتم و با طعنه گفتم : اجازه هست مانتو و روسریمو دربیارم!؟

سرشُ زیر انداخت و رو سکو نشست ... ارزو هم چشم غره ای بم رفتُ کنارم ایستاد ...

ارزو : بده من!

داشتمُ مانتومُ در میوردم که حسام گفت : ببخشید ارزو خانم میشه در اتاقُ ... ببندید ...

ارزو : بله ... حتما ...

پوزخند صدا داری زدم که خوب بشنوه!... نگاهش تو چشمام نشست ...

بیتوجه به نگاه دلگیرش که سنگینیشُ به خوبی حس میکردم روسریمم دراوردم و به چوب لباسی

اویزون کردم ...

آرزو درُ بست و گفت : دیر شدا ... رز بشین دیگه!

-کجا بشینم؟

به سکو اشاره کرد : به پهلو دراز بکش رو سکو ... دست چپتُ تکیه گاه سرت کن ... پاهاتم تو

شکمت جمع کن ...

همون طور که گفته بود رو سکو دراز کشیدم که ادامه داد : عالیه ... اقا حسام لطفا برید پشتش

بشینید ...

حسام پشتم نشست و زمزمه کرد : ببخشید ...

چشمام ازش گرفتم .. ارزو هنوز داشت حرف میزد : خوبه ... لطفا صورتتُ خم کن جلو ... اهان ...

یکم بیا به چپ ... عالیه ... خب حالا خیره شو به چشمای رز ... یکمم صورتتُ جلوتر بیار ... خوبه

خوبه ... لطفا تکون نخورید ...

نمیتونستم تو چشمات زیاد خیره شم ... میترسیدم به این زودی وا بدم ... دعا دعا میکردم زودتر
این برنامه عکس انداختن تموم شه ...

ارزو با دوربینش نزدیک اومد : سه ... دو ... یک ... عالی شد ...

هنوز چشمام میخ چشمات بود که دوباره زمزمه کرد : ببخشید رز ...

قبل از اینکه تو نگاهش هل شم سریع ایستادم ...

ارزو : چرا پا شدی ... همون جا بشین ...

پوفی کشیدم و نشستم ...

ارزو : برو عقب تر رز ... جلوی حسام بشین ...

با فاصله نشستم که غر غر کنان نزدیکم شد و تقریباً با دست هولم داد تو بغل حسام ...

ارزو : حالا خوب شد! حسام سرت جلو بیار ... رز توام سرت ببر عقب! حسام دستت بزار رو گونه رز

... یه دستتم حلقه کن دورش ... حسام تو خوبی ...

به من نگاه کرد و با اخم گفت : رز اخماتو باز کن ... یه ذره هم چهرت شادتر باشه!

به زور اخمات باز کردم که صدای پق خنده حسام رو شنیدم!

ارزو هم با خنده گفت : بهتر شد! حالا به حسام نگاه کن ...

چشمات تو صورتش چرخوندم ...

لب زد : دست خودم نیست ...

دست داغش رو صورتم داشت ارادم رو میشکوند ...

عصبی گفتم : ارزو زود باش ...

حلقه دستاش تنگتر کرد : نه ارزو خانم با آرامش کارتون انجام بدید ما عجله نداریم ... !

سعی کردم عصبانیت و ناراحتیم تو چشمام بریزم ...

ارزو : سه ... دو ... یک ... مرسی ...

خواستم فاصله بگیرم که صورتشُ جلو آورد و بدون خجالت از حضور ارزو گونم رو طولانی بوسید ... قبل از عقب رفتن تو گوشم که داغ شده بود گفت : ببخشید رزی ..

با دست به عقب هولش دادم ...

حسام : ارزو رفت بیرون حواسم هست ...

نگاهمُ به زمین دوختم : گرمه بزار پاشم ...

محکمتر نگه م داشت و لباسُ به گوشم فشار داد : گرمته؟ مثل اون روزا که تو زمستون گرمت میشد؟

قلبم به شدت تند میزد و تا رسوایی قدمی فاصله نداشتم!

باز دستمُ به سینش فشردم : نه الان تابستونه ... گرمه چون هوا گرمه!

تو گوشم خندید : پس به خاطر من گرمت نیست؟

-نه!

لاله گوشمُ بوسیدُ عقب کشید : باشه! ولی من به خاطر تو گرمه ...

از ترس لرزیدن صدام جوابشُ ندادم ... گوششُ رو سینم گذاشت ...

حسام : صدای چیه؟ تالاپ تلوپ ... تالاپ تلوپ ...

کم نمونده بود گرم بگیره ... بین دستا و پاهاش اسیر بودم و هر کاری دوست داشت انجام میداد

... قلب دیونمم که به خوبی همراهیش میکرد ...

دستُ پا زدم تا رهام کنه ... و گفتم : حسام ... ولم کن ... یکی میاد تو زشته!

سرشُ بلند کرد و زل زد تو چشمام : من دوست دارم رز ...

بیشتر تقلا کردم ...

حسام : تحمل ندارم کسی خیره نگاهت کنه ... تو که میدونی من چقدر حسودم ...

دست از تقلا برداشتم و اروم گرفتم ... من از اول بازنده بودم ...

حسام : تو مال منی ... چشمات ... موهات ... لبات ... قلب مهربونت ... میدونی گاهی به سرم میزنه
تو خونه زندانیت کنم!؟

چشمام از تعجب و ترس گرد شد ... با لکنت تکرار کردم : زنده ... نی!؟

حلقه دستاشُ تنگتر کرد : اره ... میترسم از دستت بدم ... بعد تو میای به من دیوونه میگی بزار
موهامُ باز بزارم!

کمی اروم شدم ... گوشُ با گونم مماس کرد : میدونی موی لخت خیلی بت میادا!
لبخند رو لبم نشست ...

دوست نداشتم بیشتر از این روز عقده خراب شه ...

-یعنی موهای فرمُ دوست نداری؟

خندید : چرا حسود! با موهای لخت فقط خوشگل میشی ... اما با موهای فر هم خوشگلی هم
رویایی

بعد از یه ساعتِ سخت ریز خندیدم ...

دستشُ رو پهلو و شکمم کشید و گفت : حالا بگو چرا گرمت میشه؟

شیطون گفتم : چون تابستونه!

بینیش به بینم زد : واقعا؟

-اره!

حسام : چرا قلبت تند میزنه!

-از ترسه!

حسام : ااا!؟

-اوهوم ...

بلند خندید : خودت خواستی!

تا بفهمم چی گفته از خنده رو پاهاش ولو شده بودم ... شکمم رو نشونه گرفته بود و قلقلک میداد ... جووری که اشکم در اومده بود ... بیشتر از همه نگران ارایشم بودم! مخصوصا اون سایه های سیاه!

همون طور که میخندیدم مچ دستاش گرفتم : وای حسام ولم کن! تو رو خدا ...

حسام : اعتراف کن و لت کنم!

-چه ... ی ... بگ .. م ...

حسام : چرا گرمته؟

-به خا... طر ... تو

حسام : خوبه! چرا قلبت تند میزنه؟

-به .. خا ... طر ... تو ...

حسام : حالا بگو چقدر دوستم داری؟

تو اغوشش جمع شدم ... و دستاش محکمتر گرفتم : خیلی خیلی ... خیلی

...

حسام : خیلی چی؟

-بدجنس! خیلی دوستت دارم ...

زیر لبی گفت : مُردم! بگو دیگه ...

لبخند زدم : اخه تو شک افتادم!

مظلوم گفت : جون من حرصم نده ...

-عروس خانم رزا اذرنش برای بار چهارم میپرسم ... وکلیم شما را به عقد دائم اقا داماد حسام شاهرخی با مهریه عند المطالبه یک جلد قران کریم و اینه شمعدان و هزار شاخه گل رز دراورم؟ وکیلیم؟

به چشمای سیاهش خیره شدم ...

-گرمته؟

ملتمس نالید : رز! بدجنس نشو!

کامران : بابا پسر عموم گشت! یکی یه کاری بکنه! رز زیر لفظیم که گرفتی!

صدای خنده جمع بلند شد ... دیگه بسش بود! خندم قورت دادم و نگاهمو به چشمای پدرم سپردم : با اجازه پدرم و مادر مرحومم بله ...

نفسش پر صدا رها کرد و سریع دستم گرفت که باز کامران گفت : حسام جان فرار نمیکنه!! اینهمه حرصت داد یکم مرد باش!

شاد کنار گوشم گفت : تلافیش در میارم ... سکتتم دادی!

تنها به چشمای براقش خندیدم ...

بعد از اینکه حسام هم بله رو گفت ... و تقریبا همه سر به سرش گذاشتن که خیلی هول جواب داده ... مرضیه جون با حلقه ها به سمتمون اومد ... اول با من و بعد هم با حسام روبوسی کرد و تبریک گفت ...

به حلقه های ساده و سفید خیره شدم ... چقدر فرق بود بین این حلقه و حلقه ای که سبحان دستم کرده بود ...

دست سردم تو دستش گرفت و مهربون گفت : فقط به من فکر کن ...

لبخند زدم : فقط تو ...

صدای دست سوت یه لحظه هم قطع نمیشد ...

حلقه رو به دستم کرد و بوسه ای کوتاهی بش زد ... صدای شدت گرفت ...

به چشمای روشنم خیره شد : زخم شدی ...

حلقه مردونه رو به ارومی تو دستش کردم و گفتم : همسرت شدم!

ارزو که از حلقه ها عکس گرفت خاله با ظرف عسل جلو اومد ... نم اشک تو چشمای خوشگلش به خوبی معلوم بود ..

گونمو بوسید گفتم : حلالم کن خاله ...

ایستادم و محکم بغلش کردم ... خیلی وقت بود همه رو بخشیده بودم ... حتی دایی و سبحان ...

اروم گفتم : نگو خاله ... شما به گردن من حق مادری داری ...

خاله : قربونت برم ... خوشبخت شی خاله ...

لبخند زدم عسل ازش گرفتم و نشستم ...

همون طور که ارزو دستور میداد انگشتمو به عسل زدم و جلوی دهن حسام گرفتم ...

حسام زمزمه کرد : عسل بخورم یا رز؟

با چشم به جمعیت اشاره کردم ... که دهنش بی هوا باز کرد ... فکر کردم با توجه به سابقه خرابش

الانه که انگشت منم با عسل قورت بده اما پسر خوبی بود ... و خیلی اروم شیک عسل مزه مزه

کرد و با لبخند به لبای من خیره شد!

آرزو : حالا حسام ... فقط یکم به راست بچرخ تو عکس معلوم باشی ...

انگشتش جلو لبام گرفت از چشماش شیطنت میرخت ... میترسیدم تو عسل چیزی ریخته باشه

که خودشم انقدر اروم خورد ..! با احتیاط سرمو جلو بردم و کمی مثل خودش عسل مزه کردم ... و

در اخر انگشتش یه گاز محکم زدم تا تلافی باشه واسه رفتار امروزش!

حسام : تلافی اینم درمیارم!

بعد از غسل نوبت رسید به کادو ها ... بابا حسین یه خونه به اسممون زده بود ... مرضیه جون یه سرویس طلا سفید که فوق العاده بود رو به حسام داد تا همون جا برام بندازه ... پدرم برای حسام یه گردن بند از طرف مادر مرحومم و یه ساعت از طرف خودش گرفته بود و برای منم یه گردن بند که یادگار مادرم بود ... بقیه هم زحمت کشیده بودن و با کادو ها و حضورشون شرمندمون کردن ...

کنار حسام نشستیم بودم و به رقص بامزه و خنده دار پریسا و کامران نگاه میکردم که امید با اخم به سمتم اومد و یه نگاه به حسام انداخت گفت : مامان رزا ...

خم شدم و بوسیدمش : جونم مامان ...

امید : این دختره همش دنبالم میاد اذیتم میکنه!

-کی مامان؟ حورا؟

سر تکون داد و به جایی بین من حسام که فاصله ای نبود خیره شد ...

امید : میخوام پیش تو بشینم!

کمی کنار کشیدم تا بینمون بشینه که حسام با گرفتن دستم مانع شد ...

منتظر یه جرو بحث دیگه بودم ولی برخلاف فکر من گفت : امید میخوای بغل من بشینی؟

با تعجب به صورتش زل زدم ... امید هم به حورا که با پیرهن کوتاه و سفیدش تاتی کنان

نزدیکمون میشد نگاهی کرد و با مکث گفت : اره!

لبخندی به چهره متعجب و خوشحال من زدُ دولا شد و امید رو با یه دست بلند کردُ تو بغل

خودش نشوند ...

تا امید رو پای حسام جا بگیره ... حورا هم به ما رسید بود ...

با چشمای ابیش به امید نگاه کردُ گفت : اونید ... بیا باسی ... چلا هی میلی؟ (امید بیا بازی .. چرا

هی میری؟)

امید کلافه با ژستی مردونه دستی تو موهای فشنش کشیدُ به حسام گفت : دختره ولم نمیکنه!

انقدر بامزه گفت که حسام مثل من بلند زد زیر خنده! حورا که فکر میکرد ما از دیدن اون ذوق کردیم اینبار به شلوار امید اویزون شد ...

حورا : اونید بیا علوس باسی! (امید بیا عروس بازی)

امید عصبانی گفت : دختر اونید نه! امید ... امید! چند بار بگم من نمیخوام داماد تو باشم!

حورا اخم کوچیکی کرد با بغض گفت : من حولام ... (من حورام)

حسام همون طور که میخندید گفت : حورای خوشگلم امید میخواد پیش مامان باباش بشینه ... مامان تو کو؟

حورا با دستای سفیدش به سارا اشاره کرد : اونه ...

حسام : خب برو پیش مامانت یه شکلات خوشمزه بت میدم بخور ... بعد بیا بازی کنید!

حورا لجباز گفت : اونیدم بیاد ...

امید دستاش زیر بغلش زد : من با تو نمیام!

حورا با بغض و چشمای خیس گفت : چلا؟

امید : چون دختری!

حسام : ایول!

بچه داشت گریش میگرفت ... اخمی به هردوشون کردم و ایستادم : امید درست حرف بزن ...

حسام : کجا میری؟

حورا رو که هنوز با بغض به امید خیره بود بغل کردم گفتم : تا گریش نگرفته بپر مش پیش سارا...

خودش که عین خیالش نیست دخترش کجاست!

حورا رو به دست سارا سپردم ... داشتم بر میگشتم که امیر جلوم قرار گرفت ...

امیر حسین : چه عجب این شوهرت ولت کرد!

لبخند زدم : حورا می چرخید بردمش پیش مامانش ...

به دو صندلی خالی اشاره کرد : بشینیم؟

به سمت صندلی ها رفتم : اره بیا ...

کتش در آورد و کنارم نشست ...

امیرحسین : خونتون گرمه ها!

-نه بابا! من که سردمه!

لبخند مهربونی زد و خیره شد تو چشمام : استرس داشتی؟

-اوووم ... نه زیاد ...

خواست دستمو بگیره که ناخودآگاه دستم مشت شد ... سرش زیر انداخت و دست جلو اومدش رو

تو موهاش کرد ...

ناراحت زمزمه کرد : میخواستم ببینم سردی ...

گوشه شالمو کشیدم ... نمیدونستم کار من اشتباه بوده یا اون ... در هر حال امیر کسی نبود که

بخوام حتی یه لحظه ناراحتیشو ببینم ...

- امیر ... حسام یکم حساسه ... دوست ندارم امشب ...

انگشتش به علامت سکوت جلو بینیش گرفت و برخلاف چند ثانیه پیش شاد گفت : لازم به

توضیح نیست ... خیرش قبلا به من رسیده!

منم لبخند زدم ... ادامه داد : گفتم الان موقع خوبیه برات از دادگاه اون تلفنا بگم! مخصوصا اینکه

دیدم نمیرقصی ...

کنجکاو گفتم : اره بگو!

امیر : پدرت از برد اولمون گفته؟

سرم تند تند تکون دادم : نه ... نه! اصلا حرف زدن درباره دایی و دادگاه تو خونه غدقنه!

نگاهی به اطراف انداخت : دادگاه اول واسه زمینا و ارثی بود که پدرت پیش پدر بزرگت به امانت گذاشته بود ... با کمک حسام و دوستش تونستیم ثابت کنیم زمینا از ابتدا برا پدرت بوده ... و اگه دخلُ تصرفی تو وصیت نمیشد الان به نام تو بودن!

-خب؟

امیر : رحمان نزدیک بود دوباره با زرنگی و رشوه دادن کارُ به نفع خودش پیش بیره که خوشبختانه تیرش به سنگ خورد و تمام تلاشش به ضرر خودش تموم شد!

-چه خوب!

امیرحسین : اره تا الان که خیلی خوب پیش رفتیم ... باید اعتراف کنم کمکای حسام اخموتم خیلی عالی بودن!

چشمامُ گرد کردم و معترض گفتم : حسام من اخمو؟!!!

بلند خندید و با گوشه چشم به جایی که حسام نشسته بود اشاره کرد : میتونی ببینیش! اداره تیر پرتاب میکنه!

لبمو گاز گرفتم و گفتم : امیر! گفتم که یکم حساسه!

چشمای طوسیشُ تنگ کرد : یکم؟

-پوف ... حالا! بقیشُ بگو تا نیمده تلفنا چی شد؟

نفس بلندی کشید : اوه! تلفنا! براش خیلی وقت گذاشتم چیزی که بش رسیدم اینه که ارتباط خیلی نزدیکی با عشق اول مادرت داره!

-مادرم؟!!!

امیرحسین : اره قبلا که برات گفته بودم مادرت عاشق مردی ..

بین حرفش پریدم : اره ... یادمه! بقیشُ بگو ...

امیرحسین : نمیدونم شاید یه جور عذاب وجدان یا ...

بی حوصله از مکشش گفتم : یا؟

امیرحسین : یا انتقام ...! از بانی جدایی عشقش ... رحمان!

عصبی دستامو تکون دادم : امیر همیشه درست بگی ... به رحمان چه ربطی داره!؟

تو چشمای نگرانم خیره شد : به رحمان ربطی نداره ولی وقتی پدربزرگت نبوده بهترین جایگزینش میشه پسرش ... این جور که فهمیدم بعد از شکستی که تو عشقش میخوره و برخوردی که با مادرت داشته از ایران میره ...

بعد از اینکه رحمان هم از ایران میره ... به همون جایی میره که رحمان هست و سعی میکنه باش طرح دوستی بریزه ... و تموم اون حرفایی که از پشت تلفن به تو میزد یا اخطارای که میداد یه جورایی اطلاعاتی بود که از رحمان بدست میورده ...

گیج گفتم : پس اون وسایل تو زیر زمین که گفت برم ببینم!

امیرحسین : نمیدونم! هنوز اینو نفهمیدم ... ولی مطمئنا با تصادف مشکوک مادرت رابطه داره!

به حرفای امیر که حسابی گیجم کرده بود فکر میکردم که دستی دور بازوم پیچید ...

از ترس از جام پریدم ... و به عقب برگشتم ...

حسام : خوبی امیر؟

امیر هم ایستاد و برای دست دادن پیش قدم شد ...

امیرحسین : ممنون ... برای بار دوم تبریک میگم ... سر عقد گفتم جواب ندادی!

حسام خشک گفت : ممنون ...

خجالت زده از لحن خشک و اخمای درهم حسام به امیر گفتم : امیر بیا برو پیش ارزو و ارش ...
تنها نشین ...

امیر : میرم عزیزم ... نگران نباش!

حسام با پوزخند گفت : راست میگه ایشون به نگرانی نیاز نداره ... به نفعش باشه میتونه با کل مهمونا خیلی راحت طرح دوستی بریزه ... بعدم مثل اب خوردن ...

امیر بازوی حسام گرفت و ناراحت بین حرفش پرید : حسام!قرار نیست این کینه رو از دلت بگنی!؟

حسام با خشم دست امیر انداخت و غرید : نه!

امیر به نگاه به من کرد : رز میشه چند دقیقه ما رو تنها بزاری؟

لبخند لرزونی زدم ... خدا رو شکر صدای اهنگ زیاد بود و کسی متوجه داد حسام نشد ...!-الان میرم ...

به هردوشون زیر چشمی نگاه کردم و سرمو تا گردن حسام بالا کشیدم ...

تو گوشش گفتم : حسامم ... اقای ... میدونی که چقدر برامون کار کرده ... خواهش میکنم حرفی نزن که برنجه ..

بازوم فشرد و کنارم کشید ...

با اخمای درهم گفت : چی بت میگفت؟

تو چشمات خندیدم : حسود خان!از دادگاه میگفت!تازه از توام کلی تعریف کرد!میگفت چقدر کمکشون کردی ...

کروا تش صاف کردم و با ناز خیره تو چشمات گفتم : به خاطر من اشته کن ...

دستی به صورتش کشید ... معلوم بود یکم نرم شده ... پشت دستش نوازش کردم : زود بیا دوست دارم باهم برقصیم ...

لبخند زد : میدونی که دوست ندارم ...

سریع جملشو کامل کردم : دوست نداری تو جمع برقص ...!اره ولی برقا رو خاموش میکنیم ...

ارکستر آوردیم که بچه ها برقصن!؟نگاشون کن خودشون خفه کردن!

دستمورها کرد : برو پیش مامان کارت داشت ...

-چشم اقا!...

حسام رفت تا با امیر سنگاشو وا بکنه ... منم پیش مرضیه جون نشستم و باهاش صحبت کردم ... ساعت نه بود ... دوست داشتم قبل از شام با حسام یه رقص دو نفره داشته باشیم به یاد همون روزی که همراهش رفتم مهمونی دوستش و اونجا موقع رقص گفت دوستم داره! چه شوکی بم وارد شد! چقدرم بعدش اذیتم کرد که توهم زدم ...! او اون عاشق چشم ابروم نیست!

نفهمیدم حسام و امیر چه حرفی باهم زدن ... ولی هرچی بود هردوشون بعد از صحبت یه لبخند گوشه لبشون بود ...!

حسام رو صندلی کناریم نشست گفت : هنوزم دوست داری برقصی؟

دستش گرفتم : اره دوست دارم ...

حسام : اهنگ؟

-تو انتخاب کن ...

یه فکری به سرم زد ... دنبالش راه افتادم ... نزدیک دی جی بود که بش رسیدم ...

-حسام!

با تعجب و مکث به سمتم برگشت ...

-چقدر تند میری!

خندید : چی شده جوجو؟

-من اهنگ انتخاب کنم؟

لبخندش عمیق تر شد و سرش تگون داد ...

تو چشمای منتظرش خیره شدم : همون اهنگی که باهم یه بار رقصیدیم!

با تردید اضافه کردم : یادت که هست!؟

با احم به فکر فرو رفت : مگه میشه یادم برم! اونشب بیچارم کردی!

شکوفه با پیرهن بلند یاسی رنگ و خوش دوختش نزدیکمون شد : شما نمیخواید یه تکون به خودتون بدید؟! مثلاً شب عقد تونه!

حسام : چرا اتفاقاً الان داشتیم اهنگ انتخاب میکریم!

یه لبخند خبیث زد : چه خوب! انتخاب کردید؟

حسام : اره دوستت دارم بابک جهان بخش ...

منو به وسط سالن هل داد گفت : بد نیست ... برید ... من میگم بزنه ...

با وسط رفتن ما صدای دست سوت بلند شد ... اون بین کامرانم با تیکه انداختن به جونمون افتاده بود ... چراغا رو یکی درمیون خاموش کردن ...

حسام با لبخند خاص خودش رو به روم قرار گرفت ...

دستش جلو آورد : افتخار میدید بانو؟

دستمو تو دستش گذاشتم : با کمال میل

صدای اهنگ بردم تو گذشته نه چندان دور ...

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم بگم دوست دارم

صحنه رقصیدن اون روزمون از جلو چشمم کنار نمیرفت ... لرزیدن خودم ... دستای داغ حسام ... عذاب وجدانی که داشتم ...

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم بی تو کم میارم

سرش نزدیک تر آورد و با اهنگ شروع به خوندن کرد ...

نبینم غمو اشک و توی چشمت

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس و توی نفسهات

ببین دوست دارم

تو گوشم گفت : الان میگن اینا خلن ...!

یه دور چرخیدم و با خنده گفتم : بیخود چرا؟

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیا

منم سخت میگذره شبهام

ببین دوست دارم ببین دوست دارم

دستم کشید تا تو بغلش برم : این اهنگ برای دل شکسته های منتظر نه ما!

بلندتر خندیدم : اره!

صورتش تا جلوی صورتم پایین آورد : همه که نمیدونم من با این اهنگ چه حسایی رو تجربه کردم!

بیا با هم بگیریم دوست دارم

دوس دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم من این آهنگتو

هرچی می خوام بگو از دل تنگتو

بیا با هم بگیریم دوست دارم

ابروهامو بالا انداختم : چه حسایی؟

چشماشُ بست و دستش از زیر شال لای موهام فرو کرد ... یه نفس عمیق کشید : حس لمس
موهاتو ... حس اغوشتو ... حس زل زدن تو چشماتُ ...

پلکاشُ باز کرد و زل زد تو چشمام : حس ابراز عشق به تو رو ...

نبینم غمو اشک و توی چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس و توی نفسهات

سرمو رو سینش گذاشتم ... بوسه نرم و سوزانش رو موهام نشست ...

ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره شبهام

ببین دوست دارم ببین دوست دارم

با صدای دست و روشن شدن چراغها سرمو بلند کردم ... چشمای مشکیش کمی سرخ شده بود ...

چقدر من این مردُ این چشما رو دوست دارم ...

میخ چشماش گفتم : دوستت دارم ...

دستمو بلند کرد و بوسه پر حرارتی به روش زد ...

حسام : منم دوست دارم بانو ...

جلوی در ایستاده بودیم ... انقدر با همه حرف زدم ... دهنم کف کرده بود ... حسامم که هی زیر

گوشم میگفت من نمیرم ... من نمیرم! امیدم از ترس حورا به پاهام اویزون بود! دیگه نا نداشتم ...

دلَم میخواست برم تو اتاقم اول از شر این لباس تنگ راحت شم ... بعدم یه دوش بگیرم یه راست

برم بخوام تا فردا ظهر!

اقاجون درُ بست و با کشیدن یه نفس طولانی به در تکیه داد!

اقاجون : خسته شدیم! حرف زدن آخرش از همه چی بدتره!

حسام : دستتون درد نکنه اقاجون واقعا عالی بود ...

با لبخند نگاهی به من کردُ گفت : کاری نکردم پسرم وظیفم بود ...

سرمو چرخوندم تا یه جا برای نشستن پیدا کنم... بهتر بود اول کفشامو در بیارم ... رو مبل راحتی

نشستم و کفشامو با حرص از پام بیرون کشیدم ... پاهام ذوق ذوق میکرد!

تازه داشتم یه نفس راحت میکشیدم که امید اویزون گردنم شد ...

امید : مامان بریم بخوابیم ...

یه نگاه به حورا که رو مبل روبه رویی نشسته بود و با چشمای ابی نازش به امید خیره بود انداختم

و گفتم : میریم مامان ...

عمه کنارم نشست : وای خدا ... این کمر درد اخر بیچارم میکنه ...

-نباید سر پا می ایستادید عمه ...

دستی به پاهاش کشید : نمیشد که !

حورا که مادر بزرگش رو تو نزدیکی امید دید از مبل پایین پرید و خندون به سمت ما اومد ...

حورا : مامانی بگل (بغل)

عمه انگار با یه ادم سی چهل ساله حرف میزنه جدی گفت : نمیتونم مادر هم ارتروزم عود کرده

هم پاهام داره از جا در میاد!

حورا با چشمای گرد به عمه زل زده بود ... به روش خندیدم : خاله جون مامانی پاش درد میکنه ...

خندون جلوتر اومد و به امید گفت : اونید بگلم کن ...

امید بیشتر به من چسبید و سرشُ تند رو پام گذاشت ... تو همون حالت گفت : من خوابم!

خیلی صحنه خنده داری بود حورا با دست پای امید میکشید تا بغلش کنه پسر منم از ترسش
خودش به خواب زده بود ...

حورا : اونید بگلم کن ...

امید یه چشمش باز کرد و به من که میخندیدم گفت : گفتم که ولم نمیکنه! بریم بخوابیم؟!

عمه با خنده داد زد : سارا بیا بچتو بغل کن!

سارا بی خیال از تو اتاق گفت : الان باباش میاد من خستم!

عمه داشت از بی خیالی سارا میگفت که سامان با لباسای عوض شده از اتاق بیرون اومد و حورا رو
زیر بغلش زد ...

سامان : دایش اومده ببرتش!

حورا با بغض تو دست سامان تقلا میکرد: میخوام پیش اونید باشم ...

امید بلند گفت : من خوابم به خدا!

خندیدم : باشه مامان تو خوابی! چرا داد میزنی تو خواب؟

عمه گونه امید بوسید لنگون و دست به کمر ایستاد : خوب بخوابی پسر ... منم برم بخوابم عمه
...

به احترامش ایستادم : شب بخیر ...

عمه : شب توهم بخیر ... از حسام خدافظی کن دیگه چون ندارم وایسم ...

با چشم دنبال حسام گشتم گفتم : چشم ... خوب بخوابید ...

عمه که رفت منم دوباره رو مبل افتادم! چند دقیقه نشستم ولی نه خبری از پدرم بود نه حسام! با
فکر اینکه دارن باهم حرف میزنن ... امید که نیمه خواب بود بغل کردم و به طرف اتاقم راه افتادم
...

با یه دست به زحمت در اتاق باز کردم ... امید رو تخت گذاشتم و لباساش هول هولی عوض کردم ... حالا نوبت خودم بود ...

جلوی اینه نشستم خدا رو شکر موهام زیاد گیره نداشت خودمم میتونستم بازشون کنم یه ربعه بازشون کردم و لباسمم در اوردم ... باید قبل از خواب یه حموم میرفتم ...

دوش ده دقیقه ای واقعا حالمو جا آورد ... موهای فر خیس انرژی از دست رفتم رو برگردوندا! یه تاپ و دامن کوتاه زرد راحت پوشیدم و با خیال اسوده رو تخت ولو شدم!

با برخورد به جسم سفتی به جای تشک نرمم و صدای اخی که بلند شد دو متر از جام پریدم ...

داشتم جیغ میزدم ولی هیچ صدایی بیرون نمی آورد ... قلبم انقدر تند میزد که میترسیدم مثل اون روز حالم خراب شه و کارم به بیمارستان بکشه

صدای نگرانی تو گوشم گفت : اروم باش رز! منم عزیزم ...

با ترس به عقب برگشتم ...

حسام به دستش که رو دهنم سفت شده بود اشاره کرد : جیغ نزنی!

دیگه نفسم داشت تموم میشد ... سرمو به علامت باشه تکون دادم ... یواش یواش دستش برداشت ...

یه نفس بلند و پر صدا کشیدم : تو اینجا چکار میکنی اخه!؟

گوشه تخت نشست و دست منم کشید مجبورم کرد رو پاش بشینم! ...

به امید که خواب بود نگاه کرد گفت : هیس! بیدارش میکنی!

با اخم دو ضربه اروم به گوشم زدم : راستش بگو چه جوری برگشتی؟

انگار نه انگار دارم باش حرف میزنم با پرویی و نیش باز داشت لباسمو برداز میکرد !!..

پوفی کشیدم و به پنجره ی باز نگاه کردم ... یه لحظه به سرم زد که شاید از پنجره اومده که یادم

افتاد حفاظ داره!

به چشمای خمارش که هنوز تو گردش بود خیره شدم و چند بار تکونش دادم ...

-هی هی ... اقا حسام! کجایی؟

مثل اینا که نشسته به خواب میرن یه تکون خورد : هان؟

اخم کردم : میگم پسندیدی؟ زرد بم میاد؟

نیشش بیشتر باز شد ... رو تخت دراز کشید... منم که رو پاش بودم کنارش افتادم ...

محکم تو اغوشم کشید ... حرارت زیادش میترسوندم ... دوست نداشتم اتفاقی بینمون بیفته ... نه

تا قبل از رفتن به خونه خودمون ...

حسام : تا حالا این جووری ندیده بودمت موهات که خیسه ... زردم خیلی بت میاد رزی ...

یا خدا!

صورتش جلو کشید تا ببوسدم که سریع فاصله گرفتم و برای پرت کردن حواسش گفتم : میشه

بگی چه جووری برگشتی؟

ناراضی یه آه گفت و دوباره جلو اومد ...

پتو که رو پامون بود رو با دست کنار زدم و دستمو رو صورتش گذاشتم ...

متعجب گفت : ارز!

سعی کردم لحنم عصبی و جدی باشه : بت میگم چه جووری برگشتی!؟

چند ثانیه خیره خیره نگام کرد وقتی دید جدیم تا جواب بگیرم گفت : بابات گفت بمون!

هینی کشیدم و با مشت به سینش کوبیدم : دروغگوم شدی! اقا جون بت گفت بمونی!؟ آره؟

صورتش که ازاد شده بود تو موهام ببرد و چند نفس عمیق کشید ... لرزی از بدنم گذشت ...

خواستم فاصله بگیرم که بالاخره زبون باز کرد : آره به خدا خودش گفت تو که بری صبح زود

اینجایی پس بمون!

یه چشم غره رفتم که سریع گفت : به جون خودم راست میگم ... نگا کن شلوار راحتی و تیشترتم
بههم داده!

مسخره خندیدم : بعدم گفت حسام جان برو بغل دخترم بخواب!

چشماشُ مظلوم کرد : نه گفت بیا پیش خودم ... منم گفتم رو کاناپه احترام!

به تخت دو نفره خیره شدم! امید تا وسطای تخت پیش اومده بود ... من بدبختم بین اون حسام با
هیكل گندش اسیر بودم!

-اینجا کاناپس؟؟-

گونم بوسید و پر خواهش گفت :صبح زود میرم رو کاناپه میخوابم!

-حسام!

سرمو تو سینش کشید : جون من لوس نشو! میدونم که من الان برم تو خودتم تا صبح خوابت
نمیره ... قربون چشمای نازت برم میخوای تا صبح زل بزنی به عکسم بگی حسامی الان
خوابت مییره! کمرت درد میگیره! سرما نخوری ... خب چه کاریه من برم بیرون سخت بخوابم توهم
اینجا دلتنگم بشی رزی ... من پیشت میمونم که نه تو دلت تنگ بشه نه خودم سخت بخوابم!

چشمام کم نمونده بود از کاسه بیرون بزنه! دنبال جواب میگشتم به پرویش بدم که دستش زیر
چونم قرار گرفت و خیره به دهن نیمه باز من جلو اومد!

با حرص به فرمون کوبید : قرار باشه عروسی کنیم اینجوری بمونه من طاقت نمیارم! از الان بگم!

رومو به سمت پنجره برگردوندم و خندیدم ...

عصبی تر شد : اره بخند! تو نخندی کی بخنده!

لبمو گاز گرفتم و تند گفتم : من نمیخندم!

حسام : ااا ... دیشب با کلک مظلوم بازی خیر سرم گفتم بمونم پیش عشقم یه دلی از عذا دربیارم

... هنوز لبام به لباش نرسیده داد میزنه مامان رزا!

با صورت سرخ به لحنو دهن کجش که ادای امید در میورد نگاه کردم ...

حسام : منو بغل کن ... چرا نیستی؟! بچه بیمزه! خجالتم خوب چیزه ... قدش نصف منه باید پیش تو بخوابه اخه؟

دیگه تحمل نداشتم یق زدم زیر خنده : حرصتو دراوردها!

ابروهاش بیشتر توهم کشید و گفت : من حالیم نیست رزا! از همین امشب ترکش میدی! اصلا چه معنی میدی تو اتاق تو بخوابه!؟

سرفه مصلحتی کردم تا خندم بند بیاد : اره تو راست میگی ... حالا اروم باش! انقدر تند میری تصادف میکنیم به خدا!

دستی به پیشونیش کشید : سرم درد میکنه! کمرمم خشک شده!

دستم رو دستش گذاشتم ... بیچاره حق داشت دیشب تا خواست بیوسدم جیغ امید بلند شد ... جیغ جیغ میکرد مامان کجایی؟ میترسم از این جور حرفا ... حسامم از ترس اینکه امید ببینتش صبح به کسی بگه رفت رو کاناپه خوابید ... حالا الان شاکی بود که چرا امید عادت دادم به خودم! قرار بود بریم یه جایی تا حسام برام صحبت کنه ... بعد از ماجرای دیشب و بی خوابی که به خاطر امید داشتم خیلی گیج بودم ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... تا کمی اروم بشم اما نفهمیدم چه جوری خوابم برد!

با تکونای که میخوردم هوشیار شدم ... حسام با لبخند نگاهم میکرد ...

کش قوسی به بدن خشک شدم دادم گفتم : رسیدیم؟

حسام : اره خوش خواب! شب که اون بچه نمیزاره الانم که کسی نیست خودت میخوابی ...

جلو رفتم و گوش بوسیدم : ببخشید ...

نذاشت عقب بکشم ... دستش پشتم گذاشتم و لبامو برخلاف همیشه نرم بوسید ...

وقتی بعد از چند بوسه رهام کرد تازه متوجه اطرافم شدم ... تو باغ سرسبزی بودیم ... درختای

سیب و الو ... اولین تصویری بود که جلوی دیدم قرار گرفت ...

در ماشینُ باز کردم و گفتم : کجاییم؟

ماشینُ دور زد و کنارم قرار گرفت ...

حسام : لواسون!

یه الو از درخت چیدمُ و خوشحال گفتم : باغ خودتونه؟

کوتاه گفت : نه!

به سمتش چرخیدم ... به الوی تو دستم خیره بود ... حس کردم طرز نگاهش عوض شده ... یه جور

نفرت ... یا شایدم بی تفاوتی ... هرچی بود دوست نداشتم ... مثل نگاهای همیشش نبود ... یه

جورایی ترسناک بود!

به سمت عمارت بزرگی راه افتاد ... بی حرف دنبالش رفتم ... راه طولانی بود و کفشای پاشنه بلندم

اذیتم میکرد ...

زمینا هم گِل بود و راه رفتن توشون سخت ...

معرض گفتم : وای حسام یواش تر برو! همش گِله!

با چشمای قرمز برگشت ... باز اون نگاه ... یه چیزی تو دلم ریخت پایین ... یه چیزی شبیه ترس!

نگران گفتم : خوبی؟

بلند خندید : نه!

یه صدای جیغ وحشناکی از عمارت اومد ...

— که ————— ک

وحشت زده یه قدم عقب رفتم که پاشنه کفشم تو گل گیر کرد و محکم زمین خوردم ... قلبم به

سرعت میزد

— که ————— ک ... کمک کنید ...

حسام بدون حرف به من که زمین خورده بودم خیره بود ... انگار نه میدید نه میشنید ...

لب زدم : کیه؟

حسام : تو ...

با لکنت گفتم : م...ن ...!؟

به سمتم اومد : تو بمون اینجا ...

-من ... من میترسم حسام ...

دستم رو گرفت ... صدای جیغ و فریاد هر لحظه بیشتر میشد ... بغض کرده به اغوشش پناه بردم ...

-اینجا کجاست حسام؟! من خیلی میترسم ...

دستاش سرد بود و عرق رو پیشونیش نشسته بود ... به عمارت خیره شد با حال خرابی گفت : برو تو ماشین تا من پیام ...

بازوش کشیدم : تو رو خدا من میترسم کجا میری؟

عصبی بود ... دستش چند بار تو موهاش کشید گفت : باید برم الان حالش بد میشه .. بشین تو ماشین تا من پیام ...

هق هق کردم : این کیه؟ چرا داد میزنه؟

خواست حرفی بزنه که باز صدای ناله و داد بلند شد : حسام ... کمکم کن ... وایایای ... عصبی به عقب هولم داد و به طرف ساختمان دوید ...

دستم از ترس میلرزید ... به سمت ماشین دویدم و سریع سوار شدم ... اینجا کجا بود .. این صدای رنجیده و وحشت زده کی بود ... چرا حسام رو صدا میزد ... چرا حسام نگاهش سرد بود هراسون بود ... منو چرا آورده بود اینجا ... ذهنم پر از صدا و سوال بود ...

تو فکر بودم که در ماشین باز شد یه صلوات زمزمه کردم و با ترس چشمام باز کردم ... با دیدن حسام نفسم رها کردم ...

-تویی؟

سری تکون داد و سوار شد ... لباساش بهم ریخته بود و چشماش سرخ سرخ انگار از جنگ برگشته ...

نگران گفتم : تو رو خدا بگو اینجا کجاست حسام؟ چرا اومدیدم اینجا .. این صداها ...

بغض دار گفتم : من بودم هیلا ... و آریا ... همیشه فکر میکردم وقتی برادر منه برادر هیلا هم هست ... یعنی بود ... باید می بود ... پدرش تو خونه ما باغبون بود ... مادرش به مادرم تو کارای خونه کمک میکرد اما خودش برای من هیلا مثل برادر بود ...

پوزخند زد : برای من! ... من تمام سالهای مدرسه رو با آریا بودم ... تا زنگ مدرسه میخورد ... بدو بدو میرفتیم سمت مدرسه هیلا ... هیلا بینمون بود ... انقدر غرق بودم که نمی فهمیدم وقتی زمان دبیرستان میریم دنبالش ... آریا لبخند میشینه رو لبش ... هیلا چشماش اول اونو میبینه بعد من! که دیگه بینمون راه نمیره ... بیشتر میره سمت آریا تا من برادرش ... وقتی زمان انتخاب رشته رسید آریا گفت ریاضی ... هیلا پشت سرش گفت ریاضی ... منم که ... وصل بودم به خواهر برادرم ...

آریا بهترین بود ... تو همه چی ... حتی تو درس همیشه جلوی من بود چه تو مدرسه چه تو خونه ... غرق بودم نمیفهمیدم هیلا چرا هر روز برایش سوال درسی پیش میاد یه راست میره خونه آریا! غرق بودم نمیفهمیدم چرا وقتی آریا میگه مکانیک ... هیلا با اون روحیه لطیف دخترانش میگه مکانیک! نمیفهمیدم ... هیچی رو نمیفهمیدم ... سه نفرمون دانشگاه غیرانتفاعی مکانیک قبول شدیم ... همش میزدیم تو سر آریا که تو با اون همه مخ چطور روزانه قبول نشدی ... غافل از اینکه بفهمم خواهر برادرم شب قبل کنکور تا صبح تو بیمارستان بودن تا معده مسموم شده هیلا رو درمان کنن ..

خیلی نفهم بودم رز ... حتی وقتی هیلا پیش بابا گریه میکرد که یه جوری به آریا بگه خرجه دانشگاهش میده که غرورش نشکنه بازم نفهمیدم این اشکا از سر یه علاقه خواهر به برادر نیست ...

دانشگاه که شروع شد انگار من از شون دور تر شدم با اینکه هر سه تو یه دانشگاه بودیم تو یه کلاس بازم من غرق خودم بودم ... سال دوم بودیم ... ولی مثل اون اوایل نبود ... هیلا بهانه گیر شده بود ... اریا هر چند روز یه بار میومد خونه ... تو چشمام نگاه نمیکرد ... نمیخندید ... تا حرف هیلا میشد رنگش می پرید ... بعد از شروع ترمم فهمیدم که انتقالی گرفته به اصفهان ... عصبی شدم بش گفتم مگه من برادرت نبودم الان باید بفهمم؟ بدون جواب دادن سرش زیر انداخت و یه شرمندتم زمزمه کرد ...

سه شب هیلا تو تب میسوخت بین هزیوناش اریا ... اریا میگفت ... من خرم میزاشتم به پای علاقه خواهریش ...

تا اینکه هیلا شروع کرد به چرت پرت گفتن ... میگفت از ایران میخواد بره ... میگفت از اینجا خسته شده ... هرچی ازش می پرسیدم چی شده جواب درستی بمون نمیداد ...

به رفتن هیلا که رسید سکوت کردم ... دستش گرفتم و گفتم : حسام مامان از رفتنش برام گفته ... از .. از تماسی که باتون گرفتن... اینا که میگی با این فریادا ربطی داره ... ؟

به سمتم چرخید ... چشمای مشکیش از فشار اشک سرخ شده بود و چونش لرزش نامحسوسی داشت ... جلو رفتم و برای اولین بار تو این مدت سفت بغلش کردم ... حس میکردم در برابر مرگ خواهرش خیلی ضعیفه ... ضعیفه که تو تمام مدت اشنایمون صحبتی دربارش نکرده .. دستاش دور کمرم سفت کرد ... شونه هاش میلرزید و قلبم من از شکست غرور مردونش ...

تو همون حال نالید : این صداها که میشنوی صدای هیلاست ... صدای خواهرم ... اون روزا که نبودم رفته بودم دنبالش ... اریا پیداش کرد ... بهم زنگ زد خبر داد هیلا زندست ... اول باورم نشد ... ولی وقتی عکساش فرستاد ... وقتی چهره زخمی چشمای بی روحش دیدم ... فهمیدم راست میگه ... تو یه تیمارستان بستری بود ... چهار سال رز .. چهار سال خواهرم بین دیونه ها بوده! ... اصلا نفهمیدم چطور بلیت گرفتم چطور رفتم ... چه جوری اونجا دیدمش ... رز خیلی عذاب کشیدیم تا اجازه دادن بیاریمش تهران ... خیلی عذاب کشیدم وقتی فهمیدم به خواهرم به قلم به ناموسم ده ها بار تجاوز شده ... اونم توسط شوهرش!

یه نفس لرزون کشید و با رگ گردن بیرون زده ادامه داد : این باغ مال اریاست ... هیلا رو آوردیم اینجا ... حالا وضعمون فرق میکرد ... اریا میگفت نباید به مامان بابام بگم ... میترسید از دیدن

وضع هیلا شوکه بشن ... هنوزم بشون نگفتم ... این درد مدتهاست تو سینمه ... وقتی فهمیدم تو هم رفتی ... چرا رفتی ... چی به سرت اومده رفتی ... بدتر شدم ... مردم رز ... اون روزا تنها چیزی که سرپا نگه‌م میداشت حرفای آریا بود ...

انقدر با حرفاش شوکه شده بودم که هیچ حرفی نمیتونستم بزنم! ... از ماشین پیاده شد ... گیج به خونه و صداهایی که هرزگاهی شنیده میشد خیره شدم

در سمت منو باز کرد و گفت : میخوای ببینیش؟

به چشمای نم دارش نگاه کردم پیاده شدم ... برخلاف بار قبل دستمو گرفت و کمکم کرد از مسیر گلی رد بشم ... هرچی به عمارت نزدیکتر میشدیم صداها واضحتر میشد ... قلب من تند تر میزد و دست حسام تو دستم سردتر میشد ...

در ورودی رو باز کرد و به من زل زد ... به دستش فشار بیشتری اوردم و وارد شدم ...

-من خیانت نکردم ... یکی کمکم کنه ... من از سگ میترسم ... حسام ... حسام کجایی ... داداش ... تو رو خدا ... تو رو جون مامان ...

بی اراده به طرف پله های پیچ در پیچ راه افتادم ...

-نزدیک نشید ... حسام ... بیا کمکم کن ... داداش ...

به جلوی اتاق که رسیدیم ... صدای صحبت دو نفر می اومد ... صدای هیلا دیگه شنیده نمیشد ...

دختری از اتاق بیرون اومد ... با دیدن ما سرجاش ایستاد و سلام کرد ... حسام تنها سری تکون داد ... منم که لال شده بودم ...

دختر : اقا بیهوشش کردم ...

دستای حسام سردتر شد ... صدای نجوای ارومی از تو اتاق شنیده میشد ... دستش تو دستم شل شد ...

-هیلا من ... خوابیدی ... میدونی این روزا ارزوم چی شده؟ ارزوم شده برگردم به عقب بشم اون پسر بچه ای که دنیام دوچرخه ابی رنگ حسام بود تو با مهربونی موهای خرگوشی دوچرخه

صورتی بزاری جلوم! ... ارزوم شده اون پسر نوجون باشم که دنیام دو تا نامه نیمه شب هیلام باشه
یه نگاه گرم موقع بازی .. یا اون پسر جوون که ارزوم به اشکال خوردن تو توی درسا باشه و زنگ
خوردن در اهنی خونمون با دستای تو ...

با پاهای لرزون به چارچوب در تکیه زدم ... پسری با موهای مشکی و صورتی بینهایت جذاب کنار
تخت نشست بود و دست دختر که حتما هیلا بود رو به لبش می فشرد ... از چهره هیلا چیزی
معلوم نبود جز دسته ای از موهاش که از ملافه بیرون زده بود ...

با خندش بدنم لرزید : هیلا یه ارزوی دیگم دارم برگردم به بیست سالگی ... اون پسر بیست ساله
ای که کلاسای دانشگاه رو به امید یه ساعت بودن با تو می پیچوند بعدم سر حسام شیریه می
مالید که پروژه دارم؟ خوبه نه؟ توهم هی بگی داداشم گناه داره ... یا ... یا اون اریایی که سه ساعت
تمام نیمه شب پایین پنجره اتاقت بشینه تا تو باش اشته کنی!

صدای ناله ای از دهن هیلا خارج شد : حسام ...

بغض به گلوم فشار بیشتری آورد ... قبل از اینکه گریم بگیره و اتاق رو ترک کنم دوباره صدای
نجواش تو گوشم نشست ..

اریا : من ارزوم شده شنیدن اسمم از دهن تو ... چرا فقط حسام لیاقت داره؟ چرا از من کمک
نمیخوای هیلا ... ارزوم شده دیدن چشمت ... گوش کردن به صدات بدون لرزیدن دست پام ... من
ارزوم شده یه ثانیه ... فقط یه ثانیه شنیدن خنده تو ... من چند ساله فقط میخوام برای یه ثانیه
اروم و رها از دنیا پیش تو بشینم تو با دیدنم تشنج نکنی ... غش نکنی ... از حال نری ... تا کی
سهم من فقط مخفی دیدنته ...

اشک داغ از کنار چشمم پاک کردم ... و به حسام که رو زمین نشسته بود نگاه کردم ...

-دل همین است دیگر ...

می نشیند برای خودش رویا میبافد

آرزوهای بی جا می کند ...

مثل آرزوی بوییدن عطر گس زنانه ات

مثل آرزوی بوسه های حریصانه و تکثیر شیرین یک گناه در آغوش

مثل عاشقانه تسلیم شدن مقابل هوس هایت !

مثل ...

میدانی ؟!

باز هم آسمان و ریسمان بافته ام

تمامی ماجرا همین است :

من جز تو هیچ آرزویی ندارم !

نگاه از حسام گرفتم و به طرفشون چرخیدم ... رو صورت هیلا خم شده بود و با هق هق بر اش
میخوند ... چقدر سخته دیدن گریه یه مرد ... دیدن شکستنش ... شاید این جا اومدن نشونه خدا
بود برای من ... نشونه تا بفهمم زندگی اونی نیست که من میبینم ... تا هیلا رو ببینم بفهمم
بدبختی یعنی چی ... تا اریا رو ببینم و بفهمم دوری از عشق یعنی چی ... مرگ یه عشق یعنی چی
...

با چند قدم بلند به سمت حسام رفتم و کنارش نشستم ... سرش خم کردم و روی شونه خودم
گذاشتم ... من هیچ وقت نمیخوام مردم خم شده ببینم ... نمیتونم که ببینم ...
چشمای سرخش رو به صورتم دوخت ... به تابلو الله که چسبیده به عکس هیلا به دیوار بود زل
زدم ...

-خوب میشه ...

پایان ۹۲.۵.۶

negin.t

منتظر جلد دوم باشید